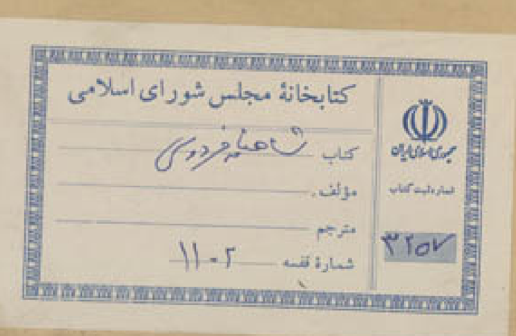
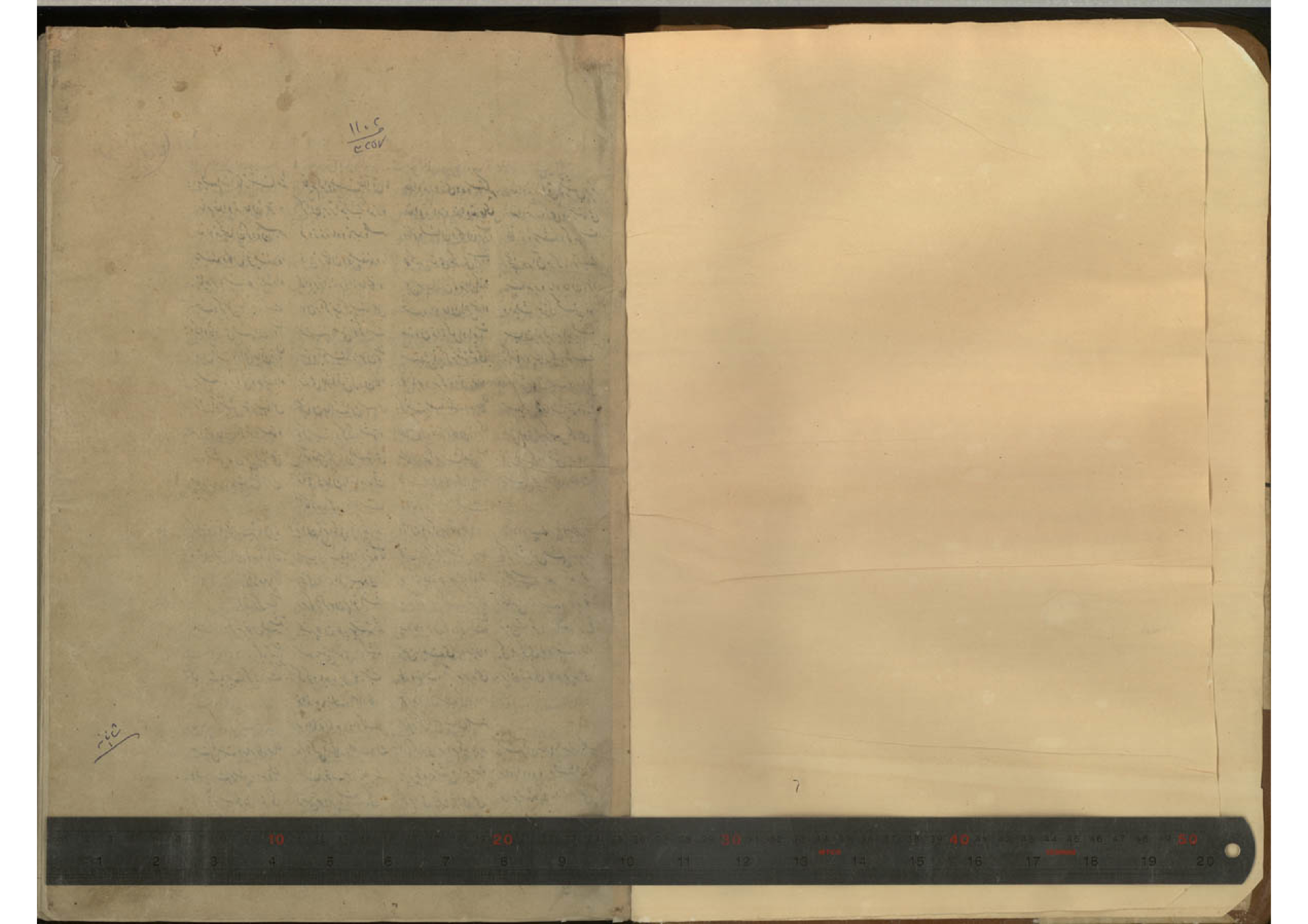



کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
کتاب شاهنامه فردوسی
مؤلف
مترجم
شمارهٔ قفسه ۲-۱۱
شماره ثبت کتاب
۳۲۵۷



بسم الله آغاز شاهنامه
بنام خداوند جان و خرد
خداوند کیهان و گردان سپهر
به بینندگان آفریننده را
نیابد بدو نیز اندیشه راه
خرد گر سخن برگزیند همی
که او فارغ از فرمان رواست
بدین آلت و رای جان و روان
پرستنده باشی و جوینده راه
نخست آفرینش خرد را شناس
خرد را و جان را که آرد ستود
همه دانشی چون سخن بشنوی
چو دیدار باید شاخ سخن

که یزدان ز ناچیز چیز آفرید
وزان پس ازان گوهر تابناک
ز آرام مردی
اندر دگر ساخته
یک اندر دگر چون سرشته
که آتش برآمد
کیانست باید که نه دشت

چنین است فرجام کار جهان
دگر راست برشد چو سرو بلند
ز راه خرد بنگری اندکی
تو را از دو گیتی برآورده اند
شنیدم ز دانا دگر گونه زین

نامم که اوست خلاق ما
کزان برتر اندیشه برنگذرد
فروزنده ماه و ناهید و مهر
نبینی مرنجان دو بیننده را
که او برتر از نام و از جایگاه
همان را گزیند که بیند همی
همه چیز هستی او گواست
ستود آفریننده را چون توان
بر زمین بفرمانش گردون نگاه
نگهبان جان است آن را سپاس
دگر سپاسم که آرد ستود
ز آموختن یکزمان نغنوی
جدائی که جان را نباید به تن
ز آغاز باید که دانی درست
بران تا توانائی آمد پدید
میان آب و باد از بر تیره خاک
ز گرمی همان باز سردی فزود
ز هر گونه گردون برافراخته
بجنبید چون کار پیوسته شد
سر رستنی سوی بالا کشید
نگه کرد باید بدین کار سخت
نداند بد و نیک و انجام کار
به دانا توانا بد و دادگر
نداند کسی آشکار و نهان
بگفتار خوب خرد کار بند
که معنی مردم چه باشد یکی
بچندین میانجی بپرورده اند
به دانیم راز جهان آفرین

خداوند روزی ده دستگیر
خداوند نام و خداوند جای
ز نام و نشان و گمان برترست
چو زین بگذری آز ...
سخن هر چه زین گوهران بگذرد
خرد را و جان را همی سنجد او
ستودن نداند کس او را چو هست
هستیش باید که خستو شوی
توانا بود هر که دانا بود
گزینده به سر نیک و بد بیگمان
بگفتار داننده گان راه جوی
بجای چو کس نیست گفتن چه سود
تو سرمایه کرد و کار جهان
سرمایه گوهران از نخست
وزان مایه گوهر آمد چهار
نخستین که آتش بجنبش دمید
چو آن چار گوهر بجای آمدند
پدید آمد این گنبد تیزرو
چو دریا و چون کوه و چون دشت و راغ
زمین را بلندی نبد جایگاه
خور و خواب و آرام جوید همی
نخواهد ازان بندگی کرد دار
از او برنگرد هیچ پنهان هنر
از او بگذری مردم آمد پدید
پذیرنده هوش و رای و خرد
که مردی چنین خوار کاری همی
نخستین فطرت پسین شمار
لیکن سرانجام خود را ببین

خداوند رزاق پوزش پذیر
خداوند روزی ده رهنمای
نگارنده برشده گوهرست
نگنجد در آن او که او تو ...
نیابد بدو راه جان و خرد
و اندیشه سنجد کی گنجد او
سپاس بنده گر او را بباید پرست
ز گفتار و بیکار یکسو شوی
[illegible]
[illegible]
بگیتی بپوی و به هر کس بگوی
ازین پس که آفرینش چه بود
به پیش همی آشکار و نهان

برآورده پی رنج و بیکار ...
ز گرمیش پس خشکی آمد پدید
ز بهر سپنجی سرا آمدند
شگفتی نماینده نو به نو
زمین شد بکردار روشن چراغ
یکی مرکزی بود تیره و گیاه
بران زندگی کام جوید همی

شد این بندها را سراسر کلید
مرا و را دد و دام فرمان برد
برایم شگفت ندارد همی
تو ای خویشتن را بیازی مدار
که کاری سپادیو بریون ...

برنج اندر آری تنت را رواست
توی و دو گیتی زبهر شکار
بگشت زمانه بفرسایدش
از و دور فزونی و هم پیشگار
بچندین فروغ و بچندین چراغ
که هر بامدادان چو زرین سپهر
چو از مشرق او سوی مغرب شتافت
نیابد بگیتی ترا آفتاب بی بهی
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بگفتار پیغمبرت راه جوی
چو خورشید بعد از رسولان مه
پس از هر دو آن نور پاک گزین
کرین شهر علم علیم در است
علی و نبی گفت او را ز ماه
جزای بانشش گفت ...
فرو سند گرد دور دریا پدید
حکیم این جهان را چو دریا نهاد
یکی پهن کشتی بسان عروس
بدل گفت گر با نبی و وصی
خداوند جوی می و انگبین
دلت گر براه خدا مایلست
نباشد چنین بد اگر دشمنش
هر آنکس که در دلش بغض علیست
محمد و ... برکور شد

که خود رنج بردن بدانش سزاست
نگه تا نباشی بر کردگار
ما آن رنج و تیمار بگذاردش
بدو نیک نزدیک او آشکار
بیاراسته از برای فراغ
ز مشرق برآرد فروزنده چهر
ز مشرق شب تیره اندر گذشت
چو دوشت که بر من نتابی همی
نخستین از اندر زمان ذو شود و ماه ...
... نو دو شب را ... نیابی
تو را از درخشانی دهد جشن
بخورشید تابان نهاد است
اگر می نخواهی که یابی گزند
دل از تیرگیها بدین آب شوی
نتابید بر کس
خداوند شرم و خدای معین
درست این سخن قول پیغمبرست
همه گشتی هم دگر راستاد
که گفتار او پیشه ناید دریغ
گرانه پیدا و بن ناپدید
برانگیخته موج ازو تند باد
بیاراسته همچو چشم خروس
شوم غرقه دارم دو یار وفی
همان چشمه شیر و ماء معین
تو را دشمن اندر جهان خود دلست
که یزدان به آتش بسوزد تنش
بتیزر که اندر جهان زادکیست
کجا ساختی خارجی در خورند
همه نیکبخت آید آغاز کرد

چو خواهی که یابی زهر بد رها
گروهی برین گنبد تیز گرد
آرام جوید همی

دوان اندر و گوهر دل فروز
زمین روشن از نور ...
بگیرد بر بگذرد ... بگذرد
چراغ است مر تیره شب را بسیچ
پدید آید آنگاه باریک و زرد
بر اینسان نهادش خداوند داد
چو دو هفته گردد تمام و درست
تو را دانش و دین رهاند درست
نخواهی که باشی دگر مستمند
چو گفت آن خداوند تنزیل و وحی
سلام کرد و سلام آشکار
هم آن هم علی بود جفت بتول
علی را چنین گفت و دیگر همین
گواهی دهم کاین سخن راز اوست
تو شو بنده اهل بیت نبی
محمد بدان اندرو با علی
چو هفتاد کشتی برو ساخته
بدانست کان موج خواهد زدن
همانا که باشد مرا دستگیر
اگر چشم داری بدیگر سرای
چنین است آیین که راه منست
برین زادم و هم برین بگذرم
تو را در خارجی لعن بیکن مدام
بکشتی بوی تا بوی بر دو دست
چو با نیک نامان شدی هم نبرد

سر اندر نداری بدام بلا
که در دام او دوست از ... درد
نه چون ما بتابی پذیرد همی
غارات و دیانه ازگرم ...
که نورو شبانی گرفته روز
شود تیره گیتی بدو روشنا
نباشد ازین یک روش راستتر
بدو تا توانی تو ...
چو پشت کسی کو غم عشق خورد
بود تا بود هم برین یک نهاد
بدان باز گردد که بود از نخست
درستکاری بیابد جست

خداوند امر و خداوند نهی
بهاراست گیتی چو خرم بهار
که او را بخوبی ستود ... رسول
... قوی شد ...
تو گوی دو گوشم بر آواز اوست
ستاینده خاک پای علی
همان اهل بیت و صی نبی
همه بادبانها برافراخته
کس از غرقه بیرون نخواهد شدن
خداوند تاج و لوا و سریر
به نزد نبی و وصی جوی جای
گرت زین بد آید گناه منست
چنان دان که خاک پی حیدرم
و بر رافضی همچنین کن دوام
تورا رستکاری ازیشان نکوست

ازین در سخن چند رانم همی / همانا کرانش ندانم همی
سخن هر چه گویم همه گفته اند / بر باغ دانش همه رفته اند
اگر بر درخت برومند جای / نیابم که از بر شدن نیست رای
توانم مگر پایگه ساختن / بر شاخ آن سرو سایه فگن
کسی کو شود زیر نخل بلند / همان سایه زو باز دارد گزند
کزین نامور نامه شهریار / بگیتی بمانم یکی یادگار
تو آن را دروغ و فسانه مدان / بیکسان روش در زمانه مدان
ازو هر چه اندر خورد با خرد / دگر بر ره رمز معنی برد
یکی نامه را از گه باستان / فراوان درو اندران داستان
پراگنده در دست هر موبدی / ازان بهره برده هر بخردی
یکی پهلوان بود دهقان نژاد / دلیر و بزرگ و خردمند و راد
پژوهنده روزگار نخست / گذشته سخنها همه باز جست
ز هر کشوری موبدان سالخورد / بیاورد و این نامه را یاد کرد
بپرسیدشان از کیان جهان / ازان نامداران فرخ مهان
که گیتی به آغاز چون داشتند / که ایدر بما خوار بگذاشتند
چگونه سرآمد به نیک اختری / برایشان همه روز کند آوری
بگفتند یکایک بپیش مهان / سخنهای شاهان کشورستان
چو بشنید زیشان گذشته سخن / یکی نامور نامه افگند بن
چنان یادگاری شد اندر جهان / برو آفرین از کهان و مهان

چو از دفتر این داستانها بسی / همی خواند خواننده بر هر کسی
جهان دل نهاده برین داستان / همان بخردان مهان راستان
جوانی بیامد گشاده زبان / سخن گوی خوش طبع و روشن روان
جوانیش را خوی بد یار بود / همه سال با بد به پیکار بود
بشعر آرم این نامه گفت من / ازو شادمان شد دل انجمن
برو تاختن کرد ناگاه مرگ / نهادش بسر بر یکی تیره ترگ
بدان خوی بد جان شیرین بداد / نبود از دلش یک گروه شاد
یکایک ازو بخت برگشته شد / چنان بخت بیدار او کشته شد
بکن عفو یارب گناهش ورا / بیفزای در حشر جاهش ورا

کنون باز گردم به آغاز کار / سوی نامور نامه شهریار
دل روشن من چو برگشت ازوی / بسوی شهنشاه آورد روی
که این نامه را دست پیش آورم / به پیوند گفتار خویش آورم
بپرسیدم از هر کسی بیشمار / بترسیدم از گردش روزگار
مگر خود درنگم نباشد بسی / بباید سپردن بدیگر کسی
و دیگر که گنجم وفادار نیست / همین رنج را کس خریدار نیست
بپیکو سخن هر چه اندر جهان / هم از دو یک من سنج فرخ مهان
اگر به نبودی سخن از خدای / نبی کی بدی نزد ما رهنمای
بشهرم یکی مهربان دوست بود / تو گفتی که با من بیک پوست بود
چو آورد این نامه نزدیک من / برافروخت این جان تاریک من
برین نامه چون دست کردم دراز / یکی مهتری بود گردن فراز
جوان بود و از گوهر پهلوان / خردمند و بیدار و روشن روان
خداوند رای و خداوند شرم / سخن گفتن خوب و آواز نرم
مرا گفت کز من چه آید همی / که جانت سخن برگراید همی
بچیزی که باشد مرا دسترس / ز گیتی نیارم نیازت بکس
همی داشتم چون یکی تازه سیب / که نامد ز من بر ز چیزی نهیب
بکیوان رسیدم ز خاک نژند / ازان نیکدل نامدار ارجمند
چو آن نامور کم شد از انجمن / چو از باد سرو سهی در چمن
نه زو زنده بینم نه مرده نشان / بدست نهنگان مردم کشان
دریغ آنکه گاه روان کردگاه / دریغ آن کیی برز و بالای شاه
گرفتار زو دل شده ناامید / توان لرز لرزان بکردار بید
یکی پند آن شاه یاد آورم / ز کژی روان سوی داد آورم
مرا گفت کین نامه شهریار / گرت گفته آید بشاهان سپار
بر آن نامه چون دست کردم دراز / بنام شهنشاه گردن فراز
جهان آفرین تا جهان آفرید / چنین مرزبانی نیامد پدید

کنون باز گردم به آغاز کار / سوی نامور نامه شهریار
چو خورشید بنمود بر گاه تاج / زمین شد بکردار تابنده عاج

چه گوی

چه گوئی که خورشید تابان بود / کزو در جهان روشنائی بود
ابوالقاسم آن شاه فیروزبخت / نهاد از بر تاج خورشید تخت
ز خاور بیاراست تا باختر / پدید آمد از فر او کان زر
مرا اختر خفته بیدار گشت / بمغز اندر اندیشه بسیار گشت
بدانست کامد زمان سخن / کنون نو شود روزگار کهن
زمانه سراسر پر از جنگ بود / بجویندگان بر جهان تنگ بود
دلم چون تبه بود اندران تیره شب / نخفته بگشاده دل بسته لب
بر اندیشه شهریار زمین / بخفتم شبی لب پر از آفرین
چنین دید روشن روانم بخواب / که رخشنده شمعی برآمد ز آب
همه روی گیتی شب لاجورد / ازان شمع گشتی چو یاقوت زرد
ازین دشت برسان دیبا شدی / یکی تخت پیروزه پیدا شدی
نشسته برو شهریاری چو ماه / یکی تاج بر سر بجای کلاه
رده برکشیده سپاهش دو میل / بدست چپش هفتصد ژنده پیل
مرا خیره گشتی سر از فر شاه / وزان ژنده پیلان و چندین سپاه
یکی گفت کین شاه روم است و هند / ز قنوج تا پیش دریای سند
به ایران و توران ورا بنده اند / برای و بفرمان او زنده اند
بیاراست روی زمین را بداد / بپردخت از آن تاج بر سر نهاد
چو کودک لب از شیر مادر بشست / ز گهواره محمود گوید نخست
تو نیز آفرین کن که گوینده ای / بدو نام جاوید جوینده ای
نپیچد کسی سر ز فرمان اوی / نیارد گذشتن ز پیمان اوی
چو بیدار گشتم بجستم ز جای / چه مایه شب تیره بودم بپای
بر آن شهریار آفرین خواندم / نبودم درم جان برافشاندم
بدل گفتم این خواب را پاسخ است / که آواز او در جهان فرخ است
برو آفرین کو کند آفرین / بر آن بخت بیدار فرخ زمین
ز فرش جهان شد چو باغ بهار / هوا پر ز ابر و زمین پر نگار
ز ابر اندر آمد بهنگام نم / جهان شد بکردار باغ ارم
بایران همه خوبی از داد اوست / کجا هست مردم همه یاد اوست
به بزم اندرون آسمان وفاست / برزم اندرون شیر نر اژدهاست
بتن ژنده پیل و بجان جبرئیل / بکف ابر بهمن بدل رود نیل
سر بخت بدخواه در خشم او / چو دینار خوارست در چشم او
کند آوری گر از تاج و گنج / نه دل تیره دارد ز رزم و ز رنج
هر آنکس که دارد ز پروردگان / از آزاد و از نیکدل بندگان
شهنشاه را سربسر دوستدار / بفرمان ببسته کمر استوار
نخستین برادرش کهتر بسال / که در مردمی کس ندارد همال
ز گیتی پرستنده فر نصر / زید شاد در سایه فر نصر
کسی کش چو ناصر پدر دین بود / سر تخت او تاج پروین بود
و دیگر دلاور سپهدار طوس / که در جنگ او شیر دارد فسوس
ببخشد درم هر چه یابد ز دهر / همی آفرین خواند از دهر بهر
بیزدان بود خلق را رهنمای / سر شاه خواهد که ماند بجای
جهان بی سر و تاج خسرو مباد / همیشه بماناد و جاوید شاد
همیشه تن آباد با تاج و تخت / ز درد و غم آزاد و فیروزبخت
کنون باز گردم به آغاز کار / سوی نامور نامه شهریار
سخن گوی دهقان چه گوید نخست / که تاج بزرگی که دارد بدست
که بود آنکه دیهیم بر سر نهاد / ندارد کس آن روزگاران بیاد
پژوهنده نامه باستان / که از پهلوانان زند داستان
مگر کز پدر یاد دارد پسر / بگوید ترا یک بیک در بدر
که نام بزرگی که آورد پیش / کرا بود از آن برتران پایه بیش
چنین گفت کین تخت و گاه و کلاه / کیومرث آورد و او بود شاه
چو آمد ببرج حمل آفتاب / جهان گشت با فر و آیین و آب
بتابید از آن سان ز برج بره / که گیتی جوان گشت ازان یکسره
کیومرث شد بر جهان کدخدا / نخستین بکوه اندرون ساخت جای
سر بخت و تختش برآمد ز کوه / پرستنده ایزد آمد ز کوه
پلنگینه پوشید خود با گروه / بنوی نشستن بجز بر کوه
ازو اندر آمد همی پرورش / که پوشیدنی نو بود و نو خورش
بگیتی برو سال سی شاه بود / بخوبی چو خورشید بر گاه بود
همی تافت از تخت شاهنشهی / چو ماه دو هفته ز سرو سهی

دد و دام و هر جانور کش بدید / بگیتی بنزدیک او آرمید
دوتا می شدندی بر تخت او / ازان بر شده فرّه و بخت او
برسم نماز آمدندی برش / ازان جایگه برگرفتند کیش
پسر بد مراورا یکی خوبروی / هنرمند و همچون پدر نامجوی
سیامک بدش نام و فرخنده بود / کیومرث را دل بدو زنده بود
ز گیتی بدیدار او شاد بود / که بس بارور شاخ بنیاد بود
بجانش پر از مهر گریان بدی / ز بیم جداییش بریان بدی
برآمد برین کار یک روزگار / فروزنده شد دولت شهریار
بگیتی نبودش کسی دشمنا / جز اندر جهان ریم اهرمنا
برشک اندر آهرمن بدسگال / همی رای زد تا بیاکند بال
یکی بچه بودش چو گرگ سترگ / دلاور شده با سپاهی بزرگ
سپه کرد و نزدیک او راه جست / همی تخت و دیهیم او را بجست
جهان شد بر آن دیوبچه سیاه / ز بخت سیامک وزان پایگاه

همی گفت با هر کسی راز خویش / جهان کرد یکسر پر آواز خویش
کیومرث زین خود کی آگاه بود / که تخت مهی را جز او شاه بود
یکایک بیامد خجسته سروش / بسان پری پلنگینه پوش
دل شاه بچه برآمد بجوش / سپاه انجمن کرد و بگشاد گوش
بپوشید تن را بچرم پلنگ / که جوشن نبد خود و آیین جنگ
پذیره شد و دیو را جنگجوی / سپه را چو روی اندر آمد بروی
سیامک بیامد برهنه تنا / برآویخت با پور آهرمنا
بزد چنگ وارونه دیو سیاه / دوتا اندر آورد بالای شاه
فکند آن تن شاهزاده بخاک / بچنگال کردش جگرگاه چاک
سیامک بدست خزروان دیو / تبه گشت و ماند انجمن بی خدیو
چو آگه شد از مرگ فرزند شاه / ز تیمار گیتی بر او شد سیاه
فرود آمد از تخت ویله کنان / زنان بر سر و کوش و بازو کنان
سپه سر بسر زار و گریان شدند / بران آتش تیز بریان شدند
دو رخساره پرخون و دل سوکوار / دژم کرده بر خویشتن روزگار
بیامد بدرگه لشکر بشمار / کشیدند صف بر در شهریار
همه جامها کرده فیروزه رنگ / دو چشم ابر خونین و رخ بادرنگ
دد و مرغ و نخچیر گشته گروه / برفتند ویله کنان سوی کوه
برفتند با سوگواری و درد / ز درگاه کی شاه برخاست گرد
نشستند سالی چنین سوگوار / پیام آمد از داور کردگار
درود آوریدش خجسته سروش / کزین بیش مخروش و بازآر هوش
سپه ساز و برکش بفرمان من / برآور یکی گرد ازان انجمن
ازان دیو بدکیش روی زمین / بپرداز و پرداخته دل ز کین
کی نامور سر سوی آسمان / برآورد و برخواست بر بدگمان
بران برتری نام یزدانش را / بخواند و بپالود مژگانش را

وزان پس بکین سیامک شتافت / شب و روز آرام و خوردن نیافت
سیامک یکی پر هنر پور داشت / که نزد نیا جاه دستور داشت
گرانمایه را نام هوشنگ بود / تو گفتی همه هوش و فرهنگ بود
بنزد نیا یادگار پدر / نیا پروریده مراو را ببر
نیایش بجای پسر داشتی / جز او بر کسی چشم نگماشتی
چو بنهاد دل کینه و جنگ را / بخواند آن گرانمایه هوشنگ را
همه گفتنیها بدو باز گفت / همه رازها برگشاد از نهفت
که من لشکری کرد خواهم همی / خروشی برآورد خواهم همی
ترا بود باید همی پیش رو / که من رفتنی ام تو سالار نو
پری و پلنگ انجمن کرد و شیر / ز درندگان گرگ و شیر دلیر
سپاهی دد و دام و مرغ و پری / سپهدار پرکینه و کندآوری
پس پشت لشکر کیومرث شاه / نبیره به پیش اندرون با سپاه
بیامد سیه دیو با ترس و باک / همی آسمان بر پراگند خاک
ز هرای درندگان چنگ دیو / شده سست از خشم کیهان خدیو
بهم بر شکستند هر دو گروه / شدند از دد و دام دیوان ستوه
بیازید هوشنگ چون شیر چنگ / جهان کرد بر دیو نستوه تنگ
کشیدش سراپای یکسر دوال / سپهبد برید آن سر بی همال
بپای اندر افکند و بسپرد خوار / دریده برو چرم برگشته کار

چو آمد مر آن کینه را خواستار / سر آمد کیومرث را روزگار
برفت از جهان مردی نامجوی / نگر تا کرا نزد او آبروی
جهان سر بسر چون فسانست و بس / نماند بد و نیک بر هیچکس

جهان آفریننده را یاد کرد / ره سود بهبود خوردنی آورد
جهاندار هوشنگ با رای و داد / بجای نیا تاج بر سر نهاد
بگشت از برش چرخ سالی چهل / پر از هوش مغز و پر از رای دل
چو بنشست بر جایگاه مهی / چنین گفت بر تخت شاهنشهی
که بر هفت کشور منم پادشاه / بهر جای پیروز و فرمانروا
بفرمان یزدان پیروزگر / بداد و دهش تنگ بستم کمر
وزان پس جهان یکسر آباد کرد / همه روی گیتی پر از داد کرد
نخستین یکی گوهر آمد پدید / کزان در جهان روشنی گسترید
باتش جدا کرد آهن ز سنگ / چو آن گوهر آمد مر او را بچنگ
سرمایه کرد آهن آبگون / کزان سنگ خارا کشیدش برون
چو بشناخت آهنگری پیشه کرد / کجا زو تبر اره و تیشه کرد
چو این کرده شد چاره آب ساخت / ز دریا بارود و با آب ساخت
بجوی و برود آبها راه کرد / بفر کئی رنج کوتاه کرد
چراگاه مردم بدین برفزود / پراکندن تخم و کشت و درود
بورزید پس هر کسی نان خویش / بسنجید و بشناخت سامان خویش
کزان پیش کین کارها شد بسیج / نبود خوردنیها جز از میوه هیچ
همه کار مردم نبودی ببرگ / که پوشیدنی شان همه بود برگ
نیازی همی بود آیین و کیش / پرستیدنی ایزدی بود بیش
چو بر خلق شد کار یکبار تنگ / پدید آوریدش آتش از رنگ
بسنگ اندر آتش ازو شد پدید / کزو در جهان روشنی گسترید
یکی روز شاه جهان با گروه / گذر کرد با چند کس سوی کوه
پدید آمد از دور چیزی دراز / سیه رنگ و تیره تن و تیره گون
دو چشم از بر سر چو دو چشمه خون / ز دود دهانش جهان تیره گون
نگه کرد هوشنگ با هوش و سنگ / گرفتش یکی سنگ و شد پیش جنگ
بزور کیانی رهانید دست / جهان سوز مار از جهانجوی جست
برآمد بسنگ گران سنگ خرد / همان و همین سنگ بشکست خرد
فروغی پدید آمد از هر دو سنگ / دل شاه گشت از فروغ آذرنگ
نشد مار کشته ولیکن ز راز / ازین طبع سنگ آتش آمد فراز
هر آنکس که بر سنگ آهن زدی / ازان روشنایی پدید آمدی
جهاندار پیش جهان آفرین / ستایش همی کرد و خواند آفرین
که او را فروغی چنین هدیه داد / همین آتش آنگاه قبله نهاد
بگفتا فروغیست این ایزدی / پرستید باید اگر بخردی
شب آمد برافروخت آتش چو کوه / همان شاه در گرد او با گروه
نشستند گرد شه آفتاب / چو سیاره و پیرامن ماهتاب
یکی جشن کرد آن شب و باده خورد / سده نام آن جشن فرخنده کرد
ز هوشنگ ماند این سده یادگار / بسی باد چون او دگر شهریار
کز آباد کردن جهان شاد کرد / جهانی به نیکی ازو یاد کرد
بدان ایزدی فر و جاه کیان / ز نخچیر و گور و گوزن ژیان
جدا کرد گاو و خر و گوسفند / بورز آورید آنچه بد سودمند
جهاندار هوشنگ با هوش گفت / بداریدشان این جدا جفت جفت
بدیشان بورزید و زیشان خورید / همین باژ را خویشتن پرورید
ز پوینده گان هر چه بد موی گشت / بکشت و ز سرشان برآمخت پوست
چو سنجاب و قاقم چو روباه گرم / چهارم سمورست کش موی نرم
برین گونه از چرم پوینده گان / بپوشید بالای گوینده گان
برنجید و گسترد و خورد و سپرد / برفت و بجز نام نیکی نبرد
بسی رنج برد اندران روزگار / بافسون و اندیشه بیشمار
چو پیش آمدش روزگار بهی / ازو مر بهی ماند تخت مهی
زمانه ندادش زمانی درنگ / شد آن رنج هوشنگ با هوش و هنگ
نپیوسته خواهد جهان با تو مهر / نه نیز آشکارا نماید چهر

پسر بد مر او را یکی هوشمند / گرانمایه طهمورس دیوبند
بیامد بتخت پدر بر نشست / بشاهی کمر بر میان بر ببست
همه موبدان را ز لشکر بخواند / بخوبی چه مایه سخنها براند

چنین گفت کامروز فرخ کلاه / مرا زیبد این تاج و آیین گاه
جهان از بدیها بشویم برای / پس آنگه کنم در کیی تخت جای
ز هر جای کوته کنم دست دیو / که من بود خواهم جهان را خدیو
هر آن چیز کاندر جهان سودمند / کنم آشکارا گشایم ز بند
پس از پشت میش و بره پشم و موی / ببرید و بر رشتن بنهاد روی
بکوشش ازو کرد پوشش برای / بگستردنی بود هم رهنمای
ز پوینده هر کان بد او تیزتگ / خورش کرد شان سبزه و کاه و جو
رمنده ددان را همه بنگرید / سیه گوش و یوز از میان برگزید
بچاره بیاوردش از دشت و کوه / به بند آمدند آنچه بد زان گروه
ز مرغان هر آنکس که بد نیکساز / چو باز و چو شاهین گردن فراز
بیاورد و آموختنشان گرفت / جهانی ازو ماند اندر شگفت
بفرمودشان تا نوازند گرم / نخوانندشان جز به آواز نرم
چو این کرده شد ماکیان و خروس / کجا بر خروشید گه زخم کوس
بیاورد و یکسر بمردم کشید / نهفته همه سودمندی گزید
چنین گفت کین را ستایش کنید / جهان آفرین را نیایش کنید
که او داد مان بر ددان دستگاه / ستایش مراو را که بنمود راه
مر او را یکی پاک دستور بود / که رایش ز کردار بد دور بود
گزیده بهر جای شهرسپ نام / نزد جز به نیکی بهر جای گام
همه روزه بسته ز خوردن دو لب / به پیش جهاندار بر پای شب
چنان بر دل هر کسی بود دوست / نماز شب و روزه آیین اوست
چنان شاه پالوده گشت از بدی / که تابید ازو فرهٔ ایزدی
برفت اهرمن را به افسون ببست / چو بر تیزرو بارگی برنشست
زمان تا زمان پیشش او آمدی / همه گرد گیتیش راه آمدی
چو دیوان بدیدند کردار او / کشیدند گردن ز گفتار او
شدند انجمن دیو بسیار مر / که پردخته مانند ازو تاج فر
چو طهمورث آگه شد از کارشان / برآشفت و بشکست بازارشان
بفر جهاندار بسته میان / بگردن برآورده گرز گران
همه نره دیوان و افسونگران / برفتند جادو سپاهی گران
دمنده سیه دیوشان پیشرو / همی به آسمان برکشیدند غو
هوا تیره فام و زمین تیره گشت / دو دیده دوان اندرون خیره گشت
جهاندار طهمورث فر دین / بیامد کمربسته با آفرین
ز یکسو غو آتش و دود دیو / ز یکسو دلیران کیهان خدیو
یکایک برآویخت با دیو جنگ / نبد جنگشان را فراوان درنگ
از ایشان دو بهره به افسون ببست / دگرشان به گرز گران کرد پست
فکندندشان خسته و بسته زار / بجان خواستند آن زمان زینهار
که ما را مکش تا یکی نو هنر / بیاموزیت تا بیابی ثمر

جهان نامور دادشان زینهار / بدان تا نهانی کنند آشکار
نبشتن بخسرو بیاموختند / دلش را بدانش برافروختند
نبشتن یکی نه که نزدیک سی / چه رومی چه تازی و چه پارسی
چه سغدی چه چینی و چه پهلوی / نگاریدن آن کجا بشنوی
برفت و سرآمد برو روزگار / همه رنج او ماند ازو یادگار
جهانا مپرور چه خواهی درود / چو می بدروی پروریدن چه سود
برآری یکی را به چرخ بلند / سپاریش ناگه به خاک نژند
گرانمایه جمشید فرزند او / کمربسته یکدل پر از پند او
برآمد بر آن تخت فرخ پدر / به رسم کیان بر سرش تاج زر
کمربسته با فر شاهنشهی / جهان گشته سرتاسر او را رهی
زمانه برآسود از داوری / بفرمان او دیو و مرغ و پری
جهان را فزوده بدو آبروی / فروزان شده تخت شاهی بدوی
منم گفت با فرهٔ ایزدی / همم شهریاری همم موبدی
بدان را ز بد دست کوته کنم / روان را سوی روشنی ره کنم
نخست آلت جنگ را ساز کرد / در نام جستن بدو باز کرد
بفر کیی نرم کرد آهنا / چو خود و زره کرد و چون جوشنا
بدان اندران سال پنجاه رنج / ببرد و ازین چند بنهاد گنج
ز کتان و ابریشم و موی و قز / قصب کرد پرمایه دیبا و خز
بیاموختشان رشتن و تافتن / بتار اندرون پود را بافتن
چو شد بافته شستن و دوختن / گرفتند ازو یکسر آموختن
چو این کرده شد ساز دیگر نهاد / زمانه ازو شاد و او نیز شاد
ز هر پیشه ور انجمن گرد کرد / بر آن اندران نیز پنجاه خورد
گروهی که کاتوزیان خوانیش / به رسم پرستندگان دانیش
جدا کردشان از میان گروه / پرستنده را جایگه کرد کوه
بدان تا پرستش بود کارشان / نوان پیش روشن جهاندارشان
صفی بر دگر دست بنشاندند / همی نام نیساریان خواندند
کجا شیرمردان جنگ آورند / فروزندهٔ لشکر و کشورند
کزیشان بود تخت شاهی بپای / وزیشان بود نام مردی بجای
فرو دست دیگر گروهی شناس / کجا نیست بر کس ازیشان سپاس
بکارند و ورزند و خود بدروند / بگاه خورش سرزنش نشنوند
ز فرمان سرآزاده و ژنده پوش / ز آواز پیغاره آسوده گوش
تن آزاد و آباد گیتی بروی / برآسوده از داور و گفتگوی
چه گفت آن سخنگوی آزاده مرد / که آزاده را کاهلی بنده کرد
چهارم که خوانند آهنوخشی / همان دست ورزان ابا سرکشی
کجا کارشان همگنان پیشه بود / روانشان همیشه پراندیشه بود
بدین اندرون سال پنجاه نیز / بخورد و ببخشید بسیار چیز
ازین هر یکی را یکی پایگاه / سزاوار بگزید و بنمود راه
که تا هر کس اندازهٔ خویش را / ببیند بداند کم و بیش را
بفرمود پس دیو ناپاک را / به آب اندر آمیختن خاک را
هر آنچ از گل آمد چو بشناختند / سبک خشت را کالبد ساختند
بسنگ و بگچ دیو دیوار کرد / نخست اندرش هندسی کار کرد
چو گرمابه و کاخهای بلند / چو ایوان که باشد پناه از گزند
ز خارا گهر جست یک روزگار / جهان را نباشد ز تو استوار
بدست آمدش چند گونه گهر / چو یاقوت و بیجاده و سیم و زر
ز خارا به افسون برون آورید / بشد بندها را سراسر کلید
گذر کرد ازان پس بکشتی بر آب / ز کشور بکشور برآمد شتاب
چه لعل و چه یاقوت و چه مشک ناب / چه عود و چه عنبر چه روشن گلاب
درستی و درمان هر دردمند / در تندرستی و راه گزند
کیانی یکی تخت از زر بساخت / چه مایه بدو گوهر اندر نشاخت
که چون خواستی دیو برداشتی / ز هامون بگردون برافراشتی
چو خورشید تابان میان هوا / نشسته برو شاه فرمانروا
جهان انجمن شد بر تخت او / شگفتی فرومانده از بخت او
بر آن تخت گوهر برافشاندند / مر آن روز را روز نو خواندند
سر سال نو هرمز فرودین / برآسوده از رنج تن دل ز کین
بنوروز نو شاه گیتی فروز / بر آن تخت بنشست فیروز روز
بزرگان بشادی بیاراستند / می و جام و رامشگران خواستند
چنین جشن فرخ ازان روزگار / بمانده ازان خسروان یادگار

چنین سال سیصد همی رفت کار / ندیدند مرگ اندران روزگار
نیارست کس کرد بیکاری / نبد دردمندی و بیماری
یکایک بتخت مهی بنگرید / بگیتی جز از خویشتن کس ندید
ز رنج و ز ترسان نبود آگهی / میان بسته دیوان بسان رهی
بداد و دمان جهان گشت راست / که بیماری و مرگ کس را نکاست
نشستند با رای دل شادکام / ز یزدان بدین نو بنو بد سپاس
بفرمان مردم نهاده دو گوش / ز رامش جهان شد پر آوای کوس
جهان سر بسر گشت او را رهی / نشسته جهاندار با فرهی
همی یافت از شاه و ز کیان
چو چندی برآمد برین روزگار / ندیدند جز خوبی از کردگار
ز گیتی سر شاه یزدان شناس / ز یزدان بپیچید و شد ناسپاس
گرانمایگان را ز لشکر بخواند / چه مایه سخن پیش ایشان براند
چنین گفت سالار خورد و مهان / که جز خویشتن را ندانم جهان
هنر در جهان از من آمد پدید / چو من نامور تخت شاهی ندید
جهان را بخوبی بیاراستم / بروی زمین گشت پیراستم
خور و خواب و آرام و نان از من است / جهان پوشش و کام جان از منست
بزرگی ازو دیهیم و شاهی مراست / که گوید که جز من کسی پادشاست
شما را ز من هوش و جان در تنست / بمن گرود و هر که اهرمن است
همه موبدان سر فکنده نگون / چرا کس نیارست گفتن نه چون
چو این گفته شد فر یزدان ازو / بگرد جهان شد پر از گفتگو
هنر چون نپیوست با کردگار / شکست اندر آمد مر او را بکار
چو گفت آن سخن شد برای دگر / چو خسرو شدی بندگی را بکوش
بیزدان هر آنکس که شد ناسپاس / بدلش اندر آید ز هر سو هراس
همیگشت ازو فر گیتی برون / بجمشید بر تیره گشت و دون
ازو پاک یزدان چو شد ناسپاس / بدانست شد شاه حق ناشناس
چو از روز شد پاک یزدان ازو / بران دو و دمان ندیدند روی
همی کاست از فره ایزدی
برآورد و برشد و دست بدی

یکی مرد بود اندر آن روزگار / ز دشت سواران نیزه گذار
گرانمایه هم شاه و هم نیکمرد / ز ترس جهاندار با باد سرد
که مرداس نام و گرانمایه بود / بداد و دهش برترین پایه بود
مرا او را ز دوشیدن چارپای / ز هر یک هزار آمدی بجای
بدان گاو دوشان فرمانبرا / همه تازی اسپان همانش ورا
بزودا شتر و میش را هم چنین / بدوشیدگان داده بد پاک دین
بشیر آنکسی را که بودی نیاز / بر آن خواسته دست کردی دراز
پسر بد مر او را گرانمایه یکی / که از مهر بهره نبد اندکی
جهانجوی را نام ضحاک بود / دلیر و سبکسار و ناپاک بود
جهان بیور اسپش همی خواندند / چنین نام بر پهلوان راندند
کجا بیور از پهلوانان شمار / بود بر زبان دری ده هزار
ز اسپان تازی زرین ستام / ورا بود بیور که خواندند نام
شب و روز بودند در زیر زین / ز ده او بزرگی که نازاده کین
چنان بد که ابلیس روزی پگاه / بیامد بسان یکی نیکخواه
دل پرورش از راه نیکی ببرد / جوان گوش گفتار او را سپرد
بدان خوش آمدش گفت را او / نداند که بد از زشت کردار او
بداد او جان و دل هوشناک / که بر گرد پرتارک خویش خاک
چو ابلیس دید آنکه او دل بداد / بیفشاند او گشت فرخنده
فراوان سخن گفت زیبا و نغز / جوان ازو همی بود از عقل مغز
همی گفت دارم سخنها بسی / که آن را جز از من نداند کسی
جوان گفت برگوی چندان مپای / بیاموزمت آنچه باید نیک رای
بدو گفت بنمای خواهم نخست / بپیمان سخن برکشم بر درست
جوان نیکدل بود و سوگند خورد / چنان چون بفرمود و فرمانش کرد
که راز تو با کس نگویم همی / ز تو بشنوم هر چه گویی همی
بدو گفت جز تو کسی کدخدای / چو باید همی با تو اندر سرای
چو باید پدر چون تو فرزند بود / یکی پند از من بباید شنود
زمانه برین پیر و سالخورد / همی دیر ماند تو اندر نشیب
بگیرای سر مایه گاه را / تو را زیبد اندر جهان جاه را
برین گفته من چو آری وفا / همه زان تو باشی همی کدخدا
چو بشنید ضحاک اندیشه کرد / ز خون پدر شد دلش پر ز درد

بد ابلیس این گفت بی سود رفت / مر آن کینه را تاب و کار رفت
بدو گفت کر بگذری زین سخن / چو بگذشت از فرمان و سوگند من
بماند بسر گشته و گوهر بند / نبودی خار و ورا هم بجستند
سر و تو تازی بدام آوری / چنان شد که فرمان او برگزید
بپرسید کین چاره برمن بگوی / چه رو دست کرد ای بهانه بجوی
نگفتش تو چیاش نام و نشان / نباید مرا یاری از هیچکس
چنان چون سب بد بیارد ز نام / تو تیغ سخن برکشی از نیام
بدو گفت من چاره سازم ترا / تو خاموش باش و برفرازم تو را
مران پادشه را در اندر سرای / یکی بوستان بد گرانمایه جای
گرانمایه شبگیر برخواستی / ز بهر پرستش بپا راستی
سر و تن بشستی شگفته بباغ / پرستنده با او نبردی چراغ
برآورد ابلیس وارونه بند / که ماندی چاهی بره بر بکند
بشد ابلیس را پی سپرده بجا / بگاهی گرفته ره گاه شاه
به هر یک وید شاه آنگه ره / بفرزند تا بر رود باد سرد
چو آمد بنزدیک آن ژرف چاه / بیکبارگی گون شد تیره بخت
به تازیان مهتر نامجوی / شب آمد سوی باغ بنهاد روی
بچاه اندر افتاد و بشکست پشت / شد آن نیک پی مرد یزدان پرست
چنان بود آن شوم فرزند او / بخشنده شد و شرم پیوند او
همی پروریدش بناز و برنج / پدر بود دو شاه و بدو داد گنج
که فرزند بد گر بود نره شیر / بخون پدر گو نباشد دلیر
بجوان بد بگشت به دستان / نشنیدم من این داستان
سبک مایه ضحاک بیدادگر / بدین چاره بگرفت جای پدر
مگر در نهان مرغ دیگر است / بروی من ازار با چار وراست
بسر بر نهاد افسر تازیان / بر ایشان ببخشید سود و زیان
چو ابلیس پیوسته دید آن سخن / یکی بند نو داد و افگند بند
بدو گفت گر سوی من تافتی / ز گیتی همه کام دل یافتی
اگر همچنین پیشه فرمان کنی / بپیچی سر از راه و پیمان کنی
بهر سه سر باد شاهی تو راست / دد و دام و هم مرغ و ماهی
چو آن کرده شد سازه دیگر گرفت
یکی چاره کرد از شگفتی شگفت

جوانی بیاراست از خویشتن / سخن گوی و بینا دل و پاک تن
جوان دید ضحاک نو آمدش / ز بهر خورش پایگه ساختش
کلید خورش خانه پادشاه / بدو داد دستور فرمان روا
فراوان نبود آن زمان پرورش / که کمتر بد از کشتها ی خورش
چو از رستنیها نخوردند چیز / به هر جانور از زمین سر آورد
پس اهریمن بدکنش رای کرد / بدل کشتن جانور جای کرد
ز هر گوشت از مرغ و از چارپای / خورش کرد بیور دو یک یک بجا
بخونش برورد بر سان شیر / بدان تا کند پادشا را دلیر
سخن هر چه گویدش فرمان کند / بفرمان او دل گرو کرد پاک
خورش زرده خایه دادش نخست / بدان و بشتش همی تن درست
بخورد و بر او آفرین کرد سخت / هنر یافت از آن خوردش نیک بخت
چنین گفت ابلیس نیرنگ ساز / که جاوید مانی و گردن فراز
که فردا ازان گونه سازم خورش / کزو آید اندر تو پرورش
برفت و همه شب سگالش گرفت / که فردا بخوردن چه سازد شگفت
دگر روز چون گنبد لاجورد / برآورد و بنمود یاقوت زرد
خورشهای کبک و تذرو سپید / بسازید آمد و دل پر امید
سنانها بیاراست چون کرد شب / بسر کم خورد از خون در سپرد
خورش کرد و بدو گفت کای پادشا / ببخشید ازین شاه فرمانروا
بیاراسته خوان از خورش یک رده / سه دیگر ز مرغ و کباب و بره
بروز چهارم چو بنهاد خوان / خورش ساخت از پشت گاو جوان
بدو اندران زعفران و گلاب / بدان سال خورد و همی مشک ناب
چو ضحاک دست اندر آورد خورد / شگفت آمدش زان هشیوار مرد
بدو گفت بنگر که تا آرزوی / چه داری نگاه از من ای نیکخوی
مرا دل سراسر پر از مهر تست / همه توشه جانم از چهر تست
سپه کی جانم است گفتار تو / و گرچه مرا جنس این پایگاه
که فرمان دهد تا سر کتف او / ببوسم بمالم برو چشم و رو
چو ضحاک بشنید گفتار او / نهانی نداشت بازار او ی
بدو گفت دادم من این کام تو / بلندی گند زو که نام تو

بپرورد و دادش بچون جفت او ‌ ‌ همی بوسه داد از سر کتف او
ببوسید و گشت از جهان ناپدید ‌ ‌ کس اندر جهان این شگفتی ندید
دو مار سیه از دو کتفش برست ‌ ‌ غمی گشت و از هر سوی چاره جست
سرانجام ببرید هر دو ز کتف ‌ ‌ سزد گر بمانی بدین در شگفت
چو شاخ درخت آن دو مار سیاه ‌ ‌ برآمد دگر باره از کتف شاه
پزشکان فرزانه گرد آمدند ‌ ‌ همه یک بیک داستانها زدند
ز هر گونه نیرنگها ساختند ‌ ‌ مر آن درد را چاره نشناختند
بسان پزشکی پس ابلیس تفت ‌ ‌ بفرزانگی نزد ضحاک رفت
بدو گفت کین بودنی کار بود ‌ ‌ بمان تا چه گردد نباید درود
خورش ساز و آرامشان ده بخورد ‌ ‌ نباید جز این چاره ای نیز کرد
بجز مغز مردم مده شان خورش ‌ ‌ مگر خود بمیرند ازین پرورش
سر نره دیو اندرین جستجوی ‌ ‌ چه جست و چه دید اندرین آرزوی
مگر تا یکی چاره سازد نهان ‌ ‌ که پردخته گردد ز مردم جهان
بدو تیره شد فره ایزدی ‌ ‌ بکژی گرایید و نابخردی
سیه گشت رخشنده روز سپید ‌ ‌ گسستند پیوند از جمشید
از آن پس برآمد ز ایران خروش ‌ ‌ پدید آمد از هر سوی جنگ و جوش
پدید آمد از هر سوی خسروی ‌ ‌ یکی نامجویی ز هر پهلوی
سپه کرده و جنگ را ساختند ‌ ‌ دل از مهر جمشید پرداختند
یکایک بیامد ز ایران سپاه ‌ ‌ سوی تازیان برگرفتند راه
شنودند کانجا یکی مهتر است ‌ ‌ پر از هول شاه اژدها پیکر است
سواران ایران همه شاه جوی ‌ ‌ نهادند یکسر بضحاک روی
بشاهی برو آفرین خواندند ‌ ‌ ورا شاه ایران زمین خواندند
ز دشت اژدهافش بیامد چو باد ‌ ‌ بایران زمین تاج بر سر نهاد
از آن مرزبان تازیان لشکری ‌ ‌ گزین کرد گردان ز هر کشوری
سوی تخت جمشید بنهاد روی ‌ ‌ چو انگشتری کرد گیتی بروی
چو جمشید را بخت شد کندرو ‌ ‌ بتنگ اندر آمد جهاندار نو
برفت و بدو داد تخت و کلاه ‌ ‌ بزرگی و دیهیم و گنج و کلاه
سپرده بضحاک تخت سپاه ‌ ‌ نهان گشت و گیتی برو شد سیاه
که صد سالش اندر جهان کس ندید ‌ ‌ بشد نام شاهی او ناپدید
صدم سال روزی بدریای چین ‌ ‌ پدید آمد آن ناپاک دین
نهان بود چند از بد اژدها ‌ ‌ نیامد به فرجام هم زو رها
بنزدیک شد نیز جمشید شاه ‌ ‌ که [illegible] نبوده به گاه
فرستاد و آگاه کرد آن نگاه ‌ ‌ که گو بیشتر من در جهان پادشاه
زمین بست و روزی جهان آفرید ‌ ‌ همه آشکار و نهان او نهفت
خداوند این گفت [illegible] سپاه ‌ ‌ جهانا که برگشته بخت زکار
خدایست بر من سزاوار تخت ‌ ‌ ترا این زمان و جهان [illegible]
همه ای خدائی کسی را بود ‌ ‌ که او را نماند و همتا بود
مرا نیست همتا بگرد جهان ‌ ‌ سزا گر بود کس منم بی گمان
که مسلم نباشد خود [illegible] ‌ ‌ ندید و ندیدکس [illegible]
سه جانم ما بر سه دیگر روان ‌ ‌ مرا نیست بیش از یکی زین گمان
اگر او که باشد خدا کار ما ‌ ‌ دو دشمن نخواهیم که [illegible]
خدا نیست آنگاه پیدا شود ‌ ‌ برای و بحکم تو من زنده ام
بیا تا خداوند و بنده [illegible] ‌ ‌ بگردیم و داریم دشمن [illegible]
اگر تو خدایی و من بنده ام ‌ ‌ که از جسم و جان [illegible]
ز مغز [illegible] خورش ساز [illegible] ‌ ‌ جهان از خدایت [illegible]
ترا لشکری هست بیش از شمار ‌ ‌ مرا [illegible] هزار [illegible] مردان کار
مر این هم [illegible] ‌ ‌ درآید چو [illegible] لشکر بجنگ
بتنها تن خویش جنگ آورم ‌ ‌ خدای جهان را بچنگ آورم
خدا نیست پیدا شود [illegible] ‌ ‌ که آید بهم [illegible] بسته میان
نباشد جز این با توام گفتگوی ‌ ‌ خدای جهان را ز من جنگ جوی
چو [illegible] اندر آورد [illegible] ‌ ‌ [illegible]
بنزدیک جمشید شد نامه بر ‌ ‌ بپیش ابر خاک بنهاد سر
بدو گفت شاها پیام آوران ‌ ‌ بود نامه من ز خشم [illegible] آوران
فرستاد [illegible] ‌ ‌ یکی نامه آراسته دارم نگاه

اگر هست فرمان شاه جهان ‌ ‌ بیارم کنم آشکار و نهان
بدانست جمشید کان پر هنر ‌ ‌ [illegible] داد ازو دی خبر
بدو داد زنهار پس نامه بر ‌ ‌ بخواند و شاه ایران [illegible]
دبیر خردمند سر باز کرد ‌ ‌ دگر بار بر خواندن آغاز کرد
[illegible] گفتار بود [illegible] ‌ ‌ مر او خواست [illegible]
هراسان شد از اژدها جان جم ‌ ‌ ولیکن نیاورد [illegible]
نهانگه ز ترس و گه آشکار ‌ ‌ میان جهان بود شاه کبار
بفرمود چنین گفت کان [illegible] ‌ ‌ همی زندگانیش آمد بسر
چو او آفریدم بگردنش دو ‌ ‌ همی گفتش [illegible] جاودان [illegible]
بدانسته بودم همه پیش ازین ‌ ‌ که عاصی بخواهد شد او همچنین
ولیکن نبایم هم اکنون ورا ‌ ‌ که این گفت [illegible] از پی کو بود ما
مرا صد هزاران بود [illegible] او ‌ ‌ نشاید بگار این چنین گفتگو
بگیرم من او را به بند گران ‌ ‌ پی بند هم بر [illegible]
بگوید [illegible] ز آورم او را بچاه ‌ ‌ که چاه است [illegible] ناگاه
کسانکه باد [illegible] پیوسته اند ‌ ‌ شوند عاصی از بند که جسته اند
سراسر سرانشان ببند آورم ‌ ‌ بنزدیک پور زرشد آورم
برو باز گرد و بگویش که من ‌ ‌ نیندیشم از اژدهاوار فن
تو مغرور خویشی ندانی همی ‌ ‌ که جمشید اینست از تنها غمی
اگر جنگ جوئی تو جنگ آورم ‌ ‌ نباید که یکدم درنگ آورم
گر از گفته خود پشیمان شوی ‌ ‌ چه درماندگان سوی درمان شوی
از اینجا که هستی شوی باز جای ‌ ‌ بدانی که هستم ترا یک خدای
ببخشم گناهت بجز [illegible] ‌ ‌ دهم هم ترا چند ملک دگر
تو باشی بگرد جهان پهلوان ‌ ‌ که کار بهشت فرستم روان
که باشد مر آن اژدها خورش ‌ ‌ چنین کو بسازم ترا پرورش
کنون مر ترا داده ام این اختیار ‌ ‌ ازین هر دو بگزین یکی [illegible]
چو بشنید [illegible] گفت شاه ‌ ‌ زمین را ببوسید آمد براه
بنزدیک ضحاک آمد شگفت ‌ ‌ سخنهای جمشید یکسر بگفت

تبهکار چون این سخن خنده کرد ‌ ‌ که خود را او بیهوده ماننده کرد
بدان سرکشان گفت پس اژدها ‌ ‌ که باید دل از ترس کردن رها
ز بسیاری لشکرش دل گران ‌ ‌ بدارید [illegible] رای [illegible]
که [illegible] لشکرش را بتنها [illegible] ‌ ‌ نباید بر [illegible] ازو [illegible]
شمار است [illegible] بسیار [illegible] ‌ ‌ مرا که تو [illegible]
ازو سرکشان چون شنیدند این ‌ ‌ به پیشش نهادند سر بر زمین
بگفتند ما [illegible] ‌ ‌ سپاه و بهر جان راه تو ایم
تو دانی که جمشید [illegible] ‌ ‌ یکی نیست از ما و [illegible] از خدای
نباشند [illegible] و دیدار ما ‌ ‌ بود جانها کرده ایثار ما
بپیش دل ما [illegible] ‌ ‌ که بر آن همه غالب آن [illegible]
خدا داد [illegible] خواهد [illegible] ‌ ‌ خورش ساخت خواهد مرا [illegible]
چو شاه و بزرگان لشکر بهم ‌ ‌ زدند این چنین [illegible]

سرانجام ز شهر و پور گرکوس / کشیدند هنگام بانگ خروس
نشستند بر اسب شاه و سپاه / سوی رزم جمشید برگشت راه
چو جمشید را بخت شد کندرو / به تنگ اندر آمد سپهدار نو
خبر شد به نزدیک شاه جهان / که آمد پدید اژدهای دمان
شکست او جمشید لشکر گرفت / بیامد سپه را برابر گرفت
برابر کشیدند لشکر دو صف / مبارز دوان آتش از هر طرف
از آن پس به ضحاک شد پادشهش / که او را جهان شد به آیین خویش
نشست از دلیران خود بی‌درنگ / [illegible] به تنگ
[illegible] دل زود شد / همه روز او را بد و دیو بند
بجنبید از پیوسته آن جنگ بود / مبارز [illegible] آهنگ بود
پراگنده شد [illegible] و گرد / یکی کز نبود او بجا کش سپرد
ز تابیدن روز تا گاه شام / یکایک شدندی مبارز تمام
همی گشت شان درد و رنج / که بازوش اصلا نیامد برنج
هم آورد با پاک و خون کشید / ز سر خونشان [illegible] برون کشید
خورش یافت آن شهر اژدها / نیامد یکی تن ز چنگش رها
ز ضحاک برسید جمشید [illegible] / نماند هیچشان رای و توش و توان

ز رفتند در چهل و مصاف / کسی را نبد کار مردی و لاف
هراسان شد از اژدها جام جم / ولش را بپژمرد و جان پر ز غم
خلاف کشی بخت برگشت روز / نخواهد شدن زین سپس دلفروز
شب تیره برخاست از جنگ [illegible] / بینداخت تاج و گریخت نهان
بپوشید بر خویش رخت سیاه / یکی اسب بدان رفت بگرفت راه
پشیمان شد از کرده [illegible] / [illegible]
بد افتاد آنگاه آن قدر خود / که افتاد از پادشاهی ببد
چو تیر از کمان تند بیرون جهید / [illegible] پدید
مدان بنده را کار جز بندگی / که آرد جز آن را پراکندگی
ببین کو که جمشید خورشید فر / ورا ناگهان کرد [illegible] زبر

پس از بخت برگشته شاه چنین / [illegible] چین
برآورد از شاهی و تاج و گنج / بیفکند در محنت و درد و رنج
نهان از همه مردمان شاه رفت / ره کرد او راه و بیراه رفت
برفت و بینداخت تاج و کلاه / بزرگی و دیهیم و گنج و سپاه
جهان زیر فرمان ضحاک شد / ز هر نامه نام جم پاک شد
[illegible] شاهنشهی / فرستاد کرد و جهان آگهی
کجا رای او [illegible] کرد راست / بجویند جمشید را هر کجاست
کزش جای بر که بود چون پلنگ / وگر زیر آب اندرون چون نهنگ
[illegible] به پیروزیش بربندند دست / برارند زانش به پای نشست
بدرگاه ما هر کش آرد به بند / نباشد برابر [illegible] ارجمند
نخواهم از او هیچکس باج / ببستانمش [illegible] خراج
وزین کار بود گشتن و سوختن / [illegible] اندوختن
گریزان [illegible] اندر جهان / پری وار گشت از مردم نهان
دو صد سالش اندر جهان کس ندید / ز چشم همه مردمان ناپدید
جدا مانده از تخت و از پادشهی / نیارآمد [illegible] شاهی شده
بشهری کزو رفتی [illegible] نبودی بسی / جز آن [illegible] نماند کسی
همی شد جدا از میان گروه / به نخجیر بر دشت و هامون و کوه
پس از کرم بسیار و رنج دراز / بیامد بزابلستان سرفراز
همه جا نه شهر [illegible] / جدا کرده جمشید [illegible]
یکی شهر دیدار خوشی چون بهشت / در و دشت و کوهش همه باغ و کشت
جهاندار گورنگ [illegible] نوا / زمین خرم آبش [illegible] خوش هوا
پر از چیز انبوه مردان مرد / سپاهی و شهری یلان نبرد
که گیتی کس از جنگ را ساختی / [illegible] لشکر همی خواستی
یکی دخترش بود کز دلبری / پری را برخ کردی از دل بری
شبستان [illegible] زیبا [illegible] / دو زلفین مشکین [illegible]
بکاخ اندران بود مجلس بهار / در ایوان نگارین [illegible]
هم از مشک ساده شکر میفروش / دو نرگس [illegible] زاغ پوش
شده [illegible] آن سرو آراسته / دو هفته از بر ماه نو کاسته
همی بود [illegible] تیغ زن / سواری [illegible] از لشکر شکن
[illegible] شاه زابلستان / [illegible]
ز هر جای خواستگران خواستند / [illegible] شاه او را همی خواستند
ز هر کز کس داد [illegible] او را پدر / [illegible] گذر
چنان بود فرمانش [illegible] / که جفتی [illegible]
مراو را [illegible] کابلی داد [illegible] / که افسون و نیرنگ [illegible] مایه بود
[illegible] / ز تاب آتش [illegible] از غار [illegible]
نهان [illegible] چو گفتی ز پیش / ز گفتار او کم نبودی نه بیش
[illegible] گشته بود از شگفت / که شاهی گرانمایه گردد جفت
بزرگی که ماننده اوست [illegible] / نکوئی نباشد [illegible] آفرین
بس آمد [illegible] خوب چهر / که بوسه دهد خاک پایش سپهر
پری چهره شد شادمان زین نوید / همی بود نهان راز دل پر امید
نخواهند و کس پیش نگذاشتی / هر آن کام [illegible] بگذاشتی
نگردی پسند کس [illegible] هوش / همیداشت این راز چون [illegible]
چو جمشید در زابلستان رسید / [illegible] اندران روی رفتن نوید
خزان بود شد آب و ابر و هوا / سرکوهسار و زمین پر نوا
بر شاخ میوه کشیده [illegible] / [illegible] نبات اندران میوه [illegible]
گل [illegible] هوای [illegible] / چکان از هوا [illegible]

روان آسیا [illegible] / بر جویباران همی [illegible]
دو صد سرو [illegible] / [illegible]
جهان [illegible] زاغ / [illegible] زاغ
[illegible] / [illegible] سایه [illegible]
یکی باغ خرم [illegible] جوی / [illegible]
همی میوه [illegible] پیش / همی خورد [illegible] خویش
پرستنده [illegible] / زباغ اندران [illegible]
جوانی [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / بدو گفت [illegible] نهان

کی کرد بخت برگشته ام
سه جام از خداوند این زنجواه
جوانی و شرم ره زد و برد دست
هرانم چه خواهد می لعل فام
که ورنه اگر چیز بزمی نخواست
چنانه بدر با کنیزک بهم
شد و زرد گلنارش از درد و غم
بیاورش دو گلنار خندان ز شرم
بی دو سرشت به رود بگفت
گزین پرستنده کام آمدت
بدو گفت بر کی بت مهرچهر
تو زین چاره کو هر که این گوی
چه روان مرا شاه زابلستان
بر جوی مشکین و جای چمن
چه از مشک و دلسته به کاره
ز نادر بیب سنگرف گون
سه دلکش ز پای چنبرکشان
کمانی نشستن گهی دلپذیر
پرستنده دختر به آیین خویش
زوده از پس باد کردن گرفت
همی دید کش فرزبی ابست
ز لولو به چاه و بخشاد ست
هم از بیشتر بام ای راستی
چنش گفت وشتن به ورش
بروز انگه بباد و کشتی کند
دل تیره روشنائی می است
بدآن کشه رخت بهر ...
خورش را جوانی می افزون کند
خورش نغز ریحان گونه گون

نگه کردن راه سر گشته ام
بمی دور ماندن جانم از رنج راه
که گویی به چهر او ز تو نکوتر است
که زو خوردنی بود و ترس ... نام
بدانش که محابیت خواست است
بپرداد و در باغ دید او جم
نگه کرد اندرون کرد سر پر ز باغ
که جمشید بود و دلش اندر بر نه
بپرسید بخت و بدش بر بگفت
که چون دید نیت باده جام آمدت
ز مهر تو بر هر دو سرای مهر چهر
دلم را درست و ندانی بجوی
نداده بگیز من دگر بلستان
بدین باغ ماندن که دایم بدین
خوش آمدش دیدار و گفتار او
بدان زخم تیغ و بدان تکون
هم زلف و پای عنبرفشان
گزینده برگوشه آب گیر
ز خالیگران خوان می خواست خویش
بدستگی را بودن گرفت
ولیکن ندانست این کز گفت
بر انجمن سنگرف انگیخت
شکیبده ام گر نباشد بنز
فکنده شود و کر دشتی کند
که را کوفت غم و بنالی است
کند سرخ چون گل رخ زرد ما
ز دل درد و اندوه بیرون کند
نکو بیش کرد و کم خورد و کم کرد

ازان خون با خوش آمیخته
کنیزک بگفت چه بدو آمده وان
که گیتی بدین تو پناه است سپه
براز و زدخت تیغ زان بخش ...
می و نقل خوان خواست آوای او
جوانسر به آیین ایرانیان
چنان با دل از مهر و جنگ شد
دو یار عقیق که ... بوش را
بجمشم بگفت که خسته از رنج راه
بیا گر به با دولت کرد آمی
نشست بان ... کوهی
بشد زابلی گفت زین هوا
از وی مرا ... فرمان روا
اگر رای داری می کنگ را
چنان در چمن شد چه سرو سهی
همی رفت پیش هم ان سبزی
رسیده بدین باکبری فراز
گیران گلرخ فراز آمده
هم اندیشه از دل فراموش کرد
ز آوازنک و بازی فرچهر
بدل گفت این شاه ... بود
هم گفت می واسته داری کرد
بم اندازه به هر که سی میخورد
کم چیز و بسیار اندر
کندی دل به ... اولیه
نگاه روشن چهره و ... او
هم مانده او را ده میخورد غم
اگر چه بود مهربان خوش زبان

که بسته از رنگ تاکی رز ریخته
بدو گفت ای به با تو ... ان
ز جانت می لعل خواهم همی
چنین باغ و آورد و دل خواه او
بتیغ خوب و شادی و ساز سرود
کشاد و بر و تنگ بست بکار
کجایی نجایش خرد ... تنگ شد
که بسته بدین چشمه نوشش را
درین جایگاه از چه گردی سپاه
ازین در بدین باغ خستم و دای
بدو بر زکرد و داری از لشکری
بهم مرا کسته تخمه شهر با
که جشنا کر زنم که آید بها
بهشت بهره و دسته ... شکیبا
پسش هم چه شاخ ... بهی
چنان در چمن همچو کلکی دری
ز دو لکه زیر رفت اندر فراز
پرستش هم ... آمده
دو جام می از بیش ... نوش کرد
دو ماه و به دختر ... مهر
که رنگ رخ و ... نشان دوری
که جز می نخواهی تو چیزی دگر
هم از بهر آن جام می خواستی
که چون خوردی افزون تا فخر ...
بد و خوب ... بهر تست ...
بیدار و از ... نیز هر چه
بهر گوهر ... روزی ...
از آن به که ماند که ... ظلم
بر سیکی خوب آید از میزبان

جان کنار دختر ز مهر
همه چهره جم دانشمند اشکار
چنین دلبر آگه بد از کم و بیش
بر داشتش همی کرد و نگش دراز
سر اندر بر کله زرنگار
هوا بست ابر از نگار عبیر
همه طوق وار از همه حلقه گوش
هنوز از دو جای شده شاد کام
ز ماه دو کاوان ز رنگ دگر
هم چهره و منقار بز ...
بخندید عقیق و نقطه بر کرد
ازین دو کبوتر شد و دخت ...
ز ... پاک بر واخته گوی
ز بی اره چه دلبر است و ماه زره
سر آن بدی که گفتین ...
که تا من یکی ... افکنندی ...
بخندید از مهر خوبش ...
بیاورش یکی جام می دوشید
بدل در مراو چشم آن را ...
خدنگ الف ... نون دوال
برین نیم پیچ ... آید همی
پس شش آفرین کرد ... جوش
بگفتا بدان زکبوتر که خواست
بپرسید دختر کشید او کمان
زشیره کمان ... پر و جستند
دو شادی ... و کف روز ...
بنا شفته ای ... پیوسته ...
نگفتش به باغ آمد از بهر ...
سخن گفت با دختر مهرجوی

که ایافت جمشید خورشید چهر
بدیدار و دیوار ... نگار
که جم دانچه آمد ز ضحاک پیش
جنان تا ز خان اسیری کردها
زنگار زر اش گرفته گاه
بخندید بیم و بنالید زیر
نشسته و زنگ و بیچاره ...
ز پیوند بود شاد و داده جام
بکشتی کرشمه کن و جلوه گر
چه یاری لب باده کیرد نگار
بیک در درسیم دو نیم کرد
که راستی ... دو وزن ...
ز ... بخود ... بخت
نهانم بهم مر واست ... که
مرا گردنی در بسته از بوان
دگر بو زر تیغ آور دهم بجای
نهاد و ش کمان ...
پس از وچرخ یکی ...
بجان ماه ... بافت ...
برو ... و در و ...
که او چنین کردی به زور
بیاورش می جام می کرده ...
بدو زم بود جستم ...
به انگشت پیکان چه آمد روان
همی دیگر ... خندند
نگاه ... ختند و گفت ...
همی سخت چاره ...
که ای میهمان چون قامت ...

بدان روزگار آنکه بود از جهان
بدان تا بر انجا که بستند روه
دلش باده پر نهان گیو
وزان پس باب گل بوی گو
بر آورد رامش گرز ابی
پرستار زنبار ماه ...
چه با بار بازی چه با بوی رنگ
که جفتی کبوتر بر نگ ...
فرو هشته برکرد او از خسته
پر و رخ بشرم اندر آوردی هم
ز رنگش چه خواست جایی نگار
چنین باغ آورده هم کز خرد
تو هستی ز زن ... مرد بشکفت
همه یار زان مرد را بیشتر
دو دوی با بر چرخ ...
دل آرام ... شرم کین
چو جسم دختر بدین بگوی
بگفت ارزابل ز ماه ورای است
چه تیر از خشم ... کشاد و ساد
ظبان ماه و افتاده ...
بدانست دلدار کان ارجمند
کاز آنا ... دختر است
بده گفت ...
کشاد از کمین بر کبوتر خدنگ
همه غم بیاده ...
بت گل رخ از کار جمشید ...
جهانگیر زن جادوی پر فسون
درست قول من ای شاه ...

که فرمان ضحاک جست از جهان
بگیرد او را ببندند زود
نگاه بد جمشید برتار و بود
بشستند ... نشستند کش
ره ... با خانه ...
طراز ... روی و موی
چه با چوی عنبر چه با ... رنگ
چه بدار آنکه در باغ آمد از شاخ سرو
چنانی دم اندر کلوب ...
ز پس تا زان دو کبوتر بهم
بچم گفت کای نامور مهمان
گشانی سخن این ... خرد
زمن باید اندازه فرهنگ جست
ز زن مرد به در جهان بیشتر
گزین دو کبوتر ...
چمن لاله شد لاله ز گر خون
بدان خوش زبانی و آن خوش ...
بدو نرم بدان نخم خوش آمد ...
بزد بر کبوتر زنیمه کام ...
بیامد بر انجا که بود آرمید
بدو بود ...
بابر ... گرفت ...
که آرام بر کام دل ...
تنش ...
بکام و ماه دوم گرفتند ...
در اندیشه رفته خورد ...
که بودایه در ...
بید خیره و چون دید جم ...
کش از دو که بار داری تو دوست

بدو گفت شبگیر چون دختر جم — بآیین بنشین بیاید بر هم
بدو داد پشت آگهی چند گاه — نهانی همی داد راز نگاه
نهاد و نشست و روبسا زآوری — بدان سان رسان نزد من زآوری
دگر روز چون چرخ شد لاجورد — برآمد ز کُه کان یاقوت زرد
بهتر و پدید شد بت دلربای — نشستند و راندند هر گونه رای
شه از [illegible] و اوش لبی بیم ورز — بهان فرش و پای و شکن گهر
وزان قند باری که گفتم [illegible] — سخن راند کین جام خورشید تیز
تو داشتید این کرم بیشتر — که هم پای گو بستا هم روان
خوش آواز و گلروی مجلس فروز — شب تیره و تابان بمانند روز
بدو دادن همی دل نشیب آمدش — بخندید بانان همیچ خوش آمدش
تو را داد مش وار تا زو بچهر — گرامی و گستاخ دادش بمهر
سخن بر لب اندر آورد مهر — سوی کاخ شد شاه و ترک [illegible]
که از آن شه از [illegible] سپتوان — گلش گشت گورنگ به تیره گون
[illegible] انجم گمان [illegible] — همی گفتش از روز گران [illegible]
همه هرچه بد وانش اندر نهفت — که بنترک بدانست و با شه نگفت
شه آن راز میدانست و دختر نیز — بآیین یکی روز آمد بر پشش
بدیدش بابرو گره زو درخشم — بدو گفت کین هر که شوخ چشم
جهان تند خو و کام کشتی [illegible] — نگار اندر از من نخواهی بسیج
نه تاج سر [illegible] نگلند و — زیر جامه شرم بر کنده
نگویی چرا اندرین روزگار — گرزات بی از من جدا [illegible]
دو چشم تو را دیدم سر بود — کنون از چه گشت سر چو دود
رخت [illegible] چون یکی گلستان — مراین گلستان [illegible] بستان
کنون سوخت در مشتری [illegible] — گلت [illegible] لاله [illegible] گرفت
بهاری که دید چون نگار بهشت — بماند کنون جز پژمرده گشت
[illegible] نورت بدانگونه [illegible] — چو [illegible] داری کنون
ز آنت که بودی اگر چه [illegible] — که انگر یکی بودی اکنون دو نی
ز مردان بمه پیش ننگ آمدت — زنون بود مرد ار بجنگ آمدت
شدی پرده گشتی چنین پر فسوس — من آگه نی از کار تو تو عروس
چو [illegible] بود هفتند زنان — نخانده و را داشت دار نگاه
نگو گفت دانا که دختر مباد — چو باشد بجز خاکش افسر مباد
اگر چند دختر چه دانشور است — [illegible] مهتر از بخش است
[illegible] در پیش شاه — بخاک از سر و بر سر دو ماه
جبین گفت کی بخت [illegible] — تو دانی که نامد ز من بد رهی
اگر [illegible] وگر [illegible] پیش آورم — ندانم که [illegible] تنگ آورم
بس داد و بودی تو فرمان [illegible] — هر آنکس که خواهم بجفت خوش
کنون [illegible] و بانک است [illegible] — که از [illegible] اندر جهان مهتر است
چو آن کار جم بود [illegible] بود — چو بشنو و از دوش و شادی نمود
بدو گفت خوش مژده دادیم — بشادی دری تازه بگشادیم
کز و گشت فرخ مرا تاج و تخت — [illegible] این کو جم یمن و او بخت
کنون [illegible] لب [illegible] پگاه — ز [illegible] و یک ضحاک شاه
[illegible] برکه آرد او را بند — بکنج بگنجور بخششی ارجمند
چو دختر شنید این سخن از شاه — ز دل برکشید آگهی سرد آه
زجان جم و خویش دل برگرفت — به پیش پدر زاری اندر گرفت
[illegible] گفت و خون [illegible] چنین — که بد نام کردی و آیین و دین
هم از خویش تا جادوان [illegible] — همی از کسان بر تو نفرین بود
گرفت سوی نخجیر گردون [illegible] — [illegible] نخجیر گیری نهفت
بترس از خداوند جان جادوان — که [illegible] تو [illegible] توان
کرا بود [illegible] از جام کار — بگیرد به پاداش روز شمار
همی گر چه کردن توان [illegible] — چه نیکی [illegible] آید بسی
اگر چند بدخواه کشتن نکوست — از آن کشتن آن به که گردد دوست
چه بایست خون کسی ریختن — [illegible] بیش [illegible] بیختن
توانی هم و [illegible] کنی — که جانی داری و جان ستانی کنی
زجان دادن خویشتن یاد کن — ز بیداد بگذر [illegible] داد کن
میازار موری که دانه کش است — که جان دارد و جان شیرین خوش است
گر او را جدا کرد خواهی ز تن — نخستین جدا کن سر من ز تن
بگفت این و با ناله [illegible] — بلولو ز لاله همی ریخت رنگ
روان پدر سوخته [illegible] — [illegible] از مهر [illegible]
[illegible] گفت [illegible] — برمن تو را [illegible] فرمان [illegible]

ز بیم جم [illegible] و گنج — [illegible] دل خوارم بخواری و رنج
[illegible] و پرورش [illegible] — [illegible] من [illegible] نزد و داری
بشد دلبر و [illegible] — شد ایمن [illegible] و بود [illegible]
سپهر آتش روز چون بر فروخت — [illegible] شب چو [illegible] و سوخت
لب گفت جادو پر خنده باد — [illegible] خانه بود [illegible] فرخنده باد
چو خورشید [illegible] — [illegible] چون ماه [illegible] کاست
چو جم دید گورنگ [illegible] — [illegible] نقش
بر [illegible] گفت بر من گمان — گرفت او [illegible] آمدم میهمان
بود نام [illegible] سر افراشتن — [illegible] مهمان [illegible]
همی [illegible] جوان و یکی [illegible] — که [illegible] بودم [illegible] پسر
نماند بجز ننگ [illegible] بجای — [illegible] باشد هر دو سرای
و زان پس [illegible] بوسه [illegible] — که از گوهر من بود گوهرت
بود نامداری بزرگ و سترگ — وزین تخمه خیزد نژادی بزرگ
[illegible] باز کرد [illegible] — بود [illegible] الگنی
که [illegible] پیل [illegible] — [illegible] گردون [illegible] کشد
خرد [illegible] شیر [illegible] — [illegible] هنگام جنگ
گهی بر جهان [illegible] زمین — نماند و برآورد گه روز کین
و لیکن [illegible] — بباید [illegible] روزی آن [illegible]
[illegible] — [illegible]
پس [illegible] گفت گورنگ کی شهریار — [illegible]
[illegible] — [illegible]
که جز کام تو [illegible] — [illegible]
چو از خوب کاری [illegible] گیتی [illegible] — که اندر [illegible] من [illegible] روز [illegible]
[illegible] — نباشد [illegible] جانم هوس
[illegible] — پسندیدت [illegible]
[illegible] دختر خویش [illegible] — پرستار [illegible]
گر اکنون [illegible] — [illegible] از آن بیش
[illegible] — گر آید این بخت [illegible]
[illegible] جهان [illegible] — [illegible]
[illegible] روشنی کرد [illegible] — برآید پس تیره شب آفتاب
[illegible] — [illegible]
[illegible] جهان [illegible] — که او را [illegible] آسان [illegible]
[illegible] — [illegible]
بگفت این و برخاست [illegible] — [illegible] خاک پیش [illegible] رفت
[illegible] عنبر [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
همی بود با دلبر جام جم — [illegible]
نهان بود [illegible] کاخ [illegible] — [illegible]
چو گل رخ [illegible] راه — ستاره نهانی جدا [illegible]
پسر زاد آن مه که گفتیش مهر — [illegible] اندر کنار [illegible]
[illegible] پری [illegible] — [illegible]
دل جام جم [illegible] — [illegible] دل فروز [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

بگفتا بن و بس رفت آن بوم و بر
دو صد سال اندر جهان بود شاه
نشان گشته بود از دو مار اژدها
بداده مرا و را بدو نیم کرد
شد او تاج شاهی و دو دستگاه
که نشنیده سالیان هفتصد
همی پروراندش با ناز و نوش
بدو شاد گشتی و دادی بده
دلم سیر شد زین سرای سپنج
شب و روز بی خواب و خور زیستی
بید نوز زان پس یکی چند سال
نشستش ابا افسر شاهی و تخت
پسر زاد و آن زن بیکی شهرزاد
چو زین گشت اختر بسی سالیان
همای سپهری بگسترد پر
بر او رنگ بخت شد آسمان
یکی پورش آمد ز تخم بزرگ
یکی شد که او تخم خام گشت
بآهنگ و تاب و کین یافت
طورگ آرزو کرد و بر تاختن
هنوزش نگشت بگهواره تنگ
بر او رنگ و رخ و بازو چو کوه
اگر کوه چکم کار مردان کنم
چه اپس برد و سرفرازی مرا
بدو داد کوپال و گرز گران
سپاهش پدر داد و پیل و سنان
تو کوس بر چرخ و مه برگذشت
بداد او را یکی باره شش سر
دو لشکر چون بهم رسیدند تنگ

[illegible]

[illegible]

بورزوتن و چهره و برز و یال
همه کام بود اختر ش دلفروز
چو بخشش بهر کار منشور داد
ازان پورش آرام بفزود و کام
برو بخشیدن چو یک ماه بود
زدو خواست پوشش بگاه چرا
چو ده سالگی شد زگردان فزون
همی شد که هستی زتیغش گریغ
کمر بند گردان گرفتی بکین
بکوه او کمند اندر آویختی

بزرگی فزونش همی روز بر روز
گران مایه را کرد گرشاسب نام
بیک ماه چون سال بالا فزود

[illegible]

[illegible]

دمان اژدها بد که از جنگ او / سیه شد جهان پاک وز چنگ او
ز تف دمش بس تیر و موی بدوخت / تنش پر ز آتش تف سوخت
شده غرقه زین مردی و زن / بمن بر ببخشای بر خویشتن
بجان او نشاید همه میهمان / کش اژدر زده دور دارد کمان
بگیتی کسی مرد این جنگ نیست / اگر تو نیاری شدن ننگ نیست
فکندی ببروی تن اندر بباک / نرو نیست کز پادشا زیست باک
هر امید را کارزار است و برگ / پس انجام کام بد اوست مرگ
بسی از صد مار گشت لعین / تو را با چنین اژدها راست کین
بدو گفت گرشاسب چندش بیچ / تو از بهر او بزم رزمش بسیج
شمار ای و سا وی و بیم و زیر / من و اژدها و کوه دار گیر
اگر کوه البرز یک نیم اوست / سرش کنده گیرد کاگنده پوست
هر کس که گرشاسب دل برگرفت / گر شد اژدهای بپیل و شگفت
بدم رود جیحون چنان بشنی / بدم زند سیل یکی ماه شتی
زابرار برید عقاب دلیر / بیفتاد از بوی زهرش بزیر
کجا جانور بد روند زجای / بسینه زمین و تن سنگ سای
چو سیل از شیح و آتش بجوش / چو برق از درخش چو رعد از خروش
چو پشته بسر موی و چون کوه تن / چو دو دشتش دم و بچو دوزخ دهن
دو چشمش کبود و فروزان ز تاب / چو دو آینه از تف آفتاب
زبانش چو دودی سیه سرنگون / که هر دم ز غاری سر آرد برون
زبان نشش روان کشتگانی بخوی / بهر چار و آن ره دی از زهر اوی
تنش پر ز شیزه و همه سر بسر / نه آتش نه آهن بدو کارگر
نشسته نمودی چو کوهی بجای / جدان تخته چندان کسیلی بپای
کجا او شدی از دمش زهر ریز / دو منزل از او دام و دد گریز
ز دندان بزخم آتش افروختی / درخت و گیا را بهم سوختی
پس از بهر جنگش یل زورمند / سکی چرخ فرمود بس بلند
کما بستنه چو خورشید سپهر / ز هش چون کمندی ز هوم و جبر
جهان بود بهرش کرز و بس گران / نمودند بر تخت کرگدن
زکره اره چرخ بازی گسل / خبر یافت ضحاک و شد خیره دل
بیاز ضحاک چنین گفت شاه / بدست آر گرشاسب فردا پگاه
که تا زو دلیران ایران هنر / ببیند و گردان هم دگر
سواری او نیز با لشکر یم / بمیدان سرای او نیز هم
چو از خواب روز اندر آمد بچشم / خش دشت چشمه پر از آب چشم
سپهر و زمان لشکر آراسته / بدشت آمده گرد بر خواسته
سران سوی بازی گرفتند راه / ببستند پیلان جنگی دو راه
باوج آورد و مردی و زور / نمودند هر کس دگر گونه شور
برون تاخت گرشاسب چون پیل مست / یکی بور چون کوه آورده زیر
که چون دل عاشقان کرده تنگ / چو ابروی خوبان کمانی بچنگ
بگرد و ستان اسب تازی گرفت / بناورد صد گونه بازی گرفت
بیند اخت و بیزه برگ [illegible] / چه زنجیر پیوسته برگه گر
ورا آهن سرخ پیم بر نوشت / برو تیر بیرون و بر پشتش گذاشت
بهم بست زنجیر پیلان چهار / ببفکند تیزه اندر آمد سوار
جدان نیزه آهن آهنگ کرد / همه بر بود و هم او تنگ کرد
برنگ دم پخش اسب و نیزه بدست / دو دیده هم از باد بر زین نشست
بشمشیر چار نعل ستور / بیفکند کز گنگ نیاسود بور
سکی گوی و خم چوگان تکند / بزخمش سوی چرخ گردون فگند
که گوی از شدن کرد چرخ آبنوس / برفتن رخ ماه را داد بوس
بچوگان هم اندر او بر دو دستش / بیند اخت چندانکه بارش [illegible]
چپ آن شد که بینی بگیری بدو
زبازی چو تازش ز بیشه [illegible] / شد آن گوی هر دو چون [illegible]
سر ... دیدار پس همچنین / ز [illegible] گوی از [illegible] بر زمین
پس آنگاه آن چرخ گین [illegible] بود / که از بهر آن اژدها کرده بود
چنان دید [illegible] میدان [illegible] / دو [illegible] کرد [illegible]
سپهبد بر کنار جب [illegible] / گران تیر اندر کش کرد و اندر کمان
پیاده شدند پیل [illegible] / گرفته زیش برزمین [illegible]
سپیدار آن بس زمین [illegible] / نوای کوس اندر آمد پگاه
گرفت آفرین هر کس از دل [illegible] / جهاندار چینی [illegible]

بدو گفت از این سان هنر کار تست / تو دانی هم از اژدها کینه جست
گر این کار کرده بدست تو راست / بگیتی جهان پهلوانی تو راست
بسنگر پراکنده شد هر که بود / سپهبد شد و ساز و گروه
پدر چندش از بهر دل واو بچه / ز پیوندش بد و بیفتاد بند
به چاره و بند چندش نگار کرد / ز خویشانش دو چاره کرد یارگر
بدان تا اگر رزم را بودی کار / نه چندش آمد از کارزار
چنین آمد از موبدان کهن / ز ضحاک راندند از ایشان سخن
بجادو شده روز نگذاشتی / ز زابل سپه جادوی داشتی
بزهر و بیش ناشگفتی سببی / نمودند گرشاسب را هر کسی
ز کار یکی آتش و باد و ابر / ز غول و ز دم شیر و دز و دیو و ببر
شده هیچ از او گنده شیر دلیر / گذشت از میان شان چو گذشته بود
بهر رفت منزل بمنزل دوان / گذاران و کوبان و برزه و کمان
چو زان اژدها ماند بگسل راه / جهیدند در ره یکی دیده گاه
یکی پاره از کنج و خاره و سنگ / درش اندر این [illegible] تنگ
خروشان زبانش یکی دیده بان / کرای بجشان رحمت و جان
که گر دیده آید به جای شماست / گزان سان نشیمن که اژدهاست
از آن دره و کرسر یکی در کشد / هم از جایگه تا ان دم در کشد
ز هر دم به پرده خشت این بوم / بسم از چار پاو هم از کشت و زد
کنون اندر آن بوم روز و شب دیدبان / چو آید شب آتش کنم در زبان
که تا هر که بیند گریزند زود / نشانست شب آتش و روز دود
بدو پهلوان گفت چاره‌ش کجاست / جواب ست بالاش بر کوی راست
نشیمنش گفت شکسته دره / که بسی پر از دام و دد یکسره
بدین خانه هر که گشت بد سرش / بپالای دیوار بشد سرش
گریزند زین ورگه تا که کنون / از این کوه پاره سر آرد برون
بدان پهلوان گفت پیران کو / من از بهر او آمدم جنگ جو
هم اکنون بدین کار بنهند یکی / برآرمش از آن جرم اهرمنی
بسم اندرم نیز آتش بر خاک بر / سرش پسته آرم بفتراک بر
بدو دیده بان گفت کین کار کن / گرش هست هیچ پی که گوی چنین
بدو کار گر خنجر سنه و تیغ / دم آهنگ مار است نخجیر خیت
فسوز و تنش ز آتش تف و تاب / ز دریاست خود و بیم آمدش آب
ز زهرش سنی کشته بودی جو / بهم تیغ سیاه و به که بگو
پذیره شد مرکب زیبها / بدو شیر و جانور سر کین بجا
بهان دره و لاور ز خونش [illegible] او / بدان دیده بان باد و گفت که
نسبی لابه کرد و دو شنید / سوی اژدها آورد و اکنون بسیج
ز زیانگ نحتی ز بیم گزند / بکوه دو گروه بر زین نگند
مر آن دیدگان را هم ابجا بماند / به پرداخت بیشه و باره براند
شد اندر دره و هر سوی بنگرید / نهنگ ناگهان اژدهارا بدید
چو بر پشته جست سایه کمین / بپیچید تن جنبش اندر زمین
چو دید یک غاری دهن کرده باز / دو چشمش چو شیخ و کوزنان دراز
دهان و نفس دود و آتش بهم / دهان کوره و آهن شعله دم
ز تف دمش دل خاره موم / ز زهر دمش باد گشتی سموم
ز دود و نفس بر جهش ز نور / درخشان چو دو شب ستاره ز دور
گروه گروه قم و دم [illegible] بزیست / همه سرش چون خاره موبه [illegible]
بشیر و بشیره و نقش نگیل / و زان بر بشیره و همه از کوش سیل
گهی چو سپیر برفکندیش باز / گهی بچو جوشن کشیدی دراز
همه کام تیغ همه دم طبر / همه سر سنان و همه تن سپر
تو بر کوه سودی تن شنگ [illegible] / بخر سنگ رفتی چکاچاک سنگ
بر خیره دو پهلوان سترگ / بداور گفت ای [illegible] بزرگ
تو آیینه آذرخشش ز راست / نو سازی از آسمان نو شرنگ
گهی زنده هر گونه گون مرده را / و هی زنده کی خاک بر مرده را
نگاری تن جانور صد هزار / گزشتن و دهستان فراز کرد
نه بر بادین گونه کوه آوری / جهانی زبخشش ستوه آوری
کلفشان و زین چرخ گین [illegible] / بزه کرد و جان را بیزدان سپرد
سمندش جوان ز شب بنگرد / شجید و بر اسپید اندر دمید

تزو کام هر چند بر کاستش … پیاده شد و اسپ بگذاشتش
بر اژدها شد بر افراخت دست … خدنگی به پیوست و بگشاد شست
تزو بر کله گاه مغزش بریخت … میکان ز زخم آتش اندر وریخت
چو بفراخت سر و بگردش ز خشم … ز خون چشمه بگشاد از هر دو چشم
دم سبد اژدر هوا بر ز خیب … چه چیز اندر آمد ز بالا بنشیب
بگرز گران تاخت گرد دلیر … خروشید برسان درنده شیر
بسر بر یکی گرز بار و دست … چنان زد که کشتش بیفکند پست
ز سر مغزش آمیخت با خون و خاک … شد آن جانور کوه چنگی هلاک
همه جوشش زان دم زهر خیز … بپوسید و بر جای شد ریز ریز
زمانه بیفتاد بی خورد و لیسه … خروشان برسان درنده شیر
بغلطید و پیش یزدان بخاک … همی گفت ای داور داد پاک
ز تو شاهی زادن من از دو غیب … کی بی تو مرا روز بگذشت عیب
همه روز و فر تو دانی همی … تو دادی مرا زانکه خواهی دهی
سواران او هم بران دیده گاه … بر دیده بان دیده مانده براه
سمندش بدیدند کز تنگ کوه … بر آمد دوان اژدها زو ستوه
ز نزدیک گون گرده سیمرغ … گشتن زمین ورکشتان برجهید
کمان شان چنان شد که تنگ گرگ … همه دیده شان خون شده زنده
تعبا اندر خاک بهوش سر … فتادند ده بر یک دگر
چه با هوش آمد دل دیده باز … رفیقان گرشاسب بر جنان
در آن سوگ بودند و غم گسیر … که گرشاسب زو نعره اژدها
همی آمد آشفته چون پیل مست … بیازو کمان گرزه و خنجر بدست
چرا مرده از دید بر خواست … دویدند پیش سپهدار او
همی گفت هرکس ز یزدان سپاس … کز رستی تو از چنگ اژدر برس
بی آزار باز آمدی تندرست … بتابست از آن اژدها کیم بجست
بل سو گفت انگه نه خواد هاست … چنان بار بچاره کمان اژدهاست
برفتند دیدند هرکس که دید … چرا زور دست از ان گشته
ازان مرز برخواست هر سو خروش … ز نظاره که اندر آمد بجوش
بر اژدها آن مان ما … فزون گرده شد مردم از
شد از بزم ورزم شادی از بزم … جهادش عراقی نوندی بزین

سپهبد

هم انگه برون کرد کردی گزین
یکی دشت پیمای پرنده راغ … بدیدار و رفتار زاغ و
سیه چشم و گیش چون مشک دم … پری پوی و آهو تک و گور سم
که اندام و هم نالش و چرخ گرد … زمین کوب و دریا بر و ره نورد
جنیدی چو باد و بپرش چو ابر … شتابنده چون … و دلاور چو ببر
ز اندیشه دل سبک پوی تر … ز رای خرد … رو جوی تر
چو شب بود ولیکن چو ستاره … نبک روز نگه شده
چو بر آب بادی چو در جنگ … بروز از خور افروزی و شب ز ماه
همیشه بچنگ جستن از دور رم … بکشتی بنا ورد بر یک درم
به هر دو پر چون ره اندر گرفت … جهان گفتی از باد پی بر گرفت
جهان هم میان جو بر پوی … که چوگان در پیش دشت
همی رفت مانند رفتار تیر … ز نعلش زمین خاک و باد ابر
فرو هشته بس خون ز ره بر … بر افراخته کوه ها چون سنان
بسی بست اژدر … چشم مهر … همیکافت از شیبه گوش سپهر
سوارش از اژدها تازه و … کمر بر در شهر زابل خدای
رسایند … دلیر … که بر اژدها چیره شد نره شیر
نشد همه جان بر افشاندند … بمژده و آفرین خواندند
و دانش ز یاقوت گرد و در … دو دستش ز دینار و
بسر زنگ بر شیشه دینار و پیل
چو باران درم بخشند … گرفتند و در مشک … برش
شتابنده چون شد بنزدیک شاه … کشیدند مر اژدها را براه
ز گردون بری جیل … کشان اژدها پیل آمد برنج
همه ره ز بس بار آن کوه پیل … ز گردون همی پیش … پیل
چو نزدیک بر شهر زابل رسید … شه زابل آوازه او شنید
بزرگان ابا اترط سر فراز … پذیرفتن سپهدار

ز کوس و ز نیزه بر آمد خروش … جهان شد پر آوازش از و خروش
همه شهر ره بود بر خواسته … ابا دین و گنبد بیاراسته
شده کوه و برزن چو باغ ارم … ز بر مشک بر پای ریزان درم
پذیره شد از شهر ورنا و پیر … دران اژدها چیره شد نره شیر
بچشم اندران جوش انگنده گو … بر ندا دید ضحاک شاه
چه از خرمی بزمی افگند پی … گران بزم ماه آرزو کرد می
بفرمود تا مه ز دل شاد کام … طلب یا دگر شاسب گیرد جام
بزد داوش خوز زرین سپر … کلاه و نگین با اسپ و تیغ و کمر
همان جوشن خویش ضحاک تنگ … بخوار بدو بر زبان تنگ
گران اژدها کشت بیشتری نمود … درفشش چنان کرد و کرد ببود
بزیر درفش اژدهای سیاه … ز بر شیر زرین بر سرش ماه
زمین همه زابل و بوم و بست … بده داد و بنوشت عهد درست
جهان پهلوانی مرا او سپرد … بفرمان دارش و لیلان کرد
ازان پس چو ضحاک باز جای … نزو چند که جز با آرام رای
شبی بود و در شد بمهراج شاه … بزرگی بهر جای گسترده کام
بمهراج هر کار کش بخت … فرستاد و تاج و بزرگی تخت
غاربو زمانه ابا رای سند … نوبی شاه قنوج و دریای سند
چرا کم کنی کو هر پاک … دهی هدیه و باج ضحاک را
بر تنم ز ضحاک من روز جنگ … مرا بسته از ین لرز تو ز نیغ
میان شان ازین سر به پیکار … سپه نیمه بر بهو گشت راست
بمهراج بر شد جهان تنگ و تار … شکستند مهراج را چند باز
ازین آگهی نزد ضحاک شد … شد از مهر مهراج غمناک شد
بر آشفته و مود تا شد دبیر … با ترط یکی نامه کردش وزیر
ز سر مرده چشم قلم گشت قار … بشد و یدش و نقش ایده
شد از خامه آن خط و نقش فرز … ول شب نگار دیده ور رویی فروز
چنین گفت کز گشت چو خیم شاه … که بر ما درشت دکامی کشد
بفرمان کشت تاج و نگین … همان شاهی و هفت کشور زمین
چو تو کشتن داده مان ... … سپه کرد و تن پیش بر و بخت
کنون خواست در هند و کار یگانه … که انجا می برد باید سپاه
چنین چاره گرشاسب باید همی … اگر زو نباید شد بدست هیچ
بر با دستش بسیجی ساز … کو است اینچه باید چو آید فراز
زمانه کشد و سازد یاری و رنج … ازان مردی و کین گذاری
چنان کن که این نامه بیکی پیش … بخوانده و بوی راه گیر و بیش
چنان باز یابی رسان پید رنگ … که آواز باز آید از کوه و سنگ
چو نامه بخو نزدیک اترط رسید … زمانه با اندیشه دم در کشید
بگرشاسب گفت ای هنرور زمان … چه گوید در بین زم هند یی
بر تنم که جانی بمی بخت … که هم راه ودور ستم کار بخت
جهان پهلوان گفت کای پر هنر … بجز جنگ کینه چه جویم و گر
مرا ایزد از بهر جنگ آفرید … بگویم که جنگ آمد اکنون بدید
چنین نوشته وبال و چنین نبود وزار … نشاید که آساید از تیغ و گرز
سپهبد که جانش گرامی بود … ز رزو جنگ خیز و نامی بود
کس از دیده می من سرای تهی … ازین مار و دشت گردی جان
ولیکن چو باید نکو کس بدست … بر تنم که باشد بتر زین کاست
سرانجام با پادشاه جهان … اگر چند باشد از و بد زمان
بباید شاوان بفرمانش سر … ز رای نهنگ نباید گذر
بود پادشه سایه کردگار … کرا باد و شاه خوب بی راه
هه گفت اترط کمان برگسل … باندیشه بیدار کن چشم و دل
خدیو ی در کارشان تو بیچ … شنو پند و پس راه رفتن بسیچ
چو رفتی بر شه پرستنده باش … کمر بنده و فرمانش را بنده باش
اگر بیه نداری کز تو ویکت شاه … چنان باش پیشش که مه و گیاه
ز گردار و گفتار بر مکذران … نگو انچه دانش نداری دران
بجو بانش بر دیده مگذار هیچ … سر از انچه فرمود بی‌هیچ هیچ
مزن دل بدو بیش از بیخ زمان … بد و نیک رازش نگو با کسان
گراز چاره گرد بی سر انجمن … تو آن چاره ز ایدان نه از خویشتن
چنین پند بسیار داوش بدو … پذیرفت و آمد ز نزدیکش بدو

هزار از یل تیغ زن زابلی / گزین کرد با نخبه کابلی / همه چرخ ناورد و انجمن‌ستان / همه چیره مردان و پیچان عنان

ره و رسم ایشان ز رزم و کین آختن
بزد نای و لشکر سوی شام شد
دو منزل یکی بود پیش و رای
بدانگه که ضحاک بد پادشا
همه لشکر و کوس و پیل و بنه
سر هفته گفتش سوی [illegible]
گرت گنج باید به تن رنج بر
همان پور [illegible] لشکر خود بساز
که پهلوان گفت چندین سپاه
بدو گفت ضحاک کای جنگجو
بلشکر بود نام نیروی شاه
دو سه [illegible] کارزار
چو برفت زابل سواران گروه
بدرباب این شهر پیوسته باز
چو گرشاسب از کار شد [illegible]
چو یکسال ایشان [illegible]
ستایش همی کرد و بر گرد گشت
پس آنگه ز باب اندر آورد پای
یکی شهر بود و دلارام [illegible]
همه لشکر و پیل و کالای [illegible]
چو گرشاسب آمد بر او پیش فراز
برفتند از آنجا بجای نشست
بگسترده فرشی ز دیبای چین
نشاندش بر خویش بر تخت ناز
بپرسیدش گرشاسب راست
ده و شش هزارند پیل [illegible]
کنون با سپه کینه خواه اندرست
نه نیکو بود بد دلی شاه را

ور آنگه به ره دو شد باز جای
همی خواند او خانه را ایلیا
پذیره فرستاد بر چند پیل
بیاری مهراج برگش چو دود
که رنج تن آمد همه گنج زر
بهر منزلی پیش آرند باز
نباید که دشوار و دور است راه
بدین لشکر ایمان شدن نیست [illegible]
سپهبد چه باشد چه بود سپاه
سر هر هزاری یکی پهلوان
بسامان بیارا بدین شکوه

بی آزار و خرم ز کشتی گذشت
بدان بخت بیدار فرخنده کار
سوی شهر مهراج بر دشت [illegible]
درازی و پهنی دو فرسنگ [illegible]
رشادی بر بزد و فرستاد پیش
پیاده شد از اسب بر وی نماز
گذاران و گویان بهم [illegible]
بدو [illegible] هفت کشور زمین
بپرسیدش از رنج و راه دراز
بهور اسپهبد و جایش نهاد
که بر مه ز ماهی برآرند گرد
[illegible] دور روز [illegible]
نه نکو داشتن خوار بدخواه را

بدو رفت لشکر از آن راه شام
چو بشنید آمد سپهبد زراد
بیامد نشاندش بر تخت شاه
بهور [illegible] پند و هم انجا بداد
[illegible] تازه یا کنار
دو با صد هزار از یلان سترگ
من این لشکری کازمون کرده
که دارد [illegible] گرز و ریزنده خون
دل از دوری شاه غمگین مدار
بر هر هزاری درفشی بدار
روان کرد شان تا بشهر کله

بیامد [illegible] جنگی فراز
ز کشتی چو بگذشت [illegible]
چو بشنید کامد گو سرفراز
همان هفته کو رفت مهراج شاه
سپاه [illegible] بسرای
گرفته همه [illegible]
یکی تخت فیروزه [illegible]
[illegible] روی او چون سپهر
یکی هفته زین سان [illegible]
بدو گفت آن [illegible]
همان نیز [illegible]
سپهدار گفتا چه سازی درنگ
من ایدر به پیکار و رزم آمدم

همه چیره مردان و پیچان عنان
جهاز برش خون و خوی [illegible]
[illegible] گرد بر ماه شد
که خوانیش بیت المقدس بنام
بنوی بیاراست ایوان کاخ
یکی هفته [illegible]
[illegible] مهراج [illegible]
بیارند کشتی هزاران هزار
گزین کن سپاهی دلاور بزرگ
بس [illegible] که از زابل آورده ام
هر از آن هزار [illegible]
تو [illegible]
دگر [illegible]
سپهدار لشکر چو شیر یله
[illegible] گاه [illegible] فراز
بکشتی نشستند [illegible]
جهان پهلوان کرد گردن فراز
[illegible]
برون زد سراپرده [illegible]
ز جنگ [illegible] باسپاه
بیامد یکی چتر بر سر همای
بپرسید [illegible]
زده پیش تخت ایستاده دو پیل
ستاره [illegible] ماه و مهر
همی کرد هر روز [illegible]
دو باره هزاران هزار [illegible]
زمین بسته اندر گه کارزار
بیارای رفتن [illegible] جنگ
[illegible] بزم آمدم

چو بر هوش مهراج [illegible] چیره شد
بدو سروران گفت مهراج شاه
بزرگانش گفتند از بیش و کم
بصد لابه ضحاک از او خواست
مر او را [illegible] بازوی [illegible]
برون برد لشکر که بایست [illegible]
طلایه [illegible] اندر ایرانیان
ز رزم گشت مهراج [illegible]
[illegible]
چنین داستان آمد از نره شیر
هم اکنون [illegible]
بگفت این و با گرز و تیر و کمان
بپوشید چون رعد غرید کو
دو چشمش چو دو چشمه خون شده
[illegible]
فرو جست از پشت زین ارجمند
دگر آمد [illegible]
چو دیدش گو اژدها پهلوان
بزیر [illegible]
[illegible]
به یزدان [illegible]
بر [illegible] نامه [illegible]
[illegible] جهان آفرین کرد یاد
دگر گفت کین نامه پند من
بدان [illegible]
[illegible]
ز بس [illegible]
او ایران بدان آمدم با سپاه
دگر [illegible] خواهی کنی

سران را سر از [illegible] خیره شد
چو سازم که بس اندک است این سپاه
گرت بخت یاور بود [illegible]
که این مایه لشکر بیاراستست
شنیدی که چون [illegible]

[illegible] لشکر اندر میان
بدو گفت کی کرد گردن فراز
[illegible]
[illegible]
[illegible]
سوی [illegible]
[illegible]
[illegible]
همه [illegible] چو پیکان تیر
[illegible]
جهان [illegible]
بینداخت گرز و [illegible]
[illegible]
پیاده سوی [illegible]
گرفت آفرین بر سپهدار گرد

که دانای راز است [illegible]
فرستاده [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

جوان پهلوان [illegible]
[illegible]
که جنگ [illegible]
دگر [illegible]
بشد شاه مهراج و لشکر [illegible]

سپهبد بر کوهی آمد فرود
درین [illegible]
[illegible]
که پهلوان گفت [illegible]
[illegible]
سپهبد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
که پهلوان گرز [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
دگر [illegible]
[illegible] دشمن سپاه

جهان [illegible]
ز گرشاسب گرد و جهان پهلوان
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
یکی شاه [illegible] تخت

بلشکرگه خویشتن رفت باز
همان [illegible] فزون از شمار
[illegible]
هزار [illegible]
[illegible] سپه کرد [illegible]
[illegible] سپهدار گرد
که [illegible] بستان [illegible]
[illegible] مقام
[illegible] لشکر
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
روان [illegible]
سپهدار ایران و پشت گوان
[illegible]
برون آمدی از [illegible]
[illegible]
همان [illegible] بود [illegible] تخت
[illegible] تخت

شو نو و برلشکر پیشباه
ازین مرد و بکرین یکی ناگزیر
فرستاده آمد بنزد بمو
سر ترجمان کند و برداد کرد
بخورشید خاک بنان نخست
ز گرشاسب گفتار دادم دروغ
سپهبد بر آشفت و زد کوس جنگ
بدو گفت مهراج کی سرفراز
بل تو گفت نباید سپاه
شب تار و شیر تنگ در زیر تن
که خورشید کامند گاه ستیز
دلیران ایران بر او تاختند
فضا با سر نیزه انباز گشت
سپهبد بمان نیزه و جز خشم خواست
بر انگیخت پیل بچه کرم خیز
چهل اسب بر گستوان دار بود
سرانجام دشمن ازان جنگ
ربود آن سپه را ز بالا و پست
ز گرشاسب نزد بمو شد خبر
بمو گشت پیچان و بیداد گفت
دو روزم فزود او گر کنون کنم
تو طبل برکشتن اندر رزمگاه
پشیمان شد از گفته خود بمو
فرو راست نزد وی گرگیختن
بزور از زمین کوه بر داشتی
شدی سخت زو سنگ و بیم

که در جنگ لشکر نباید نگاه
اگر بند گیری گردن وار دلیر
زمین پای بوسید نزدیک او
بسیلی فرستاده را خوار کرد
بگو ربی آدم بوم درست
زمن با بخش منت بگرز و تیغ

بجنگ شما کس نباید کسم
فرستاده نامه هم اندر زمان
همه نامه را دید شد پر ستیز
بدو گفت مهراج شه را بگو
که بر خون برادرم برو فرست
فرستاده شد آنچه دید و شنید

که من با شما بلا نخف بسم
ابا نامه بد بند و بی ترجمان
زبان را بدشنام بگشاد تیز
دگر باره بار آمدی جنگ جو
برم زین سر اندر پیان سرت
بگفت و فزود آنچه بروی رسید
سپه راند تا نزد بدخواه تنگ
جهان تا سپه یکسر آمد فراز

تو بر تیغ گرز و بسکن نگاه
که آمد بر گرز و شمشیر من
همیشه بجنگ بمو در گریز
جدا هر سوی جنگ برساختند
بجنگ بلا راه بن باز گشت
که از بهر آن اژدها کرد و رست
در افگند و چندیان برستیز
که بر هر کش رزم پیکار بود
همه سوده بودند آسوده راه
به پرده سرای بمو برشکست
که تنها سپه کرد و ز نیرو زبر
چنین گفت کامروز ما باد گفت
سپه پیش پیلان پیروز گنج
بر آمد ش و جنگ را بست راه
ندید اندر آن چاره وارنج سو
نبودی به پیکار او گجستن

دل و گرزه بازو مرا یار بس
بگرد انش کفتار چه شد رزم تنگ
زنا شد و پیش مردان مرد
دمهای برخواست چون رستخیز
ز هر سو بگرد آب خون شد همی
بیندا خت و تیر اول زجای
بخنجر ز سر شان همی بخت ریخت
بر آن هر چل پیل و نموده شد
گهی ریخت خون و گه انجمن کرد
بیک حمله صد پیل بر هم فگند
برون شد بمو دید بیرون گرز
ز ایرانیان کس نشد بیرون بخت
الصید چاره وان روز لشکر بداشت
بمو ماند بیچاره و خسته دل
بدل گفت ترسم که از بهر بود
بد بش زنگی بهوی سیاه

تو آهم خر ایزد نجمد از کس
درین گاه تا زان عماد جنگ
بود استان کاور وز نیزه
سنان مرگ آسوده الف خیز
بدانست گردان که چون زنگیان
هر تیر بفگند پیل زپای
چه باد خزان بر زد و ارشاخ برگ
نه سیر او ز کوشش نه آسوده شد
گهی جست پیل و گهی گشت مرد
به نیزه چهل پیل خیره از هم بکند
چپ و راست بر خواسته رستخیز
کو بر ما ز پیلان ما راشکست
پلان را به پیکار گیر بازداشت
دلش تیره و پای رفته ز گل
سپاه بمو دشمن سپارند زود
بگرد و کالبش دوان سال ماه
نکما زناز و فزون وشتی
به آیو سپیدی سبک تر زبود

پیاله بدی با بمو راست یار
بلا به یکی نامه کن نزد اوی
بشیرین سخن گوش بگشاد گوش

چو زنگی پیاده بدی او سوار
بجان ایمنی خواه و زنهار جو
همه از جای پرداخت فرمان کش

بدو گفت من چاره دانم درست
تو من بر نامه نزد شه دلیر
پس اندر گراز کفتن بیان

گزین زابلی مرد بر رهانت
یکی دشنه زهر داده بزیر
زنم در برش دشنه را ناگهان

سرارم بدو کار کرم کرز
تو را بر سراندیب شاهی دهم
طلایه بدان آن شب گرایوان کرد
بیابت دگر تا بد فرمان او
شد اندر برش راز گوینده تنگ
سپهبد چو آن دید اندر شتاب
بجنبید گرشاسب از جای پیچ
بدو پهلوان گفت کز تیغ من
گر از راه اسب بخنجر کشم
سپه گفت از دست بگذارمش
هم آنگاه با او ره اندر گرفت
همانا کت از پر مرغ بپای
ازانجا بماند مرغی پرید
چو این داستان اندر آمد بتن
در ایوان شاهی شبی دیر باز
دو مهتر یکی کهتر اندر میان
دوان پیش ضحاک رفتی بجنگ
جوان زو بستی دو دستش چو سنگ
بپیچید ضحاک بیدادگر
بجستند خورشید رویان ز جای
ز نو اختر دبام و بر جای خویش
بخورشید ماننده بد یار گفت
گرانمایه گفت ای نواز
سپهبد او نهاد از نخفت
بگیتی زمانه سرتخت نشست
ز هر کشوری گرد کن مهتران
نگه کن که هوش تو بر دست
شه را خویش آمد سخن
تو گفتی که بر کشور لاجورد

از انجا بمن یکی رسید باد تیز
بشد اندرت پیش گاهی دهم
کز قنش دوان نزد گرشاسب رو
گذارم اگر جای پایم سپه
جهان دشمنه زهر خورد و بجنگ
چو شیر ژیان گشت بر خشم و تاب
نفس بود کس را بجوشش بپیچ
تو انگه رهانی سر خوشتن
ز را از سران سپه سرکشم
هم اسب تو هفته بسپارمش
سپه باد کرد آهنگ بر گرفت
که کام تو را بر زمین نیست جای
بخواب اندرون بود با ارنواز
پیاده وسر وروی همچون کیان
زدی بر سرش گرز گاو رنگ
نهادند بر گردنش پالهنگ
که بد دیدی ای از در و گفتی جگر
ازان خلق تا مور کد خدای
بدو شان تبری نو از جای خویش
که چون این سخن ها نباید نهفت
کر با ب بد گشا و نیت راز
همه خوب و بد را با ایشان بگفت
جهان تا جهان روشن از بخت نیست
باین شاهان کند او ران
زدام و دد و وحش و دیو و پری
کران موبدان شرح افگند بن
بگسترد خورشید یاقوت زرد

بهو شاه شد گفت کز نگو بخت
یکی نامه زانگونه کو دید رای
زمین را بوسید زنگی و گفت
سبک پهلوان جای بر رخت ماند
بدان تا زند بر بر پهلوان
بخفت و باد و تنه و تنش بر بست
چو هش یافت زنگی طرزید و خواست
که با من سپاهی بیره و سرای
بجای بمو شاد بنشست
دلاور بر اندر آورد رخم خورد
ز بس تیزی زنگی تیز رو
سپه گفت در راه کار شتاب
جهان دید گرکان نشیمان
کمر بسته ورفتی تا بمو
بیک بانگ این نیک کهتر سال
همی تاخت تا بر در او
یکی بانگ بر زد ز خواب اندرون
چنین گفت ضحاک با ارنواز
زمین هفت کشور بفرمان
اگر از من این داستان نشنوید
توانم کردن اگر چاره
چنین گفت ان تا موبدی
تو داری جهان زیر انگشتری
سخن سربسر موبد از بر
چه دانی بر و چاره ساز دون
بهار اشتر برنج
سپهبد بر انجا که موبد بدی

بر آمد ز زد دست توان کاه سخت
نفسه سوده شد زنگی تیز رای
ز نزد بمو نامه دارم نهفت
سپه نامه اسپرده تا بخواند
سراز و به یکر خسار وار دوان
بیک مشتش از پای بفگند پست
بغلطید در خاک و زنهار خواست
بنزد بمو باشیم رهنمای
زرنجم یکسر آباد کرد انت
کشید و بپوشید درع نبرد
بره پهلوان گفت زنگی برو
چپ و راست زنگی
دگر او کسی را بگیتی ندید
ز ضحاک بشنو دو باره سخن
سه جنگی بدید اندران ناگهان
بجنگ اندران گرزه گاو سار
کشیدی ز سر تا بپایش دوال
کشان و دمان از پی اندر گروه
که لرزید از خانه سر و ستون
کرشاسب چه بودت بیا کوی راز
دد و دام و مردم همه زان نهفت
شوی تا ان دل زمین نا امید
که یچاره نیست بپیاده
که بگذار این راه را چاره جوی
دد و مردم مرغ و دیو و پری
ازان هستی و نیستی با گوی
بجز تو بترس از بد بد گمان
همانگه سر از کوه بر زد چراغ
سخن دان سپیدار و دل بخردی

ز کشور بنزدیک خویش آورید   بگفت آنچه خود خوابها را که دید
بخواند و بیک جا نشان گرد کرد   ازیشان همی جست درمان درد
بکام اژدها را بخواهد کشید   روان را سوی دشمن اندر کشید
نهانی سخن کردشان خواستار   ز نیک و بد گردش روزگار
که بر من زمانه کی آید بسر   کرا باشد این تخت و تاج و کمر
گر این راز بر من بباید گشاد   و یا سر بخواری بباید نهاد
لب موبدان خشک و رخساره تر   زبان پر ز گفتار با یکدگر
که گر بودنی باز گویم درست   بسوزد جان یکباره جان بیبهاست
وگر نشنود بودنیها درست   بباید هم اکنون ز جان دست شست
سه روز اندرین کار شد روزگار   سخن کس نیارست کرد آشکار
بروز چهارم برآشفت شاه   بدان موبدان نماینده راه
که گر زنده‌تان دار باید بسود   وگر بودنیها بباید شنود
همه موبدان سرفگنده نگون   پر از هول دل دیدگان جوی خون
از آن نامداران هشیار هوش   یکی مرد بینادل و تیز گوش
خردمند و بیدار و زیرک بنام   کزان موبدان او بدی پیشگام
دلش تنگ‌تر گشت و ناباک شد   گشاده زبان نزد ضحاک شد
بدو گفت پرداخته کن سر ز باد   که جز مرگ را کس ز مادر نزاد
جهاندار پیش از تو بسیار بود   که تخت مهی را سزاوار بود
فراوان غم و شادمانی شمرد   برفت و جهان دیگری را سپرد
اگر باره آهنینی بجای   سپهرت بساید نمانی بجای
کسی را بود زین سپس تخت تو   بخاک اندر آرد سر و بخت تو
کجا نام او آفریدون بود   زمین را سپهری همایون بود
هنوز آن سپهبد ز مادر نزاد   نیامد گه ترس و سرد باد
چو او زاید از مادر پرهنر   بسان درختی شود بارور
بمردی رسد برکشد سر بماه   کمر جوید و تاج و تخت و کلاه
ببالا شود چون یکی سرو برز   بگردن برآرد ز پولاد گرز
زند بر سرت گرزه گاوروی   ببندد ترا زار و آرد بکوی
بدو گفت ضحاک ناپاک دین   چرا بندد آن بافرین بخت کین
دلاور بدو گفت اگر بخردی   کسی بی بهانه نسازد بدی
بباید بدست تو هوش پدرش   ازو درد کرده پر از کینه سرش
یکی گاو برمایه خواهد بدن   جهانجوی را دایه خواهد بدن
تبه گردد او هم بدست تو بر   بدین هم کشد گرزه گاو سر
چو ضحاک بشنید بنهاد گوش   ز تخت اندر افتاد و زو رفت هوش
گرانمایه از پیش تخت بلند   بتابید روی از تاب گزند
چو آمد دل نامور باز جای   بتخت کیانی در آورد پای
نشان فریدون بگرد جهان   همی بازجست آشکار و نهان
نه آرام بودش نه خواب و نه خورد   شده روز روشن برو لاجورد
برآمد برین روزگاری دراز   کشید اژدهافش نشیب و فراز
خجسته فریدون ز مادر بزاد   جهان را یکی دیگر آمد نهاد
ببالید مانند سرو سهی   همی تافت ازو فر شاهنشهی
جهانجوی با فر جمشید بود   بکردار تابنده خورشید بود
جهان را چو باران بیایستگی   روان را چو دانش بشایستگی
بسر بر همیگشت گردان سپهر   شده رام با آفریدون بمهر
همان گاو کش نام برمایه بود   ز گاوان ورا برترین پایه بود
ز مادر جدا شد چو طاووس نر   بهر موی بر تازه رنگی دگر
شده انجمن بر سرش بخردان   ستاره‌شناسان و هم موبدان
که کس در جهان گاو چونان ندید   نه از پیر سر کاردانان شنید
زمین کرده ضحاک پرگفتگوی   بگرد جهان اندرون جستجوی
فریدون که بودش پدر آبتین   شده تنگ بر آبتین بر زمین
گریزان و از خویشتن گشته سیر   درآویخت ناگاه در دام شیر
ازان روزبانان ناپاک مرد   تنی چند روزی بدو باز خورد
گرفتند و بردند بسته چو یوز   برو بر سرآورد ضحاک روز
خردمند مام فریدون چو دید   که بر جفت او بر چنان بد رسید
فرانک بدش نام و فرخنده بود   بمهر فریدون دل آگنده بود
روان گشته دل خسته از روزگار   همیگشت گریان در آن مرغزار
کجا نامور گاو برمایه بود   که بایسته برتنش پیرایه بود

خروشید و نالید چون ابر زار   بدو گفت کین کودک شیرخوار
بپیش نگهبان آن مرغزار   خروشید و نالید چون ابر زار
پدروارش از مادر اندر پذیر   ازان گاو نغزش بپرور بشیر
اگر باز خواهی روانم تو راست   گروگان کنم جان بهر کت هواست
پرستنده بیشه و گاو نغز   چنین داد پاسخ بدان پاک مغز
که چون بنده در پیش فرزند تو   بباشم پذیرنده پند تو
سه سالش پدروار ازان گاو شیر   همی داد هشیار زنهارگیر
نشد سیر ضحاک ازان گفتگو   شد از گاو گیتی پر از جستجوی
فرانک بدو داد فرزند را   بگفتش بدو گفتنی پند را
دوان مادر آمد سوی مرغزار   چنین گفت با مرد زنهار دار
که اندیشه‌ای در دلم ایزدی   فراز آمدست از ره بخردی
همیکرد باید بدان چاره جست   که فرزند و شیرین روانم یکیست
ببرم پی از خاک جادوستان   روم با پسر سوی هندوستان
شوم ناپدید از میان گروه   برم خوب رخ را بالبرز کوه
چو گفت این سخن خون رخ را برد   ز بس داغ او خون دل بسترد
یکی مرد دانا بران کوه بود   که از کار دنیا بی اندوه بود
فرانک بدو گفت کای پاک‌دین   منم سوگواری ز ایران زمین
بیاورد فرزند را چون نوند   چو غرم ژیان پیش کوه بلند
بدان کین گرانمایه فرزند من   همی بود خواهد سر انجمن
ببرد سر و تاج ضحاک را   سپارد کمربند او خاک را
ترا بود باید نگهبان او   پدروار لرزنده بر جان او
پذیرفت فرزند او نیکمرد   نیاورد هرگز بدو باد سرد
خبر شد بضحاک یک روزگار   ازان گاو برمایه و مرغزار
ازان کینه مانند پیل مست   مر آن گاو برمایه را کرد پست
همان هرچه دید اندران چارپای   بیفکند از ایشان بپرداخت جای
سوی خانه آفریدون شتافت   فراوان پژوهید و کس را نیافت
بایوان او آتش اندر فکند   ز پای اندر آورد کاخ بلند
چو بگذشت بر آفریدون دو هشت   ز البرز کوه اندر آمد بدشت
بر مادر آمد پژوهید و گفت   که بگشای راز نهان از نهفت
بگو مر مرا تا که بودم پدر   کیم من بتخم از کدامین گهر
چه گویم کیم اندرین انجمن   یکی دانشی داستانی بزن
فرانک بدو گفت کای نامجوی   بگویم ترا هرچه گفتی بگوی
تو بشناس کاندر ز ایران زمین   یکی مرد بد نام او آبتین
ز تخم کیان بود و بیدار بود   خردمند بود و بی آزار بود
ز طهمورث گرد بودش نژاد   پدر بر پدر بر همی داشت یاد
پدر بد ترا و مرا نیک شوی   نبد روز روشن مرا جز بدوی
چنان بد که ضحاک جادوپرست   از ایران بجان تو یازید دست
ازو من نهانت همی داشتم   چه مایه بد روز بگذاشتم
پدرت آن گرانمایه مرد جوان   فدا کرد پیش تو روشن روان
ابر کتف ضحاک جادو دو مار   برست و برآمد ز مردم دمار
سر بابت از مغز پرداختند   مر آن اژدها را خورش ساختند
بیامد بکشتن گرانمایه خوار   بشب کرد برما چنین روزگار
سرانجام رفتم سوی بیشه‌ای   که کس را نبد هیچ اندیشه‌ای
یکی گاو دیدم چو خرم بهار   سراپای نیرنگ و رنگ و نگار
نگهبان او پای کرده بکش   نشسته به بیشه درون شاه‌وش
بدو دادمت روزگاری دراز   همی پروریدت بصد عز و ناز
ز پستان آن گاو طاووس رنگ   برافراختی چون دلاور نهنگ
سرانجام ازان گاو وان مرغزار   یکایک خبر شد بر شهریار
بیامد بکشت آن گرانمایه را   چنان مهربان بیزبان دایه را
ز بیشه ببردم ترا ناگهان   گریزان ز ایوان و از خانمان
از ایوان ما تا بخورشید خاک   برآورد و کرد آن بلندی مغاک
فریدون برآشفت و بگشاد گوش   ز گفتار مادر برآمد بجوش
دلش گشت پر درد و سر پر ز کین   بابرو ز خشم اندر آورد چین
چنین داد پاسخ بمادر که شیر   نگردد مگر بازمایش دلیر
کنون کردنی کرد جادوپرست   مرا برد باید بشمشیر دست
بپویم بفرمان یزدان پاک   برآرم ز ایوان ضحاک خاک

بدو گفت مادر که این رای نیست / ترا با جهان سربسر پای نیست
جهاندار ضحاک با تاج و گاه / میان بسته فرمان او را سپاه
چو او خواهد از کشوری صد هزار / کمر بسته او را کند کارزار
جز این است آیین پیوند و کین / جهان را بچشم جوانی مبین
که هر کو نبید جوانی چشید / بگیتی جز از خویشتن را ندید
بدان مستی اندر دهد سر بباد / ترا روز جز شاد و خرم مباد
ترا ای پسر پند من یاد باد / پر از گفتگو مادر باد باد
چنان بد که ضحاک را روز و شب / بنام فریدون گشادی دو لب
بر آن برز بالا ز بیم نشست / شده و بسر بر ز بیم و نهیب
ز هر کشوری مهتران را بخواست / که در پادشاهی کند پشت راست
وزان پس چنین گفت با موبدان / که ای پرهنر نامور بخردان
بسال اندکی و بدانش بزرگ / گوی بر نژاد و دلیر و سترگ
اگرچه بسال اندکی راستان / بدان گونه گوید مرا داستان
که دشمن اگر چه بود خوار و خرد / نباید که او را بوی در سپرد
ندارم همی دشمن خرد خوار / بترسم همی از بد روزگار
بترسم که گیرد ز من بر جهان / کند مر مرا از بد کار نهان
همی زین فزون بایدم لشکری / هم از مردم و هم ز دیو و پری
یکی لشکری خواهم انگیختن / ابا دیو و مردم برآمیختن
بباید برین بود همداستان / که من ناشکیبم برین داستان
یکی محضر اکنون بباید نوشت / که جز تخم نیکی سپهبد نکشت
نگوید سخن جز همه راستی / نجوید بداد اندرون کاستی
ز بیم سپهبد همه راستان / بدان کار گشتند همداستان
بر آن محضر اژدها ناگزیر / گواهی نوشتند برنا و پیر
هم آنگه یکایک ز درگاه شاه / برآمد خروشیدن دادخواه
ستمدیده را پیش خود خواند شاه / که ای شه منم کاوه دادخواه
یکی بی‌زیان مرد آهنگرم / ز شاه آتش آید همی بر سرم
تو شاهی اگر اژدها پیکری / بباید زدن این سخن را دری
ز تو بر من آمد ستم بیشتر / زند هر زمان بر دلم نیشتر
ستمکار اگر بود بر من رواست / ز دیگر ستم بر من آمد بخاست
اگر هفت کشور بشاهی تو راست / چرا رنج و سختی همه بهر ماست
شماریت با من بباید گرفت / بدان تا جهان ماند اندر شگفت
مگر کز شمار تو آید پدید / که نوبت ز گیتی بمن چون رسید
سپهبد چو گفتار او بنگرید / شگفت آمدش کین سخنها شنید
که ماران تو مغز فرزند من / همی داد باید بهر انجمن
نکوهید و دل اندر آمد از وی / بر مردمان مرد پند از وی
بدو باز دادند فرزند اوی / بخوبی بجستند پیوند اوی
بفرمود پس کاوه را پادشا / که باشد بدان محضر اندر گوا
چو برخواند کاوه همه محضرش / سبک سوی پیران آن کشورش
خروشید کای پای مردان دیو / بریده دل از ترس کیهان خدیو
همه سوی دوزخ نهادید روی / سپردید دلها بگفتار اوی
نباشم بدین محضر اندر گوا / نه هرگز براندیشم از پادشا
خروشید و برجست لرزان ز جای / بدرید و بسپرد محضر بپای
گرانمایه فرزند او پیش او / ز ایوان برون شد خروشان بکوی
مهان شاه را خواندند آفرین / که ای نامور شهریار زمین
ز چرخ فلک بر سرت باد سرد / نیارد گذشتن بروز نبرد
چرا پیش تو کاوه خام گوی / بسان همالان کند سرخ روی
همی محضر ما و پیمان تو / بدرد بپیچد ز فرمان تو
سر و دل پر از کینه کرد و برفت / چو گویی که عهد فریدون گرفت
که ای نامور پاسخ آورد زود / که از من شگفتی بباید شنود
مهان کشور چنین گفت شاه / که از بیم شد روز روشن سیاه
همیدون چو دید او پسر بر دو دست / شگفتی مرا در دل آمد شکست
ندانم چه شاید بدن زین سپس / که راز سپهری ندانست کس
چو کاوه برون شد ز درگاه شاه / برو انجمن گشت بازارگاه
همی برخروشید و فریاد خواست / جهان را سراسر سوی داد خواست
از آن پوست کاهنگران پشت پای / بپوشند هنگام زخم درای
همان کاوه آن بر سر نیزه کرد / همانگه ز بازار برخاست گرد
خروشان همی رفت و نیزه بدست / که ای نامداران یزدان‌پرست

کسی کو هوای فریدون بود / سر از بند ضحاک بیرون بود
بپویید کاین مهتر آهرمن است / جهان‌آفرین را بدل دشمن است
بپیش فریدون فرخ شویم / یکان و بدل نیز یکتا شویم
بران بی‌بها ناسزاوار پوست / پدید آمد آوای دشمن ز دوست
همی رفت پیش اندرون مرد گرد / سپاهی برو انجمن شد ز گرد
بدانست خود کافریدون کجاست / سر اندر کشید و همی رفت راست
نشان همی رفت از پی جنبش / که باید سرانجام سالار خویش
بیامد بدرگاه سالار نو / بدید آمد از دور برخاست غو
چو آن پوست بر نیزه بر دید کی / بنیکی یکی اختر افکند پی
بیاراست آن را بدیبای روم / ز گوهر برو پیکر و زرد بوم
برو بر سر خویش چون گرد ماه / بنادی کیی بر نهادی کلاه
بدان از پی چرم آهنگران / برآویختن نو بنو گوهران
ز دیبای پرمایه و پرنیان / بر آن گونه گشت اختر کاویان
که اندر شب تیره خورشید بود / جهان را از او دل پر امید بود
بگشت اندران نیز چندین جهان / همی بودنی داشت اندر نهان
فریدون چو گیتی بر آن گونه دید / جهان پیش ضحاک وارونه دید
سوی مادر آمد کمر بر میان / بسر بر نهاده کلاه کیان
که من رفتنیم سوی کارزار / ترا جز نیایش نباید بکار
ز گیتی جهان‌آفرین ایزدست / بر و نیش بر کار باید نشست
فرو ریخت آب از مژه مادرش / همی آفرین خواند بر داورش
فریدون سبک ساز رفتن گرفت / همه نیک و بد را نهفتن گرفت
برادر دو بودش دو فرخ همال / که هر دو بهم از او مهتر بسال
یکی بود زان دو کیانوش نام / که خرم بوید ای دلیران شام
که گردون بگردد بگرد کسی / بباز آورد هم کلاه مهی
بیارید داننده آهنگران / یکی گرز فرمود کردن گران
چو بگشاد لب هر دو بشتافتند / ببازار آهنگران تافتند
هر آنکس کزان پیشه بد نامجوی / سوی آفریدون نهادند روی
جهانجوی پرگار بگرفت زود / وزان گرز پیکر بدیشان نمود
نگاری نگارید بر خاک پیش / همیدون بسان سر گاومیش
بدان دست بردند آهنگران / چو شد ساخته کار گرز گران
به پیش جهانجوی بردند گرز / فروزان بکردار خورشید برز
پسند آمدش کار پولادگر / ببخشیدشان جامه و سیم و زر
بسی کردشان نیز فرخ امید / بسی دادشان مهتری را نوید
که گر اژدها را کنم زیر خاک / بشویم شما را سر از گرد پاک
جهان را همه سوی داد آورم / چو از نام دادار یاد آورم
شما را و هم پایه مهتری / باهنگران بر دهم برتری
فریدون بخورشید بر برد سر / کمر تنگ بستش بکین پدر
کیانوش و پرمایه بر دست شاه / چو کهتر برادر بجان نیکخواه
همی رفت منزل بمنزل چو باد / سری پر ز کینه دلی پر ز داد
رسیدند بر تازیان نوند / بجایی که یزدان‌پرستان بدند
پس آمد بر آن جای نیکو فرود / فرستاد نزد یکایشان درود
چو شب تیره‌تر شد از آن جایگاه / خرامان بیامد یکی نیکخواه
فروهشته از مشک تا پای موی / نکوکاری خویش و کردار او
سروشی بدان آمده از بهشت / که تا باز گوید بدو خوب و زشت
سوی مهتر آمد بسان پری / نهانی بیاموخت افسونگری
که تا بندها را بداند کلید / گشاده بافسون کند ناپدید
فریدون بدانست کان ایزدیست / نه از کار و پیکار و دست بدیست
شد از شادمانی رخش ارغوان / که تن را جوان دید و دولت جوان
خورشها بیاراست خالیگری / یکی پاک خوان از در مهتری
چو شد نوش خورده شتاب آمدش / گرانی گرفت و سر خواب آمدش
نمودند در خواب جوش رسد / چو دیدند جهانجوی بیرنگ
به بیداری خواب دیدند شاه / ندیدند آن تخت بیدار او
برادرش آن مرد برخاستند / تبه کردنش را بیاراستند
همانگه که شد شاه خفته براز / شده و کژ ان از شب دیر باز

کسی کو بود از بر کوه / برادرش هر دو نهان از گروه
بکردار شد هر دو بیدادگر / وز ایشان ندید ایچ کس را خبر
ز خارا بکندند سنگ گران / برفتند هر دو برادر گران
بریدند بر کوه کنده سنگ / گران تا بکوبد سرش بیدرنگ
وزان کوه غلطان فرو هشتند / بران خفته را کشته پنداشتند
بفرمان یزدان سر خفته مرد / خروشیدن سنگ بیدار کرد
بافسون همان سنگ بر جای خویش / ببست و نجنبید یک ذره بیش
برادر بدانست کان ایزدیست / نه از راه و پیکار و راه بدیست
همانگه کمر بست و اندر کشید / نکرد آن سخن را بدیشان پدید
براند و بدرش کاوه پیش سپاه / برافراز رانده ازان جایگاه
برافراشته کاویانی درفش / همایون همان خسروانی درفش
بیامد بکسر آوند روی / چنان چون بود شاه دیهیم جوی
اگر پهلوانی ندانی زبان / بتازی تو اروند را دجله خوان
سیم منزل آن شاه آزاده مرد / لب دجله و شهر بغداد کرد
چو آمد بنزدیک اروند رود / فرستاد زی رودبانان درود
که کشتی و زورق اندر شتاب / گذارید یکسر برین روی آب
مرا و سپاهم بدان سو رسان / ازین سو کسی را بدان سو ممان
نیاورد کشتی نگهبان رود / نیامد بگفت فریدون فرود
چنین داد پاسخ که شاه جهان / چنین گفت با من سخن در نهان
که مگذار یک پشه را تا نخست / جوازی نیابی و مهری درست
فریدون چو بشنید شد خشمناک / ازان ژرف دریا نیامدش باک
همانگه میان کیانی ببست / بران بارهٔ تیز دل بر نشست
سرش تیز شد کینه و جنگ را / بآب اندر آورد گلرنگ را
ببستند یارانش یکسر کمر / همیدون بدریا نهادند سر
بران باد پایان با آفرین / بآب اندرون غرقه کردند زین
سر سرکشان اندر آمد بخواب / که نازید با باد پایان بر آب
بر آب اندرون زین بر آورده یال / چنان چون شب تیره با وی خیال
بخشکی رسیده سر جنگجو / به بیت المقدس نهادند رو
که بر پهلوانی زبان راندند / همی گنگ دژهوختش خواندند
بتازی زبان خانهٔ پاک خوان / بر آورده ایوان ضحاک خوان
چو از دشت نزدیک شهر آمدند / کزان شهر جوینده بهر آمدند
ز یک میل کرد آفریدون نگاه / یکی کاخ دید اندران شهر شاه
که ایوانش برتر ز کیوان رسید / تو گفتی ستاره بخواهد برید
فروزنده چون مشتری بر سپهر / همه جای شادی و آرام و مهر
بدانست کان خانهٔ اژدهاست / که جای بزرگی و جای بهاست
بیارانش گفتا که از تیره خاک / برآرد چنین برز جای مغاک
بترسم همی زانکه با او جهان / یکی راز دارد مگر در نهان
نباید که ما را درین جای تنگ / شتابیدن آید بروز درنگ
بگفت و بگرز گران دست برد / عنان بارهٔ تیز تک را سپرد
تو گفتی یکی آتشی بر رست / که پیش نگهبان ایوان برست
گران گرز برداشت از پیش زین / تو گفتی همی در نوردد زمین
کس از روزبانان بدر بر نماند / فریدون جهان آفرین را بخواند
چو اسب اندر آمد بکاخ بزرگ / جهان ناسپرده جوان سترگ
طلسمی که ضحاک سازیده بود / سرش ز آسمان برفرازیده بود
فریدون ز بالا فرود آورید / که او جز بنام جهاندار دید
ازان جادویان کاندر ایوان بدند / همان نامور نره دیوان بدند
یکی گرزه گاو در بر سرش / زدی بر که او آمدی در برش
سرانشان بگرز گران کرد پست / نشست از بر گاه جادو پرست
نهاد از بر تخت ضحاک پای / بفیروزی و رای بگرفت جای
ز هر سو بایوان بسی بنگرید / نشانی ازو هیچگونه ندید
برون آورید از شبستان اوی / بتان سیه موی و خورشید روی
که پرورده بت پرستان بدند / سراسیمه بر سان مستان بدند
ره داور پاک بنمودشان / ز آلودگی پس بپالودشان
بفرمود شستن سرانشان نخست / روانشان پس از تیرگیها بشست
پس آن خواهران جهاندار جم / بنرگس گل سرخ را داده نم
گشادند بر آفریدون سخن / که نو باش تا هست گیتی کهن
چه اختر بد این از تو ای نیک بخت / چه بار و چه شاخ کدامین درخت

که ایدون ببالین شیر آمدی / ستمکاره مرد دلیر آمدی
چه مایه جهان گشت بر مایه بود / ز کردار این جادوی کم خرد
چه مایه کشیدیم رنج و بلا / ز اهرمن بدکنش اژدها
ندیدیم کس را چنین زهره داشت / کزین پایگه را هنر بهره داشت
کس اندیشه از گاه او آمدی / کرش آرزو جای او آمدی
چنین داد پاسخ فریدون که گر / نماند بکس جاودانه نه تخت
منم پور آن نیک دل آبتین / که بگرفت ضحاک ز ایران زمین
بکشتن بزاری من کینه جوی / نهادم سوی تخت ضحاک روی
همان گاو برمایه کم دایه بود / ز پیکر تنش همچو پیرایه بود
ز خون چنان بیزبان چارپای / چه آمد بر آن مرد ناپاک رای
کمر بسته ام لاجرم جنگ جوی / وز ایران بکین اندر آورده روی
سرش را بدین گرزهٔ گاو چهر / بکوبم نه بخشایش آرم نه مهر
سخن را چو بشنید ازو ارنواز / گشاده شدش بر دل آن راز باز
بدو گفت شاه آفریدون توی / که ویران کنی تنبل جادوی
ز تخم کیان ما دو پوشیده پاک / شده رام با او ز بیم هلاک
همی جفت ما خواند او جفت مار / چگونه توان بودن ای شهریار
فریدون چنین پاسخ آورد باز / که گر بایدم چرخ افراز باز
ببرم پی اژدها را ز خاک / بشویم شما را ازو گرد پاک
بباید شما را کنون گفت راست / کز آن بی بها اژدها فش کجاست
برو خوب رویان گشادند راز / مگر اژدها را سر آید بگاز
ز هول تو او رفت آمد هراس / همیشه شد ای شاه نیکی شناس
ز بیمت بگیتی تبه آورد دست / مگر زان تواند ز بند تو رست
که گفته بودش یکی پیش ازین / که پردخته گردد ز تو این زمین
وگر کس نشیند سر تخت تو / چه گویم فرو آید ز روی بخت تو
ولیکن ازو خاک بر آتش است / همان زندگانی بر و ناخوش است
همی خون دام و دد و مرد و زن / بریزد کند در یکی آبزن
مگر کو سر و تن بشوید بخون / شود فال اخترشناسان نگون
برین کار شد سوی هندو زمی / بنوروز کاری و روز بهی
چنان تیز از و مار بر روی نون / ز رنج دراز است مانده شگفت
ازین کشور آید بدیگر شود / ز رنج دو مار سیه نغنود
که آمد کنون وقت باز آمدنش / که جای فراوان نباشد بدنش
گشاد آن نگار جگر خسته راز / نهاده بدو گوش و گردن فراز
چو کشور ز ضحاک بودی تهی / یکی مایه ور بد بسان رهی
که او داشتی تخت و گنج و سرا / شگفتی بدل سوزی کدخدا
ورا کندرو خواندندی بنام / بکندی زدی پیش بیدادگام
بکاخ اندر آمد روان کندرو / در ایوان یکی تاجور دید نو
نشسته بآرام در پیشگاه / چو سرو بلند از برش گرد ماه
ز یک دست سرو سهی شهرناز / بدست دگر ماه روی ارنواز
همه شهر یکسر پر از لشکرش / کمر بسته گردان صف در برش
سراسیمه گشت و بپرسید راز / نیایش کنان رفت و بردش نماز
یکی آفرین کرد کای شهریار / همیشه بزی تا بود روزگار
خجسته نشست تو با فرهی / که هستی سزاوار شاهنشهی
بفرمود شاه دلاور بدوی / که دولت بکام است شادی بجوی
نبیذ آر و رامشگران را بخوان / بپیمای جام و بیارای خوان
کسی کو بدانش سزای منست / برامش همان دل ربای منست
بیاور همی کن بر تخت من / کسی کو چنان بود چون بخت من
سخن را چو بشنید ازو کدخدا / بکرد آنچه گفتش بدو پادشا
می روشن آورد و رامشگران / همان در خورش با گهر مهتران
فریدون چو بشنید رامش گزید / شبی کرد جشنی جهان چون سزید
چو شد رام گیتی دوان کندرو / برون آمد از پیش سالار نو
نشست از بر بارهٔ راه جوی / سوی شاه ضحاک بنهاد روی
بیامد بر پیش شه چهر رسید / سراسر بگفت آنچه دید و شنید
بدو گفت کای شاه گردنکشان / ببرگشتن کار آمد نشان
سه مردی سرافراز با لشکری / بیامد دمان از دگر کشوری
ازان سرکشی کهتری در میان / ببالا چو سرو و بچهره کیان

بسالت بگسترد و پیش و پس / ازان مهتران و بهای بیش
یکی گرز دارد چو یک لخت کوه / همی تابد اندر میان گروه
بیامد بدان ایوان شاه / دو پرمایه
بیامد بتخت کئی بر نشست / همه بند و نیرنگ تو کرد پست
همه آنکس که بود از دلیران تو / ز دیوان مردم ز دیوان تو
سراپاک بگسترد و بخت شاه / همه مغز با خون برآمیخت شاه
بدو گفت ضحاک شاید بدن / که مهمان بود شاد باید بدن
چنین داد پاسخ ورا پیشکار / که مهمان که با گرزه گاوسار
بمردی نشیند بآرام تو / ز تاج و کمر بسترد نام تو
بآیین خویش آورد ناسپاس / چنین گر تو مهمان شناسی شناس
بدو گفت ضحاک چندین / که مهمان گستاخ بهتر بفال
چنین داد پاسخ بدو کندرو / که آری شنیدم تو پاسخ شنو
که این نامور هست مهمان تو / بکار است اندر شبستان تو
که با خواهران جهاندار جم / نشیند زند رای بر بیش و کم
بیک دست گیرد رخ شهرناز / بدیگر عقیق لب ارنواز
شب تیره گون زین بتر کون کند / بزیر سر از مشک بالین کند
چو مشک آن دو گیسوی دو ماه تو / که بودند همواره دلخواه تو
برآشفت ضحاک برسان گرگ / شنید این سخن آرزو کرد مرگ
ببشنام زشت و بآوای سخت / شگفتی بشورید با شوربخت
بدو گفت هرگز تو در کار من / ازین پس نباشی نگهبان من
چنین داد پاسخ ورا پیشکار / که ایدون گمانم من ای شهریار
کزان بخت هرگز نیابی تو بهر / بمن چون دهی کدخدایی شهر
چو بی بهره باشی ز گاه مهی / مرا کار سازندگی چون دهی
چرا بر نسازی همی کار خویش / که هرگز نیامد چنین کار پیش
ز کاخ بزرگی چو موی از خمیر / برون آمدی مهتر ره خون
بجاه اندر ضحاک ازین گفتگوی / بجوشش آمد و زود بنهاد روی
بفرمود تا بر نهادند زین / بدان بادپایان باریک تن
بیامد دمان با سپاه گران / همه نره دیوان جنگ آوران
ز بی راه مر کاخ را بام و در / گرفت و بکین اندر آورد سر
سپاه فریدون چو آگه شدند / همه سوی آن راه بیره شدند
ز اسبان جنگی فرو ریختند / وز انجا بتنگی در آویختند
همه بام و در مردم شهر بود / کسی کش ز جنگ آوری بهره بود
همه در هوای فریدون بدند / که از درد ضحاک پر خون بدند
ز دیوارها خشت و ز بام سنگ / بکوی اندرون تیغ و تیر خدنگ
ببارید چون ژاله ز ابر سیاه / کسی را نبد بر زمین جایگاه
بشهر اندرون هر که برنا بدند / چو پیران که در جنگ دانا بدند
همه سوی لشکر فریدون شدند / ز نیرنگ ضحاک بیرون شدند
همه پیر و برناش فرمان بریم / یکایک ز فرمان او نگذریم
خروشی برآمد ز آتشکده / که بر تخت اگر شاه باشد دده
نخواهیم بر گاه ضحاک را / مر آن اژدهادوش ناپاک را
سپاهی و شهری بکردار کوه / سراسر بجنگ اندرون هم گروه
ازان شهر روشن یکی تیره گرد / برآمد که خورشید شد لاجورد
پس از رشک ضحاک شد چاره جوی / ز لشکر سوی کاخ بنهاد روی
بآهن سراسر بپوشید تن / بدان تا نداند کسش ز انجمن
برآمد بر آن کاخ بام بلند / بدست اندرون شصت بازی کمند
بدید آن سیه نرگس شهرناز / پر از جادوییها بافریدون براز
دو رخساره چون روز و زلفان چو شب / گشاده بنفرین ضحاک لب
بدانست کان کار هست ایزدی / رهایی نیابد ز دست بدی
بمغز اندرون آتش رشک خاست / بایوان کمند اندر افکند راست
نه از تخت یاد و نه جان ارجمند / فرود آمد از کاخ و بام بلند
بچنگ اندرون آبگون دشنه بود / بخون پری چهرگان تشنه بود
بهان تیز خنجر کشید از نیام / نگفت ایچ راز و نه برگفت نام
ز بالا چو پی بر زمین بر نهاد / بیامد فریدون بکردار باد
بدان گرزه گاوسر دست برد / بزد بر سرش ترگ بشکست خرد
بیامد سروش خجسته دمان / مزن گفت کورا نیامد زمان
همیدون شکسته ببندش چو سنگ / ببر تا دو کوه آیدت پیش تنگ

همیدون

بکوه اندرون به بود بند او / نیاید برش خویش و پیوند او
فریدون چو بشنید ناسود دیر / کمندی بیاراست از چرم شیر
ببندی ببستش دو دست و میان / که نگشاید آن بند پیل ژیان
نشست از بر تخت زرین خود / بیفکند ناخوب آیین او
بفرمود کردن بدر بر خروش / که ای نامداران بسیار هوش
نباید که باشید با ساز جنگ / نباید که جوید کس نام و ننگ
سواری نباید که با پیشه ور / بیک روی جویند هر دو هنر
یکی کارورز و یکی گرزدار / سزاوار هر کس پدید است کار
چو این کار آن جوید آن کار آن / سراسر پرآشوب گردد جهان
ببند اندر است آنکه ناپاک بود / جهان را ز کردار او باک بود
شما دیر باشید و خرم بوید / برامش سوی ورزش خود شوید
وزان پس همه نامداران شهر / کسی کش بد از نام و ز ننگ بهر
برفتند با رامش و خواسته / همه دل بفرمانش آراسته
فریدون فرزانه بنواختشان / ز راه او سزا پایگه ساختشان
همی‌شان نشان داد و کرد آفرین / همی یاد کرد از جهان آفرین
همی گفت کاین جایگاه منست / بنیک اختر بوم بار روشنست
که یزدان پاک از میان گروه / برانگیخت ما را ز البرز کوه
بدان تا جهان از بد اژدها / بفرمان گرز من آید رها
چو بخشایش آورد نیکی دهش / بپاکی بباید سپردن رهش
منم کدخدای جهان سر بسر / نشاید نشستن بیکجای بر
وگرنه من ایدر بسی بودمی / بسی با شما سال پیمودمی
مهان پیش او خاک دادند بوس / ز درگاه برخاست آوای کوس
همه شهر دیده بدرگاه بر / خروشان بر آن روز کوتاه بر
که تا اژدها را برون آورید / ببستند کندی چنان چون سزید
و ماه مه روان ز لشکر بجهر / وزان شهر تا نامور شهر بهر
ببستند ضحاک را بسته وار / بپشت هیونی برافکنده خوار
بسی روزگارا که بر کوه و دشت / گذشتند و دیگر بخواهد گذشت
بران گونه ضحاک را بسته دست / سوی شیرخوان برد و خورشید بخت
همی راند او را بکوه اندرون / همی خواست کردن سرش را نگون
همانگه بیامد خجسته سروش / بخوبی یکی راز گفتش بگوش
که این بسته را تا دماوند کوه / ببر همچنان تازیان بی گروه
چو جستن ز زندان بیغوله تیز / بجنبید بر هر که زو ماند چیز
بکوه اندران جای تنگش گزید / نگه کرد غاری بنش ناپدید
فرو برد و بستش بر آن کوهسار / بدان تا بماند بسختی و زار
ببستش بران کوه آویخته / وزان خون دل بر زمین ریخته
بیا تا جهان را به بد نسپریم / بکوشش همه دست نیکی بریم
نباشد همی نیک و بد پایدار / همان به که نیکی بود یادگار
سخن ماند از تو همی یادگار / سخن را چنین خوارمایه مدار
فریدون فرخ فرشته نبود / ز مشک و ز عنبر سرشته نبود
بیاورد و صحراهای گران / بجایی که تنگ نبود اندرون
بیان کنج و دینار و کاخ بلند / نخواهد بدن مر ترا سودمند
بداد و دهش یافت آن نیکویی / تو داد و دهش کن فریدون تویی
و دیگر که گیتی نماند جاودان / بپرداخت باید شدن ناگهان
فریدون ز کاری که کرد ایزدی / نخست این جهان را بشست از بدی
سه دیگر که کین پدر بازجست / جهان ویژه بر خویشتن کرد راست
و دیگر که چندان سر ماردار / که گشت از فریدون فرزانه خوار
جهان را چو با مهر و با کین مر او / که خود پرورانی و خود بسپری
نگه کن کنون تا فریدون چه کرد / که پیش ضحاک ملکش ببرد
چنین است کردار گردان سپهر / تو خواهی ستان باش و خواهی بپهر
فریدون چو شد بر جهان کدخدای / ندانست جز خویشتن شهریار
زمانه بی اندازه گشت اندر اوی / گرفتند هر کس ره بخردی
برسم کیان تاج و تخت مهی / بیاراست با کاخ شاهنشهی
بروز خجسته سر مهر ماه / بسر بر نهاد آن کیانی کلاه
دل از داوری ها بپرداختند / بآیین یکی جشن نو ساختند
نشستند فرزانگان شاد کام / گرفتند هر یک ز یاقوت جام

می روشن و چهرهٔ شاه نو — جهان نو ز داد و سر ماه نو
پرستیدن مهرگان دین اوست — نماز شب و روز آیین اوست
نماند چنین دان جهان بر کسی — در شادمانی بپیچی بسی
ز ضحاک شد تخت شاهی تهی — سر آمد برو روزگار بهی
نیایش کنان شد سر و تن بشست — به پیش جهاندار آمد نخست
همی آفرین خواند بر کردگار — بدان شادمان گردش روزگار
نهانی روان کرد و کس را نگفت — همی آرزو و دشت آمد نهفت
دگر هفته مر بزم را ساز کرد — سر بدرهای درم باز کرد
از آن پس در گنج آراسته — فراز آوریدش همه خواسته
گشادن در گنج را گاه دید — درم خوار شد چون پسر شاه دید
همه جوشن و خود زرین و تیغ — کلاه و کمر را نبودش دریغ
فرستاد نزدیک فرزند چیز — زبانی پر از آفرین داشت نیز
بزرگان لشکر چو بشناختند — بر شهریار جهان تاختند
چنین روز روزت فزون باد بخت — بداندیش کاز را نگون باد تخت
همه مهتر و کهتر از کشورش — بدان فرخی صف زده در برش
همه دست برداشته باسمان — همه خواندندش به نیکی گمان
وزان پس فریدون گرد جهان — بگردید و دید آشکار و نهان
ز تخم سل گز و سوی خنه کرد — نشست اندران نامور پیشه کرد
رسالش چو بگذشت اندر رسید — سر فرزندش آمد گرامی پدید
به بالا چو سرو و به رخ چون نگار — بچهره ماننده شهریار
بد و خوب نزد گر و او را ز نام — همی پیش پیلان نهادند کام
فریدون از آن نامداران نخست — یکی را گرانمایه خواند پیش
بدو گفت بسیار گرد جهان — سه دختر گزین از نژاد مهان
به سه شاه برای سه فرزند من — چنان چون شایند پیوند من
ز هر کشوری کز جهان مهتری — به پرده درون داشتی دختری
که بسیار دل بود بسیار مغز — زبانی چرب و شایسته کار نغز
ز دهقان بر پایه کس را بدید — که پیوسته با آفریدون سزید
نشان یافت جندل از او درست — سه دختر جهان چون فریدون بجست
زمین را ببوسید و پوزش نمود

بفرمود تا آتش افروختند — همه عنبر و زعفران سوختند
جهان چون نماندش بکام کسی — تو بیزار شو زو و اندوه مخور
فرانک ندانست کز این جهان — که فرزند او شاه شد در جهان
پس آگاهی آمد ز فرخ پسر — بمادر که فرزند شد تاجور
نهاد او سرش پست بر خاک — همی داشت نفرین به ضحاک بر
از آن پس هر آنکس که بودش نیاز — همی داشت بر خویشتن پر راز
بیک هفته زین گونه بخشید چیز — چنان شد که درویش نشناخت نیز
بیاراست چون بوستان گاه — همازاهی کرد و مهمان خویش
همه گنجها را گشادن گرفت — نهاده همه راه و دادن گرفت
همه جامه و گوهر شاهوار — همه تازی اسپان زرین فسار
همه خواسته بر شتر کرد بار — ابا بانگ کردش و داد و کار
چو آن خواسته دید شاه زمین — پذیرفت و بر مایه کرد آفرین
گرامی شد و فرخ نزدان نشان — ستایش مر او را که دارد جهان
سپه زر و گوهر برافشاندند — بتخت سپهبد همی فخشند
ز یزدان همه خواستند آفرین — بدان تخت و تاج و کلاه و نگین
که جاوید بادا چنین شهریار — برومند بادا چنین روزگار
هر آن چیز کز راه بیداد بود — هران بوم و برکان نه آباد بود
نگا کر جهان گونش جوانی — جز این نیز نامش ندانی همی
بجست پاینده در پرسه — سر فرخ نژاد از در تاج و در
ازین دو پاکیزه از شهریار — یکی کهتر از خوبرخ ارنواز
وز ایشان پس از نگه کرد شاه — که بودند زیبای تخت و کلاه
نگه نام او جندل نامور — بهر کار بر شاه بد راهبر
سخن خواهر نیک او دیکر پدر — پر از چهره و پاک و چهره و
چو بشنید جندل ز خسرو سخن — یکی رای پاکیزه افکند بن
نهفته بجستی همه رازشان — شنیدی همه نام و آوازشان
بیک یک ز ایران سر اندر کشید — پژوهنده هر گونه گفت و شنید
خردمند و روشن دل و پاک تن — بیامد سوی شهریار یمن
خرامان بیامد بنزدیک سرو — زشه یمن او چون طرفه تذرو
بدان کهتری آفرین بر تذرو

بجندل چنین گفت شاه یمن — که بی او زمین مباد از بن
بدو گفت جندل که خرم بدی — ز تو دور بادا دست بدی
درودی از آن شاه فرخ دهم — سخن هرچه پرسی تو پاسخ دهم
مرا گفت شاه یمن را بگوی — که بر گاه ماه مشک بوید بوی
بدان ای سر مایهٔ تازیان — گزاینده تو بی مهربان جاودان
پسر گرکن اندر جهان دیده است — او دیده بود هم آن دیده است
چه گفت آن خردمند پاکیزه مغز — نگاه داستان زد به پیوند نغز
ز ویافته مردم نیکی کال — همان دوستی انجو بید بال
مرا پادشاهی و آباد هست — همان گنج مردان و بنیاد هست
ز هر کام و هر خواسته بی نیاز — بهر آرزو دست ایشان دراز
ز کار اگهان آگهی یافتم — بدان آگهی نیز بشتافتم
وزان هر سه را شناگرده گاه — چو بشنیدم این شد دلم شاد کام
سه پوشیده روی داری و هر سه بچه — همه پرستنده وار بی گفتگوی
بپاسخ چو بشنید شاه یمن — بپژمرد چون آب کنده سخن
همی گفت کر پیش بالین من — نه بیند سرا جهان بین من
بباید در بار و دادن بپت — بیاید و اندیشه کان و رفت
شکفته برون آورند از نهفت — همه رازها پیش ایشان بگفت
فریدون فرستاده ای کلّه — بگسترده پیشم یکی خوب دام
فرستاده گوید همی گفت شاه — که ما را سه ماه است با تاج و گاه
اگر گویم آری و سه زان نه ای — دروغ آنچه اندر خورد با کسی
اگر سر بپیچم ز گفتار اوی — سر افشان شود دل ببازار اوی
شنیده این سخن مردم راه جوی — که ضحاک تازی چه آمد بروی
چنان راز مردم و دلاور گوان — گشت و نه گبر با پاسخ زبان
اگر شد فریدون چنین شهریار — نه ما بنده کاینم باکوشوار
بجز زمین ره بستان گنج — ز نیزه جوار آبستان گنج
دگر چاره ساز خواهی سپه — بترسی از این پادشاهی همی
چو بشنید از او کار وزان سخن
فرستاده شاه را پیش خواند — فراوان سخنها بچرب براند
بگویش که هر چند چنین بلند — سه فرزند تو بر تو هست ارجمند

چه پیغام داری بفرمان آی — فرستاده را یا گرامی سپهی
از ایران یکی کهترم چون نکر — پیام آورم بر شاه یمن
ترا آفرین از فریدون گرد — بزرگان کسی کنادش خورد
بهشتی نی آزاد باد است ز رنج — پراکنده رنج و پر آکنده گنج
کشیرین تر از جان فرزند — عنایا که چیزی نباشد بشیز
گرامی تر از دیده وارش ناک — که دیده ز دیدنش دارد سپاس
که پیوند کس را نیاراستم — بکرکس با از خویشتن خواستم
که خرم بود مردم و روزگار — بنیکو بود پی سپه شهریار
بفرزندش بسته و تاج کلاه — دگر دوستا نهال بود کلاه خاه
وز این سر گرانمایه در نهفت — بیامد همی شاهزاده سه جفت
کیا ازین پرده پوشیده رای — سه پاکیزه داری تو ای نامجوی
کنون ای گرامی سه دو گوهر — بباید برآمیخت باید گهر
فریدون پیام بنیکو دهد — تو پاسخ بگو انچه آیدت یاد
ستایم بپام ب پاسخ گنون — مرا چند راز است با رهنمون
فرستاده را اندوه جای گزید — پسندکار اندرون بنگرید
فراوان از آن دشت نیزه وران — بر خویش خواند از موده سران
که مارا ز گیتی نپیوند خویش — ز شمع مرا خشنده و پر فور پیش
همی کرد خواهد ز پیشم جدا — سکبه آکی خواهم زدون باشها
گرایند و اندر چه پیوند تو — ببر روی پوشیده فرزند تو
دگر آرزو ها سپارم تو — شود دل پر آتش بر از آب دو
کسی کو شود شهریار زمین — بر تخت باید سکالد نگین
ازین داستان هرچه یابد شاد — سراسر بباید سخن برکشد
کیا عکسان این رسیسم رای — که هر باد را تو بجسپی زجای
سخن گفتن و بخشش آیین ماست — عنان سنان ناقتن دین ماست
سه فرزند گر برتو هست ارجمند — سه بر دو بکشای لب زبند
که آزاد زو باشی بر مایه جوی — که گرد از ازاینپسند بروی
نشد بود پیدا مرو راندین
که من بنده باز تورا کهترم — سر چو تو گوید بفرمان برم
بپس خود گرامی بود شاه را — بویژه که تخت بود کاه را

سخن هر چه گویی پذیرم همی / ز دختر هم اندازه گیرم همی
که گر پادشا دید خواهد زمین / دگر بخت گردون و دشت یمن
بفرمان شاه این سه فرزند من / برون زانکه آیند در بند من
کجا من ببینم سه شاه ترا / فروزنده تاج و گاه ترا
بشادی بیایند نزدیک من / شود روشن این چشم تاریک من
شود شادمان دل ز دیدارشان / ببینم روانهای بیدارشان
بسان سه روشن جهان بین خویش / بدیشان سپارم بآیین خویش
ببینم که دلشان پر از داد هست / بگفتارشان دست گیرم بدست
چو آیند بدهم از ایشان نیاز / فرستم سبکشان سوی شاه باز
سراینده جندل چو پاسخ شنید / ببوسید تختش چنان چون سزید
پر از آفرین کرد ایوان اوی / سوی شهریار جهان کرد روی
چو نزدیک شاه فریدون رسید / بگفت آنچه گفت و پاسخ شنید
پر از آفرین شهریار یمن / سه انجمن سرو سایه فگن
جوانی سه گوهر سه دخترش بود / سه فرخ پسر دخترش را بود
سه روی از نیابد بدیشان دو رنگ / دو و خویش از هر سه تا خاک رنگ
ز بهر سه شاه آزاده خواستم / سخنهای بایسته آراستم
کنون ما بیابد بر او شدن / هر یک بدر رای فرخ زدن
سرایندگان با شنید و بسیار هوش / بگفتار او برنهادند گوش
بجوید سخنهاش پاسخ دهید / هر چه سخن رای فرخ نهید
از ایشان که بد در خور پادشاه / نیابد که باشد کم پایگاه
سخن گوی و بسیار دل و بارها / سزای ستایش بهر انجمن
سه خورشید رخ را چون بهار / بیاراسته پر ز مشک و نگار
نشاید براو فرخ باستی / سه پوشیده رخ را چو سرو سهی
نشاید که یابد شمار از بون / هم کار او هم ویسا افسون
بروز نخستین یکی بزم گاه / بیاراست شاه و بدین پیشگاه
به بالا و دیدار هر سه یکی / کز ایشان بد ارجمند اندکی
از آن هر سه کو مهتر بود سرو / مهین با کهین و میان با نو
نشیند کهین نزد مهتر پسر / مهین باز نزد کهین تاجور
میانه نشیند هم اندر میان / بدانگه شب شد روان شد زبان
بپرسد شما را اگر زین سه مال / کدامین رسید مهتر بسال
میانه کدامست و کهتر کدام / نباید از این گونه تان برد نام
نگوید کهین برترین مهترست / مهین را نشستن ز اندر خورست
میانه چو اندر میانست راست / برآید ترا کام ناکام راست
گرانمایه و پاک هر سه پسر / سه شاه و همه دل بگفت پدر
ز پیش فریدون برون آمدند / برازنده و پر فسون آمدند
بجز دانش و رای اندر خورد / کسی کآگه بود از پدر پرورد
برفتند هر سه بیاراستند / ابا خویشتن موبدان خواستند
کشیدند با لشکری چون سپهر / همه نامداران خورشید چهر
چو آگاه شد سرو آزاد سرو / بیاراست لشکر چو پر تذرو
دو دسته شدن شاه کین رای پیش / چو بیگانگان و چه فرزند خویش
شدند از یمن سپه پایه اندر یمن / برون آمدند از یمن مرد و زن
همه گوهر و زعفران ریختند / همه مشک با می برآمیختند
همه یال اسپان پر از مشک و می / پراکنده دینار و دُر زیر پی
یکی کاخ آراسته چون بهشت / زر و سیم افگنده در جای خشت
بدیبای رومی بیاراسته / چو مایه ور و اندرون خواسته
فرود آوریدند اندران خانه شاد / همه شب بدو رشته شادان داد
فریدون جهان چون باول گفت / سه فرخ برون آورید از نهفت
چو خورشید بر زد سر از برج کوه / بیامد سبک سرو افسون پژوه
سه دختر بیاورد شاه یمن / به بالا چو سرو سهی در چمن
به نزدیک ایشان سه شاه اوان / بدیدار خورشید و چهر کیان
چو دیدار هر یک چو تابنده ماه / نشست بست گردن بر پیشگاه
نشستند جا بر سر آن هم ز نخ / که گفتش فریدون بر برگشان
از آن گرانمایه پرسید مه / که زین سه ستاره کدامست که
بگفتند زان گونه کاموختند / سبک چشم ... بردوختند
بدانست شاه گرانمایه زود / گرآمیزش رنگ مادر خود
چنین گفت کاری چنین است ... / که مه را بداد و کهر را به که

بدانگه سوی خانه شد کارشان / بجسم برگشید مه بازارشان
سه افسر و در پیش آن تاج را / که رخشان پر از رنگ شرم بود
سوی خانه رفتند با طرب و شرم / همی خورد تا تیره ترگشت نرم
بر امش سپارات بگشاد لب / پر از رنگ رخ و آوای شب
سه نازیبان سر و سایه فگن / می آورد و میخواره کرد انجمن
سه پور فریدون سر اندر آور / بجز رد می ... یاد اوی
بدانگه که سر خیره شد پر خرد / کجا خواب آسایش اندر خورد
سبک بر سر آید کسری کلاه / بفرمود تا ساختن جای خواب
بیالین ایشان گل افشان درخت / نجفت آن سه آزاده نیک بخت
سه نازیبان شاه افسون گران / سگالید چاره کرد اندیشه اندرون
برون آمد از گلشن خسروی / بیاراست آرایش جادوی
برآورد سرما و باد دمان / بدان تا سرد آرد بدیشان زیان
چنان شد که از سرما ... باغ / بسر بر بیاراست پرید زاغ
بدان نیز جادوی چندان ... / نکرد ایچ سرما بایشان نگاه
چو خورشید بر زد سر از برج گاه / بیامد سبک مرد افسون پژوه
به نزد سه داماد آزاده مرد / که تا فسرده زمان شان شده لاجورد
فسرده شده سرما و برگشته کار / سه دختر بیامد بر پادشاه
همی خواست کردن بر ایشان نگاه / که فر گرد بر گرد خورشید و ماه
سه آزاده را دید چون ماه نو / نشسته بر آن خسروی گاه نو
بدانست کافسون نیامد بکار / نشاید شمردن بر آن روزگار
نشستنگهی ساخت شاه یمن / همه نامداران شدند انجمن
در گنجهای کهن کرد باز / گشاد آنچه بود و نهفته براز
سه خورشید رخ را چو باغ بهشت / چو گوید صنوبر چو ایشان نگشت
ابا گنج و با تاج نادیده رنج / بکرد از لشان داد گنج شکنج
بیاورد کی و با ایشان سپرد / که سه ماه بوند و سه شاه گرد
ز کین سینه دل گفت شاه یمن / که بد از فریدون نیامد زمن
بپیش همه موبدان سرو گفت / که سه شاه با ماه گشتند جفت
بد از من که هر گز مبادم جهان / که نر اژدها فرستند سوی کیان
خوش آن خسته کش وان که دختر نیست / چو دختر بود روشن اختر نیست
جوابم که کین سر جهان بین من / سپردم بآیین من
بدان نامه ویده بدیدارشان / چو جان بیش اول نگهدارشان
وزان پس چو با رجوی ... / ابر پشت پیل و هیونان مست
که هر یک گشت افزوده / عماری یک اندر دگر دوخته
چو فرزند را باشد آیین فیته / سوی خیل باشد چه ماده چه نر
بسوی فریدون نهادند روی / جوانان بیناد دل و راه جوی
چو از باز گردیدن این سه شاه / شد آگه بیامد فریدون براه
بران داستان خواست اگر شود / ز بیم که با بیش گونه شود
جروشان و جوشان بجوش آمدی / همی از دهان آتش آمد برون
برآمد از ایشان یکی اژدها / گرزو شیر گفتی نیابد رها
چو هر سه پسر را بنزدیک دید / بگرد اندرون راه تاریک دید
برانگیخت ... اندر آمد بجوش / جهان شد ز آواز او پر خروش
بیامد از آن سوی مهتر پسر / که او بود با مایه و تاج و در
پسر گفت با اژدها روز جنگ / بپسنده خردمند جای درنگ
سبک پشت بنمود و گریخت از او / بنزد برادرش شب ... ردی
میانه برادر چو او را بدید / کمان را بزه کرد و اندر کشید
چنین گفت اگر کارزارست پیش / چه شیر دژم چه جنگی سوار
چو کهتر پسر نزد ایشان رسید / خروشید چون اژدها را بدید
بدو گفت کز پیش ما دور شو / نهنگی تو بر پیش شیر ... مرو
گرت نام شاه فریدون بگوش / رسیده است با ایشان ...
که فرزند اویم همه ... پسر / همه گرزداران پر خاش خر
فرفت ... بدو وا زه پیش / جهان چون سر آمد بآیین خویش
اگر تو ... بمانده ... / همان گرزه گاو پیکر بدست
که از راه بیراه بیرون شوی / اگر تاج ریم افسر خسروی
فریدون فرخ چو بشنید / هنرها بدانست شد ناپدید

بزرگان گسی بشت اوی / جهان آمد با گ و دشت اوی
چو دیدند پرمایه گان روی شاه / سپاه و گرفتند دوان بر راه
برفتند و بر خاک دادند بوس / فروزنده بر جای پیلان کوس
بزد دست بگرفت بنواختشان / باندازه بر جایگه ساختشان
چو آمد بکاخ گرانمایه باز / پرستش جهاندار آمد فراز
همی آفرین کرد بر کردگار / کزو دید نیک و بد روزگار
وزان پس جهاندیده گان را بخواند / بتخت گرانمایه گان بر نشاند
چنین گفت کای اژدهای دژم / بکام است گیتی ببود دژم
پدر بد که جست از شما بخردی / پدر بشناخت بگرفت با بخردی
کنون نام تان ساختم نغز نغز / چنان چون بباید سزاوار مغز
ز که مهتری سلم نام تو باد / بگیتی پراکنده کام تو باد
که جستی سلامت ز کام نهنگ / بگاه گریزش نکردی درنگ
دلاور که تند بتند از بیم و شیر / تو دیوانه خوانش همی خوانش دلیر
میانه که آغاز تیزی نمود / بر آتش مر او را دلیری فزود
ورا تور خوانم شیر و دلیر / بکار زنده پیلش نیارد بزیر
هنر خود دلیرست بر جایگاه / که بد دل نباشد سزاوار گاه
دگر کهتران مرد با سنگ جنگ / که هم با شتابست هم با درنگ
ز خاک و ز آتش میانه گزید / چنان کز ره نامداران سزید
دلیران جوان هوشیار او / ز گیتی نباید جز او استود
کنون ایرج اندر خور نام او / بمهتری باد فرجام او
کنون برکشید و برشادی و دلب / که باشد چه های باد ای شب
بدانکو ز آغاز شیری نمود / بنام پیمبر گان بر فزود
زن سلم را نام کرد آرزوی / زن تور را ماه آزاده خوی
زن ایرج نیک پی را سهی / کجا بد ز خوبی مهش را رهی
پس از اختر کرد کار سپهر / که اختر شناسان نمودند مهر
بخشنده سپاه و [illegible] / بدید اختر نامداران خویش
به سلم اندران جست ز اختر نشان / سر مشتری دید طالع کمان
دگر طالع شیر تور فرخند / خداوند خورشید سعد و دلیر
چو کرد اختر فرخ ایرج نگاه / کشف دید طالع خداوند ماه
ز اختر بر ایشان نشانی نبود / که آشوب و جنگ بد بایست بود

شد اندوهگین چونکه او را شنید / یکی آه سرد از جگر بر کشید
بر ایرج بر آشفته بد آن سپهر / نه بر سازگارست با او بمهر
بانو شه از پور روشن روان / نگرده دگرگون مر او را میان
چو شاه آنچنان دید کرد او [illegible] / کزو ابر جشن [illegible]
نهفته چو بیرون کشید از نهان / بسه بخش کرد آفریدون جهان
یکی روم و خاور دگر ترک و چین / سیوم دشت گردان و ایران زمین
نخستین بسلم اندرون بنگرید / همه روم و خاور مر او را سزید
بفرمود تا لشکری برکشید / گرازان سوی خاور اندر کشید
بتخت کیان اندر آورد پای / همی خواندندش خاور خدای
دگر تور را داد توران زمین / ورا کرد سالار ترکان و چین
یکی لشکری نامزد کرد شاه / کشید آنگهی تور لشکر براه
بیامد بتخت کئی بر نشست / کمر بر میان بست و بگشاد دست
بزرگان بر او گوهر افشاندند / همان پاک توران شهش خواندند
ازین دو چو نوبت بایرج رسید / مر او را پدر شهر ایران گزید
هم ایران و هم دشت نیزه‌وران / همان جای شاهان و تخت کیان
بدو داد کو را سزا بود تاج / همان شهر گاه و همان تخت عاج
نشستند هر سه بارام و ناز / زمانه بدل در همی داشت راز
فریدون فرزانه شد سالخورد / بباغ بهار اندر آورد گرد
بدان گونه گردد همی سر سخن / نشود سست نیرو که گردد کهن
چو آمد بکار اندرون پرکسی / گرفتند پرمایه گان سر کسی
بجنبید مر سلم را دل ز جای / دگرگونه تر شد بآیین و رای
دلش گشت غرقه بآز اندرون / باندیشه بنشست با رهنمون
نبودش پسندیده بخشش پدر / که داد او بکهتر پسر تخت زر
بدل پر ز کین شد برخ پر ز چین / فرستاده زی شاه ترکان چین
فرستاد نزد برادر پیام / که جاوید زی خرم و شادکام
بگفت آنچه در دلش اندیشه بود / فرستاده را دل پراکنده بود

که دانا سپهدار خاقان چین / گسسته دل و روشن و به گزین
ز بیم زبان کرده بودش نژند / تنش پست بالا چو سرو بلند
اگر کهترم من بسال و خرد / زمانه بمهر من اندر خورد
گذشته ز من تاج و تخت و کلاه / بر جید نگر بر توای پادشاه
چه ایران و دشت یلان و یمن / به ایرج دهد روم و خاور بمن
سزد گر نمانیم هر دو دژم / کزین سان پدر کرد بر ما ستم
سپارد ترا دشت ترکان چین / که از ما سپهدار ایران زمین
بدین بخش اندر سر و پای نیست / بمغز پدر اندران جای نیست
هیونی فرستاد چون باد پای / بیامد بنزدیک خاور خدای
بیامد بنزدیک توران زمین / بنزد سپهدار ترکان چین
[illegible] پدر / بدینگونه [illegible]
[illegible] / [illegible]
بخوبی شنیده همه یاد کرد / سر تور پیچنده بر باد کرد
چنین داد پاسخ که ای شهریار / نگو این چنین بس سخن یادوار
ترا با من اکنون بدین گفتگوی / بیامد بر و اندر آورد روی
ز دون رای هشیار و گردی نگاه / هیونی فرستاد نزدیک شاه
زبان آوری چرب گو از میان / فرستاد نزدیک شاه کیان
بدو گفت از من بگو این پیام / که ای شاه و بینادل نیکنام
بجائی ز بونی و جائی فریب / نشاید که باید دلاور شکیب
نشاید درنگ اندرین کار هیچ / بکار آمد انجامش اندر بسیج
فرستاده چون پاسخ آورد باز / برهنه شد این روی پوشیده راز
گزیدند پس موبدی تیزبین / سخن گوی و بینا دل و پیش بین
ز بیگانه پردخت کردند جای / سگالش گرفتند هر گونه رای
سخن سلم پیوند کرد از نخست / ز شرم پدر دیده کالش بشست

فرستاده را گفت رو را نورد / نباید که یابی تو را یاد کرد
چو آیی بکاخ فریدون فرود / نخستین ز هر دو پسر ده درود
ورا گو بگویش که ای کد خدای / نباید که باشد بهر دو سرای
[illegible] / نگرده سپه گشت چون مو سفید
[illegible] اندرین جای تنگ / شود تنگ بر تو سرای درنگ
جهان مر ترا داد یزدان پاک / ز تابنده خورشید تا تیره خاک
همه آرزو خواستی بهر راه / نکردی بفرمان یزدان نگاه
نخستین که بر کژ کرده کاستی / نکردی بخش اندرون راستی
سه فرزند بودش خردمند گرد / بزرگ آمده تیز بیدار خورد
ندیده هنر ما یکی بیشتر / کجا دیگری زو فرو برده سر
یکی را دم اژدها ساختی / یکی را بر آب اندر افراختی
یکی تاج بر سر بیالین تو / بر او شاد گشته جهان بین تو
نه ما زو بمام و پدر کمتریم / که بر تخت شاهی نه اندر خوریم
ایا دادگر شهریار زمین / مبین داد هرگز مباد آفرین
اگر تاج از آن تارک بی‌بها / شود دور یابد جهان زو رها
سپاری بدو گوشه از جهان / نشیند چو ما از تو خسته روان
وگرنه سواران ترکان چین / همه رزم جویان گرد آفرین
فراز آورم لشکری گرزدار / ز ایران و ایرج بر آرم دمار
چو بشنید موبد پیام درشت / زمین را ببوسید و بنمود پشت
بدان سان بزین اندر آورد پای / که از باد آتش بجنبد ز جای
بدرگاه شاه آفریدون رسید / برآورده دید سر ناپدید
باز اندر آورده بالای او / زمین کوه تا کوه پهنای او
نشسته بدر بر گران مایگان / بپرده درون جای پرمایگان
بیک دست او بود شیر و پلنگ / بدست دگر ژنده پیلان جنگ
ز چندان گران مایگان دلیر / خروشی بر آمد چو آوای شیر
سپهر است پنداشت ایوان نگار / ابا لشکری گردش اندر بپای
برفتند بیدار کارآگهان / بگفتند با شهریار جهان
که آمد فرستاده نزدیک شاه / یکی پرمنش مرد با دستگاه
بفرمود تا پرده برداشتند / ابر اسپش اندر زود بگذاشتند
چو چشمش بروی فریدون فتاد / سوی شاه و دیدش پر از [illegible]

ز بالا چو سرو و چو خورشید روی / زمین را سراسر ببوسید اوی
نشاندش فریدون و دیگر نواخت / سزاوار دادش یکی خوب جای
بپرسیدش اول ز دو نیکبخت / که هستند شادان دل و تندرست
دگر گفت کین دشت راه دراز / شدی رنجه اندر نشیب و فراز
فرستاده گفتش که ای پادشا / که بی تو مبادا کسی پیشگاه
ز هر کس که پرسی بکام تواند / همه پاک زنده بنام تواند
منم بنده شاه دانا سزا / چنین کس نزن خویش ناپارسا
پیامی درست آوریدم بشاه / فرستند بر چشم من بیگناه
بفرمود تا پس زبان برگشاد / شنیده سخنها بدو کرد یاد
فریدون بدو تیز بگشاد گوش / چو بشنید مغزش برآمد بجوش
فرستاده را گفت ای هوشیار / ترا زین پوزش نباید بکار
که چشم خرد هم چنین داشتم / همی بر دل خویش بگذاشتم
بگو آن دو ناپاک بیهوده را / دو آهرمن مغز پالوده را
انوشه که کردند گوهر پدید / همه از شما هم بدینسان سزید
ز پند من ار مغزتان شد تهی / همه از خردتان نماند آگهی
ندارید شرم و ندارید ترس از خدای / شما را همانا جز اینست رای
مرا پیش تر قیرگون بود موی / چو سرو سهی قد و چون ماه روی
بدان برترین پایه یزدان ما / درخشنده خورشید و تاریک جای
بتخت و کلاه و بخورشید و ماه / که من بد نکردم شما را نگاه
سپهری که پشت مرا کرد کوز / فشاندش گردون یکایک هنوز
بسی روزگارا شدست اندرین / نگردیم ما او بجنبش زمین
یکی انجمن کردم از بخردان / ستاره شناسان و هم موبدان
بسی ترس یزدان بد اندر نهان / بسی راستی خواستم اندر جهان
همی راستی خواستم زین سخن / ز کژی نه سر بود پیدا نه بن
گر ایدون جهان گفتم آباد و تخت / سپارم بسی دیده و نیکبخت
چو آباد و آزاد گیتی زمین / فزودم بر افکندن انجمن
نترسید تا کرد کاری بلند / چنین از شما کرد خواهد پسند
شما را کنون از دل و راه و رای / بسازی کژی گشت اهرمن
چنین گفت با ما سخن رهنمای / چرا یافت جاوید ما را سرای
همین داستان کو بما از نشوید / بمان تا که کار بدان بد رسید
بترسم که در چنگ این اژدها / روان یابد از کالبدتان رها
بخت خرد برنشست از تنتان / چرا شد چنین دیو انبازتان
ولیکن چنین گوید آن سالخورد / که بودش سه فرزند آزاد مرد
مرا خود ز گیتی که روشن است / ز هنگام تیزی و آهنگ است
کسی کو برادر فروشد بخاک / سزد گر بخواهدش از آب پاک
که چون آز گردد ز دل ناپدید / همه خاک بخت شاهنشهی
کنون هر که آمد از کردگار / بود رستگاری بروز شمار
جهان چون شما دید و چندین بدید / نخواهد شدن رام با هر کسی
فرستاده بشنید گفتار اوی / زمین را ببوسید و آمد ز روی
بگو بد آن کو ... / بکوشید تا رنج کوته کنید
فرستاده سلم چون گشت باز / شهنشاه بکشاد و برگفت راز
ز پیش فریدون چو او بازگشت / تو گفتی که با باد همباز گشت
دگر گفت اخوان تو جنگ جوی / ز خاور سوی باختر آورد روی
گرامی جهانجوی را پیش خواند / همه بودنیها به پیش او براند
دگر شان ز دو کشور آمد خورت / کز آن نوبهار از شمشیر برت
ز آغاز چنین است شان بهره / که باشند شادان بکردار بد
چو پژمرده شد روی رنگین تو / نگر تا کسی کرد بالین تو
برادرت چندان برادر بود / یکی مر ترا بر سر افسر بود
تو گر پیش شمشیر مهر آوری / سرت گردد آسوده از داوری
گرت سر بکار است بسیج کار / در گنج بگشا و بر بند بار
نباید که گیتی ترا باز جست / بی آزاری و راستی یار تست
دو فرزند من کز دو گوشه جهان / بر ایشان گشادند در بر جهان
چنین داد پاسخ که ای شهریار / نگه کن برین گردش روزگار
تو گر چاشت را دست یازی بکام / وگرنه خورند ای پسر بر تو شام
نگه کرد پس ایرج پر هنر / بر آن مهربان پاک فرخ پدر
که چون باد بر ما همی بگذرد / خردمند مردم چرا غم خورد

همی پژمرد گل ارغوان / کند دیده تیره ز روشن روان
به آغاز گنج است و فرجام رنج / پس از رنج رفتن بجای سپنج
که بستر ز خاکست و بالین ز خشت / درختی چرا باید امروز کشت
که هر چند چرخ از برش بگذرد / تنش خون خورد بار کین آورد
خداوند شمشیر و گاه و نگین / چو ما دید بسیار و بیند زمین
که آن تاجور شهریاران چه شد / ندیدند کین اندر آیین خویش
بدو دستور باشد مرا شهریار / همان بگذراند به بد روزگار
نباید مرا تاج و تخت و کلاه / شوم پیش ایشان دوان بی سپاه
بگویم که آن نامداران من / جهان چون گرامی تن و جان من
بگویم که ای شهریاران زمین / مدارید خشم و مدارید کین
بگیتی چو وارید چندین امید / نگر تا چه گردد با چشم و شید
سرانجام هم شد ز گیتی بدر / نماندش همان تاج و تخت و کمر
مرا با شما هم بفرجام کار / بباید چشیدن همان روزگار
دل کینه ورشان بدین آورم / سزاوارتر زانکه کین آورم
بدو گفت شاه ای خردمند گو / برادر همی رزم جوید تو سور
ترا این سخن یاد باید گرفت / ز مه روشنائی نباید شگفت
ز تو بخرد را پاسخ ایدون سزید / دلت مهر و پیوند ایشان گزید
ولیکن چه جان و سر بی بها / نهد بخرد اندر دم اژدها
ابرش جز گزاینده / کز آفرینش چنین است بهر
ترا ای پسر گر چنین است رای / برآرای کار و بپرداز جای
جز از میان سپاه / بفرمای کاتبند با تو براه
ز درد دل اکنون یکی نامه من / نویسم فرستم بدان انجمن
همه تن تو درست / که روشن روانم بدیدار تست
یکی نامه بنوشت شاه زمین / یکی شاه خاور یکی شاه چین
کاین نامه بند / بیزدان و خورشید گردن بلند
دو سنگی و چینی و شاه زمین / یکی شاه خاور یکی شاه چین
نامان درست
که روشن روانم بدیدار تست
که بر گونه دیده جهان
شده آشکار اید و بر نهان

تیغ و گرز گران / فرزند و نام دار فران
شب بر دمید / گنا بنده گنج بخش امید
کنون رنجه گشت آن برادری / براه و روش اندر آورد روی
یکی خوشتن را / نگه کنده گنج و تخت و سپاه
سفر زند را خواهم آرام و ناز / ازان پس که بر دیم رنج دراز
بخود دلت / اگر چه نژند بر کسی باد سرد
دو دانا از بهر آزاتان / همان آرزو مند دیدارتان
شاهی شمار گزید / جهان گرد و نامداران بنزد
رخ شاه آمد بدین سرنشست / بیامد میان بسته کی را پرست
برادر بسال از شما کهتر است / بمهر و نوازندگی در خور است
گرامیش دارید و توش خورید / چو پرورده شد زن روان پرورید
بگذرد روز چند / فرستید نزد من آن ارجمند
نهادند بر نامه مهر شاه / از ایران برایرج گزین کرد شاه
تنی چند و ماه و پیر / جهان چون بود شهریار گزر
چو تنگ اندر آمد بنزدیکشان / پذیره شدندش بآیین خویش
پذیره شدندش بآیین خویش / سپه سربسر بازبردند پیش
چو دیدند روی برادر بمهر / یکی تازه تر برگشادند چهر
گرفتند پرسش نه بر آرزوی / دو دل پر ز کینه یکی دل بجای
جاسوس و یکی جنگجو / برفتند هر سه بپرده سرای
نگه کرد لشکر سپاه / که او بد سزاوار تخت و کلاه
بیارامشان شد دل از مهر و ماه / دل از مهر و دیده برابر چهر اوی
برانگندند خبر جست / همه نام ایرج همی راندند نهفت
که اینست سزاوار شاهنشهی / جز این را مبادا کلاه مهی
گروه سلم از کران / سرش گشت از کار لشکر گران
بلشکر گه آمد دلی پر ز کین / جگر پر ز خون ابروان پر ز چین
پرده خنست از انجمن / خود و تور بنشست با رای زن
سخن را ز هر بد در فکندند دوری / ز شاهی و از تاج هر کشوری

چو از هر سان سخن سلم گفت   که لشکر سپاه از چه گشتند جفت
به هنگامه بازگشتن ز راه   همانا که کردی بلشکر نگاه
که چندان نگاه او بکرداشتند   یکی چشم از ایرج نه برداشتند
سپاه از دو رویه برو بر شدند   دگر بود و دیگر براه آمدند
از ایران دل ما همی تیره بود   بر اندیشگان بر فزود
سپاه دو کشور چو کردم نگاه   ازین پس جز او را نخواهند شاه
اگر بیخ او نگسلانی ز جای   ز تخت بلندت اوفتی زیر پای
برین گونه از جای برخاستند   همین شب همه چاره آراستند
چو برداشت پرده ز پیش آفتاب   سپیده برآمد بپالود خواب
دو بیهوده را دل پر از کار گرم   که دیده بشویند هر دو ز شرم
برفتند هر دو گرازان ز جای   نهادند سر سوی پرده سرای
چو از خیمه ایرج برون بنگرید   پر از مهر دل پیش ایشان دوید
برفتند با او بخیمه درون   سخن بیشتر بر چرا رفت و چون
بدو تور گفتش تو از ما کهی   چرا بر نهادی کلاه مهی
ترا باید ایران و تخت و کلاه   مرا بر در ترک بسته میان
برادر که مهتر ز خاور برنج   بسر بر ترا افسر و زیر گنج
چنین بخشش کان جهانجوی کرد   همه سوی کهتر پسر روی کرد
چو از تور بشنید ایرج سخن   یکی خوبتر پاسخ آورد بن
بدو گفت کای مهتر نامجوی   اگر کام دل خواهی آرام جوی
نه تاج کئی خواهم اکنون نه گاه   نه نام بزرگی نه ایران سپاه
نه ایران نخواهم نه خاور نه چین   نه شاهی نه گسترده روی زمین
بزرگی که فرجام او بد رست   بر آن مهتری بر بباید گریست
سپهر بلند ار کشد زین تو   سرانجام خشتست بالین تو
مرا تخت ایران اگر بود زیر   کنون گشتم از تاج وز تخت سیر
سپردم شما را کلاه و نگین   مدارید با من شما تیز کین
مرا با شما نیست جنگ و نبرد   نباید ز من هیچ دل رنجه کرد
زمانه نخواهم به آزارتان   دگر دور مانم ز دیدارتان
جز از کهتری نیست آیین من   نباشد جز از مردمی دین من
چو بشنید تور از همه سر بسر   بگفتارش اندر نیاورد سر
نیامدش گفتار ایرج پسند   نه بد آشتی نزد آن ارجمند
ز کرسی بخشم اندر آورد پای   همی گفت و بر جست ناگه ز جای
یکایک برآمد ز جا نشست   گرفت آن گران کرسی زر بدست
بزد بر سر خسرو تاجدار   نه شرم از پدر خود همین است راست
نگفتا مکش من که فرجام کار   بپیچاند از خون من کردگار
مکن خویشتن را ز مردم کشان   کزین پس نیابی خود از من نشان
پسندی و همداستانی کنی   که جان داری و جان ستانی کنی
مکش مور کیرا که دانه کش است   که جان دارد و جان شیرین خوش است
بسنده کنم زین جهان گوشه   بکوشش فراز آورم توشه
بخون برادر چه بندی کمر   چه سوزی دل پیر گشته پدر
جهان خواستی یافتی خون مریز   مکن با جهاندار یزدان ستیز
سخن چند بشنید پاسخ نداد   همان خشم بودش دل سرد باد
یکی خنجر تیز بیرون کشید   سراپای او چادر خون کشید
بدان تیز زهر آبگون خنجرش   همی کرد چاک آن کیانی برش
فرود آمد از پای سرو سهی   گسست آن کمرگاه شاهنشهی
دوان خون از آن چهره ارغوان   شد آن نامور شهریار جوان
سر تاجور زان تن پیلوار   بخنجر جدا کرد و برگشت کار
جهانا بپروردیش در کنار   وز آن پس ندادی بجان زینهار
همانا ندانم ترا دوست کیست   بدین آشکارت بباید گریست
تو نیز ای بخیره خرف گشته مرد   ز بهر جهان دل پر از داغ و درد
چو شاهان گیتی بکینه خبر   از آن دو ستمکاره اندازه گیر
بیاکند مغزش بمشک و عبیر   فرستاد نزد جهاندار پیر
چنین گفت کاینت سر آن نیاز   که تاج نیاکان بدو گشت باز
کنون خواه تاجش ده و خواه تخت   شد آن شاخ گستر نیاوی درخت
چو گشتند باز آن دو بیداد شوم   یکی سوی چین شد یکی سوی روم
فریدون نهاده دو دیده براه   سپاه و کلاه آرزومند شاه
چو هنگام برگشتن شاه بود   پدر زان سخن خود کی آگاه بود
همی شاه را تخت فیروزه ساخت   همان تاج زر گوهر اندر نشاخت
پذیره شدن را بیاراستند   می و رود و رامشگران خواستند

پذیره به بردند پیل از برش   بیاراستند آیین همه کشورش
بدین اندرون شاه و سپاه   یکی گرد تیره برآمد ز راه
هیونی برون آمد از تیره گرد   نشسته برو سوگواری بدرد
خروشی برآورد و دل سوگوار   یکی زر تابوت اندر کنار
یک تابوت زر و اندرون پرنیان   نهاده سر ایرج اندر میان
با ناله و رای و با روی زرد   به پیش فریدون شد آن شوخ مرد
ز تابوت زر تخته برداشتند   که گفتار او خیره پنداشتند
ز تابوت چون پرنیان برکشید   بریده سر ایرج آمد پدید
در افتاد ز اسپ آنگه فریدون بخاک   سپه سر بسر جامه کردند چاک
سیه شد رخان دیده ها گشت سپید   که دیده دگرگونه بد زو امید
به خسرو بدان آمد از راه   چنین بازگشت از نبرده سپاه
دریده درفش و دگرگونه کوس   رخ نامداران برنگ آبنوس
تبیره سیه کرده و روی پیل   پراگنده بر تازی اسپان نیل
پیاده شده سپهبد و سپاه   پر از خاک سر برگرفته ز راه
خروشیدن پهلوانان بدرد   کنان گوشت بازو بر آن رادمرد
مهر خود همیشه زمانه کنان   نه نیکو بود راستی در کنان
برین گونه گردد همی این سپهر   نخواهد نمودن بتو نیک مهر
یکی پند گویم ترا من درست   دل از مهر گیتی بباید شست
چو دانیش دشمن نماید بمهر   و گر دوست خواهی نبینیش چهر
سپه داغ دل شاه با سوگوار   سوی باغ ایرج نهادند روی
بروزی که جشن شاهان بدی   و را بهتر جشن شاهان بدی
فریدون سر پادشاه جهان   ببر بر گرفته همان
بر آن تخت شاهنشهی بنگرید   سر شاه فرزند بی تاج دید
سر جوش شاهی و سرو سهی   درخت گل افشان پیدا نهی
تهی دید از آزادگان جشن شاه   بکیوان برآورد دیگر سپاه
همی سوخت باغ و همی خست روی   همی ریخت اشک و همی کند موی
شب تار خوبی بجست   فلک آتش اندر سرا و فکند
گلستانش برکند و سروانش سوخت   بیکبارگی چشم شادی بدوخت
نهاده سر ایرج اندر کنار   سر خویش کرده سوی کردگار
همی گفت کای داور دادگر   برین بیگنه کشته اندر نگر
بخنجر سرش کرده در پیش من   تنش خورده شیران آن انجمن
دل هر دو بیداد از آن سان بسوز   که هرگز نبینند جز تیره روز
بداغ جگرشان گنی آزده   که بخشایش آرد بر ایشان دده
همی خواهم ای روشن کردگار   که چندان امان یابم از روزگار
که از تخم ایرج یکی نامور   ببینم برین کینه بسته کمر
چو آن بیگنه را بریده سرا   ببرد سر آن دو بیدادگر
چو دیدم چنین زین سپس شایدم   که خاک بالا بپیمایدم
برین روز بگریست چندین هزار   همین تا گیا رستش اندر کنار
زمین بستر و خاک بالین من   شده تیره روشن جهانبین من
در بار بسته گشاده زبان   همی گفت زار ای نبرده جوان
کس از تاجداران بدین سان نمرد   که تو مردی از نامداران گرد
سرت را بریده بزار اهرمن   تنت را شده کام شیران کفن
خروشی همی کرد چشم پر آب   نه آرام و خورد و نه آرام خواب
سراسر همه کشورش مرد و زن   بهر جای کرده یکی انجمن
همه دیده پر آب و دل پر ز خون   نشسته بتیمار و مرگ اندرون
همه جامه کرده کبود و سیاه   نشسته بانده و بر سوگ شاه
چو یا به چنین روزگار اشتند   همین زندگی مرگ پنداشتند
بر آمد برین روزگار چند گاه   شبستان ایرج نگه کرد شاه
فریدون شبستان سراسر بگشت   بر ماه رویان همه برگذشت
یکی خوب چهره پرستنده دید   که نامش ماه آفرید
شد امید کوتاه بر شه دراز   بپرورش او را شادی نیاز
از آن خوب رخ شد دلش پر امید   به بیکی بپرداد دل را نوید
چو هنگام زادن آمد پدید   یکی دختر آمد ز ماه آفرید
چو او را گرفتند پرورد نیک   برآمد بناز و بزرگی که تنگ
چو ان دار رنج از سر تا بپای   تو گفتی همی ایرجستی ز جای
چو او را رسید آن هنگام شوی   چو پروین شده روی و چون قیر موی
بنام زد کرد و ماند پشنگ   چه دو چند بن برآمد درنگ
پشنگ آنکه و برادرش بود   نژاد از گرانمایه گوهرش بود

کوی بود از تخم جمشید شاه بشاهی سزاوار تخت و کلاه
بدادش بدان نام بردار شوی چو یک چند گاهی برآمد بروی

چو یک چند بگذشت چرخ کبود پسر بر شگفتی و گر چون نبود
یکی پور زاد آن سهی سرو ماه که بودی سزاوار تخت کلاه

چو از مادر مهربان شد جدای سبک نافتندش بر پادشا
بدو زه بدو گفت کای تاجور یکی شاد کن دل بر ایرج نگر
جهان بخش با لب پر از خنده شد تو گفتی مگر ایرجش زنده گشت
جهاندار گرانمایه را در کنار بنازش بسی کرد بر کردگار
گرامی کاسگی دیده بودی مرا که یزدان رخ او نمودی مرا
زمین کرد جهان آفرین کردگو بجنبید و دیده بیازید دو
فریدون چو روشن جهان را بدید بچهره نو آمد سبک بنگرید
بگفت این روز فرخنده باد دل بدسگالان پراکنده باد
می روشن آورد و پرمایه جام مر او را نهاد اسم منوچهر نام
چنین گفت کز شاخ پاک و پدر یکی شاخ شاداب آمد به بر
چنان پروریدش که باد و هوا بر او بر گذشتن ندیدی روا
پرستندگانش بنیز بر و آشتی زمین زادی بی بیم گاشتی
بپا اندرش مشک سارا بدی روان بر سرش چتر دیبا بدی
چنین تا برآمد برین سالیان نیامد ز اخترش زمانی زیان
هنرها که باید پادشا را بکار بیاموختش نامور شهریار
چه چشم دل پادشه باز شد سپهر نیز با او هم آواز شد
بیاراست تخت زرین و گرز گران بدو داد فیروزه و تاج گران
کلید در گنجهای گهر همان تاج و دیهیم و تخت و کمر
سراپرده و دیبه رنگ رنگ بدو اندرون خیمه‌های پلنگ
چو اسپان تازی بزرین ستام چو شمشیر هندی بزرین نیام
چه از جوشن و ترگ و رومی زره گشادند در بند با کر
کلاههای چاچی و تیر خدنگ سپرهای چینی و رومی خدنگ
بدینگونه آراسته خلعها بگرد آمده بر بسی رنجها
سراسر سزای منوچهر بود دل جوشنان پر ز مهر بود
کلید در گنج آراسته بگنجور او داد با خواسته
همه پهلوانان لشکرش را همه نامداران کشورش را
بفرمود تا پیش او آمدند همه با دل کینه جو آمدند
زشاهی بر او آفرین خواندند زبرجد بپایش برافشاندند
بجشنی بر او بود روزی بزرگ شده دهخدایش پیدا از گرگ
سپهدار چون قارن کاویان سپه کش چو شیران و چون اژدها
چه شد ساخته کار لشکر همه بیامد بر شهریار رمه
بسلم و بتور آمدش آگهی که شد روشن آن تاج شاهنشهی
چو آگه شدند آن دو بیدادگر ز حال منوچهر و کار پدر
دل هر دو بیداد شد پر نهیب که بخت همی رفت سوی نشیب
نشستند هر دو پر اندیشه گان شده تیره روز جفا پیشه گان
یکایک برآن رای شان شد درست که زور و نشان چاره باید جست
که سوی فریدون فرستاده کس بپوزش کنا چاره این و بس
بجستند از انجمن هر دوان یکی پاک دل مرد چیره زبان
بدان مرد با هوش و رای سترم بگفتند بالا بسیار گرم
در گنج خاور گشادند باز بدیدند پول از نشیب و فراز
ز گنج گهر تاج زر خواستند همه پشت پیلان بیاراستند
بگرد و بجنبد از رنگ و چیر چه دینار و دیبا و خز و حریر
ابا پیل گردون کش زنگ بوی زشاه و را بیران بنهادند روی
هر آنکس که بد بر در شهریار یکایک فرستادشان باد کار
چو پرده ختن شان شد دل اژدها فرستاده آمد برآراسته
چو دادند نزد فریدون پیام نخست از جهاندار بردند نام

که جاوید بادا فریدون گرد که ایزد او را سپرد
سرش سبز بادا تنش ارجمند منش برگذشته ز چرخ بلند
بپای تو کز دم زهر برآیین درگاه را نشستنی
بدان کان دو بدخواه بیدادگر پر از آب دیده ز خشم پدر

بشنیده

پشیمان شده داغ دل پر گناه بسی سوی پوزش نخواهند راه
از ایران کجا شرمشان بنبود که گفتارشان کس نخواهد شنود
چو گفتند گفتند این پر خرد هر آنکس که بد کرد کیفر برد
جانشان بیکار دل پر ز درد چو ماماند ایرج شه زاده مرد
نوشته چنین بود مان از نوشت بر سر نوشت اندر آمد وشش
هشیر بر جهان سوز و بر اژدها ز دام قضا هم نیابد رهای
و دیگر که ناپاک بی باک دیو بریده دل از ترس کیهان خدیو
باز به جهان خیره شد رای‌ها که مغز دو فرزانه شد جای‌ها
بسی چشم داریم از آن تاجور که بخشایش آرد بما بر مگر
اگر چه بزرگست بر ما گناه به بیدانشی بر نهد بیش گاه
و دیگر بهانه سپهر بلند که گاهی پناهست گاهی گزند
سوم دیو کاندر میان جون نبود کمر بسته دارد ز بهر گزند
اگر باد شاه را سر از کین ما شود پاک روشن شود دین ما
منوچهر را با سپاهی گران فرستد بنزدیک خواهشگران
بدان تا چو بنده به پیشش بپای بباشیم جاوید تا هست رای
مگر آن درختی که از کین برست بآب دو دیده بوانیم شست
چو پیدایم آب رنجش و سیم جوانه شود تاج و گنجش و سیم
فرستاده آمد دلی پر سخن سخن را سر و دیده اندر بن
ابا پیل و با گنج و با خواسته بدرگاه شاه آمد آراسته
بشاه آفریدون رسید آگهی بفرمود تا کاخ شاهنشهی
بدیبای چینی بیاراستند کلاه کیانی بپیراستند
نشست از بر تخت چون ماه چو سرو سهی بر سر از گرد ماه
ابا تاج و با طوق و با گوشوار چنان چون بود در خور شهریار
نجسته منوچهر بر دست شاه نشسته به سر بر نهاده کلاه
دو رویه بزرگان کشیده رده سراپای یکسر بزر آژده
بزرین عمود و بزرین کمر زمین کرده خورشید گون سر بسر
بدرگاه و ایوان کشیده رده بطوق و بزنجیر زرین زده
بیکدست بر بسته شیر و پلنگ بدست دگر ژنده پیلان جنگ
برون آمد از کاخ شاپور گرد فرستاده سلم را پیش برد
فرستاده چون دید درگاه شاه بپا ده دوان اندر آمد براه
چو نزدیک شاه آفریدون رسید سر و تاج و تخت بلندش بدید
ز بالا فرو برد سر پیش او همی بر زمین او بسالید روی
گرانمایه شاه جهان کدخدای بفرمود او را سزاوار جای
فرستاده بر شاه کرد آفرین که ای نازش تخت گاه و نگین
زمین گلشن از پایه تخت تست هوا روشن از تابش بخت تست
همه بنده و خاک پای توییم همه پاک زنده برای توییم
چو آفرین شاه بگشاد چهر فرستاده پیشش بگسترد مهر
پیام دو خونی گرفتن گرفت همه داستانها نهفتن گرفت
کش دو نادان مرد بسیار هوش بر دو داد شاه جهاندار گوش
بگفتش بدو شاه گشته دلیر پیام دو فرزند بیدادگر
که ما بنده و خاک پای توییم سپاه ویند پیر رای توییم
ز کردار بد پوزش آراستن منوچهر را نزد خود خواستن
خردمان از و باز خون پدر ز دیبا و دینار و تاج و کمر
فرستاده گفت آنچه بد شنید مر او گفته را پاسخ آمد پدید

چو بشنید شاه جهان کدخدای پیام دو فرزند ناپاک رای
یکایک بر او کرد پاسخ بگفت که خورشید را چون توانی نهفت

نهانی دل آن دو مرد پلید بخورشید روشن برآمد پدید
شنیدم همه هر چه گفتی سخن نگه کن که پاسخ چه یابی ز من
بگو آن دو بی شرم ناپاک را دو بیداد و بدمهر ناپاک را
که گفتار خیره نیرزد بچیز ازین در سخن خود شنیدیم نیز
اگر از منوچهر تان مهر خواست تن ایرج نامور در کجاست
که کام دو دو دام او نهفت سرش در کی تنگ تابوت خفت
کنون خون ایرج ببرد آختند بخون منوچهر برساختند
نبینند رویش مگر با سپاه ز پولاد بر سر نهاده کلاه
ابا گرز و با کاویانی درفش زمین گشته از نعل اسپان بنفش
سپهدار چون قارن رزمجوی چه شاپور نستوه پشت سپاه

بوشاه و جهان و سنره و من
ازان تا کنون خون او کس نخواست
کنون زان درستی که دشمن بکند
ابا نامداران ایران بهم
و دیگر که گفتند باید که شاه
شنیدم چنین بودش تا بکار
کرا هور ورش آید ز یزدان پاک
ز روشن جهاندارشان خشم تیغ
سه دیگر فرستاده تخت عاج
سر تاجداران فرو شد بزر
که گوید که جان گرامی [illegible]
برو تا بود زنده زین بیشتر
فرستاده گو هول گفتار بود
همه بود بخار و روشن روان
بیامد بکردار باد دمان
بیامد بدرگاه پرده سرای
دو شاه و دو کشور نشسته براز
نشستن که نوبت [illegible] استند
[illegible] و افریدون و لشکرش
بزرگان که هستند و تو گویت
فرستاده گفت اگر روشن بهار
سپهری کاخ ایوان اوست
به بالای او راغ بهشت
ابر رشته پیلانش بر تخت زر
تو گفتی که میدان بکوشد همی
ازان نامور بی هنر چون بود
به کالا فرو سوی [illegible]
منوچهر چون راد سرو بلند
نشسته بر شاه بر دست راست

بپوشش سپاه اندرون باز زن
که پشت زمانه ندیدم راست
برومند شاخی بر آمد بلند
به سام نریمان و گرشاسب جم
دل از کین بخستند [illegible]
بگفت این بهانجوی نابرده ها
شمارا ز خون برادر چه باک
سیه دل زبان پر ز گفتار گرم
و گر زنده پیلان فرو ده تا
که از تخت باوانه تاج [illegible]
بهانی کنید پر کشته بر
ازین کین نخواهد گشادن کمر
نشست منوچهر سالار دید
همه آن گرانمایه مرد جوان
سری پر ز پاسخ دلی پر ز [illegible]
به پرده درون بود خاور خدای
بگفتند آمد فرستاده باز
ز شاه نو آیین خبر خواستند
ز گردان جنگی و از کشورش
چه مایه سپه دارد و پیشرو
خرد او بپیچید و شهریار
بهشتی است بر نام خندان او
به پهنای ایوان او باغ هست
زگوهر همه طاق شیران [illegible]
زمین ز آسمان باز پوشد همی
که آموزگارش فریدون بود
دل آزرم جوی و زبان چرب گو
تو گفتی زبان و دل پادشاست

درختی که از کین ایرج برست
بخوب آمد این باد و فرزند خویش
بیامد کنون چون هژبر ژیان
سپاهی که از کوه تا کوه جای
که پرماجین کشت گردان سپهر
که هر کس که تخم جفا را بکشت
هر آنکس که دارد روانش خرد
مکافات این بد بهر دو جهان
ببرید [illegible] هر گونه [illegible]
سر بی بها را ستاند بها
بدین خواسته [illegible]
پیامت شنیدم تو پاسخ شنو
[illegible] خواسته [illegible] ازان
که با سلم و تور کرد آن بهر
ز دیدار چون خاور آمد بدید
سپه کش همه را بر [illegible] ساخته
بیامد بهان گاه سالار بار
بجستند زهر گونه [illegible]
و دیگر ز گردان گردان سپهر
سپهدارشان گیت سالار [illegible]
بهار است خرم [illegible] بهشت
صد [illegible] فرستم [illegible]
یکی دست سل و [illegible] شمشیر
[illegible] پیلان [illegible]
بفرمان شدم نزد [illegible] ارجمند
نشسته بدان شهریاری جوان
جهان [illegible] دل [illegible]
ز آهنگران کاوه پرهنر

بخون برگ و بارش بخواهیم شست
که من جنگ او کردی [illegible] پیش
بکین پدر بسته تنگ میان
یکی بر نگویند گیهان [illegible] جای
خرد خیره شد [illegible]
[illegible] بخون [illegible] بهشت
گنه او نسکالد که پوزش برد
نیابد ازین [illegible] نهان
نخواهیم صلح و نشوییم خون
شود [illegible] پاسخ [illegible]
سخن چند خواهیم گفتن دراز
به کابل بدان [illegible] برد
بماندم [illegible] اندر آورد پای
[illegible] اندر آورد مهر
بهامون کشید و سراپرده [illegible]
ستاره [illegible] جای برد [illegible]
فرستاده را بر در [illegible] بار
ز [illegible] و از تخت شاهنشهی
که دارد همی از منوچهر مهر
بجنگ اندرون [illegible]
[illegible] خاک [illegible]
سرش با ستاره [illegible]
[illegible] اندر آورد [illegible]
ز [illegible] کرنای
یکی تخت زرین شاهان [illegible]
[illegible] یاقوت و در زبرجد کلاه
تو گفتی که [illegible] جام [illegible]
بکردار طهمورث دیو بند
بپوشش یکی رزم و دیده [illegible]

کنام اوفتادن ز رزم زن
شمار ور گنجها تا بدید
مبارز چو شیر و درنده شیر
گرابنده روزی [illegible] ازگرو
برایشان همه برشمرد آنچه دید
نشستند جستند هر گونه رای
بباید بسنجیده [illegible]
[illegible] اندرون بوم و بر گفتگوی
دو لشکر ز خاور بر آیین کشید
[illegible] تا منوچهر شاه
[illegible] آیدش تا سگالنده منش
و دیگر که بد مردم بدکنش
[illegible] سگالد بد و روزگار
بکین جستن اندر شتاب آورد گاه
[illegible] ن جنگ جوی
همی رفت لشکر گروها گروه
جهان تیره شد روز روشن ز گرد
ز کشور بر آمد سراسر خروش
ز لشکر که پهلوانان و پیل
چو سیصد هزار نهادند بار
دلیران بکابک چو شیر ژیان
منوچهر با قارن رزم زن
چو لشکرش را گرشاسب [illegible]
همی رفت چون [illegible] میان گروه
طلایه به پیش اندرون [illegible]
چو سلم و چو تور آگهی یافتند
دو خونی [illegible] سپاه گران
بکابک طلایه بیامد قباد
اگر دختر آمد ز ایرج نژاد

سپهدار و بیدار لشکرشکن
کسی در جهان این بزرگی ندید
بپوش [illegible] زنده پیل دلیر
نبود که چو هامون و هامون چو کوه
سخن هر که ز آفریدون شنید
سخن را نه سر بود پیدا نه پای
شتاب آوریدن [illegible]
سپاهی بر ایشان جهاندار [illegible]
وزیشان که [illegible] شد ناپدید
[illegible] بپهلو گذار و سپاه
پلنگ از پس پشت و پیل از پیش
بفر جام روزی بپیچد سرش
بجان و تن اندر خورد [illegible]
برآرم بخورشید گرد سیاه
[illegible] اندر آورد [illegible]
همی گرم شد مردم تیز هوش
کشیده دو رویه رده ژنده پیل
چو سیصد همی از در کارزار
همه بسته بر کین ایرج میان
برون آمد از بیشه نارون
ابر میمنه سام یل با قباد
همی بود [illegible] برکند کوه
کمین [illegible]
که کین آوران جنگ را ساختند
بر فتند آگنده از کین روان
چو تور آگهی یافت آمد چو باد
تو را تیغ و کوپال و جوشن [illegible]

بپوش این سرو و ستور شاه
همه گرد ایوان دو رویه سپاه
دو نوبت بر گوهر پیل کوس
همه دل پر از کین پر از چین بروی
دو مرد جهان پیشه [illegible]
بسم بزرگ انگهی تور گفت
ز لشکر سواران برون تاختند
سپاهی که از کرانه نبود
همانگه خبر بر فریدون رسید
یکی داستان زد جهاندیده [illegible]
شکیبائی و هوش و رای و خرد
منوچهر گفت ای سرافراز
من اینک میان را [illegible]
از انجمن کس ندارم [illegible]
سراپرده شاه بیرون کشید
خروشیدن تازی اسبان [illegible]
همه بسته بر پشت [illegible]
همه نامداران جوشن [illegible]
[illegible] اندرون کاویانی [illegible]
بیامد بپیش سپه برگذشت
رده بر کشیدند یکسر سپاه
سپهبد چو قارن مبارز [illegible]
یکی لشکر آراسته چون عروس
[illegible] بهامون کشیدند صف
الانان و دریا پس پشت کرد
بدو گفت نزد منوچهر شو
بدو گفت آری [illegible] جام

چو فیروز گرشاسب [illegible]
بزرین عمود و بزرین کلاه
هوا گرد از گرد چون آبنوس
خبر از جنگشان [illegible]
بپیچیده شد روشنان لاجورد
که آرام و شادی بباید نهفت
ز چین و ز خاور سپه ساختند
بدان بد که اختر جوانه نبود
که لشکر ازین روی جیحون رسید
که مرد جوان چون بود نیک پی
[illegible] آورد
گر آید به نزد تو کر کینه خواه
[illegible] که بخشایم از کین [illegible]
کجا جست [illegible]
درفش کیانی بهامون کشید
چو دریا بجوشید هامون ز گرد
تو گفتی که خورشید لاجورد
ز بانگ [illegible] هوا تیره گشت
[illegible] اندرون چند [illegible] گهر
بر فتند با گرزهای گران
بجنگ اندرون تیغهای بنفش
بیاراست لشکر بدان [illegible]
منوچهر با سرو در قلب گاه
سپه تیغ [illegible] کشید از نیام
ز شیران جنگی و آوای کوس
ز خون جگر بر لب آورده کف
کشیدند لشکر بدشت نبرد
بگویش که ای بی پدر شاه نو
بدان [illegible] که گیتی [illegible] نام

ولیکن چو اندیشه کردم دراز / خرد با دل تو نشیند براز
جدائی که کارت بدولت به پیش / بترسی از این خام گفتار خویش
اگر با شما دام و دد روز و شب / بسی کردمی جنگ این بوالعجب
که از بیشه نارون تا بچین / سواران جنگاور شیران کین
درخشیدن تیغهای بنفش / چو چندانکه با کاویانی درفش
بجد دل و مغزتان از نهیب / بلندی ندانند باز از نشیب
قباد آمد آنگه بنزدیک شاه / بگفت آنچه بشنید از آن رزمگاه
منوچهر خندید و گفت انگهی / که همچون نگوید مگر ابلهی
سپاس از جهاندار بر دو جهان / شناسنده آشکار و نهان
که داند که ایرج نیای منست / فریدون فرخ نیای منست
کنون چون بجنگ اندر آید سپر / شود آشکارا نژاد و گهر
بزور خداوند خورشید و ماه / که بر آن نمایم ره و دستگاه
که بر هم زند چشم را زیر و بر / یکی تن ز لشکر نمانم بسر
بخواهم از او کین فرخ پدر / کزو باد شاهیش زیر و زبر
بفرمود تا خوان بیاراستند / نشستن که رود و می خواستند
بدانگه که لشکر جهان تیره گشت / طلایه پراکنده بر گرد دشت
بپوشش سپه قارن رزم زن / ابا رای زن سرو شاه یمن
بغلت کین جنگ را بر گرفت / همان روز جنگ و کین [illegible]
خروشی بر آمد ز پیش سپاه / که ای نامداران گردان شاه
میان بسته دارید و بیدار سر / همه دستها و جان دار بید
کسی کو شود کشته زین رزمگاه / بهشتی شود شسته پاک از گناه
هر آنکس که از لشکر روم و چین / بریزند خون اندرین دشت کین
سه نیک نامید تا جاودان / بماند بدو فره موبدان
هم از شاه یابید دیهیم و تخت / ز سالار روزی نو و از بخت
برآوید یکسر همه جای جوش / یکی از دو گردان منجید بیش
سران سپه مهتران دلیر / گشتند پیش صف سالار شیر
به آواز گفتند ما بنده ایم / خود اندر جهان شاه را زنده ایم
چو فرمان دهد ما بمیدان کین / زمین دار خون رود جیحون کنیم
سوی خیمه خویش باز آمدند / همه با دل کینه ساز آمدند
سفیده چو از جای خود بر دمید / میان شب تیره اندر خمید
منوچهر بر خواست از قلبگاه / ابا جوشن تیغ و رومی کلاه
سپه یکسره تیغ بر داشتند / سنانها به ابر اندر افراشتند
برآشفت و دل ابروان پر ز چین / بسی بر نوشتند گفتی زمین
چپ و راست و قلب و جناح سپاه / بیاراست لشکر چنانچه بشاه
زمین شد بکردار دریای آب / تو گفتی جهان جنگ دارد شتاب
بزد مهره بر کوهه ژنده پیل / زمین جنب جنبان چو دریای نیل
همه مس چلان نیزه ها زنان / خروشان چو شیران چو پیل دمان
یکی رزم کاهست کوه بجای / زشبیور و نالیدن کر نای
برفتند از جای یکسر چو کوه / دو باره بر آمد ز هر دو گروه
جهان چون دریای خون شد درشت / تو گفتی بروی زمین لاله رست
ز شب زنده پیلان بخاک اندرون / جهان چون که جیحون بجای شیون
همه چهر گی با منوچهر بود / گران مغز گیتی پر از مهر بود
چنان تا شب تیره سر بر کشید / درخشیده خورشید شد ناپدید
زمانه بکیهان [illegible] / کمی نیمه تو شاه [illegible]
دل سلم و تور آمد از غم بجوش / براه شبیخون نهادند گوش
چو شب روز شد گر نیاید بجنگ / دو جنگی گرفتند ساز درنگ
چو آن روز رخشنده بیمی گرفت / دل هر دو جنگی ز کینه بتفت
بتدبیر با هم گر ساختند / همه راه جو بود انداختند
که چون شب شود ما شبیخون کنیم / همه دشت و هامون پر از خون کنیم
چو آمد شب تیره در چهار [illegible] / سپاهی گرفتش سراسر جهان
دو سپه دار کر لشکر آراستند / شبیخون همی باز آن خواستند
به کار آگهان آگهی رفته شد / دوان ری منوچهر [illegible] رفتند
شده پیش منوچهر شاه / بگفتند تا بر شد برسپاه
منوچهر بشنید و بگشاد گوش / سوی چاره آن مرد بسیار هوش
سپه را سراسر بقارن سپرد / کمینگاه بگزید شاه و گرد
بجز داد از پهلوان نامور [illegible] / بیامد به شیر مردان کار

شبی خون نکالید و ساخته / بپیوسته تیر و کمان آخته
چو آمد سپه دید بر جای خویش / درفش فروزنده بر پای پیش
پر از جنگ و پیکار رای بدید / خروش از میان سپه بر کشید
ز گرد سواران هوا بست میغ / چو برق درخشنده فولاد تیغ
سواران کشتی بسی بر فروخت / چو الماس روی زمین را بسوخت
بتیغ اندرون بانگ پولاد خاست / چو ابر اندرون آتش و باد خاست
برآورد شاه از کمین گاه سر / ببند تور را از دو رویه گذر
عنان را بپیچید بر گاشت روی / بر آمد ز لشکر یکی های و هوی
دمان از پس اندر منوچهر شاه / رسید اندر آن نامور کینه خواه
یکی نیزه انداخت بر پشت اوی / نگونسار شد خنجر از مشت اوی
ز زین برگرفتش بکردار باد / بزد بر زمین داد مردی بداد
سرش را ز تن انگهی باز کرد / دد و دام را از تنش ساز کرد
بیامد به لشکر که خویش باز / بدید آن نشان نشیب و فراز
بشاه آفریدون یکی نامه کرد / ز جنگ و نبرد و ز کار نبرد
نخست آفرین بر جهاندار کرد / که گیتی چنان خشه پیدا کرد
سپاس از جهاندار فریاد رس / نکرد و به بستی جز او دست کس
که هم رهنمایست و هم دلگشای / که جاوید باشد همیشه بجای
خداوند تاج و خداوند گرز / دگر آفرین بر فریدون برز
همش داد و هم دین و هم فرهی / همش نام و هم گنج و هم فرهی
همه راستی راست از بخت اوی / همه فر زیبائی از تخت اوی
رسیدم بخوبی بتوران زمین / سپه بر کشیدیم و جستیم کین
سپه جنگ کردند دو روز و دو روز / به دو شب چه با هور گیتی فروز
از ایشان شبیخون و از ما کمین / کشیدیم و جستیم هر گونه کین
شنیدم که شاه شبیخون گرفت / ز بیچارگی ساز افسون گرفت
کمین ساختم از پس پشت اوی / نماندم بجز خاک در مشت اوی
بنالید بیچاره از جنگ بر گاشت / پی اندر گرفتم رسیدم بر اوی
نخستش بنیزه بکذاشتم / چو باد اندر از زین برداشتم
بیفکندمش چون یکی اژدها / بریدم سرش از تن بی بها
فرستادم اینک بر تو نیا / بسازم کنون سلم با کیب
چنان چون سر ایرج شهریار / بتابوت زو اندر افکند خوار
بدر بخشود و سرش بداشت / بجان آفرینم بر او کاشت
بریدم سرش چنان کان او / دو ویران کنم بوم و بر خوان او
بنامه درون چون همه کرد یاد / هیونی برافکند پران چو باد
فرستاده آمد ز نیی پر ز شرم / دو چشم فریدون پر از آب کرد
که چون هم برید آن سر شوم چین / بریده سر شاه ایران زمین
که فرزند بر چند پیچد ز دین / بسوزد همی کشش ببرد ز کین
که پس گران بود پورش نگرد / و دیگر که کین خواه تو بود گرد
بسلم انگهی رفت از رزمگاه / وز آن تیرگی و غم آمد بگاه
پس پشتش اندر یکی حصن بود / برآورده سر تا بچرخ کبود
چنان ساخت کامد بدان حصن تنگ / که آرد زمانه نشیب و فراز
چنگ منوچهر ازان یاد کرد / که بر کار و بر سلم روی آورد
الانی در شه باشد آرام گاه / سپه دار بر دو کمرید بم راه
که گر حصن دریا بدی جای اوی / کسی تنگ کردی بر و پای اوی
بسی جای دارد سر اندر کتاب / هم بر آورده از قعر آب
همه وز هر چیز گنجی بجای / ره و بر نبندد و ساره جای
مدار رفت باید بدین چاره رو / رکاب و عنان را بیاید بسود
چو اندیشه کرد این بقارن بگفت / که با او ان راز با او نهفت
چو قارن شنید این سخن ها شنفت / چنین گفت کای مهتر کینه خواه
اگر شاه چندی ز جنگ آوران / بکشتی سپاه و سپاهی گران
بچاره او کنیم دست / گزین راه جنگ آوران راه جست
سپه بر درفش همایون شاه / هم انگشتری تور با من براه
بخواهم کنون چاره ساختن / سپه را همی اندر انداختن
من و کرد گرشاسب ابن شیر دل / بر این راز از راه کشتی به لب
چو روی هوا گشت چون آبنوس / نهادند بر کوهه پیل کوس
همه نامداران پرخاشجوی / ز خشکی بدریا نهادند روی
سپه را بشیر و بسپرد و گفت / که من خویشتن را بخواهم نهفت

شوم سوی دژبان به پیغامبری   نمایم بدو مهر انگشتری
شتاروی بگذر سوی دژ نهیب   چو من برخروشم دمید [illegible]
پیامم چو نزدیکی دژ رسید   سخن گفت و دژدار مهرش بدید
مرا گفت دژ زود دربان کوی   که روز و شب آرام و خوشی مجوی
گر آید درفش منوچهر شاه   سوی دژ فرستم همه ایدون سپاه
چو دژبان چنین گفتها بشنید   همان مهر و انگشتری را بدید
گر ایاس گوی دهقان چه گفت   که راز دل او و دیده که دل نهفت
به جنگ و به بد هر چه باید شنفت   همه داستانها بباید زدن
به پیگانه بر مهر خوش نهاد   بداد از گزافه سر در بباد
خروشید و بنمود یک یک نشان   بشیروی و گردان گردن کشان
و حصن نهاد و سپه را بره   سراسر ز خون پر سر افسر نهاد
چو خورشید بر تیغ گنبد رسید   نه دژ بود پیدا نه دژبان پدید
درخشیدن آتش و باد خاست   خروش اسیران و فریاد خاست
بکشتند از ایشان ده و دو هزار   همی دود و آتش برآمد چو قار
وز آن جایگه قارن کینه خواه   بیامد به نزد منوچهر شاه
برو بر منوچهر کرد آفرین   که ای نوبهار و الا و گزین
نبیره سپهدار ضحاک بود   شنیده که کاکوی ناپاک بود
بکشت از دلیران هشتاد مرد   که بودند شیران روز نبرد
کمی را به جنگش که بند است   که رزم ناپاک و بارز و دست
ازین باز کاید سوی ما به جنگ   اگر کوبش گرز او چو سنگ
که راست کاکوی و کاکوی چیست   هم آورد او در جهان مرد کیست
چو برخاست آواز شیپور و نای   به قلب اندرون شاه بگزید جای
من اکنون به هوش و دل و بانگ و جوش   یکی چاره سازم بدین کار نغز
بگفتند و آوای شیپور و نای   برآمد ز بلبر بر پرده سرای
تو گفتی که الماس جان دارد وی   بسی گرد نیزه و زبان دار وی
فشرده بجوشید دست تیغ   چکان قطره خون ز تاریک میغ
میان دو لشکر و آزرم جوی   بسان گره کاکوی آن گرد روی
تو گفتی دو پیلند هر دو زبان   کشادند و بد دوست بسته میان
زده بر کمرگاه او بر ده بد   ز دژ تن با کشش آمد به بد

چو بر دژ شوم بر فرازم درفش   درخشان کنم تیغهای بنفش
سپه را ببر زیکی در ببند   بشیروی شاه این بگفت و برفت
چنین گفت گرز زد تو را آمدم   بنفشه موی تا بکزمان دم زدم
تو با او به جنگ و به بد یار باش   نگهبان دژ باش و بیدار باش
نمایار باشید و نیرو کنید   کمرگاه سپاهش در افگنید
بسم آنکه در دژ گشادند باز   پدید آشکارا نهادند باز
مرا و تورا ایسند کی پیشه باد   ابا پیشه ما نیز اندیشه باد
تو دژدار با قارن رزم جوی   بکاکت برآزاند آورد روی
چو شب روز شد قارن رزمجوی   درفشی برافراشت چون کوه
چو شیروی دید آن درفش کئی   بزد روی سپاه و مرد یلی
یکی دست قارن بیکدست شیر   ببر بر زد تیغ آتش او آب زیر
نه دژ بود گفتی نه کشتی در آب   یکی دود و بد ی سر اندر سحاب
چو خورشید تابان ز بالا بگشت   بسان دژم دود همان بچین و دشت
همه روی دریا شده قیرگون   همه روی صحرا شده جوی خون
بشاه نو آیین بگفت آنچه کرد   از آن گردش روزگار نبرد
تو زین در فرستی بیامد سپاه   نو آیین یکی نام و ر کینه خواه
یکی تا خمن گرد با صد هزار   سواران گردنکش نامدار
کنون سلم را ای به جنگ آمدست   که یارش ز روز خانه لنگ آمدست
هنوز اندر آورد بخشودمش   بگرز دلیران نه بخشودمش
بدو گفت قارن که ای شهریار   که آمد به پیش تو در کارزار
اگر رام نیزه و تو باشد به جنگ   چه دد و چه پوست اژدها پلنگ
چنین گفت قارن که شاه جهان   چه بر آشکار و چه اندر نهان
زمین سوی ماه در نوخت لنگ   چه کاکوی بشتافت باید بجنگ
خروش سواران و آوای کوس   هوا قیرگون شد زمین آبنوس
دمادم خروش آمد و دار و گیر   هوا گرم و کرکس شد از پر تیر
تو گفتی زمین موج خواهد زدن   هوا آن انجمن بر همی خواهد زدن
برون رفت کاکوی در برزه خواه   دراو بخت با شاه چون برز شیر
یکی نیزه زد او بر کمربند شاه   خو فرش بجید ره ی کلاه
یکی تیغ زد دست و بر گردنش   به جا کشته جانش از تنش

بسی چون پلنگان برآویختند   همه خاک با خون برآمیختند
دل شاه در جنگ برگشت تنگ   بیفشرد ران ستیز آمد به جنگ
شد آن مرد تازی ز تیزی بیاد   چنان روز بد را ز مادر نزاد
بنه شد ز کینه سر کینه دار   گریزان بسی قلعه سوی حصار
که بر بند در آن او شوار گشت
پیکند بر کستوان و بتاخت   بگرد سپه چنبه اندر بتاخت
بگفتی برادر ز بهر کلاه
کنون تاخت آوردم ای شهریار

همی کشت بی خون او کوه و دشت   ازاندازه آورش او گذشت
که بند کاکوی بگرفت خوار   ز زین برگرفت آن تن پیل وار
چو او کشته شد پشت خاور نهاد   تلنگ شد و گشت بی نیرو داد
پس اندر سپاه منوچهر شاه   دمان و دوان برگرفتند راه
پر از خشم و از کینه سالار نو   نشست اندر بر چرمه تیز رو
رسید آنگهی تنگ بر شاه روم   چنین گفت کین مرد بیداد شوم
کلاه یافتی چند بویی بر او
بیار آمد آن خسروانی بهار

ز بیج برز سگ که گریزان شو   و ز بدون شت کلاهی بهار است
کرش بار خواست خود دشنه   و گر بدبان است خود دشنه
یکی تیغ زد بر سر و گردنش   به دو نیم شد خسروانی تنش
بماند آن لشکر شگفت اندر وی   از آن زور بازوی آن جنگجوی
برفتند یکسر گروه با گروه   پراکنده در دشت و در غار و کوه
گفتند تازی منوچهر شاه   سو و گرم تا گوید او با سپاه
گروی خداوند هر چارپای   گروی خداوند کشت و سرای
کنون دشت و را سر به پیوندیم   دل و جان به مهر وی آکندهایم
سران بگمرد پیش شاه آوریم   همان همه یکباره آوریم
بگفتند این سخن مرد با کینه جوی   سپهدار بشنید و داد گوش
همه ران چو کنان زرد و از رد   همه داد او پر رفت و پدید است
ما گر هم کینه دار رسید   وگر دوستدار آید و یار خنید
کنون روز دادست و بیداد شد   سران را از کشتن سر آزاد شد
خردمند باشید و پاکیزه تن   و از آفت همه پاک بیرون مکن
بروشن روان ز آن جایگاه   همه نیکویی باد ز آن دستگاه
از این پس بجنبید و مرزید خون   که بخت جف پیشگان شد نگون
همه آن لشکر و ساز جنگ   همه رو نهادند نزد یک پور پشنگ
همه جوشن و ترگ و بر گستوان   چه کوپال و چه خنجر هندوان
ورسنا دو را برون گرد کرد
یکی نامه بنوشت نزد کیب
تحت آفرین کرد بر کردگار

درخشی که بر روی ماه بیاد   به پیغمبرش هم کنون در کنار
همی تاخت اسب اندرین گفتگو   بکابک به تنگی رسید اندر روی
بنفشه موی تا سر تخت بر دو شد   به نیزه برابر اندرا فراشته شد
همه لشکر سلم چون رمه   پراکنده چون روزگار رمه
یکی زخرد و مرد با کینه مغز   که بودش زبان بر گفتار نغز
بگوید که گفتند ما کهتریم   زمین جز بفرمان تو نسپریم
سپاهی بدین رزمگاه آمدیم   نه از آرزو نزد شاه آمدیم
گرش پای جنگ است و خون ریختن   نداریم نیروی آویختن
بر اندیشه آن کام کار را دو است   از ایرا که بر جان ما پادشاست
چنین داد پاسخ که من کام خویش   نخواهم که پرگستم نام خویش
سراسر ز دیدار من دور باد   بدی را تن دیو رنجور باد
همه فیروز گردد با داد و گناه   گنهکار رسته شد بیگناه
همه مهره چو بنده افسون کند   ز تن آلت جنگ بیرون کنید
بجای گرانست آباد بوم   اگر شهره چین است اگر مرز روم
خروشی برآمد ز پرده سرای   که ای پهلوانان فرخنده رای
از این پس همه جنگجویان چین   بکابک نهادند سر بر زمین
بیروند پیشش گروه با گروه
سپهبد منوچهر نوجهان   درم داد و زر داد و نو جهان
سپر شاه نهاد درم او در سپیر
چو از جنگ از چاره و کیب
دگر باد کار رسش نه نامدار

سپاس از جهاندار پیروزگر کزو بست پیروزی و زور و هنر همه نیک و بد زیر فرمان اوست سپهر بلند از بر جان اوست
کنون از فریدون بدو آفرین خورند و پدر شاه ایران زمین گشاینده و بندهای بدی همش رای با هم فر ایزدی
به نیروی شاهان زنند گران گشادیم بر دست افسون گران سر انشان بریدیم شمشیر کین ببستیم پولاد روی زمین
من اینک پس نامه برسان باد بیایم کنون هرچه رفت یاد سوی در فرستاد شیروی را جهاندار کرد جهانجوی را
بفرمان او خواستم پر گرای نهنگی همین تا چه آید بجای سپه را ز دریا بهامون کشید زمین در سوی آفریدون کشید
چو آمد بنزدیک تمیشه تا ز سپه را بدید او بدینسان ز برآمد ز درگاه ناله کرنای سراسر بجنبید لشکر ز جای
همه پشت پیلان بفیروزبخت بیاراست سالار فیروزبخت چه مهد زرین چه دیبای چین بگوهر بیاراسته همچنین
چو باکوه گونه درفشان درفش جهانی شده زرد و سرخ و بنفش ز دریای گیلان چو ابر سیاه دمادم رسیدی بشادی سپاه
بزرین ستام و بشادی کمر به پیش رکاب آنگه به کمر ابا گنج و پیلان با خواسته پذیره شدن را بیاراسته
چو آمد بنزدیک شهر و سپاه فریدون پیاده سپه دو براه همه گیل مردان چو شیر یله ابا طوق زرین و مشکین کله
پس پشت شاه اندر ایرانیان دلیران هر یک چو شیر ژیان به پیش سپاه اندران شیر و پیل پس پشت پیلان یلان دلیر
درفش فریدون چو آمد پدید سپاه منوچهر صف برکشید پیاده شد از اسپ سالار نو درخشی برآمد بر از یار نو
زمین را ببوسید کرد آفرین بر آن تاج و تخت و کلاه و نگین فریدونش فرمود تا برنشست ببوسید و بستر دو رویش بدست
سپاه بگاه و فرستاد کس بر سام نیرم که زود آی پس که سام آمد از سوی هندوستان بفرمان آن رزم جادوستان
بیاور و چندان زر خواسته ابا آنکه بد شاه از او خواسته که از مهندسی نگری شمار پرورده او را جهان شهریار
بدو گفت بسپردم این بتوی که من رفتنی گشتم ای نیکخوی تو او را بهر کار شو یار ور چنان کن که از تو بماند هنر
نگر داد هستی نوچون بنگرم فریبنده بازی نماید برم بکالبک همه پروریشان بساز که کوتاه عمر و چه عمری دراز
چو مر داده باز خواهی ستد نگاریست کو نزد مردان ستود اگر شهریاری اگر خواسته چو از تو جهان بگذرد رسته
بسر دو خوشی او شد چو خواب بجاوند ماندن ولت زآفتاب خنک آنکه رو نیکویی یادگار باید اگر بنده گر شهریار
پس آنگه سوی آسمان کرد روی که داد گر داور راستگوی بسم داد و دادی هم یاوری همه تاج دادی هم انگشتری
بفرمود پس تا منوچهر شاه نشست از بر تخت زر با کلاه بجدار شیروی باخواسته بدرگاه شاه آمد آراسته
چو این کرده شد روز برگشت بخت بپژمرد برگ کیانی درخت گشاده کرنده از بر تخت گاه جهاندار برخودسران رشته
بسی مرزبان زار بگریستی بدشواری اندر همی زیستی چو هو فریدون سرزمانی بزار چنین گفت کان نامور شهریار
که برگشت و تاریک شد روز من ازین سه دل افروز دل سوز من برازی چنین کشته در پیش من بکام دل بدسگاله اندیش من
همه از بد خوی هم کردار بد بروی جوانان چنین در رسید بیزدان دند فرمان من لاجرم چنان کشته بر هم سر تار و دم
براز خون و دل پر ز گریه دو روی همسان تازیانه برآمد بروی فریدون بشد نام او ماندار برآمد چنین روزگاری دراز
همه نیکنامی بد و راستی نگردار بد باشدش کاستی منوچهر بنهاد تاج کیان بزنار خوبی ببستش میان
بآیین شاهان یکی دخمه کرد چه از زر سرخ و چه از لاجورد نهادند زیر اندرش تخت عاج برآویختند از بر عاج تاج
جهان را سراسر فرو بست باد ز تو جفت مرد خرد مند شاد پس آنگاه بگفته گذاشتند همی ماتم و سوک او داشتند

بسنگی بپاید منوچهر شاه ببسر بر نهاد او کیانی کلاه همه جادو و ییب با افسون ببست بر آن آب لیان انجمن شد درست
همه پهلوانان روی زمین برو یکسره خواندند آفرین
منم گفت با بخت گردان بهم هم جنگ و هم بخت بیدار هم
زمین بنده و چرخ یار منست سر تاجداران شکار منست همم دین و هم فره ایزدی همم بخت نیکی و دست بدی
شب تار جوینده کین منم جهان آتش تیز برزین منم خداوند شمشیر و زرینه کفش فروزنده کاویانی درفش
فروزنده ام گاه بزم و تیغ بکین اندرون جان دار مریخ گه بزم دریا دو دست منست دم آتش از برق شست منست
بدان را ز بد دست کوته کنم زمین را ز کین رنگ دیبه کنم گراینده گرزه و نماینده تاج فروزنده ملکت و برتخت عاج
ابا این هنرها یکی بنده ام جهان آفرین را ستاینده ام همه دست بر روی گریان زنیم همه دستها سوی فرمان زنیم
گر از تاج و تخت است زیم و جاه ورازیم سپاس و بدو دیم پناه هر آنکس که در هفت کشور زمین بگردد ز راه و بتابد ز دین
نمانده برنج و درویش را زبون داشتن مردم خویش را برافراختن سر ز بیشی بگنج بر نجور مردم نماینده رنج
همه سربسر نزد من کافرند وز آهرمن بدکنش کمترند همه آن دینه ور کوهه دین بود ز یزدان و از ماش نفرین بود
وزان پس بشمشیر یازیم دست کنم سربسر کشور از کینه پست همه پهلوانان روی زمین منوچهر را خواندند آفرین
که فرخ نیای تو این دیده را تو را داد آیین و تخت و کلاه تو را باد جاوید تخت و کلاه همان تاج و هم فره موبدان
دل ما یکایک بفرمان تست همه جان ما زیر فرمان تست پدر بر پدر شاه ایران تویی گزین سواران ایران تویی
تن و جان پرورده نگهدارباد دلت شاد و مان بخت بیدار باد تو از راستی یاد کار کنی ببخت نکو بر کار کسی
ببزم اندرون شیر پاینده ببزم اندرون شید تابنده زمین و زمان خاک پای تو باد همان تخت فیروزه جای تو باد
چو شستی بشمشیر هندی زمین برآرام بنشین و رامش گزین از این پس همین نوبت ماست رزم تو را جای تخت آنگه کام بزم
شوم گرد عالم برآیم یکی ز دشمن بهر بند آورم اندکی مر پهلوانی نیای تو باد دلم را خرد در نیای تو داد
برو بیش کرد آفرین شهریار بسی دادش از هدیه شاهوار پس تخت شه بد گراینده سام به پیش بپهلوانان نهادند کام
فرامید و شد سوی آرام گاه بسی گشت گیتی بر آیین و راه کنون بر شگفتیم یکداستان بپیوندم از گفته راستان
نگه کن که مر سام را روزگار چه بازی نمود ای پسر گوش دار
نگاری بد اندر شبستان اوی ز گل برگ رخ داشت و ز مشک موی
نبد ایچ فرزند مر سام را دلش بود جویای آرام را وزان ماهش امید فرزند بود که خورشید چهره برومند بود
ز سام نریمان همی بار داشت ز بار گران جسمش آزار داشت ز مادر جدا شد و آن چند روز نگاری چو خورشید گیتی فروز
بچهره چنان بود بر سان شید ولیکن همه موی بودش سپید پسر چون ز مادر بر آنگونه زاد نکردند یک هفته بر سام یاد
شبستان آن نامور پهلوان همه پیش سام او خورد و گوان کسی سام یل را نیارست گفت که فرزند پیر آمد از خوب جفت
یکی دایه بودش بکردار شیر بر پهلوان آمد آنگه دلیر چو آمد بر پهلوان مژده داد زبان برگشاد آفرین کرد یاد
که بر سام یل روز فرخنده باد دل بدسگالان تو کنده باد بداد آنچه از ایزد همی خواستی همی جان بدین خواهش آراستی
پس پرده تو ای نامجوی یکی پهلوان بچه شیردل نماید بدین خوردگی هر دو دل یکی پاک پور آمد از ماه روی

تنش نغز و پاک و رخ چون بهشت / بر او بر به پیری یک اندام زشت
از آن موی مه گشتش سپیدان رهی / چنین بود بخت تو ای خوب رهی
چنین بخشش او کرد باد ای پسند / مکن جان خود را گران دل نژند
فرود آمد از تخت سام سوار / به پرده در آمد سوی نوبهار
چو فرزند را دید مویش سپید / ببود از جهان یکسره ناامید
به نزدیک بخت از پی سرزنش / شد از راه و دیگر دگرمنش
سوی آسمان سر برآورد راست / ز دادآور آنگاه فریاد خواست
که ای برتر از کژی و کاستی / بهی زان فزاید که تو خواستی
اگر من گناهی گران کرده‌ام / وگر کیش آهرمن آورده‌ام
به پوزش مگر کردگار جهان / به من بر ببخشاید اندر نهان
بپیچد همی تیره جانم ز شرم / بجوشد همی در تنم خون گرم
چو آیند و پرسند گردنکشان / چه پرسند ازین بچه بدنشان
چه گویم که این بچهٔ دیو چیست / پلنگ دورنگست یا خود پریست
بخندند بر من سران جهان / از آن بچه در آشکار و نهان
بفرمود پس تاش برداشتند / از آن بوم و بر دور بگذاشتند
یکی کوه بد نامش البرز کوه / به خورشید نزدیک و دور از گروه
در آنجای سیمرغ را خانه بود / بدو خانه از خلق بیگانه بود
نهادند بر کوه و گشتند باز / برآمد برین روزگاری دراز
چنان پهلوان زادهٔ بی‌گناه / ندانست رنگ سپید و سیاه
پدر مهر و پیوند بفگند خوار / جفا کرد بر کودک شیرخوار
یکی داستان زد برین نره شیر / کجا کرد بد بچهٔ شیر شیر
اگر من ترا خون دل دادمی / سپاس ایچ بر سر نتهادمی
که تو خود مرا زنده بیچون ولی / دلم بگسلد گر ز من بگسلی
چو سیمرغ را بچه شد گرسنه / به پرواز بر شد بلند از بنه
یکی شیرخواره خروشنده دید / زمین را چو دریای جوشنده دید
ز خاراش گهواره و دایه خاک / تن از جامه دور و لب از شیر پاک
به گرد اندرش تیره خاک نژند / به سر برش خورشید گشته بلند
پلنگش بدی کاشکی مام و باب / مگر سایه‌ای یافتی ز آفتاب
خداوند مهری به سیمرغ داد / نکرد او بخوردن از او هیچ یاد
فرود آمد از ابر سیمرغ و چنگ / بزد برگرفتش از آن گرم سنگ
ببردش دمان تا به البرز کوه / که بودش بدانجا کنام گروه
سوی بچگان برد تا بنگرند / بدان نالهٔ زار او ننگرند
ببخشود یزدان نیکی دهش / همی بود و می‌داشت اندر برش
نگه کرد سیمرغ با بچگان / بدان خرد خون از دو دیده چکان
شگفتی برو بر فگندند مهر / بماندند خیره بدان خوب چهر
شکاری که نازکتر آن برگزید / که بی‌شیر مهمان همی خون مزید
برین گونه تا روزگاری دراز / برآورد و داد او بگشت و دراز
چو آن کودک خرد پرمایه گشت / بر آن کوه بر روزگاری گذشت
یکی مرد شد چون یکی زاد سرو / برش کوه سیم و میانش چو غرو
نشانش پراگنده شد در جهان / به بد و نیک هرگز نماند نهان
به سام نریمان رسید آگهی / برش کوه سیم و تنش فرهی
شبی از شبان داغ دل خفته بود / ز کار زمانه برآشفته بود
چنان دید کز کشور هندوان / یکی مرد بر تازی اسپی دوان
مرا او مژده دادی به فرزند اوی / بر و برز شاخ برومند اوی
چو بیدار شد موبدان را بخواند / وزین در سخن چند گونه براند
بدیشان بگفت آنچه در خواب دید / جز آن هرچه از کاردانان شنید
چه گویید گفت اندرین داستان / خرد را بدین هست همداستان
که زنده است آن خرد کودک هنوز / نیاشد ز سرما و گرما و تموز
هر آنکس که بود او پیر و جوان / زبان برگشادند بر پهلوان
که هر کو به یزدان شود ناسپاس / نباشد بهر کار نیکی شناس
که بر سنگ و بر خاک شیر و پلنگ / چو ماهی در آب اندرون با نهنگ
همه بچه را پرورانیده‌اند / ستایش به یزدان رسانیده‌اند
تو مهر یکی از تو بگسستی / چنان بیگنه بچه را بفگنی
به یزدان کنون سوی پوزش گرای / که او هست بر نیک و بد رهنمای
چو شب تیره شد جا بخواب آمدش / کز اندیشه در دل شتاب آمدش
چنین گفت در خواب کز کوه هند / درفشی برافراختندی بلند

غلامی پدید آمدی خوب روی / سپاهی گران بود و از پیش اوی
به دست چپش بر یکی موبدی / سوی راستش نامور بخردی
یکی پیش سام آمدی زان دو مرد / زبان برگشاده به گفتار سرد
که ای مرد ناپاک ناپاک رای / ز دیده بشستی تو شرم از خدای
ترا دایه گر مرغ شاید همی / پس این پهلوانی چه باید همی
گر آهوست بر مرد موی سپید / ترا موی سر گشت چون خنگ بید
چنان و همین ایزدت هدیه داد / همی کم کنی تو به پیداو داد
پس از آفریننده بیزار شو / که در تنت هر روز عیبت نو است
پسر گر به نزد پدر گشت خوار / کنون هست پروردهٔ کردگار
کز آن مهربان‌تر ورا دایه نیست / ترا خود به مهر اندرون مایه نیست
بخواب اندرون بر خروشید سام / چو شیر ژیان کاندر آید به دام
بترسید از آن خواب و از کردگار / بباید که چند بد روزگار
چو بیدار شد بخردان را بخواند / سران سپه را همه برنشاند
بیامد دمان سوی آن کوهسار / که افگنده را خود کند خواستار
سر اندر ثریا یکی کوه دید / تو گفتی ستاره بخواهد کشید
نشیمی ازو برکشیده بلند / که نامد ز کیوان برو بر گزند
فرو برده از چوب صندل ستون / یک اندر دگر بافته چوب عود
بدان سنگ خارا نگه کرد سام / بدان هیبت مرغ و هول کنام
یکی کاخ دید تارک اندر سماک / نه از دست رنج و نه از آب و خاک
نشسته جوانی بکردار گرگ / به پیشش یکی کودک تن بزرگ
بر او آفرین بد و گرد آفرین / بمالید رخسارگان بر زمین
گر آن سان در آن کوه مرغ او بدید / نگار اندرش هم بدیدار کشید
بدانست کو را خدا داد راست / توانا و از برتران برتر است
ره بر شدن جست کی بود راه / دد و دام را بر چنان جایگاه
همی گفت کی برتر از جایگاه / ز روشن‌کان و ز خورشید و ماه
به پوزش بر تو سر افگنده‌ام / ز ترس تو جان را پراگنده‌ام
بدین بنده ور بر شده دستگیر / مر این پرگنه را تو خود دستگیر
به رحمت برافراز این بنده را / بدین پایه ده توز افگنده را
گر این کودک از پاک پشت منست / نه از تخم بد گوهر دشمن است
همانا و آور این راز با که شد / تن ایش کنان دل بخون شسته شد
نگه کرد سیمرغ از آن کوه / بدانست چون سام دیده گروه
که زین آمدنش از پی بچه بود / نه از بهر سیمرغ و از رنجه بود
چنین گفت سیمرغ با پور سام / که ای رنج دیده نشیم و کنام
ترا پرورنده یکی دایه‌ام / همت مایه هم نیک سرمایه‌ام
نهادم ترا نام دستان زند / که با تو پدر کرد دستان و بند
بدین نام چون بازگردی بجای / بگو تا بخواند یکی رهنمای
پدر سام یل پهلوان جهان / سرافراز گرد میان مهان
بدینسان به فرزند جوی آمدست / نوازنده آبروی آمدست
روا باشد اکنون که بردارمت / بی آزار نزدیک او آرمت
جوان چون ز سیمرغ بشنید این / پر از آب چشم و دل اندوهگین
نه آواز سیمرغ گفتی سخن / فراوان خرد بود و دانش کهن
اگرچه مردم ندیده بد اوی / ز سیمرغ آموخته گفتگوی
زبان خرد بود و رای درست / به تن نیز یاری ز یزدان بجست
به سیمرغ بنگر که دستان چه گفت / که سیر آمدستی همانا ز جفت
نشیم تو رخشنده گاه منست / دو پر تو فر کلاه منست
سپاس از تو دارم به پروردگار / یکی آزمایش کن از روزگار
چنین گفت پاسخ که گر تاج گاه / ببینی و رسم کیانی کلاه
مگر کین نشیمت نیاید بکار / که آسان شدم از تو دشوار خوار
نه از دشمنی دور دارم ترا / سوی پادشاهی گذارم ترا
ترا بودن ایدر مرا در خورست / ولیکن ترا این از آن بهتر است
ابا خویشتن بر یکی پر من / همی باش در سایهٔ فر من
گرت هیچ سختی بروی آورند / ز نیک و ز بد گفتگوی آورند
بر آتش برافگن یکی پر من / ببینی هم اندر زمان فر من
که در زیر پرت بپرورده‌ام / ابا بچگانت برآورده‌ام
همانگه بیایم چو ابری سیاه / ترا باز آرم بدین جایگاه
فرامش مکن مهر دایه ز دل / که در دل مرا مهر تو دلگسل
دلش کرد پدرام و برداشتش / گرازان به ابر اندر افراشتش
ز پروازش آورد پیش پدر / رسیده به پیش برش موی سر

تن پهلوان ارزش چون نگار / پدر چون بنالید بگریست زار — فرود آسپیش سیمرغ زود / نیایش همی با آفرین برفزود
کرای شاه مرغان ترا دادگر / بدان داد نیروی و ارج و گهر — که فریادرس چارگان داوری / به نیکی بهر داوران داوری
ز تو بدسگالان همیشه نژند / بمان همچنین شادمان و بلند — سراپای کودک همه بنگرید / همی تاج و تخت کی را سزید
بر و بازوی شیر و خورشید روی / دل پهلوان دست شمشیرجوی — سپید مژه دیدگان قیرگون / چو بسد دو لب رخ بمانند خون
چو از سوی روی نکو بنگرید / بدی دیگرش را بر او بهر دید — دل سام شد چون بهشت برین / بدان پاک فرزند خواند آفرین
همی ای پسر گفت دل نرم کن / گذشته مکن یاد و دل گرم کن — منم کمترین بنده دین پرست / ازان پس که آورد بازت بدست
پذیرفتم از خدای بزرگ / که دل از تو هرگز ندارم سترگ — بجویم هوای تو از نیک و بد / ازین پس چه خواهی دگر چون سزد
تنش را یکی پهلوانی قبای / بپوشید و از کوه بگذارد پای — فرود آمد از کوه و بالای خواست / همه جامه خسروآرای خواست
سپه یکسره پیش سام آمدند / گشاده دل و شادکام آمدند — تبیره زنان پیش بردند پیل / برآمد یکی گرد چون کرد نیل
خروشیدن کوس با کرنای / همان زنگ زرین و هندی درای — سواران همه نعره برداشتند / بدان خرمی روی بگذاشتند
بشادی به شهر اندرون آمدند / ابا پهلوانان سرود آمدند — ز کابل بشد آمدان آنکه / که سام آمد از کوه با فرهی
ازان لشکری شد منوچهر شاد / بسی از جهان آفرین کرد یاد
بفرمود تا نوذر نامدار / شود تا سحا کند آشکار
کند آفرین کیانی بروی / بر آن شادمانی که بخشاد روی
بفرمودش تا سوی شهریار / شود تازنان سوی سام سوار — چو توفیق دارند و دستگیر / عنان بخش عصیان برنا و پیر
بپیوند یکروی دستان سام / بپرورانیده اندر کنام — وز آنجا سوی زابلستان شود / بر آیین خسرو پرستان شود
چو نوذر بر سام نیرم رسید / یکی پهلو نوجوان را بدید — فرود آمد از اسپ سام سوار / گرفتند مر یکدگر را کنار
ز شاه و ز گردان بپرسید سام / وز ایشان بدو داد نوذر پیام — چو بشنید پیغام شاه بزرگ / زمین را ببوسید سام سترگ
وز آن سوی درگاه بنهاد روی / شتابنکش بفرمود و بیم جوی — فرازنگی پیل تو زال زد / نشستند و بر اندرش بگشت وی
چو آمد به نزدیک شهریار / پسند و چنین زود شد تا سپاه — درفش منوچهر چون دید سام / نشستند روشن دل و شادکام
منوچهر بفرمود تا برنشست / مر آن پاک دل خسرو دین پرست — سوی تخت شاهان نهاده زر / چه و سیم تاج و دیهیم جوی
منوچهر بر گاه بنشست شاد / کلاه کیانی به سر بر نهاد — بیکدست قارن بیکدست سام / نشستند روشن دل و شادکام
بیاراسته زال را پیش شاه / بر زین عمود و بزرین کلاه — گذاران چادر دست لالاباد / سکفتی بماند اندران شهریار
پس آنگه منوچهر با سام گفت / که این را بمانی نیست جفت — بچهره میارش زهیچ بدی / کهن شاه ماند منوچهر بدو
که فر کیان دارد و چنگ شیر / دل هوشمندان و فرهنگ پیر — بیاموزش آورد رسم و رزم / بدو نیک شاهان و آیین بزم
پس از کار سیمرغ و کوه بلند / ازان تا چرا خوار شد ارجمند — بیکایک همه سام با شاه گفت / ز خاور و زاخفت و زجای خفت
از افگندن زال بگشاد راز / که چون گشت بر سر بچه ازو فرز — سرانجام گیتی و سیمرغ و زال / برآورد دستان شدید بسیار سال
بگفتم بفرمان کیهان خدای / به البرز کوه اندران جست جای — یکی کوه دیدم سر اندر سحاب / بپهره تو گفتی ز خاور و آب
برو بر نشیمن چو کاخ بلند / زهر سو فرو بسته او گزند — بدو اندرون بچه مرغ و زال / تو گفتی که هستند هر دو همال

بدل بوی مهر آمد ایا داوری / بدل راحت آمد همی یاد اوی — نهد راه بر کوه و از بیم رهی / فروماند و گشت اندران جستجوی
پس آنگاه گفتم مداور سپاس / کهای چاره خلق ای چاره ساز — رسید و بهر جای فرمان تو / بگردد فلک جز بفرمان تو
یکی بنده ام من دل پر گناه / به پیش خداوند خورشید و ماه — امیدم ببخشایش ایزد و بس / بجز ایزدی دیگر امید و بس
تو ای بنده سیمرغ پرورده را / بخواری و زاری برآورده را — رسان باز من یا مرا راه کن / بدان حال فرزندم آگاه کن
که او چرم پوشید بجای حریر / مر او گوشت هنگام پستان شیر — به پیوند مهری من روانم بسوز / من بازبخش و روانم فروز
بفرمان یزدان چو این گفته شد / نیایش همانگه پذیرفته شد — بزد پر سیمرغ و برشد به ابر / همی حلقه زد بر سر مرد گبر
ز کوه اندر آمد چو ابر بهار / گرفته تن زال اندر کنار — به پیش من آورد و چون دایه / که در مهر باشد ورا پایه
ز بالم بپرورد بایست گرفت / بسیمرغ بردم تا زادی شکفت — من اندر فرزند و خود بازگشت / ز بر طلبش نشاید گذشت
من آوردمش نزد شاه جهان / همه آشکارا بکردم عیان — بفرمود پس شاه تا موبدان / ستاره شناسان هم بخردان
بجویند تا اختر زال چیست / بدان اختر از بخت سالار کیست — چو گیرد بلندی چه خواهد بدن / همان داستان بر چه خواهد زدن
ستاره شناسان بهم برزدند / گرفتند پیدا ز اختر نشان — که آن پهلوانی بود نامدار / سرافراز و شهباز و گرد و سوار
چو بشنید سام این سخن شاد شد / دل پهلوان از غم آزاد شد — یکی خلعت آراست شاه زمین / که کردند هر کس بدو آفرین
ز اسپان تازی بزرین ستام / چو شمشیر هندی بزرین نیام — ز دیبا و خز و ز یاقوت و زر / ز گستردنیهای بسیار مر
غلامان رومی بدیبای زر / همه پیکرش گوهر اندر بوم — ز برجد طبقهای فیروزه جام / صد از زر سرخ و صد از سیم خام
پر از مشک و کافور و پر زعفران / همه پیش بردند فرمان بران — همان جوشن و ترگ و برگستوان / همه نیزه و تیغ و تیر و کمان
همان طاق فیروزه و تاج زر / همان مهر و یاقوت زرین کمر — بپرمنشور عهدی نوشت / سراسر ستایش بسان بهشت
همه کابل و زابل و ماه هند / ازانجا بچین تا به دریای سند — ز زابلستان تا بدان روی بست / نبشته نوشتند عهدی درست
چو این عهد و خلعت بیاراستند / پس اسب جهان پهلوان خواستند — چو این کرده شد سام برپای خواست / بگفتا کای گزین مهتر دادخواه
زماهی بر اورنگش بر چرخ و ماه / چو تو شاه ننهاد بر سر کلاه — بمهر و برای و بخوی و خرد / زمانه همی از تو رامش برد
همه گنج گیتی بچشم تو خوار / مبادا از تو نام تو یادگار — فرود آمد و تخت را داد بوس / ببستند بر کوهه پیل کوس
سوی زابلستان نهاد او دو روی / نظاره بر ایشان همه شهر و کوی — چو آمد به نزدیکی نیمروز / خبر شد به سالار گیتی فروز
بیاراسته سیستان چون بهشت / گلش مشک سارا بد و زر خشت — بسی مشک و دینار بر ریختند / بسی زعفران در روی آمیختند
سراسر امیدان کهان و مهان / یکی شادمانی بد اندر میان — هر آنجا که بد مهتری نامجوی / ز گیتی سوی سام بنهاد روی
که فرخنده بادا پی این جوان / بر این پاک دل رهبر پهلوان — همه پهلوان آفرین خواندند / ابر زال زر زر برافشاندند
کسی کو بخلعت سزاوار بود / خردمند بود و جهاندار بود — بر اندازه شان خلعت آراستند / همه پایه برتری خواستند
بسنگاه و جام ابا پور خویش / هنرهای شاهان بیاورد پیش — همه موبد کار از کشور بخواند / سخنهای بایسته چندین بخواند
چنین گفت با نامور بخردان / که ای پاک و هشیار دل بخردان — چنین است فرمان هشیار شاه / که لشکر همی راند باید براه
سوی گرگساران و مازندران / همی راند خواهم سپاه گران — دل و جان ما بدر بماند همی / مژه خون دل برفشاند همی
بما هو جوانی و کنده آوری / یکی سالخورده سپهبد و داوری — بپرداد و یزدان منیده ام / زبد آتشی قدر نشناختم

گرانمایه سیمرغ بر دوستش   همان آفرین کرد بنواختش
بپرورد تا شد سرو بلند   مر او خواند مرغ نام ارجمند
چو هنگام بخشایش آمد فراز   جهاندار یزدان مرا نیز ساز
بدانید کین یادگار منست   به نزد شما یادگار منست
ز سر تا بپایش بکردار عاج   برخ چون بهشت و ببالا چو ساج
بر آن سفت سیمین دو مشکین کمند   سرش گشته چون حلقه پای بند
دهانش چو گلنار و لب ناردان   ز سیمین برش رسته دو ناردان
دو چشمش بسان دو نرگس بباغ   مژه تیرگی برده از پر زاغ
دو ابرو بسان کمان طراز   برو توز پوشیده از مشک ناز
بهشتیست سرتاسر آراسته   پر آرایش و رامش و خواسته
برآورد مر زال را دل بجوش   چنان شد کزو رفت آرام و هوش
که از نیکوی مرد ایدون بود   بجوی ازین زاد خود چون بود
شب آمد پر اندیشه بنشست زال   بنادیده بر شد بجان ملال
چو زد بر سر کوه بر تیغ شید   چو یاقوت شد روی گیتی سپید
در بار بگشاد دستان سام   برفتند گردان بزرین ستام
در پهلوانان بیاراستند   چو بالای پرمایگان خواستند
برون رفت مهراب کابل خدای   سوی خیمه زال زابل خدای
چو آمد بنزدیک بارگاه   خروش آمد از در که بگشای راه
بر پهلوان آمد آن مرد گو   بسان درختی پر از بار نو
دل زال شد شاد و بنواختش   وزان انجمن سر برافراختش
بپرسید کز من چه خواهی بخواه   ز تخت و ز مهر و ز تیغ و کلاه
بدو گفت مهراب کای پادشا   سرافراز و پیروز و فرمان روا
مرا آرزو در زمانه یکیست   که آن آرزو بر تو دشوار نیست
که آیی بشادی سوی خان من   چو خورشید روشن کنی جان من
چنین داد پاسخ که این رای نیست   بخان تو اندر مرا جای نیست
نباشد بدین سام همداستان   همان شاه کین بشنود داستان
که ما میگساریم و مستان شویم   سوی خانه بت پرستان شویم
جز این هرچه گویی تو پاسخ دهم   بدیدار تو روی فرخ نهم
چو بشنید مهراب کرد آفرین   دل زال را خواند ناپاک دین
خرامان برفت از بر تخت اوی   همی آفرین خواند بر بخت اوی
چو دستان سام از پسش بنگرید   ستودش فراوان چنان چون سزید
از آن کو نه هم گوهر و هم ره بود   زبان در ستودنش کوتاه بود
برو هیچکس چشم نگماشتند   مر او را ز دیوانگان داشتند
چو روشن دل پهلوان را بدی   زبان گرم و دندان با گفتگوی
مر او را ستودند یکسر مهان   همان از پس پرده پوشیدگان
ز بالا و دیدار و آهستگی   ز بایستگی هم ز شایستگی
دل زال یکباره دیوانه گشت   خرد دور بود عشق فرزانه گشت
سپهدار تازی سر راستان   چگونه بدین بر یکی داستان
کنازنده ام چه بر جفت جفت   خسیم چرخ گردان سخن مفت
ازو بشنوم نیز که رعنا شوم   بنزد خردمند رسوا شوم
ز بد بشنو کان زال شد خسته دل   بدل کار رعنا و پیوسته دل
همی بود پیچان دل از گفتگوی   کمر بسته کردوش ازین آرزوی
همی گشت یکچند سر بر بپیچ   دل زال ز رو با سر افکنده پیچ
چنان بد که مهراب روزی پگاه   برفت و بیامد از آن بارگاه
نگه کرد سوی شبستان خویش   همی گشت بر گرد دستان خویش
دو خورشید بد اندر ایوان اوی   چو سیندخت و رودابه ماه روی
بیاراسته همچو باغ بهار   سراسر پر از رنگ و بوی نگار
شگفتی برو مانده اندر بماند   همی آفرین را برو بر بخواند
یکی سرو دیدار او همچو ماه   بسر بر نهاده ز عنبر کلاه
بدیبا و گوهر بپیراسته   بسان بهشتی پر از خواسته
بپرسید سیندخت مهراب را   دو خوشاب بگشاد و عناب را
که چون رفتی امروز و چون آمدی   که کوتاه باد از تو دست بدی
چه مردیست این پیر سر پور سام   همی تخت یاد آیدش یا کنام
خوی مردمی هیچ دارد همی   پی نامداران سپارد همی
چنین داد مهراب پاسخ بدوی   که ای سرو سیمین بر خوب روی
بگیتی پر از پهلوانان گرد   سوی زال زر کس نیارد شمرد
چو دست و عنانش بایوان نگار   نه چهره بر زین چو او کسوار
دل شیر نر دارد و زور پیل   دو دستش بکردار دریای نیل

چو بر گاه باشد زرافشان بود   چو در جنگ باشد سرافشان بود
رخش را بماننده ارغوان   جوان سال و بیدار و بختش جوان
بکین اندرون چون نهنگ بلا   بجنگ اندرون تیز چنگ اژدها
فشاننده خاک در کین بخون   فشاننده خنجر آب گون
ز آهو همان کش سپیدست موی   بگوید سخن مردم عیب جوی
سپیدی مویش بزیبد همی   تو گویی که دلها فریبد همی
چو بشنید رودابه این گفتگوی   برافروخت گلنار گون کرد روی
دلش گشت پر آتش از مهر زال   ازو دور شد مردم خورد و هال
چو بشنید رای جهه آرزوی   دگرگونه تر باشد آیین اوی
ورا نیز ترک پسندیده بود   پرستنده مهربان بنده بود
بدان بندگان خردمند گفت   که بگشاد خواهم نهان از نهفت
شما یکسر از راز دار منید   پرستنده و غمگسار منید
بدانید هر پنج را که بد   همه ساله با بخت بیدار شوید
که من عاشقم همچو بحر دمان   وزو بر شده موج بر آسمان
پر از مهر زالست روشن دلم   بخواب اندر اندیشه زو نگسلم
همه خانه پر مهر اوست   شب و روز اندیشه چهر اوست
کنون این سخن را چه درمان کنید   چه خواهید با من چه پیمان کنید
یکی چاره باید همی ساختن   دل و جانم از رنج پرداختن
پرستندگان را شگفت آمد آن   که بدکاری آید ز دخت مهان
همه پاسخش را بیاراستند   چو اهرمن از جای برخاستند
که ای افسر بانوان جهان   سرافراز تر دختران مهان
ستوده ز هندوستان تا بچین   میان شبستان چو روشن نگین
ببالای تو بر چمن سرو نیست   برخسار تو تابش پروین نیست
نگار رخ تو ز قنوج و رای   فرستد همی سوی خاور خدای
ترا خود بدیده درون شرم نیست   پدر را بنزد تو آزرم نیست
ببیشه افکند او چو زاد او پدر   تو خواهی که گیری مر او را ببر
که پرورده مرغ باشد بکوه   نشانی شده در میان گروه
کس از مادران پیر هرگز نزاد   وزان کس که زاید نباید نژاد
جهانی سراسر پر از مهر تست   بر ایوانها صورت چهر تست
ترا با چنین روی و بالا و موی   ز چرخ چهارم خور آید بشوی
چو رودابه گفت ایشان شنید   چو از باد آتش دلش بر دمید
بر ایشان یکی بانگ برزد بخشم   بتابید روی و بخوابید چشم
وزان پس بروی و بچشم دژم   بابرو ز خشم اندر آورد خم
چنین گفت کاین خام کردار تان   شنیدن نیرزید گفتار تان
دل من چو شد بر ستاره تباه   چگونه توان شاد بودن بماه
بگل ننگرد هر که او گل خورست   اگر چه گل از گل ستوده ترست
کرا سرکه در دل بود در جگر   شود زانگبین درد او بیشتر
نه قیصر بخواهم نه فغفور چین   نه از تاجداران ایران زمین
ببالای من پور سامست و بس   ابا بازوی شیر و با کتف و یال
گرش پیر خوانند می یا جوان   مرا او بجای تن است و روان
مرا مهر او دل ندیده گزید   همان دوستی را ز شنید گزید
برو مهربانم نه بر روی و موی   بسوی هنر گشتمش مهر جوی
پرستنده آگه شد از رای اوی   چو بشنید دل خسته آوای اوی
بآواز گفتند ما بنده ایم   بدل پهلوان را پرستنده ایم
نگه کن کنون تا چه فرمان دهی   نبیند ز فرمان تو جز بهی
یکی گفت ازیشان که ای سرو بن   نگر تا نداند کسی این سخن
چه باشد هزاران فدای تو باد   خرد آفرینش یکایک تو باد
اگر جادوی باید آموختن   ببند فسون چشمها دوختن
بپریم چون مرغ جادو شویم   بپوییم و در جادوی او شویم
لب سرخ رودابه پر خنده کرد   رخان معصفر سوی بنده کرد
کر این بنده را گر شوی کار بند   درختی برومند و کاخی بلند
که روزی ز یاقوت بار آورد   برش بار او در کنار آورد
پرستنده برخاست از پیش اوی   بران چاره و چاره بنهاد روی
بدیبای رومی بیاراستند   سر زلف بر گل بپیراستند
رفتند هر پنج تا رودبار   رخان چون بهستان ز گل درکنار
بگشتند هر سو همی گل چدند   سر ابرو را چون برابر شدند
از آن سوی رود آن کنیزان بدند   بدستان همی سوی دستان شدند
همی گل چدند از لب رودبار   همه روی چون گل گل اندر کنار

که گر کرد دستان ز رخش بلند / بپرسید کین گل پرستان که اند
چنین گفت گوینده با پهلوان / که از کاخ مهراب روشن روان
پرستندگان را سوی گلستان / فرستد همی ماه کابلستان
چو بشنید دستان دلش پر امید / ز پیش مهر بر جای او نارسید
فرستاد و دستور را پیش خواند / فراوان سخنهای نیکو براند
خرامید با بنده پر شتاب / همی رفت دستان از آن روی آب
چو آن پرستندگان دید زال / کمان خواست از ترک و فرخنده بال
پیاده همی شد ز بهر شکار / بمیدان گلستان در آن جویبار
کمان ترک کار خ بزد بر رخ و / بدست جهان پهلوان در نهاد
بزد ناگهان مرغ بر خواست ز آب / بسی تیر انداخت اندر شتاب
ز افرازش آورد و گردن فرود / چکان خون و کشتی شد و آب رود
به ترک آنگهی گفت آن سو گذر / بیاور تو آن مرغ افگنده سر
بکشتی گذر کرد و ترک سترگ / خرامید نزد پرستنده ترک
پرستنده با زیرکی پهلوان / سخن گفت و بگشاد شیرین زبان
کزاین شیر بازو گو پیلتن / چه مردست و شاه کدام انجمن
که بگشاد از اینگونه تیر و کمان / که سیمین به پیش اندرش پهلوان
نبینیم هرچند ترزین سوار / زمانه نبیند چو او نامدار
سبک بنده و دندان لب پر هما / که گفت از اینگونه شاه یاد
شه نیمروزست و فرزند سام / که دستان خوانندشان نام
خمیده فلک بهر او یک سوار / زمانه نبیند چو او نامدار
پرستنده با مردم ماه روی / بخندید و گفتش که چندین مگوی
که ماهیست مهراب را در سرای / به یک سر ز شاه تو بهتر بجای
بیالای ساجت نماند عاج / یکی از روی بر سرش تل تاج
دو نرگس دژم و دو ابرو بخم / سنان دو بینی چو تیغ قلم
دو ابروش بی تیر دل مستمند / سر زلف چون حلقهٔ پای بند
دو جادوش در خواب و پر گرد روی / پر از لاله رخسار و پر مشک موی
نفس بر لبش را اگر را نجست / جوان در جهان نیز کامی نجست
همین چاره با او لب لعل فام / کنند آشنا با لب پور سام
به پیوستگی چون جهان بگرد / دل هر کسی مهر را ای کرد
چو باشد گسستن نباید شگفت / بر او جنگ راجب وز او بجفت
گسستن نه پیدا و بستن نهان / که زاین بانده آن و جهان
دلاور که پرهیز جوید ز جفت / بماند بآستانه اندر نهفت
جوان باش و دختر بخانه درون / نشاید شنیدن ز بیگی سخن
چنین گفت ترک آن با زیور / چه در خانه بنشست گسترد پر
گزین خانه کر باید بیرون کنم / ز بیشست پیدا یه بیرون کنم
از ایشان چو بر گشت چندی غلام / بپرسید از او نام و از پور سام
گنا و خه کف از خندان / گنا و لب و سیم دندان شکری
بگفت آنچه بشنید با پهلوان / ز شادی دل پهلوان شد جوان
چنین گفت بازیرکی ماه روی / که رو آن پرستنده کار زکوی
که از گلستان گر زمان بگذرید / گل بر با گل از باغ گوهر برید
نباید کاخ تاج / جوان تا بپای فرستم برار
درم خواست باو گهر باز رنج / گرانمایه دینار و زربفت رنج
ترد ایشان بر یم / کسی را نگوید بجای بر یم
فرستاد از آن ماه رخسار رنج / ابا گرم گفتار و دینار و گنج
سپه زنگ / چه ما جهان پهلوان زال زر
پرستنده با ماه دیدار گفت / که هرگز نماند سخن در نهفت
باشد میان / سر ناگفت آن پنهان کار انجمن
بگوئی ای خردمند پاکیزه رای / سخن گر برازست با ما سرای
پرستنده گفتند بایکدگر / که آمد بدام
کنون کام رودابه و کام زال / بجای آید این ماه و ملک و جمال
سپهبد بکن نشا / که بود اندران کار و دستور شاه
سخن هر چه بشنید از آن دلنواز / همی گفت پیش سپهبد براز
سپهبد خرامید با گلستان / بهر نزدیک خورشید کابلستان
بر روی گل رخ خیان طراز / برفتند و رفتند پیش نماز
بپهبد بپرسید ازیشان سخن / زبالا و دیدار آن سرو بن
اگر بستنان بود گفتگوی / بر نزد یک سرغان بود آب روی
ز گفتار و دیدار و رای خرد / جوانان که با او که اندر خورد
بگوئید با من سراسر سخن / بگردی مگوئید با من بر بن

دگر هیچ گردی گانی برم / بر نزدیکی پهلوان بسپرم
رخ لاله رخ گشت چون سندروس / به پیش سپهبد زمین داد بوس
همی گفت گر ماه زان جهان / نژادند کسی در میان مهان
بدیدار سام و به بالای اوی / به پاکی دل و دانش و رای اوی
دگر چون تو ای پهلوان دلیر / برین برز بالای و بازوی شیر
بسی مچکد گوئی از بوی تو / عبیرست یکسر همه موی تو
دگر چهره رودابه ماه رو / یکی سرو سیمین باریک موی
ز سر تا پایش گلست و نهی / چو سرو سهی و چو سنبل بمن
از آن گنبد سیم بار زمین / فروهشته بر گل کمند گزین
مشک و عنبر سرش بافته / ز یاقوت و مرجان تنش تافته
سر زلف بودش که مشکین گره / فکنده ی چه گوی کره برگره
دو انگشت بر سان چین قلم / بر او کرده از غالیه صد رقم
بت آرای چون او نبینی بچین / بر ماه و پروین کشد آفرین
سپهبد پرستنده را گفت گرم / سخنهای شیرین با آواز نرم
که اکنون چه چاره است با من بگو / کی راه جستن تا یین آوی
که با او دل و جان پر از مهر اوست / همه آرزو دیدن چهره اوست
پرستنده گفتا چه فرمان دهی / که از رایم تا کاخ سرو سهی
زرف خنده رای جهان پهلوان / نه دیدار و گفتار روشن روان
ز هم من ازاین بهر کونه چیز / میان اندرون نیست دارو
سر مشک بوش بدام آوریم / ز لبش زبی لب پور سام آوریم
خرامد گر پهلوان با کمند / بنزدیک دیوار کاخ بلند
کمند حلقه گرد دن کنگره / شود شیرش از اشکار بره
بهبین ناخوش آید از این تو را / درون کنه روشن فزاید ترا
برفتند خوبان برگشته حال / نشستند تا زمان یال و سال
رسیدند خوبان بدرگاه کاخ / بدست اندرون هر یکی دسته شاخ
همه گرد و زبان چیار ست خنگ / زبان کرده گستاخ و دل کرده تنگ
که بیگه رود کار پیمودن شوید / شگفتم شود تا شما چون شوید
بتان با نخش را با پاسخ / به تنگی دل از جای برخاستند
که امروز ره باد دیگر گونه گفت / برای گلستان دیگرگونه نیست
بجای آمد از گلستان گل بچیم / ز روی زمین شاخ سنبل چنیم
نگهبان در گفت امروز کار / نباید گرفتن بدان هم شمار
که زال سپهبد بکابل نبود / سراپرده شاه زابل نبود
ببینند گر کاخ زابل خدای / بزین اندر آرد یکی شیرگیر پای
همه روز آمدن پیش اوست / که شد با یکدگر جفت دوست
اگر ماه بهبینند چنین گل بدست / کسی بر زمین ماند هم اگه نشست
شده اندر ایوان بسان طراز / نشستند با هم بگفتند راز
بر افروخت رودابه دل ازمهر / بامیدان با پرستنده شش چهر
نهادند گوهر چو دیبا به پیش / بپرسید رودابه از کم و بیش
که چون بود تان کار با پور سام / که دیدن چیست و آواز و نام
پری چهره هر گونه گفتند / چو با ماه جای سخن یافتند
که هر دیده بر سان سرو سهی / همش زیب و هم فر شاهنشهی
بهش زنگ بودی و هم قد شاخ / سواری میان لاغر و بر فراخ
دو چشمش چو دو نرگس قیرگون / لبانش چو شکر زخانش چو خون
کف و ساعدش چون کف شیر نر / هشیوار و موبد دل شاه فر
سراسر سفیدست موش به رنگ / ز آهو همین است بالا و تنگ
سر و چهرهٔ پهلوان جهان / چو سیمین زره بر گل ارغوان
که گویی همی آنچنان تابدی / دگر رستمی مهر تو آیدی
بدیدار تو داد هوشش نوید / ز ما بازگشت دل پر امید
کنون چاره کار ساز جهان / هر آنچ تا برچه کرد و بیم باز
چنین گفت با بندگان سرو بن / که دیگر بدستی برای سخن
همان زال کان مرغ پرورده بود / جهان پر مهر و پر مژده بود
دیدار شد چون گل ارغوان / بسی قد و زیبا رخ و پهلوان
رخ من پیش بیاراستند / گلبند و آن پهلوان خواستند
همی گفت یک لب پر از خنده داشت / رخان بجو گلنار آگنده داشت
چنین گفت بس با تو ای ماه روی / چو بشنید و شنیدمان چاره جوی
بر او گنون بکسوی و شنوید / کجوید و گفتار او بشنوید
که کاست برآمد برازی و کار / بیا تا بجنبی بسی بر کنار
کی رفتار آن مشترها و روی / چنین گفت آنکه ز ره چاره جوی

که یزدان هر آنچت هوا بود داد
سرانجام این کار فرخنده باد
همین کار سازید و زود آیی زود
بخانی رخویشان او هر که بود
یکی خانه بودش چو خرم بهار
ز چهر بزرگان برو بر نگار
به دیبای چینی بیاراستند
طبقهای زرین بپیراستند
عقیق و زبرجد فرو ریختند
می و مشک و عنبر برانگیختند
بنفشه گل و نرگس و ارغوان
سمن شاخ و سنبل به پیکر گران
همه زر و فیروزه بد جامشان
به روشن گلاب اندر آشامشان
ازان خانه دخت خورشید روی
برآمد همی تا به ناهید بوی
چو خورشید تابنده شد ناپدید
در حجره بستند و گم شد کلید
پرستنده شد نزد دستان سام
که شد ساخته کار بگذار گام
سپهبد سوی کاخ بنهاد روی
چنان چون بود مردم جفت جوی
برآمد سیه چشم گلرخ به بام
چو سرو سهی بر سرش ماه تام
فرود آمد آنگاه دستان سوار
پدید آمد آن دختر نامدار
دو بیجاده بگشاد و آواز داد
که شاد آمدی ای جوانمرد شاد
درود جهان آفرین بر تو باد
خم چرخ گردان زمین تو باد
پرستنده خرم دلش شاد باد
چنانی سراپای کو کرد یاد
برنجیدت این خسروانی دو پای
که از شب آمد به بام سرای
سپهبد چو از باره آوا شنید
نگه کرد و خورشید رخ را بدید
شده بام ازان گوهر تابناک
بجای رخش سرخ یاقوت خاک
چنین داد پاسخ که ای ماه چهر
درودت ز من آفرین از سپهر
چه مایه شبان دیده اندر سماک
خروشان بدم پیش یزدان پاک
همی خواستم تا خدای جهان
نماید مرا رویت اندر نهان
کنون شاد گشتم به آواز تو
بدین چرب گفتار با ناز تو
یکی چاره راه دیدار جوی
چه پرسی تو بر باره و من بکوی
پری روی گفت سپهبد شنود
سر شعر گلنار بگشاد زود
کمندی گشاد او ز سرو بلند
کس از مشک زان سان نپیچد کمند
خم اندر خم و مار بر مار بر
دهان غبغبش نار بر نار بر
فرو هشت گیسو ازان کنگره
بدل زال گفت ای کمند سره
دگر باره رودابه آواز داد
که ای پهلوان بچه پاکزاد
کنون زود بر تاز و بر کش میان
بر شیر بگشای و چنگ کیان
بگیر این سیه گیسو از یک سوم
ز بهر تو باید همی گیسوم
نگه کرد زال اندران ماه روی
شگفتی بماند اندران رنگ و بوی
بسایید مشکین کمندش ببوس
که بشنید آواز بوسش عروس
چنین داد پاسخ کاین نیست داد
چنین روز خورشید روشن مباد
که من دست را خیره بر جان زنم
برین خسته دل تیز پیکان زنم
کمندی ازو بستد و داد خم
بیفگند خوار و نزد هیچ دم
بحلقه درآمد سر کنگره
برآمد ز بن تا به سر یکسره
چو بر بام آن باره بنشست شاد
بیامد پری روی و بردش نماز
گرفت آن زمان دست دستان بدست
برفتند هر دو بکردار مست
فرود آمد از بام کاخ بلند
بدست اندرون دست شاخ بلند
سوی خانه زرنگار آمدند
بدان مجلس شاهوار آمدند
بهشتی بد آراسته پر ز نور
پرستنده بر پای و در پیش حور
شگفت اندرو مانده بد زال زر
بدان موی و بالای و آن روی و فر
ابا یاره و طوق و با گوشوار
ز دیبا و گوهر چو باغ بهار
دو رخساره چون لاله اندر چمن
سر جعد زلفش شکن بر شکن
همان زال با فر شاهنشهی
نشسته بر ماه با فرهی
حمایل یکی دشنه اندر برش
ز یاقوت سرخ افسری بر سرش
ز دیدنش رودابه می نارمید
بدزدید و در وی همی بنگرید
از آن شاخ و یال آن فر و برز
که خارا کند سر از تاب گرز
فروغ رخش را که جانش فروخت
درون دل آن پری رخ بسوخت
همی بود بوس و کنار و نبید
مگر شیر کو گور را نشکرید
سپهبد چنین گفت با ماه روی
که ای سرو سیمین بر مشکبوی
منوچهر چون بشنود داستان
نباشد برین کار همداستان
همان سام نیرم برآرد خروش
کف اندازد و برزند جوش
ولیکن سپاه است و جانست و تن
همان خوار گیرم بپوشم کفن
پذیرفتم از دادگر داورم
که هرگز ز پیمان تو نگذرم

شوم پیش یزدان ستایش کنم
چو یزدان پرستان نیایش کنم
مگر کو دل سام و شاه زمین
بشوید ز خشم و ز پیکار کین
بدو گفت رودابه من همچنین
پذیرفتم از داور کیش و دین
جز از پهلوان جهان زال زر
که با تخت و تاج است و با نام و فر
همان مهرشان هر زمان بیش بود
خرد دور بود آرزو پیش بود
چنین تا سپیده برآمد ز جای
تبیره برآمد ز پرده سرای
پس آن ماه را شاه پدرود کرد
تن خویش تار و برش پود کرد
سر مژه کردند هر دو پر آب
زبان برگشادند بر آفتاب
که ای فر گیتی یکی لخت نیز
نبایست آمد چنین تیز تیز
نگهبان دو مهرآزمای نژند
که گیتی ز دو لهاست چهار بند
ز بالا کمند اندر انداخت زال
فرود آمد از کاخ فرخ همال
چو خورشید تابان برآمد ز کوه
برفتند گردان همه همگروه
سپهبد فرستاد و خواندشان
که خوانند بزرگان و دانشوران
چو دستور فرزانه با موبدان
سرافراز گردان فرخ روان
زبان تیز بگشاد دستان سام
لبی پر ز خنده دل شاد کام
نخست آفرین جهاندار کرد
دل موبد از خواب بیدار کرد
چنین گفت کز داور پاک داد
دل ما پر از ترس و امید باد
ببخشایش و امید و ترس از گناه
بجز ناسزا ژرف کردن نگاه
خداوند گرداننده خورشید و ماه
روان را به نیکی نماید براه
بدو هست گیهان خرم بپای
هم او داد و او داور ده سرای
بهار آرد و تیر ماه و خزان
برآرد نوا از میوه دار و رزان
جوان دارد اش گاه بازی کو
گرش تیز بینی دژم کرده روی
ز فرمان و رایش کسی نگذرد
پی مور بی او زمین نسپرد
بدانگه که لوح آفرید و قلم
بزد بر همه بودنیها رقم
جهان آفرین جفت و جوی آفرید
که از یک فزونی نیابد پدید
یکی هست جز داور کردگار
که او را نه انباز و جفت و یار
ازانجا که آفرید است جفت آفرید
گشاده و راز او نهفت آفرید
ز چرخ بلند اندر آری سخن
سراسر همین است گیتی زبن
زمانه به مردم شد آراسته
که از دل گیسوده بهم خواسته
اگر نیستی جفت اندر جهان
بماندی توانایی اندر نهان
و دیگر که جفت است این جای
ندیدیم مرد جوان را جدای
بویژه که باشد ز تخم بزرگ
کمی جفت باشد بماند سترگ
دگرگون ز پیوند گردد جهان
که گرده ز فرزند روشن روان
چو هنگام رفتن فراز آیدش
به فرزند نو روز باز آیدش
بگیتی بماند ز فرزند نام
که این پور زالست و آن پور سام
بدو گردد آراسته تاج و تخت
وز آن رفته نام و بدین مانده بخت
کنون اینهمه داستان منست
گل و نرگس بوستان منست
دل از من رمیده است و برده خرد
بگویید این را چه درمان بود
نگفتم من این تا نگشتم بهی
بمغز خرد در نیامد کسی
همه کاخ مهراب مهر منست
زمینش چو گردون سپهر منست
دلم گشت با دخت مهراب رام
چه گویید باشد بدین رام کام
شود همسر گوی منوچهر شاه
جوانی که بابی برو یا گناه
ندانستم چه مهتر بود جفت او
سوی دین آیین نخست او
برین در خردمند راه بنگرفت
که هم راه دین است و هم نیک بخت
چه گوید کنون موبد پیش بین
چه دارید فرزانگان اندرین
ببستند لب موبدان و ردان
سخن بسته شد در لب بخردان
که ضحاک مهراب را بد نیا
دل شاه از ایشان پر از کیمیا
گشاده سخن کس نیارست گفت
که نشنیده کس نوش با زهر جفت
چو نشنید از ایشان سپهبد سخن
بجوشید و رای نو افکند بن
که دانم که زین چون پژوهش کنند
بدین رای بر من نکوهش کنند
ولیکن هر آنکو که رفتی منش
بباید شنیدن بسی سرزنش
مرا گر بدین رهنمایش کنید
وزین بند راه گشایش کنید
بجای شما آنکه در جهان
که باکهتر آنکس کرد از جهان
ز خوبی و نیکی و آزادگی
ندیده ما مور در جهان کاستی
همه موبدان پاسخ آراستند
همه کام و آرام او خواستند
تر و پاس دارانجا همه بنگر
ابا آنکه مهراب از این پایه تر
بزرگست و خود مند و پر مایه راست
هنرست کزو کوار و دانست
یکی نامه باید سوی پهلوان
چنان چون توانی به روشن روان

تو را خود هزاران ابا پشتر   روان و گمانش با پشتر
نویسی یکی نامه نزدیک شاه   فرستند گند رای او را نگاه
منوچهر همه رای سام سوار   نپرداز و از روی این یادگار
سپهبد نویسنده را پیش خواند   دل آگنده بود و سخن بر فشاند
یکی نامه فرمود نزدیک سام   سراسر نوید و درود و سلام
سر نامه خط آفرین گسترید   بدو داد کز گونه وین آفرین
ازویست شادی ازویست درد   ازویست روزی همه مار و مور
ازویم سپاه و ازویم امور   خداوند کیهان و ناهید و هور
خداوند هست و خداوند نیست   همه بنده ایم و ایزد یکیست
از او باد بر سام نیرم درود   خداوند شمشیر و کوپال و خود
نماند دریزند هنگام گرد   چراننده کرگس اندر نبرد
فزاینده باد آوردگاه   فشاننده تیغ از ابر سیاه
گراینده تاج زرین کمر   نشاننده تاج با تخت زر
بوی هنر و هنر ساخته   سرش از هنرها برافراخته
چو سام نریمان که کارزار   بدو زنده و نباشد سوار
مرا او را بسان یکی بنده ام   بمهرش روان دل آگنده ام
ز مادر بزادم بدان سان که دید   ز گردون بمن چون ستمها رسید
پدر بود در ناز و خز و پرند   مرا برده سیمرغ در کوه هند
نیازم بدو کش که او آورید   که با بچه ام در شمار آورید
همی بوی پستان باد بر من نخست   زمین و زمان خاک چشم دوخت
همی خواندندی مرا پور سام   مرا او رنگ سان بر من برکنام
چو یزدان چنین راند اندر بنش   به جنگو نه جش آوریدم سرش
کس از داد یزدان ندارد گریغ   اگر چه بودی بر آید به میغ
سنان گر به دندان بخاید دلیر   بدر و آوا از او چرم شیر
گرفتار فرمان یزدان بود   اگر چند دندانش سندان بود
یکی کار پیش آمدم دل شکن   که نتوان ستودنش در انجمن
پدر گر دلیر است نر اژدهاست   اگر شیر و ار نهنگ [illegible] است
همی از دشت محراب گریان شدم   چو بر آتش تیز بریان شدم
ستاره شب و روز یار من است   من آنم که دریا کنار من است
بپرسی رسیدت از خویشتن   که بر من بگرید همه انجمن
اگر چه دلم دید چندین ستم   نخواهد زدن جز بفرمانت دم
چو زنانه اکنون جهان پهلوان   نشایم از این رنج و خستی روان
سپهبد شنید آنچه موبد بگفت   که گوهر گشاده شود از نهفت
به پیمان نگردد سپهبد پدر   درین کار دستور باشد مگر
که من دخت مهراب را جفت خویش   کنم راستی را به آیین و کیش
چه با داد آرد که چون مر سرا   بدو باز داد ایزد داور را
به پیمان چنین گفت پیش گروه   چو باز آوریدم ز البرز کوه
که هیچ آرزو برولت نگسلم
سواری بکردار آذرگشسب   ز کابل سوی سام شد با دو اسب
بزد مو و گفت ار بخوانی یکی   نبایدش تو را دم زدن اندکی
به دیگر سبک اندر آتی پژوه   به دستان همی تاختی پیش کوه
فرستاده پیش او باز گشت   برانداز نسرش چو سه دو فولاد گشت
چو نزدیکی گرگساران رسید   یکایک ز دور سپهبد بدید
همی گشت گرد یکی کوهسار   خراشنده و یوز رسید و شکار
چنین گفت با غمگساران خویش   بدان کار دیده سواران خویش
که آمد سواری دوان کابلی   همان چرمه زیر او زابلی
فرستاده زال باشد درست   از آن آگهی جست باید نخست
ز دستان و ایران و از شهریار   همه گرد باید سخن خواستار
هم اندر زمان پیش او شد سوار   به دست اندرون نامه نامدار
فرود آمد و خاک را بوسه داد   بسی از جهان آفرین کرد یاد
بپرسید و بستد از او نامه سام   فرستاده گفت آنچه بودش پیام
سپهدار بگشاد آن نامه بند   فرود آمد از تیغ کوه بلند
سخنهای دستان همه یکا یک   بپرسید و در جای خامش بماند
بپسندش نیامد چنان آرزوی   دگرگونه بایستش او را بخوی
چنین داد پاسخ که آمد پدید   سخن هرچه از گوهر او سزید

چو

که مرغ زبان باشد آموزگار   چنین کام جوید از روزگار
ز نخچیرگاه سوی خانه باز   دلش با اندیشه آمد دراز
جهان گفت اگر گویم این نیست رای   مکن داوری سوی دانش گرای
برد او گرینده برا انجمن   نباشد پسندیده پیمان شکن
سرش شد پر اندیشه و دل گران   بخفتند آسوده گشت اندر آن
سخن هرچه پرسیده دشوارتر   دلش خسته تر زان سخن خوارتر
گشاده و زان باشد اندر جهان   چو فرمان و بد کرد کار جهان
چو برخاست از خواب با موبدان   یکی انجمن کرد با موبدان
گشادند آن سخن بر ستاره شمر   کرف جام او برچه آید بسر
دو گوهر چو آب و چو آتش بهم   بر آمیختن باشد و آن ستم
بجاه کی باشد بروز شمار   فریدون و ضحاک را کارزار
زخسته بجوید و پاسخ دهید   سر خامه بر بخش فرخ نهید
ستاره شناسان بروز دراز   همی ز آسمان باز جستند راز
بسام نریمان ستاره شمر   چنین گفت کای گرد زرین کمر
تو را مژده از دخت مهراب و زال   که گردند فرخ دو فرخ همال
از آن دو هنرمند پیلی ژیان   بیاید ببندد بمردی میان
ز بسکار ماند نه باز ندران   زمین را بشوید بگرز گران
از آن پس بشمشیر بد گوهران   همه نیکویها بایران رسد
جهانی زپای اندر آرد به تیغ   نهد تخت شاه از بخت میغ
ببرد پی بدسگالان ز خاک   بروی زمین بر نماند مغاک
بخاک اندر آرد سر دو زمند   ببندد در جنگ و راه گزند
بدو باشد ایرانیان را امید   از او پهلوان را نخواهد نوید
پی باره کو بجهد بر جنگ   بمالید دو روی جنگ پلنگ
خنک پادشاهی که هنگام اوی   زمانه بنا سپرد نام اوی
چو بشنید گفتار اختر شناس   بخندید و پذرفت از ایشان سپاس
ببخشیدشان بیکران زر و سیم   چو بیداد آمد هنگام بیم
فرستاده زال را پیش خواند   ز هر گونه با وی سخنها براند
بگفتش که با وی بخوبی بگوی   که این آرزو را بنه هیچ روی
ولیکن چه پیمان چنین رفت   بهانه نشاید به بیداد جست
من اینک پسیجم ره رزمگاه   ابر سوی ایران کدام سپاه
بدان تا چه فرمایدم شهریار   جهاندارش ایدر کام دل کام
فرستاده را داد چندین درود   بدو گفت خیره مران هیچ رود
کسی گرد دشت و خور و راه سپاه   سپاه و سپهدار از آن کار شاد
به بستند از آن گرگساران فراز   پیاده برازی کشیدند خوار
دو بهره چه چار هره شب درگذشت   خروش سواران برآمد ز دشت
همان ناله کوس با کرنای   برآمد ز دهلیز پرده سرای
سپهبد به نزدیک ایران رسید   سپهدار نزدیک دستان کشید
فرستاده آمد بنزدیک زال   ابا بخت پیروز و فرخنده فال
چو بشنید ان زال سام سوار   جهان بخش شد دامن روزگار
نوازنده شد مردم خویش را   درم داد و دینار درویش را
میان سپهدار با سرو بن   رسیده بود گوینده شیرین سخن
پیام آوریدی سوی پهلوان   ز سام آن پهلوانی سوی سرور آن
سپهدار دستان مراورا بخواند   سخن هرچه بشنید با او براند
بدو گفت نزدیک رودابه شو   بگویش که ای خوب رو ماه نو
سخن چون ز تلخی به تنگی رسید   فراخیش بود و همی کلید
فرستاده زود آمد از پیش سام   ابا شادمانی و فرخ پیام
بی گفت و بشنید زود دستان   سر انجام گشتند همداستان
سبک پاسخ نامه زن را سپرد   زن از پیش او رفت و نامه ببرد
بنزدیک رودابه آمد چو باد   چنین شادمانیش مژده بداد
پری روی بر زن درم برفشاند   بکرسی زر پیکرش برنشاند
بدادش مر او را یکی چادر دگر   یکی دست جامه و زر دو دگر
یکی شاره و سربند پیش آورید   شده تار و پودش در او ناپدید
همه پیکرش سرخ یاقوت   خرد در زیرها دید از گهر
یکی جفت پرمایه انگشتری   فروزنده چون خلک مشتری
فرستاد نزدیک دستان سام   بسی او بداده درود و پیام
زن از حجره رفت روی دیوان   نگرد دختر را بدید

زن از بیم برگشت چون سندروس بپرسید و پیشش زمین داد بوس
برانداز شد جان سی دخت ازان به آواز گفت از کجایی بگوی
زمان تا زمان پیش من بگذری بچهره در آسیمه بی شکری
دل روشنم گشت بر تو گمان بگوی ای مرا بازی یا گمان
بدو گفت زن من یکی چاره جو بسی نان فرازم ابر چند رو
بجامانی زیر جامه زیر است فرو شرم زن سر دم بود یاره را
بدین حجره رودابه پیرایه خواست بجان گوهران گرانمایه خواست
چادر و دوشش افسری زرنگار یکی خنجر گوهر شاهوار
بدو گفت سی دخت بنمایم دل البته زاندیشه تنگ هم
سپردم بدو دایه گفت آن دو چیز فرودن خواست اکنون بیار آن نخیز
بجا گفت بگذار رخشم من یکی آب برزن برین خشم من
دژم گفت فردا دهم باز روی بجا تا نیایم تو از من مجوی
همی گرد و دانست گفتار اوی بسی راست و لابه بسیار اوی
بنامد بخشش بر و بر راستی همی جست از و کژی و کاستی
چو آن جامهای گرانمایه دید هم از دست رودابه پیرایه دید
در کاخ رخ را بخستن ببست از اندیشه کالان شد بکرد دست
بفرمود تا رخش رفت پیش بسی دست بر زد ز رخسار خویش
دو گل را بدو نرگس آب داد همی شست تا شد گلان خوابدار
برودابه گفت ای گرانمایه ماه گزیدی گرامی از ناز برجایگاه
جهاندار نکوداشتن در جهان که تو هست آشکار و نهان
ستمگر چرا گشتی ای ماه روی بسی راز با پیش مادر بگوی
کرا این زن از پیش کو آید همی بفرزانه زبهره آید همی
سخن بر جهانست ابر دو گفت کو زین چاره و پند و انگیز هست
زگنج بزرگست افسر ناز بان بماند به بسیار سود زیان
بدین نام بد داد خواهی بباد جو من زاد و ام دخت بر کرسیاد
زمین دید رودابه بر پشت پای فرو ماند از شرم مادر بجای
فرو ریخت از دیده کان آب مهر بکان دو نرگس بیاراست چهر
بمادر چنین گفت کای پرخرد بسی مهر جان مرا بشکرد
مرا سام فرخ مرا دی زبن ز رفتی زمین تنگ و دهان بخن
سپهدار دستان بکابل بماند جهان مهر او بیم را زین نشاند
نخواهم بدین زنده بی روی او جهانم نیرزد و یک موی او
بدان گو مرا دید با من نشست بپیمان گرفتیم دستش بدست
جز از دیده دیدن کار دیگر برفت میان من او بر آتش نهفت
فرستاده شد نزد سام سوار فرستاده و پاسخ زال سترگ
زمانی بپیچید و شور بود سخنهای بایسته باید شنود
فرستاده را داد بسیار چیز شنیدم که پاسخ سام نیز
بدست همی زن کشیدش بموی رزی بر زمین وکشیدی بروی
فرستاده آورد نامه بود مرا پاسخ نامه این جامه بود
فرو ماند سی دخت از بن گفتگوی پسند آمدش زال را جفت اوی
چنین داد پاسخ که این بخردست جهان دیده و دستان زیر پایگاه کرد
بزرگست و پور جهان پهلوان همش نام و هم رای روشن روان
سپهدار نامه بدست آنگهی که کرده است هنر پیش او اندکی
شهنشاه گیتی بدین خشمناک ز کابل برآرد بخورشید خاک
نخواهد که از تخم ما بر زمین کسی پای خار اندر آرد بزین
رها کرد زن را و نیو اختش چنان گرد بیدار کشتاختش
جهان دخترش هم بند در جهان که شنیده و چند کسی در نهان
بیامد زن چاره و گریان بخفت بسی پوست بر پشت کتفی بخفت
بیامد و کاو محراب شاه گرو گرد و بد و زال بسیار باد
گرانمایه سی دخت چون هوش دید دلش بر خرد بود دل آشفته دید
بپرسید و گفتش که کشتی بگوی چنان پرخرد بود کالبد گروی
چنین داد پاسخ بسی دخت باز که اندیشه اندر دلم شد دراز
ازین کنج آباد و این خواسته وزین تازی اسبان آراسته
ازین کاخ و آباد و این بوستان ازین کام کاری دل دوستان
وزین زندگانی که سیمبر است ازین باغ و این خسروانی
وزین چهره و سرو بالای ما وزین نام و این دانش و رای ما
بدین پایداری و این راستی بسازمان آید همی کاستی
بنا کام باید بدشمن سپرد همه رنج ما باد باید شمرد
یکی تنگ صندوق ازین بهر ما درختی کزو باک او زهر ماست

گذشتیم داد اوهم آتش برنج چه آوختیم از برش تاج و گنج
چو برشد بخورشید شد سایه دار بخاک اندر آمد همی مایه دار
بر این است انجام و فرجام کار ندانیم یکجا باشد آرام و جای
بسی دخت محراب گفت این سخن نو آوردی او نگرد و کهن
سرای سپنجی بدین سان بود خرد یافته زو هراسان بود
یکی اندر آید دگر بگذرد کو زنی که چرخش همی بشمرد
چه تنگی دل و غم نگرد و دگر بدین خیمت بیکار باد او دگر
بدو گفت سی دخت کین داستان روی دگر بد نهند دوستان
که چونه توان کرد از سیم جدا چنین ساز داد این کار بد چون
خرد یافته موبد نیک بخت بهر غم نهند ز داستان این درخت
زدم دو راستان تازه را خرد که مارا همی باید این برخورد
حسن بدگه رودابه با پور سام نهانی نهادند سرگونه دام
به پر دست روشن دل او دراز یکی چاره مان کرد باید بکار
بسی دادمش پند سودی نکرد دلش خیره دیدم همی روی زرد
چو بشنید محراب بر پای جست نهاد از بر دست شمشیر دست
شمش گشت لرزان و رخ لاجورد پر از خون جگر لب پر از آب سرد
همی گفت رودابه را رود خون بروی زمین بر کنم همچو کنون
چو آن دید سی دخت بر پای جست کمر کرد و گاهش دو دست
چنین گفت کاکنون یکی گفت من سخن بشنو و گوش دار اندکی
از آن پس بجان کن که رای آیدت روان خرد رهنمای آیدت
بپیچید و اندازه دست اوراید خروشی برآورد چون پیل مست
بیفکندش و دست آمد بدید بیابانیش اندر زمان سر برید
بگشتم نرفتم بره راستی چنین یافت ... گنون نیب
بپیر گو پرا و پدر بگذرد دلیرش زبیش پدر بشمرد
یکی داستان زد برین بر نهنگ مه آنگه که بر جنگ شد تیز جنگ
مرا کار زار است گفت آرزوی بدرد از سپه بام جینس داشته
سرم بیم جانست و بر جای جنگ چرا بازداری سرم را بچنگ
اگر سام بر با منوچهر شاه بیاید بر ما یکی دستگاه
زکابل برآید بخورشید دود نه آباد ماند نه کشت و نه رود
چنین گفت سی دخت آنگه بزار ازین در نه کردان نخیبر زبان
زمین ... بار هنت سام سوار بدل ترس و تیمار و تنگی مدار
وی از رنگ رخان برین گشتند کش ادو شد است این سخن رفته
چنین گفت کاندر خورد با خرد که بر خاک را باد فرمان برد
مرا نیستی دل بدین درد مند اگر ایمنی یافتی از گزند
ز زال گرانمایه داماد به نباشد جهان آفرین گوید به
که باشد که بود سام سوار نخواهد ز آبور تا قدر هار
بدو گفت سی دخت کای سرفراز بگفتار گرمی مبادم نیاز
گزند تو پید اگر ته ... دل دردمند تو بنهفت
چنین است این بر دلم شد درست همی بد گمانی مرا از نخست
گرانمایه همی دار و ناک بغم خسته شادی ز دل دور و ناک
اگر باشد این هست کاری شگفت که چندین بد اندیشه باید گرفت
فریدون سر و بن کشت شاه جهان جوی دستان همی جست راه
که از آتش و آب و از باد و خاک نشد تیره روی زمین خشمناک
هر آنکس که بیکار شد خویش تو شود تیره رای بد اندیش تو
بسی دخت بسپرد محراب گوش ولی بر ز کینه سری پر ز جوش
بسی دخت فرمود بی ناو دار که رودابه چیز و پیش من آر
بترسید سی دخت از آن تیز رو که او را دو پای اندر آرد بگرد
بدو گفت پیمان تو خواهم نخست کش بی دلم را بکینه نشست
زبان داد سی دخت را نامجوی که رودابه را بد نیاید بروی
بدو گفت بسیار شاه زمین مرا از نگفت این سخن پر زکین
چو بشنید سی دخت سر بر زمین فرو برد و بر خاک بنهاد روی
برو خیره آمد پر از خنده لب کشاده رخ روز گون زیر شب
همی شد دوان پیش کو تا بچنگ ز گور ژیان گرده کوتاه جنگ
کنون زود پیرایه بگشا ز روی بپیش پدر شو بزاری بپوی
بدو گفت رودابه پیرایه جست بجای سر اربپ مجت
روان مرا پور سامست جفت مرا آشکارا نباید نهفت
بپیش پدر شد چو خورشید شرق بیاقوت و زر اندرون گشته غرق
پدر چون ورا دید خیره بماند جهان آفرین را فراوان بخواند

بهشتی بر آراسته پرنگار / چو خورشید تابان بچرم بهار / بدو گفت ای شسته مغز از خرد / بپیوند گوهر این کی اندر خورد
که با اهرمن جفت گردد پری / که هم تاج دارد هم انگشتری / که از دشت قحطان یکی مارگیر / شود خوردنش مرغ و سرو و پیر
همی بشنید رودابه پاسخ بسوخت / ز خشم پدر روی را برفروخت / سر شوره بر زرگان درم / فرو خوابنید و ترنج دژم
پر از درد دل پر ز خشم و پر ز جنگ / همی گشت غران بسان پلنگ / سوی خانه شد دختر دلنژند / رخان مزعفر و پر آب زرد
به یزدان گرفتند هر دو پناه / هم آن دل شده ماه و هم پیشگاه / پس آنگه خبر شد به شاه بزرگ / ز مهراب و دستان و سام سترگ
ز پیوند مهراب و از مهر زال / وزان نامجالیه ما نال
سخن رفت هر گونه با موبدان / به پیش سرافراز شاه روان
چنین گفت با بخردان شهریار / که بر ما شود زین دژم روزگار / چو ایران ز چنگال شیر پلنگ / برون آوریدم به رای و جنگ
فریدون ز ضحاک گیتی بشست / بترسم که آید از آن تخم رست / بگفتند گمچند از عشق زال / گزین روی سر افکنده بال
چو از دخت مهراب و ز پور سام / برآید یکی تیغ تیز از نیام / بگو به از گوهر ما بود / هنر پاک بازهر هنرها بود
وگر ناب گیرد سوی مادرش / ز گفت آگنده سر سرش / که از شهر ایران پر آشوب و رنج / رو بازگرده بسر تاج و گنج
بگویید تا این چه رای آورم / که این بار سر زیر پای آورم / نشاید که این کار گردد دراز / سپاه اندر اسر باشوب باز
کنون این سخن را چه پاسخ دهید / بگویید و هم داستان بشنوید / جوان سرافراز با آبروی / شنیدند از آن خسرو نامجوی
همه موبدان آفرین خواندند / ورا موبد پاک دین خواندند / بگفتند کز ما تو داناتری / همان کن که با خرد در خوری
بفرمود تا نوذر آمد به پیش / ابا ویژگان و بزرگان خویش / بدو گفت رو پیش سام سوار / بپرسش که چون آمد از کارزار
چو دیدی بگویش گزین سو گرای / درنگی مکن سوی خانه گرای / همه نامداران ابا او شدند / ابا نوذر و پیلان روانه بدند
رسیدند پس پیش سام سوار / بزرگان با نوذر نامدار / پیام پدر شاه نوذر بداد / به دیدار او سام یل گشت شاد
چنین داد پاسخ که فرمان کنم / ز دیدار او روشن جان کنم / شدند اندر آن روز مهمان سام / به دیدار سام آن گروه شاد کام
نهادند خوان و گرفتند جام / بتخت منوچهر بردند نام / پس از نوذر و سام هر مهتری / گرفتند شادی ز هر کشوری
به شادی برآمد شبی دیرباز / چو خورشید رخشنده بگشاد راز / خروش تبیره برآمد ز در / سپهبد دلاور برآورد پر
سوی بارگاه منوچهر شاه / بفرمان او برگرفتند راه / منوچهر چون یافت زو آگهی / بیاراست دیهیم شاهنشهی
ز ساری و آمل برآمد خروش / خود و پای جوشان برآمد بجوش / برفتند گردان و زوپین وران / ابا جوشن و خشتهای گران
سپاهی که از کوه تا کوه مرد / سپه در سپه با فرس رنگ و زرد / ابا کوس و با نای و زرینه سنج / ابا تازی اسپان و پیلان و گنج
از آن گونه لشکر پذیره شدند / همه با درفش و تبیره شدند / چو شاه جهاندار بنمود روی / زمین را ببوسید و شد پیش اوی
منوچهر برخاست از تخت عاج / ز یاقوت رخشنده بر سرش تاج / پس او را بر تخت بنشاختش / چنان چون سزا بد بنواختش
بپرسید بسیار تیمار خورد / سپهبد سخن سر بسر یاد کرد / گذشت آن زمان ای شه جاودان / زمان تو کوته بدید کمان
برفتم بدان شهر دیوان بهز / نه دیوان که از شیر جنگی بتر / که از تازی اسپان تگاورترند / نگردان ایران رگ آورترند
سپاهی که سگسار خوانند شان / پلنگان جنگی بدانند شان / زمین چون بدیشان رسید آگهی / از آن آهن مغزشان شد تهی
بشهر اندرون نعره برداشتند / وز آن پس همه شهر بگذاشتند / بپیشم بجنگ چو آمدند / چنان خیره و تند خو آمدند

بلبرز

بپیچید چنان شد و روز تار / پس اندر فراز و نشیب و غار / برافتاد ترس اندرین لشکرم / ندیدم که تیمارشان چون خورم
چو هفصد سپه کرده بر داشتم / سپاهی بر آن مرز بگذاشتم / همی رفتم و کوه مغفرشان / همی گشت از ترکشان مغزشان
نبرده جهاندار سلم سترگ / به پیش اندر آمد بکردار گرگ / جهانجوی را نام کاکوی بود / که سرو بالا نکو روی بود
برادرم از تخم ضحاک بود / سر سرکشان پیش او خاک بود / سپاهش بکردار مور و ملخ / نبد خار پیدا نه دشت و شخ
چو برخاست از لشکرش گرد / بیخ نامداران ما گشت زرد / من آن گرز یکزخم بر داشتم / سپه را همانجای بگذاشتم
چنان برخروشیدم از پشت زین / که چون آسیا شد بر ایشان زمین / دل آمد سپه را همه باز جای / سراسر سوی رزم کردند رای
خروشید کاکوی آوا ز من / چنان زخم کوپال سر باز من / بیامد بنزدیک من رزمساز / چو پیل ژیان با کمندی دراز
مرا خواست کاره به خم کمند / چو دیدم خمیدم ز راه گزند / کمان کیانی گرفتم بچنگ / بپیکان پولاد و تیر خدنگ
عقاب دلاور برانگیختم / چو آتش بر او تیر برریختم / کمانم چنان با پسندان سرش / که شد دوخته مغز با مغفرش
گمان کردم از گرد چون پیل مست / برآمد یکی تیغ هندی بدست / چنان آمدم شهریارا گمان / که کوه ور نخواهد بجان
دلی اندر شتاب من آمد درنگ / همی جوشش ما کی آید بجنگ / چو آمد بر جنگ جنگی فراز / من از خیمه هم چنگال کردم دراز
گرفتم کمربند مرد دلیر / ز زین برگرفتم که از نره شیر / زدم بر زمینش چو پیل ژیان / زدم تیغ هندی ورا بر میان
برافکنده شد مرد از آن گروه کوه / سپه روی شد اندر آن کارزار / نشیب و فراز و بیابان و کوه / همه سو شدند انجمن با گروه
سوار و پیاده ده و صد هزار / فکنده بدید آمد اندر شمار / چه بنگرید اندیشه با بخت تو / بپیش پرستنده تخت تو
چو بشنید گفت از سالار شاه / برافراخت با ماه فرخ کلاه / می و مجلس آراست و شد شادمان / جهان پاک کرد از بد بدگمان
لبش آفرین کرد از پهلوال / همی خواست گفتن ز مهراب و زال / گذشت و جهان جستن بر گرفت / سخن را ابا بر و ترم برگرفت
چنین گفت با سام شاه جهان / گزین در بر و با گزیده مهان / هندوستان آتش اندر فروز / همه خاک مهراب کابل بسوز
شنیدم که او باید از بد رهای / که او ماند از تخمه اژدهای / زمان تا زمان زو برآید خروش / شود رام گیتی پر از جنگ و جوش
هر آنکس که پیوسته با شاه بود / بزرگان که در بسته همراه بود / سر از تن ربا کن زمین کن تهی / ز پیوند ضحاک و خویشان اوی
بدو شاه چون خشم و تیزی نمود / بیاراست آنگه سخن بر فزود / چنین داد پاسخ که ایدون کنم / که کین از دل شاه بیرون کنم
ببوسید تخت و بمالید روی / روان نامور مهتر گشتاوی / سوی خانه بنهاد سر با سپاه / بآن باد پایان جو بشنید راه
ز مهراب و دستان رسید این خبر / گذشت و بپیچید همه سر بسر / برآمد به شهر کابل خروش / وز ایوان مهراب بر شد خروش
چو دخت مهراب و رودابه نیز / بنومید گشتند از جان و چیز / خروشان ز کابل همی رفت زال / دژم گشته لب برآورده یال
چنین گفت کز اژدهای دژم / سپهبد که گیتی بسوزد بدم / چو کابلستان را بخواهد سپرد / نخستش سر من بباید برد
بپیش پدر شد پر از خون جگر / پر اندیشه دل پر ز گفتار سر / چو آگاهی آمد به سام دلیر / که آمد ز ره بچه نره شیر
همه لشکر از جای برخاستند / چنین داد پاسخ که فرمان کنم / ز دیدار او روشن جان کنم / درفش فریدون بیاراستند
پذیره شدن با سپه بر شدند / منوچهر چون یافت زو آگهی / بیاراست دیهیم شاهنشهی / سپاه و سپهبد پذیره شدند
همه پشت پیلان برنگ و درفش / منوچهر برخاست از تخت عاج / ز یاقوت رخشنده بر سرش تاج / بیاراسته سرخ و زرد و بنفش
چو دستان پدید آمد از دور سام / چو ایران ز چنگال شیر پلنگ / برون آوریدم بکای درنگ / برانگیخت بادای زرین ستام

چو روی پدر دید دستان سام　　پیاده شد از اسپ بگذارد گام
بزرگان پیاده شدند از دو روی　　چپ و راست خواه و چو سالار جوی
زمین را ببوسید زال دلیر　　سخن گفت با او پدر گفت گیر
نشست از بر اسب تازی سمند　　چو زرین درخشنده کوه بلند
بزرگان همه پیش او آمدند　　بپرسید و با گفتگوی آمدند
که آزرده گشتست با تو پدر　　یکی پوشش آورد کش هیچ سه
چنین پاسخ اوگرین پاک جفت　　مرا تیز بر جای خون خاک بیخت
پدر گر بخشم اندر آید خروش　　همانا سخن بر سخن کرد گوش
کمر تا زمان داشت و بخشم　　پس از آب شرم اندر آمد بچشم
چنین پاسخ آورد کاو سام آمده　　گشاده دل و شاد و کام آمدند
فرود آمد از اسپ سام سوار　　هم اندر زمان زال را داد بار
چو زال اندر آمد به پیش پدر　　زمین را ببوسید یکسر زبر
یکی آفرین کرد بر سام گرد　　وز آن پس دو نرگس همی گل سپرد
که پیدا دل پهلوان شاد باد　　روانش پرستنده و آباد باد
ز تیغ تو الماس گریان شود　　زمین روز جنگ تو بریان شود
نگاه دیده تو شود روز جنگ　　شتاب اندر آید سپاه و نهنگ
سپهری کجا باد گرز تو دید　　همانا ستاره بباره کشید
زمین بستر و شیر باد او تو　　روان خرد گشته آباد تو
همه مردم از داد او توشه ان　　ز تو داد باید زمین و زمان
که من ز تو داد بی بهره ام　　اگر چه نبودم تو مهر رام
کی بس نپرورده ام خاک تیز　　ز گیتی ما جفت با کس نبرد
مرا اگر سام یل تخم بید　　و گرچه از این شمارم بمهر
نماو برادم به بند اختی　　بکوه اندرم جایگه ساختی
فکنده به تیمار زاینده را　　بانش سپردی فزاینده را
تو را با جهان آفرین جنگ　　کنارم چو سیاه و بنات نگ
همه رست و روی و تیغ یلی　　یکی باز چون مهتر کابلی
ابا کنج و با تخت و گرز گران　　ابا رای و باتاج و داران سران
نشستم بکابل بفرمان تو　　نکرده گشتم رای و پیمان تو
تو گفتی که بر گرنیاز است　　درختی که کشتی بیار آرزست
نمانم اندران بد این ساختی　　هم از کرکساران بدین جستی
که ویران کنی کاخ و آباد من　　چنین داد خواهی همی داد من
من اینک به پیش تو ایستاده ام　　تن زنده خشم تو را داده ام
بازو صبا نم بدینم کن　　بکابل بپیچی بامن سخن
بکن هر چه خواهی که فرمان تراست　　بکابل کزندی بود مرمراست
بپیچید چو بشنید گفتار زال　　برافراخت گوش و برو یال
بدو گفت آری همین است راست　　زبانت برین راستی داد شاست
همه کار من با تو بیداد بود　　دل دشمنان تو بر شاد بود
زمین آرزو چون همی خواستی　　بتنگی دل از جای برخاستی
مشو تیز تا چاره کار تو　　بسازم کنون چند بازار تو
سخن هر چه باشد بیاد آوریم　　روانی دلت سوی داد آوریم
اگر یار باشد جهاندار ما　　بکام تو گردد همه کار ما
بیازد و گنجه شهر و سواره کار　　بانجا گاه شد نباید شکار
نویسنده را پیش بنشاندند　　ز هر سو سخنها همی راندند
سر نامه کرد آفرین خدای　　کاو هست و باشد همیشه بجای
ازو هست نیک و بد و هست و نیست　　همه بنده کاینم و ایزد یکیست
هر آن چیز کو ساخت اندر خورش　　بر آنست چرخ روان را روش
خداوند خورشید و کیوان و ماه　　وز و آفرین بر منوچهر شاه
بر رزم اندرون رخش باک ... 　　به بزم اندرون ماه گیتی فروز
گراینده گرز و کشنده شهر　　زنش داد و هر کس ساخته بهر
کشیده درفش فریدون بجنگ　　کشنده سرافراز گیتی بجنگ
نیا داد و بس تو کوه بلند　　شده خاک نعل سرافشان سمند
همان از دل پاک یاک و کیش　　باتش خور آمد همه کرگ میش
یکی بنده ام من رسیده بجای　　بده شصت سال اندر آورده پای
همیگر دکاو ... ز کیسه سرم　　چنین داد خورشید ده افزام
به بستر میان یلی بنده وار　　ابا جادو بان سام خم کار زار
غنان پیچ و اسبا لگن گزاد　　چو من کس ندیده بگیتی سوار

شد آب گروان مازندران　　چو من دست بردم بگرز گران
زمین گر نبودی بگیتی نشان　　بر آورده گردن ز گرد کشان
خوارد پا آن را که از کوه سف　　برون آمد و کرد گیتی چو کف
زمین شهر تا شهر بالای او　　همان کوه تا کوه پهنای او
جهان را از آن بود دل پر ...　　همی دو شدی شب و روز پاک
هوا پاک دیدم ز پرندگان　　همان روی گیتی ز درندگان
چو نقش سر ارکس تخت　　زمین زیر زهرش همی بر فروخت
نهنگ دم بر کشیدی از آب　　همان از هوا تیز پر عقاب
زمین گشت پر دوم و چار پای　　جهان جمله او را سپردند جای
چو دیدم که اندر جهان کس نبود　　کجا او سپیدستیاری سپرد
برو بر جهان دار یزدان پاک　　بجنبید دل زو بهر ترس پاک
میان را ببستم بنام بلند　　نشستم بدان پیل پیکر سمند
بزین اندرون گرزه گاوسر　　بیازو کمان و بگردن سپر
بر فتم بسان نهنگ دژم　　مرا تیز چنگ و درازیر دم
مراگر ندیدی و سر گو شنید　　که برادو ها گر زخواهم کشید
رسیدم بدان برز کوه بلند　　کشان موی سر بر زمین چون کمند
زبانش نبان در غنی سیاه　　ز فرمان کرده فکنده براه
چو دوا لگرتش پر از خون دو چشم　　مرا دید و غرید و آمد بخشم
کمانی چنین بردم ای نامدار　　که دارد و کر آتش اندر گنار
بجان پیش چشم چو دریا نمود　　بداد سیه بر شده تیره دود
زبان کش بریزید بر روی زمین　　ززهر آتش زمین شد چو دریای چین
برو بر زدم بانگ بر سان شیر　　چنان چون بود کار مرد دلیر
یکی تیر الماس پیکان خدنگ　　بجزع اندرون راندم چند رنگ
بسوی زفر کرده ام تیر زام　　بدو ما چه دوزم زبانش بکام
چو شد دو چشم یک گران زدتها　　بماند ازشکفتی بیرون زبانش
هم اندر زمان دیگری همچنان　　زدم بر دهانش بپیچید از آن
سر دیگر زدم بر میان زفش　　بر آمد همی جوشش خون از جگرش
چو تنگ آورد با من او را زمین　　بر آهیختم آن گاو گرزش بکین
به نیروی یزدان گیهان خدای　　برانگیختم پیلتن را ز جای
زدم بر سرش گرز گاو چهر　　بروکوه بارید گفتی سپهر
شکستم سرش چون سر ژنده پیل　　فرو ریخت وزو زهر چون آب نیل
برو می چنان شد که دیگر نخواست　　بر مغزش زمین گشت با کوه راست
کف رود خون ان چون رود آب گشت　　زمین جای آرامش و خواب گشت
همه کوهساران پر از مرد و زن　　همی آفرین خواندندی بمن
جهانی پر از جنگ و نخجیر بود　　که آن اژدها زشت و پتیاره بود
مرا سام یکزخم ازان خواندند　　جهان این کو هر افشاندند
بر آنان کشتن زو تنم　　بر شهر شد اژدها مور چو شستم
فرو ریخت از باره بر گستوان　　ازین بست هر چند دانم زبان
بر آن بوم تا سالیان بر بنود　　جز از سوخته خاک خاور نبود
نه پیکار آن نامه کرده دراز　　پس از جنگ دیوان بگویم ز ...
چنین و چو آن هر چه بودم روا　　سران سر آورده ای زیر پای
کجا من چمانیده ام چارپای　　پیروانی شیر درنده جای
کنون چند سالست تا پشت زین　　مرا تخت گاه است و اسپم زمین
همه گرگساران مازندران　　چو دو دست کردم بگرز گران
گر دام زمانی بر و بوم یاد　　تو را ساختم ز داد پرورد شاه
کنون این بر او فرستم یال من　　همان زخم کو بنده کوپال من
بر آن سم که بودی بماندی همی　　بر وگرد و کاهش نماندی همی
کمند ی چند اختر از دست شصت　　زمانه مرا باز کوته بهیست
سپردیم نوبت کنون زال را　　کمرشد بکینه و کوپال را
چو من کردم او دشمنان کم کند　　هنرهای او دل بخرم کند
یکی آرزو دارد اندر نهان　　بیاید بخواهد ز شاه جهان
یکی آرزو کو به یزدان نکوست　　کجا نیکوی زیر فرمان اوست
نگردیم بی رای شاه بزرگ　　که بنده نیاید که ماند سترگ
بسا نا که با زال بجان من　　شنید است شاه جهانبان من
که آزار می و سرت بیچم هیچ　　وزان در و ناکرده از من سپیچ
به پیش من آمد پر از خون و خاک　　همی آمدش زو نخوان جا بجاک
مرا گفت بردار آمل یکی　　سرا زاکه آهنگ کابل کنی
چه پرورده مرغ باشد کوه　　فکنده بر او از میان گروه

چنان ماه خورشید کابلستان / چو ویرانگر دو برش گلستان
چو دیوانه گردد نباشد شگفت / ازو خشم و کینه نباید گرفت

کنون رنج و مهرش بکابل رسید / که بخشایش آید برانگیزش برید
ز بس درد کو خورد بر بیگناه / چنان رفت پیمان که بشنید شاه

کسی کز رهش دل شود مستمند / چو آمد بر تو یکی تخت بلند
بپیمان که با مهتری خورد / ترا خود که آموخت باید خرد

چو اندر کرد روی به فریادرس / بگیتی مرا خود همین است بس
بر سام زیبان شاه جهان / هزار آفرین باد هم بر جهان

چو نامه نوشته شد رای راست / ستودست دستان ورا بر بخواست

سپاه بزین اندر آورد پای / برآمد خروشیدن کرنای

چو در کابل این داستان گشت فاش / سر مرزبان پر ز پرخاش گشت
برآشفت و سیندخت را پیش خواند / همه خشم دو ابروی براند

بدو گفت اکنون جز این نیست راست / که با شاه گیتی مرا پای نیست
کز آرام با دخت ناپاک تن / کشم هر دو تا بر سر انجمن

که شاه ایران از آن خشم کین / برآشفته ور رام گردد زمین
بکابل که با سام خواهد چخید / که خواهد از آن زخم گرزش چشید

نوشته سیندخت پیشش نشست / دل چاره جوی اندر اندیشه بست
یکی چاره آورد از دل بجای / که او ژرف بین بود و بینادلا

وزان پس دوان تا بدرگاه خویش / سپاهی در آن شاه را مهر و کش
بدو گفت بشنو ز من یک سخن / چو دیگر یکی کامت آید بکن

ترا خواسته گر ز بهر من است / ببخش و جان کین شب اندیشه نیست
اگر چند باشد شبی دیر باز / جهان تیرگی هم نماند دراز

شود روز چون چشمه رخشان شود / جهان چون نگین بدخشان شود
بدو گفت مهراب کز باستان / مزن در میان یلان داستان

بگوی آنچه دانی و جواز اکوشش / و با چاره خون بتن در بپوش
بدو گفت سیندخت کای سرفراز / بدو گفت بخوانم نباید نیاز

مرا رفت باید همی پیش سام / کشیدن مر این تیغ از نیام
بگویم بدو با بچه گفتن سزد / خرد خام گفتار بالی بدرد

ز من رنج جان از تو خواسته / سپردن بمن گنج آراسته
بدو گفت مهراب اگر کلید / تو گنج هرگز نباید کشید

پرستنده و اسب و تخت و کلاه / بیارای با خویشتن بر براه
مگر شهر کابل نسوزی بباد / چو پژمرده شد بر درو تازه باد

چنین گفت سیندخت کای نامدار / بگاهی روان خواسته خوار دار
نشاید که چون من شوم چاره جو / تو ز رود از راستی آری بروی

مرا در جهان اندوه جان اوست / کنون با تو اندوه زیان اوست
ندارم همی اندوه خویشتن / از دو نیست این درد و اندوه من

یکی تخت جان از دو چون بجست / بسنگ مردی ره چاره جست
سپه راست تن را بدیبای زرد / پرستنده پنجه بر زمین کمر

بسی نیز سام آوریده بسی / ز اسپان تازی و از پارسی
ابا طوق زرین پرستنده شست / یکی جام زر هر یکی را بدست

پر از مشک و کافور و یاقوت زرد / یکی پر شراب و یکی پر شکر
چهل جامه دیبای پیکر ز زر / طرازش همی گوهر گوهر

یکی تاج پر گوهر شاهوار / ابا طوق و یاره زر و گوشوار
لبان پیچ تکی تخت زر / در و پایه هر یکی گوهر

ز بس خسروی بیت بجای او / پرستنده فزون بود بالای او
چهل زنده پیلان هندی / سپهبد فرش کرد درباری

چو سیندخت کار اندر آمد بسر / چو گردی بگرد اندر آرد گشسب
سپهدار گردان نیو کلاه سام / نداد آگاه و بر گفت نام

بکارآگهان گفت تا ناگهان / بگوید با سرفراز جهان
که آمد فرستاده کابلی / بنزد سپهبد یل زابلی

ز مهراب کورا آورده پیام / بنزد سپهبد جهانگیر سام
پیاده بر سام یل پرده دار / بگفت و بفرمود تا داد بار

فرود آمد از اسب سیندخت زود / بپیشش سپهبد خرامید تفت
زمین را ببوسید و کرد آفرین / ابر شاه و بر پهلوان زمین

نثار پرستنده و اسب و پیل / زده بر کشیده چو دریای نیل
یکایک همه پیش سام آمدند / بر پهلوان جهان آمدند

انقر

پر اندیشه بنشست بر سان مست / بکش گر دو دست و سر افکند پست
کجا بی که جا چنین بود / فرستادن زن چه آیین بود

که خواسته زو پذیرم همه / ز من کرده آزرده شاه و رمه
دگر باز گردانم او پیش زال / برآرد دگر دار سیمرغ بال

شود دوبجز روستان دهند / بنام همه کابلستان دهند
پری چهره سیندخت بدید چنین / زبان کرد گویا و دل شادکام

چو او بدو سال او پذیرفته دید / رسیدی بجای دیدی و دوستی دید
سه بت روی بالا ابیگا بدید / تن پیکر سرو بالا بدید

گرفته یکی جام هر یک بکف / پر از مشک یاقوت و درج صدف
بپیشش سپهبد فرو دو نشست / بر یک بدیگر برآمیختند

چو با پهلوان کار برساختند / ز بیگانه خانه بپرداختند
چنین گفت سیندخت با پهلوان / که با دانش بادی و روشن روان

بزرگان ز تو دانش آموختند / بتو تیره گیتی برافروختند
بمهر تو بندد بسته دست بدی / بگرز تو گشاده در ایزدی

گنهکار اگر بد که مهراب بود / ز تو رف گفتن تو چو خواب بود
سر بیگناه کابل چه کرد / کجا اندر آورد باید بگرد

پرستنده خاک پای تو اند / همه شهر زنده برای تو اند
از آن ترس کو هوش و زور آفرید / درخشنده ناهید و خورشید آفرید

نباید چنین کارش از تو پسند / بخون پیکسی را که ره دست بند
بدو سام یل گفت با من بگوی / هر آنچت بپرسم بهانه مجوی

ز مهراب اخترت ریی با مال / مر آن دخت او را که باید زال
بروی و بموی بگوی و خرد / بمن گوی تا با که اندر خورد

ز بالا و دیدار و فرهنگ او / بد انسان که دیدی یکایک بگو
بدو گفت سیندخت کای پهلوان / سر پهلوانان پشت یلان

یکی سخت پیمانت خواهم درست / که گر زو شود هم بر و بوم رست
که از تو نباید بجانم گزند / نخواهان بگو بر من بود ارجمند

مرا کاخ و ایوان آباد هست / همان گنج و خویشان و پیشسار هست
چو این شوم هرچه گفتی بگوی / بگویم بجویم بدین آبروی

نشسته همه گنج کابلستان / بکوشش رسانم بزابلستان
گرفت آن زمان سام دستش بدست / همه عهد و پیوند پیمان ببست

چو بشنید سیندخت سوگند او / همان راست گفتار و پیوند او
زمین را ببوسید و بر پای خاست / بگفت آنکه اندر نهان بود راست

که من خویش ضحاکم ای پهلوان / زن گرد مهراب روشن روان
همان مام رودابه ماه روی / که دستان همی جان فشاند بروی

همه دودمان پیش یزدان پاک / شب تیره تا برکشد روز چاک
همی بر تو بر خواندیم آفرین / همان بر جهاندار شاه زمین

کنون آمدم تا هوای تو چیست / ز کابل ترا دشمن و دوست کیست
اگر ما گنهکار و بدگوهریم / بدین پادشاهی نه اندر خوریم

من اینک بپیش تو ام مستمند / بکش گر کشتنی بندی را ببند
دل بیگناهان کابل مسوز / کزان تیره گردد سر آید بروز

سخنها چو بشنید از او پهلوان / زنی دید با رای و روشن روان
برخ چون بهار و [illegible] / میان همچو مور و بر فش [illegible]

چنین داد پاسخ که پیمان من / درست است اگر بگسلد جان من
تو با کابل و هر که پیوند تست / بباشید شادان دل و تن درست

چنان نیز همداستانم که زال / ز گیتی چو رودابه خواهد همال
شما گرچه از گوهر دیگرید / همان تاج و اورنگ را در خورید

چنین است گیتی وزین ننگ نیست / که با کردگار جهان جنگ نیست
یکی بر فرازد یکی در نشیب / یکی با زبونی یکی با نهیب

یکی از فزونی دل آراسته / یکی دیگر از کم دل کاسته
سرانجام هر دو بخاک اندرست / که سر کو چنین است از بن گوهر

یکی نامه بالا به و دو مند / نوشتم بنزدیک شاه بلند
بنزد منوچهر شد زال زر / چنان شد که گفتی برآورد پر

بزین اندر آمد که زین نه نشید / همان نعل اسبش زمین بر درید
برین گشته زال پاسخ رسید / چو خندان شود رای فرخ بدید

که بر بود و سر رخ پیدا شدست / ز آب مژه پای در گل شدست
عروس اندرین مهر انباز او / سزد گر برآید سر [illegible]

یکی روی او به چه اژدها [illegible] / مرا نیز تنهای داستان [illegible]
بدو گفت سیندخت کای پهلوان / کنند بنده شاد و روشن روان

چنانم بکاخ من اندر رسند   سرم برشود با آسمان بلند
بکابل چنان شهریار آوریم   همه جان و جان نثار آوریم
لب سام سی دخت پر خنده دید   همه پرنخ کین از دلش کنده دید
تو گویی دلاور بکردار باد   برانگند و مهراب را مژده داد
گزاینده بد کمی یاد هیچ   دلت شاد کن کار مهمان بسیج
من اینک پس نامه اندر زنان   چمانم بپویم ابر جان زبان
دوم روز چون چشمه آفتاب   بجنبید و بیدار شد سر ز خواب
گرانمایه سیندخت بنهاد روی   بدرگاه سالار دیهیم جوی
روان و برآمد ز درگاه سام   شتابان بخواندندش بنام
بیامد بر سام و بردش نماز   سخن گفت با او زمانی دراز
بدستوری بازگشتن زجای   شدن شادمان چون بکابل خدای
دگر ساختن کار مهمان تو   نمودن بدان ماه مهمان تو
ورا سام یل گفت برگرد و رو   بگو آنچه دیدی بمهراب گو
سزاوار و خلعت آراسته شد   ز گنج آنچه بر پایه تر خواسته شد
هم از بهر مهراب وی دخت باز   هم از بهر رودابه مهرساز
بکابل دگر سام را هرچه بود   ز کاخ و ز باغ و ز کشت و درود
دگر چارپایان دوشیدنی   ز گستردنی هم ز پوشیدنی
بسیندخت بخشید و دستش بدست   گرفت و یکی عهد و پیمان ببست
ببر دخت سیندخت و زال را   بر اندر افگند گوپال را
سرافراز مردی و گردی دوست   بدو داد و گفتش که اکنون بایست
بکابل بباش و بشادی بمان   ور ایشان بی مترس از بدکمان
شکفته شد از وی بپژمرده ماه   به نیک اختری برگرفتند راه
پس آگاهی آمد بر شهریار   که آمد ز ره زال سام سوار
پذیره شدندش همه سرکشان   که بودند از پادشاهان نشان
چو آمد بنزدیک بارگاه   پیاده شد و شاهش بگشاد راه
چو نزدیک شد اندر آمد زمین   ببوسید و بر شاه کرد آفرین
زمانی همی داشت بر خاک روی   بزد داد دل شاه آزرم جوی
بفرمود تا روی از خاک خشک   ببودند شاهان سری پر ز مشک
بیامد بر تخت شاه ارجمند   بپرسید از شهریار بلند
که چون بودی ای پهلوان زاده مرد   درین راه دشوار با باد و گرد
بفر تو گفتا همه بهتریست   اباتو همه رنج و رامشگریست
از او بستد او نامه پهلوان   بخندید و شد شاد و روشن روان
چو برخواند پاسخ چنین داد باز   که رنجی فزودی بدل بر دراز
ولیکن بدین نامه دل پذیر   که بنوشت با درد دل سام پیر
بگفتار و هم هست زین پس دژم   برآنم ز اندیشه بیش و کم
برآرم بسازم همه کار تو   که جستی انجام و فرجام تو
ببردند خالیگران خوان زر   بتخت شاه بنشست با زال زر
بفرمود تا نامداران همه   نشستند بر خوان شاه و رمه
چو از خوان خسرو بپرداختند   یکی بزمگه ساختند
چو می خورده شد نامور پور سام   ببوسید بالای زرین ستام
برفت و بپیمود بالای شب   پر اندیشه دل پر ز گفتار لب
برو آفرین کرد شاه جهان   چو برگشت بستودش اندر نهان
بیامد بشبگیر بسته کمر   بپیش منوچهر فیروزگر
بفرمود با موبدان و ردان   ستاره شناسان و هم بخردان
کشسته انجمن پیش تخت بلند   ز کار سپهری پژوهش کنند
برفتند و رنج بردند دراز   که تا با ستاره چه یابند راز
سه روز اندران کارشان شد درنگ   برفتند با زیج رومی بچنگ
زبان برگشادند با شهریار   که کردیم با چرخ گردون شمار
چنین آمد از راز اختر پدید   که این آب روشن بخواهد دوید
ازین دخت مهراب و از پور سام   گوی پرمنش زاید و نیکنام
بیدار گردد یکی زورمند   که پیل ژیان آورد در کمند
بود زندگانیش بسیار و کام   همش زور باشد همش هوش و فر
همش گرز باشد همش تیغ و یال   بزرم و بزمش نباشد همال
بگاه نبرد او کند موی تر   شود خشک هم رزم او را جگر
عقاب از بر ترک بگذرد   سران جهان از نهیبش نشرد
یکی برز بالا بود فرهمند   همه شیر گیرد بخم کمند

بر آتش یکی گور بریان کنند   هوا ابر شبگیر گریان کنند
کمر بسته شهریاران بود   بایران سپاه و سواران بود
چنین گفت پس شاه گردن فراز   کزین هرچه گفتید دارید راز
سخنها همی پوشیده در پرده باز   بدان نامبرده سخندان و چنداز
بخواند از نهان زال را شهریار   کز و خواست کردن سخن خواستار
نشستند بیدار دل بخردان   همان زال و با نامور موبدان
بپرسید هم زال را موبدی   ازین پرهنر بس راه بین بخردی
که آن ده و دو سرو سهی   که رستند شاداب با فرهی
ازان بر زده هر یکی شاخ سی   نگردد کم و بیش بر پارسی
دگر موبدی گفت کای سرفراز   دو اسب گرانمایه تیز تاز
یکی زو بکردار دریای قار   یکی چون بلور سفید آبدار
بهرچند سر دو شتابنده‌اند   همان یکدگر را نیابنده‌اند
سه دیگر چنین گفت کین سی سوار   کجا بگذرانند بر شهریار
کجا مرد کو جنگ همی با زرنگ   سوی مرغزار آید او تیزچنگ
همی تر و خشکش همی بدروند   که کس زاری ولابه شان نشنود
دگر گفت کان بر کشیده دو سرو   ز دریای پر موج بر سان غرو
یکی مرغ دارد بر ایشان کنام   نشیم این سپاسی بود آن بشام
ازین چون بپرد شود برگ خشک   بر او بر نشیند شود بوی مشک
ازین دو همیشه یکی آبدار   یکی پژمریده شود سوکوار
بپرسید دیگر ابر کوهسار   یکی شارستان یافتم استوار
ازین شارستان هم دل بکنند   کس از باد کردن سخن نشمرند
یکی بوم خیزد از ناگهان   بر و بوم شان پاک گردد نهان
بدان شارستان‌شان نیاز آورد   هم اندیشه کان در آز آورد
بپرورده و دست این سخن باز جو   بپیش ردان آشکارا بگوی
گرین راز با آشکارا کنی   ز خاک سیه مشک سارا کنی
زمانی پر اندیشه شد زال زر   برآورد یال و بگسترد پر
وزان پس زبان را بپاسخ گشاد   همه پرسش موبدان کرد یاد
درخت از ده و دو درخت بلند   که هر یک همی شاخ سی برکشند
خدایی که او راست جان و خرد   همه نیک و بد ماه را پرورد
بسالی ده و دو بود ماه نو   چو شاه نو آیین بر گاه نو
بسی روزه مه راست آید شمار   برین سان بود گردش روزگار
کنون انکه گفتی نگار دو اسب   فروزان بکردار آذرگشسب
سیاه و سپید است هر دو زمان   پس یکدگر تیز هر دو دوان
شب و روز باشد که می بگذرد   دم چرخ گردون همی بشمرد
نیابنده مر یکدگر را بتک   دوان همچو نخچیر از پیش سگ
سه دیگر که گفتی از ان سی سوار   کجا بر گذشتند بر شهریار
ازین سی سواران یکی کم شود   بوقت شمردن همان سی بود
نگفتی سخن جز ز نقصان ماه   یکی شب کم آید همی گاه گاه
کنون از نیستان این سخن برکشم   دو بن سرو کان مرغ دارد نشیم
ز برج بره تا ترازو جهان   همی تیرگی دارد اندر نهان
چو زو باز گردد بماهی رود   جهان تیرگی سیاهی شود
دو سرو آن دو بازوی چرخ بلند   کزو شاد مائیم و هم با گزند
بر آن مرغ پران چو خورشید دان   جهان را بر آن بیم و امید دان
اگر شارستانی اگر کوهسار   سرای درنگ است جای شمار
همی شارستان این سرای سپنج   که هم ناز و گنج است هم درد و رنج
همی دم زدن بر تو بر بشمرد   هم او بر فزاید هم او بشکرد
برآید یکی باد با زلزله   ز گیتی برآرد خروش و غلغله
همه رنج ما مانده با خارستان   گذر کرد باید سوی شارستان
کسی دیگر از رنج ما برخورد   نماند بدو نیز هم بگذرد
چنین رفت آغاز یکسر سخن   همین باشد این تا بگردد کهن
اگر توشه‌مان نیک نامی بود   روانها بر آن سان گرامی بود
اگر آز ورزیم پیچان شویم   همه شاه و چه درویش پیچان شویم
گر ایوان سر کیوان برست   ازین بهره ما یکی چادرست

که خورشید و برروی و بر سر خاک — همه جای ترس است و تیمار و باک
پلابان وآن مرد با تیز داس — که خشک و تر زو دل اندر هراس
تر و خشک یکسان همی بدرود — اگر لابه سازی همی نشنود
درودن و همسان است چون گیا — همانش پسر و همانش نیا
به پیر و جوان یک به یک ننگرد — شکاری که پیش آیدش بشکرد
جهان را چنین است ساز و نهاد — که جز مرگ را کس ز مادر نزاد
ازین در درآید بدان بگذرد — زمانه برو دم همی بشمرد
بشادی یکی انجمن بر شکفت — شهنشاه گیتی بآواز گفت
یکی جشن گاهی بیاراست شاه — چنان چون شب چارده چرخ ماه
کشیدند می تا جهان تیره شد — سر میگساران ز می خیره شد
خروشیدن مست بالا بخواه — چو بانگ برآمد ز درگاه شاه
برفتند گردان همه شاد و مست — گرفته یکی دست دیگر بدست
چو بر زد زبانه ز کوه آفتاب — سر نامداران برآمد ز خواب
درآمد کمربسته زال دلیر — به پیش شهنشاه چون نره شیر
به دستوری بازگشتن بدر — شدن سوی سالار فرخ پدر
به شاه جهان گفت کای نیک‌خوی — مرا چهر سام آمدست آرزوی
ببوسیدم این پایه تخت عاج — دلم گشت روشن بدین فر و تاج
بدو گفت شاه ای جوان مرد گرد — یک امروز دیگر بباید سپرد
ترا بود و دخت مهراب خواست — دلت خواهش سام نیرم کجاست
بزخم و با سنج هندی درای — بمیدان در آرند با کرنای
ابا نیزه و تیر و گرز و کمان — برفتند گردان همه شادمان
کمانها گرفته و تیر خدنگ — نشانه نهادند چون روز جنگ
به پیچید هر یک بچیزی عنان — بگرز و به تیغ و به تیر و سنان
درختی کشن بد بمیدان شاه — گذشته برو سال بسیار و ماه
کمان را بمالید دستان سام — برانگیخت اسب و برآورد نام
بزد بر میان درخت سهی — گذر شد آن تیر شاهنشهی
هم اندر تگ اسب یکی چوبه تیر — بینداخت بگذشت شد ناگزیر
سپر برگرفتند و زوبین بر آن — بگشتند با خشتهای گران
سپر خواست از ترک زر کیال — برانگیخت اسب و برآورد یال
کمان را برافگند و زوبین گرفت — بزد همچنین کار و آیین گرفت
بزد خشت بر سه سپر نامدار — گذشت و به دیگر سو افگند خوار
بگردن‌کشان گفت شاه جهان — که با وی که جوید نبرد از جهان
یکی برگرایندش اندر نبرد — که از تیر زوبین برآورد گرد
همه برکشیدند گردن ستیغ — بدان خشمناک و زبان پر ز تیغ
برآورده رفتند چابک عنان — ابا نیزه و آب داده سنان
چنان شد که مرد اندر آمد بگرد — برانگیخت زال اسب و برخاست گرد
نگر تا کجا گفت زیشان سوار — عنان پیچ و گردن کش نامدار
نگه کرد اندر آمد بسان نهنگ — گرفتش کمربند او را بچنگ
چنان خوارش از پشت زین برگرفت — که شاه و سپه ماند اندر شگفت
به آواز گفتند گردنکشان — که مردم نه بینند کسی زو نشان
هر آنکس که با او بجوید نبرد — کفن جامه مادر بدو لاجورد
ز شیران نزاید چو او نیز گرد — چو گرد از نهنگان تنی باد شمرد
خنک سام یل کین چنین یادگار — بماند به گیتی دلیر و سوار
برو آفرین کرد شاه بزرگ — همان نامور پهلوانان سترگ
بزرگان سوی کاخ شاه آمدند — کمربسته و با کلاه آمدند
یکی خلعت آراست شاه جهان — کزان خیره ماندند یکسر مهان
هم از تخت پرمایه و تاج و زر — هم از یاره و طوق و زرین کمر
همان جامهای گرانمایه نیز — پرستنده با اسب و هر گونه چیز
پس آن نامه را شاه پاسخ نوشت — شگفتی سخنهای فرخ سرشت
که ای پهلوان نامور جهان — ازان خیره ماند پیر و جوان
بکردم هر آن چیز کت کام بود — همان زال را رای آرام بود
همه آرزوها سپردم بدی — بسی روز خرم شمردم بدی
ز شیری که باشد شکارش پلنگ — چه زاید که از شیر شرزه نهنگ
برون رفت با فرخی زال زر — ز گردان لشکر برآورد سر
نوندی برافگند نزد یک سام — که برگشت از شاه و دل شادکام
ابا خلعت خسروانی و تاج — همان یاره و طوق و زرین تخت عاج
چنان شاد شد زان سخن پهلوان — باپرسش شهر بنوشتی جوان

سواری ز کابل برانگیخت زود — بمهراب گفت آن کجا رفته بود
نوازیدن شهریار جهان — مرا نیک چون دستان من در نهان
گذاریم هر دو جهان چون بزه — ازان کو بشادی کمر بست میان
چنان شاد شد شاه کابلستان — ز پیوند خورشید زابلستان
که گیتی همه جان برافشاندند — ز هر جای رامشگران خواندند
چو مهراب شد شاد و روشن روان — لبش گشت خندان و دلش شادمان
گرانمایه سیندخت را پیش خواند — همه چرب گفتار با وی براند
بدو گفت کای جفت فرخنده رای — رخ او درخشان از این تیره جای
بشادی ز دودی ستاند زمین — بر و بر شهریاران کنند آفرین
چنین هم کجا ساختی از نخست — بیادم هر این راه سرانجام جست
همه گنج پیش تو آراسته — اگر تخت و تاجست اگر خواسته
چو بشنید سیندخت ازو گفت باز — بر دخت آمد سراینده راز
همی مژده داد از دل‌افروز زال — که با تو دیگر که باید همال
بدین مژده و از بلندی منش — سزد گر فرازی سر از سرزنش
سوی کام دل زود بشتافتی — کنون هر چه جستی همه یافتی
بدو گفت رودابه ای شاه زن — سزای ستایش بهر انجمن
من از خاک پای تو بالین کنم — بفرمانت آرایش دین کنم
ز تو چشم اهریمنان دور باد — دل و جان ز تو خانه سور باد
چو بشنید سیندخت گفتار او — بآرایش کاخ بنهاد روی
بیاراست ایوانها چون بهشت — گلاب و می و مشک و عنبر سرشت
بساطی بیفگند پیکر بزر — ز برجد بروبافته سر بسر
دگر پیکرش دُر خوشاب بود — که هر دانه قطره آب بود
در ایوانها تخت زرین نهاد — بآیین و آرایش چین نهاد
همه پیکرش گوهر آگنده بود — میان گهر نقشها کنده بود
ز یاقوت همه تخت را پایه بود — که تخت کیان بود و پرمایه بود
همه کابلستان شد آراسته — پر از رنگ و بوی پر از خواسته
همه پشت پیلان بیاراستند — بکابل پرستندگان خواستند
نشستند بر پیل رامشگران — نهادند بر سر بزرگ افسران
پذیره شدن را بیاراستند — نثارش همه مشک و زر خواستند
کجا برفشاندند مشک و عبیر — همی گستریدند خز و حریر
فشاندند بر سر همه مشک و زر — که شد از گلاب آن همه خاک تر
بیامد دستان کرد شتاب — چو پرنده مرغان و کشتی برآب
کسی را که بد زآمدن آگهی — پذیره برفتند با فرهی
خروشی برآمد ز پرده سرای — که آمد ره زال فرخنده رای
پذیره شدش سام یل شادمان — بسی داشت اندر برش یک زمان
چو شد روز با زال بوسید خاک — بگفت آن کجا دید و بشنید پاک
نشست از بر تخت پرمایه سام — ابا زال خرم دل و شادکام
سخنهای سیندخت گفتن گرفت — چو خندان شدن هم شگفتن گرفت
چنین گفت کامد ز کابل پیام — پیمبرزنی بود سیندخت نام
ز من خواست پیمان و دادم زبان — که هرگز نباشم بدو بدگمان
ز هر چیز کز من بجوئی بخواست — سخنها برو بر نهادیم راست
نخست آنکه با شاه زابلستان — شود جفت خورشید کابلستان
دگر آنکه زی او مهمان شویم — بر آن دردها یک درمان شویم
فرستاده آمد ز نزدیک اوی — که شد ساخته کار پیوند اوی
کنون چیست پاسخ فرستاده را — چگوییم مهراب آزاده را
ز شادی چنان تازه شد زال سام — که رنگش سراپای شد لعل فام
چنین داد پاسخ که ای پهلوان — بباید شدن شاد و روشن روان
بدستان نگه کرد فرخنده سام — بدانست کو را از آن چیست کام
سخن هر چه از دخت مهراب رفت — شب تیره مر زال را خواب خفت
بفرمود تا زنگ هندی درای — زنند و کشند پرده سرای
هیونی برافگند مرد دلیر — بدان تا شود نزد مهراب شیر
بگوید که آمد سپهبد براه — ابا زال و پیلان و جنگی سپاه
بنزد یک مهراب و برخاست کوس — بیاراست لشکر چو چشم خروس
تبازنده پیلان و رامشگران — زمین شد بهشت از کران تا کران
ز بس گونه‌گون پرنیان و درفش — چه سرخ و سفید و چه زرد و بنفش
صداوای نای و صداوای چنگ — خروشیدن بوق و آوای زنگ
تو گفتی مگر روز انجامش است — در است خیز است و آرامش است

همی رفت زین گونه تا پیش سام — فرود آمد از اسب و بگزارد گام
گرفتش جهان پهلوان در کنار — بپرسیدش از گردش روزگار
شه کابلستان گرفت آفرین — همه بر سام و بر زال چند چنین
نشست از بر باره تیز رو — چو از کوه سر بر کشید ماه نو
نهاد از بر تارک زال زر — یکی تاج زرین نگارش گهر
بکابل رسیدند خندان و شاد — سخنهای دیرینه کردند یاد
پس پیل اسبان گران تا گران — برافشاند مشک و می و زعفران
همه روی پیلان بر کوس روی — برافشاند او مشک و عنبر خلوق
برون رفت سیندخت با بندگان — میان بسته سیصد پرستندگان
مر او سر یکی را یکی جام زر — بدست اندر آن پر ز مشک و گهر
همه سام را آفرین خواندند — پس از جام گوهر برافشاندند
بر آن جشن هر کس که آمد فراز — شد از خواسته یک بیک بی نیاز
بخندید سیندخت و بر سام گفت — که رودابه را چند خواهی نهفت
بدو گفت سیندخت به کای کاست — اگر دیدن آفتابت هواست
چنین داد پاسخ بسیندخت سام — که از من بخواه آنچه داری تو کام
ز بند و ز تاج و ز تخت و گهر — مرا هست صد باشد و شمار است بر
برفتند زی خانه زرنگار — بجا اندر آن بود خرم بهار
نگه کرد سام اندران خانه روی — بکابل سنگ کشتی مانند دی
فرانک گل و ستاید همی — همه چشم حوران برگشاید همی
بفرمود تا رفت محراب پیش — ببستند عهدی بآیین و کیش
بیک تخت شان شاد بنشاندند — عقیق و زبرجد برافشاندند
سر ماه با افسر زرنگار — سر شاه با تاج گوهرنگار
چه او زین دختر بخواسته — یکی شهر از جنگ آراسته
برو خواندند آنچه هرچه بود — که گوش او نیارست گویی شنود
برفتند از آنجا بجای نشست — بپیوند گیتی شادی بدست
وز ایوان سوی کاخ رفتند باز — سه هفته بشادی گرفتند ساز
بزرگان لشکر ابا ناخ بند — کشیدند در پیش دشت بلند
سپهدار سام نریمان برفت — سوی سیستان روی بنهاد تفت
وز آن پس که رفته بد و زال زر — بشادی گرفته بکابل سر
عماری بیالای پیروج ساخت — یکی مهد تا ماه را در نشاخت
چو سیدخت و محراب پیوند خویش — سوی سیستان رو گرفتند پیش
برفتند شادان و دل پرخروش — پر از آفرین لب بنیکی و هش
بسیستند فیروز در بیم رود — چنان شاد و خندان که گیتی درود
سپهدار از آن سام شاهی نژاد — برون برد لشکر بفرخنده فال
سوی کرکساران شد و باختر — وز آنجا نخبه برافراخت سر
بسیم گفت کان پادشاهی خداست — دل و دیده با او ز دو گفت راست
منوچهر منشور آن شهر و بر — مر او داد و گفت همه داد و خو
بترسم ز آشوب آن کو بران — با پشته گردان مازندران
تو را داد ما ای زال این جایگاه — بسی پادشاهی و هم بارگاه
بنه سام و بگرفت و بنشست زال — می و مجلس آراست و بفراخت یال
بسی برنیامد برین روزگار — که آن تازه سرو اندر آمد ببار
بهار دلفروز پژمرده شد — دلش را غم و درد آزرده شد
ز بس بار او دست و اندرون — همی راند از دیدها جوی خون
شکم گشت فربه و تن شد گران — شد آن ارغوانی رخش زعفران
بدو گفت مادر که ای جان مام — چه بودت که گشتی چنین زرد فام
چنین داد پاسخ که من روز و شب — همی بر گشایم بفریاد لب
همانا که گشت آمدست فراز — وزین بار بیرون نیایم جواز
تو گویی بسنگستم آگنده پوست — مگر آهن است آنکه پنهان در اوست
جهان تا که زادن آمد فراز — بخواب و بآرام بودش نیاز
چنان شد که روزی رفتش ز هوش — ز ایوان دستان برآمد خروش
خبر شد بسیدخت و بخروشید روی — بکندند آن سیمگون مشکبوی
بکابل به بستان رسید آگهی — که پژمرده شد برگ سرو سهی
ببالین رودابه شد زال زر — پر از آب رخسار و خسته جگر
چو از پر سیمرغش آمد یاد — بخندید و سیندخت را مژده داد
یکی مجمر آورد و آتش فروخت — وز آن پر سیمرغ لختی بسوخت
هم اندر زمان تیره گون شد هوا — پدید آمد آن مرغ فرمان روا

چو ابری که بارانش مرجان بود — چه جان که آرایش جان بود
ستودش فراوان و بردش نماز — بر او کرد زال آفرین دراز
بدو گفت سیمرغ کاین غم چراست — بچشم هژبر اندرون نم چراست
کزین سرو سیمین بر ماهروی — یکی شیر باشد ترا نامجوی
که خاک پی او ببوسد هژبر — نیارد گذشتن بسر برش ابر
ز آواز او چرم جنگی پلنگ — شود چاک چاک و بخاید دو چنگ
هر آن گرد کآواز کوپال او — ببیند بر و بازو و یال اوی
ز آواز او اندر آید ز جای — دل مرد جنگی برآید ز جای
بجای خرد سام سنگی بود — بخشم اندرون پیل جنگی بود
ببالای سرو و به نیروی پیل — بانگشت خشت افگند تا دو میل
نیاید بگیتی ز راه زهش — بفرمان دادار نیکو دهش
بدانش ز بیشی بود خرمی — ور آید چنین از ره مردمی
بیاور یکی خنجر آبگون — یکی مرد بینا دل پرفسون
نخستین بمی ماه را مست کن — ز دل بیم و اندیشه را پست کن
بسترگ بینا دل افسون کند — ز صندوق بر شیر بیرون کند
نگافد تهیگاه سرو سهی — نباشد مر او را ز درد آگهی
از آن پس که آن مرد را کرد چاک — ز دل دور کن ترس و تیمار و باک
کیایی که گویم تو با شیر و مشک — بکوب و بکن هر سه در سایه خشک
بسای آن ببالای و رخستگی — ببینی هم اندر زمان رستگی
بر آن مال از آن پس یکی پر من — خجسته بود سایه فر من
تو از این سخن شاد باید بدن — بپیش جهاندار باید شدن
که او دادت این خسروانی درخت — که هر روز نو بشکفد گرد و بخت
برین کار دل هیچ غمگین مدار — که شاخ برومندت آمد ببار
بگفت و یکی پر ز بازو بکند — فکند و بپرواز برشد بلند
شد زال او را برو بر گرفت — برفت و بکرد آنچه گفت این شگفت
بر آن کار نظاره شد مهتران — همه دیده پر خون و خسته روان
فرو ریخت سیندخت از مژه خون — که کودک ز پهلو کی آید برون
سپاهدی کی موبدی چرب دست — مر آن ماه رخ را بمی کرد مست
شکافید بی رنج پهلوی ماه — بتابید مر بچه را سر ز راه
چنان بیگزندش برون آورید — که کس در جهان آن شگفتی ندید
یکی بچه بد چون یکی شیر فش — ببالا بلند و بدیدار کش
شگفت اندر او بود از مرد و زن — که نشنید کس بچه پیل تن
شب و روز مادر ز می خفته بود — ز می خفته و دل ز هش رفته بود
چو از خواب بیدار شد سرو بن — بسیندخت بگشاد لب بر سخن
برو گوهر و زر برافشاندند — ابر کردگار آفرین خواندند
مر آن بچه را پیش او تاختند — بیان سپهری برافراختند
بخندید از آن بچه سرو سهی — بدید اندر او فر شاهنشهی
یکی کودکی دوخته از حریر — ببالای آن شیر ناخورده سیر
درونش بآگنده موی سمور — برخ بر نگارید ناهید و هور
بزیر کش اندر گرفته سنان — بیک دست کوپال و دیگر عنان
نشاندندش آنگه بر اسب سمند — بگرد اندرش چاکران نیز چند
هیون و نگار و بر انگیختند — بزرمان بر آن بر درم ریختند
مر آن صورت رستم گرزدار — ببردند نزدیک سام سوار
یکی جشن کردند در گلستان — ز زابلستان و کابلستان
همه دشت پر باده و نای بود — بهر کنج صد مجلس آرای بود
بکابل درون گشت محراب شاد — برفته بدرویش دینار داد
بزابلستان از کران تا کران — نشسته بهر جای رامشگران
بند گفته از مهتران بر فزود — نشستن همه رامش و ناز بود
پس آن پیکر رستم شیرخوار — ببردند نزدیک سام سوار
ابر سام یل موی بر پای خواست — مرا ماند این پرنیان گفت راست
بشادی بر آمد ز درگاه کوس — بیاراست میدان چو چشم خروس
بفرمود آمن گران تا گران — ور آن بچه شکار مازندران
می آورد و رامشگران خواندند — نخواندند کان مردم برفشاندند
بیاراست جشنی که خورشید و ماه — نظاره شدند اندران جشنگاه
پس از نامه مر پاسخ او نوشت — بیاراست چون مرغزار بهشت
نخست آفرین کرد بر کردگار — بر نیک و مان گردش روزگار

ستودن گرفت آنگهی زال را / خداوند شمشیر و گوپال را
پس آمد بر آن پیکر پرنیان / که یال یلان داشت و فرّ کیان
بفرمود کین را چنین ارجمند / بدارید کز دم نیاید گزند
نیایش همی کرد اندر نهان / شب و روز با کردگار جهان
که زنده به پیوند جهان را بمن / که پیشم نشستش یکی پیلتن
کنون شد مراد من از بخت راست / نباید جز از زندگانیش خواست
فرستاده آمد چو باد دمان / بر زال روشن دل شادمان
چو بشنید زال این سخنهای نغز / که روشن روان اندر آرد بمغز
ستاوش بدو شادمانی فزود / برافراخت گردن به چرخ کبود
بیکشت زین گونه بر سر جهان / برومند شد از روزکار جهان
برستم بپیداد ده دایه شیر / که نیروی مردست و سرمایه شیر
چو از شیر آمد سوی خوردنی / شد از گوشت و ز نان و بریانی
بدی پنج مرد اورا خورش / بماندند از آن سر در پرورش
چو رستم بپیمود بالای هشت / بسان یکی سرو آزاد گشت
چنان شد که رخشان ستاره شود / جهان بر ستاره نظاره شود
تو گفتی که سام یلستی بجای / به بالا و دیدار و فرهنگ و رای
چو آگاهی آمد به سام دلیر / که شد پور دستان بمانند شیر
کس اندر جهان کودک نارسید / چنان شیر مردی و گردی ندید
بجنبید مر سام را دل بجای / ز دیدار آن کودک خوب رای
سپه را بسالار لشکر سپرد / برفت و جهاندیدگان را ببرد
چو مهرش سوی پور دستان کشید / سپه را سوی زابلستان کشید
چو دستان شد آگاه و بربست کوس / ز لشکر زمین گشت چون آبنوس

خود و گرد مهراب کابل خدای / پذیره شدند از خداوند رای
بزد مهره در جام و برخاست غو / برآمد خروش دو دار و رو
یکی لشکری کوه تا کوه مرد / سپه در سپه بافته سرخ و زرد
خروشیدن تازی اسپان و پیل / همی رفت آواز تا چند میل
یکی زنده پیلی بیاراستند / بر و تخت زرین بپیراستند
نشست از بر تخت زر پور زال / ابا قامت سرو و با کتف و یال
برش تاج بر سر کمر بر میان / سپر پیش و بر دست تیر و کمان
چو از دور سام یل او را بدید / سپه را دو رویه رده برکشید
فرود آمد از اسب مهراب و زال / بزرگان که بودند بسیار سال
یکایک نهادند سر بر زمین / ابر سام یل خواندند آفرین
چو گل چهره سام یل بر شکفت / چو فرزند را دید با یال و سفت
چو بر پیل بر بچه شیر دید / چو گل چهره سام یل بشکفید
چنان بچه با پیل پیش آورید / نکو کرد با تاج و تختش بدید
چنین گفت با پهلوان پور زال / چو دیدش بر آن پیل با فر و یال
که ای پهلوان جهان شاد باش / چو شاخ برومند آزاد باش
یکی بنده ام پهلوان سام را / نشایم خور و خواب و آرام را
همه پشت زین خواهم و درع و خود / همه تیر و ناوک ز رستم درود
سر دشمنان از تو رستم بجای / بفرّ دادار برتر خدای
بچهره تو مانند بسی چهر ام / چنان تو بباشد که ز گرز سام
وزان پس فرود آمد از پیل مست / بپیچید او کرفت و دستش ببست
همی بر سر و چشم او داد بوس / فرو ماند از آوای پیلان و کوس
بکردار آب اندر آمد بروی / همه راه شادان و پر گفتگوی
همه کاخ تخت زرین نهاد / نشستند و خوردند و بودند شاد
برآمد برین تا یکی ماهیان / برنجی ببستند هر یک میان
همی خورد هر کس بآوای رود / همی گفت هر یک بشادی سرود
یکی گوشه زو دستان نشست / دگر گوشه رستم عودی بدست
بهشتی اندرون سام گیتی کشای / فروهشته از تاج فرتابی
برستم همی از شکفتی بماند / بروبهر زمان نام یزدان بخواند

بدان بازو و یال و آن فر و شاخ / میان چون قلم سینه و بر فراخ
دو ران چون ران هیونان ستبر / دل شیر و نیروی پیل و هژبر
بزال آنگهی گفت سام دلیر / که هرگز ندیدش کس اندر سپیر
که کودک ز پهلو برون آورند / بدین فسونگری چاره چون آورند
بسیمرغ بادا هزار آفرین / که ایزد ورا ره نمود اندرین
برین خوبرویی برین فر و یال / بگیتی نزاده کسی را همال
برین شادمانی کنون بگذریم / همی جان اندوه را بشکریم
که گیتی سپنجست برای درود / کهن شد یکی دیگر آرند رود
یکی دست برده و دستان شدند / ز باده سپهبد مستان شدند
همی خورد مهراب چندان نبید / که خود خویشتن را بگیتی ندید
همی گفت نه بیم از زال زر / نه از سام و از شاه با تاج و فر
من و رستم و اسپ شبدیز و تیغ / نیارد بر و سایه گسترد میغ
کنم زنده آیین ضحاک را / بپی مشک سارا کنم خاک را
بیازم کنون من بجنبش سلاح / همی گفت زین گونه بر مزاح
پر اندیشه گشته لب زال و سام / ز گفتار مهراب دل شاد کام
سر ماه نو سر ز مهر و ماو / بدان تخت فرخنده بگزید راه
بیامد بسام و برون شد ز در / یکی منزلی زال شد با پدر
همی رفت بر پیل رستم دژم / بپیمود گردون بیارا بهم
چنین گفت مر زال کای پسر / نگر تا نباشی بجز داد گر
بفرمان شاهان دل آراسته / خرد را گزین کرده بر خواسته
همه ساله شسته دو دست از بدی / همه روزه بسته ره ایزدی
جهان دان که بر کس نماند جهان / یکی با درست آشکار و نهان
برین پند من باش و مگذر ازین / بجز بر ره راست مسپر زمین
که من در دل ایدون گمانم همی / که آیدون ز ترکان گمانم همی
دو فرزند را کرد بدرود و گفت / که این پندها را نباید نهفت
برآمد ز درگاه دم و درای / ز پیلان خروشیدن کرنای
بپیچید سوی باختر کرد روی / زبان پند گوی و دل آزرمجوی
برفتند با او دو فرزند اوی / پر از آب رخ لب پر از پند او
همه منزل برفتند و گشتند باز / کشیدان سپهبد براه دراز
وزان روی سام سپهبد براه / سوی سیستان باز بردان سپاه
چنان رسم که بود آیین و رسم / چنان چون بود در خور شاد و بزم
چنان بد که گرد و ز با دوستان / همی باده خوردند در بوستان
خراشنده گشته ز دل زیر و بم / بیکرو شادی و رزم باده نم
بلعل گون و بجام بلور / بجز روز تا در سر افتاد شور
چنین گفت فرزند زال زر / که ای نامور پور فرخنده فر
دلیران اخلعت و باده سیاه / کسی را که باشند گردن فراز
بپرسید رستم بسی خواسته / دو خوبان و اسپان آراسته

وزان پس پراکنده شد انجمن   بسی خواسته یافته تن به تن
سپهبد بسوی شبستان خویش   بیامد بران سان که بد رسم پیش
تهمتن همیدون سر خویش پر شتاب   بیامد گرازان سوی خانه خواب
بخفت و بخواب اندر آمد سرش   خروشیدن مردم پرورش
که پیل سفید سپهبد ز بند   رها گشت و آمد بر مردم گزند
همه زان گونه گفتار تا گوش   دلیری کردی بر و گرد و جوش
روان گشت و گرز نیا برگرفت   برون آمد از راه اندر گرفت
کسانی که بودند بر در گهش   همه بسته بودند بر روی رهش
که از بیم اسپهبد نامدار   چگونه گشاییم بر پیش تو در
شب تیره و پیل جسته ز بند   تو بیرون شوی گرد و یران سپند
رمیدند از آن پهلو نامور   دلاور بیامد بنزدیک در
بزد گرز و بشکست زنجیر و بند   چنین زخم از آن نامور بد گمند
برون آمد از در بگرد او باد   بدست اندرش گرز فولاد زاد
همی رفت از آن سوی زنده پیل   خروشنده مانند دریای نیل
نگه کرد کوهی خروشنده دید   زمین زیر او پاک جوشنده دید

دمان و دوان آن دلاور بجوش
تهمتن یکی نعره زد همچو شیر   رسید و آمد بر او دلیر
بر آورد خرطوم پیل ژیان   دمان تا رساند بر رستم زیان
تهمتن یکی گرز زد بر سرش   که تا گشت بالا که پیکر تنش
بلرزید بر خود که پیستون   بپیکر خم شد پیل خوار و زبون
بیفتاد پیل دمنده ز پای   تهمتن سپهبد بیامد ز جای
بگفت او چو خورشید از خاوران   برآمد لبان رخ و داوران
بزال آگهی شد که رستم چه کرد   ز پیل دمنده بر آورد گرد
بلک گرز زنگ گر پیش را   بخاک اندر افکنده تنش را
سپهبد چو بشنید از ایشان سخن   که چون بود آغاز کردار بن
بگفت در بیا چنین زنده پیل   که بودی خروشان چو دریای نیل
ببر رزم آلا که آن پیل مست   بکشته بیکباره هم تن شکست
اگرچند در رزم فیروزگر   بدی بازوی رستم نامور
بفرمود تا رستم آمد بر ش   بپرسید با دست و یال سرش
بدو گفت ای بچه نره شیر   بر آورد و چنگال و گشت دلیر
ببین کو یکی جنگ بسای تو   بجز و بر روی و بالای تو
کنون بیشتر زانکه آواز تو   برآید و دوران بچندین سال تو
کمین نریمان سپه را چند   برو تازه ازان نامور سپند
یکی کوه بینی سر اندر سحاب   که بر روی او بر چه بر آن عقاب
بهر چشمه فرازنده بالای او   پر از سبزه و آب و دو از گرد
ز هر چشمه لاله و هر میوه دار   درو آفریده است پرورد کار
یکی راه بر روی دژ ساختم   بسان سپهری بر افراختم
نریمان که گوی از دلیران ببرد   بفرمان شاه آفریدون ببرد
سوی حصار در آورد پای   وزان راه زو نامور رفت رای
شب و روز بودی برزم اندرون   بسی بود کی چاره کای فسون

بماند اندران رزم سالی فزون   سپهبد بران دو سپاه اندرون
سرانجام سنگی بر او ز خشند   جهان دار پهلو بر او ز خشند
سپاه سپهدار گشته بار ز   ز تخت بر شاه گردن فراز
چو آگاهی آمد بسام دلیر   که گشته دلاور شده بر تنش شیر
خروشید بسیار و زاری نمود   همی هر زمان ناله برفزود
یکی هفته بودی با سوگ و درد   پس از هفته پهلو سپه گرد کرد
سوی حصار وز اندر کشید   برآمد بیاره سپه صف کشید
نشست اندر انجا بسی سال و ماه   سوی باره و دو زو نیافت راه
دژ و باره در سیکی تن برون   نیامد نشد نیز در اندرون
که حاجت نباشد بجنگ برگ کاه   اگرچند در بسته بد سال و ماه
سرانجام نومید برگشت سام   ز خون پدر نارسیده بکام
کنون ای سپهدار افتان   که سازی یکی چاره پرفسون
روی دشت دل پاکی کاروان   بدان کز گذشت است یاد دران
تن خود بکوه سپند افکنی   مگر کین خشت از زین بر کنی
کنون نماند سگی نام تو   ز رفتن بر آید مگر کار تو
چنین گفت رستم که فرمان کنم   مر این درد از دود نیستان کنم
بدو گفت زال ای پسر گوی گیر   هر انجت بکوم زمین در پذیر
بر آرای تن چون تن ساروان   شتر خواه از دوستان کاروان
بیار شتر در نمکدان و بس   چنان دان کز نشاست هیچکس
که بار نمک هست انجا عزیز   بقیمت از آن بد ندارد چیز
چو بشنید رستم براراست کار   بدان کی بدو در خورد کار زار
بسیار نمک در نهان گرز کرد   بر افراخته پهلوی یال برز
زتوشان تن چند با خود ببرد   کسانی که بودند سپهدار گرد
بیار شتر بر سلیح گران   نهان کرد آن نامور پهلوان
لب از چاره و خویش در خنده شد   چنین تا بنزدیک کوه سپند
رسید و از دیده بالش دید   بنزدیک سالار و مهتر دوید
بگفت کی آمد یکی کاروان   بنزدیک آن مهتر ساروان
نگهبان که باشد نمک بار شان   بپرسید کر مهتر از کار شان
فرستاده مهتر یکی راه دان   بنزدیک سالار آن کاروان
بدو گفت بنگر که تا چیست کار   چه بارو مرا آگهی ده ز کار
فرود آمد از در فرستاده مرد   برستم آمد بکردار گرد
بدو گفت کای مهتر کاروان   مرا آگهی ده ز کار نهان
سیامه بنزدیک مهتر شویم   بگوییم گفتار و پیغام شویم
بپاسخ چنین گفت رستم بدو   که رو نزد آن مهتر نامجوی
همی گویش از تحف لکیک   که در بار شان هست یکسر نمک
فرستاده برگشت از جای باز   بنزدیک آن مهتر سرفراز
یکی کاروانست کشاده   نمک بار و ارزانی نیک نام
چو بشنید مهتر برآمد ز جای   لبش گشت خندان و شادی فزای
خرومو داورگشت و در   باز   بدان تا شود کاروان در فراز
چو آگاه شد رستم جنگجوی   پیاده شد از کاروان روی
جو آمد بنزدیک در واز تنگ   پذیره شدندش همه بیدرنگ
بدر رستم و نزدیک مهتر رسید   زمین بوس کرد و آفرین گسترید
زبان برگشاد پیش و بروش بسی   بسی آفرین خواند بر هر کسی
بدو گفت رستم که جاوید باش   چو تابنده ماه و خورشید باش
بدان تخت ریز دادم سپاس   ابا نیک دل مرد نیکی شناس
فرآمد ببازار سرد و جوان   خریدار و با نوشتن کاروان
زهر جه به گردش شد انجمن   جدا از کودک و مرد و پیر و زن
یکی داد جامه یکی زر و سیم   خریدند و بردند بی ترس و بیم
شب تیره رستم تیز چنگ   برآراست با نامداران جنگ
سوی مهتر باره آورد روی   بپس وی دلیران پرخاشجوی
بر آورد و کوتوال حصار   براو حمله آورد رستم نامدار
تهمتن یکی گرز زد بر سرش   که از زین شد سرنگون پیکرش

همی مژده زو خیره بشتافتند / سوی رزم بدخواه بشتافتند
شب تیره و میغ رخشان شده / زمین همچو لعل درخشان شده
ز بس دار و گیر و ز بس موج خون / تو گفتی شفق ز آسمان شد نگون
تهمتن بگرز و به تیغ و کمند / سران دلیران سراسر بکند
چو خورشید از پرده بالا گرفت / جهان از ...
بدو در بسی کشته بد زان گروه / بکشته چو از رزم گشته ستوه
دلیران بهر گوشه بشتافتند / بکشتند هر کو را یافتند
تهمتن یکی خانه از خاره سنگ / برآورده دید اندر آن جای تنگ
یکی در ز آهن بر او ساخته / مهندس بر آن گونه پرداخته
بزد گرز و بشکست در را ز پای / پس آنگه سوی خانه بگذارد پای
یکی گنبدی دید افراشته / درو بیدرم تا سر انباشته
فرو ماند رستم چو زان گونه دید / ز دیدار انگشت لب اندر گزید
چنین گفت با نامور سرکشان / کزین گونه هرگز ندادند نشان
همانا بکان اندرون زر نماند / بدریا کنون نیز گوهر نماند
کزیشان همی نیز آورده اند / بدین جایگه برگسترده اند
یکی نامه بنوشت نزد پدر / ز کار و ز کردار خود سربسر
نخست آفرین خداوند هور / خداوند ماه و خداوند مور
خداوند بهرام و ناهید و مهر / خداوند این برکشیده سپهر
وزو آفرین بر جهاندار زال / دل و رای گیتی پهلوی با همال
پناه یلان پشت ایرانیان / فروزنده اختر کاویان
ستاینده شاه با تخت و کلاه / روان گشته زو تیغ چون مهر و ماه
بفرمان رسیدم بکوه سپند / چو کوی بسان سپهر بلند
سپاس آن کز او فر دو آدم / بهنگامه ره فر فرود آمدم
بفرمان همه در آن ببستم / برآمد بر آن سان که من خواستم
شب تیره با نامداران بجنگ / بزد در کجا اندرو هم درنگ
بکشته چه خسته چه بگریخته / بدیسان ز کینه فرو ریخته
بیامد خروار با صد هزار / بود نقره ناب و زر عیار
ز پوشیدنی و ز گستردنی / ز هر چیز کان بایدت آوردنی
بماند اندر شمارش کسی / ز ماهی زر و ش را نداند بسی
کنون تا چه فرمان دهد پهلوان / رسیده نامه بر پهلوان
فرستاده آمد چو باد دمان / رسانید نامه بر پهلوان
سپهبد چو نامه فرو خواند گفت / که با نامور آفرین باد جفت
ز شادی چنان شد دل پهلوان / تو گفتی که خواهد شد از سر جوان
یکی پاسخ نامه افکند بن / بیفکند درد و فراوان سخن
سر نامه کرد آفرین خدای / دگر گفت کان نامه دلگشای
بفیروز بختی فرو خواندند / ز شادی بره جان برافشاندند
ز تو بود شایسته چونان نبرد / تو از آفرین ای هشیوار مرد
روان ز ریان برافروختی / همه دشمنان و را سوختی
چو نامه بخوانی سبک برنشین / که بیروی تو هستم اندوهگین
ز رخشنده مه تا هزاران هزار / برو دست فرستادم از هر بار
شتر بار کن زانکه باید گزین / پس آنگه بزن بر زن آتش بکین
چو نامه بنزد تهمتن رسید / فرو ماند از آن سنگ و آنگه گزید
ز هر چیز کان بود شایسته تر / ز گوهر و ز تیغ و کلاه و کمر
هم از لؤلؤی کوه شاهوار / اسپ ... چنین سراسر نگار
وز آن جایگه برگشت دل شادمان / بسی شد بر او اندرون کاروان
بکوه سپند اندر آتش فکند / که دودش برآمد بچرخ بلند
گزیده فرستاد زی پهلوان / نهادش سر خویشتن زی پهلوان
چو آگاه شد پهلو نیمروز / که آمد سپهدار گیتی فروز
پذیره شدن را چو برخواستند / همه شهر و برزن برآراستند
برآمد خروش تبیره ز کرنای / جهان بوق و با سازهندی درای
امیر اندر آن راه اندر آن زال زر / شتابان بیامد فرخ پسر
تهمتن چو روی سپهبد بدید / فرود آمد و آفرین گسترید
بهادار فرزانه در گنبدر / گرفته بر نمود کردن نثار
وز آنجا به ایوان دستان سام / سپهدار جوینده کام

بنزدیک رودابه آمد سپهر / بخدمت نهاد او سر بر خاک بر
بپوسید مادر دو بال و برش / همی آفرین خواند بر پیکرش
بشد و بنزدیک سام سوار / فرستاد با نامه یک نامدار
بنامه درون سر بسر نیک و بد / نمود او بر آن پهلو باخرد
فرستاد با نامه هدیه بسی / بنزد سپهدار گردون کسی
چو نامه بر سام نیرم رسید / ز شادی رخش همچو گل بشکفید
بیاراست بزمی چو خرم بهار / ز بس شادمانی که نامدار
فرستاده را خلعت و باره داد / ز رستم بسی داستان کرد یاد
نوشت آنگهی پاسخ نامه باز / بنزدیک فرزند گردن فراز
بنامه درون گفت کز نره شیر / نباشد شگفتی که باشد دلیر
جهان بچه شیر ناخورده شیر / بیاید بسی موبد تیز ویر
مر او را برآور میان گروه / چو دندان برآرد شود زو ستوه
کزینسان نه کرد کس کندآوری / سوی شیر خواهد همی داوری
چو نامه بمهر اندر آورد گرد / فرستاده را خواند و بر او سپرد
فرستاده آمد بر زال زر / ابا خلعت و نامه و نامور
وز و شادمان شد دل پهلوان / ز گردان ابا نو رسیده جوان
جهان زو پرامید شد یکسره / ز روی زمین تا بریج بره
کنون از منوچهر گویم دگر / وزان شاه دانا دهم مر خبر
چو آمد ز گردش سپهر دگر / بهنگام رفتن شد او دادگر
منوچهر چون سال شد بر دو بیست / ز گیتی همی بار رفتن ببست
ستاره شناسان بر او شدند / همی ز آسمان داستانها زدند
ندیدند روز درنگش دراز / ز گیتی همی بازگشت اوی باز
بدادند زان روز تلخ آگهی / که شد تیره آن فر شاهنشهی
که رفتن آمد بدیگر سرای / نگر تا چه بیند ز یزدان بجای
نگر تا چه باید کنون ساختن / نباید که مرگ آورد تاختن
تو ناساخته کار رفتن کنی / شتر زیر گل در نهفتن کنی
سخن چون ازو ایشنید شاه / برسم دگرگون بیاراست گاه
همه موبدان را بخواند / همه از خرد را بایشان بخواند
بفرمود تا نوذر آمد به پیش / ورا پندها داد زاندازه بیش
که این تاج شاهی فسونست و باد / بر او جاودان دل نباید نهاد
برنج و بسختی ببستم میان / مرا از صد و بیست شد سالیان
بسی شادی و کام دل راندم / بپردم اندران دشمنان خواندم
به پند دلم اسود شد هر زمان / بفر فریدون ببستم میان
بجستم ز سلم و ز تور سترگ / همان کین ایرج نیای بزرگ
جهان ویژه کردم ز تیمارها / بسی شهر کردم برآبادها
چنان بد که گویی نبودم جهان / شمار گذشته بدانند نهان
درختی که زهر آورد بار و برگ / نماند و همه زنده را بخش مرگ
وزان پس که بردم همه رنج و گنج / سپردم تو را تخت شاهی و گنج
چنانکه فریدون مرا داد بود / ترا دادم آن تاج شاهی و جود
چنان دان که خود روی او را گذشت / ترا نیز از آن باد آید گذشت
نشانی نمانی همی از تو باز / برآمد بروز و بکاری دراز
نباید که باشد جز از آفرین / که یابی ترا آفرین ها که بین
نگر تا نیابی ز دین خدای / که دین خدا آورد پاک رای
کنون نو شود در جهان داوری / که موسی بیاید به پیغمبری
چو آید این ملک خاور زمین / نگر تا نباشی بر او رزم و کین
هم آنگه وی از دین یزدان بود / نگه کن ز گفته تا چه فرمان بود
تو را زو شهر گزند ایزدی / گرو بیست نیکی وزو هم بدی
وزان پس بیاید ز ترکان سپاه / نهاد او بر تخت ایران کلاه
زمانه شود پر ز آشوب و شور / چنین گفت خواهد ورا چرخ هور
ترا کارهای درشت است پیش / گهی گرگ باید بدن گاه میش
گزیده فرواید زد پور پشنگ / به توران شود کار بر تو تنگ
بخواه از پسر چون رسد داوری / ز نو زال و ز سام آنگهی یاوری
وزان نو درختی که از پیج زال / برآید کنون رستم شیر یال
ازو شهر توران شود بی هنر / بکین تو آید جهان کینه ور
بگفت و فرو رود آمدش اشک بروی / همی زار بگریست نوذر بروی

ابا گنج با هیچ پیمان نی
خداوند با هیچ آزار نی
دو چشم کیانی بهم برنهاد
بپیچید و بر زد یکی سرد باد

شد آن نامور پرهنر پادشاه
ز گیتی بدو ماند آن تختگاه

چو سوگ پدر شاه نوذر بداشت
ز کیوان کلاه کیی برفراشت
به تخت منوچهر بر بار داد
سپه را درم داد و دینار داد
بدان برنیامد بسی روزگار
که بیدادگر شد سر شهریار
چو بگذشت از شاهیش هفت ماه
شکست اندر آمد بدین بچال
ز گیتی برآمد بهر جای غو
جهانی کهن شد ز آیین نو
بدان رسمهای پدر بر نوشت
ابا موبدان و ردان شد درشت
ره مردمی نزد او خوار شد
دلش بسته گنج و دینار شد
کدیور یکایک سپاهی شدند
دلیران به آواز شاهی شدند
چو از روی کشور برآمد خروش
جهانی سراسر برآمد بجوش
بترسید بیدادگر شهریار
فرستاد کس نزد سام سوار
بیکبار و مازندران بود سام
نخست از جهان آفرین برد نام
یکی نامه بالابه دردمند
نوشتند از آن شهریار بلند

خداوند ناهید و بهرام و هور
که هست آفریننده پیل و مور

ز دشواری آنچه برتر منش
نه آسانی بسته اندر روش
همه با توانائی او یکیست
بزرگیت بسیار با اندکیست
کنون از خداوند خورشید و ماه
درودی بجان منوچهر شاه
جهان پهلوانی جهان دیده را
سزاوار گرد پسندیده را
که باشد روانکان همی رهنما
بسام نریمان همیکرد یاد
هم ایدر هم ایدون گرامی بدست
که هم پهلوان است و هم شاه دوست
نگهبان کشور بهنگام شاه
درو گشت خسته خورشید و ماه
کنون پادشاهی پرآشوب گشت
سخنهای بیگه بکار اندر گذشت
دگر بر گذر در مسامان کز کین
ورین تخت بر دشمن اندر زمین
چو نیرم بر سام نیرم رسید
یکی باد سرد از جگر بر کشید
بشبگیر هنگام بانگ خروس
ابر کوهه پیل بربست کوس
یکی لشکری را ز گرگار و
که دریای سبز اندرو گشت خوار
چو ایرانیان آگهی یافتند
سوی پهلوان سام بشتافتند
ز کردار نوذر بگفتند چند
ابا نامور پهلوان بلند
که ای پهلوان جهان سربسر
نگهبان کی کار نوذر مگر
جهان گشت ویران ز کردار او
غنوده شد آن بخت بیدار او
گر او دوستی از ره بخردی
ازو دور شد فره ایزدی
چنان شد که از سام یل پهلوان
نشیند بر تخت روشن روان
جهان گردد آباد از بخت او
ما و تراست ایران آن تخت او
همه بنده باشیم و فرمان کنیم
روان را بمهرش گروگان کنیم
بدیشان چنین گفت سام سوار
که این کی پسندد ز ما کردگار
که نوذر از نژاد کیان
بتخت کیی بر کمر بربست آن
بشاهی مرا تاج باید بسود
محالست این کس نخواهد شنود
خود این گفت یارد کس اندر جهان
چنین زهره دارد کس اندر نهان
اگر دختری از منوچهر شاه
برین تخت زرین بدی با کلاه
نبودی بجز خاک بالین من
بدو شاد گشتی دل و دین من
دل ار کژ نوذر بدی گشت باز
برین بر نیامد زمانی دراز
هنوز آهنین است زنگار خورد
که رخشنده شود شاید شنگرد
من این ایزدی فره باز آورم
جهان را بمهرش نیاز آورم
که خاک منوچهر گاه منست
بپایش نوذر کلاه منست
شما زین گذشته پشیمان شوید
بنو این رسم پیمان شوید
که آمرزش کردگار سپهر
نشاید بر نوذر شاه مهر
برین گیتی ار بد بود چشم شاه
به پرگشتن آتش بود پایگاه
بزرگان ز گفته پشیمان شدند
بجان و بدل یادوران شدند
برافروخت نوذر بتخت مهی
نشست اندر آرام با فرهی
جهان پهلوان پیش آن شه بپای
بدستوری باز گشتن بجای
برون رفت با خلعت نوذری
جدا تاج و با تخت و انگشتری
غلامان و اسپان بزرین ستام
بیاره گوهر به تیغ و زرین لگام
برین نیز بگذشت چندی سپهر
شد آن نوذر آرام بود و نه مهر
بپشنگ زد مرگ منوچهر شاه
بشد آگهی تا بتوران سپاه

ز نا آگهی

ز ناخوبی کار نوذر جهان
یکایک بگفتند با بدگمان
چو بشنید سالار ترکان پشنگ
جهان خواست کآید بدانسان بچنگ
همی کرد یاد از نیا زادشم
بهم بر فشرد و یکی سرد دم
ز کار منوچهر و از لشکرش
ز گردان و سالار و از کشورش
همه نامداران کشورش را
بخواندان بزرگان کشورش را
چو در خواست کرسیوز و بارمان
چو کلباد و جنگی هژیر زبان
سپهبد چو ویسه به تیز جنگ
که سالار بد بر سپاه پشنگ
جهان پهلوان بودش افراسیاب
بخواندش دو گوی و آمد شتاب
سخن راند و از سلم و از تور گفت
که کین بر دو را نیست شاید نهفت
سرو را بگاه سفته جوشیده تفت
برو بر چنین کار پوشیده نیست
که با ما چه کردند ایرانیان
به پیروز بستند کینه میان
کنون روز تیزی و کین جستن است
رخ از خون دیده که شستن است
بگفت پدر مغز افراسیاب
برآمد ز آرام و از خورد و خواب
به پیش پدر شد گشاده زبان
دل از کین آگنده بسته میان
که شایسته جنگ ایران منم
اگر زادشم تیغ برداشتی
جهان را چنین خوار بگذاشتی
سپه زاد پستی بکین او ز پیش
بدان گرد گرز سره وری
کنون چند مانده بود از نیا
ز کین جستن جنگ و ز کیمیا
هم آورد و سالار ایران منم
کشادش بر تیغ تیز من است
که کشورش هم اندر ستیز من است
بمغز پشنگ اندر آمد شتاب
چو دید آن سهی قد افراسیاب
بر و بازوی شیر و هم زور پیل
وز سایه افگنده بر چند میل
زبانش گزاینده همچون تیغ
چو دریا دل و کف چو غرنده میغ
بزه بر کشد روز جنگ
بایران شود با سپاه و پشنگ
پیچیده چون تا بسر چند بیر
سزد گر برآرد بخورشید سر
پس از مرگ باشد مرا و را بجای
از او آید بنام و ره رهنمای
ز پیش پشنگ آمد افراسیاب
دلی پر ز کین و سری پر شتاب
چو شد ساخته کار جنگ آزمای
بکاخ آمد افروخته رهنمای
بمهش پدر شد پراندیشه دل
که اندیشه دار و همه پیش دل
دو گفت کای کار دیده پدر
بزرگان بدی پرآورده سر
منوچهر از ایران اگر کم شدست
سپه دار تیزش سام نیرم سر است
چو شیروی چون قارن رزم زن
چنین نامداران آن انجمن
تو دانی که بر تور و سلم بزرگ
چو آمد ازان تیغ زن پیر گرگ
نیا زادشم شاه توران سپاه
کزو گشت گیتی سو و هیچ و ماه
از این در سخن هیچگونه نراند
نگفتم و را نامه کین بخواند
یکی شیر جنگست و ایرانیان
یکی پیل جنگست و در کار زار
هنروکه کین شد بهجست
سزد گر جانشند زادش و زست
نوانیز با او سپاه اندر آن
هنر چیش و کم رای فرخ ردان
جزاندو امین ابرچین کم شود
بیابان زنده ران برادرم شود
چراگاه اسبان شود کوه و دشت
کنام بلا نه دل بلان برگذشت
جهان سبز گردد سراسر خوید
جیحون سراسر رود باید کشید
دل شاه بر سیه وگل برافرو
سپه را بشه سوی آمل بروند
دهستان و گرگان همه پر نخل
که شوید از خون کشت آب لعل
منوچهر ازینجا که چنگ جوی
بکینه سوی توریخ دروی
بکوشید با قارن رزم زن
دگر گرد گرشاسپ آن انجمن
گرو دشت ایند در دشت کین
جدین و در ساز ایران زمین
روان نیاکان ما خوش کنید
دل بد سگالان پر آتش کنید
چنین گفت با نامور نامجوی
که من خون ز کین اندر آرم بجوی
چو دشت ابر کافشاد زبان
ببستند گردان توران میان
ولشکر بسوی دهستان رسید
چنان شد که خورشید شد ناپدید
سراپرده نوذر شهریار
کشیدند بر دشت پیش حصار
خوانند دهستان بیاراست جنگ
برآن بر بیشه سرافراز و آن زنگ
که افراسیاب اندر ایران زمین
دو صد ساله کرد آن بزرگان گزین
نماسا پس و دیگر حسر و ادان کرد
ز لشکر سواران و رایت
در جنگ ایران بر جوش بی ازار
برفتند بسته کار زار
سوی زابلستان نهادند روی
بکینه بدستان نهادند روی
خبر شد که سام نریمان نمود
بیامد همه سال زو دل بود
ازان مرز شاوران شد افراسیاب
بدو گفت اندر آمد بخواب
جهان همچو دهستان رسید
برابر سراپرده بر کشید

یکی نامه بنوشت پیش پشنگ / که جستیم و نیکی بیامد بچنگ
همه لشکر نوذر اندر بگریم / شکارست ازیرا اگر بشکریم
دگر سام رفت از پس شهریار / جهان را نباید بدین روزگار
مرا بیم از وی به ایران زمین / چو رفت او ز ایران بخواهیم کین
ستودان همی ساختش زال زر / ندارد جهان جنگ را پای بر
بسا نامداران [illegible] / نشست اندر آن تاج گیتی فروز
بهر کار هنگام جستن نکوست / زدن رای با مرد هشیار دوست
که کاهل شود مرد هنگام کار / ازان پس نیابد چنان روزگار
هیون تگاور برآورد سر / بشد نزد سالار خورشید فر
سخن هرچه از کوه سر بر دمید / طلایه به پیش دهستان رسید
میان دو لشکر دو فرسنگ بود / همه ساز و آرایش جنگ بود
یکی ترک بد نام او بارمان / بسی بخرد را گفت بیدارمان
بیامد سپه را بد لشکر [illegible] / سپه دید و شاه و نوذر بدید
بشد نزد سالار توران سپاه / نشان داد ازان لشکر و دستگاه
ازان پس سپهدار سالار گفت / که کار اینچنین بد نباید نهفت
بدستوری شاه من شیروار / ببوییم ازان انجمن کارزار
بشمشیر ازان [illegible] دست برد / خرد آن کسی را نخواند گرد
چنین گفت با پور شاه هوشمند / که گر بارمان را رسد زین گزند
دل نامداران شکسته شود / بدین انجمن کار بسته شود
یکی مرد بی نام باید گزید / که انگشت او را توانی گزید
پر از ننگ شد روی پور پشنگ / ز گفتار پور آمده تنگ
بروی دژم گفت با بارمان / تو جوشن بپوش و بزه کن کمان
تو باشی بران انجمن سرفراز / خروشان شود شیر وقت نیاز
بشد بارمان تا بدشت نبرد / سوی قارن کاوه آواز کرد
گزین لشکر نوذر نامدار / که داری که با من کند کارزار
نگه کرد قارن بمردان مرد / ازان انجمن کس نشد هم نبرد
کس از نامداران پاسخ نداد / مگر آنکه خوانند مرد قباد
بجنبید [illegible] دل ازین جایگاه / برادر بد و گرد دل نیکخواه
نگه کن که با قارن رزم زن / چگونه تب اندر آن انجمن
چنان ای برادر که تن مرگ راست / سر از رزم زن سودن ترک راست
یکی را به بستر سرآید زمان / یکی را بپیچان به تیر و کمان
اگر من روم زین جهان فراخ / برادر بجای است با برز و شاخ
زکاه خجسته منوچهر باز / کرا مرد بودم تن اندر گداز
کسی زنده بر آسمان نگذرد / نگارنده کشتی همی بشمرد
تنش کرکس و شیر در خوابست / سرش تیغ و شمشیر بوده است
یکی دخمه [illegible] کنید / پس از [illegible] مهر بگسلید
سرم را بکافور و مشک و گلاب / تنم را بدان جای جاوید خواب
سپارید و داد و ساکن شوید / بیزدان دادار ایمن شوید
بگفت این و برگشت نیزه بدست / باوردگه رفت چون پیل مست
چنین گفت با نامور بارمان / که آمد بشب بر سرت از زمان
سپاهی شدن که خود روزگار / کشند و تن و جان بود کارزار
چنین گفت مرد زمانی قباد / که یک چند گردون مرا داد داد
بجای توان مرد کاید زمان / نیاید زمان بی زمان بی گمان
بگفت و برانگیخت شبدیز را / نداد آگهی بیدل تیز را
ز شبگیر تا سایه افکند هور / همی این بر آن آن برین کرد زور
بجز جام فیروز نشد شادمان / ببیداد [illegible] اندر آمد دمان
یکی خشت زد بر میان قباد / که بند کمرگاه او برگشاد
به اسب اندر آمد نگون سار سر / شد آن شیردل مرد بیدادگر
بشد بارمان نزد افراسیاب / که گفتی دو رخساره با جاه و آب
یکی خلعتش داد کاندر جهان / نداد و ندیدش کسی از مهان
چو او کشته شد قارن رزم خواه / سپه را بجنبید و [illegible]
دو لشکر بجان و دو دریای / ز جای اندر آمد بر آشفته کین
سپاه دو کن قارن رزم زن / وزان سوی گرسیوز تیغ زن
از آواز اسپان و گرد سپاه / نه خورشید پیدا نه تابنده ماه
درخشیدن تیغ الماس گون / سنانهای آلوده و بخون
بکردار دریای [illegible] / که شنگرف بارید بر آفتاب
برآمد ز کوس و شد مغز میغ / بدان آب شنگرف شد تیغ تیغ
بهر سو که قارن برافکند اسب / همی تاختی آهن چو آذرگشسب

تو گفتی که الماس مرجان فشاند / چه مرجان که در کین همی جان فشاند
ز قارن چو افراسیاب آن بدید / بزد اسب و لشکر سوی او کشید
کی رزم تا شب برآمد ز کوه / بکردند [illegible] دل از کین ستوه
چو شب تیره شد قارن رزم خواه / بیامد به پیش دهستان سپاه
بر نوذر آمد به پرده سرای / ز خون برادر شده دل ز جای
ورا دید نوذر فرو ریخت آب / ازان مژده و سیر نادیده خواب
چنین گفت کز مرگ سام سوار / ندیدم روان را چنین سوکوار
چو خورشید باد او روان قباد / تو از این جهان جاودان بهره باد
چنین است از مرگ چاره نیست / زمین را جز از گور گهواره نیست
چنین گفت قارن که تا زاده ام / تن پرهنر مرگ را داده ام
فریدون نهاد آن کله بر سرم / که بر کین ایرج زمین بسپرم
هنوز آن کمربند نگشاده ام / همان تیغ پولاد ننهاده ام
برادر شد آن مرد سنگ خرد / سرانجام هم بر بدین بگذرد
تو شه بزی با کام و ز جنگ / به تنگ اندر آورد پور پشنگ
چه از لشکرش گشت نخجی سوار / ز آسودگان خواست چندان [illegible]
مرا دید با گرزه گاو روی / بیامد به نزدیک من جنگجوی
بروبش بدانگونه اندر شدم / که با دیده کانش برابر شدم
یکی جادوی ساخت با من بجنگ / بچشم روشنی ماند آب و رنگ
شب آمد جهان سربسر تیره شد / مرا بازوان گو همی خیره شد
تو گفتی زمانه سر آمد همی / هوا زیر خاک اندر آمد همی
بیابست برگشتن از رزمگاه / که گرد سیه بود و شب بد سیاه
برآسود لشکر ز هر دو سوی / برفتند روز دوم جنگجوی
دو رکشیده ایرانیان / چنان چون بود ساز جنگ کیان
چو افراسیاب آن سپه را بدید / سپه را برابر صفی برکشید
چنان شد ز گرد سواران جهان / که خورشید گفتی شد اندر نهان
دم نای برآمد ز هر دو گروه / سپاهان نبد هیچ پیدا ز کوه
وزان پس سر [illegible] بخفتند / چه هر دو ز خون [illegible]
بهر سو که قارن شدی رزم خواه / فرو ریختی خون ز ابر سیاه
کجا خواستی گرد افراسیاب / همه خون شدی دشت چون رود آب
سرانجام نوذر ز قلب سپاه / بیامد بنزدیک او رزمخواه
چنان نیزه بر نیزه انداختند / سنان یکدگر را برانداختند
که بر هم بپیچید جان گونه مار / نشان آن چنین کی بود کارزار
چنان تا شب تیره آمد بتنگ / برو خیره شد دست پور پشنگ
از ایران سپه بیشتر کشته شد / وزان روی پیکار برگشته شد
بیچارگی روی برگاشتند / جهان [illegible] بگذاشتند
دل نوذر از غم پراندوه شد / که تاج شهی اختر آزرده بود
[illegible] آوای کوس / بیاورد تا پیش او رفت طوس
بشد طوس با گستهم خو بهم / لبان پر ز باد و رخان پر ز غم
بگفت آنکه در دل مرا درد چیست / همی گفت چندین و چندین گریست
ازان پند فرخ پدر یاد کرد / پر از خون جگر لب پر از باد کرد
کجا گفته بود کز ترک و چین / سپاهی بیاید بایران زمین
از ایشان بسی رنج بیند دل / از ایشان سپاه تو آید گزند
بگفت آن شاه آمد اکنون نشان / فراز آمد آن روز گردنکشان
کس از نامه نامداران نخواند / که چندین سپاهی ز ترکان براند
شما را سوی پارس باید شدن / شبستان بیاوردن و آمدن
وز اینجا کشیدن سوی زاوه کوه / بر آن کوه بودن به هم گروه
کنون سوی راه سپاهان روید / وزین لشکر خویش پنهان شوید
[illegible] / کشیدن بهر جای فیروزگاه
ز کار شما دل شکسته شود / بران خستگی نیز خسته شود
ز تخم فریدون مگر کی تن / برد جان ازین بی‌شمار انجمن
ندانم که دیدار باشد جز این / یک امشب که گوشم درست ببین
شب و روز دانیم کار جهان / بجویید هشیار کار و مهان
وزین لشکر آید پدید آگهی / شود تیره از شاهنشهی
شما دل مدارید پس مستمند / که ایدون بود چرخ بلند
یکی را ز خاک اندر آرد زمان / یکی با کلاه و مه شادمان
تن مرده کشته یکسان شود / [illegible]
گرفتار [illegible] کنار / فرو ریخت آب از مژه شهریار
بشد طوس و گستهم و نوذر بخم / ز خان [illegible] وزرم

وز آن پس چو آسوده لشکر ز روز
ابا لشکر نوذر افراسیاب
بشد تیره برآمد ز درگاه وش
همه شب همی لشکر آراستند
بیند کوه سپه از یک دو ز تیغ
چپ شاه گرد قیان بخواست
چپ لشکرش [illegible]
چو هر دو سپه صف کشیدند راست
دل تیغ کف [illegible] همی
خواند بخت اندرون [illegible]
همی بود تا [illegible] گشته شد
دهستان گرفتند گردان حصار
همه نوذر فرو بست در حصار
یکی نامور ترک را کرد [illegible]
کزان سان به ایرانیان راه بسته
شد از گرد رخشان دل کرد تنگ
سوی روی پوشیدگان سپاه
بتنگ اندرون شهر خود دیده
[illegible] دو دل را کی هیچ تنگ
بدو گفت نوذر که [illegible] جنگ
[illegible] سیستان [illegible]
نشستند [illegible]
سخن [illegible]
همه [illegible] سپاه
که گر [illegible] دست
[illegible]
وز آن روی [illegible] سپاه
برآویخت [illegible] شیر [illegible]
سپه سر بسر [illegible] شدند

سه دیگر که بفروخت گیتی فروز
چو دریای جوشان بدو روی آب
نهادند بر سر ز آهن کلاه
همه تیغ و زوبین بپیراستند
دو دریا به بر بر کشیدند صف
روش پور نستوه بر دست راست
تنقت فرود آن چو چوب آتش نهاد
خروشیدن نای رویین بخاست
زمین نیز با آسمان شد همی
گرفتند ترکان برو خیره کی
بد افگند ایرانیان کشته شد
سپه راند سوی ایشان گذار
برو بسته شد دو جنگ استوار
سپه کرده خوان و به بر زاد
بجوی بنده مردم یک تنه
بر نوذر آمد بدان پیلکت
سپاهی فرستاد همبر براه
[illegible] بلشکر نیامد کشید
که آسان [illegible] جنگ
سپه را [illegible]
گذشت از ایشان [illegible] سترد
[illegible] پیراستند
[illegible] سخن
اسیران [illegible] خواه
که راه بند آرام [illegible] نشست
دلیران [illegible] ساز
ابا پیل و گردان [illegible] راه
سوی چاره جستن [illegible]
همه یک [illegible] شدند

ببندند راه وزکار درنگ
خروشیدن آمد ز پرده سرای
برده سرای آمد افراسیاب
زبین کوه تا کوه جوشن وران
سپه راست قارن بقلب اندرون
وز آن روی افراسیاب دلیر
سوی راست گرسیوز پیلتن
بپوشید تن کرو گنبد گشت
چو شد نیزها بر زمین سایه دار
برو بسته کوه سار استوار بود
ازانبوه ترکان پر خاشجوی
شب و روز بد در [illegible]
سواران سپه راست افراسیاب
سوی قارن [illegible] برکشید
چو قارن شنید اکو افراسیاب
که توران [illegible] مرد مرد
شبستان ما که بدست آورد
[illegible] آب [illegible]
یکی شیر [illegible] که شیری سترد
[illegible] نبرد رفت گستهم و طوس
ز نوذر همه قارن یکایک شنید
پس آنگه سوی قارن [illegible] شدند
[illegible] سوی قارن [illegible]
زن و زاده و [illegible] ترکان بود
بپوشید جوشن وکشاد [illegible]
چنین روی [illegible] گستهم
گروه قارن رزم [illegible] خسته بود
یکی [illegible] نیزه [illegible] گرد اوی
سپه بد سوی [illegible] روی

بچار گرد بابست جنگ
ابا نای بوق هندی در آسیب
کسی را سرانه ز [illegible] بخواب
برفتند با گرزهای گران
که تا شاه باشد سپه را درون
برآراست لشکر بمانند شیر
بایستاد چون کوه با کوه [illegible]
بیند کوه سپه [illegible]
[illegible] اندر آمد سوی [illegible]
پراگنده شد سپه [illegible] بود
بسوی دهستان نهادند روی
برآمد ز ایران [illegible] درنگ
[illegible]
براه بیابان سر اندر کشید
کسی کرد لشکر هنگام خواب
[illegible] بد کرد
[illegible] آورد
سپاهی [illegible]
که از [illegible] و دلیری سترد
[illegible] که بر خواست آوای کوس
بپیچید و آه از جگر بر کشید
همه دیده چون ابر بهمن شده
چنین رای نوذر [illegible]
ابا جنگ دل [illegible] بود
ز نوذر اندرین رای [illegible]
دلیران [illegible] بهم
[illegible] برادر که بسته بود
که گشت [illegible]
ابا نامور [illegible] جنگ بود

چو بشنید نوذر که قارن برفت
چو افراسیاب آنگهی یافت روی
چو جنگ اندر آمد سوی شهریار
شب تیره راند [illegible] آفتاب
خود و نامداران هزار و دویست
چنان لشکری را که [illegible]
همان تاج و تخت و بلندی [illegible]
سرت گر بیاید [illegible] سپاه
بپوشید تا قارن رزم زن
چنین گفت با ویسه نامور
[illegible] بپشت پدر
از آن پیشتر کو بقارن رسید
دلیران و گردان توران سپاه
ستوران تازی سوی نیمروز
[illegible] سپاه
ز قلب سپه ویسه آواز داد
همه سر بسر [illegible] جنگ ماست
[illegible] که من [illegible]
چه از کین اول بپرداختم
برآمد [illegible] گرد سیاه
بر ویسه شد قارن رزم جوی
[illegible] شکن
همه لشکرش خسته و کوفته
[illegible] چون برفت
برفتند سپاه [illegible]
[illegible] زال [illegible]
[illegible] اندرون گرد [illegible]
فرستاده آمد از زاولی
ز ضحاک [illegible]

خروشید [illegible] روی بنهاد تفت
که سوی بیابان نهادت روی
[illegible] کار زار
همی گشت با نوذر افراسیاب
[illegible] اندر زمین جای جست
[illegible] بلند
[illegible]
سرانجام [illegible] از آنجایگاه
[illegible] ازین انجمن
که دل [illegible] گردان ترک پسر
یکی لشکری ساخته پر هنر
گرامیش را کشته افکنده دید
بسی نیزه با او فکنده براه
[illegible] ز گیتی فروز
سپهدار ترکان به پیش سپاه
که شد تاج و تخت بزرگی بباد
[illegible] ماست
[illegible] افکنم
کنون کین [illegible]
[illegible] روشن [illegible]
[illegible]
برفت [illegible] قارن رزم زن
[illegible] روان اندر [illegible]
سوی سیستان روی بنهاد تفت
سوی شاه [illegible] روی
[illegible] پادشاهی [illegible] شاه

همی [illegible]
سپه انجمن کرد و [illegible] برفت
[illegible] راه
[illegible] تا رشد
[illegible]
اگر با تو گردون [illegible]
[illegible] بدوست
وز آن پس [illegible] افراسیاب
[illegible] بود
که چون [illegible] قارن آورد
[illegible] سالار توران سپاه
[illegible]
[illegible] قارن رسید آگهی
[illegible] لشکر [illegible]
[illegible] و روی
[illegible] زابلستان
[illegible] آرامگاه
[illegible]
[illegible]
[illegible] برآمیختند
[illegible] گشتند
[illegible] افراسیاب
[illegible] شدند
[illegible]
که سالار [illegible] ایران سپاه
[illegible]

[illegible] بپیرد
[illegible] بنهاد تفت
[illegible] با کلاه
سرانجام نوذر گرفتار شد
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] کوه و بیابان [illegible]
[illegible] بود
[illegible] آورد
ابا لشکری نامور کینه خواه
[illegible]
[illegible]
[illegible] آمد پدید
[illegible] پرخاشجوی
[illegible]
[illegible] گرفتار شاه
[illegible] جنگ جوی
برآمد خروشیدن [illegible]
[illegible]
[illegible] گشته شد
[illegible] بر آب
[illegible] شدند
[illegible]
[illegible] کنند
[illegible]
[illegible]
[illegible] با کلاه
[illegible]

کنون این سرای نشست منست / هنوز زابلستان بدست منست
ازایدر ره دستان بشد سوکوار / بنخچیر سوران سام سوار
دلم شاد ازان شد زبیداد روی / برانم که بگزیر پنجش دوی
زنان خواهم از شاه و از پهلوان / بدان تا فرستم بنوی دوان
یکی مرد بینادل پرشتاب / فرستم بنزدیک افراسیاب
مگر کز نهفت و من آگه شوند / بنعمای کوینده کوته شوند
نثاری فرستم چنان چون سزاست / خراج آن هرچه اندر خور پادشاست
گرایدون که گوید بنزد من آی / جز او نیست کش پیش بنشم بپای
همی پادشاهی سپارم بدوی / دل خویش را شاد دارم بدوی
تن پهلوان را نیازی برنج / فرستم برش چند گونه ز گنج
ازین سو دل پهلوان را بخست / وزان سو ابر چاره یازید دست
بپای فرستاد نزدیک زال / که برتنده شو بادگر پر و بال
دو لشکر کشیدند سوی هرمند / جهنده ز شان پای کردم به بند
گر ایدر نیاید زمین گرد مان / برآید همه کامهٔ بدگمان
فرستاد نزدیک دستان سپید / بکردار آتش دلش بردمید
سوی کرد مهراب بنهاد روی / همی رفت با لشکری جنگجوی
چو مهراب بابای برجای دید / بپرسش بدو داستان دانش و رای
بدل گفت اکنون ز لشکر چه باک / بر پیشم چو توران بدشت خاک
بمهراب گفت ای هشیوار مرد / بسنجید در رزم و هم چاره کرد
کنون من شدم مرد شبگیر کون / کی دست یابم بریشان بخون
شنودم اگر از من که باید آمدم / دل آگنده و کینه ساز آمدم
کمانی بیازد و آکنده سخت / کی تیر بر سان شاخ درخت
نگه کرد تا جای گردان کجاست / خدنگش بچرخ اندرون راند راست
بینداخت سه جای سه چوبه تیر / برآمد خروشیدن دار و گیر
چو شب روز شد انجمن شد سپاه / بدان تیره گردید هر یک نگاه
بگفتند کین تیر زال است و بس / نراند چنین در کمان هیچکس
شماساس گفت از خزروان سپهر / نداری چنین بزم گردن بگرز
نه مهراب هنر ای بلشکر نه گنج / نماند زال بود ایدون اندر رنج
خزروان چنین گفت کین کی گست / نماند مرد ز آهنی تن است
نه بادزوی او دل دژم شد نه تنگ / همه آنکه کرآرم من او را بچنگ
چو خورشید تابان ز بالا بگشت / خروش سپه بر آمد ز دشت
بشپهر اندرون کوس و بانگ نای / خروشیدن زنگ هندی درای
بیامد سپه پهلوان کشید / سراپرده و پیل بیرون کشید
سپاه اندر آمد به پیش سپاه / شد از گرد ماهون چه کوه سیاه
خزروان دمان با عمود و سپر / یکی تاختن کرد با زال زر
عمودی بزد بر سر و دست نشن / شکسته شد آن نامور جوشنش
بجوشید نزد شاه زابلستان / برفتند گردان کابلستان
یکی درع پوشید زال دلیر / بجنگ اندر آمد بکردار شیر
بدستان اندرون داشت گرز گران / سرش پر ز خون بود و خون در جگر
براندو بنزد خزروان رسید / برافراخت گرز و نوی برکشید
بزد بر سرش گرز و کار و زیکت / زمین شد ز خون چون پلنگ
بهنگ اندر آورد و دیگر گذشت / بپیش سپاه اندر آمد بدشت
شماساس را خواست کامد برون / نیامد برون کش بپوشید خون
بگرد اندرون دید کلباد را / بگردن در آورده فولاد را
نگه کرد کلباد و دستان بدید / همی کرد از خویشتن ناپدید
کمانزد کرد حسام سوار / خدنگی بر و اندرون کرد خوار
بزد بر کمرگاه کلباد را / ببندد زنجیر فولاد را
چنان شد که بر کوه زین بردوخت / سپه را چو کلباد بروی بسوخت
بر این دو سر افکنده شد دو نبرد / شماساس شد بیدل و روی زرد
شماساس آن لشکر رزم ساز / پراکنده از رزم گشتند باز
گریزان شماساس گردان سپه / پراکنده چون روز باران رمه
پس اندر دلیران زابلستان / برفتند با شاه کابلستان
چنان شد که بس کشته او کار / که گیتی تنگ شد بر او بر سپاه
سوی شاه ترکان نهادند سر / گشاده سپیج و بسته کمر
شماساس چون در بیابان رسید / ز ره قارن کاوه آمد پدید
که از لشکر ویسه برگشته بود / بخواری کز ابیش باکشته بود
همی جنگ جویند مرد و سپاه / شماساس با قارن کینه خواه
ندانست قارن که ایشان که اند / ز زابلستان خواسته با که اند

گریزان شماساس با چند مرد / برفتند ازان تیره گرد نبرد
سوی شاه ترکان رسیدند تکی / گران آمد از آن زمین شد بیجی
دلش گشت پرآتش و درد و غم / دو رخ را ز خون جگر کرد نم
چنین گفت کاین نوذر تاجدار / بزندان ویران من گشته زار
به چاره است جز خون او ریختن / یکی کینه نو برانگیختن
اگر چرخ گردون کشد زین تو / سرانجام خاکست بالین تو
برآشفت و گفتا که نوذر کجاست / کزو ویسه خواهد همه کینه خواست
سپهدار نوذر چو آگاه شد / بدانست کش روز کوتاه شد
سپاهی برآز غلغل کشکوی / سوی شاه نوذر نهادند روی
گرفته بازوش بند تنگ / کشیدندش از جای بیچون نهنگ
بدشت آوریدندش از جنبه خار / برهنه سر و پای و کشته نگار
چو آمد و روی دیدش زبان برگشاد / ز کین گیاکان همی کرد یاد
ز سلم و ز تور اندر آمد سخن / دل و دیده از شرم شایان
بدو گفت هر بد که آید رواست / بگفت و برآشفت و شمشیر خواست
بیاورد خسرو نامدار / ششس را الحاک اندر افکند خار
شد آن یادگار منوچهر شاه / تهی ماند ایران ز تخت و کلاه
ایا دانشی مرد بسیار هوش / همه جامه از بندی بدوش
که تخت کلاه چون تو بسیار دید / چنین داستان چند خواهی شنید
رسیدی بجائی که بشتافتی / سرآمد کز او آرزو یافتی
چه جویی ازین تیره خاک نژند / که هم بازگرد آیدت مستمند
پس آن بسته کارا کشیدند خوار / بجان خواستند یک یک زینهار
چو اغریرث آمد بجو شکری / سبا راست با نام و در داوری
که چندین سرافراز گرد و سوار / بنا زکی به جوشن نابکار زار
گرفتار گشتن نه والا بود / نشیبست جایی که بالا بود
سر و گرسیاری بجانشان گزند / بسیاری بنشان بجید
برایشان یکی غار زندان کنم / نگهداریشان هوشمندان کنم
برادران برازی برآرند هوش / تو در خون ایشان بچندین مکوش
ببخشید جان شان بگفتار اوی / چو بشنید بازی و بیکار اوی
بفرمود شان تا بساری برند / بنعل و سپاره و زاری برند
چو این گفته شد ساز رفتن گرفت / زمین زیر اسپان نهفتن گرفت
ز پیش و هستان سوی ری کشید / از ایشان بریح اندرون جون
کلاه کیانی بسر بر نهاد / بدینار دادن در اندر گشاد
ازین هر آمدین آکهی / کشیدند بر و ستبره و هم شاهنشهی
بشمشیر آزاد سر مراد / بزاری بریده و برگشت کار
بجنبند سوی دشت و ند روی / ز ایران برآمد یکی های و هوی
سر سرکشان گشت پرگرد و خاک / همه دیده پرخون همه سینه چاک
سوی زابلستان نهادند روی / روان شد و سوی در بن شاه کوی
سوی زال رفتند با سوگ و درد / رخان پر ز خون و روان پر ز درد
که زال دلیرا شهی نوذرا / کوانه بدارا سهی مغفرا
نگهدار ایران و پشت مهان / سر نامداران و شاه جهان
سرت بیر از خاک جوید همی / زمین خون ساران بیوید همی
کنی کرد بیدار زین بوم و بر / کنون دار در از شاهزاده سپهر
همه او خواهی و زاری کنیم / بجان پدر سوگواری کنیم
نشان فریدون ثنونر بود / زمین خل اسب تو رانی بود
بزاری و خواری سرش را ز تن / بریدند ای نامدار انجمن
همه تیغ زهر آب گون برکشید / بکین جستن آیید دشمن کشید
بابان ساه گیتی سپهر / بدو دیده خون و دل از مهر
شما سر و دیده پر از خون کنید / همه جان ز ننگ بیرون کنید
بپوشید جوشن همه کینه را / کنون تازه شد کین دیرینه را
ابا کین شاهان نباید که خشم / نبایند بر آب دل پر ز خشم
همه انجمن زار و گریان شدند / چو بر آتش تیز بریان شدند
چنین گفت دستان که تا رستخیز / نباید نیام مرا تیغ تیز
مهبان چو سوز بر تخت منست / نشان وار بینند و دخت
رکاب است پای مرا جایگاه / به ترک آهن سرم را کلاه
برانگیزد آرایش خواب تخت / بسازد چو خرم به کوی آب بخت
روان چون سپاهان تهره بجان / درخشنده بادا دو اسب ان عجان

شما باد و جهان آفرین — روان تان بآرام باد و دوین
زما هم همه کرد را زاده ایم — برانیزه و گردن ورا داده ایم

چو گردان سوی گیسه بشتافتند — بسی سران آگهی یافتند
از ایشان نشد خورد و آرام و خواب — برازتر کشته از افراسیاب

وزان پس اغریرث آمد پیام — که ای پرمنش مردم نیکنام
بکی تیر کشتن ز تو زنده ایم — همه یک یک مر ترا بنده ایم

توای کردستان بزابستان — بجایست باشاه کابلستان
هه برزین و از قارن رزم زن — هه خرادو کشواد و لشکر شکن

چو هستند بیکش ی و راز — نداریم از ایران چنین جنگ باز
چو ما بنده کردان از این سو قفان — بجنبش اندر آرند نوک سنان

دوان نیست ترکردوا افراسیاب — دلش گرد از بیشتن پرشتاب
سر یک یک مردم بیگناه — بخاک اندر آرد بر ججیه کلاه

که پسند چو اغریرث پوشند — مراین بیگنهان را کشید ز بند
بپراگنده در گرد و گرد جهان — زبان برگشا بر مپیش مهان

بپیش بزرگان ستایش کنیم — به بیش یزدان نیایش کنیم
چنین گفت اغریرث پر هنر — کزین بیم باید یکی چاره در

مرا هشکار اشود دشمنی — بیوشند سر سر دو ابر منی
یکی چاره سازم دگر گونه زین — که بامن براید بگرد و کمین

گرامی دو گوستاسپ شو و بر جنگ — چو از آمل بیام بجنگ

بزرگان ایران ز گفت راوی — بروی زمین بر نهادند روی
چو آن تیز و یک سواری بنه — پرستان پیاده ام شمار را همه

چو از آورخیش پیرو اخفتند — نوذی ز سواری برون تاختند
سپاه اندر آوردگاهستان سام — بیاورد زین نامداران پیام

کنجگو بر ماجه نداز ما — شد اغریرث پرهنر بر ما
کی تخت چون فلک پر بن — را بر نهادیم ما او سخن

کز ایران وار پیش دستان سوار — بیاید و همه خسته و ابیزرد
کز اغریرث نیک پی — سپه را گذارد و ز آمل بری

گرند و ار دستان این ره — سر جهان مردم آمد بپای
چو پیچنده و زابلستان سپه — سر ابند در پیش دستان رسید

بزرگان جنگ آورا زابخوا اند — پیام بلان پیش ایشان براند
وزان پس چنین گفت کین زن — پلنگان جنگی نام آوران

کنون است کردی کنون نکو دل — چه اندازین جنگ و این جتن
نخورشید گردان برافرازند — همه سپه گرد در جنگ دل

بزد افندین کار کشواد دست — منم گفت و این دل بنگاه بست
بر او آفرین خواند بیدار دل — که خورم زنی ماه دو سال

سپاهی ز گردان پرخاشجوی — ز زابل با آمل نهادند روی
چه نزد سواری رسید آن سپاه — خبر شد با غریرث نیکخواه

همه بسکار زابساری براند — بزد نای روئین و لشکر براند
کی اسپ مر هر یکی را بتاخت — ز آمل سوی زابلستان شتافت

چو آمد بدستان ز سام آگهی — که بر گشت کشواد با فرهی
یکی گنج و زر بدرویش داد — سرا ایندرا جامه خویش داد

هم کشواد تر زابل رسید — بفرزندش زال زر چو بدید
بران بستگان زال گریه کرد — که بسته بودند در جنگ شیر

پس از نامور نوذر شهریار — بسر خاک بر کرد و بگریست زار
بشهر اندر آورد دستان ابرجمند — سپاراست ابرجای بلند

چنان هم که بسکام نوذر بدی — جهان گنج و با تخت و افسر بدی
سپاراست دستان چنان — شد ارتو بسته پدر نام سپاه

چو اغریرث آمد ز آمل بری — از او کار را آگهی یافت کی
بدو گفت کین چیست کانگیختی — که با شهد حنظل برآمیختی

بدانش نباید سر جنگ جوی — نباید بجنگ اندرون آبروی
بفرمود تا کان بدارگاه — که جای خرد نیست هنگام هش

سرو جنگی خود کیتی سترد — که بد گریست بخت با کین خرد
چنین داد پاسخ باو افراسیاب — که گفتی نباید بیاز شراب

هراکو کت آید بد دست رس — بیزدان بترس و مکن بد بکس
کنایج و کرچون تو دیده بسی — نخواهد شدن رام با هر کسی

سیم پر ز آتش بگیر و خرد — خرد باید و دیو کید روز
سپهبد برآشفت چون پیل مست — بیاسخ شمشیر یازید دست

میان برادر بدو نیم کرد — چنان بی وفا ناسزاوار مرد
چو آن کار اغریرث نامدار — خبر شد بر سام و زال سوار

چنین گفت کاکنون سر تخت را — بگردید و تیره شد بخت او
بزد نای روئین و بر بست کوس — بیاراست لشکر چو چشم خروس

سپهبد سوی فارس بنهاد روی — همه رفت پر کین و دل جنگجوی
ز دریا بدریا همه مرد بود — رخ ماه و خورشید پر گرد بود

چو بشنید افراسیاب این سخن — که دستان جنگی چه افگند بن
سپه را در لشکر سوی خاوری — بیاراست جنگ و دهر بیغری

طلایه شب و روز و جنگ بود — تو گفتی که گیتی بر او تنگ بود
بیارزید همی کشته از دوره — بر نامداران پرخاشجوی

دو هفته برآمد برین روزگار — سپاه و ماند و ز کار سوار
شبی زال نشست هنگام خواب — سخن گفت بسیار از افراسیاب

هم از تخم زان نامداران خویش — از آن پهلوانان یاران کیش
همی گفت هر چند کز پهلوان — بود بخت بیدار و روشن روان

بیاید یکی شاه خسرو نژاد — که دارد همیشه گذشته بیاد
بگرداند کسب و کار سیاه — همش یاره و هم بادبان تخت شاه

اگر دستی طوس و گستهم فر — سپاهست بیدار و گردان هم
نزیبد بدیشان همی تاج و تخت — بیاید یکی شاه بیدار بخت

که باشد برو فره ایزدی — بتابد ز دیهیم او بخردی
که لشکر بی شاه باشد بدان — بود همچو بی‌رمه بی‌رمه بان

ز تخم فریدون بجستند چند — یکی شاه زیبای تخت بلند
ندیدند جز پور طهماسب زو — که تاج فریدون بدو گشت نو

سپهدار و دستان که بر سپاه — تورا خواستندی سپهدار شاه
بشد قارن و موبدان و ردان — سپاهی ز تا زین و از مرزبان

کی فرود آوردند نزدیک زو — که تخت کیانی بتو گشت نو
بروز همایون ز تو نیکبخت — بیامد بلند و برافراز تخت

بشاهی برو آفرین خواندند — ورا پادشاه زمین خواندند
دگر هم برو آفرین خواندند — نشست از بر تخت زو پنجسال

کهن بود بر سال هشتاد مرد — بداد و بخوبی جهان تازه کرد

سپهر از کار بدی باز داشت — که یاک یزدان همی راز داشت
گرفتی بیاراست گشتن کسی — وزان پس ندیدند مردو بسی

چنان بد که گیتی بماند جهان — شده خشک خاک و گیا دو دان
نیامد همی ز آسمان آب و نم — بسی بر گشید نان بد م

دو لشکر بران گونه بد هشت ماه — بروی اندر آورده روی سپاه
نکردند هر روز جنگ گران — که کین بهشان بود و رزم جهان

بتنگی چنان شد که چاره نماند — ز لشکر همی بود و باره بماند
سخن رفت شان یک بیک همزبان — که از ما ست بر ما بد آسمان

ز هر دو سپه خاست فریاد و غو — فرستاده آمد بنزدیک زو
که گر بهره ما زین سرای سپنج — نیامد بجز درد و اندوه و رنج

سپه را بخشیم روی زمین — سر اندر بریم کرد آفرین
سر نامداران تهی شد ز جنگ — ز تنگی نبد روزگار درنگ

بر آن برنهادند هر دو سخن — که در دل ندارند کین کهن
ببخشید گیتی برسم و بداد — نگار گذشته نیارند یاد

ز دریا پاکند تا مرز تور — از آن بخش گیتی بنزدیک دور
روا رو چنین تا بچین و ختن — سپردند شاهی بدان انجمن

ز مرز بکام زخر گاه بود — تو زال را دست کوتاه بود
وزین روی ترکان نجویند راه — چنین بخش کردند تخت و کلاه

سوی فارس لشکر برون راندند — ابا نامداران گردان گو
سوی زابلستان بشد زال زر — جهانی گرفتند هر یک ببر

پر از غلغل و رعد شد کوهسار — زمین شد پر از بوی و رنگ
جهان چون عروسی شد از جوان نو — پر از چشمه و باغ و آب روان

جو مردم ندار دبط و پلنگ — بگردد زمانه بر و ما رو تنگ
نهاد اکی انجمن کرد زو — بداد او برو آفرین خواند نو

وزان کار زنگی آمد پدید — جهان آفرین و پشت و کلید
بهر سو یکی جشنگاه ساختند — دل از کین و نفرین بپرداختند

چنین تا برآمد بدین پنج سال — بنوذر که زرنج و سال
زمانه بجان شد از او سیر — همی خواست کامد بچنگال شیر

چه سال اندر آمد بر شاه دوشش
پسر بود و برانگی خویش کام
چو رفت به رخش گاه پدر
به تخت ایرانیان کند رو
سپاه تکاور ری افراسیاب
دلش پر ز رخش و کلاه گشته بود
فرستاده آمد بر زیک او
تو خون برادر بریزی همی
چنین تا بر آمد برین روزگار
چنانچه پای بگرد ارسنگ
تو را سوی دشمن فرستم بجنگ
که گیتی زمین را سپهر روان
یکایک به ایران رسید آگهی
که شد بحر ایران ز شاهی تهی
سوی زابلستان نهادند رو
پس از سام تا تو شدی پهلوان
اگر چاره داری مرا این را بیاب
کسی پیش من پای برین نهاد
شب و روز در جنگ یکسان بدم
کنون گشته رستم چه سرو سهی
بجویم یکی باره پیلتن
که بر کند یک آزاده شم
همه پهلوانان بگفت ...
زهر سو همیون تکاور بتاخت
که رستم بگفت ای گو پیلتن
هنوز از لبت شیر بوید هنوز
که گویی که سازم چه پاسخ دهی
چنین یال و این چنگهای دراز
ببینی که در جنگ من چون شوم

بپرورد و سالار خورشید فش
پدر کرده بودش گرشاسب نام
جهان را همی داشت با زیب و فر
بخشید گیتی بگذاشت آب
به تیمار و درد آشفته بود
بدو سال و مه هیچ تیمور رو
به پرورده مرغی گریزی همی
درخت بلا حنظل آورد بار
به افراسیاب از دلاور نهنگ
همی برادر کینه ور نهنگ
همی بارد از تیغ آب روان
که آمد خردمند رخش سهی
ندید نکش روزگار همی
جهان شد سراسیمه راز کشکش
بجویم کرو زور رستم روان
که آمد سپهبد به جنگی فراز
کسی تیغ و گرز مرا بر کاشت
زپیری همه سال یکسان بدم
برآید بروبر کلاه مهی
نخواهم زبر سو که بست انجمن
سلیح سواران جنگی بساخت
بیالای سرت بر تر از انجمن
ولیکن از دوش ...
که جهد تو با داد ابتی همی
تو را لا بود بروبرین ...
چو اندر صف رزمش خون شوم

چو شد بخت ایرانیان کند رو
چو آمد نشست از بر تخت گاه
خبر شد بترکان که شد دوگرت
نیاورد کین در دو پیش نهنگ
بدو روی تمود سر گز نهنگ
همیگفت اگر بخت یاری بدی
مرا با تو تا جاودان کار نیست
بر آوازه شد جهان زین آگهی
که بگذر ز جیحون بر کش سپاه
یکی لشکری ساخت افراسیاب
بدین سال این لشکر آماده ار
بدان سال گرشاسب شد درگذشت
برآمد یکی کوی برزن بجوشش
بگفتند با زال چندین درشت
جهان در بر آری ... گرشاسب شاه
جواب گفت با زال از معتبران
بجایی که من پای بفشاردم
کنون چنبری گشت پشت یلی
یکی اسب جنگیش باید سزا
بخواهم ز رستم یکی داستان
بزال شد رستم کردگیر
یکی کار رفت و ریج ...
بجلو نزد رستم بدشت نبرد
چنین گفت رستم بدستان سام
اگر دشت کین است گر جنگ
یکی برد آرم بجنگ اندرون

شد آن داد گستر جهان دار رو
بسر بر نهادش کیانی کلاه
وز آنسو که بد بخت بی شاه گشت
شد از داد گستر جهان دار رو
سرش پر ز کین بود و دل پر ز جنگ
شد آن تیغ روشن بزنگار رنگ
چو نوذر که ...
بیزدان ... راه و دیدار نیست
که یکبار شد تخت شاهنشهی
همان آگهی بر نشستند گاه
رونشت سیحاب نادوآب
چه ماند ... وسوسه کار زار
زگیتی همی مرد دیدار گشت
از ایران سراسر برآمد خروش
که گیتی بی پس آسمان گرفتی نشست
جهان شد ... شاه بی سر کلاه
که تا من بسی مردی کم
عنان سواری نشد یاد دم
شدم همچو خنجر کابلی
کزین تازی اسبان نشد درا
که هستی درین کار همداستان
ببندی میان و نباشی دژم
نبود شادان دل و تازه رو
که این کار را من منم دستگیر
گزو بگسلد خواب و آرام و راز
توانیش شیران برکین دوده
که من چشم دارم ...
بود بر یزدان فیروز بخت
که هرکس آبست با دانش خوبی

همی آتش افروزد از گوهرش
همان باره کو زخم گوپال من
چو بر پشت دارد سنان نهنگ
که زور مرا تاب دارد بجنگ
که آید ز ری ... سپاه
کله بر سر بود شش زابلستان
مراسبی که رستم گزیدیش پیش
دو گوشش چو دو خنجر آبدار
سیه چشم و بدو ابرش و گاودم
چو رستم بران مادیان بنگرید
برستم چنین گفت چوپان پیر
مپرس از او پاسخ که داغش مجوی
خداوندش این را ندانیم کس
چو مادر بپیچد کمند سوار
بینداخت رستم کیانی کمند
بغرید رستم چو شیر ژیان
بیفشرد ران رستم روزمند
گرو هیچ پشت از فرودش نخمید
بچوپان بپرسید کین اژدها
مرا و را بر و بوم ایران بهاست
بزین اندر آورد کلنگ را
کشد جوشن و تیغ و گوپال اوی
چه ورزد کسی که جادو شدست
پی مورد بر پلاس سیاه
دریغ نگشته دو دینار داد
فرو شستند ان ...
ورخش اندرون رستم پهلوان
بنیرو رو ... صد و شصت جای

همه مغز پیلان ببساید سرش
ببرپیچند بر و بازو و یال من
بچرد از خونش دل سنگ رنگ
شتابش نباشد زمان درنگ
که خون بار دارد اندر آورد گاه
سپه را و دبیری که کابلستان
بنشی سپهری که دست خوش
فسیله همی تاخت از رنگ رنگ
بر و یال فربه میانش نزار
سیه خایه و تند و فولاد سم
میان گرد پیلتن را بدید
که ای مهتر اسپ کسی را مگیر
گزین هست هرگونه گفتگوی
همی رخش رستمش خوانیم بس
خروشید اندر آید کمند کارزار
سراپرش آورد تاکه ...
ناوارد عنبر ... شده مادیان
برو تنگ تر کرد خم کمند
تو گفتی ندارد همی آگهی
بجنداست این را که دادند هب
براین بر تو خواهد جهان گشت راست
سراسر برش تیر شد کینه و جنگ را
تن پیل دارد و بر یال اوی
بیاورد و تازنده اهو شدست
نبودی کوهش ازو و نهنگ را
بامروزه و فردا نیامد شب و
جهان زنده و پیلان هندی درا
بیل پشت او سال خورده گوان
تهارا سر و چید اپای

هر آنگه که جایی برزد کشم
سر شهراز خرد و منجنیق
یکی باره باید چه کوهی بلند
که گرز گوایم چو کلک گواه
جهان شد نگه ار او پهلوان
همه پیش رستم همی راندند
زنیروی و پشت گردید خم
یکی مادیان تیز بگذشت خنگ
یکی کره از پس بالای او
تنش پر نگار از کران تا کران
کمند کیانی همی داد خم
بپرسید رستم کاین اسپ کیست
همی رخش خوانیم بو ابرش است
سه سالست تا این بزین آمدست
کمند کیانی ز هم باز کرد
بیامد چو شیر ژیان مادرش
بیفشاد و برخواست برگشت
بیازید چنگال گرد و برزد
دل گفت کین پشت ...
چنین داد پاسخ که گر رستمی
لب ... خندش شد چو قند
کشیده رخ گردنش بیز رنگ
چنان گشت ابرش که تیز بیند
رخ رزم و کف گفت ...
دل زال شد زنده چون خرم بهار
برو مهر و بر جام برف سیل
برآمد ز زابلستان رستخیز
چنان شد ز لشکر دو دشت باغ
هنگام لشکر زابلستان

زمانه برآرد و سرکشم
کمانش نساید و راجا نیق
جهان چون من آرم بچنگ کمند
که آید به چشم ز توران گروه
که گیتی برافشانده خواهد روان
بر و داغ شاهان همی راندند
نهادی بروی زمین بر شکم
برش چون بر شیر کوتاه لنگ
سرین و برش هم پهنای او
چو داغ گل سرخ بر زعفران
که این کره را باز گیرد ز دم
که از داغ روی و ورا نیست
بجویی چو آب و برنگ آتش است
بچشم بزرگان بزین آمدست
بچنگال چنبید آغاز کرد
همی خواست کندن بدندان سرش
ببوی کلاه بر نهاد و روی
بیفشارد و یک دست برپشت بور
کنون کار کردن به دست منست
برون راست که کار ایران زمین
چنین گفت تکی بنده ان ...
چه بیش که دارد دل و تاب و رنگ
همی رخشندی زبیم گزند
سرین گرد و پهنا دل و گام خوش
ز رخشش خواهند ...
دو وبرشد آواز ... سیل
زمین حشر را بانگ برزد که خیز
که بر سر جادات پر بد زاغ
بیاورد لشکر ز زابلستان

ز زال آگهی یافت افراسیاب برآمد ز آرام و ز خورد و خواب
بیاورد لشکر سوی خوار ری بدان مرغزاری که بد آب وی
ز ایران دمادم بیامد سپاه ز راه بیابان سوی رزمگاه
ز لشکر بلشکر دو فرسنگ ماند سپهبد جهان آفرین را بخواند
بایشان چنین گفت کای بخردان جهاندیده و کاردیده ردان
که بر کینه نوذر تاجدار بیاورد زابلستان او سوار
ابا نامور قارن رزم زن سپاهی جهانگیر و لشکرشکن
همیدون همی لشکر آراستند بسی لشکری و همی خواستند
پراکنده بودیم و بی تخت شاه همه کار بی روی و بی سر سپاه
چو از تخت بگذشت فرخنده زو ز گیتی یکی آفرین خواست نو
کسی باید اکنون ز تخم کیان که بر تخت شاهی ببندد میان
نشاندند و موبد با فرخان یکی شاه با فر و بخت جوان
ز تخم فریدون کی کیقباد که با فر و برز است و با رسم و داد
به رستم چنین گفت فرخنده زال که بر گیر گوپال و بفراز یال
گزین کن یکی لشکری همگروه برو تازیان تا به البرز کوه
بر کیقباد آفرین کن یکی مکن پیش او در درنگ اندکی
بدو هفته باید که ایدر بوی گه و بیگه از تاختن نغنوی
بگویی که لشکر ترا خواستند همی تاج شاهی بیاراستند
که در خورد تاج کیان جز تو کس نبینیم این شاه خود نیست کس
تهمتن زمین را بترکان برفت چو زال زر این داستان را بگفت
باسب اندر آمد تهمتن چو باد گذاران بسی شد سوی کیقباد
ز ترکان طلایه بسی بد براه رسید اندر ایشان گو کینه خواه
برآمیخت با نامداران بجنگ یکی گرزه گاو پیکر بچنگ
دلیران ترکان برو ریختند سرانجام از جنگ بگریختند
نهادند سر سوی افراسیاب همه دل پر از خون و دیده پر آب
بگفتند وی را که چون بود کار که آمد یکی نره گرد سوار
چو دادند وی را ز رستم خبر ز اندیشه شد شاخ شادیش سر
بفرمود تا زود پیش قلون ز ترکان دلاوری پر فسون
بدو گفت افراسیاب دلیر گرامی پهلوان نامدار شیر
ازین در برو تا بر کوهسار ابا خویشتن لشکر نامدار
سر راه ایرانیان را بگیر که از گشتن کین ایشان اسیر
وز آن روی رستم سوار دلیر بپیمود زی شاه ایران زمین
همی راند لشکر براه دراز نترس از گزند و نه از کس نیاز
یکی جایگه دید و پس با شکوه درختان بسیار و آب و گروه
یکی جشن ازان انجمن ساخته همه ساز و لشکر بپرداخته
یکی تخت بنهاده نزدیک آب برو ریخته مشک ناب و گلاب
نشسته بران تخت بر شاهگاه جوانی بدیدش چو تابنده ماه
بسر بر نهاده کیانی کلاه به پیرامنش سر کشیده سپاه
بیاراسته مجلسی شاهوار بسان بهشتی برنگ و نگار
چو رستم بدیدند با او سپاه که ناگه رسیدند از گرد راه
پذیره شدندش ازان جایگاه که مهمان ما باش و مگذر ز راه
فرود آی ایدر که مرد افکنات دگر دید سبزه منزلگهات
همه دستها سوی شادی بریم بیاد رخ نامور می خوریم
تهمتن از ایشان نپذرفت باز بگفتا دلیران کردن فراز
مرا رفت باید بالبرز کوه بکاری که سازم برای گروه
نشاید که مانم ازین کار باز که پیش است بسیار راه دراز
سر تخت ایران بی شهریار کنون باده خوردن نیاید بکار
نشانی دهیدم سوی شهریار که موبد نشانم برین گونه داد
سران دلیران زبان برگشاد که دارم نشانی من از کیقباد
چو فرزود از روی خود جان ما بگویم ترا من نشان و ورا
تهمتن ز رخش اندر آمد چو باد چو بشنید کز شاه او کرد یاد
نشستن جوان بخت آن سرو ناز تهمتن نشاندش بر تخت باز
طلب کرد جام و پر از آب کرد وز نیا و سروان آزاد کرد
برستم بداد آن زمان جام می بدو گفت آن خسرو نیکپی
کزین در خور تیغ و گرز گران بپرسیدی از من نشان کیان
بدو گفت رستم که ای پهلوان پیام آوریدم بروشن روان
سر تخت شاهی بیاراستند بزرگان بشاهی ورا خواستند

برانگیخت آن رخش رویینه تن برآمد خروشیدن گاو دم
چو افراسیابش بهامون بدید شگفتی ازان کودک نارسید
ز گردان بپرسید کین اژدها بدین گونه از بند گشته رها
کدامست کین را ندانم بنام یکی گفت کین پور دستان سام
نبینی که با گرز سام آمدست جوانست و جویای نام آمدست
به پیش سپاه آمد افراسیاب چو کشتی که موجش درآمد بر آب
چو رستم ورا دید بفشرد ران بگردن برآورد گرز گران
چو تنگ اندر آورد با او زمین فرو کرد گرز گران را بزین
بپیچید کش اندر آویخت چنگ جدا کردش از پشت زین پلنگ
همی خواست بردنش نزد قباد دهد روز جنگ نخستینش داد
ز چنگ سپهدار جنگی سوار نیامد دوال کمر پایدار
گسست و بخاک اندر آمد سرش سواران گرفتند پیرامنش
سپهبد چو از چنگ رستم بجست نخایید رستم همی پشت دست
چرا گفت کش زیر کش همی بر کمر بر نبستمش کش
سپهبد ز ترکان بشد زیر دست یکی باره تیز تک بر نشست
چو آواز جنگ آمد از پشت پیل خروشیدن کوس از چند میل
کی قباد و بر وی بنزدیک شاه که رستم بدرید قلب سپاه
تبیره سپهدار ترکان رسید درفش سپهدار شد ناپدید
گرفتش کمربند و افکند خوار خروشی برآمد ز ترکان هزار
ز جای اندر آمد چو آتش قباد بجنبید لشکر چو دریا ز باد
برآمد خروشیدن دار و گیر درخشیدن خنجر و گرز و تیر
بران ترک شد زین بر زین کمر همی شد سر از چاک چاک تبر
تو گفتی که ابری برآمد ز کنج ز شنگرف نیرنگ زد بر ترنج
ز سم ستوران در آن پهن دشت زمین شش شد و آسمان گشت هشت
فرو رفت و بر رفت روز نبرد بپای نم خون و بر ماه گرد
هزار و صد و شصت گرد دلیر ابر خشم شد کشته در جنگ شیر
برفتند ترکان ز پیش مغان کشیدند لشکر سوی دامغان
وز آنجا بجیحون نهادند روی خلیده دل و با غم و گفتگوی
شکسته سلیح و گسسته کمر نه بوق و نه کوس و نه پای و نه سر
برفت از لب رود پور پشنگ زبان پر ز گفتار و کوتاه جنگ
بدو گفت کای نامبردار شاه سزا بود ازین جنگ جستن گناه
یکی آنکه پیمان شکستن ز شاه بزرگان بپیشین ندیدند راه
ز تخم ایرج زمین پاک شد نه از زهر گراینده تریاک شد
یکی کم شود دیگر آید بجای جهان را نمانده همی کدخدای
قباد آمد و تاج بر سر نهاد کمر بست و کین نوذر اندر گشاد
سواری پدید آمد از تخم سام که دستانش رستم نهادست نام
بیامد بسان نهنگی دژم که گفتی زمین را بسوزد همی
همی آتش افشاند بر فرو نشیب همی تاخت با گرز و تیغ و نهیب
همی زد بجانش بگفتی که خاک ز گرزش هوا شد پر از چاک چاک
همه لشکر ما ز هم بردرید کس اندر جهان این شگفتی ندید
درفشم بدید و بریک گران بگردن برآورد گرز گران
چو تنگ اندر آورد با من زمین فرو کرد گرز گران را بزین
چنان بر گرفتم ز زین پلنگ که گفتی ندارم بیک پشه سنگ
کمربند بگسست و بند قبا ز چنگش فتادم نگون زیر پا
بدان زور کو هست گرنامور مرد دو پایش بخاک اندرون تا کمر
سواران جنگی همه همگروه گسستند ما از جنگ آن کوه
تو آنی که تنها ابا جنگ من بجنگ اندر او گرز و آهنگ من
ببستندی اندر یکی تنگ دام وز آن کوفتن ما بدیده ام
یکی پیل تن دیدم و شیر چنگ بزور و بدانش رهای نهنگ
خمار اسپ دو میدان پیل است همه لشکر ما هم بر گشت
همانا که گوپال پیش از هزار زدندی بدان نامور نامدار
تو گفتی که از آهنش کرده اند ز روی و ز سنگش برآورده اند
سر و دامنش چنین و چه سر بیابان خروشنده شیر و چو پیل ژیان
همی تاخت کیهان چو شیر شکار بسان بدی یا همی آمدش کارزار
چو او گر بدی سام با دست برد ز ترکان نماندی سوار و نه گرد
هزار آشتی جستن از تو نیست کلاه و سپاه تو را پایه نیست
زمینی که با آفریدون گرده بجا کی تور ولادور سپرده
بمن داده بود است بخشنده راست توران کین خیابت او بجاست

تو دیدی که دیدن چه آزرم کیست
چو کلباد و چون بارمان دلیر
نماندست کس کین تو لشکر بپای
گلستان که امروز باشد بجای
بسان تازی اسپان زرین لگام
هنرزین همه نام و ننگ شکست
جوانی و شگی ازو دور کار
کنون از گذشته مکن هیچ یاد
بکوشید رستم که تا بند و مور
سه دیگر چو گشواد زرین کلاه
سپهدار توران دو دیده پر آب
کی نامه نوشت از ننگ و داد
ازان برد وان فریدون فر
که او تور را ایرج نیک بخت
گزین گونه کز ایرج آمد پدید
سزد گر ازیم بسی دل بدان
بر و بوم ما بود سلم و تور
ازان گر بگردیم و جنگ آوریم
دگر همچنان چون فریدون کرد
سرزنده زال چون برف گشت
بامیم باد و بسی تیره خاک
گرو در گرد و درین کیقباد
گراید رزود پیام و سلام
پرونده ما بر کیقباد
ز توران در آمد نخستین سخن
شنیدی که شاه تو چه کرد
نگر داد بد گر پشیمان شوی
شمار اسپاه مرا زان روی
چو گفت رستم که ای شهریار

بسان شنیدن همه خشت
کز و دیگر نگارش همه زه شیر
که قارن بجنبش به آورد گاه
تو فرزند چنین گل نیاید گاه
همان تیغ زرین و هندی نیام
شگفتی که هم گر نشاید تن بست
ز امروز فردا اگر قارن شاه
سوی آشتی تازه گیتیا و
که زر باد و شاید بر زور
که آمد بر آمل بیروان سپاه
شگفتی فرو ماند افراسیاب
بر و کرده صد گونه رنگ نگار
برآمد چه دارد نه تاج و تخت
منوچهر سر آن که کشید
نکردیم از آیین راه و سران
نکرد اندران مهر ایرج نگاه
همان کز بکردیم
بتور و سلم و ایرج سپهر و
رخون یلان خاک شنگرف گشت
سر و پای کرباس و جای مغاک
سر مرد و گم دو دزد و
دو کشور بود زین سخن شاد
سخن بیند از نیکو نگردید و
که شاهی چو ایرج شد از بخت کم
دل دام و دد شد ازو داغ و درد
نیوشید ز سر باز شاه نشوی
گر بود آرامش افراسیاب
بجوی بهشتی هدرده کار زار

تو از جنگ ایران چه بازی نمود
هم زان گاز دل شکست کرد
از امروز کار دست فرود جهان
که گر آید اندر بیستان خرد
ازان پیشتر نام بردار کرد
گر از من سر نامور گشته شد
بجنبش آمد به مان سرکشان
گرت دیگر آید بسی آرزوی
بروی دگر قارن رزم زن
مهیار چو محراب کابل خدای
کی مرد با هوش و دل پرگزند
بنام خداوند خورشید و ماه
همان به رسمان را نباید سخن
بدو هم که کردار فرین تخت
رخ کار وما دار اهمه و
همان بخش ایرج ایران زمین
بود در خشم تیر خشم خدای
بخشیم و زو بس بخواهیم کین
سرانجام خواهیم بیداد خویش
دگر آرزو دیست اندوه و رنج
کس از ما بیند چنین
جواد گهر اندر آورد شاه
حسینی داد پاسخ که دانی درست
درین روزگار اندر افراسیاب
زکینه براغورشه به هنر
مراجنت آنگه نیا ز در رنج
نبوی کی باز بجان نوشت
نبود است پیشتر از آن نشست

زبان سپهدار ازی نمود
نمودش بگرز گران دست برد
که دانکه فرود آیم گرد و زمان
بسان ترک زرین و زرین کمر
کتاب اندر آمد بخواری بسیره
جو نیوزشت نامور گشته شد
پس پشت هرنگ و رفتی گشتان
بگرا ندر آمد سپه چار سوی
که جنبش چه داشت پر کرشکن
کس و رشادست و باد و در
دلیران ورستند جان چون شود
که او داد و ریا آفرین و ستاه
گزین دار و این بخشم پر و بود
نباید که پرخاش ماند مین
نگار استی را بخش بخت
که چون جهان استاد کوز
که از تیره فریدون بد آفرین
جانیم بچهره بچهره دو سرای
که چندین چو خود تیره زمین
نباید کسی بهره از جای خویش
شدن سنگدل در سرای سپنج
ورایران بپاید پرین روی
و فرستاد زو نیک ایران سپاه
که از ما ببند بستیم بخت
سپه را بایران و گذشت آب
که گر داوری نام و سر بر
بپیوند اندر سرای سپنج
بپایخ بزرگی درختی بکشت
دین روز کز من آمد نشان

جمع

چنین گفت با نامور کیقباد
سزد گر هر آنکس که دارد خرد
ز شو بخت با فر و برز
کجا پادشاهی بجنگ جست
بنیک روی گیتی مرا و را سپرد
بگوی و دستان نیرو جهان
نهادند عهد از بر زنده پیل
فرستان نزدیک دستان سام
همان قارن پیروز گشواد را
ز نو پاو دینار و خود و سپر
نشستن کیان اندر آورد پای
اگر سلم با پشه کین آورد
تن آسانی از داد و از رنج جست
همه دشت پاد و جهاندار سپه
هر آنکس که با زماند ز خورد
ازان رفت سام ور دانا دگر
سپه آور و اختر چار
چهارم کی آیین کجا بود نام
خود آن آمد
مده کف بار بخار دیم رخت
چو بخت کی پی آگهی بگذرد
وگر آز گیرد سر تو بدام
بسر رشته کنون قصه کیقباد
شود برگ پژمرده و بیخ سست
مرا او را بپاره گل و برگ و شاخ
بدو چون جز زند ماند جهان
اگر کم کند دار آموزگار
چو رستم باز ماند کسی

که چیزی ندیدم نکوتر ز داد
بگرزی و ناراستی ننگرد
همی دار و میباش گیتی فروز
دگر چند روی زمین تنگ جست
بپوسید روی زمین مرد گرد
که ماندست و بادا کار جهان
ز فیروزه رخشان تر آب نیل
که خلعت ازین فرون کام
چو زرین و خود داد و فولاد را
گر ابوده در خور کلاه و کمر
گسی از ایوان جایگه فرود
ما او به آیین فرخنده رای
وگر رخنه در داد و دین آورد
کجا آب و خاک آن که گنج جست
خردمند بیدار دل آزاده
بباید همی توشه از کار کرد
بداد و دهش گیتی آباد کرد
که بوذند ازان در جهان یادگار
سپردند گیتی بآرام کام
به پژمرده خواهد بسی بنزرگ
تو بگذار و تابوت و پرده رخت
پرستنده او خداوند خبر
برآری یکی تیغ تیز از نیام
ز کاووس باید کنون کرد یاد
سرش سوی پستی گراید نخست
بهاری بگردد روشن چراغ
کند آشکارا بر و بر نهان
سته در کجا چند از روزگار

سپه و فر و دید فرخ پشنگ
ز زابلستان تا بدریای سند
و زین روی کابل بمحراب داد
سر شهریار است با تاج زر
وزان پس چنین فرخ قباد
که جاوید شهریاری برد
بگسترد در نیت بر عهد بر
اگر باشدم زندگانی دراز
بر افکند حفت خیانچون
وزانجای سوی پارس اندر کشید
جهانی سوی او نهادند روی
چنین گفت با نامور مهتران
نخواهم همی گیتی بجز راستی
همه پادشاهان مرا لشکرند
هرآنکس که داد و خورید و دو بید
چو کاه هشان یادگار رفت
بدین گونه صد سال آسان ببست
نخستین چو کاووس با آفرین
دو صد سال بگذشت با تاج و تخت
سر ماه کاووس کی را بخواند
چنانم که گوئی ز البرز کوه
تو گر دادیابی و گر پاک رای
بگفت و شد زین جهان فراخ
درخت برومند چون شد بلند
چو از جایگه بگسلد پای خویش
اگر شاخ بد خیزد از بیخ نیک
گرا و بفکند فر و نام پدر
چنین بشنو سرای کهن

بسیری بسی نیچه در جنگ
نوشتیم عهد تو را بر پرند
سراسر ستانش نه بر سر آمد
بسان کرده کلاه زر زرین کمر
که بی زال بخت بزرگی مباد
زیاقوت و فیروزه و تاج و کمر
یکی گنج کش کس نه دانست مر
تو را دادم اندر جهان بی نیاز
کسی را که خلعت سزاوار دید
که در پارس بد گنج را کلید
که او بود سالار و دیهیم جوی
که اندر تا فرمان گران
که خشم خدای آورد کاستی
سپاهی و شهری مرا در خورند
سپاسی ز خوردن همی بنیه
هر آنکس که اندر سپاه رفت
تن آسا چنین در جهان شاد گشت
که از شر به دوکر کی نشستن
سرانجام تاج اندر آمد ز بخت
ز داد و دهش چند با وی براند
کنون آمدم شاد مان با گروه
سپاس با آیین می گیر سرای
گزین گرد
گر آید ز گردون بر و بر گزند
ز شاخ نو آیین بجای خویش
تو با شاخ
تو بیگانه خوانش بخوانش پسر
سرش تیز بیداد
نخواهد که ماند بسی

چو کاوس بگرفت گاه پدر   مراو را جهان بنده شد سربسر
ز هر گونه گنج آگنده دید   جهان سربسر پیش خود بنده دید
هم از طوق و انگشت و از گوشوار   همان تاج زرین زبرجد نگار
همان تازی اسبان آگنده یال   بگیتی ندانست کس را همال
چنان بد که در گلشن زرنگار   همی خورد روزی می خوشگوار
یکی تخت زرین بلورینش پای   نشسته برو بر جهان کدخدای
ابا پهلوانان ایران بهم   همی رای زد شاد بر بیش و کم
چو رامشگری دیو زی پرده‌دار   بیامد که خواهد بر شاه بار
چنین گفت کز شاه ایران زمین   یکی خوش نوازم ز رامشگران
اگر در خورم بندگی شاه را   گشاید بر تخت او راه را
برفت از در پرده سالار بار   بیامد خرامان بر شهریار
بگفتش که رامشگری بر درست   ابا بربط و نغز رامشگرست
بفرمود تا پیش او خواندند   بر رودسازانش بنشاندند
به بربط چو بایست برساخت رود   برآورد مازندرانی سرود
که مازندران شهر ما یاد باد   همیشه بر و بومش آباد باد
هوا خوشگوار و زمین پرنگار   که در بوستانش همیشه گلست
بکوه اندرون لاله و سنبلست   نه سرد و نه گرم و همیشه بهار
نوازنده بلبل بباغ اندران   گرازنده آهو براغ اندران
همیشه نیاساید از جفت جوی   همه ساله هر جای رنگست و بوی
گلابست گویی بجویش روان   همی شاد گردد ز بویش روان
دی و بهمن و آذر و فروردین   همیشه پر از لاله بینی زمین
همه ساله خندان لب جویبار   بهر جای باز شکاری بکار
سراسر همه کشور آراسته   ز دیبا و دینار و از خواسته
بتان پرستنده با تاج زر   همه نامداران بزرین کمر
چو کاوس بشنید ازو این سخن   یکی تازه اندیشه افگند بن
دل رزمجویش ببست اندران   که لشکر کشد سوی مازندران
چنین گفت با سرفرازان رزم   که ما دل نهادیم یکسر به بزم
اگر کاهلی پیشه گیرد دلیر   نگردد ز آسودن کام سیر
من از جم و ضحاک و از کیقباد   فزونم به بخت و به فر و نژاد
فزون بایدم نیز از ایشان هنر   جهان جوی باید سر تاجور
خبر چون بگوش بزرگان رسید   از ایشان کس این رای فرخ ندید
همه زرد گشتند و پرچین بروی   کسی جنگ دیوان نکرد آرزوی
کسی داشت پاسخ نیارست داد   غمین شد دل و لب پر از سرد باد
چو طوس و چو گودرز کشواد و گیو   چو گرگین و خراد و بهرام نیو
به آواز گفتند ما کهتریم   زمین جز بفرمان تو نسپریم
وزان پس یکی انجمن ساختند   ز گفتار او دل بپرداختند
نشستند و گفتند با یکدگر   گر از بخت ما را بد آید بسر
اگر شهریار این سخنها که گفت   نه خوردن اندر شب اندر نهفت
نه ماند بر ایران برآید هلاک   نماند بدین بوم و بر آب و خاک
که جمشید با تاج و انگشتری   بفرمانش بد دیو و مرغ و پری
ز مازندران یاد هرگز نکرد   نجست از دلیران ایران نبرد
فریدون پر دانش و پر فسون   [illegible]
اگر شاید این بردن بد بسر   [illegible] مردی و نام و گنج و هنر
یکی چاره باید نمودن بدین   که این بد بگردد ز ایران زمین
چنین گفت پس طوس با مهتران   که ای رزم دیده دلاور سران
مر این بند را چاره باید   بسازیم این کار دشوار سخت
هیونی تکاور بر زال سام   بباید فرستاد و دادن پیام
که گر گل بسر داری اکنون مشوی   یکی تیز کن مغز و بنمای روی
مگر کو گشاید یکی بند بند   سخن بر دل شهریار بلند
بگوید کاین اهرمن داده‌ای   مر دیو را هرکز شاید گشاد
مگر دانش او را از این گفته باز   وگر دیو را آمد از روز تاز
سخنهای هر گونه برساختند   هیونی تکاور برون تاختند
دوانند و چون تاخت تا نیمروز   چو آمد بر زال گیتی فروز
چنین داشت زال نامداران پیام   که ای نامور پهلوان پور سام
یکی کار پیش آمد اکنون شگفت   که از دانش اندازه نتوان گرفت
بدین کار اگر تو نبندی میان   نه سر ماند ایدر نه بوم و نه بر
که شاه را آن اندیشه خواست   بپیچید سرش اهرمن از راه راست

برنج نیاکانش از باستان   نخواهد همی بود هم داستان
همی گنج بی رنج بگزایدش   همی کار مازندران بایدش
اگر بسپری سرنوازی از آن   سپهبد همی روز خواهد شدن
همه رنج تو داد خواهد بباد   که بردی بدو کار با کیقباد
تو با رستم شیر نا خورده شیر   میان را ببستی چو شیر دلیر
کنون آن همه باد شد پیش اوی   بپیچد جهان باندیش اوی
چو بشنید دستان بپیچید سخت   که شد زرد برگ کیانی درخت
همی گفت کاووس خودکامه مرد   بگرم از سموم و گیتی سرد
کسی کو بود در جهان پیشگاه   بد و نیک دیده بسی هور و ماه
که نامد است از تیغ او در جهان   همی کشور و بوم مازندران
نباشد شگفت ار بپیچد ز بد   [illegible]
وزین رنج آسان گذشته بر دلم   از اندیشه شد دل بگسلم
نه از من بپیچد جهان آفرین   نه شاه و نه گردان ایران زمین
شوم گو پیش مر ناید پند   زمین گر بجز شود و سود مند
دگر نیز گرد و گشاده ست راه   تهمتن بسنم بدر و با سپاه
دل اندیشه بود آن شب دیر باز   چو خورشید بنمود تاج از فراز
کمر بست و بنهاد سر سوی شاه   بزرگان برفتند با او براه
خبر شد بگودرز و با طوس و گیو   به بهرام و گرگین و گردان نیو
که دستان به نزدیک ایران سپاه   [illegible] آمد بدید
پذیره شدندش سراسر سپاه   ابا بوق و با کوس و با کرنای
چو دستان سام اندر آمد بنزد   [illegible] همه چیدر
بزرگ کشان آفرین خواندند   سوی شاه بردندش همی راندند
بدو گفت طوس ای گو سرفراز   کشیدی چنین رنج راه دراز
ز بهر بزرگان ایران زمین   برآسایشی رنج کردی گزین
همه بسته یک خواه تو ایم   ستوده بفر کلاه تو ایم
ابا نامداران چنین گفت زال   که هر کش گذر اور ابر بود سال
همه پند پیرانش آید بیاد   ازان پس و بد چرخ گردانش داد
نشاید که گردیم ازان پند باز   که از پند رفت خودی نیاز
ز پند خرد گر بگردد سرش   پشیمانی آمد ز گیتی برش
به آواز گفتند ما با تو ایم   ز تو بگذرد پند کس نشنویم
همه یکسره پیش شاه آمدند   بر نامور تاج و گاه آمدند
همی رفت پیش اندرون زال زر   پس او بزرگان زرین کمر
چو کاوس را دید دستان سام   نشسته باورنگ بر شادکام
بکش کرده دست و افگنده پست   همی رفت تا جایگاه نشست
چنین گفت کای کدخدای جهان   سرافراز بر مهتران و شهان
چو تو تخت نشنید و افسر ندید   چو تو بخت و چرخ گردان ندید
همه ساله فیروز بادی و شاد   دلت پر ز دانش سرت پر ز داد
کا نام بردار چو اخترش   بدیدن بخت خویش شناختش
بپرسیدش از رنج راه دراز   ز گردان و از رستم سرفراز
چنین گفت مر شاه را زال   که خوش بزی شاد و فیروز گر
همه شاد و روشن به بخت تو اند   برافراشته سر به بخت تو اند
ازان پس یکی داستان برزد   سخنهای باینده را سرگشاد
که تا سر هر روز چندین گذشت   سپهر از بر خاک تیره گذشت
چنین گفت کای شاه جهان   سزاوار تختی و تاج و کلاه
ز تو پیشتر پادشا بوده اند   که این راه هرگز نپیموده اند
منوچهر شد زین جهان فراخ   ازو ماند ایدر بسی گنج و کاخ
همان زو و با نوذر و کیقباد   همه با بزرگان که داریم یاد
ابا لشکر گشن و گرز گران   نکردند آهنگ مازندران
که آن خانه دیو افسونگر است   طلسم است و در بند جادو در است
مر آن را به شمشیر نتوان شکست   بگنج و بدانش نشاید بدست
مگر ز به تیزه به نتوان گشاد   بدو گنج و زر و درم ره بیاد
هماوین نشاید کس انجا شدن   وزایدر کنون رای رفتن بون
سپه را بدانسان نباید کشید   بدان کس این رای هرگز ندید
گر این نامداران تو را کهتر اند   چو بندگان جهان پادشاه
تو از خون چندین سر نامدار   ز بهر فزونی درختی مکار
که بار و بلندش بس نفرین بود   نه آیین شاهان پیشین بود
چنین پاسخ آورد کاووس شاه   کز اندیشه تو نیم بی نیاز
ولیکن مرا از فریدون و جم   فزونست مردی و رزم و درم

همان از منوچهر و از کیقباد / که مازندران را نکردند یاد
سپاه و دل و گنج افزون ترست / جهان زیر شمشیر تیز اندرست
چو بر آتشی شد گشاده جهان / ز آیین چه داریم گیتی نهان
شوم شان کنم گاه باژ آورم / گر آیین شمشیر کام آورم
بنام کسی را بمازندران / اگر بر بهشتم باژ ساز گران
چنان خوار و زار اندر چشم من / چه جادو چه دیوان آن انجمن
بکوشش تو آید خود این آگهی / گر ایشان شوند روی گیتی تهی
چو بارستم اکنون جهاندار بخت / نگهبان ایران و بیدار باش
جهان آفریننده یار منست / سر نره شیران شکار منست
وگر تنگ یارم نباشی بجنگ / مفرمای در کار ایران درنگ
چو اوش بشنید زال این سخن / نپیچید چه اسپ سر از بن
بدو گفت شاهی و من بنده ام / بدل سوزگی با تو گوینده ام
اگر داد گویی همی با بسیج / برای تو باید زدن گام و دم
ز اندیشه من دل بپرداختم / سخن هر چه دانستم انداختم
نه کس را ازین خوبتر تو ان بپیچ / بچشم زمانه کس نبود بدوخت
بپرهیز هر کس بخست از نیاز / جهانجوی ازین بس سپه برجو ز
که روشن جهان بر تو فرخنده باد / مبادا که پند من آری بیاد
پشیمان مباشی ز کردار خویش / تو بادا دوش دل این کیش
سبک زال شاه بدرود کرد / دل از رزم و پرواز دود کرد
برون آمد از پیش کاووس شاه / شده تیره بر چشم او مهر و ماه
بگاهی که کاووس را دست یاد / نباشند نداریم من او را بکس
که تو و بداد اندر گف و بنار / مبادا بتو دست دشمن دراز
بهر سو که آیم و آمد بود / چو از آفرینت سخن نشنویم
پس از گرد کار جهان آفرین / تو دادی و امید ایران زمین
ز هر گونه این رنج برده بسی / چنین باد و شوار بگذاشتنی
سراسر گرفته سخن اندر گرد / ره سبنار از او آراست کار
چو زال سپهبد ز پهلو برفت / ودادم سپه روی بنهاد وخت
بطوس و بگودرز فرمود شاه / کشیدن سپه سر نهادن براه
چو شب روز شد شاه و کنداوران / نهادند سر سوی مازندران
بمیلاد بسپرد ایران زمین / کلید در گنج و تاج و نگین
دو گفت اگر دشمن آمد پدید / تو را تیغ کینه بباید کشید
به هر بد بزال و برستم پناه / گرفت سپاه هند و در پیلی کاه
دگر روز برخاست آواز کوس / سپه را همی راند گودرز و طوس
همی رفت کاووس لشکر فروز / بزد گاه بر پیش کوه اسپروز
بجایی که پنهان شود آفتاب / بدانجایگه ساخت آرام و خواب
کجا جای دیوان دژخیم بود / بدانجایگه مرغ را بیم بود
بگسترد زر بفت در کوهسار / هوا پر ز بوی می خوشگوار
همه شب همی مجلس آراستند / شبگیر کز خواب برخاستند
پراکنده در نزد شاه آمدند / کمر بسته و با کلاه آمدند
بفرمود پس گیو را شهریار / دو باره گزیده ز لشکر هزار
کسی کو گراید بگرز گران / گشاینده شهر مازندران
هر آن کس که بینی ز پیر و جوان / چنان کن که او را نباشد روان
و زو هر چه آباد بینی بسوز / شب آور بهر جای که باشد روز
چنین تا بدیوان رسد آگهی / جهان کن ز سالار جادو تهی
کمر بست و رفت از بر شاه گو / ز لشکر گزین کرد گردان نو
بشد تا در شهر مازندران / بیارید شمشیر و گرز گران
زن و کودک و مرد چون کشته زار / نمی یافت از تیغ او زینهار
همی سوخت و غارت همی کرد شهر / چنان بود بر جای تریاک زهر
یکی چون بهشت برین شهر دید / که از خرمی نزد او بهره دید
بهر کوی و برزن فزون از هزار / پرستار با طوق و با گوشوار
پرستنده و چتر با کلاه / بچهره بکردار تابنده ماه
بهر جای گنجی پراکنده زر / بیکجای دینار و جای گهر
بی اندازه بود اندرش چارپای / بهشت گویی بجیدون بجای
بکاووس بردند ازین آگهی / ببین خرمی جای او فرهی
بهنگف خرم روان کو گفت / که مازندران را بهشت جفت
همه شهر گویی بهشت کدهست / ز دیبای چین بر گلی آذر است

بتان بهشتند گویی درست / بگلنارشان روی رضوان بشست
چو یک هفته شد روی ایرانیان / ز غارت گشادند یکسر میان
خبر شد سوی شاه مازندران / دلش گشت پر درد و سر شد گران
نو دیوان و پیشش درون تیغ تیز / که جان و دلش زان سبب رنجه
بدو گفت رو تیز دیو سپید / چنان رو که گرج گرد خورشید
بکوشش که آمد بمازندران / بغارت از ایران سپاهی گران
جهانجوی کاووس شان پیشرو / یکی لشکری جنگ سازان نو
کنون گر نباشی تو فریادرس / نبینی بمازندران زنده کس
چو بشنید پیغام سنجه برفت / برو بود پیغام شد باز گفت
بیامد بنزدیک او جنگ ساز / بگفت آنچه بشنید از ان سرفراز
چنان پاسخش داد دیو سپید / که از روزگاران مشو نا امید
بیایم کنون با سپاه دلیر / برم پی او از مازندران
شب آمد یکی ابر شد با سپاه / جهان گشت چون روی زنگی سیاه
صد پای قارات کشتی چنان / همه روشنایش گشته نهان
یکی خیمه زد بر سر از دود و قار / سیه شد جهان چشمها خیره تار
ور ایشان فراوان تنه کرد تیز / شود از بر بخت مانند چیز
چو بگذشت شب روز نزدیک شد / جهان جوی را چشم تاریک شد
ز لشکر دو بهره شده تیره چشم / سر نامداران همه پر ز خشم
چو تاریک شد چشم افراسیاب / برآمد ز کردار و در سپاه
همه گنج داران لشکر اسیر / جهان دولت تیره برگشته تیر
همه دوستان یاد باید گرفت / که تیره و تاج خسرو دین شگفت
سپهبد جهان دیده چون دید گنج / که دستور بیدار بهتر ز گنج
بسختی چو یک هفته اندر کشید / بدیده ز ایران یکی کس ندید
بهفتم بغرید دیو سفید / کای شاه بی بر بکردار بید
همی برتر اسپ را خواستی / چرا کام مازندران خواستی
همی نیز روی چون پیل مست / بدیدی و کس را ندیدی تو دست
تو با تاج و بر تخت نشستنی / خرد را همی شکوه بفر بینی
کنون ابچه اندر خورد کار نیست / دلت یافت آن آرزو را که جست
ازان نره دیوان خنجر گزار / گزین کرد جنگی ده و دو هزار
برایشان برنگه کرده گرد / سپهر گشتن پر زنیا دود و دمه
خورش شان همی داد گیتی چو برزد / بدان تا نگاه دارند روزی بروز
وزان پس همه گنج و شاه و سپاه / چو از تاج یاقوت و فیروزه گاه
سپردانچه بد از کران تا کران / بارژنگ سالار مازندران
برشکر و رفت ارژنگ دیو / تا هم من اکنون جهان به تو
همه پهلوانان ایران سپاه / نه خورشید دیدند روز و تخت
بران بر بکردن بکردان سکیب / بدان نامداران فراز و نشیب
بزاری و سختی بر ایشان چو کوش / کسی تیز نخهد بر این کار گوش
چو ارژنگ بشنید گفتار او / بمازندران شد به نجاد روی
همی رفت با لشکر و خواسته / اسیران و اسپان و گوهر آراسته
ازان پس جهان جوی خسته جگر / روان کرد کردی چو مرغی بپر
سوی زابلستان فرستاد زود / بزنگ و بستان چنان کز شنود
بگفتش که بر من چه آمد ز بخت / کنون اندر آمد سر تاج و تخت
چنین چشم بر دست آهرمنم / همی بگسلاند روان از تنم
چو از پندهای تو یاد آورم / همی از جگر سرد باد آورم
بر فتم بفرمان شاهی نو شنند / ز کمی خرد بر من آمد گزند
اگر تو نبندی بدین در میان / همه سود را مایه باید زیان
چو بشنیده تر تنگ دستان / بکفت آنچه دانست گفت و شنید
بر تن تنبیده تن برید پوست / ز دشمن بهانه نداشت دوست
بر وشن دل از ره بدانید دید / کز و بد زمانه چو خواهد رسید
برستم چنین گفت دستان سام / که شمشیر کوته شد اندر نیام
نشاید که کردن بس چیم چیزیم / وزان پچه خویشتن پروریم
گشت آن جهان در دم اژدهاست / برایرانیان بر چه باید بلاست
کنون کرد باید مر رخش زین / بخواهی به تیغ جهان بخش کین
همانا که از بهر این روز کار / تو را پرورانیده پروردگار
نشست بدین کار راه بینی / گرفت پیش آری و کار دم کشی
برست راه بر جان این سخن کن / سر از خواب و آرام یکسر بکن
مران بن که کوشش سنان تو / کی کوه که آن کس توان آمد
اگر جنگ دریا کنی خون شود / ز آواز تو کوه هامون شود

نباید که ارژنگ و دیو سپید / یکان از تو یابند هرگز امید / همان گرد بیشه و مازندران / همه مهره بشکن بگرز گران
چنین داد رستم بپاسخ که راه / دراز است من چون شوم زود خواه / ازین پادشاهی بدو کشت زال / دو راه است هر دو برنج و وبال
یکی دیرتر آن که کاووس رفت / دو دیگر که بالاش باشد دو هفت / پر از دیو و شیر است و پر تیرگی / بماند بر آن چشم تو خیرگی
درسه جادوی و ترک و دیو نر / ز دو هفت وز جنگ با هر دلیر / ده و هفت خوانست مازندران / کشایان نباشند حیران در آن
تو کوتاه برگزین شگفتی ببین / که یار تو باشد جهان آفرین / اگرچه برنجست و هم بگذرد / پی رخش فرخ ورا بسپرد
شب تار تا بر کشد روز چاک / نیایش کنم پیش یزدان پاک / مگر یار رستم بود یال تو / بر و بازو و چنگ و کوپال تو
اگر هوش تو سینه و دست دیو / رسد بند یزدان کیهان خدیو / تواند کسی این سخن یاد داشت / کجا هر که آید بباید گذاشت
نخواهد همی ماند ایدر کسی / تواند اگر چند ماند بسی / کسی کو جهان را بنام بلند / سپارد بر فتن نباشد گزند
چنین گفت رستم بفرخ پدر / که من بسته دارم بفرمان کمر / ولیکن چه پیدا بدوزخ بپای / بزرگان پیشین نهیدند رای
همان از تن خویش نابوده سیر / نباید کسی پیش غرنده شیر / کنون من کمر بسته و رفته گیر / نخواهم جز از دادگر دستگیر
تن و جان فدای سپهبد کنم / طلسم تن جادوان بشکنم / هر آنکس که زنده است از ایرانیان / بیارم ببندم کمر بر میان
نه ارژنگ مانم نه دیو سپید / نه سنجه نه اولاد و غندی نه بید / بنام جهان آفرین یک خدای / که رستم کمر را اندر رخش پای
کمر دست ارژنگ بسته بچنگ / فکنده بگردن درش پالهنگ / سر غندی و اولاد زیر پای / پی رخش برد و زمین را ز جای
بپوشید ببر و برآورد یال / برو آفرین خواند بسیار زال
چو تری بر رخش اندر آورد پای / ز رخش تگ برجای و دل هم بجای

پدر را و مادر گرفتند پیش / که دانست کش باز بینند بیش / زمانه ز بیشان همی بگذرد / دمش مرد دانا همی بشمرد
هسان روز کو تو اندر گذشت / خدائی که گیتی بدو گشت / برون آمد و رفت از نیمروز / ز رخش ره کرد گیتی فروز
دو روزه بیکروز بگذاشتی / شب تیره را روز پنداشتی / برینسان پی رخش ببرید راه / شتابنده روز و شبان سیاه
تنش چون خورش جست و آمد بشور / یکی دشت پیش آمدش پر ز گور / یکی رخش را تیز بنمود ران / تگ گور شد با تگ او گران
کمندی پی رخش رستم سوار / نیامد از آن دام و دد زینهار / کمند کیانی بینداخت خفت / بحلقه در آورد گور دلیر
ز پیکان تیر آتشی برفروخت / برو خاک و هیزم همی برفروخت / بدان آتش تیز بریانش کرد / از آن پس که بیجان بی توش کرد
بخورد و بینداخت زو استخوان / همین بد یکی بود و هم بود خوان / لگام از سر اسپ برداشت خوار / چرا بود و بگذاشت در مرغزار
یکی نیستان بستر خواب ساخت / وزان نیستان بیشه و شیر بود / که پیلی نیارست از آن نی درود / در بیم را جای ایمن شناخت
چو یکپاس بگذشت درنده شیر / بسوی کنام خود آمد دلیر / بر نیستان پیلتن خفته دید / برابر یکی پیل آشفته دید
نخست اسپ را گفت باید شکست / که بزین نگارم بیاید بدست / سوی رخش رخشان بیامد دمان / چو آتش بجوشید رخش آن زمان
دو دست اندر آورد و زد بر سرش / همان تیز دندان بپشت اندرش / همی زد بر آن خاک تا پاره کرد / ددی را بدان چاره بیچاره کرد
چو بیدار شد رستم تیز چنگ / جهان دید بر شیر تاریک و تنگ / چنین گفت با رخش کای هوشیار / که گفتت که با شیر کن کارزار
اگر تو شدی کشته در چنگ او / من این ببر و این مغفر جنگجوی / چگونه کشیدم بمازندران / کمند و کمان تیغ و گرز گران
چرا نامدی نزد من با خروش / خروش توام چون رسیدی بگوش / سرم گر ز خواب خوش آگه شدی / ترا جنگ با شیر کوته شدی

۰ آموزش

چو خورشید بر زد سر از برج کوه / تهمتن ز خواب خوش آمد ستوه / تن رخش بستر و زین برنهاد / بیزدان بنیکی دهش کرد یاد
یکی راه پیش آمدش ناگزیر / همی رفت بایست بر خیر خیر / ز آب گویا زبان سوار / ز گرمی و از تشنگی شد ز کار
پیاده شد از اسپ و ژوپین بدست / همی رفت پویان بکردار مست / همی جست بر چاره جستن رهی / سوی آسمان کرد روی آنگهی
چنین گفت کای داور دادگر / همه رنج و سختی تو آری بسر / گرامدون کرده رنج من / بدان گیتی آگنده کن گنج من
بپویم همی تا مگر کردگار / دهد شاه کاووس را زینهار / همه ایرانیان را ز چنگال دیو / کشد بی گزند آن کیهان خدیو
گنه کار اگر کرد گان تو اند / پرستنده گان بندگان تو اند / تن پیلوارش چنین گشته شد / شد از تشنگی سست و آشفته شد
بیفتاد رستم بر آن خاک گرم / دهان گشته از تشنگی چاک چاک / همانگه یکی میش نیکو سرین / بپیمود پیش تهمتن زمین
از آن رفتن میش اندیشه خاست / بدل گفت کابشخور او کجاست / همان گشت بخشایش کردگار / فراز آمدست اندرین روزگار
بجست و شمشیر بر دست راست / بزور جهاندار بر پای خاست / بشد بر پی میش تیغ بچنگ / گرفته بدست دگر پالهنگ
بره بر یکی چشمه آمد پدید / که میش سرافراز آنجا رسید / همی سوی آسمان کرد روی / چنین گفت کای داور راستی
هر آنکس که از دادگر یک خدای / بپیچد ندارد خرد را بجای / بدین چشمه جای پی میش نیست / همان غرم دشتی مر او خویش نیست
بجای که تنگ اندر آید سخن / پناهت بجز پاک یزدان مکن / بر آن غرم بر آفرین کرد چند / که از چرخ گردان مبادت گزند
گیاه در و دشت تو سبز باد / مباد از تو بر دل چرخ یاد / تو هر کو بازو بشه ... ن / شکسته کمان باد و بیشه دوان
که زنده شد از تو تن پیلتن / و گرنه پر اندیشه بود از کفن / که در سینه اندر دهای بزرگ / بخفته بماند بچنگال گرگ
شده پاره پاره و کیمان کنان / ز دشمن بر فتن رسیده نشان / زبانش چو پرداخته شد ز آفرین / ز رخش تگاور جدا کرد زین
سر و تن بشستش بدان آب پاک / کرد از خورشید شد تابناک / چو سیراب شد ساز نخچیر کرد / بجید و ترکش پر از تیر کرد
بیفکند گوری چو شیر ژیان / جدا کرد ازو چرم و پای و میان / چو روشن شد آتش برافروخت / برو خاک و خاشاک و هیزم بسوخت
یکی نره گوری بزد بر درخت / که در چنگ او پر نبودی سخت / بپرداخت آن پس بخوردن گرفت / نمکسان از آن استخوان برگرفت
سوی چشمه روشن آمد ز آب / چو سیراب شد کرد آهنگ خواب / تهمتن برخش سراینده گفت / که با کس مکوش و مشو نیز جفت
اگر دشمن آید سوی من بپوی / تو با دیو و در شو کینه جوی / بگفت و بیاسود و بنگشاد لب / چمان و چران رخش تا نیم شب

بدشت اندر آمد یکی اژدهای / کزان پیل گفتی نیابد رهای
بدین جایگه بودش آرامگاه / نکردی ز بیمش برو دیو راه / بیامد جهانجوی را خفته دید / بر او یکی دیو آشفته دید
پر اندیشه شد تا که آمد پدید / کسی را دید انجایگه آرمید / نیارست کردن کس آنجا گذر / ز پیلان و دیوان و شیران نر
همان تیز کام سپهبد رهای / ز جنگ بداندیش اژدهای / سوی رخش رخشنده بنهاد روی / دوان رخش شد نزد دیهیم جوی
تهمتن چو از خواب بیدار شد / سر پر خرد پر ز پیکار شد / بگرد بیابان همی بنگرید / نشد آن اژدهای دژم ناپدید
ابا رخش بر خیره پیکار کرد / بدو گاه سر خفته بیدار کرد / دگر باره چون شد بخواب اندرون / ز تاریکی آن اژدها شد برون
ببالین رستم تگ آورد رخش / همی کند خاک و همی کرد پخش / دگر باره چون شد سر خفته مست / بر آشفت و رخسار گلگون کرد زرد
بیابان همه سر بسر بنگرید / بجز تیره شب هیچ دیده ندید / بدان مهربان رخش بیدار گفت / که تاریکی شب بخواهی نهفت

سر من بسی باز داری ز خواب / به بیداری من گرفتی شتاب
گر این بار سازی چنین رستخیز / سرت را ببرم به شمشیر تیز
پیاده شوم سوی مازندران / کشم ببر و شمشیر و گرز گران
سیم ره به خواب اندر آمد سرش / ز ببر بیان داشت پوشش برش
بغرید باز اژدهای دژم / بسی آتش افروخت گفتی به دم
چراگاه بگذاشت رخش آن زمان / نیارست رفتن بر پهلوان
دلش زان شگفتی به دو نیم بود / کش از رستم و اژدها بیم بود
خوارش بر رستم دلش بار دید / چو باد او روان سوی رستم دوید
خروشید و جوشید و برکند خاک / ز نعلش زمین شد همه چاک چاک
چو بیدار شد رستم از خواب خوش / برآشفت با باره دستکش
جهان کرد روشن جهان آفرین / که پنهان نکرد اژدها را زمین
بدان تیرگی رستم او را بدید / سبک تیغ تیز از میان برکشید
بغرید برسان ابر بهار / زمین کرد پر آتش کارزار
بدان اژدها گفت برگوی نام / کزین پس نبینی تو گیتی به کام
مبادا که بی نام بر دست من / روانت برآید ز تاریک تن
چنین گفت دژخیم نر اژدها / که از چنگ من کس نیابد رهای
صد اندر صد این دشت جای منست / بلند آسمانش هوای منست
نیارد پریدن بسر بر عقاب / ستاره نبیند زمینش به خواب
بدو گفت کاژدها نام تو چیست / که زاینده را بر تو باید گریست
چنین داد پاسخ که من رستم / ز دستان سامم و از نیرم
بتنها یکی کینه ور لشکرم / به رخش دلاور زمین بسپرم
برآویخت با او به جنگ اژدهای / نیامد به فرجام هم زو رهای
چو زور تن اژدها دید رخش / کزان سان برآویخت با تاجبخش
بمالید گوش اندر آمد شگفت / بلند اژدها را به دندان گرفت
بدرید کتفش به دندان چو شیر / بدو خیره شد پهلوان دلیر
بزد تیغ و انداخت از تن سرش / فرو ریخت چون رود خون از برش
زمین شد به زیر تنش ناپدید / یکی چشمه خون از برش بردمید
چو رستم بر آن اژدهای دژم / بدنبال آن روز کز تیز دم
چو کرد وان آن سهم او را بدید / شگفتی همی اندر آن بنگرید
بیابان همه زیر او دید پاک / روان گرم خون از بر تیره خاک
چو رستم از آن در شگفتی بماند / همه پهلوی نام یزدان بخواند
ز آب اندر آمد بروی و نشست / جهان جز بزور جهانبان نجست
نیایش کنان گفت کای دادگر / تو دادی مرا دانش و زور و فر
که در پیش من شیر و هم اژدر و پیل / بیابان بی آب و دریای نیل
بداندیش بسیار و گر اندکیست / چو خشم آورم پیش چشمم یکیست
چو از آفرین گشت پرداخته / بیاورد گلرنگ را ساخته
نشست از بر زین و ره برگرفت / جهان منزل جادو اندر گرفت
همی راند پویان به راه دراز / چو خورشید تابان گذشت از فراز
درخت گیا دید و آب روان / چنان چون بود جای مرد جوان
چو چشم تذروان یکی چشمه دید / یکی جام چون خون گفته بدید
یکی مرغ بریان و نان از برش / نمکدان و ریچار گرد اندرش
فرود آمد از اسب زین برگرفت / به غرم و به نان اندر آمد شگفت
چو جادوان دید رستم رسید / ز آواز او دیو شد ناپدید
نشست از بر چشمه برکرد نی / یکی جام یاقوت پر کرد می
ابا می یکی نغز طنبور دید / بیابان چنان خانه سور دید
تهمتن مر او را به بر درگرفت / بزد رود و گفتارها برگرفت
که آواره بدنشان رستم است / که از روز شادیش بهره کم است
همه جای جنگ است میدان او / بیابان و کوه است بستان او
همه جنگ با شیر نر اژدها / ز دیو و بیابان نیابد رها
می و جام و بویا گل و میگسار / نکردست بخشش ورا روزگار
همیشه به جنگ نهنگ اندرم / دگر با پلنگان به جنگ اندرم
به گوش زن جادو آمد سرود / همان ناله رستم و زخم رود
بیاراست رخ را بسان بهار / وگرچند زیبا نبودش نگار
بر رستم آمد پر از رنگ و بوی / بپرسید و بنشست نزدیک اوی
تهمتن به یزدان نیایش گرفت / بر او آفرینها فزایش گرفت
که در دشت مازندران یافت خوان / می و جام با میگسار جوان

ندا

ندانست کو جادوی ریمنست / نهفته به رنگ اندر آهرمنست
یکی طاس می بر کفش برنهاد / ز دادار نیکی دهش کرد یاد
چو آواز داد از خداوند مهر / دگرگونه تر گشت جادو به چهر
روانش گمان نیایش گرفت / زبانش توان ستایش گرفت
سیه گشت چون نام یزدان شنید / تهمتن سبک چون درو بنگرید
بینداخت از خم خام کمند / سر جادو آورد ناگه به بند
بپرسید و گفتا چه چیزی بگوی / برای چه گشتی به نیرنگ روی
هم آنجا همان پیر زن در کمند / گرفتار شد اندران تنگ بند
میانش به خنجر به دو نیم کرد / دل جادوان را پر از بیم کرد
وز آنجا سوی راه بنهاد روی / چنان چون بود مرد پرخاشجوی
همی رفت پویان به جایی رسید / که اندر جهان روشنایی ندید
شبی تیره چون روی زنگی سیاه / ستاره نه پیدا نه تابنده ماه
تو خورشید گفتی به بند اندرست / ستاره به خم کمند اندرست
عنان رخش را داد و بنهاد روی / نه افراز دید از سیاهی نه جوی
وز آنجا سوی روشنایی رسید / که اندر جهان روشنایی ندید
جهانی ز پیری شده نوجوان / همه سبزه و آبهای روان
ز خوی جامه بر تنش چون آب بود / نیازش به آرامش و خواب بود
برون کرد ببر بیان از برش / به خوی اندران غرقه بود مغفرش
بگسترد هر دو بر آفتاب / به خواب و به آسایش آمد شتاب
لگام از سر اسب برداشت خوار / رها کرد او را بکشت زار
بپوشید چون خشک شد خود و بر / گیا کرد بستر بسان هژبر
چو در سبزه دید اسب را دشتبان / گشاده زبان شد دوان و دوان
سوی رستم و رخش بنهاد روی / یکی چوب زد گرم بر پای اوی
ز گفتار او تیز شد مرد هوش / بجست و گرفتش یکایک دو گوش
بیفشرد و برکند هر دو ز بن / نگفت از بد و خوب با او سخن
سبک دشتبان گوش را برگرفت / غریوان ز درد و ماند اندر شگفت
بدان مرز اولاد بد پهلوان / یکی نامداری دلیر و جوان
بشد دشتبان نزد او با خروش / پر از خون دو دست و بریده دو گوش
بدو گفت مردی چو دیو سیاه / پلنگینه جوشن از آهن کلاه
همه دشت سرتاسر آهرمن است / وگر اژدها خفته در جوشن است
برفتم که اسپش برانم ز کشت / مرا خود به اسب و به کشته نهشت
مرا دید و برجست و یاره نگفت / دو گوشم بکند و همانجا بخفت
چو بشنید اولاد برگشت زود / برون تاخت از درد دل همچو دود
که تا بنگرد کان چه مرد است خود / ابا او ز بهر چه کردست بد
همی گشت اولاد بر مرغزار / ابا نامداران ز بهر شکار
چو از دشتبان این سخنها شنید / عنان را سوی تهمتن کشید
ابا نامداران و گردنکشان / بر آن سان که بد از تهمتن نشان
چو آمد تهمتن ازو جنگجوی / تهمتن سوی رخش بنهاد روی
نشست از بر و تیغ برنده کین / کشید و بیامد چو شیر عرین
بدو گفت اولاد نام تو چیست / چه مردی و شاه و پناه تو کیست
نبایست کردن بدین سان گذر / ره نره دیوان پرخاشخر
بدو گفت رستم که نام من ابر / اگر ابر باشد به چنگ هژبر
همه نیزه و تیغ بار آورد / سران را سر اندر کنار آورد
به گوش تو گر نام من بگذرد / دم و جان و خون و دلت بفسرد
نیامد به گوشت به هر انجمن / کمند و کمان گو پیلتن
هر آن مام کو چون تو زاید پسر / کفن دوز خوانیمش و مویه گر
نهنگ دلاور کشید از نیام / بیاویخت از پیش زین خم خام
یکایک ز دو دان سر برفشاند / همی ساخت از تن یلی بی سوار
چو شیر اندر آمد میان رمه / نخست کمر بود بخشش همه
سران را ز زخمش بیاورد بیم / سر سرکشان زیر پای آورید
بالولاد چون رخش نزدیک شد / به کردار شب روز تاریک شد
همی رفت رستم چو پیل دمان / کمندی به بازو درون بیم جان
در و دشت شد پر ز گرد سوار / پراگنده گشته در کوهسار
بینداخت رستم کمندی دراز / به خم اندر آمد سر سرفراز
رابیش درآورد و دستش ببست / به پیش اندر افکند و خود برنشست
بدو گفت اگر راست گویی سخن / ز کژی نه سر یابم از تو نه بن

نمائی مرا جای دیو سپید / همان جای پولاد غندی و بید
بجائی که بستست کاووس شاه / کسی کین همه بد نمودست راه
نمائی و پیدا کنی راستی / نیاری بکار اندرون کاستی
من این تخت و این تاج و گرز گران / بگردانم از شاه مازندران
تو باشی برین بوم و بر شهریار / گر ایدون که کژی نیاری بکار
بدو گفت اولاد مغز از خشم / بپرداز و بگشای یکباره چشم
تن من مپرداز خیره ز جان / بیابی ز من هرچه بردی گمان
ترا خانهٔ دیو سپید و بید / نمایم من اینجا که دادی نوید
کنون تا بنزدیک کاووس شاه / صد افکنده بخشش فرسنگ راه
وز آنجا سوی دیو فرسنگ صد / بیاید یکی راه دشوار و بد
میان دو صد چاهساری شگفت / به پیمایش اندازه نتوان گرفت
میان دو کوهست پر هول جای / نپرد بر آن آسمان بر همای
ز دیوان جنگی ده و دو هزار / بشب پاسبانند بر چاهسار
چو پولاد غندی سپهدار او / چو بید و چو سنجه نگهدار او
یکی کوه یابی مر او را بتن / بر و کتف و یالش بود ده رسن
ترا با چنین یال و دست و عنان / گذارنده تیغ و گرز گران
چنین برز و بالای و این کار کرد / نه خوبست با دیو پیکار کرد
چو زو بگذری سنگلاخست و دشت / که آهو بر و بر نیارد گذشت
چو زو بگذری رود آبست پیش / که پهنای او بر دو فرسنگ بیش
کنارنگ دیوی نگهبان اوی / همه نره دیوان بفرمان اوی
وز آن روی بزگوش تا نرم پای / چو فرسنگ سیصد کشیده سرای
ز بزگوش تا شهر مازندران / ره دشت و فرسنگهای گران
پراکنده در پادشاهی سوار / هماناکه هستند سیصد هزار
جهان لشکر و با سلیح و درم / نبینی یکی را از ایشان دژم
ز پیلان جنگی هزار و دویست / کز ایشان بشهر اندرون جای نیست
نه پیسی تو تنها گر از آهنی / بسایدت سوهان آهرمنی
بخندید رستم ز گفتار اوی / بدو گفت اگر با منی راه جوی
ببینی کزین یک تن پیلتن / چه آید بدان نامدار انجمن
بنیروی یزدان پیروزگر / ببخت و بشمشیر تیز و هنر
چو بینند تاب و بر و یال من / بجنگ اندرون زخم کوپال من
بدرد پی و پوستشان از نهیب / عنان را ندانند باز از رکیب
بدان سر کجا هست کاووس کی / کنون راه بنمای و بردار پی
نیاسود تیره شب و پاک روز / همی راند تا پیش کوه اسپروز
بدانجا که کاووس لشکر کشید / ز دیوان بد جادوی بد رسید
چو یک نیمه بگذشت از تیره شب / خروشی برآمد ز دشت و جلب
بمازندران آتش افروختند / بهر جای شمعی همی سوختند
تهمتن به اولاد گفت آن کجاست / که آتش برآمد ز چپ و ز راست
در شهر مازندرانست گفت / که از شب دو بهره نیارد نخفت
سپهبد چو اولاد ارژنگ و بید / همه پهلوانان دیو سپید
درختی که دارد سر اندر سحاب / ببسته بر او در کشیده طناب
بدانجا که باشد ارژنگ دیو / که هر دم برآرد خروش و غریو
بخفت آن زمان رستم جنگجوی / چو خورشید تابنده بنمود روی
بپیچید اولاد را بر درخت / ببند کمندش بیاویخت سخت
چو خورشید سر زد ز سر تیره کوه / جهان رو بنفش و درفشنده شکوه
بزین اندر افکند گرز نیا / همی رفت یکدل پر از کیمیا
یکی مغفر خسروی بر سرش / خوی آلوده ببر بیان در برش
بارژنگ سالار بنهاد روی / چو آمد بر لشکر آن جنگجوی
یکی نعره زد در میان گروه / که گفتی بدرید دریا و کوه
برون جست از خیمه ارژنگ دیو / چو آمد بگوشش از آن سان غریو
چو رستم ورا دید بگشاد اسب / بیامد بر او چو آذرگشسب
سر و گوش بگرفت و یالش دلیر / سر از تن بکندش بکردار شیر
پر از خون سر دیو کنده ز تن / بینداخت زان سان که بد انجمن
چو دیوان بدیدند کوپال اوی / بدریدشان دل ز چنگال اوی
نکردند یاد بر و بوم و رست / پدر بر پسر بر همی راه جست
برآهیخت شمشیر کین پیلتن / بپرداخت دیوان از آن انجمن
چو برگشت پیروز گیتی فروز / بیامد دوان تا بکوه اسپروز

ز اولاد بگشاد بند کمند / نشستند زیر درختی بلند
تهمتن ز اولاد پرسید راه / بشهری کجا بود کاووس شاه
چو بشنید ازو پیش بنهاد روی / پیاده دوان پیش او راهجوی
چو آمد بشهر اندران تاجبخش / خروشی برآورد چون رعد رخش
بایرانیان گفت پس شهریار / که ما را سرآمد بد روزگار
خروشیدن رخش آمد بگوش / روان و دلم تازه شد زان خروش
بیامد هم اندر زمان پیش اوی / یل دانش افروز پرخاشجوی
بنزدیک کاووس شد پیلتن / همه سرفرازان شدند انجمن
غریونده پیاده و بردش نماز / بپرسیدش از رنجهای دراز
گرفتش ببر تنگ کاووس شاه / ز اولاد پرسید و از رنج راه
بدو گفت پنهان ازین جادوان / همی رخش را کرد باید نهان
چو آید بدیو سپید آگهی / کز ارژنگ شد روی گیتی تهی
همه رنجهای تو بی بر شود / ز دیوان جهان پر ز لشکر شود
تو اکنون در خانهٔ دیو گیر / برنج اندر آور تن و تیغ و تیر
مگر کردگار ار یزدان پاک / سر جادوان اندر آری بخاک
گذر کرد باید بر هفت کوه / ز دیوان بهر جای بینی گروه
یکی غار پیش آیدت هولناک / چنانچون شنیدم پر از ترس و باک
گذارش همه نره دیوان جنگ / همه رزم را ساخته چون پلنگ
بغار اندرون گاه دیو سپید / کزویند لشکر به بیم و امید
توانی مگر کردن او را تباه / که اوست سالار و پشت سپاه
سپه را ز غم چشمها تیره شد / مرا چشم در خیرگی تیره شد
پزشکانش کردند درمان امید / بخون جگرگاه دیو سپید
چنین گفت فرزانه مردی پزشک / که چون خون او را بسان سرشک
چکانی سه قطره بچشم اندرون / شود تیرگی پاک با خون برون
گو پیلتن ساز را جنگ کرد / وز آنجایگه رخش آغاز کرد
بایرانیان گفت بیدار بید / که من کردم آهنگ دیو سپید
که او پیل جنگی و چاره گرست / فراوان بگرد اندرش لشکرست
گر ایدون که پشت من آید بخم / شما دیر مانید خوار و دژم
وگر یار باشد خداوند هور / دهد مر مرا اختر نیک زور
همه بوم و بر باز یابید و تخت / ببار آید آن خسروانی درخت
وز آنجایگه تنگ بسته کمر / بیامد پر از کینه و جنگ سر
چو رخش اندر آمد بدان هفت کوه / بدان نره دیوان گشته گروه
بیامد بنزدیک غاری رسید / بگرد اندرش لشکر دیو دید
باولاد گفت آنچه پرسیدمت / همه بوده از راستی دیدمت
کنون چون ره راستی نواز / مرا راه بنمای و بگشای راز
بدو گفت اولاد چون آفتاب / شود گرم و دیو اندر آید بخواب
بریشان تو پیروز باشی بجنگ / کنون یکزمان کرد باید درنگ
ز دیوان نبینی نشسته یکی / جز از پاسبانان جادو اندکی
بدانگه تو پیروز باشی مگر / اگر یار باشدت پیروزگر
نکرد ایچ رستم برفتن شتاب / بدان تا برآمد بلند آفتاب
سراپای اولاد را کرد بست / ببند کمند اندرش زشت
برآهیخت جنگی چو تیغ از نیام / بغرید چون رعد و برگفت نام
میان سپاه اندر آمد چو گرد / سر از تن بخنجر همی دور کرد
نه ایستاد کس پیش او در بجنگ / نجستند با او یکی نام و ننگ
وز آنجایگه سوی دیو سپید / بیامد بکردار تابنده شید
بکردار دوزخ یکی غار دید / تن جادو از تیرگی ناپدید
زمانی بسی بود در چنگ تیغ / نبد جای دیدار و راه گریغ
چو مژگان بمالید و دیده بشست / در آن غار تاریک چندی بجست
بتاریکی اندر یکی کوه دید / سراسر شده غار ازو ناپدید
برنگ شبه روی و چون شیر موی / جهان پر ز بالای و پهنای اوی
بغار اندرون دید رفته بخواب / بکشتن نکرد ایچ رستم شتاب
بغرید غریدنی چون پلنگ / چو بیدار شد اندر آمد بجنگ
سوی رستم آمد چو کوه سیاه / ز آهن دو ساعد بسر بر کلاه
ازو شد دل پیلتن پر نهیب / بترسید کآمد بتنگی نشیب
برآشفت برسان شیر ژیان / یکی تیغ تیزش بزد بر میان
بنیروی رستم ز بالای اوی / بینداخت یک ران و یک پای اوی
بریده برآویخت با او بهم / چو پیل سرافراز و شیر دژم

همی گوشت کندی ازان آن ازین | همی گل شد از خون جهان زمین
بدل گفت رستم گر امروز جان | بماند بمن زنده اندر جهان
دگر هم بدل گفت دیو سپید | که از جان شیرین شدم ناامید
گر ایدونک از چنگ این اژدها | بریده پی و پوست یابم رها
نه کهتر نه مهتر نه پیر و جوان | نه پیوسته باشم بمازندران
همی گفت ازین گونه دیو سپید | بسی داد دل را بدینسان نوید
وزینسو بد انجا که در رستخیز | زبان را ظفر داد ناگه ستیز
تهمتن بنیروی جان آفرین | بکوشید با دیو بسیار کین
بزد دست و برداشتش نره شیر | بگردن برآورد و افکند زیر
زدش بر زمین همچو شیر ژیان | چنان کز تن وی برون کرد جان
فرو برد خنجر دلش بر درید | جگرش از تن تیره بیرون کشید
همه غار یکسر تن کشته دید | جهان همچو دریای خون گشته دید
چو کشته شد آن جادوی بدنشان | بیامد برون پهلوان جوان
گشاد از میان آن کیانی کمر | برون کرد خفتان و جوشن ز بر
رهی را نیایش سر و تن بشست | یکی پاک جای نیایش بجست
ازان پس بمالید بر خاک سر | چنین گفت کای داور دادگر
ز هر بد توئی بندگانرا پناه | تو دادی مرا این چنین دستگاه
توانائی و گردی و فره و زور | جهان کام زر کرد و شش ماه و هور
تو بخشیدی از نزد خواهد تر | نه بستم که بی کسی زار تر
رواداد تو گر بدره مهری شود | روز بشیری سپهری شود
یکی در فزونی بنیک اختری | بلندی و پستی کند آوری
زداد تو بینم همه هرچه هست | نخوار تو کس را بدین نیست دست
ستایش همی کرد آن پیل سرفراز | بر آن پوشیده هر گونه ساز
سپه مرد او را ببخشید و بند | بفتراک بست آن کیانی کمند
به اولاد داد آن کشیده جگر | سوی شاه کاووس بنهاد سر
بدو گفت اولاد کین نره شیر | جهانرا بتیغ آوری زیر بر
نشانهای بند تو دارد تنم | ز بند کمندت همین کرد خم
بچیزی که دادی دلم را نوید | بسی آرزو خواهدم دیدم امید
زپیمان بگشتن نه اندر خوری | که شیر ژیانی و کی منظری
بدو گفت رستم که مازندران | سپارم ترا از کران تا کران
ترا زین سپس پیشکاری دهم | میان یلان سرفرازی دهم
یکی کار پیش است و رنجی دراز | که هم با نشیب است و هم با فراز
جهان شاه مازندرانرا زگاه | ببایدت کندن زبودن بجاه
سر و پنجه دیو افزون هزار | بیفکند باید به خنجر زار
ازان پس کزین خاک ار بسپرم | وگر نه ز پیمان تو بگذرم
وزان مرد و چشم بد شان براه | که کی بازگردد یل رزمخواه
بنیروی یزدان و دیو نژند | ز خنجر ز جسمش جدا کرد سر
رسید آنگهی نزد کاووس کی | که ای پهلوان شیر فرخنده پی
چنین گفت کی شاه دانش پذیر | ولیکن بیاندیش رامش پذیر
دریدم جگرگاه دیو سپید | ندارد بدو شاه ازین بیش امید
ز پهلوش بیرون کشیدم جگر | چه فرمان دهد شاه فیروزگر
برو آفرین کرد فیروز شاه | که بی تو مبادا سپاه و کلاه
خنک زال کش کند از روزگار | که چون تو پسر ماندش یادگار
بر آن مام کو چون تو فرزند زاد | ثنا بجز آفرین کس نداد
مرا بخت ازین هر دو فرخ تر است | که پیل ژیان الکنم بر درست
برستم چنین گفت کاووس کی | که ای گرد فرزانه نیک پی
بچشم من اندر چکان خون اوی | کتا باز بینم ترا خوب روی
بچشمش چو اندر کشیدند خون | شد آن دیده تیره خورشید گون
نهادند زیر اندرش تخت عاج | بیاویختند از بر عاج تاج
نشست از بر تخت مازندران | ابا رستم و نامور پهلوان
چو طوس و فریبرز و گودرز و گیو | چو رهام و گرگین و بهرام نیو
بدینگونه یک هفته با رود و می | همی رامش آراست کاووس کی
بهشتم نشستند بر زین همه | جهانجوی و گردان گشن رمه
همه برکشیدند گرز گران | پراکنده در شهر مازندران
برفتند یکسر بفرمان کی | چو آتش که برخیزد از خشک نی
ز شمشیر تیز آتش افروختند | همه شهر یکبارگی سوختند
بلشکر چنین گفت کاووس شاه | که اکنون مکافات کرد گناه
جهان چون سزا بد بدینسان رسید | بکشتن کنون سر بباید کشید

بدستها

چه آید یکی مرد با هوش و هنگ | که او باز ماند ز شتاب و درنگ
شود نزد سالار مازندران | کند دلش بیدار و مغزش گران
بدان کار خوشنود شد پور زال | بزرگان که بودند با او همال
فرستادن نامه نزدیک اوی | برافروختن جان تاریک اوی

به مشکین زبانی مرغ شیرین سخن
ز دیبای مکرت برافراخته موج

ببر طاس بر رق نهاد و زمین
بکلک اندر آورد در فوج فوج

یکی نامه بر حریر سفید | ببرد اندران چند بیم و امید
دبیر خردمند بنوشت خوب | پدید آوریدا ندران زشت و خوب
نخست آفرین کرد بر دادگر | کزو دید پیدا گیتی هنر
خرد داد و گردان سپهر آفرید | درشتی و تندی و مهر آفرید

به جنگ و به بزم و به دین دستگاه
دگر بدسگالان بدی دید کنش
سزای گزین بین گرزوان بپرکرد
همانجا جهان تاج مازندران
دگر کار مازندران یاد رست
بخواند از زمان شاه و [illegible]
دو گفت این نامه چند [illegible]
بشهری کجا سنگ پایین بند
جوان نخرید شاه مازندران
پذیرفتن را سپاهی گران
چنین گفت کامروز مرد و انگی
پذیرفت دش پر از چین بروی
نگر هیچ فریاد را روی زرد
پس او نامه نخواند پیش دبیر
دل گفت پنهان شود آفتاب
غمی شد از ارژنگ و دیو سفید
چنین داد پاسخ که کاووس کی
مرا بارگه زان تو برتر است
اگر من کنم رای اورنگ گاه
سپارم یکی لشکر شیرفش
از ایران برآرم یکی تیره خاک
کو شنید تا پاسخ نامه یافت
چو کاووس این سخنها شنید
ز گفتار من سر بپیچید نیز
مرا بود باید سوی او سپاه
کی نامه باید چو برنده تیغ
شوم چون فرستاده نزد اوی
سپاسخ چنین گفت کاووس شاه
هنر بود تا رفت پیشش دبیر

جهاندار کردار خورشید و ماه
ز پیچ هند آید سرزنش
ز دیو و ز جادو برآورد گرد
چنین بارگاه آمد چون کهتران
گرزین شان راه بجنباید
که از دم تیغ پولاد [illegible]
بزرگان دیو جسته ز بند
سواران پولادخایان بند
همانجا دلیران گند آوران
دلیران و شیران مازندران
جدا کرد باید ز دیوانگی
سخن شان ز رفت هیچ برآزدگی
نیامد به و هیچ پیدا ندید
می و سنگ بداند چه سر
شب آید شود گاه هنگام خواب
کرش کشت از او فندی و بید

بنشست سالار و او ز ماه
برآرم تباهی از خواب گوش
بلندی نماند ز دار مغاک
عنان سوی سالار ایران شتافت
دل از دم چو تیغ گزین بر دمید
عجب زان چنین خشمش نیزه و تیز

که از تو فرو زنگین و کلاه
سرانداز اگر دیدگانی [illegible]

اگر داد کردی تو پاکی و دین
عجب نداری اگر داد کر باشدی
کنون گر شدی آگاه از روزگار
جوابی جنگ رستم ماند با پای
دگر زو چو ارژنگ و دیو سفید
گزین و بزرگان آن شهر بود
جو آن شاه بشنید فریاد گرد
کسی را که پیشی و پیکار و دل
جو بشنید گفتار کاووس شاه
ز لشکر جالکی همه برگزید
همه رستم و رای بلنگ آورید
یکی دست گرفت ابغتاره وش
پیرو خیز فریاد زآرزوشت
جو آگه شد از رستم و کار دیو
ز رستم نخواهد جهان نا امید
جوان از نخست [illegible]

هر سو کرد جنگ تخت روی
و پیلان جنگی هزار و دویست
جو بشنید فریاد داور داوری
بپا مد و گفت از چه شنید
چنین گفت کز آسمان برتر است
چنین گفت کاووس با پیلتن

تو جای [illegible] تو پیل و لیسه
چنین گفت کین گفتن نابکار

ز هر کس نیابی بخواز [illegible]
ز روز ایزان [illegible] گذر یا شدی
روان خرد با درستی آموزگار
جوانی ناکام با کام [illegible]
دلت گرد باید ز جان نا امید
ز پیکار [illegible]
زمین را بپوشید [illegible]
لقب شان چنین بود بسیار سال
فرستاده با هوش آمد ز راه
از ایشان [illegible]
سر هوش مردان به بند آوری
یکی استوانها یا ز دوش
دو کاووس پرسید [illegible]
پر از خون شدش چشم و دل پر ز [illegible]
نخواهد شدن چین [illegible]
دو دیده بکوش دل [illegible]
که جام تیر است [illegible]
هزاران هزارم فزون لشکر است
نماند ارژنگ و زبیک [illegible]
که [illegible]
بلندی [illegible] دستی و کینه آوری
همه پرده از [illegible]
ز رای بلند [illegible]
گزین گنگ بگذارم این انجمن
کزین برکشم تیغ تیز [illegible]
سپه [illegible]
که گفت از خون اندر آرم [illegible]
به هر گوشه [illegible]
نخواب آید [illegible]

اگر [illegible]

اگر [illegible] زین فزونی [illegible]
روان جو اندیشی دیو سفید
ز زین اندر آورد گرز گران
فرستاده چون هنر برز [illegible]
چو بشنید سالار مازندران
چو چشمش یکی لشکر شاه دید
چو آن پهلوان نزد ایشان رسید

بفرمان گردان [illegible]
و چه ارژنگ [illegible]
چو آمد بنزد نهنگ مازندران
کمندی بیازید و افکند [illegible]
ز لشکر گزین کرد چندین سوار
بر او هر درختی قوی شاخ دید
سراز ابی شب شاخ آورید

دگر زو بجنگ تو لشکر کشم
چو از بهر اندر آورد شاه
نشست و آگهی شد که کاووس کی
بزیر اندرون باره گام زن
هنر جو شان بپذیره شدند
بکند و درو زوبن بکف برگرفت
یکی دست بگرفت و بفشارد و خوش

ز دیو و جادو سپه برکشم
عجب بخوی رستم بیود راه
فرستاده و نامه افکند پی
کی ز نده پیلست گوئی بتن
هنر برد شان راه بزه شدند
بماندند از و خیره دیوان شگفت
همی [illegible] نا پا پاره دوش

بخندید از آن رستم پیلتن
نشست و از آن هر دو جنگ آزمای
سواری که نامش کلاهور بود
پذیره شد از بهر خویش خویش [illegible]
جهان کرد و خشمش پر از شرم
بپرسید پرسیدنی چون پلنگ
به پیچید و اندیشه زو دور داشت
کلاهور با جنگ آور یکسره
فرا آشتی بهتر آید که جنگ
چنین رنج دشوار بسا [illegible] کنیم

سپه خیره ماند چشم آن انجمن
زبانها ز اسب اندر آمد بپای
که مازندران زو پر آشوب بود
نبردی بجز تیغ یوین و ریش [illegible]
ز رستم همی اندر آورد آب گرم
در آمد روی و انگه برد و او جنگ
نبردی ار خورشید نامور دشت
سپید و پوست و ناخن همه ریخته
ز انجمن به دل خویش تنگ
بیابد که جان را بجا است [illegible]

جوان خنده و اندر پیغمبر و جنگ
همی شد برت شاه مازندران
ابن جنگ و زبان دیو و بشور
بدو گفت پیش فرستاده شو
سپه دلاور چون شیر [illegible]
پیغمبر جنگ سر افراز پیل
چشمه دو دست کلاهور تخت
سپاه و دیو لوت شاه گفت
تو را با چنین پهلوانی تاب نیست
تهمتن سپاهی بهم اندر [illegible]

پر دوش بکشا دوست و دور نزدیک
شگفت و پند بگذار کسران گران
کسی رنج [illegible] یاد و کلاه [illegible] [illegible]
هنر دیدار کی تو [illegible] نو
به چشم عجب جوی چون [illegible] دلیر
شتاب رود و جنگش کرد وار نیل
ز دو تخت ناخن چو برگ درخت
که با خون بشستن در تو آن نهفت
اگر دام گردی به دو چه و نیست
وشت و برجالی شیر [illegible]

[illegible]

[illegible]

بدان کوه بر شد همی کارزار / همیکرد هر جو سام سوار
جهان رستم را از زبان کر و / رسیده بدان گرد و با دست برد
تو گفتی زنده آمدی پهلوان / که با اژدهای دم اندر دمان
بدان سو ستاده همه جادوان / ابا نره دیوان مازندران
خروشید و دیوان برخاست جوی / بروی اندر آورده بود روی
چو بر بزد رستم آهنگ خشم / نماند هیچ روی دلیری و خشم
همه جوی گرد و جهاندار یاد / که درخواست بخت و [illegible]
برانگیخت گرز و برآورد خروش / جهان گشت زآواز او پر خروش
از آواز گردان بسالار گشت / [illegible] جان ببرد او خروش
خروشید رستم چو کوه گرز / بدان پیل و آن پیلتن برز
رسیده بدیوان ز پیشش دلیر / که او بود چون پیل چون [illegible]
فکنده همه دشت خرطوم پیل / همه کشته دیده بر چشم نیل
از آن پس تهمتن یکی نیزه خواست / سوی شاه مازندران کرد روی
ز آوردن گرز آن کار همه / تو گفتی که گردون بپاید سپهر
برآویخت با شاه مازندران / همه لشکرش خیره گشت از آن
بشد هر دو رستم پهلوان / [illegible]
یکی گرد بر شد برانگیختند / بنیزه بیفکند کرد آوریدند
یکی گشت پیاده و دیگر رسید / رکیب اندر آورد و چون [illegible]
دل رستم آمد ز کینه بجوش / برآورد چون شیر شرزه خروش
تهمتن فرو ماند او در شگفت / جهانگیر او را [illegible] گرفت
شد از جادوی تیرگی گشت کوه / از ایران بغلطید بر روی کوه
برستم چنین گفت کی سرفراز / چه بودی که ایدر بماندی دراز
رسید اندر آنجای کاووس شاه / ابا پیل و کوس و درفش و سپاه
مرا دیدن شاه مازندران / [illegible]
بدو گفت رستم که ای [illegible] بخت / نبود و بدیو درخت [illegible] بخت
کلاه نیز چنان گشت [illegible] / ستان آمد از کوه زین رو [illegible]
بر رخش تا او سپهر دمان / ز دم بر که [illegible] جادو دمان
ز درخواست از جای سنگ گران / میان اندر آن سان [illegible]
ز لشکر هر آنکس که بد رزم جست / بسود [illegible] سنگ از آن کوه چند
بدان کوه آن سنگ را برگرفت / گروه اندر لشکر سراسر شگفت
که چلتن کرد [illegible] بال باز / بدان آرمانش [illegible]
او کرد و کاوس آفرین خواندند / برو زر و گوهر بر افشاندند
سپاه و همه برف برگشت کوه / خروش از پس پشت او در گروه
بیاورد و رستم بخواه تیغ و تبر / بدو گفت اگر [illegible]
بنیزه [illegible] پرده شاه بره / بیفکند و ایرا [illegible]
وگرنه بدین تیغ [illegible] و تبر / [illegible] سنگ را [illegible]
چنین گفت با او که پیدا شوی / که روی از [illegible] جادو [illegible]
تهمتن گرفت از دو دست اوی / بخندید [illegible] و [illegible]
چو خورشید شد چون یکی باد ابر / سر [illegible] فتاده و [illegible] ببر
بر و پیش او کرد کاووس شاه / [illegible] کلاه
چنین گفت کاوس که آن کو / [illegible] بجنگم [illegible]
بدو زخم [illegible] تیغ [illegible] / بگیر و بکن [illegible]
از آن رخش سی کیمیا و کرد / دلش خسته شد [illegible] و کرد
بفرمان او [illegible] / گرفتار از آن پس [illegible]
میانش بخنجر بدو نیم کرد / دل دیو جادو پر از بیم کرد
ز تخت و ز [illegible] تاج و کمر / [illegible]
بلشکرگهش کس فرستاد زود / بفرمود تا [illegible] هرچه بود
[illegible] جای جوی [illegible] / برفتند لشکر همه [illegible]
سپاه در شد [illegible] افکند زود / بفرمود تا خواسته هرچه بود
ز دیوان هر آنکس که [illegible] / وز ایشان دل انجمن [illegible]
ببخشید کاوس یکسر سپاه / چو بر [illegible] شد پس [illegible]
بفرمود تا [illegible] کشتند / [illegible] که [illegible]
ببخشید و بر گردشان سربسر / [illegible] جدا [illegible] گنه [illegible]
تو دادی مرا دست و [illegible] / سر بخت [illegible] دی جوان
وزان پس بیامد بجای نماز / [illegible] باک [illegible] راز
یکی هفته در پیش یزدان پاک / همی با نیایش [illegible] خاک
[illegible] / بجنبد [illegible] که [illegible] نیاز

[illegible]

سیم بود [illegible] کو گفته نیز / بجنبد و بر گوهر که بایست [illegible]
بیم [illegible] چون [illegible] / سی چو وقت بخواره خواست
یکی هفته با [illegible] / بمازندران کرد از آن پس درنگ
چو او دوش [illegible] / چنین گفت با رستم سرفراز
گران پهلوان جهان سربسر / بمردی [illegible] جاه [illegible]
ز تو یافتم من کنون [illegible] خویش / تو با دو [illegible] و جان [illegible]
تهمتن چنین گفت با شهریار / که هر گونه مردم آید بکار
مرا این [illegible] او از او خواست / که [illegible] راه [illegible]
بمازندران دارد اکنون امید / چنین داد پاسخ [illegible]
کنون خلعت [illegible] باید گشت / یکی عهد [illegible] بر دست
که قانده [illegible] / پرستنده [illegible] مهتران
چو بشنید گفتار [illegible] / [illegible] دست
بفرمود تا خلعت آراستند / [illegible] و کلاه و کمر خواستند
نماند مازندران [illegible] / [illegible] چنین [illegible] براند
چنین گفت کو را [illegible] / [illegible] سال و ماه
بفرمود پس [illegible] / [illegible] خلعت [illegible]
ز [illegible] تازی ز زرین ستام / [illegible] زرین ستام
[illegible] پای [illegible] / وزان [illegible]
[illegible] / بنزد او [illegible]
سپرد او [illegible] تخت شاهی [illegible] / [illegible] فارس [illegible]
چو کاوس [illegible] شهر ایران رسید / ز گرد [illegible] جهان [illegible]
بر آمد [illegible] خورشید [illegible] / ز [illegible] او [illegible]
بر [illegible] ایران بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند
جهان سربسر [illegible] شاد و [illegible] / از ایران [illegible]
چو بر تخت بنشست فیروز شاه / [illegible] برکشید
ز [illegible] جای [illegible] / [illegible] و [illegible]
برآمد خروش از در پیلتن / بزرگان لشکر شده انجمن
همه شادمان [illegible] / [illegible] آمد [illegible]
تهمتن بیامد [illegible] کلاه / نشست از بر تخت [illegible]
[illegible] او [illegible] زرین / یکی خلعت آراست با آفرین
یکی تخت پیروزه [illegible] / [illegible] گوهر نگار
یکی دست [illegible] / [illegible]
صد از خوبرویان زرین کمر / صد از [illegible] زرین [illegible]
دو صد اسب تازی بزرین لگام / [illegible] ستام
همه [illegible] / [illegible] پهلوی
[illegible] / ز لعل و جواهر [illegible]
ز [illegible] جامی [illegible] / ز پیروزه و دیگر [illegible]
نوشته یکی نامه [illegible] حریر / ز [illegible]
سپردش [illegible] / [illegible] و ز [illegible]
جهان کرد پس [illegible] / [illegible] بکلاه
چو رستم [illegible] خلعت شاه دید / [illegible]
وزان پس برو آفرین کرد شاه / که [illegible]
دل [illegible] / [illegible]
بگو [illegible] ای جهان پهلوان / [illegible]
[illegible] / کنون [illegible] آراسته
فرود [illegible] شب بین سال [illegible] / [illegible]
[illegible] جاودان [illegible] / [illegible] سام سوار
[illegible] / [illegible]
رسید [illegible] / [illegible]
یکی آرزو دارم اندر نهان / اگر [illegible] جهان
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] من پیشتر
بفرمود [illegible] / [illegible]
[illegible] / چو بشنید کاوس دل شاد شد
[illegible] / [illegible] آزاد شد

چنین داد پاسخ گرامی پهلوان / بزرگ و هشیوار و روشن روان
مرا خود همی دل بدانسو بود / براندیشم از رای تو رفته بود
که اندر شبستان شاه جهان / یکی خواهرست از نژاد کیان
برادر خورست ای گرانمایه شاه / بزرگی فزودن به پیمان شاه
ز پیوند شاه و ز پیمان تو / نگردد فلک جز به فرمان تو
فرنگیس که خورشید گردد نهان / سپهر برکشد ماه در قیرگون
مر این داستان را که گویم بشاه / برآرم همه کامه نیک خواه
همه باده خوردند و مستان شدند / هم آنگاه سوی شبستان شدند
درآمد بر شاه گودرز شاد / ببوسید تخت آفرین کرد یاد
کنون چو تو اندر جهان پادشاه / ندیده دو گر چشم خورشید و ماه
سزاوار دیهیم و زیبای تاج / ندیده بدو سپند چو تو تخت عاج
اگر کام این بنده گردد روا / ز فرخ شاه و فرمان روا
یکایک سپهر جهان پهلوان / کم آشکار و روشن روان
تو دانی که رستم بروز نبرد / سپهرا ماند از ایران رنج کرد
ز گفتن فزون است کردار او / که داد او به داد و به اندیشه رای
جهان داد داد و شاه رستم امید / که او را به پیوند باشد نوید
بر شهنشاه ای شود / به پیش بزرگان گرامی شود
چو آگاه شد شاه از کار اوی / همی شاد و افزود در کار اوی
بخندید کاووس گفتا رواست / چنان کرد باید که او را هواست
بدین کار تو دلم ننگ نیست / ز پیوند رستم مرا ننگ نیست
سپارم بدو دختر کیقباد / که با من بزرگی هم از داد زاد
چو بشنید گودرز گفت آفرین / بر آن نامور شهریار زمین
برون آمد از پیش خسرو بمهر / فرستاد برسان خورشید چهر
بر رستم آمد پر از خنده لب / همی داد و خورد تا نیم شب
شنیده برستم همه باز گفت / سخنها نماند ایچ اندر نهفت
که شاه جهان خواهر خویش خواند / تو را داد و هم شرم بندیش را
سر بانوان مهر ناز / که دل بیش و با مهر ناز
چو زو شاد بر جان شد آن شنید / جهان را دو دل شادی نوید
نشست از بر تخت از شهریار / سپهبد که کاووس سالار بار
جهان دید گودرز شد نزد شاه / کیان مهربان دید دل نیکخواه
خداوند روی شسته بدید / زمین بوس داد و آفرین گسترید
بگفت آنچه با شاه شب گفته بود / سخنها که ناشسته پذیرفته بود
بفرمود کاووس گودرز را / بزرگان دگر داد آن مرز را
بر تخت خود خواندش از نامدار / نشاندش بر رستم نامدار
زبان برگشاد آنگهی شاه و گفت / نگار است از آن شاه نهفت
که ای پیلتن رستم شیرمرد / یکی از بزرگان ایران جبگرد
مرا تاج و تخت از نیم یادگار / رسیده است از او و گردگار
دگرزین جهانگیر مرد دلیر / بزرگ گرانمایه و نره شیر
پرورده در راستی از تخت / نژادش ز جمشید گوید درست
کجا بود آن شهر با جهان / نشانده و آشکار و نهان
دگر کردگر شاه آن نامدار / که چون او نبود ای گیتی سوار
بودی و فرهنگ و رای هنر / که هندوستان کرد زیر و زبر
همه شهر کیان نامبردار کرد / همانا کیتی نشاید شمرد
زبان کو به آفرید و نشاد / نگهبان ایران و تخت و کلاه
برای جنگ دست آور / بپرداخت آن تخمه را
زنی را که بود کاو وی دختر / وزو پور سپهدار افرش
بردی از آن قلعه استوار / چا و رو انی را دستم سوار
به سان سام و کیک کا و چو کا / ز دیوان سراسر برآورد گرد
منوچهر را بنده و دوست بود / تو گفتی که با او یکی پوست بود
دگر دوزه ز چو دستان نبود / درو هیچ کردون نماند شود
نگهدار ایران و پشت کیان / بفرمان شاهان کمر بر میان
نگهداشت ایران از افراسیاب / جا نگه که آمد بدان سوی آب
کجا نوذر نامور کشته بود / سر بخت ایران شده برگشته بود
جهان بی جهاندار بد چند گاه / بر آقاز آیین و تخت و کلاه
ز ایران نشسته تا البرز کوه / کمر بسته جنگ خود با گروه
سپهر و ره با بیر اکیقباد / نشستی بدو آفرین کرد یاد
ز نیکش بپیدا افراسیاب / کز ایران نشسته بدان روی آب
کنون ای گرانمایه پرهنر / به روز نیکانی خود نگر

بخت پیاده باز ... ن / رها شد کمان از بند گران
سپهر و بالا و فرزند دویم / بدو او جهان کاووس بیشنید
جریده او آوردی سپهر ورن گنج کش / برازخاک و خون اندر افگنده ترش
مرا پاشمار ازان جای تنگ / برون آوریدار بی نام و ننگ
سوار او خلعت خواسته / ندیدم و اسپان آراسته
برآنم که چون رای بینی کنم / بجان بادیم دور خوشی کنم
بدو داد خواهم همی مهر ناز / چنین گفت پاسخ آورد باز
همه یکسر از جای بر خواستند / به با تخت خواهش بیاراستند
که ای شهریار انوشه روان / فروزنده تاج و تخت و نگین
چه رستم دگر در جهان مرد نیست / سپهر و زمانش هم آورد نیست
کسی کو شود خویش با شهریار / نشسته ز رستم نامدار
زمین و زمان شاه را بنده بود / نشستی چنین کار فرخنده بود
ودان پس بفرمود شاه زمین / وزان ... که رستم آیین و دین
ببستند کابین و برخواستند / بنوی یکی مجلس آراستند
چو کاو گذشت ازین گفتگوی / منش بر کاه نهاد او زروی
کمر بسته او را هوا خواسته / بهیچ بیش بیرون سر برافراخته
چنین گفت کای شاه دانش پژوه / چو خورشید تابان میان گروه
بدستوری شاه دین گلستان / که ز گرد خواهم به کابلستان
به پیش پیش تو نامور دل ... / چو فرمان دهد شهد و تا بود
بدو آفرین کرد پس شهریار / که بی تو مبیناد کس روزگار
فرو برد رستم ببوسید تخت / بسیج سفر کرد و بربست رخت
خروشش تیره برآمد ز شهر / نشستی به هر کس رسیده بهر
برآمد بیابوی بانگ درای / بفرزند او را نماند ...
بیاورد پس رستم شیر دل / پرستنده صد کاری چگل
که همه زرین بیاراستند / بدو دگو هر پیر استند
نشستند در پرده مهر ناز / سرشته جهان پاکش از مهر و ناز
سوی زابلستان نهادند روی / جهان جوی بود مردم راه جوی
بسی برنیامد زوشت سبا / چو ماه دو هفته بر آرای داد
یکی نام و نوکتسب دلیر / که بودی به ستنده نره شیر
دگر بود روز بنوی نام دار / که بود ردوش با شتر تیغ جا...
کنون کوشش کن کاو کاووس کی / هم از پهلوانان فرخنده پی
نشسته رستم زال و فرخ شاه / جهان گیر و روشن آیین و راه
جهان کرد پر داد و گستر داد / نیاسود کس در دل از هر گیا بداد
شهنشاه ای از تخت زرین نشست / جهان جوی پیدا اورا ...
زمین را بجنبید بر مهتران / چو باز آمد از شهرها مهتران
چو داوش طوس آل ... سپهبد / بیو گفت از ایران بگرواز بدی
بس گرکیان وین گودرز داد / بگردان ایران همه سربداد
وزان پس نشست بودی دشت برد / جهان از انوشه بسی دست برد
بر و گرد بن سیم شمشیر داد / سپهبد و دارو دولت و بخت شاه
چو بنشست کاووس بر تخت شاه / همه کار و آیین او بود داد
زمین گشت پر سبزه و داد و نم / بیاراسته بیچو باغ ارم
جهان شد پر از داد و از ایمنی / ز بد بسته شد دست اهریمنی
بگیتی خبر شد که کاووس شاه / نمانند ز ایران بکسته بگاه
چو روم و چو هند و چو ترک و چو چین / چغانی چه بربر چه توران زمین
جهانند یکسر همه زین سخن / که کاووس شاه آن بزرگی گرفت
همه پاک بنده و او شهریار / کشیدند صف بر در شهریار
جهان چون بهشتی شد آراسته / پر از داد و آکنده از خواسته
چو باز آمد از جنگ مازندران / رها گشته از دیو و بند گران
وزان پس جهانگیر کاووس رای / که از تخت زرین بجنبید زجای
ابا داران نشسته با توران و چین / گذر کرد ازان سو بمکران زمین
بمکران شد آراسته تازه ه / ستاره بپنج پیش نه و کرد
بیفرخت هر مهتری تاج و سر / گذر کرد از آمون کاووس شیر نر
حتی هم گذاران بدر بر شد / جهانجوی با تخت افسر شد
شه بربرستان بیارات جنگ / زمانه دگر کود بر شد بزنک
سپاهی بیامد زبربر بدرم / که برخواست از لشکر شاه دم
هوا گشت از نیزه چون بیشه شد / خود از گرد و اسب ابر اندیشه شد
کمی از خاک دست خارا شد / زگرد سپه پیل شد نیمه بد

زنخم درآمد بسی فوج فوج	جهان شد ز گرد سواران چو موج
به گودرز و گیتی جهان گونه دید	عمود گران از میان برکشید
طوس و فریبرز و گستهم شیر	خروشان دو گردان کین گیو دلیر
خود و جوشن و سپر گشت راست	خروشی از آن سواران جنگی بخاست
ز گرد سپه شد فلک تیره وش	زمین موج زد چو آمد به جوشش
ز بس گرز و بازوان و الماس تیر	ز تاب سواران هوا داد گیر
تو گفتی جهان کام نر اژدهاست	بگرد دو لشکر روان برزند
ز گرد سواران هوا بست میغ	که از کوه خشک شده ز ابر تیغ
ز جوشن تیر باران و خنجر کشید	روان گشته از برق و آتش برگ
سپهدار گودرز لشکر شکن	به جان دست تیغ و دشمن شکن
خروشان و جوشان ز بوم و دمان	کمی چو آورد چو کمان
نیاورد که آورد تیغ هیبت	چو آورد از ... ستیز
ز سوی دگر گیو چون شیر نر	نیاید و نمودی پیکر وان هنر
بیکدم ز سر بلندی گمان	زمین کرده از تیغ جوی خون
طوس چنان دیدار فیلها	بجنید و آمد به آورد گاه
بر آمد خروشی از هر دو سپاه	ابا نیزه و جوشن کمر
بر آویخت هر یک سپاه	دمان اژدها و همی رفت شاه
و گفتی ز بر سوار نشانه	که از میدان نیزه بازی نشانه
شیر از درون هر که بد سالخورده	هر گشته و یند گردان ز مرد
همه رزم پس کاوس شاه آمدند	جگر خسته و کینه آمدند
دشت را جا کرده ... و نیام	همه را گردان ... و بیم
بجای هرم دو کوه سر و سیم	نیاسود که گود رزم ... بیم
بخشید کاوس بر خشتان	کی راه و آیین خوش ... خشتان
ورد بختکی ها ... و زابلی	خروش آمد و از گران سپه
هزار مذار ... گذ	سوی کوه قاف آمد و باختر
چو آگاهی آمد از آن ... تاختن	بیزدان شد ... یکان
رفتند ... همه مهتران	لب هر خاوند با شیر گران
هر خون کز ... دو جشنده	بیک آمد و گشت شاه و سپاه
سپه را سوی زابلستان کشید	جهانی پر از دود استان کشید
بیامد و به گاه ... نیمروز	کی دود بخواست که ... دود
بیامد بر بستگی دوزگار	که بر گوشه ... گستان ... چار
چو ایران ... نیامد جو ز	شب آمد ... چون شود سرخ ...
خو شد ... گیتی جهان راستی	بیرون آمد از زمین کاستی
کی ناگه مرد ... گنج و ... دم	هر مثنی بر او ... شکم
ز کاوس ... روی بر کاشند	دو مهتری خوار بگذاشتند
خوار گنج و جهان ... آگهی	که افکار ... شد ... پشتی
برد کوس و برداشت از نیمروز	سپه شاد و دل ... گیتی فروز
هر سر لشکر با ... شد ... نام	بجوشید ... بر جام
سپه را ز هامون به دریا کشید	جهان ... ای دشمن آمد پدید
ز اندازه گشتی ... ساخت	بر آموخت لشکر ... تاخت
جهانی که ... هزار	اگر ... آن ... شمار
همی راند ... میان ... سخن	ز کشتی ... و ... و ...
برست جوشن مصر و بربر ... راست	درو ... شده ... ساز کوه
جوشن اندرون شهر ... و ...	به هر کشوری بر سپاهی گران
خبر شد به ایشان که کاوس شاه	برآمد ز آب دریا سپاه
همه یار گشتند ... که	سه سر سوی ... برآمد گذار
به هر جای ... تیغ ...	به بربرستان ... شد انجمن
سپاهی که ... و ... و کوه	شد از ... ان سته
نبد شیر ... در ... خوب گاه	بگودرز ... و دشت راه
ملک از سر ... و ... ره	هوا اندر ... پران عقاب
همی راه جستند کی بود راه	دو دو ... جای گاه
به کاوس لشکر ... کشید	کس اندر جهان کوه و صحرا ندید
جهان ... اندر ... و ...	ستاره و ... ستانی ...
دلیس ... زمین سپهر	بگردون ... آورد و ... تیر
تو گفتی زمین گشت ... ان	همی بار ... تیغ هندی روان
ز ... هوا گشت چون ...	جهان ... گشت چون ...
جدید کوه ... نام و کام	زمین آمد ... سم اسبان بکم

فرستاد شاه و ایش خواندند	یکی هر سال ... و زو ... دوان
دوان ... برزنت ... نند	کزین کرد و ... جا جهای گران
دو صد ... و اسب اشتر ... هزار	دو ... و دینار کرد و ... بد
کی لشکر آراسته چون بهشت	تو گفتی کرد روی زمین لاله کشت
ز جوی ... برآمد ... ندو	چو آراسته شاه ... نو
دو ... خندان و ... ام	سپاه ... سیم قم
دو ابرو ... چاچی کمان	گره بسته ... دل ... کمان
کاوس کی روی ... دید	ز ... وان مر ... گستر
... سوا ... وه و ... خوش	از او ... آیین و کیش
کی ... بخوانش ... و	فرستاده آمد ... نزدیک شاه
شود ... ان ارجمند	چه خسته ... کاه بلند
کر شهر و ... باید یدی	نباشد ... ... و ...
بکاوس گفت کین ... شست	فزاینده ... جای جست
ز هر ... همه ... گلها	
ز سوی ... گشتار ... اور ...	
شد ... ان کند ... ان	بپهلوانی شاه ... دوان
دوان ... بود ... ... شت	به ... بر ... آیین ... است
به ... زر و ... ان ... ند	هر جای ... بر آمیختند
جو ... پیچدار ... وران	پیاده شد ... همه مهتران
بزرین طبق ها ... ریختند	به ... مشک و عنبر برآمیختند
... بود ... می ... ست	خوش و خرم ... جای ... نشست
بدست ... لشکر ... با میان	پرستنده ... جشن ایرانیان
گشادند ... ان لشکر میان	پرستنده ... جشن ایرانیان
به گفت ... بود ... آن ... سند	نگالیده از جای ... خواستند
... کوس آمد ... خفتن	کسی ... آرزو ... خفتن
گرفتند ناگاه کاوس را	جهان گیو و گودرز و هم طوس را
به بهرام و رهام و ... نورا	هر آن گین ... که ... بودان
که پیوسته ... نباشد کسی	بود ... پیوسته ... مهر
بی بست شد ... شاهد و ... روان	سیاوش و دوستی ... نم
همه ... شاه را کرد ... کراز	نشستند ... آوا ... بسته
نشسته ... بود ... و ...	ملک ... شاه ... بختی
گرفتند و بستند ... رخت	
ز ... بیر ... کامل که تا ...	که بر سوی ... درنگ بود ... آمد خور
شب ... چو ... ... آورد	گرا ز ... کس ... جنگ آورد
چو ... ... بیامد تر ...	شب ... از ایشان کسی ... ببرد
جهان ... ... جشن و خرام	همه ... ... پیش ... ...
هم ... کشید ... آ ... رو ... بود	بیامد ... چو ... آ ... رو ... بود
نشست از بر تخت کاوس شاه	بیامد ... شاه ... و ... دو ...
ز ... ... او ... که ... آمد	جهان ... شاد ... ... شاه
... ... شاد و دل ... شاه	بیامد ... آ ... ...
... ... شده ... ... بخت	بیارد ... ... نوا ... ... سیاه
شب ... بود ... ... بی	ببرد ... تو ... و ... بهر

دو لشکر به هم بر رسیدند تنگ دل از کینه آگنده سر پر ز جنگ رده برکشیدند صف بر دو صف به کف خنجر و بر لب آورده کف
ز بانگ تبیره بر و بوستان تو گفتی زمین گشت لشکرستان برآمد از ایران سپه بوق و کوس برون رفت رهام و گرگین و طوس
وزان سو چه گودرز و گشواد بود چه گیو و چه شیدوش و فرهاد بود فلک شد ز بر یال اسپان عنان ز بهرام و از ناوک و سنان
چه برته کو آن بخارا ز سر خروشش برآمد چو چاک چاک تبر تو گفتی همه سنگ آهن کشند و یا آسمان بر زمین بر زند
بجنبید کاووس بر قلب گاه سپاه اندر آمد به پیش سپاه چنان شد که رنگ شبه چشم مرد سیاه دو لشکر برآمد نبرد
تو گفتی هوا ژاله بارد همی ز سنگ اندرون لاله کارد همی ز چشم سنان آتش آمد برون زمین شد به کردار دریای خون
سه لشکر چنان شد از ایرانیان که سر باز نشناختند از میان نخستین سپهدار هاماوران بیفکند شمشیر و گرز گران
عنان گشت و از شاه زنهار خواست بدانست کان روز روز بلاست بپیمان که از شهر هاماوران سپهبد دهد باج و ساوی گران
ز اسب و سلیح و ز تخت و کلاه فرستد بنزدیک کاووس شاه عنان داد و پیمان شد بر و بگذرد سپاهش بر و بوم نسپرد
ز گوینده بشنید کاووس کی بدین گفت پاسخ افکند پی که یکسر بجز ساو و منشید بکوبند و تاج و گاه مشید
وزان پس کاووس گوینده گفت که وی دختری دارد اندر نهان که از سرو بالاش زیباتر است ز مشک سیه بر سرش افسر است
به بالا بلند و به گیسو کمند زبانش چه خنجر لبانش چو قند بهشتی است آراسته پر نگار چو خورشید تابان بخرم بهار
نشاید که باشد جز او جفت شاه ببینیم کو بود و شاه جفت ماه بجنبید کاووس را دل بدوی سخن داد پاسخ که اینست رای
گزین کرد شاه از میان گروه یکی مرد بیدار دانش پژوه
گرانمایه و گرد و شیرین زبان بفرمود تا شد بهاماوران چنین گفت کو را بدین تازه کن بیاراست مغزش بشیرین سخن
بگویش که پیوند من در جهان بجویند کار آزموده سران که خورشید روشن ز تاج منست زمین پایه تخت عاج منست
هر آنکس که در سایه من پناه بجوید ورا گم شود پایگاه کنون با تو پیوند جویم همی رخ آشتی را بشویم همی
پس پرده تو یکی دختر است شنیدم که نامش مر او در خور است که پاکیزه چهر است و پاکیزه تن ستوده به هر بخرد و انجمن
تو را ماه با سپه چو پیوست او چنان دان که خورشید را او توام بشد مرد بیدار و شیرین زبان بنزدیک سالار هاماوران
زبان کرد گویا و دل گرم کرد سپاس از رسالت را گفتار نرم ز کاووس دادش درود و سلام وزان پس بگفت آنچه بود از پیام
چو بشنید از او شاه هاماوران دلش گشت پر درد و سر شد گران همی گفت هر چند کاو پادشاست جهاندار و پیروز و فرمانرواست
مرا در جهان این یکی دختر است که از جان گرامی تر است فرستاده را گر کنم سرد و خوار ندارم همی پای این کارزار
همان به که آن درد را بشنوم بخواهش و بر دل بپوشیم تخم چنین گفت با مرد شیرین سخن که کس را نیامد چنین داد و بن
کسی خواهد از من گرامی دو چیز که از آن دو دیگر نخواهیم نیز مرا پشت گرمی بدان خواسته بفرمود بودم دل آراسته
همی گشت و سودابه را پیش خواند از کاووس چندین سخنها براند بدو گفت کز مهتر سرفراز که هستش ز مان و جهان بی نیاز
فرستاده چرب گوی آمده است یکی نامه و گشته را با دست همی خواهد از من که پیکار من ببرد دل و خواب و آرام من
چه گویی که اکنون هوای تو چیست چه گفت سودابه کین چاره نیست از او بهتر امروز غمخواره نیست
اگر هست چون هنگام کین گستر است بدو دل و دختر کن داوری کسی کو بود شهریار جهان بر و بوم خواهد همی از مهان
ز پیوند او چند باشی دژم کسی نشمرد شاد و مائی بغم بدانست سالار هاماوران که سودابه را زان نیامد گران

چو مهر کسی را بخواهی بسود سپاسید بود و زیان آزمود بود کز کمهتر از تو کمتر بود که از رنگ مهتر تو دلخور بود
چنین است گیهان ناپایدار ز مهر او و مهرش بخشید زهای
چو کاووس بر خیره گی بسته شد سپاه دوران بای پیوسته شد یکی کوه بودش سرا ندر سحاب برآورده از مهر بر برج تاب
یکی دز برآورده از کوهسار که گوئی سپهر اندر آمد کنار جهان زان درون فرستاد کاووس را نهان گیو و گودرز و هم طوس را
جهانجوی از نو که را به بند به شاه کاووس در دژ فکند ز گردان بخشبان دو صد هزار همه نامداران خنجر گذار
سراپرده او به تاراج داد بر مایگان بر ده و تاج داد برفتند پوشیده رویان خیل عماری یکی در میان چون سهیل
که سودابه را باز جای آورند سراپرده را زیر پای آورند چو سودابه پوشیده کاخ رید به برجامه خسروی بردرید
شکن گیسو کنان در افکند چنگ بفندق رخان را بخون داد رنگ ز لؤلؤی خوشاب کردش نشان بپیکر برآشفت با سرکشان
بدیشان چنین گفت کاین بد رنگ ستوده نخواندند مردان جنگ چرا روز جنگش گرفتید بند که جای شیر ده بود و درخش بلند
سپهدار چون گیو و گودرز و طوس ندیدم دوتا ن ز آوای کوس همه تخت زرین کمین گسترید ز پوست گیاه دست کوته کشید
پرستنده کار آسمان گرد و نام ببرخاست بر خون پرازده دام جدائی نخواهم ز کاووس گفت وگر خود لحد باشد او را نهفت
چو کاووس را بند باید کشید دلم حیکند سر بباید برید بگفتند گفت او پدر پر از کین شدش سر پر از خون جگر
بحضش فرستاده نزدیک اوی بگو کشت از غم بخون شسته روی نشستش بیکجای با شهریار پرستنده او بود هم غمگسار
دل بسته شد شاه و هم جوی سپاهش بدیدان نهاد اندر روی پراگنده شد در جهان این خبر که گم شد در لشکر شه نامور
دو تخت زرین نو دید شد نخستین گرفتند هر کس کلاه ز ترکان و از دشت نیزه وران ز هر سو سپاهی بیامد گران
گران لشکری ساخت افراسیاب برانگیختند خود و آرام و خواب از ایران برآمد ز هر سو خروش شد آرام گیتی پر از جنگ و جوش
برآشفت افراسیاب از زمان را او تخت و لشکر ... بجنگ اندرون بود لشکر براه بیامد سر ... جهانگیر کلاه
چنین است رسم سرای سپنج گهی ناز و نوش و گهی درد و رنج سر انجام جنگ و بر هش کرد نگار از دست عالی همی لشکر
شکست آمد از ترک بر تازیان بجستن فزونی سر آمد زیان سپاه اندر ایران پراگنده شد زن و کودک خرد و شان بنده شد
همه در گرفتند ایران سپاه چه گم شد سر و تاج کاووس شاه دو بهره سوی زابلستان شدند بخواهش بر پور دستان شدند
که ما را ز بهر بدی پناه جدا گم شد سر و تخت کاووس شاه دریغست ایران که ویران شود کنام پلنگان و شیران شود
همه جای سور سواران بدی نشستن که شهریاران بدی کنون جای سختی و ورد و بلاست نشستن که نیز جنگ اژدهاست
کسی کز پلنگ آزموده است شیر بدین رنج ما را بود دستگیر بیاریم راستم ز چشم آب سرد دلش گشته پر تاب و دل پر ز درد
چنینش داد پاسخ که من با سپاه همی با نستام چنگ از کینه خواه چو بشنیدم از کاووس شاه آگهی کنم شهر ایران ز ترکان تهی
پس آگاهی آمد کاووس شاه ز بند که گرگان و کار سپاه سپه را ز زابل بخواند همی زان بسیج خنجر و لشکر براند
کی مستی و چاره بر دیده داد فرستاد نزدیک کاووس شاه نهان تیز ... سالار هاماوران شناساند ... کنند آوران
کی نامه بنوشت با کیر و دار بیاراز گرز و شمشیر در کارزار
کی فش و ایران و گیهان ساختی به پیکار ستی نیز جداوند جنگی بر دی بود چاره جستن بجنگ ز رنج سپاه و دل و هم نهنگ
که زهم پر کرف از کین اگر جنگ باشد دلی بر زنین الا گشت کاووس باید رها تو رستی ز چنگ دو هم اژدها

اگر نیست رای جنگ ما / بگردان پس پشت جنگ ما
بمانید ... / که چون کردم جنگ با ...
دگر رزم او لاو و هندی سپید / شنیدی که کردم ... سپید
شنیدی چه کردم ... / چه کردم بروز ... دگران
پیغام ... آمد درست / فرستاد و ... باد
چو بر بنده و ... ایشان ... / ... انجام گفت رستم ...
چو پیغام بشنید و نامه بخواند / ز گردان ... دلشکستی بماند
چو بر خواند نامه سر ... / ... شب ...
چنین داد پاسخ که کاووس کی / ... گر ...
تو برکرای ... / سواران ... گرد ... عنان
جهان ... و زندان ... / اگر ... که آرزو ... / سپاه ... رستم ... سپاه / بر این گفته ... آیین ...
... بر ... / گر ... آمد سوی ... / ... / که ... درود ...
... تیز ... / که ... دل ... / ... بشنید ... / دلیران لشکر ... انجمن
... خورشید ... / ... اندر آورد ... / ... در ... جنگ / چه ... بود ...
چو ... / ... / ... / ... سوی ... عنان
... گشتی ... / ز آرام ... / ... / جهان ... جنگ ...
... شد بلند / که رستم ... رخش ... / چپ و راست ... آمد بجنگ / ... در ... آورد ... رنگ
چو ... / ... شب آمد سپاه / ز آواز شیپور ... / تو گفتی ... آمد ... جای
چپ و راست لشکر بیاراستند / بجنگ اندرون ... / که ... گفت ... / ... که ...
برآورد و گرز گران ... / برانگیخت رخش ... / برآورد ... چون پیل مست / برانگیخت اسب و ... دست
همه ... / ... و ... / تو گفتی ... / در آن لشکر ...
... لشکر ... / بجنگ اندرون ... / تو گفتی ... / ... پراکنده ... انجمن
همان ... لشکر ... / ... رستم ... / گریزان سوی ... / ... شاه ... آوران
... / ... دل ... / ... / ... جوانان ... انجمن
... رستم ... زمان / ... / ... / ... از آب و خون
گزین پادشاهی ... / بجنگ ... / گر ... / ز رستم ... جنگ ...
دگر ... / در ... سوی ... / ... / که رستم ... لشکر کشید
... / ... کشور ... آراستند / ... سوی ... / زمین ... دگران ...
سپه ... / ... زمین ... / چو رستم ... / ... گردی ...
... کشور ... آراستند / بدین ... جای ... / ... / ... کاووس ... گفت
اگر ... / ... / ... / ... بدو ...
... جای / اگر ... / چنین داد ... / ... زمین
چنین ... / که ... / ... / ... حصار ...

تو ... دوستان / چپ و راست کوشش ... سنان / از ایشان ... / جهان آشکارا ... نهان
تهمتن چو بشنید گفت ... / ... / ... / که ... جنگ ...
سپه ... / ... / طلب کرد ... / ... و ...
چپ و راست ... / ... / ... / ... تیره ... شتاب
... / سوی جای ... / ... / دگر روز ... گشت
دگر روز لشکر بیاراستند / ... / ز جای اندر ... / ... انجمن
تهمتن ... کشید / سپاه ... / چنین گفت ... / ... باز
... / دو ... سنان / ... / ... لشکر ...
... / سر ... / وزان سوی ... / ... لشکر کشیده ... پیل
... / یکی ... پیل / وگر ... / ...
... پیل / ... / ... رستم ... / ... لشکر ... جای
تو گفتی ... / ... البرز ... / از آواز گردان ... / زمین ...
... شیر نر / ... / ... / ... ده ...
چپ و راست لشکر بیاراستند / ... / ... / ... خواستند
که ... راست ... / وزان سو کشیدند لشکر ... / سوی ... / ...
... / ... / چو ... / که رستم ... لشکری ... کشید
... / ... جنگ ... / چپ و راست لشکر ... / ... گردان ...
سوی ... شاه ... / بجنگ اندرون ... / سوی ... شاه ... / ... خود ...
بقلب اندران ... / ... لشکر ... / ... تیغ ... / تو گفتی ... لاله ...
تهمتن ... / ... / ... / ...
... / ... / ... / تو گفتی ... آتش ...
... / ... / ... / ... دست ...
... / ... / تهمتن ... رخش را تیز کرد / ...
... / ... / ... / ...
... / که ... / ... / ... شاه چون ...
... / ... / ... / ...
... / ... / ... / بر ... رستم ... ان
... / ... / ... / ... سر ...
... / ... / ... کاووس ... / ...

بیاورد ناگاه کاووس را / همان گیو و گودرز و هم طوس را
سپهبد سر گستهم و زنگه شاه / سراپرده و تاج و تخت و کلاه
نهفتن همه زین خواسته بهره دید / بگنج شه ایران کشید
بیاراست کاووس خورشید فر / به دیبای رومی یکی مهد زر
بیاقوت سرخ و به پیروزه کار / کمرها و زر جلیده سپاه
یکی اسب رهوار بر اندرش / لگامی ز زر آژده بر سرش
همه چوب بالاش از عود تر / برو بافته چند گونه گهر
سپه داد و گفت که اندر نشین / جهان از تو خورشید گردد زمین
برو انجمن گشت زیر سوار / ز مصر و ز بربر و زان صد هزار
سپه داد لشکر به بربر سپه / سواران جنگی آورد لشکری
همه گرد آورد لشکر ز شهر / ز گیتی ببین گونه بر چند بهر
سپاهش فزون شد ز پنجه هزار / زره دار و برگستوان ور سوار
فرستاده شد نزد قیصر نخست / سواری بتو بسته و دیده راه
بفرمود کز نامداران روم / کسی کو سپه را بپاید ز بوم
جهان دیده باشد فلان داورش / بدست آن دو شیر ببوشد درش
چنین لشکری آمد از مرز روم / که آید ابا من ز آباد بوم
پس آگاهی آمد ز هاماوران / بدست سواران خسته دوان
که رستم به مصر و به بربر سپاه / دوان بحر بیدار برد او براه
دلیری بجستند و گردی سوار / جهان زیر دیگر کرد آگنده داد
نوشته شد نامه یکی سوی دار / فرستاد نزدیک آن شهریار
کمانت ور ما سر قیصر بیم / جهان جز فغان ... او نیز بیم
چو بر گرگساران پیاده سپاه / که چندان که بد سر افرازشاه
دل ما شد از کار ایشان به درد / که ایشان همه بربری بود گرد
به رخ تخت و خواسته افراسیاب / چنین بد بسی ساد و هر گو تافت
برفتیم با تیز تازی دراز / بروی ... کردیم آرام و ناز
از ایشان دو از ما بسی کشته شد / زمانه بریشان برگشته شد
کنون آمد از کار ما آگهی / که تازید ازان تخت شاهنشهی
همه نامداران شمشیر زن / ز من کینه در شدیم انجمن
چو او برگشاید ... / بگردن برآریم گیسه سنان
زمین کوه تا کوه پر خون کنیم / ز دشمن جهان رود جیحون کنیم
فرستاده برد آن ... / بر رستمان روی بنهاد و رفت
چو نامه بر شاه ایران رسید / هر آن کو گفتار ... ز بد دید
از ایشان چو پیدا آمد این کار کرد / بافراسیاب آگهی ... کرد
که ایران بپردازد از جنگجوی / سپه باشد از تو پر از گفتگوی
نوا شهر توران بپیراستند / چرا خیره ما دست یازی به ید
فرو هشته بیخ آزرندی نیاز / که رود ... روی آرد ... دراز
وز آن لشکری ... / بخواهش ... بر تن خویش پوست
ز مانی که ایران ... گشت / جهان ان سر به سر ...
ببلک زبان کرد پیدا ... / شب اوشدن چشم جنگال بخر
چو آگه شد از افراسیاب / سر پیش روز کین شد ...
فرستاد پیغام کاین گفتگوی / ز نیکی بیخوار مردم ...
فراوان سپاه ... ایران جوان / بیاراست ... بود ...
کنون آمدم جنگ را ساخته / درفش درفشان برافراخته
بیاراست لشکر گران تا گران / بگرز و به تیغ و به تیر و سنان
بشد سوی او نامور با شتاب / سپاه جهان نیز افراسیاب
چنین گفت ایران ... / ببایدت شنیدن سخنهای راست
که ... روز بیای بخت / همه سرکشان ایران سزای بخت
دو لشکر بیارای شمشیر زن / تهی کردم ... انجمن
بشمشیر بستانم از کوه تیغ / عقاب اندر آرم ز تیغ میغ
چو بشنید کاووس گفتار اوی / سپه راست لشکر به پیکار اوی
ز بهر سپاه اندر سوی ... / یکی لشکری بیکران از ...
بجنگش بیاراست افراسیاب / بگردون ... خاک ... آب
جهان پر شد از ناله بوق و کوس / زمین آهنین شد سپهر آبنوس
ز بس خشم تیغ ... و تیر و خدنگ / همی موج خون خاست از دشت جنگ
دو بهره ز ایرانیان کشته شد / ز خون خاک ... چون گل آغشته شد
بشد تیز با لشکر ... / به آن سو و جستن همی برد ...
همه روشنی زان دهان گونه دید / ز توران سوی بخشش توران کشید
دلش خسته و کشته لشکر ... / همی از ...

بیامد سوی پارس کاووس کی / جهانی به شادی نو افکند پی
بیاراست تخت و بگسترد داد / بشادی در داد و دهش برگشاد
فرستاد هر سو یکی پهلوان / جهاندار و بیدار و روشن روان
به مرو و نشاپور و بلخ و هری / فرستاد بر هر سوی لشکری
جهانی پر از داد شد یکسره / همه روی برگاشت گرگ از بره
زمین گنج و رنج پر از فرهی / پری و دد و دیو گشتند رهی
به پیش کی کاووس کهتر شدند / همه تاجداران لشکر شدند
جهان پهلوانی به رستم سپرد / همه روزگار بهی زو شمرد
یکی جای کرد اندر البرز کوه / که دیو اندر آن رنجها شد ستوه
بفرمود تا سنگ خارا کنند / دو خانه از او آشکارا کنند
بیاراست آخر به سنگ اندرون / ز پولاد میخ و ز آهن ستون
ببستند اسپان جنگی در اوی / هم اشتر عماری کش راه جوی
دو خانه دگر ز آبگینه بساخت / زبرجد بهر جای اندر نشاخت
چنین جایگه ساخت جای خورش / که تن یابد از خوردنی پرورش
دو خانه ز بهر سلیح و نبرد / بفرمود کز نقره خام کرد
یکی کاخ زرین ز بهر نشست / برآورد و بالاش داده دو شصت
ز ایوانش یاقوت برده بکار / ز فیروزه کرده برو بر نگار
چنین جایگه ساخت کز خورد راست / که روزش نیفزود هرگز نه کاست
نبودی تموز ایچ پیدا ز دی / هوا عنبرین بود و بارانش می
همه ساله روز دراز اندران / گلان چون رخ گلرخان در بهار
ز درد و غم و رنج دل دور بود / بدی را تن دیو رنجور بود
به خواب اندر آمد سر روزگار / ز خوبی و از داد آموزگار
برنجش گرفتند دیوان بزخم / ز فرمانش دیوان نوان در دژم
چنان بد که ابلیس روزی پگاه / یکی انجمن کرد روزی ز شاه
به دیوان چنین گفت کامروز کار / ابا رنج و سختیست بر شهریار
یکی دیو باید کنون نغز دست / که داند ز هر گونه رای نشست
شود جان کاووس بیره کند / بدیوان برین رنج کوته کند
بگرداندش سر ز یزدان پاک / فشاند بر آن فر و زیباش خاک
شنیدند و بر دل گرفتند یاد / کس از بیم کاووس پاسخ نداد
یکی دیو دژخیم برپای خاست / چنین گفت کین نغز کاری مراست
غلامی بیاراست از خویشتن / سخن گوی و شایسته انجمن
بسی بود تا یک زمان شهریار / ز نخجیر بیرون شد از شهریار
بیامد به پیشش زمین بوس داد / یکی دسته گل به کاووس داد
چنین گفت کاین فر زیبای تو / همی چرخ گردون سزد جای تو
به کام تو شد روی گیتی همه / شبانی و گردن فرازان رمه
یکی کار ماندست کاندر جهان / نشان تو هرگز نگردد نهان
چه دارد همی آفتاب از تو راز / که چون گردد او در نشیب و فراز
چه گونه است ماه و شب و روز چیست / برین گردش چرخ سالار کیست
بکاووس برگفت احوال را / گرفت آسمان گردش حال را
دل شاه از آن دیو بی راه شد / روانش ز اندیشه کوتاه شد
گمانش چنان بد که گردون سپهر / بگیتی مر او را نمودست چهر
نداند که این چرخ را پایه نیست / ستاره فراوان و ایزد یکیست
همه پیش فرمانش بیچاره اند / که با سعد و نحسند و بیچاره اند
جهان آفرینش نیاز از زمین / نه بهر تو باید سپهر برین
پر اندیشه شد جان آن پادشا / که تا چون شود بی پر اندر هوا
ز دانندگان پس بپرسید شاه / کز این خاک چند است تا چرخ ماه
ستاره شمر گفت و خسرو شنید / یکی رای ناخوب را چاره دید
بفرمود تا پس به هنگام خواب / برفتند سوی نشست عقاب
از آن بچه بسیار برداشتند / بهر خانه چند بگذاشتند
همی پروراندند شان سال و ماه / به مرغ و بره تا یکی چند گاه
چو نیرو گرفته هر یک چو شیر / بدان سان که غرم اندر آید به زیر
ز عود قماری یکی تخت کرد / سر تختها را به زر سخت کرد
به پهلوش بر نیزه های دراز / ببست و بران گونه بر کرد ساز
بیاویخت بر نیزه ران بره / بیندیشید اندیشه و دل یکسره
وز آن پس عقاب دلاور چهار / بیاورد و بر تخت بست استوار
بشد گرسنه تیزپران عقاب / سوی گوشت کردند هر سو شتاب

ز روی زمین تخت برداشتند / ز هامون به ابر اندر افراشتند
بدان حد که شان بود نیرو بجای / سوی گوشت کردند آهنگ رای
شنیدم که کاووس شد بر فلک / همی رفت تا برشود بر ملک
دگر گفت از آن رفت بر آسمان / که تا جنگ سازد به تیر و کمان
ز هر گونه هست اوراز این / خرامید یکچند بر خسرو زمین
پریدند بسیار و ماندند باز / چنین باشد آن کس که گیرد آز
چو مرغ پرنده سیر و نماند / نهان گشت پرها چو خون رفته شان
نگونسار گشتند از ابر سیاه / کشان از هوا بر زمین تخت شاه
سوی بیشهٔ شیر چین آمدند / به آمل به روی زمین آمدند
نکردش تباه از شگفتی جهان / همی بودنی داشت اندر نهان
سیاوخش ازو خواست آمد پدید / ببایست لختی چمید و چرید
بجای بزرگی و تخت نشست / پشیمانی و درد بودش بدست
بماند او به بیشه درون زار و زار / نیایش همی کرد با کردگار
همی بود پوزش کنان از گناه / ورا می بجستند هر سو سپاه
خبر یافت رستم و گیو و طوس / برفتند با لشکری کش و کوس
برستم چنین گفت گودرز پیر / که تا مادرم داد شیر
همی دیدم اندر جهان تاج و تخت / کیان و بزرگان بیدار بخت
چو کاووس نشنیدم اندر جهان / ندیدم کسی از کهان و مهان
تو گویی به مغزش اندرون مغز نیست / یک اندیشه او همی نغز نیست
چه دیوانگانست بی هوش و رای / بهر باد خیره بجنبد ز جای
کس از نامداران پیشین زمان / نکردند آهنگ بر آسمان
خرد نیست او را نه دانش نه رای / نه هوشش بجایست و نه دل بجای
که جوید همی راز گردان سپهر / مگر آنکه دو تن شکند تیر مهر
رسیدند پس پهلوانان بجای / نکوهش گرفتند بر خیره خوی
بدو گفت گودرز بیمارستان / ترا جای زیباتر از شارستان
بدو گفت گودرز پیمان درست / چو هر دم کنی عهد و تدبیر سست
به دشمن دهی هر زمان جای خویش / نگویی به کس بیهده رای خویش
سه بارت چنین رنج و سختی فتاد / سرت زآزمایش نگشت اوستاد
کشیدی سپه را به مازندران / نگر تا چه سختی رسید اندر آن
دگر باره مهمان دشمن شدی / گرفتار بند برهمن شدی
نگفتی بکی یک یزدان نماند / که کشور بخشیر تو آورند
فرو از زمین را نکو ساختی / که با آسمان نیز پرداختی
زیکدست چون برتراشی همی / برابر بحکمت اندرآیی همی
نگه کن که چند گونه بلا / به پیش آمدت یافتی تازه ها
پس از تو بدین داستانها زنند / که شاهی برآمد ز چرخ بلند
کننده و خورشید بر گرد / ستاره همه یک بیک بشمرد
جهان کی که سپهدار شاهان کنند / ستاره بیند و شمار آن کنند
هزار اند کی پیش یزدان خوی / مزن دست زنگ بد چز به دی
چنین داد پاسخ که از راستی / نیاید بدو اندرون کاستی
همه داد گفتی و بیداد رفت / ز بند تو جان من آزاد رفت
فرو ماند کاووس و تشویر خفت / ازان نامداران مردان مرد
ابا سیحت از و ید کالان آب شد / همی از جهان آفرین یاد کرد
ببیچید و اندر عماری نشست / پشیمانی و درد بودش بدست
چو آمد سوی کاخ کاووس شد / دلش از ... شان شد ...
چهل روز در پیش یزدان بپای / بپالود خاک و بپرداخت جای
ز شرم اندر کاخ بیرون نرفت / همی پوست گفتی ز آواز کفت
همی ریخت خوناب از دیده خون / همی خواست آمرزش از رهنمون
ز شرم دلیران خمش گر دست / خراوان در و درد بودش بدست
پشیمان شده درد بگزید و رنج / نهاد او ببخشید بسیار گنج
همی روی مالید بر تیره خاک / نیایش کنان پیش یزدان پاک
برو گشت بخشنده یزدان چنین / ببخشید بر روی جهان آفرین
پراکنده اند هر سو سپاه / بنزدیک درگاه کاووس شاه
برافروخت آمرزش او گرد / بدانست کز بخت یابد بر
نشست از بر تخت زر با کلاه / همی گنج بخشید در هر سپاه
که از دو جهان اندر جهان / کنا بنده شد بر کمان جهان
جهان گفتی از داد و پیراسته است / خورشید در گاه بیاراسته است
ز هر کشوری نامور مهتری / که بر سر نهاده چنین افسری
به درگاه کاووس شاه آمدند / وزان سرکشان نیز راه آمدند

زادن جهان شد که بود از نخست / همه روز گاهی چو خسرو نشست
به مهتران گشته را او شد نه / پرستندگان چاکر او شدند
بدین داستان گفتم آن کم شنید / چنین رزم و بزم کسی ...
چنین داد آیین شاه جهان / چنین بود رستم سر پهلوان
که با داد و شاه و دادگر بود و بس / بنازش جهان شد بفرزانه بس
همه داد کرد و همه داد دید / از ایرا که گیتی همه داد دید
که با رنگ کوشش بدارد سود
کنون رزم رستم بباید شنفت
چو گفت این سخن سراینده مرد دلیر / که تا گرد را او کشت باز و بشیر
گر از نام مردی بجوید کسی / ز تیغ سهندی بشنوی همی
ابا پهلوانیت پذیرنده کسبدو / به پیش آمدت روزگار خرد
چو آید زمانه به پیشگی فراز / هم از تو نگر دو هم بهر بهر دراز
چو بیرون شد کنی جنگ را با خرد / دل راست باشد که او را فزون خرد
خرد داد و دین را راه دیگر است / سخن های نیکو به بند اندرست
کنون از در رستم جاوه جوی / یکی داستانست پر رنگ و بوی
شنیدم که روزی گو پیلتن / همی سور کرد او بدان انجمن
یکایک بگوییم او نیک نو شد / مر او اندرون کار تنهای نبد
یکی آدر بر بزین گنو ن / بدانجا که نره هی به همنون
بزرگان ایران جهان را ز دم گاه / نشستند انجمن نامور کسپاه
هم طوس و هم گودرز کشوادگان / همه گرگین و چون گیو و آزادگان
همه هم ابر همه نگاشت روان / به گستهم و خزاد و نامداران
همه برزین گردن کش تیغ زن / گرازنده که به سرور انجمن
ابا هر یک از مهتران مرد چند / یکی لشکر آمد ز دارا حسینه
بنا بود لشکر زمانی ز کار / ز چوگان و تیر و نبید و شکار
پس آنگه چنین گفت گودرز گیو / برستم که ای نامبردار نیو
گرازیده که رای شکار است / چو یوز دونده به شکار رفت
به نخچیرگاه ... افراسیاب / چو شیر ژیان رخ آفتاب
نگه کن سواران و زین بوده راز / فرازند یا سپه های دراز
کنون کاوه و رستم انجمن / به شمشیر و ... شیر بند انگنیم
بنزدیک گرازه که مرد و ان چاه / کنیم ... یوزا ... واز
بدان دشت توران شکاری کنیم / که اندر جهان یادگاری کنیم
بدو گفت رستم که کام اوه / حسب و ... تا سرانجام تو
سحر که به دشت توران شویم / ز نخچیر و ز دشت خرم شویم
بیودند کسپر چنین یک سخن / کسی رای دیگر نیفکند بن
سحرگه چو از خواب برخاستند / برو آورد و رفتن آراستند
هم بوده رفتن آذین کنند / سراسر ... جای شاهی کنند
برفتند با یوز و بازیده و رمه / گرازنده و شاد و روز شیر
بنخچیرگاه آمد افراسیاب / زیکسو کوه و زیکسو آب
دگر سو سرخس بیابان پیش / دگر گشته بر دشت آهو و میش
همه دشت پر خرگه و خیمه گشت / از آنبوه آهو سراسر گشت
دوان جنگلی شیر روان شد زمین / به پرنده مرغان رسید آگهی
... سوی مرغ و نخچیر بود / اگر گشت با خسته تیر بود
زنخش خود تا سوی لب ...
به یکهفته زینگونه ای بود چند / که تا غنیمت گرد شب و وشت
نخستین تهمتن سپهبد کلاه / یکی رای شاهانه زد با سپاه
چنین گفت نامور پهلوان / بزرگان گردن کشان در دلش
که از مابر افراسیاب این زمان / همانا رسید آگهی بیکران
یکی چاره ساز آوریم با جنگ / کنند دشت نخچیر بر یوز تنگ
سپهبد طلایه بره بر یکی / که چون آگهی یابد او اندکی
سپاه و بد و آگهی با سپاه / نیابد که کس ره ماندش راه
گرازنده بر تخت گیرگاه ان / بیاید دوان کارزار بسته میان
سپه را که چون او کشته دار / همه چاره دشمن نخوار بود
به نخچیر جوشان به هنگام روی
گرو دند کس یاد ... خوبی
پس آگاهی آمد به افراسیاب / از اندیشه شب تیره هنگام خواب
ز لشکر جهاندیده گان را بخواند / ز رستم بسی داستانها براند
وزان سرکشان گرد و سوار و ... / که بودند هر یک چو ماننده شیر
وزان پس بلشکر سراسر بگفت / که را فتاد است کاری شگفت

سپه را یکی چاره باید ساختن شبانه برون بیکی آختن
گران هست تن را بجنگ آوریم جهان پیش کاووس تنگ آوریم
چنین گفت با نامداران جنگ که ما را کنون نیست جای درنگ
بکردار نخچیر باید شدن سپه راست شد دیش آن زدن
گزین کرد شمشیرزن سی هزار همه جنگ جویان کارزار
چنین گفت ... کمو شوید شب و روز تا ... چنین
ابا پیلبانان برون تاختند همه جنگ را گردن افراختند
چو آن سو فرستاد پیش سپاه بدان سرکشان تا بگیرند راه
چو نزدیک نخچیرگاه آمدند گراز کین دل کینه خواه آمدند
گرازه چو کرد و سپهبد بدید سپه را به ره بر همه جنگ کرد
چه دشتی که از دشت برخاست گرد درفشی پدید آمد از گرد زرد
نگه کرد و گرد و بدید آن سپاه سیاهی بدید و چو گرد سیاه
گرازه چو باد دمان بازگشت ابا غرو بانگ انباز گشت
که چندان سپاه است کاندازه نیست ز لشکر بلندی و ... نیست
درفش جفا پیشه افراسیاب همی تابد از گرد چون آفتاب
چو بشنید رستم بخندید سخت چو گفت با ... و بخت
تو ای شاه ترکان چو ترسی چنین ز گرد سواران ایران زمین
سپاه منش ... صد هزار ... چو گستاخ ...
بدین دشت کینه گراز ما گشت همه بیشه توران پلنگان گشت
چنین کینه گاهی بباید مرا ز توران سپاهی بباید مرا
شد این دشت گرد سوار انجمن چو جوشن ... زن
یکی باشد از ما و ایشان هزار سپه ... بر ... مار
نوای پیل ... بزرگی زابلی بجای ... کابلی
بیامد و ساقی ... تهمتن بشد ...
کف ... درخشنده جام نخستین بکاووس کی برد نام
کشاورز ... ماه ... بجشن تن ... آباد ...
نشاید ... بزرو ... چنین گفت کین باده ...
سران جهاندار ... خواست ابا پهلوانان ... آراسته
که مارا ... جام می ... نیست بی ... ای پیل ... نیست
می و گرز و ... میدان جنگ نبرد ... بباید بجنگ
... تهمتن بروی ... بیاد ...
زواره بر ساغر بر کف ... ...
... تهمتن ... گرفت ... زمین
که جام ... برادر خورد ... جام ...
چنین گفت ...
شوم ... افراسیاب ...
سپر ... بر ... بدان ...
...

درآمد بکردار آذرگشسب ...
بشد پیش توران سپه ... بزد ...
...

گراز ... گرازه ... یکی ... رزم
بسی حمله آورد ...
...
زواره ...
سپه ...
...

...
پس ...
...

سپهبد ...
...

هنر ...

که از فر رزم جویان چه گرد / سران شان برزم بیتیغ نبرد
مه گفت شاهی دلیر جوان / سر نامداران و پشت گوان
چنین رزم ناخنده دیده شدن / به پیروزی و رزم باز آمدن
خروشید فرمان سه پیلسم / بغرید چون شیر با درد و دژم
بیاورد پیل وز انجمن / بیاورد کرد و شد چه او کشب
نخست از دلیران او کس رسید / خروشی چه شیر ژیان برکشید
یکی تیغ زد بر بر اسب اوی / نگاور ز پای اندر آمد بروی
چو آن دید گستهم از آن جای / بگردار آتش برآمد زجای
به ستیزی برآمد بر پیلسم / خروشید بر سان پیل دژم
یکی نیزه زد بر کمربند اوی / زره بود و بگسست پیوند اوی
بل نامور زنگه پر و ز گر / چو دیدش که نیزه زبند کار
یکی تیغ زد بر سر و ترگ اوی / بر او بوشش ز سر ترگ مانند گوی
هم از بیمه زنگه شاوران / بدید آن دل و زور گند آوران
بیامد چپ ایدری بر گستهم / وراو دید زان کو شکسته دژم
بر چنه سر و نیزه برگشته خوار / فرو ماند و بیچاره و کار زار
بپذرفت حمله دلاور نهنگ / ببالید و ببر تیغ ... چنگ
یکی گرز بر زو بر انجمن / جوان لک کمد بهم برآویختند
زنو تیغ و برگستوان کرد چاک / سر بازو ... آمد بخاک
ز قلب سپه گیو چون بنگرید / جهان ... چشم پیلان بترود
بغرید چون رعد در کوهسار / به ... شیر جنگی که کارزار
پیاده پیاده برسم ... بود / برآویخت با پیل سم هر چپار
دلاور بشد بیچ گونه درنگ / میان دلیران برآمد بجنگ
یکی تیغ زد گاه گرز گران / چنین تا فرو ماند دست سران
چو پیران ز قلب سپه بنگرید / برآورد انجای بیچاره دید
برانگیخت باره دمان و دنان / خروشان چو شیران و غره زنان
چنین گفت با گیو کای نامدار / شستی ... ز پرخیش و کارزار
کزین گونه جوشد بگردار شیر / بزرم اندر آیند مالک دلیر
برآویختی بیرنشسته تو مرد / بجای دلیری و مردی چه سود
بکشتند و بریشان یکی حمله کرد / کز ایشان بجز گردون بر آورد گرد
وزین سوی رستم بگردار شیر / بغرید و آمد بنزد دلیر
بکشتند چندان ز توران سپاه / که پیدا نبد دشت و ره
نگه کرد افراسیاب از کران / بدان نامداران جنگ آوران
جوان ساده برگشته دخته دید / یکی باد سرد از جگر برکشید
بپرسید کالکوس جنگی کجاست / که چندین هنر جنگ شیران بخواست
بستی همی گیو را خواستی / همه رزم با رستم آراستی
همه از ایران بدی یاد اوی / کجا شد کنون آتش و باد اوی
به الکوس رفت آگهی زین سخن / که سالار توران چه افکند بن
برانگیخت الکوس شبرنگ را / بجوشن بشسته به پیکان جنگ
بروز رفت ... با لشکر سوار / دمنده آن جنگی فزون از هزار
همه با سپاه ... سرفشان آمده / همه چیده و آتش درفشان شده
زواره همی بود جنگ جوی / هم زیر نخجد الکوس روی
که آتش چنین ... رستم است / هر آنکس که بخشنده هم است
زواره برآویخت با او بهم / بر پیل ... بشیر دژم
سنانها ... همه بدیم کشت / سوی گرز بردند و شمشیر دست
زواره خدنگ از میان برکشید / ز گرد سواران جهان ناپدید
کمین اندرون جستن و درهم شکست / جهان گرد او رفت و ...
هر آن کو دست تیغ و درهم شکست / سوی تیغ برد چون باد دست
بینداخت الکوس گرزی چو کوه / که از زخم او شد زواره ستوه
بزین اندر آن زخم چون بیهش گشت / زاسب اندر افتاد و بیهوش گشت
هر رستم بدید الکوس دیدم / بگردار آتش سوی او دوید
فرود آمد الکوس تنگ اندرش / همی خواست از تن بریدن سرش
همی رستم برادر ... به الکوس نیز / بگردار آتش سوی او شتافت
به الکوس برد یکی بانگ تند / که دست ... شمشیر او گشت کند
چو الکوس آواز رستم شنید / دلش گفتی از پوست آمد پدید
بزین اندر آمد بگردار باد / زمردی جبل ... نیاورد یاد
بدو گفت رستم تو چنگال شیر / نبوده زمان تندستی دلیر
زواره بدین ... زبر و زین گشت / برانداخت بن و تیغ ماند بدست

برآویخت الکوس با پیلتن / چو پوشید بر زین توزی کفن
یکی نیزه زد بر کمربند اوی / ز جوشن جدا شد همه بند اوی
تهمتن یکی نیزه زد بر سرش / بجان جگر خود دست مغفرش
به نیزه ز مادر اورا ز زین برگرفت / دو لشکر بد و ماند و اندر شگفت
زدش بر زمین همچو یک لخت کوه / هراسان شد جان توران گروه
چنین هم سرشان بهت گروه / کشیدند شمشیر برسان شیر
چو افراسیاب آن شگفتی بدید / سوی دلیران یکی بنگرید
چنین گفت افراسیاب از میان / که بر جنگیان تیره شد روزگار
بکوشید و رای پلنگ آورید / بکابک ببرین کمین و درنگ آورید
دلشکر شنید آواز اوی / برستم نهادند یکباره روی
پس پشت رستم دلاور سران / نهادند بر کف گرز گران
یکی حمله کردند بر قلبگاه / که از گرد ایشان جهان شد سیاه
بگرز و سنان و بشمشیر تیز / بکردان نمودند یکی رستخیز
جهان برگرفتند لشکر زجای / که پیدا نبد هیچ سر از پای
بکشتند چندان ز جنگ آوران / که شد خاک لعل از کران تا کران
فکنده پیلان سرجای بر / جدا و جدا از تن جدا گرده سر
ابوره که جای گذشتن نماند / سپه را ره برگذشتن نماند
همه دشت سرها سر افکنده دید / همه سر ز تن دست کنده دید
چو سالار توران سپه بنگرید / ز ترکان جنگی بسی کشته دید
سبک کرد و چشمش برستم فتاد / که خواهد بدو ... باد
عنان را بپیچید و بگرفت راه / بهشتند به ترکی چپ و راست سپاه
تهمتن برانگیخت رخش از شتاب / پس پشت جنگ اندر افراسیاب
همی گفت اگر رخش گیرد تکاپو / کنم ... اندرکه کارزار
که من بخت را بر تو پیچان کنم / ز خون دشت را همچو مرجان کنم
چنان گرم شد رخش آتش گهر / که گفتی برآمد بجایش پر
ز فتراک بگشاد رستم کمند / همی خواست کارد میانش ببند
به ترک اندر افتاد خم دوال / سپهدار ترکان بجز دیدبال
دو بگرگر زیر اندرش باد پای / بگردار آتش برآمد زجای
بجست از کمند گو پیلتن / پر از آب رخ خشک اندر دهن
دل از جنگ خسته گشته لشکر دو بهر / همی زرش جستا جهان دیف بهر
بسی نامور چون باد افراسیاب / شتابنده بگذشت بر روی آب
یکایک سواران پس اندر دمان / گسسته بسیج و کمر از میان
دلشکر بر آلکس که شد جنگ ساز / دو بهره نیامد بخرگاه باز
به کشته بود و دیده خسته تن / گرفتار ده دست انجمن
پرمایه اسبان ... بزین ستام / زرنگ ... شمشیر زرین نیام
جز اینها هر چیز مایه تر بود نیز / دلیرانیان ماند بسیار چیز
میان بازگشاد و کس کشته را / بخستند مردان برگشته را
تهمتن چو برگشت از آن رزمگاه / برفتند با او یلان سپاه
بخوردند بر یاد کاووس کی / از آن دشت نخجیر با آمدند
به ... فرخ نیاز آمدند
نوشتند نامه بکاووس شاه / ز ترکان و از دشت نخچیرگاه
همه سان گرد دلیران نشد کرگی / زواره ز اسب اندر افتاد پیل
ز کین چنین گفت پس پهلوان / که اسب و ستام و سلاح گران
همه خواسته هر چه بد دشت بود
و دستاد بهری بکاووس شاه / ببخشید بهری دگر بر سپاه
وزان پس به درگاه شاه آمدند / به دیدار فرخ کلاه آمدند
چنین است رسم سرای سپنج / یکی زو تن آسان دو دیگر برنج
برانی و برآن روز رستم کجاست / خردمند مردم چرا غم خورد
سخن ها بدین داستان شد بلند / چه ... اندر آمد به پایان سخن
کنون چون چهره سخن بوی... / ز سهراب و رستم سخن گویمت
کنون رزم سهراب و رستم شنو / دگرها شنیدستی این هم شنو
اگر تندبادی برآید ز کنج / بخاک افکند نارسیده ترنج
به بیدل جاه ... دلیر / نه دویم تابند ... شیر
ستمکاره خوانیمش ار دادگر / هنرمند خوانیمش ار بی هنر
اگر مرگ دادست بیداد چیست / ز داد این همه بانگ و فریاد چیست
ازین راز جان تو آگاه نیست / بدین پرده اندر ترا راه نیست
همه تا در آز رفته فراز / به کس بر نشد این در راز باز

برفتن مگر بهتر آیدت جای / چو آرام یابی بدیگر سرای
نخستین دل از مرگ بی‌شادی / ز پیر و جوان خاک بسپاردی
دگر آتشی گاه افروختن / بسوزی تو هم در دم سوختن
بسوزی همه سوزش آتش است / که سوزد هر آن شاخ کز خاک رست
دم مرگ چون آتش هولناک / ندارد ز برنا و فرتوت باک
جوان را چه باید بگیتی طرب / که جز مرگ را نیست پیری سبب
درین جای رفتن نه جای درنگ / کسی بر قضا بر نیابد بجنگ
چنان دان که دادست و بیداد نیست / بدین داد کس جنبش و شاد نیست
در آنجای رفتن نه جای درنگ / بر اسپ فنا گر شود مرد لنگ
جوانی و پیری بنزد اجل / یکی دان چو در دین نداری خلل
چنان دان که گیتی فسونست باد / بگیتی نگردد خردمند شاد
دل از نور ایمان گر آکنده / ترا خامشی به که تو بنده
پرستش بر و پیشگه با نیاز / همه کار روز پسین را بساز
برین کار یزدان ترا راز نیست / اگر جانت با دیو انباز نیست
بگیتی چنان کن که چون بگذری / سپاسی بود انجمن مهتری
ز گفتار پیغمبر رهبر / مگرد و دیگر کسان غم مخور
محمد که مهتر انبیاست / بزن دست بر دامن مرتضی
گر این پند ما را بجا آوری / قیامت نبینی ز کس داوری
کنون رزم سهراب گویم درست / از آنگونه کو با پدر کینه جست

ز گفتار دهقان یکی داستان / بپیوندم از گفته باستان
ز موبد بدین گونه دارم بیاد / که رستم یکی روز از بامداد
غمی بد دلش ساز نخچیر کرد / بپوشید ترکش پر از تیر کرد
از آن پس برخش اندر آورد پای / تهمتن ز انجمن آورد جای
سوی مرز توران شتابان بدی / چو شیر ژیان گاه نخچیر جوی
چو نزدیکی مرز توران رسید / سراسر بیابان پر از گور دید
برافروخت چون گل رخ تاجبخش / بخندید و از جای بر کرد رخش
بتیر و کمان و بگرز و کمند / بیفکند بر دشت نخچیر چند
ز خاشاک و هیزم ز شاخ درخت / یکی آتشی برفروزید سخت
چو آتش پراکنده شد پیلتن / درختی بجست از در بابزن
یکی نره گوری بزد بر درخت / که در چنگ او پر مرغی نسخت
چو بریان شد از هم بکند و بخورد / ز مغز استخوانش برآورد گرد
بخفت و برآسود از روزگار / چمان و چران رخش در مرغزار
سواران ترکان تنی هفت و هشت / برآن دشت نخچیر گه برگذشت
بسی رخش دیدند در مرغزار / که بیگه گرد لب جویبار
چو بر دشت مر رخش را یافتند / سوی بند کردنش بشتافتند
چو رخش آن کمند سواران بدید / چو شیر ژیان اندر آمد کشید
سپاهی ورا اندر آن تخت / یکی را بزخم لگد کرد پست
دو زان کشته شد مغز او پر ز خشم / بیامد سر رخش شان بر بند
سواران ز هر سو برو تاختند / کمندی برو در انداختند
گرفتند و بردند پویان بشهر / بسی هر کس از رخش بردند بهر
سوی خیمه کشیدند رخش / [illegible] از رخش بخش
شنیدم که چل مادیان کش گرد / یکی تخم برداشت از وی ندید
چو بیدار شد رستم از خواب خوش / بکار آمدش باره دستکش
بران مرغزار اندرون بنگرید / ز هر سو همی بارگی را ندید
غمی گشت چون بارگی را نیافت / سراسیمه سوی سمنگان شتافت
همی گفت اکنون پیاده دوان / کجا پویم از ننگ تیره روان
ابا ترکش و گرز بسته میان / چنین زنگ و شمشیر و بر بیان
بیابان چه گونه گذاره کنم / ابا جنگ جویان چه چاره کنم
چه گویند گردان که اسپش که برد / تهمتن بدینسان بخفت و بمرد
کنون رفت باید به بیچارگی / بغم دل نهادن بیکبارگی
همی بست باید سلیح گران / بجایی نشانش بیابم گر
چو پوشید برو کمر در میان / ببست و شد [illegible]
جنیبه و لگام و نمد زین و ترک / چو پشت [illegible]
چنین است رسم سرای درشت / گهی پشت زین و گهی زین بپشت
برفت او بجان و دل پر اندوه و رنج / بسر اندر آمد تن اندر شکنج
سوی رخش برداشت ره بر گرفت / پس اندیشها در دل اندر گرفت
چو نزدیک شهر سمنگان رسید / خبر زو بشاه و بزرگان رسید

که آمد پیاده

که آمد پیاده گو تاجبخش / بنخچیرگه زو رمیده رخش
همی گفت هر کس که این رستمست / و یا آفتاب سپیده دمست
پذیره شدندش بزرگان و شاه / کسی کو به سر بر نهاده کلاه
بدو گفت شاه سمنگان چه بود / که یارست با تو نبرد آزمود
درین شهر ما نیکخواه توایم / ستاده بفرمان و راه توایم
تن و خواسته زیر فرمان تست / سر ارجمندان و جان آن تست
چو رستم بگفتار او بنگرید / ز بدها گمانیش کوتاه دید
بدو گفت رخشم بدین مرغزار / ز من دور شد بی لگام و فسار
کنون تا سمنگان نشان پی است / وز آنجا کجا جویبار و نی است
ترا باشد ار بازجویی سپاس / بپاداش از من تو نیکی شناس
ور ایدون که اسپم نیاید پدید / سرافراز بی سر بخواهم برید
بگویید رخشم وزود آورید / وگرنه بسی سر بخواهم برید
بدو گفت شاه ای سرافراز مرد / نیارد کسی با تو این کار کرد
تو مهمان ما باش و تندی مکن / بکام تو باشد سراسر سخن
یک امشب بمی شاد داریم دل / وز اندیشه آزاد داریم دل
که تندی و تیزی نیاید بکار / بنرمی برآید ز سوراخ مار
پی رخش رستم نماند نهان / چنان باره نامدار جهان
تهمتن ز گفتار او شاد شد / روانش ز اندیشه آزاد شد
سزا دید رفتن سوی خان او / بشادی بشد نزد مهمان او
گر باز یابد ازو باره را / نباید شنودنش پیغاره را
سپهبد بدو داد در کاخ جای / همی بود چون بنده در پیش پای
ز لشکر همه سروران را بخواند / سزاوار با او بشادی نشاند
بفرمود خالیگران تا خوان نهند / بیارند و بنهند پیش سران
گسارنده باده آورد ساز / سیه چشم گلرخ بتان طراز
نشستند با رودسازان بهم / بدان تا تهمتن نباشد دژم
چو شد مست هنگام خواب آمدش / همی از نشستن شتاب آمدش
سزاوار او جای آرام و خواب / بیاورد و بنهاد مشک و گلاب
چو یک بهره از تیره شب درگذشت / شباهنگ بر چرخ گردان گذشت
سخن گفتن آمد نهفته براز / در خوابگه نرم کردند باز
یکی بنده شمعی معنبر بدست / خرامان بیامد ببالین مست
پس پرده اندر یکی ماه روی / چو خورشید تابان پر از رنگ و بوی
دو ابرو کمان و دو گیسو کمند / ببالا بکردار سرو بلند
لبانش طبرزد زبانش شکر / [illegible]
ستاره نهان کرده زیر عقیق / تو گفتی ورا زهره بود و رفیق
روانش خرد بود و تن جان پاک / تو گفتی که بهره ندارد ز خاک
ازو رستم شیردل خیره ماند / برو بر جهان آفرین را بخواند
بپرسید ازو گفت نام تو چیست / چه جویی شب تیره کام تو چیست
چنین داد پاسخ که تهمینه‌ام / تو گویی که از غم بدو نیمه‌ام
یکی دخت شاه سمنگان منم / ز پشت هژبر و پلنگان منم
بگیتی ز شاهان مرا جفت نیست / چو من زیر چرخ کبود اندکیست
کس از پرده بیرون ندیده مرا / نه هرگز کس آوا شنیده مرا
بکردار افسانه از هر کسی / شنیدم همی داستانت بسی
که از دیو و شیر و پلنگ و نهنگ / نترسی و هستی چنین تیزچنگ
شب تیره تنها بتوران شوی / بگردی در آن مرز و هم نغنوی
بتنها یکی گور بریان کنی / هوا را بشمشیر گریان کنی
هر آنکس که گرز تو بیند بچنگ / بدرد دل شیر و چرم پلنگ
برهنه چو تیغ تو بیند عقاب / نیارد بنخچیر کردن شتاب
نشان کمند تو دارد هژبر / ز بیم سنان تو خون بارد ابر
چو این داستانها شنیدم ز تو / بسی لب بدندان گزیدم ز تو
بجستم همی کفت و یال و برت / بدین شهر کرد ایزد آبشخورت
ترا ام کنون گر بخواهی مرا / نبیند جز این مرغ و ماهی مرا
یکی آنکه بر تو چنین گشته‌ام / خرد را ز بهر تو بنوشته‌ام
ودیگر که از تو مرا کردگار / نشاند یکی کودک اندر کنار
دگر چون تو باشد بمردی و زور / سپهرش دهد بهره کیوان و هور
سه دیگر که اسپت بجای آورم / سمنگان همه زیر پای آورم
سخنهای آن ماه آمد به بن / بپیچید و بشنید سراسر سخن
چو رستم بدان سان پریچهره دید / ز هر دانشی نزد او بهره دید

و دیگر که از رخش داد آگهی / ندید ایچ فرجام جز فرهی
بخوبیش چو اندرش سرو روان / خرامان سپاهد بر پهلوان
بفرمود تا موبدی پرهنر / بیاید بخواهد ورا از پدر
بیامد دوان موبد نیک خواه / بگفت آن پیام تهمتن بشاه
چو بشنید شاه این سخن شاد شد / بسان یکی سرو آزاد شد
دگر روز فرمود تا موبدان / نشستند با پرهنر بخردان
بدان پهلوان داد آن دخت خویش / بدان سان که بوده است آیین و کیش
بخوشنودی رای و فرمان اوی / بخوبی بیاراست پیمان اوی
به شادی همه جان برافشاندند / بر آن پهلوان آفرین خواندند
چو انباز شد گشت رستم براز / ببود آن شب تیره دیر باز
بکان صدف قطره اندر رسید / ستاره یکی گوهر آمد پدید
چو دانست رستم که او برگرفت / تهمتن بدل مهرش اندر گرفت
چو خورشید تابان ز برج بلند / همی خواست افکند رخشان کمند
ببازوی رستم یکی مهره بود / که آن مهره اندر جهان شهره بود
بدو داد و گفتش که این را بدار / اگر دختر آید برین روزگار
بگیر و بگیسوی او بر بدوز / بنیک اختر و فال گیتی فروز
ور ایدون که آید ز اختر پسر / ببندش ببازو نشان پدر
ببالای سام نریمان بود / بمردی و خوی کریمان بود
فرود آرد از ابر پران عقاب / نتابد بتندی برو آفتاب
همی بود آن شب بر ماهروی / همی گفت هر گونه گفتگوی
چو خورشید تابان بشد بر سپهر / بیاراست روی زمین را بمهر
بر رستم آمد گرانمایه شاه / بپرسیدش از خواب و آرامگاه
ببدرود کردن گرفتش ببر / ببوسید چشمش دو رخسار و سر
پری چهره گریان ازو بازگشت / ابا اندُه و درد انباز گشت
کز این زاد و بوم تو فرخنده باد / دل بدسگالان تو کنده باد
چو ایشان گذشته شد [illegible] / اندوهش [illegible]
سپهبد بیامد وزین بر نهاد / شد از رخش رخشان و دل پر ز باد
وز آنجا سوی سیستان شد چو دم / ز دین و ز دستان گرو چار ماه
گذاره سوی شهر ایران کشید / همه راز گشته ز دیده شنید
چو نه ماه بگذشت بر دخت شاه / یکی کودک آمد چو تابنده ماه
تو گفتی گو پیلتن رستم است / و یا سام شیر است یا نیرم است
و خندان شد و چهره شاداب کرد / ورا نام تهمینه سهراب کرد
چو یک ماه شد همچو یک سال بود / برش چون بر رستم زال بود
چو سه ساله شد ساز میدان گرفت / به پنجم دل شیر مردان گرفت
چو ده ساله شد زان زمین کس نبود / که یارست با او نبرد آزمود
چنان شد که سهراب اندر نگاه / همی خورد می با جهاندار شاه
بستی برون آمد از پیش مست / همی رفت چون شیر بر تیغ دست
چو ده ساله شد زو به نیکو نهاد / بدو بر ز مردی نکرد ایچ یاد
چنین گفت با مادر آن شیر ماه / که سهراب خواهد شدن زود شاه
سپه دید که زو یک رستم شود / دل و جان من ویژه غمگین شود
یکی روز با گرد و گردان و پیکی / بپرسید سهراب گیوان ولی
بر او چو بر کودکی نو رسید / بدو گفت کودک که ای خوب رخ
یکی بی پدر زاده بد گهر / ندانم ورا دانش آن پدر
بپارسی دست بازی کشد / ابا مردمان سرفرازی کند
چو بشنید سهراب تیره بماند / بمادر بیامد ز ناگه بر فشت
بیامد بر مادر پرسید از وی / بدو گفت گستاخ با من بگوی
همی آسمان اندر آید سرم
ز تخم کیم وز کدامین گهر / چه گویم چو پرسند نام پدر
گر این پرسش از من بماند نهان / نمانم ترا زنده اندر جهان
بدو گفت مادر که بشنو سخن / بدین شادمان باش و تندی مکن
تو پور گو پیلتن رستمی / ز دستان سامی و از نیرمی
ازیرا سرت ز آسمان برتر است / که تخم تو زان نامور گوهر است
جهان آفرین تا جهان آفرید / سواری چو رستم نیامد پدید
چو سام نریمان به گیتی نبود / سرش آسمانها است گردون بسود
چو گرشاسب گردن کش پهلوان / نه بپسندد کسی در زمین و زمان
بگیتی چو ایشان نبد نامدار / جهاندار و گرد و دلیر و سوار

یکی نامه از

یکی نامه از رستم جنگجوی / بیاورد و بنمود پنهان بدوی
سه یاقوت رخشان و سه بدره زر / ز ایران فرستاده بودش پدر
بدانگه که تو زاده بودی ز مام / فرستاده بود آن پدر با پیام
نگه کن تو اکنون ازو را ببین / که بایست رستم ز ایران زمین
بدو گفت مادر که تو زین نشان / بگفتی سرافراز با سرکشان
نمانا بخواند ترا نزد خویش / دل مادرت گردد از غم پریش
چنین گفت سهراب کاندر جهان / کسی این سخن را ندارد نهان
بزرگان جنگ آور باستان / ز رستم زنند این زمان داستان
نبرده نژادی که چونین بود / نهان کردن از وی چه آیین بود
نهانی چرا داشتی از من این / ز رادی بیاسود [illegible] آفرین
کنون من ز ترکان جنگ آوران / فراز آورم لشکری بیکران
برانگیزم از گاه کاوس را / ز ایران ببرم پی طوس را
برستم دهم تاج و تخت و کلاه / نشانمش بر جای کاوس شاه
از ایران بتوران شوم جنگ جوی / ابا شاه روی اندر آرم بروی
بگیرم سر تخت افراسیاب / سر نیزه بگذارم از آفتاب
چو رستم پدر باشد و من پسر / بگیتی نماند یکی تاجور
چو روشن بود روی خورشید و ماه / ستاره چرا برفرازد کلاه
بمادر چنین گفت سهراب گو / که ای مادر از من حدیثی بشنو
یکی اسب باید مرا گام زن / سم اسب فولاد خارا شکن
چو پیلان بزور و چو مرغان به پر / چو ماهی بجیحون چو آهو به بر
همه برکشید این گرز گوپال من / ببین پهلوانی بر و یال من
پیاده نشاید شدن جنگجوی / چو با دشمن روی اندر آرم بروی
چو بشنید مادر چنین از پسر / چو خورشید تابان برآورد سر
بچوپان بفرمود تا هر چه بود / سپاه و [illegible] گرد و داده بود
که سهراب اسپی بجنگ آورد / که بر روی لشکر بجنگ آورد
همه سر بسر پیش او راندند / که بودی بصحرا [illegible]
بشهر آوریدند سهراب شیر / کمندی گرفت و بیامد دلیر
هر اسپی که بودی قوی زیر بال / فکندی بگردنش خم دوال
نهادی بر پشت او دست اگر چون / بخم بر زمین بر نهادی نگون
بروز دستش پستی اسب نگون گشت / سپاه و یش نشاید اسپی درست
نبودی ایچ اسپی سزاوار او / نبد تنگ دل ز آن که ناجوی
سرانجام گردی از آن انجمن / بیامد بنزدیک آن پیلتن
که دارم یکی کره رخش نژاد / ز رفتن چو ابر و ز پویه چو باد
بصحرا چو پوید چو مرغی پرد / یکی کره چون کوه و دارای ببر
بود در دو بر [illegible] / نه زیباست کس همچنان تیز گرد
ز رخش سم کاو ماهی سته / بجستن چو برق و بهیکل چو کوه
بکه بر دو بدان سان کلاغ / بدریا در و او نهنگ دراز
بصحرا دوان همچو تیر از کمان / رسد چون شود از پس [illegible]
بشد شاد سهراب از گفت من / بخندید و رخساره شادان کرد
بیاوردند آن چهره خوب رنگ / بنزدیک سهراب یل پیل چنگ
بکردن بپیمود و خود آزمون / قوی دید پشتش آمد بیون
نوازید و مالید و زین بر نهاد / بران برنشست آن یل پرنژاد
درآمد بزین چون که بیستون / چنین گفت سهراب با آفرین
که چون اسب یافتم جنگ را این چنین
من اکنون بر او چون سواری کنم / کلاه و سر کی [illegible] کنم
بگفت این و آمد سوی خانه باز / بسی جنگ را ساز کرد و نساخت
ز هر سو سپه شد برو انجمن / که هم با گهر بود و هم تیغ زن
همی پیش باشم بخواهش گری / ازو خواست پستری بپاوری
چو شاه سمنگان چنین دید باز / ببخشید او را ز هر گونه ساز
ز بخشش نه روی و ساز و خرد / نگفتند آن کودک شیرخورد
ز تاج و ز تخت و کلاه و کمر / ز اسپ و ز استر ز گنج گهر
هم او را ز بخشش [illegible] / سمنگان بگر بود و رستم نژاد
ز هر سو سپه شد برو انجمن / که هم با هنر بود و هم تیغ زن
خبر شد بنزدیک افراسیاب / که افکند سهراب کشتی بر آب
هنوز از دهان بوی شیر آیدش / همی رای شمشیر و تیر آیدش
زمین را بخنجر بشوید همی / کنون رزم کاووس جوید همی
سپاه انجمن شد بر او بسی / نیاید همی یاد ازو هم کسی
سخن زین درازی چه باید کشید / هنر برتر از گوهر آمد پدید

چو افراسیاب آن سخنها شنید / خوش آمدش خندید و شادی نمود
ز لشکر گزید از دلاور سران / کسی کو گراید بگرز گران
سپهبد به هومان و به بارمان / که در جنگ شیران جنگی یلان
ده و دو هزار از دلیران گرد / گزیده سپاهی بدیشان سپرد
بگردان لشکر سپهدار گفت / که این راز باید که ماند نهفت
چنین گفت کاین چاره اندر نهان / بسازند و دارند دور از جهان
پسر را نباید که داند پدر / که بندد دل و جان به مهر پدر
چو روی اندر آرند هر دو بروی / تهمتن بود بی گمان جنگجوی
مگر کان دلاور گو سالخورد / شود کشته بر دست این شیرمرد
چو بی رستم ایران بچنگ آورم / جهان پیش کاوس تنگ آورم

وزان پس بسازیم سهراب را / ببندیم یک شب برو خواب را
برفتند بیدار دو پهلوان / بنزدیک سهراب روشن روان
به پیش اندرون هدیه شهریار / ده اسپ و ده استر بزین و ببار
ز فیروزه تخت و ز بیجاده تاج / سر تاج زر پایه تخت عاج
یکی نامه با لابه دلپسند / نوشته بنزدیک آن ارجمند
که گر تخت ایران بچنگ آوری / زمانه برآساید از داوری
ازین مرز تا آن بسی راه نیست / سمنگان و ایران و توران یکیست
فرستمت چندان که باید سپاه / تو بر تخت بنشین و برنه کلاه
بتوران چو هومان و چون بارمان / دلیر و سپهبد نبد بی گمان
چو پرخاش جستی [illegible] / گزین یلان اندر کارزار
[illegible] زمان پیش از افراسیاب / بخدمت رسیده بهنگام خواب
بدیشان چنین گفت کزین دو ماه / [illegible]
دگر نامداران که از چین بدند / سپه سر بسر کینه و کین بدند
فرستادم اینک بفرمان تو / که باشند یکچند مهمان تو
اگر جنگ جویی تو جنگ آورند / جهان بر بداندیش تنگ آورند
چو این نامه و خلعت شهریار / ببردند با اسپ و استر ببار
برفتند بیدار دو پهلوان / ببردند نامه از افراسیاب آن زمان
چو آمد بسهراب از ایشان خبر / پذیره شدش با میان بسته بر
به هومان و را دید با بسته و ساز / بجنبید ز پی بر سر تخت ناز
ببود او بس نامه سهراب داد / ابا هدیه و تاج و گوهر نثار
سپاهی چو جوی چون آمد او را خوش / از آنجا کشیدند لشکر براند
کسی را نبد پای او بجنگ / اگر شیر پیش آمدی یا پلنگ
به سهراب لشکر بایران کشید / نگه کرد چون شهر آباد دید
سوی مرز ایران سپه بر براند / همه سوخت و آباد چیزی نماند

دژی بود کش خواندندی سپید / بدان دژ بد ایرانیان را امید
نگهبان دژ رزم دیده هجیر / که با زور و دل بود و با دار و گیر
هنوز آن زمان گستهم خرد بود / بخوبی گراینده و هم گرد بود
یکی خواهری بود گرد و سوار / بداندیش و گردن کش و نامدار
چو سهراب نزدیکی دژ رسید / هجیر دلاور سپه را بدید
نشست از بر باد پایی چو گرد / ز دژ رفت پویان بدشت نبرد
میان لشکر اندر آواز داد / چنین گفت کاین گرد پهلو نژاد
که گردان که اند جنگ آوران / دلیران کار آزموده سران
که با من بگردد در کینه گاه / ز جنگی دلاور سران سپاه
بورزد نبرد کسی او بجنگ / که پیروز باد او بروز جنگ
چو سهراب جنگ آورش را بدید / برآشفت و تیغ از میان برکشید
ز لشکر برون تاخت برسان شیر / به پیش هجیر اندر آمد دلیر
چنین گفت با رزم دیده هجیر / که تنها بجنگ آمدی خیره خیر
چرا خیره تنها بجنگ آمدی / خرامان بچنگ نهنگ آمدی
چه مردی و نام و نشان تو چیست / که زاینده را بر تو باید گریست
هجیرش چنین داد پاسخ که بس / بترکی نباید مرا یار کس
بجنگم چو دیدی نبرد دلیر / ببینی کنون نام مرد دلیر
هجیر دلیر سپهبد منم / هم اکنون ترا سر ز تن بر کنم
فرستم بنزدیک شاه جهان / تنت را کنم کرگسان میهمان
چو بشنید سهراب برگشت [illegible] / به پیش آمد و [illegible]

چنان نیزه بر نیزه برساختند / که از یکدگر باز نشناختند
یکی نیزه زد بر میانش هجیر / نیامد سنان اندر او جایگیر
سنان باز پس کرد سهراب شیر / بن نیزه زد بر میان هجیر
ز زین برگرفتش بکردار باد / نیامد همی زو بدل هیچ یاد
ز اسپ اندر آمد نشست از برش / همی خواست از تن بریدن سرش
بپیچید و برگشت بر دست راست / غمی شد ز سهراب و زنهار خواست
رها کرد ازو چنگ و زنهار داد / چو خورسند شد پند بسیار داد
ببستش به بند آنگهی جنگجوی / بنزدیک هومان فرستاد اوی
بدژ در چو آگه شد از کار هجیر / که او را گرفتند و بردند اسیر
خروش آمد و ناله مرد و زن / که کم شد هجیر اندر آن انجمن
یکی دختری بود گرد و آورمند / که چون او زمانه در ناورید
چو بد مهره دخت گژدهم / برادر بد آن خرد گستهم
چو آگاه شد دختر گژدهم / که سالار آن انجمن گشت کم
غمی گشت و برزد خروشی بدرد / برآورد از دل یکی باد سرد
که بد نام آن گرد گرد آفرید / بشد رنگ او زرد چون شنبلید
زنی بود برسان گردی سوار / همیشه بجنگ اندرون نامدار
چنان ننگش آمد ز کار هجیر / که شد لاله رنگش بکردار قیر
بپوشید درع سواران جنگ / نبود اندر آن کار جای درنگ
نهان کرد گیسو بزیر زره / بزد بر سر ترگ رومی گره
فرود آمد از دژ بکردار شیر / کمر بر میان بادپایی بزیر
بپیش سپاه اندر آمد چو گرد / چو رعد خروشان یکی ویله کرد
که گردان کدامند جنگ آوران / دلیران و کار آزموده سران
که بر من یکی آزمون را بجنگ / بگردد بسان دلاور نهنگ

کس از جنگ آن لشکر سرفراز / نیامد دلیری یکی پیش باز
چو سهراب شیراوژن او را بدید / بخندید و لب را بدندان گزید
چنین گفت کامد دگر باره گور / بدام خداوند شمشیر و زور
بپوشید خفتان و بر سر نهاد / یکی ترگ چینی بکردار باد
بیامد دمان پیش گرد آفرید / چو دخت کمندافگن او را بدید
کمان را بزه کرد و بگشاد بر / نبد مرغ را پیش تیرش گذر
بسهراب بر تیر باران گرفت / چپ و راست جنگ سواران گرفت
نگه کرد سهراب و آمد بتنگ / برآشفت و تیز اندر آمد بجنگ
هم آورد را دید گرد آفرید / که برسان آتش همی بردمید
سپر بر سر آورد و بنهاد روی / ز پیکار خون اندر آمد بجوی
کمان را بزه بر ببازو فکند / سمندش برآمد بچرخ بلند
سر نیزه را سوی سهراب کرد / عنان و سنان را پر از تاب کرد
برآشفت سهراب شد چون پلنگ / چو بدخواه او چاره گر بد بجنگ
عنان برگرایید و برگاشت اسپ / بیامد بکردار آذرگشسپ
برآشفت [illegible] / سر نیزه را سوی او کرد زود
بجست اندرون نیزه جای سنان / [illegible]
بزد بر کمربند گرد آفرید / زره بر برش یک بیک بر درید
ز زین برگرفتش بکردار گوی / چو چوگان بزخم اندر آید بروی
چو برزین بپیچید گرد آفرید / یکی تیغ تیز از میان برکشید
بزد نیزه او بدو نیم کرد / نشست از بر زین و برخاست گرد
به آورد با او بسنده نبود / بپیچید ازو روی برگاشت زود
سپهبد عنان اژدها را سپرد / بخشم از جهان روشنایی ببرد
چو آمد خروشان بتنگ اندرش / بجنبید و برداشت خود از سرش
رها شد ز بند زره موی اوی / درفشان چو خورشید شد روی اوی
بدانست سهراب کو دختر است / سر و موی او از در افسر است
شگفت آمدش گفت از ایران سپاه / چنین دختر آید به آوردگاه
سواران جنگی بروز نبرد / همانا به ابر اندر آرند گرد
زنانشان چنین اند ایرانیان / چگونه اند گردان و جنگاوران
ز فتراک بگشاد پیچان کمند / بینداخت و آمد میانش ببند
بدو گفت از من رهایی مجوی / چرا جنگ جویی تو ای ماه روی
نیامد بدامم بسان تو گور / ز چنگم رهایی نیابی مشور
بدانست کاویخت گرد آفرید / مر آن را جز از چاره درمان ندید
بدو روی بنمود و گفت ای دلیر / میان دلیران بکردار شیر
دو لشکر نظاره برین جنگ ما / برین گرز و شمشیر و آهنگ ما

اگر من کشاده چنین روی موی   سپاه از تو گرد و پر از گفتگوی
بجستند گردان سراسر زمین   جهان سر فرازان مردان کین
کجا دختر آمد به دشت نبرد   به ایران ز ایران در آورد گرد
نشانی ز سهراب نزدیم [illegible] بود   خرد داشتن کار مهتر بود
ز بهر من از بهر تو آمد [illegible]   سپاهان و صف برکشیده سپاه
کنون لشکر از [illegible] تست   سپاه [illegible] آشتی جنگ جست
[illegible] دو زبان [illegible]   [illegible] بدیشان ز رنگ بود
به سهراب بنمود [illegible]   ز خوشاب بگشاد عناب را
یکی بوستان دید اندر بهشت   سپاهی او سرو [illegible] گشت
دو چشمش گوزن و دو ابرو کمان   تو گفتی همی بشکفد هر زمان
ز گفتار او مست شد [illegible] دلش   تو گفتی که [illegible] شد دلش
چو گفت این ز درد تو اکنون کجا   چه دیدی مرا روز کار [illegible]
چنین [illegible] دل اندر [illegible] بند   که او [illegible] بر تو زمین [illegible]
سپاهی او [illegible] گوید این   براند کسی جسته [illegible] دل من
سخن را [illegible] گرد آورید   سخن سر فراز [illegible] در کشید
همی رفت سهراب با او بهم   سپه [illegible] گاه و [illegible]
[illegible] بگشاد و گرد آفرین   تن خسته و بسته در در کشید
[illegible] و مگر [illegible] شد   ازان ترک بد خواه [illegible] شدم
[illegible] آمد همی گرد هم   ایا ماهرویان [illegible] و کم
از آزادگو [illegible] کار دهر   [illegible] بر دو بهر
چو دختر [illegible] سر   [illegible] گشته چو [illegible]
چه گفت ای یک دل شیر زن   [illegible] دل انجمن
که رستم ز رزم [illegible] افسون [illegible]   نباید ز کار تو [illegible] ننگ
سپاهی [illegible] بلند   [illegible] گزند
بجستند بسیار کرد آویزیم   سپاه و بر آمد سپه [illegible]
چو سهراب [illegible]   چنین گفت کای شاه ترکان چین
چرا ز تو کشتی کنون بازگرد   هم از آمدن هم ز دشت نبرد
چو گفت سهراب کای خوب چهر   [illegible] بخت و ماه و سپهر
که این باره با خاک پست آورم   تو را ای ستمگر به دست آورم
چه بیچاره گردی و پیچان شوی   ز گفتار [illegible] پشیمان شوی
پشیمانی آنگه نیاید به سود   چه گردون گردان [illegible]
نگار [illegible] کو گردی [illegible]   چو بشنید گفتار گرد آفرین
بخندید با او فسوس گفت   که ترکان ز ایران نیابند جفت
چنین [illegible] روزی [illegible]   [illegible] کین خویشتن
ز من چند پند بود تو باز گرد   و گر نه برآید ز لشکر گرد
همانا که تو خود ز ترکان نه ای   که [illegible] بزرگان [illegible]
چو [illegible] بازو و این کتف و یال   نداری کسی ز پهلوانان همال
ولیکن چو آگاهی آید ز شاه   که آورد گردی ز توران سپاه
شهنشاه و رستم بجنبد ز جای   شما با تهمتن ندارید پای
نماند یکی زنده از لشکرت   ندانم چه آید ز بد بر سرت
دریغ آیدم کین بر و یال و سفت   همی از بزرگان نباید نهفت
تو را بهتر آید که فرمان کنی   رخ نامور سوی توران کنی
[illegible]   خورد گاو نادان ز پهلوی خویش
چو بشنید سهراب ننگ آمدش   که آسان همی دژ به چنگ آمدش
چنین گفت [illegible]   [illegible] دست [illegible] گفت
برآرم ز شب گیر ازین باره گرد   به پستی تو آشوب [illegible] نبرد
[illegible] بر و بوم [illegible]   یکایک [illegible] دست [illegible]
همی گفت کاشب [illegible]   گر این باره [illegible]
چو برگشت از آنجا [illegible]   سوی لشکر خویش بنهاد روی
بخندید [illegible] سهراب [illegible] راه   بزیر آمد از بام [illegible]
[illegible]   [illegible]
سرانجام گفتند [illegible]   [illegible] شاه
وزان پس بسیجیم راه گریز   هم امشب بتازیم [illegible]
برین گفت و [illegible] برخاستند   هم انگاه [illegible]
[illegible]   که دشمن ازان روز آگاه بود
چو او رفت [illegible]   [illegible] مردی [illegible]
یکی نامه بنوشت نزدیک شاه   [illegible] مردی [illegible] راه

گرز

نخست آفرین کرد بر شهریار   خود آنگهی کرد [illegible] روزگار
که آمد بر ما سپاهی گران   همه رزم جویان گنداوران
یکی پهلوانی به پیش اندرون   که سالش ز ده و چهار بود افزون
به بالا ز سرو سهی برتر است   به خورشید رخشان [illegible]
برش چون بر پیل بالاش [illegible]   ز ایران ندیدم چنین دست [illegible]
چو شمشیر هندی به چنگ آیدش   ز دریا و از کوه ننگ آیدش
چو آواز او رعد غرنده نیست   چو بازوی او تیغ برنده نیست
[illegible]   یکی باره تیز تک برنشست
[illegible] سهراب رزم آزمای   بر اسبش ندیدم [illegible] بجای
[illegible]   [illegible] سوی [illegible]
که سهراب [illegible]   دو لشکر از او مانده اندر شگفت
[illegible]   [illegible]
سواران ترکان [illegible] دیده ام   [illegible] نشنیده ام
[illegible]   یکی مرد جنگ آور [illegible]
بخواهم که با او [illegible] بود   هم آورد اگر کوه [illegible] بود
[illegible] زمین   که او اسب راند به میدان کین
اگر دم زند [illegible] زمین   برانند سپاه [illegible] کین
[illegible]   [illegible]
[illegible] گیرد [illegible]   بگیرد [illegible]
[illegible]   تو گویی که سام سوارست بس
[illegible]   [illegible] بر آسمان [illegible]
ندارم طاقت برین جنگ وی   ازین گرز و کوپال آهنگ وی
[illegible] امشب [illegible]   همه [illegible] سوی لشکر [illegible]
اگر [illegible]   بکوشیم [illegible]
که این باره را نیست پایاب وی   [illegible] شیر از شتاب وی
چو نامه بسر اندر آمد [illegible] شب   فرستاد و بر جست [illegible] لب
فرستاده نامه هم اندر زمان   بر نزدیک شاه و جهان پهلوان
روان کرد نامه سوی راه راست   پس از نامه [illegible] خواست
[illegible]   [illegible] ناپدید
[illegible]   [illegible]
چو خورشید برزد سر از تیره کوه   سپاه [illegible] توران گروه
سپهدار سهراب [illegible] دست   یکی باره تیز تک برنشست
جوان [illegible] گردان [illegible]   بگیرد [illegible]
چو آهنگ [illegible]   خروشی چو شیر ژیان برکشید
سواران گردان [illegible]   شب و روز بودند [illegible]
سپاه دو کشور [illegible]   [illegible] رزم ساز
چو سهراب [illegible]   سپاه [illegible]
کسانی که [illegible]   زن و کودک خورد [illegible]
[illegible]   بجان هر کسی چاره جوی آمدند
دل [illegible] دریغ   که شد [illegible]
چو نامه به نزدیک خسرو رسید   [illegible]
[illegible]   [illegible]
نشست [illegible]   بزرگان لشکر [illegible]
[illegible]   [illegible]
سپهدار نامه [illegible] بخواند   بپرسید [illegible]
چنین گفت با پهلوانان [illegible]   که این کار گردد [illegible]
بدیشان [illegible]   از اندیشه دل [illegible]
[illegible]   ز ایران همی [illegible]
بران [illegible]   به زابل شود [illegible]
بر رستم [illegible]   که با ما [illegible]
مرا [illegible]   که اوست [illegible]
نشست آنگهی [illegible]   که کاری [illegible]
یکی نامه [illegible]   نوشتند [illegible] رستم [illegible]
گرفت آفرین کرد بر پهلوان   که [illegible]
ازان گرز [illegible]   یکی نامه [illegible]

سواری از ایشان پدید آمدست / بماننده سام شیر آمدست
بیزدان نشست خود او / هزاران مردم در گرفت راه
یلی پهلوانست گرد و دلیر / بتن زنده پیل و بدل نره شیر
از ایران ندارد کسی تاب او / مگر تو که تیره کنی آب او
چنین است کامد جهان خوب و نیک / شب شد همه کار کار فریاد رس
دل و پشت ایران و توران توئی / بچنگال و نیروی شیران توئی
ستاننده شهر مازندران / گشاینده بندهای گران
اگر از تو خورشید گریان شود / زتیغ تو ناهید بریان شود
چو گرد پی رخش تو نیل جست / بسم آورد تو جهان پیل جست
کمند تو بر شیر بند افکند / سنان تو بر مه گزند افکند
توی بر همه بر ایران سپاه / تو بر فرازنده خسروان کلاه
گراینده کاری تو آمد به پیش / کز اندیشه آن دلم گشته ریش
نشسته گردان ایران بهم / بخواندند این نامه گژدهم
بنزد تو آمدش پر مایه گیو / چنین گونه بود آن گردان نیو
اگر سر بگل داری از گل مشوی / یکی تیز کن مغز جنگی و روی
چو نامه بخوانی به روز و به شب / مکن داستان را گشاده دو لب
اگر با سواران بسیار هوش / ز زابل بر آئی براری خروش
هرانسان که کردیم ازو یاد گیر / چو از تو نباشد در این هم بنزد
چنان هم چه اندر آمد بجا / بگیو دلاور بکردار باد
بگیو آنگهی گفت برسان دود / عنان تگاور بباید بسود
بباید که چون نزد رستم رسی / بزابل بپی بسپاری جستجوی
اگر شب رسی روز را باز گرد / بگویش که تنگ اندر آمد نبرد
وگرنه فراز آید این مرد گرد / بد اندیش را خوار نتوان شمرد
ازو نامه بستد هم اندر زمان / برفت و نکرد ایچ آرام و خواب
چو نزدیکی زابلستان رسید / خروشش طلایه بدستان رسید
که ایران در آمد سواری چو گرد / بزیر اندرش باره ره نورد
تهمتن پذیره شدش با سپاه / کسی کو سر بفرازدی کلاه
پیاده شدند گیو و گردان بمه / هر آنکس که بر زین بد از پیش گم
ز اسب اندر آمد گو نامدار / ز ایران بپرسید و از شهریار
ز ره سوی ایوان رستم شدند / ببودند یکباره و دم بر زدند
بگفت آنچه بشنید و نامه بداد / ز سهراب چندی سخن کرد یاد
ز بانگ و ز رنگ آگهی داد نیز / همه چیزها بازگو داد نیز
تهمتن چو بشنید نامه بخواند / بخندید و زان کار خیره بماند
که مانند سام یل پهلوان / سواری پدید آمد اندر جهان
ز آزادگان این نباشد شگفت / ز ترکان چنین یاد نتوان گرفت
من از دخت شاه سمنگان یکی / پسر دارم و هست او کودکی
سزد زان گرامی جهانم بچنگ / توان یاد کردن بهنگام جنگ
فرستاده ام زر و گوهر بسی / بر مادر او بدست کسی
چو آمدش هنگام بازوی شیر / بسی سر درآرد ز اسپان بزیر
کلام چنان نیست کان ارجمند / بسی بر نیاید که گردد بلند
همی بچه دارد بشیر بوی / شود چکان رود و بر خاک جوی
گر از تخم او رنگ دارد نژاد / ز پیوند خویشی ما گشت شاد
بسیم که رزم دارد نگاه / برزم اندرون هست مانند شاه
بپیا کنون سوی ایوان شویم / بشادی سوی کاخ دستان شویم
بپیشین درای از در مجیست / همی پهلوان ترک رخشنده گشت
بیامد سوی کاخ دستان فراز / یل پهلوان رستم سرفراز
خود و گیو در کاخ بزم شدند / زمانی نشستند و خرم شدند
چنین گفت رستم که این کار نیست / که آخر سرانجام جز خاک نیست
بگوید کس این نامدار کجاست / مرا هم کنون کین سوار از کجاست
فرستاده پاسخ چنین داد باز / ازان پر هنر کودک سرفراز
ببازو قوی و برتن و روی / سپهر اندر آرد بچرخ بلند
بمانا که سالش نباشد دو هفت / که بگذشت ده سال ازین بر نرفت
ولیکن هنوزش که رزم نیست / بباید خور خوردن و بزم نیست
ازین سان که گویی تو ای پهلوان / اگر آمد سوی رزم ایرانیان
بیاد و بمبر و دلاور فکند / بدستش دو بازو بخم کمند
بت شد چنین کار ان بچه شیر / اگر چه گشت گردد دلیر
گر او هست مارا ازین نیست باک / که زو دان برآرد ز دشمن هلاک
بگیو آنگهی گفت پس پهلوان / که ای گرد بیدار روشن روان

همانا نیندیشم امروز شاد / ز گردان خسرو نگیریم یاد
بنوشیم تا روز دیگر زنیم / یکی بر لب خشک نم بر زنیم
از آن پس گرائیم نزدیک شاه / بگردان ایران نماییم راه
مگر بخت رخشنده بیدار نیست / وگرنه چنین کار دشوار نیست
چو دریا بموج اندر آید ز جای / ندارد دم آتش تیز پای
درفش مرا گر ببیند ز دور / دلش ماتم آرد بهنگام سور
بدین تیزی اندر نیاید بجنگ / نباید گرفتن چنین کار تنگ
می دست بردند و مستان شدند / زیاد سپهبد بدستان شدند
دگر روز شب گیر سر پر خمار / تهمتن بیامد بیاراست کار
بمستی همان روز بازایستاد / سیم روز رفتن نیامدش یاد
بفرمود رستم بخوالیگران / که اندر زمان آورید خوان
چو نان خورده شد مجلس آراستند / می و رود و رامشگران خواستند
چو روز دگر بگذشت / برآراست مجلس چو خورشید خور
سه دیگر سحرگه بیاراست می / نیامد ورا یاد کاوس کی
بروز چهارم بیاراست گیو / چنین گفت با گرد سالار نیو
که کاوس تندست و هشیار نیست / وگرنه چنین کار دشوار نیست
همی تند از این کار و دل پر شتاب / شده دور از خورد و آرام و خواب
بزابلستان گر درنگ آوریم / ز کاوس بر خویش جنگ آوریم
شود خشم و ایران بما خشم کین / نیابیم دیگر بدل پر ز کین
ندارد کسی تاب جنگ اوی / مگر پهلوان رود داور بری
همی جنگ گشتن کاوس شاه / که تنگ اندر آمد بایران سپاه
بدو گفت رستم که مندیش ازو / کبا ما نشورد کس اندر زمین
صباحی بجا روز برخاستند / از اندیشه دل بپیراستند
بفرمود تا رخش را زین کنند / دم اندر دم نای رویین کنند
سواران زابل شنیدند نای / برفتند با ترگ رومی زجای
بیاراست رستم سپاهی گران / زواره بدش بر سپه پهلوان
چو رستم بیامد بنزدیک شاه / پذیره شدندش بیکروزه راه
چو طوس و چو گودرز کشوادگان / چو رهام و گرگین و آزادگان
پیاده ز اسب رستم همان / گرفتش پرستش زدل پهلوان
گوازان بدرگاه شاه آمدند / گشاده دل و نیکخواه آمدند
چو رفتند بردند پیش نماز / برآشفت و پاسخ نداد ایچ باز
یکی بانگ بر زد بگیو از نخست / پس آنگاه شرم از دو دیده بشست
شده تند کاوس و چین بر جبین / شده راست مانند شیر عرین
که رستم که باشد که فرمان من / کند پست و پیچد ز پیمان من
اگر تیغ بودی کنون پیش من / سرش کندمی چون ترنجی ز تن
بگیر و ببر زنده بردار کن / وزو نیز با من مگردان سخن
ز گفتار او گیو را دل بخست / که بردی برستم بدانگونه دست
برآشفت با گیو و با پیلتن / فرو ماند خیره همه انجمن
بفرمود پس طوس را شهریار / که هر دوان را بباید کند کار
چو از جای برخاست کاوس کی / برافروخت برسان آتش ز نی
بشد طوس و دست تهمتن گرفت / ازان ماند پر خاشجویان شگفت
که از پیش کاوس بیرون برد / مگر کاندر آن تیزی افسون برد
تهمتن برآشفت با شهریار / که چندین مدار آتش اندر کنار
همه کارت از یکدگر بتر است / ترا شهریاری نه اندر خور است
چنین تاج بر تارک بی بها / بسی بهتر اندر دم اژدها
بسهراب و چین و بمازندران / ز روم و ز سنگ و ز مازندران
جگر خسته تیغ بخشش منند / همه بنده و در بخشش منند
تو اندر جهان خود ز من زنده ای / بکینه چرا دل پراکنده ای
تو سهراب را زنده بر دار کن / برآشوب و بدخواه را خوار کن
بزد تند یک دست بر دست طوس / تو گفتی که از پیل ژیان یافت کوس
ز بالا نگون اندر آمد بسر / برو کرد رستم بتندی گذر
بدرگه بخشم اندر آمد برخش / منم گفت شیر اوژن تاج بخش
بدر شد بخشم آوردم شاه کاوس گفت / که بازو من و دست این طوس جفت
دهی بنده و رخش گاه منست / نگین تیغ و مغفر کلاه منست
که آزاده ام نه من بنده ام / یکی بنده آفریننده ام
شب تیره از تیره خشان کنم / باوردگه بر سر افشان کنم
سر و نیزه و گرز یار منست / دو بازو و دل شهریار منست

دلیران به شاهی مرا خواستند / همان گاه و افسر بیاراستند
سوی تخت شاهی نکردم نگاه / نگه داشتم رسم و آیین و راه
اگر من پذیرفتمی تاج و تخت / نبودی ترا این بزرگی و بخت
همه سر چه گفتی سزای منست / نه تو شیر که نه بجای منست
دگر کیقباد از البرز کوه / بیاوردمی شادمان با گروه
نیاوردمی تن بایران زمین / بلستی کمر تا شدی شیر کین
نبودی ترا این بزرگی و کام / که گفتی سخن با دستان سام
بایرانیان گفت دستان سام / نباید که ماند بزرگ و نه خرد
شما هر کسی چاره جان کنید / خرد را درین کار درمان کنید
بایران نه بینید ازین پس مرا / شما را زمین پر کرکس مرا
بزد اسب و از پیش ایشان برفت / همی رنجش بود گویی شگفت
غمین شد دل نامداران همه / که رستم شبان بود و ایشان رمه
بگودرز گفتند کاین کار تست / شکسته بدست تو گردد درست
سپهبد جز از تو سخن نشنود / همی بخت او زین سخن بغنود
بنزد سپهدار دیوانه شو / وزین در سخن یاد کن نو بنو
سخنهای در خور فراز آوری / مگر بخت گم بوده باز آوری
همانگه نشستند بایکدگر / سراسر بزرگان پرخاشخر
چه گیو و چه گودرز و بهرام شیر / همه نامور گرگین سوار دلیر
همی بر در آمد برین گفت شاه / خوار و دل نامداران تباه
چه رستم که او بد جهان پهلوان / نبخشید کاووس کی را روان
برنج و شکیبش فرستاد کس / سزاوار تو خود اور دگر هیچ کس
به بندش همی شاه با داوران / دو دست و دو پایش به بند گران
ز هر کش جهان شهریاری بجست / برستادن ایشان بیچ شود درست
سپاه و داور و ابشاهی نشاند / بدو آفرین بزرگان بخواند
و دیگر که دیوان مازندران / ببستند او را به بند گران
ز هر سو چه رنج چه سختی کشید / جگرگاه دیو دژم را درید
بیاوردی او را دگر باره باز / نشاندش بر تخت و بر وی نماز
همه پادشاهش ورا بنده اوبخش / به رستم بجز زردی گربخش
ولیکن کنون هنگام کار / که تنگ اندرآمد کنون کار زار
نباید که آید ایدر به تنگ / چو ایدر نه پیشند ما را بجنگ
چه سازیم اکنون که رستم برفت / سوی زابلستان خرامید تفت
کراکی ز یکتن در رزم شاد / همه رزم ما گشت اکنون بباد
کسی باید اکنون پس او دوان / که باز آوراند ورا پهلوان
سپهدار گودرز کشواد رفت / بنزدیک خسرو خرامید تفت
بکاووس کی گفت رستم چه کرد / کز ایران برآوردی امروز گرد
فراموش کردی ز هاماوران / از آن کار دیوان مازندران
که گویی ورا زنده بر دار کن / ز شاهان نباید گزافه سخن
مکافات رستم نبودی درست / ز شاهان کسی این روا برگرفت
چو او رفت و آمد سپاهی بزرگ / یکی پهلوانی بکردار گرگ
که داری که با او بدشت نبرد / شود بر فشاند بر او تیره گرد
چنان راسته لشکر گرد و هم / شنیدست و دیدست زو جنگ
همی گوید آن روز هر که بدید / که یک او سواری کشد رزم باید
کسی را که جنگی چو رستم بود / بیازارد او را خرد کم شود
چو بشنید گفتار گودرز شاه / بدانست کو دارد آیین و راه
بگودرز گفت این سخن در خورست / لب پیر با پند پیراترست
خردمند باید دل پادشاه / که تیزی و تندی نیارد بها
پشیمان شد از آن سخنها که گفت / بپیچید کو خویشتن آشفته بود
شما را بباید بر او شدن / بخوبی بسی داستانها زدن
بپرسش زمین بزرگردن همی / نمودن بدو روزگار بهی
که گودرز برخاست از پیش اوی / پس پهلوان تیز بنهاد روی
برفتند با او سران سپاه / پس رستم اندر گرفتند راه
چو دیدند گردان گو پیلتن / همه نامداران شدند انجمن
ستایش گرفتند بر پهلوان / که تا باد باشی تو روشن روان
جهان سر بسر زیر پای تو باد / همیشه سر تخت جای تو باد
تو دانی که کاووس را مغز نیست / بتندی سخن گفتنش نغز نیست
بجوشد همانگه پشیمان شود / بخوبی ز سر باز پیمان شود
تهمتن گر آزرده گشته ز شاه / هم ایرانیان را نباشد گناه

که گر کاری این بوم ایران بسی / کی روی زخنده بخت این مهی
هم از آن سخنها پشیمان شده است / ز تندی بخاید همی پشت دست
تهمتن چنین پاسخ آورد باز / که هستم ز کاووس کی بی نیاز
مرا تخت زین باشد و تاج ترگ / قبا جوشن و دل نهاده بمرگ
چه کاووس پیشم چه یک مشت خاک / چرا دارم از خشم کاووس باک
دلم سیر گشت و سرم گشت بس / جز از پاک یزدان نترسم ز کس
مرا زنده کاسه اندرخور است / نه از دیگر اینم بتر گستر است
ز گفتار چون سیر گشت انجمن / چنین گفت گودرز با پیلتن
که شاه و دلیران لشکرکشان / دگر گونه گیرند زین سان نشان
کزین ترک ترسیده شد پیلتن / همی رفت ازینگونه چندین سخن
کنون انکه گردن جهان آگهی / همه بوم و برگشته و دیده تهی
که ترسیده ز ترسنده جنگ / مرا دوز انیست جای درنگ
از آشفتن شاه و پیکار اوی / بدیدم همه کار و گفتار اوی
ز سهراب پرگشت یکسر سخن / چنین پشت بر شاه ایران مکن
چنین بر شده نامت اندر جهان / بدین باز گشتن مگردان نهان
و دیگر که تنگ اندر آمد سپاه / مکن تیره بر خیره این تاج و گاه
ز رستم بر دوستان خاکجویند / تهمتن چو بشنید خیره بماند
بپاسخ چنین گفت گودرز را / که گر بیم بودم دل این مرز را
برو گفت اگر بیم دارد دلم / نخواهم که باشد از تن گسلم
تو دانی که گر نیز ام از کارزار / ولیکن سبک دارم شرم یاد
چنان دید رستم ز گفتار اوی / که برگردد و آید نزدیک اوی
ازان ننگ و آمد بگشت از راه / که برگرد و آید بنزدیک شاه
چو آمد ز در شاه بر پای خاست / همی پوزش اندر گرفت و بخواست
که تندی مرا گوهرست و سرشت / چنان زیست باید که یزدان سرشت
وزین ناسگالیده بدخواه نو / دلم گشت باریک چون ماه نو
بدین چاره جستن ترا خواستم / چو دیر آمدی تندی آراستم
چو آزرده گشتی تو ای پهلوان / پشیمان شدم خاکم اندر دهان
بدو گفت رستم که گیهان تراست / همه بنده ایم و فرمان تراست
کنون آمدم تا چه فرمان دهی / روانت ز دانش مبادا تهی
بدو گفت کاووس کامروز بزم / گزینیم و فردا بسازیم رزم
بیاراست رامشگهی شاهوار / شد ایوان بکردار باغ بهار
ز آواز ابریشم و بانگ نای / سمن عارضان پیش خسرو بپای
گرانمایه کاووس خوان خوانند / بخرمی روز نو دانشند
همی باده خوردند تا نیم شب / برامشگری برگشادند لب
ابا پهلوانان برامش نشست / همه طوس و گودرز و خسرو پرست
همه مست گشتند و رفتند باز / به ایوان شب تیره دیر باز
چو خورشید از چادر قیرگون / بدرید و آمد ز پرده برون
دگر روز فرمود تا گیو و طوس / ببستند شبگیر بر پیل کوس
در گنج بگشاد و روزی بداد / سپه بر نشاند و بنه برنهاد
سپهدار و جوشن وران صد هزار / شمرده همه لشکر و تاکه سوار
یکی لشکر آمد ز پهلوی چپ / که از گرد روی هوا تیره گشت
سراپرده و خیمه زد در دو میل / بپوشید گیتی باسب و پیل
هوا نیلگون شد زمین آبنوس / بجوشید دریا ز آواز کوس
همی رفت منزل بمنزل جهان / شده چون شب و روز گشته نهان
درفشیدن خشت و زوبین و گرد / چو آتش پس پرده لاجورد
ز بس گونه گونه سنان و درفش / سپرهای زرین و زرینه کفش
تو گفتی که ابری بر نگ آبنوس / برآمد که بارد از و سندروس
جهان شب و روز پیدا نبود / تو گفتی سپهر و ثریا نبود
از آن سان بیامد تا دژ سپید / شده خاک و سنگ از جهان ناپدید
خروش طلایه بدیده گاه / بسهراب گفتند آمد سپاه
ز سهراب از دیده گاه این شنید / سپاه اور بر آمد سپه را بدید
بانگشت لشکر بهومان نمود / سپاهی که آوراکرانه نبود
بهومان چنین گفت سهراب گرد / که اندیشه از دل بباید سترد
ببینی تو زین لشکر بیکران / یکی مرد جنگی و گرزی گران
که پیش من آید به آوردگاه / گر ایدون که یاری دهد هور و ماه
سلیح است بسیار و مردم بسی / سرافراز و نامی ندانم کسی
کنون من ببخت سرافراسیاب / کنم دشت و صحرا چو دریای آب

به شبگیر ... سهراب دل / فرود آمد از باره روشن دل
یکی جام می خواست از میگسار / کرد ... روشن هواره جای
چو خورشید گشت از جهان ناپدید / شب تیره بر روز لشکر کشید
تهمتن بیامد بنزدیک شاه / میان بسته و جنگ را کینه خواه
که دستور باشد مرا شاه نو / گرازید و روم بی کلاه و کمر
به پیشم کز این نو جهاندار کیست / بزرگان کدامند و سالار کیست
بدو گفت کاوس کین کار نیست / که دشمن روان باشی تندرست
بهنگه نگهدار یزدانت باد / بکام و دل و رای بیدارت باد
تهمتن یکی جامه ترک ... / بپوشید و آمد ... چماد
بیامد چو نزدیکی دز رسید / خروشیدن نای ترکان شنید
بدر دز فرود رفت مرد دلیر / چنان چون شود آهوان ...
و کشتی بهم تخت سهراب بود / میان یکی سرو شاداب بود
دو بازو بکردار ران هیون / رخش چون ... و چهره چو خون
بزرگان بگرد اندرش صد دلیر / جوان سرافراز چون نره شیر
پرستار پنجاه با دست بند / به پیش اندرون ... تخت بلند
همی خواندند بر یکی آفرین / بر آن برز و بالا و تیغ و نگین
همی بود رستم بنظاره در / نشسته یکی گرد توران ...
یکی نامور مرد ... اوی / بکام او زنده و ... بچهر
شب تیره کاری ... رفت / گوی دید بر سان سرو ...
بدان لشکر اندر چو او کس نبود / برو رستم آمد ... زود
همه رزم ... بدو گفت با من بگوی / سوی روشنی آی و بنمای روی
تهمتن یکی مشت بر گردنش / بزد تیز و برشد روان از تنش
بدانجا که مرده شد ... رزم / بیامد ... برآمد ...
زمانی همی بود سهراب دیر / بیامد ... نره شیر
نگه کرد سهراب ... / بیامد ازین بد چنین سوی بزم
نگارنش نگشتند سهراب را / بر تیغ گشتش خورد و خواب را
برفتند و دیدند افگنده خوار / رها گشته از بزم و از کارزار
خروشان بپرواز و باز آمدند / ز درد و غمش ... آمدند
بسهراب گفتند شد کشته زند / رها گشته از رزم و ...
چو بشنید سهراب برجست زود / بیامد بر زنده بر سان دود
ابا چاکر و شمع و خنیاگران / بیامد ... چنان
شگفت آمدش سخت خیره بماند / دلیران و گردنکشان را بخواند
چنین گفت کامشب نباید غنود / همه شب سر نیزه باید بسود
که گرگ اندر آمد میان رمه / سگ و مرد را آزمودش همه
اگر یار باشد جهان آفرین / چو نعل ... بسنبید زمین
ز فتراک زین برگشایم کمند / بخواهم از ایرانیان کین زند
بیامد نشست از بر گاه خویش / گرانمایگان را بخواند پیش
بدیشان چنین گفت سهراب شیر / که ای رزم دیده یلان دلیر
اگر کم شد از تخت من ... / نیامد همی سیر جانم ز بزم
ببودان چنین گفت ... می خورد / بدان لشکر خویش ...
چو برگشت رستم بر شهریار / از ایران سپه گیو بد پاسدار
بنزدیک پیلتن راه دید / خروشی چو شیر ژیان برکشید
یکی برخروشید چون پیل مست / سپر بر سر آورد و تیغ بدست
بدانست رستم که ایران سپاه / بشب گیو باشد طلایه براه
بخندید رستم و افغان کشید / طلایه چو آواز رستم شنید
پیاده بیامد بنزدیک اوی / چنین گفت کای مهتر نامجوی
پیاده کجا بوده‌ای تیره شب / تهمتن بگفتار بگشاد لب
بگفت آنچه ... / چنان نره شیری که آورده بود
بدو گفت کردم ... / که چون او ... کلاه و نگین
وز آنجایگه رفت نزدیک شاه / ز ترکان سخن گفت و از رزمگاه
ز سهراب و از برز و بالای او / ز یال و ز بازوی و ...
که هرگز ز ترکان چنین کس نخاست / مر او را تو گویی که ... راست
بماران و توران نماند بکس / تو گویی که سام سوار است و بس
وز آن مشت بر گردن زند ... / گران ... بیامد ز بزم و رزم
نشستند و بر جام می خواستند / همه شب همی مجلس آراستند
چو افگند خور سوی بالا کمند / زمانه برآمد بچرخ بلند
بپوشید سهراب خفتان جنگ / نشست از بر چرمه خوب رنگ

بزد ... افگند اندر برش / یکی مغفر خسروی بر سرش
کمندی بفتراک بر بست خم / خم اندر خم و روی کرده دژم
بیامد یکی برز بالا گزید / کجا کو ایران سپه را بدید
بفرمود تا رفت پیشش هجیر / بدو گفت با من تو کژی مگیر
نشانه نباید که تو آوری / سرافشان شود ز تو گرد آورد
سخن هرچه گویم همه راست گوی / بکژی مکن چاره و راستگوی
چو خواهی که یابی رهایی ز من / سرافراز باشی بهر انجمن
بهر کار در پیشه کن راستی / چه خواهی که بفزایدت کاستی
ز ایران هر آنچه بپرسم بگوی / متاب از ره راستی هیچ روی
سپارم ترا گنج آراسته / سپاهی بسی نیز خواسته
در آید ... اگر کژی بود رای تو / همان بند و زندان بود جای تو
چنین داد پاسخ هجیرش که شاه / ز من هرچه پرسد ز ایران سپاه
بگویم همه هرچه دانم بشاه / بکژی چرا بایدم بود راه
ز پرسش ... راستی پیشه‌ام / بکژی نیاید خود اندیشه‌ام
بگیتی به از راستی پیشه نیست / بد از راستی هیچ اندیشه‌ام
بدو گفت کز تو بپرسم همه / ز گردنکشان و ز شاه و رمه
هم از نامداران ایران ... / چه طوس و چه کاوس چه گودرز را
بدو پهلوان با ... / چه گستهم و چون گیو با آفرین
ز بهرام و ز رستم نامدار / ز هر کس که پرسم همه برشمار
سراپرده‌ای دید ... رنگ / بد و اندرون خیمه‌های پلنگ
بپیش اندرش بسته صد ژنده پیل / یکی تخت پیروزه بر سان نیل
یکی ماه خورشید و بالا درفش / سرش ماه زرین غلافش بنفش
بقلب سپاه اندرون جای کیست / ز گردان ایران ورا نام چیست
بدو گفت کان شاه ایران بود / بدرگاه او پیل و شیران بود
وز آن پس بدو گفت بر میمنه / سواران بسیار و پیل و بنه
سراپرده‌ای برکشیده سیاه / زده برکشیده ... سپاه
بگرد اندرش خیمه‌های بنفش / ز هر گونه برکشیده درفش
چنان داد پاسخ که طوس نوذر بود / درفشش که پیل پیکر بود
بپرسید کان سرخ پرده سرای / که لشکر کشش پیش ... پای
پس پشت او در سپاهی گران / همه رزم جویان و کند آوران
چنین گفت کان فر آزادگان / سرافراز گودرز کشوادگان
بپرسید کان سبز پرده سرای / یکی لشکر گشن پیشش بپای
یکی تخت پرمایه اندر میان / درو پیش او اختر کاویان
برو بر نشسته یکی پهلوان / ابا زیور و زیب فرکیان
از آن کس که برخیزد ... / نشسته یکی دست با ... راست
یکی باره پیشش بپای او / بود سرزان برفرو ... همی
تو گویی که دریا بجوشد همی / کمندی فروهشته تا پای اوی
بپیشش پیل و برگستوان ... / همی جوشد از مرد و جای ...
فرو ... از ایران سپاهی ... / ... مرد همتا ...
درفشش ... اژدها پیکر است / بر آن نیزه و بر شیر زرین ...
هجیر آن زمان گفت با خویشتن / اگر من نشان گو پیلتن
بگویم بدین شیر دل ... / ز رستم برآرد ز ناگاه گرد
از آن به که باشد که پنهان کنم / ز گردنکشان نام او بفگنم
چنین گفت کز چین یکی نیکخواه / نوی بیامد بنزدیک شاه
بپرسید نامش ز فرخ هجیر / بگفت که نامش ندانم ...
... سپر ... / نه هرگز بگاه ...
غمی شد ز گردون ... / همه زیر ... کور ...
از آن پس بپرسید زان ... / کشیده سراپرده پیکران
که نعل ... نقش پرده سرای / ... بجای
سواران ... و پیلان بپای / برآید همی ناله کره نای
یکی گرگ پیکر درفش از برش / برآورده ...
جهان سراپرده ... / ستاده غلامان ...
بدو گفت کو پور گودرز گیو / که خوانند گردان ورا گیو نیو
ز گودرزیان مهتر بهتر است / از ایران سپاه ...
از او گفت ... / برآید یکی پرده ... سفید

زدیبای رومی بپیشش سپاه / رده برکشیده فزون از شمار
نشسته سپهدار بر تخت عاج / نهاده ازبر تخت کرسی زعاج
زجوشن فروهشته دیبای نیل / غلام ایستاده رده خیل خیل
در خیمها سوی پرده سرای / درفش درفشان بپیشش بپای
بدو گفت ویرا فر پهلوان / که فرزند شاهست و تاج کیان
بدو گفت سهراب کین درخور است / که فرزند شاهست با افسرست
زهر سو بهر جا بدارش راه / سپه دید پیشش بسی با کلاه
سوی خیمه بر پیش پرده سرای / بدیگر چنین هست و جای
بگرد اندرش سرخ و زرد و بنفش / زهر گونه بر کشیده درفش
درفش سپید است پیکر گران / سرش ماه زرین بالا گران
چنین گفت کازاده نام / که در جنگ شیران نتابد لگام
بشیواز تخمه گیو کاوان / که از ده دو هشتی ز چه دمان
نشان پدر جست و با او نگفت / نهان داشت از راستی در نهفت
جهان را چه سازی که خود ساختست / جهاندار ازین کار پرداختست
زمانه نوشته دگرگونه داشت / چنان چون گذارد بباید گذاشت
چو دل بر نهی بر سرای سپنج / بهر نوشش بهر آید و درد و رنج

دگر باره پرسید از آن سرفراز / از آن کش بدیدار او بد نیاز
از آن پرده سبز و مرد بلند / وزان اسب و آن تاب داده کمند
سراپرده سبز و پیل بزرگ / سپاهی بگرد اندرون همچو گرگ
ز انبوه مردان گشن لشکرست / ازان سبز خیمه علم پیکرست
چه پاسخ هجیر سپهبد بگفت / که از تو سخن چند باید نهفت
گر از نام جستی که نامم همی / از ایشان که نامش ندانم همی

بدو گفت سهراب کین نیست داد / ز رستم نکردی سخن هیچ یاد
کسی کو بود پهلوان جهان / میان سپه در نماند نهان
تو گفتی که در لشکر او مهترست / نگهبان هر مرز و هر کشورست
چنین داد پاسخ مر او را هجیر / که شاید بدن کوه گو شیرگیر
کنون رفته باشد بزابلستان / که هنگام بزمست در گلستان
بدو گفت سهراب کین خود مگوی / که نازد سپهبد سوی جنگ روی
زهر سو بهر جاندار رسته / چنانند پیشش جهان با کلاه
برای بر جسته پیر و جوان / که رامش گزینند جهان پهلوان
مرا با تو امروز پیمان یکیست / بگویم که گفتار من اندکیست
اگر پهلوان را نشانی ببین / سرافراز باشی بهر انجمن
ترا بی‌نیازی دهم در جهان / گشاده کنم گنجهای نهان
نهانی مدار از کوزادی ببین / گشاده بیاری زمین این سخن
نهفت ار بخواهی بسی سربهای / میانجی کن اکنون چنین مردوار
ببینی که موبد بگفته چه گفت / برآنکه که گفت و دار نهفت
چنین گفت ناگفته چون گوهرست / که تا بسته در سنگ اندرست
چو از بند پیوند یابد رهای / درخشنده مهری بود دلفریب
چنین داد پاسخ هجیرش که شاه / چو سیر آمد از تاج و از مهر ماه
نبرد کسی جوید اندر جهان / که از زنده پیل اندر آرد نهان
زرخشم سر گرز سندان شکن / برآرد دمار از دو صد انجمن
کسی را که رستم بود هم نبرد / سرش ز آسمان اندر آرد بگرد
هم آورد او بر زمین پیل نیست / چو گرد پی اسپ او نیل نیست
تنش زور دارد به صد زورمند / سرش برتر است از درخت بلند
چو او خشم گیرد بگاه نبرد / چه سهم ز رزم او زنده پیل نر
نخواهم که با او بعیب ابود / هم آوردش از کوه خارا بود
بدو گفت سهراب ازان زادگان / تبه بخت گودرز کشوادگان
که چون تو را خواند باید سپهر / چنین روز و این دانش این هنر
تو مردان جنگی کجا دیده / که بانگ پی رخش نشنیده
که چندین ز رستم سخن آید / زبان بر ستایش بسر باید ست
ز آتش به بیم آنگه آید ستوه / که دریای جوشان بگیرد زباد
از آتش ترا بیم چندان بود / که دریا بآرام خندان بود
چو دریا ستک اندر آید ز جای / ندارد دم آتش تیز پای
سر تیرگی اندر آید بخواب / چو تیغ از میان برکشد آفتاب
بدل گفت ناکاردیده هجیر / که گر من نشان گو شیرگیر
بگویم بدین ترک با زور دست / چنین یال و این خسروانی نشست
ز لشکر کند جنگ جوی انجمن / برانگیزد آن باره پیلتن
ازین زور و این یال و کوپال او / شود کشته رستم بچنگال اوی
از ایران نباید کسی کینه خواه / بگیرد سر تخت کاووس شاه
چنین گفت موبد که مردن بنام / به از زنده دشمن بدو شادکام
اگر من شوم کشته بر دست او / نگردد سیه روز چون آب جوی
چو گودرز و هشتاد پور گزین / همه نامداران با آفرین
نباشد بایران تن من مباد / چنین دارم از موبد پاک یاد
پس از مرگ من مهربانی کشند / ز دشمن کی جان ستانی کشند
که چون کشته آید ز چرخ سپهر / سرا کرنبوید کسی را نبرد
بسهراب گفتا چه آشفتت / همه با من از رستم گشتن است
چرا باید این کینه آراستن / بیهوده چنین روی من خواستن
گر آگاهی او نباشد برم / بدین کینه خواهی بریدن سرم
همه رنج باشد بخون ریختن / چه باید کنون زشت آمیختن
بسی چیز را نخوانی گشت / همانا که آسان نیاید بدست
بباید تراجست با او نبرد / برآورد ماور که از تو گرد
چو بشنید گفتارهای درشت / ازو روی برگاشت بنمود پشت
نهان کرد از وروی چیزی که گفت / عجب ماند ازین گفتهای نهفت
نهادار روشن به تیغ بست دست / بیکفند و آمد بجای نشست
بسی کرد اندیشهای دراز / ز هر گونه کرد و بچاره ساز
بجست از پی کینه آنگه کمر / نهاد از بر سر و روی تیغ زر
گرفتش کشان و کمان و کمند / گران گرز اچلودیو بند
سپاه دو مانده تا قلب سپاه / سری پر ز کینه دلی رزمخواه
بتندی بپوشید خوش تن زرکست / نشست از بر باره تیزتک
خروشید و گرفت نیزه بدست / بیاورد که رفته چون پیل مست

پیاده دوان تا بقلب سپاه　　رسید او بنزدیک کاووس شاه
ازان پس بیامد سوی بارگاه　　نظاره برو انجمن بود و ماه
ز میدان دلاور سوار دلیر　　برفتار گور و بکردار شیر
کس از نامداران ایران سپاه　　نیارست کردن برو در نگاه
زدی و رکیب و زوبین و تیر　　زدندی او آب داده سنان
وزان پس دلیران شدند انجمن　　بگفتند کین را که پیلتن
نشاید که کردن ابا آسمان بروی　　که باره ستدن پیش او جنگجوی
وزان خود بشنید سهراب گرد　　همی شاه کاووس را برشمرد
چنین گفت کی شاه آزاده مرد　　چگونست کارت بدشت نبرد
چرا کرده ای نام کاووس کی　　که در جنگ شیران نداری تو پی
بدین نیزه و بازو و جان کنم　　ستاره همی بر تو گریان کنم
یکی سخت سوگند خوردم ببزم　　دران شب که کشته شد ژنده رزم
ز ایران نمانم یکی نیزه دار　　کنم زنده کاووس کی را بدار
که داری ز ایرانیان تیز جنگ　　که پیش من آید بدین دشت جنگ
همی گفت و هم بود جوشان بسی　　ز ایران نداد ایچ پاسخ کسی
خم آورد پشت و سنان ستیخ　　برو شد و برکند هفتاد میخ
سراپرده یک بهره آمد ز جای　　برآمد ز هر سو دم کره نای
غمین گشت کاووس و آواز داد　　که ای نامداران فرخ نژاد
یکی نزد رستم برید آگهی　　کزین ترک شد مغز ایران تهی
ندارم سواری ورا هم نبرد　　از ایران نیارد کسی کار کرد
شنید طوس پیغام کاووس برد　　شنیده سخن پیش او برشمرد
چنین گفت رستم که هر شهریار　　که کردی مرا ناگهان خواستار
بجز رزم بودی گهی شادی و بزم　　ندیدم ز کاووس جز درد و رزم
بفرمود تا رخش را زین کنند　　سواران برو بر آفرین کنند
ز خیمه نگه کرد رستم بدشت　　بره گیو را دید کاندر گذشت
همی زد بر رخش رهام زین　　همی گفت گرگین که بشتاب هین
همی بست بر جوشنش رهام تنگ　　همی گستهم برزد او هوش جنگ
همی این بدان آن بدین گفت زود　　تهمتن ره از پرده آوا شنود

بدل گفت این رزم آهرمن است　　نه این رستم از آن کی گشن است
بزد دست و پوشید ببر بیان　　جهان آن کیانی کمر بر میان
نشست از بر رخش و گرفت راه　　ز واره نگهبان تخت و کلاه
همی گفت ازین در مرو پیشتر　　همی داد گوش از زبان بیشتر
درفشش ببردند با او بهم　　　　همی رفت برخاستی جوشان دژم
چو سهراب را شاخ و یال　　برش چون بر سام جنگی فراخ
همی گفت از ایدر بیکسو شویم　　برآوردگاهی سپی آبشو یم
بپیشم نه چون گردان سپهر　　نیابد که دارد بسی کین و مهر
بیامد سهراب خوی و بکف　　نیاورد کو رفت از پیش صف
بگفتا و رستم که رو تا رویم　　بجای بخشاد و مرد و گوییم
همی گفت سهراب ناید گذشت　　همی رخش تیتار و سب گشت
گزیران نخواهی تو خود یار کس　　بیاورد با من تو باشی و بس
بیاورد کسر تو رانی شب چالش　　بیکدست من مر ترا پای نیست
ببالا بلندی با کتف و یال　　ستم دیده گشتی سپاه و سال
نگه کرد رستم بدو سرفراز　　همی گفت و چنگ و رکاب دراز
همی گفت نرم ای جهاندار رزم　　زمین سرد و خشک و زبان چرب و گرم
بپیری بسی دیدم آوردگاه　　بسی بر زمین پست کردم سپاه
تبه شد بسی دیو در جنگ من　　ندیدند بس گرم از دستگن
نگه کن مرا با چنین جنگ　　اگر زنده مانی مترس از نهنگ
مرا دیده در جنگ دریا و کوه　　که با نامداران توران گروه
چه کردم ستاره گواه منست　　بمردی جهان زیر پای منست
چو آمد ز رستم چنین گفتگوی　　بجنبید سهراب را دل بدوی
همی گفت کز تو بپرسم سخن　　همه راستی باید افکند بن
من ایدون گمانم که تو رستمی　　ز دستان سامی و از نیرمی
چنین داد پاسخ که رستم نیم　　هم از تخمه سام نیرم نیم
که او پهلوانست و من کهترم　　نه با تخت و گاهم نه با افسرم
از امید سهراب شد نا امید　　برو تیره شد روی روز سپید
بآوردگه رفت و نیزه گرفت　　همی ماند از گفت او در شگفت
یکی تنگ میدان فرو ساختند　　بکوپال و نیزه همی تاختند
نماند ایچ بر نیزه بند و سنان　　بچپ باز بردند هر دو عنان
بشمشیر هندی برآهیختند　　همی ز آهن آتش فرو ریختند
بزخم اندرون تیغ شد ریز ریز　　چه زخمی که پیدا کند رستخیز
گرفتند ازان پس عمود گران　　ز اسپان فرو ریخت برگستوان
ز نیرو عمود اندر آمد بخم　　دمان باد پایان دگر دان دژم
زره پاره شد بر میان گوان　　غمی گشت بازوی کند آوران
فرو ماند اسب دلاور ز کار　　یکی را نبد دست و بازو بکار
تن از خوی پر آب و همه کام خاک　　زبان گشته از تشنگی چاک چاک
یک از دیگر ایدون بستاد دور　　پر از درد باب و پر از رنج پور
جهانا شگفتی ز کردار تست　　هم از تو شکسته هم از تو درست
ازین دو یکی را نجنبید مهر　　خرد دور بد مهر ننمود چهر
همی بچه را باز داند ستور　　چه ماهی بدریا چه در دشت گور
نداند همی مردم از رنج آز　　یکی دشمنی را ز فرزند باز
بدل گفت رستم که هرگز نهنگ　　ندیدم که آید بدینسان بجنگ
مرا خوار شد جنگ دیو سپید　　ز مردی او دل بشد نا امید
جوانی چنین ناسپرده جهان　　نه گردی نه نام آوری از مهان
بسیری رسانیدم از روزگار　　دو لشکر نظاره برین کارزار
چو آسوده شد باره هر دو مرد　　از آورد و از تنگ مرد و نبرد
بزه بر نهادند هر دو کمان　　بکلک و ز پیکان سپه مرزبان
زره بود و خفتان و ببر بیان　　ز تیر و ز پیکان نبد شان زیان
غمی شد دل هر دو از یکدگر　　گرفتند هر دو دوال کمر
تهمتن که گر دست بردی بسنگ　　بکندی ز کوه سیه روز جنگ
که بسته سهراب را چاره کرد　　کزان زین نجنبانید بسنده کرد
میان جوان را ببند آنگهی　　بماند از بستن دست رستم تهی
تهمتن اگر کوه خارا بدی　　که او تند چنگال بر وی زدی
بکندی ورا از جای برداشتی　　گران سنگ را موم پنداشتی
همی ماند دست از گرفتن ازوی　　تهمتن چنین خیره ماند و دگر
دو شیر اوژن از جنگ سیر آمدند　　همه خسته و کشته دیر آمدند

دگر باره سهراب گرز گران / ز زین برگرفت و بیفشرد ران
بزد گرز و آورد کتفش به درد / بپیچید و درد از دلیری بخورد
بخندید سهراب و گفت ای سوار / به زخم دلیران نه‌ای پایدار
به رزم اندرون رخش گویی خرست / دو دست سوار از همه بترست
اگرچه گوی سرو بالا بود / به پیران نه زانگه که برنا بود
به سستی گرایید از آن این از آن / جهان تنگ شد بر دلیران چنین
گوارای زنگ روی را کاسته شد / دل و جان با نبرد و کین خواسته شد
تهمتن به توران سپه شد به جنگ / بدانسان که نخچیر بیند پلنگ
به ایران سپه تاخت سهراب گرد / عنان باره تیزتگ را سپرد
میان سپاه اندر آمد چو گرگ / پراکنده گشتند خرد و بزرگ
بزد خویشتن را به ایران سپاه / ز گرزش بسی نامور شد تباه
دل رستم اندیشه کرد بد / که کاووس را بیگمان بد رسد
ازین پرهنر ترک نوخاسته / بخفتان بر و بازو آراسته
به لشکرگه خویش تازید زود / که اندیشه دل بد آنگونه بود
میان سپه دید سهراب را / که بر خاک میریخت خوناب را
سر نیزه و درع و خفتان او / تو گفتی که گشتست مستان او
غمی گشت چون رستم او را بدید / خروشی چو شیر ژیان برکشید
بدو گفت کای ترک خونخواره مرد / از ایران سپه جنگ با تو که کرد
چرا دست با من نسودی بس / چو گرگ آمدی در میان رمه
بدو گفت سهراب توران سپاه / ازین رزم بودند بی‌گناه
تو آهنگ کردی به ایشان نخست / کسی با تو پیکار کینه نجست
بدو گفت رستم که شد تیره روز / چو پیدا کند تیغ گیتی فروز
برین دشت امروز گر داور است / دگر روز با هم ستیز اندر است
بگردیم فردا به تیغ ستیز / تو رو تا چه خواهد جهان آفرین
برفتند روی هوا تیره گون / ز سهراب گردون همی خیره گون
تو گفتی که جنگش سرشت آسمان / میاسود از جنگ یک زمان
که باره ز زیر اندرش زنده است / شگفتی درو ماند ولیکن ز تن
شب تیره آمد سوی لشکرش / میان سود از جنگ آهن برش
به هومان چنین گفت کامروز هور / برآمد جهان کرد پر شر و شور
دل رزم شب تیره یاد و شدی / چه آورد آورد کس شدی
شمارا ابر زان سوار دلیر / که با یال یلان داشت چنگال شیر
بیامد سوار و چه گفت و چه کرد / که او بود همرزم من در نبرد
چه کرد او کزان چنان سر بسر / که چون او ندیدم به گیتی دگر
یکی پیرمرد است برسان شیر / که کردی چه پیکار و از جنگ سیر
هر آنکه بگردد جهان سربسر / که دیگر کند کینه چون او دگر
بدو گفت هومان که فرمان شاه / چنان بد که گرد دلیر و سپاه
همه کار با سستی ساز کرد / برآورد که رستم آغاز کرد
بیامد یکی مرد پرخاشجوی / برین لشکر کشن بنهاد روی
که گفتی ز مستی کنون خوابست / خمارش سراسیمه آخته است
جهان را بپیچید و برداشت دام / به ایران سپه رفت آنجایگاه
چنین گفت سهراب کو زین سپاه / نکرد از دلیران کسی را تباه
از ایرانیان من بسی کشته‌ام / زمین را به خون گل آغشته‌ام
اگر پیش شیر آمدی بی‌گمان / ز رستی چنین وانگه گرز گران
از ایران نبد مرد کس زودگی / که با من بکرده دو من انجمن
کنون تا چه پیش آید از اهرمن / بیامد همی غم ز دل کاستن
وزان روی رستم سپه را بدید / ابا گیو زان پس سخن گسترید

که امروز سهراب جنگ‌آوری / چگونه به جنگ اندر آورد پای
چنین گفت با رستم گرد گیو / کز ایدر گذر کرد سهراب نیو
بیامد دوان تا به قلب سپاه / ز لشکر بر طوس شد کینه‌خواه
که او بود بر زین و نیزه بدست / چو گرگین فرود آمد و برنشست
بیامد چه دیدش او را بدید / تو گفتی که شیر ژیان بردمید
عمود گران خسته بر در بر شکست / شکسته و دیگر ترک از زبر شکست
نشاید با او بپاید روی / نشد مرد دلیران پس چنگجوی
ز گردان کسی پایه او نداشت / بجز پیلتن پایه او نداشت
همانا چنین نهاد ... رشته / سپاهی ... بجا تستم
سواری نکند پیش او کی تنه / بهمت تفت از قلب تا میمنه

ملکم

غمی گشت رستم بگشت از روی / سوی شاه کاووس بنهاد روی
بکاووس کی گفت پهلوان را چه رسید / برو گفتش از رنگ حالش گزید
ز سهراب رستم زبان برگشاد / ز بالا و برزش همی کرد یاد
که کس در جهان کودک نارسید / بدین شیرمردی و گردی ندید
به بالا ستاره بساید همی / تنش را زمین بر نگراید همی
دو بازو و رانش چو ران هیون / همانا که دارد ستبری فزون
به تیغ و به تیر و به گرز و کمند / ز هرگونه آزمودمش چند چند
سرانجام گفتم که من پیش ازین / بسی گرد را برگرفتم ز زین
گرفتم دوال کمربند اوی / بیفشردم و سخت پیوند اوی
همی خواستم کش ز زین برکنم / چو دیگر کسانش به خاک افگنم
اگر باد جنبان شود کوه بار / بجنبید بر زین تن نامدار
چو فردا بیاید به دشت نبرد / بکشتی همی بایدم چاره کرد
بکوشم ندانم که پیروز کیست / ببینیم تا رای یزدان به چیست
کزویست پیروزی و دستگاه / هم او آفریننده هور و ماه
بدو گفت کاووس یزدان پاک / تن بدسگالت کند چاک چاک
من امشب به پیشش جهان آفرین / بمالم رخ اندر زمین
کزویست پیروزی و فر و زور / به فرمان او تابد از چرخ هور
کند تازه این بار کام ترا / برآرد به خورشید نام ترا
بدو گفت رستم که با فر شاه / برآید همه کامه نیک خواه
به لشکرگه خویش بنهاد روی / پر اندیشه جان و سر کینه‌جوی
زواره بیامد غلیبه روان / که امروز چون گشت بر پهلوان
ازو خوردنی خواست رستم نخست / بخورد و ز اندیشه دل را بشست
پس آنگه بدو حال سهراب گرد / سراسر همه پیش او برشمرد
به برادر و سنگ بد جهان / گشاده و بنیاد دست کهن جهان
چنین راند پیش برادر سخن / که بیدار دل باش و تندی مکن
شبگیر چون من به آوردگاه / شوم پیش آن ترک آورد خواه
بیاور سپاه و درفش مرا / همان تخت و زرین کفش مرا
همی باش در پیش پرده سرای / چو خورشید تابان برآید ز جای
گر ایدون که پیروز باشم به جنگ / بر آوردگه بر نسازم درنگ
وگر خود دگرگونه گردد سخن / تو زاری مساز و تو تندی مکن
مباشید کس تا به آوردگاه / مسازید جستن سوی رزمگاه
از ایدر سوی زابلستان شوید / تا یک بر زال دستان شوید
تو خورسند گردان دل مادرم / چنین راند یزدان قضا بر سرم
بگویش کزین بود دل در مبند / همیشه جاودانه جهان نزنند
کی ماند جهان جاودانه ماند / که کس را خود جهان جاودانه نماند
بسی دیو و شیر و پلنگ و نهنگ / بدیشان بگذشتم هنگام جنگ
بسی باره و دژ که کردیم پست / نیاورد کس دست من زیر دست
در مرگ کوبد هر آنکس که پای / به اسب اندر آرد و جانش ز جای
اگر سال گردد فزون از هزار / همین است راه و همین است کار
چو خورسند گردد به دستان گوی / که از شاه گیتی مپرداز روی
اگر جنگ سازد تو سستی مکن / چنان رو که آیدت از او سخن
همه مرگ راییم پیر و جوان / به گیتی نماند کسی جاودان
ز شب نیمه در گفت سهراب بود / دگر نیمه تن پیش خواب بود
وزان نیمه سهراب با انجمن / همی جنگ را رید بر دودمان
به هومان چنین گفت کای شیرمرد / که با من همی گردد اندر نبرد
ز بالای من نیست بالاش کم / به رزم اندرون دل ندارم دژم
بر و کتف و یالش بکردار من / تو گفتی که داننده بر زد رسن
بپای و رکابش همی مهر من / بجنبد همی شرم آرد چهر من
نشانهای مادر بیابم بسی / دل نیز لختی بدان آیم بسی
گمانم بر ایراست کان رستمست / که چون او نبرده به گیتی کم است
نباید که من با پدر جنگجوی / شوم خیره روی اندر آرم بروی
بدو گفت هومان که در رزمگاه / رسیدست رستم بمن چندگاه
شنیدم که در جنگ مازندران / چه کرد او بدان گرز گران
بیفکند تن دیو به صد هزار / برآورد رستم از دیوان دمار
بدان رخش ماند همی رخش اوی / ولیکن ندارد پی و بخش اوی
مبادا که او اندر آید بکین / که چون تنها شد بروی زمین

دل از باده روشن شد و گفت اگر نیز
سپاه سوی ... برآورد سر

چو خورشید تابان بگسترد فر / سیه زاغ گردی برآورد پر
تهمتن بپوشید ببر بیان / نشست از بر ژنده پیل دمان

بپا ... کلاه / سپاه ... که با آز خویشتن بود
همه تن ز ابر بهشتی بود

وزان روی سهراب با انجمن / همی میگسارید با رودزن
بسان ... سهراب مستان ز بزم / چو خورشید سر زد ... بر رزم

سوی رزم آمد چو غرنده شیر / کمندی به بازو و تیغی به زیر
بیامد خروشان بدان دشت جنگ / بجنگ اندرون گرز و گاه و رنگ

ز رستم بپرسید خندان دو لب / تو گفتی که با او بهم بود شب
که شب چون بدی روز چون خاستی / ز پیکار بر دل چه آراستی

ز تن بفکن این ببر و شمشیر کین / بزن جنگ بیداد را بر زمین
نشینیم هر دو پیاده بهم / به می تازه داریم روی دژم

به پیش جهاندار پیمان کنیم / دل از جنگ جستن پشیمان کنیم
همان تا کسی دیگر آید به رزم / تو با من بساز و بیارای جنگ

دل من همی با تو مهر آورد / همی آب شرمم بچهر آورد
همانا که داری ز گردان نژاد / کنی پیش من گوهر خویش یاد

اگر پور دستان سام یلی / گزین پهلوان رستم زابلی
بگویم بگو ... / دل راستی جوی و کژی مپیل

بدو گفت رستم که ای نامجوی / نبودیم هرگز بدین گفتگوی
ز کشتی گرفتن سخن بود دوش / نگیرم فریب تو اندر بکوش

نه من کودکم گر تو هستی جوان / به کشتی کمر بسته ام بر میان
بکوشیم و فرجام کار آن بود / که فرجام رای جهانبان بود

بسی گشته ام در فراز و نشیب / نیم مرد گفتار و رنگ و فریب
بدو گفت سهراب کای مرد پیر / اگر جنگ ... دل بدرد

که گفت که من مرد جنگی نیم / چو کشتی نیارم گرفتن بکیم
مرا آرزو بد که بر بستر ... / برآید به هنگام هوش از برت

کسی کز تو ماند ستودان کند / چه بر تو روان تن بزندان کند
اگر هوش تو زیر دست منست / برآرم ... روان بدست

ما از ترس گفتنا افسون و رنگ / نبودم که تو باز کردی بجنگ
بحق خدا و به جان آفرین / که از مهر دل گفت چندین

اگر تشنه ی تیز کن جنگ را / سر آورد اینک آهنگ را
بهم هر دو آورده ای ... / دو جنگی بکردار غرنده گرد

ز اسبان بجنگی فرود آمدند / هشیوار با گبر و خود آمدند
ببستند بر سنگ اسپ نبرد / برفتند هر دو روان پر ز درد

چو شیران بکشتی در آویختند / ز تن خوی و خون همی ریختند
بزد چنگ سهراب چون پیل مست / برآورد دشمن ز جای و نشست

نشست از بر سینه پیلتن / پر از خاک چنگال و گوپال و دهن
بگردان شیری که ... نر / زد جنگ ... گور ...

یکی خنجر آبگون برکشید / همی خواست از تن سرش را برید
به سهراب رستم به آواز گفت / گر از راز ... نهفت

دگر گونه تر باشد آیین ما / جز این باشد آرایش دین ما
کسی کو بکشتی نبرد آورد / سر مهتری زیر گرد آورد

نخستین که کشتی کند بر زمین / نبرد سرش گرچه باشد بکین
اگر بار دیگر بزیر آورد / ز افگندنش نام شیر آورد

دگر باره او سرکشد زو جدا / بر آیین ما ...
بگفتار آن ... دل گشت نرم / بحیله همی خسته ... رزم

دو کردش ... کشتن ... / نزدم ... دیده ای تو ...
کمی کینه و جنگ با من دگر / ... کین ...

جوان تر ز ... / ...
بدو گفت رستم ... / از ... کین ...

چنان بود خواهد که گردون ... / گرفت ... زان خوب ...
دلیر جوان سر بگفتار پیر / ... دل ...

بدین چاره از چنگ آن اژدها / که پیچان شد ... کشتن رها
رها کرد ... / ... کرد

همی گرد نخچیر ... / از آن کس که او ...
از آنجا شدند ... / ... ز سر کار ...

بهومان بگفتا که کار چه بود / سخن هر چه رستم بدو گفته بود
بدو گفت هومان دریغ ای جوان / به پیری رسیدت بجان و روان

دریغ آن بر و برز و بالای تو / رکاب دراز و ... پای تو
هژبری که آورده بودی به دام / رها کردی او را و شد کار خام

تهمتن چنین ... کار کرد / چه آورد پیش ... بروز ...
ببین تا که او ... نهاد ... / بجستم دل از غم ... کار ...

یکی داستان زد ... / که دشمن ... خوار ...
اگر دیگر آید بر من بجنگ / بکوشی ... نکوشم درنگ

چو رستم ز جنگ ... / لب آبی ... روان ...
ببین تا که ... / برآشفت و دل شد ...

خرامان بشد سوی آب روان / چنان چون شده باز یابد روان
بخورد آب و روی و سر و تن بشست / به پیش جهان آفرین شد نخست

بسی خواست پیروزی و دستگاه / نبود آگه از بخشش خورشید و ماه
که چون رفت خواهد سپهر از برش / بخواهد ربودن کلاه از سرش

وزان پس ... / برانگیخته ... دل شد ...
جگر خسته ... دل ... / ... چنین ...

... رستم ... / ... دل ...
از آنجا گذر کرد ... / ... آمد ...

نشسته ... / ... هر سو ...
به جنگ جستن ... / ... لشکر ...

... / ... جوان

چو خورشید ... / بیاورد گرد رفت رستم دگر
وزان روی سهراب چون پیل مست / کمندی به بازو ... بدست

کمان ... / سپاهی ... پهلوان جوان
تهمتن ... / ز پیکار ... برگرفت

به سهراب را آمد او باز دید / ز باد جوانی دلش بردمید
بدو گفت ای رسته از چنگ شیر / چرا آمدی باز نزد دلیر
دگر باره اسبان ببستند سخت / به سر بر همی گشت بدخواه بخت
بکشتی گرفتن نهادند سر / گرفتند هر دو دوال کمر
هر آنگه که خشم آورد بخت شوم / شود سنگ خارا بکردار موم
سرافراز سهراب با زور دست / تو گفتی که چرخ بلندش ببست
غمین گشت رستم بیازید چنگ / گرفت آن بر و یال جنگی نهنگ
خم آورد پشت جوان دلاور / زمانه بیامد نبودش توان
زدش بر زمین بر بکردار شیر / بدانست کو هم نماند بزیر
سبک تیغ تیز از میان برکشید / بر پور بیدار دل بردرید

هر آنگه که تشنه شوی تو بخون / بیالود تیغ خنجر آبگون
زمانه بخون تو تشنه شود / بر اندام تو موی دشنه شود
بپیچید سهراب و یک آه کرد / ز نیک و بد اندیشه کوتاه کرد
بدو گفت کین بر من از من رسید / زمانه بدست تو دادم کلید
تو زین بی گناهی که این گوژپشت / مرا برکشید و بزودی بکشت
به بازی بپیش رفت این سال من / بخاک اندر آمد چنین یال من
نشان داد مادر مرا از پدر / ز مهر اندر آمد روانم بسر
بجستم همی تا ببینمش روی / دلی جان بدادم بدین آرزوی
کنون گر تو در آب ماهی شوی / وگر چون شب اندر سیاهی شوی
وگر چون ستاره شوی بر سپهر / ببری ز روی زمین پاک مهر
بخواهد هم از تو پدر کین من / چو بیند که خشتست بالین من
ازین نامداران و گردنکشان / کسی نزد رستم برد این نشان
که سهراب کشتست افکنده خوار / ترا خواست کردن همی خواستار
چو بشنید رستم سرش خیره گشت / جهان پیش چشمش همه تیره گشت

بیفتاد از پای و بیهوش گشت / همی بی تن و تاب و بی توش گشت
بپرسید از آن پس که آمد بهوش / بدو گفت با ناله و با خروش
بگو تا چه داری ز رستم نشان / که گم باد نامش ز گردنکشان
که من رستمم کم مماناد نام / نشیناد بر ماتمم زال سام
بدو گفت ار ایدون که رستم توی / بکشتی مرا خیره بر بدخویی
همیگفتم ای باب کآمد جهان / و تنی همی شاد و من پهلوان
چو رستم پدر باشد و من پسر / بگیتی نمانم یکی تاجور
ولیکن زمانه دگرگونه گشت / ازین شاخ امید اندر گذشت
بهر گونه بودمت رهنمای / نجنبید یکذره مهرت ز جای
کنون بند بگشای از جوشنم / برهنه نگه کن تن روشنم
چو برخاست آواز کوس از درم / بیامد پر از خون دو رخ مادرم
همی جانش از رفتن من بخست / یکی مهره بر بازوی من ببست
مرا گفت کین از پدر یادگار / بدار و ببین تا کی آید بکار
کنون کارگر شد که بیکار گشت / پسر پیش چشم پدر خوار گشت
چو بگشاد خفتان و آن مهره دید / همه جامه بر خویشتن بر درید
همیگفت ای کشته بر دست من / دلیر و ستوده بهر انجمن
بگفتی چه اینست حال خود و / که گفتت این چنین کار بد
بکام ار سر من برو تا دل / که تو بایدم شد بجنگ اندر آی
خروشان و نام بابا پدر / خراشیدن از تیغ دادی درود
چه سازم کنون چاره کار چیست / همیگفت ازین سان و خون میگریست
همی ریخت خون و همی کند موی / سرش پر ز خاک و پر از آب روی
بدو گفت سهراب کین بدترست / به آب دو دیده نباید گریست
چو خورشید تابان ز گنبد بگشت / تهمتن نیامد ز لشکر بدشت
ز لشکر بیامد هشیوار بیست / که تا اندر آورد کار چیست
دو اسب اندر آن دشت بر پای بود / پر از خاک رستم دگر جای بود
گو پیلتن را چو بر پشت زین / ندیدند گردان ایران زمین
چنان بد گمانشان که او کشته شد / سر و بخت ایرانیان گشته شد
بکاووس کی بر شدند آگهی / که تخت مهی شد ز رستم تهی
ز لشکر برآمد سراسر خروش / برآمد زمانه یکایک بجوش
بفرمود کاووس تا بوق و کوس / دمیدند و آمد سپهدار طوس
وز آن پس بلشکر بفرمود شاه / گزین در سپه سوی رزمگاه
بتازید تا کار سهراب چیست / کزو شهر ایران بباید گریست
اگر کشته شد رستم جنگجوی / ز ایران که آرد شدن جنگ او
بانبوه زخمی بباید زدن / برین رزمگه بر نشاید بدن
چو جوشید آوازه گشت
که نخجیم سر جوید کوه و دشت

چو آواز برخاست از انجمن / چنین گفت سهراب با پیلتن
که اکنون چو روز من اندر گذشت / همه کار ترکان دگرگونه گشت
همه مهربانی بر آن کن که شاه / بماند سوی جنگ ترکان سپاه
که بهر منش بود اندر نبرد / سوی مرز ایران نهادند روی
بسی روز را داده بودم نوید / بسی کرده بودم ز هر در امید
بگفتم اگر زنده بینم پدر / بگیتی نمانم یکی تاجور
چنان بود تقدیر و در سر گرم / همی جز دگر گیتی آید فروم
چه دانستم ای پهلو پرهنر / که باشد روان تو در جست پدر
نباید که بیند رنجی سپاه / کن خشمی رنجی بیکار گاه
نشست از بر رخش رستم چو گرد / پر از خون دل و دیده پر آب زرد
بیامد به پیش سپه با خروش / دل از کرده خویش پر درد و جوش
چو دیدند ایرانیان روی او / همه بر نهادند بر خاک روی
ستایش گرفتند بر کردگار / که او زنده باز آمد از کارزار
چو زان گونه دیدند بر خاک سر / دریده همه جامه و خسته بر
بپرسش گرفتند کین کار چیست / ترا دل چنین پاره از بهر کیست
بگفت آن شگفتی که خود کرده بود / گرامی پسر را که آزرده بود
همه برگرفتند با او خروش / نماندش زمان و بپرداز هوش
چنین گفت با سرفرازان که من / نه دل دارم امروز گویی نه تن
شما جنگ ترکان مجویید کس / کزین بد که من کردم امروز بس
زواره بیامد بر پیلتن / دریده بر او جامه و خسته تن
فرستاد و زان پیک بر سان پیام / که شمشیر کین ماند اندر نیام
که بگذار این لشکر اکنون تو بی / نگه کن بدیشان و کمتر نشوی

که او چهره از روز پیکار تافت / همی جستن از جای گفت ای شگفت
زواره ابا تنت پاره و آب / به هر برکسی تو مکن ما شتاب
تو با او برو تا لب رود آب / یکی برکسی [illegible] خواب
همی برگشت از آنجا که بد پهلوان / [illegible] پور خسته روان
بزرگان برفتند با او بهم / [illegible] گشتیم
همه لشکر از بهر آن ارجمند / زبان برگشاده به [illegible]
که داند که این کار یزدان کند / مگر کین غمان بر تو آسان کند
یکی دشنه بگرفت رستم بدست / که از تن ببرد سر خویش پست
بزرگان همه اندر آویختند / ز مژگان همی خون دل ریختند
بدو گفت گودرز کاکنون چه سود / که از روی گیتی برآری تو دود
[illegible] اگر صد گزند / چه آسانی آید بدان ارجمند
اگر هیچ دارد بگیتی زمان / بماند تو با او بوی شادمان
و گر زین جهان این جوان رفتنیست / بگیتی نگه کن که جاوید کیست
شکاریم یکسر همه پیش مرگ / سری زیر تاج و سری زیر ترگ
بهنگام [illegible] / از آن پس ندانیم تا چون کند
[illegible] اگر کوهست / پراکنده ما [illegible] اگر [illegible]
[illegible] بماند و [illegible] / همه خویشتن را بباید گریست
بگودرز گفت آن زمان پهلوان / که زین ره برو زود روشن روان
پیامی ز من بر بکاووس بر / بگویش که ما را چه آمد بسر

بدشنه جگرگاه پور دلیر / دریدم که رستم مماناد دیر
گرت هیچ یادست کردار من / یکی رنجه کن دل بتیمار من
ازان نوشدارو که در گنج تست / کجا خستگان را کند تن درست
بنزدیک من با یکی جام می / سزد گر فرستی هم اکنون بپی
مگر کو ببخت تو بهتر شود / چو من پیش تخت تو کهتر شود
بیامد سپهبد بکردار دود / بکاووس یکسر پیامش بداد
بدو گفت کاووس کز انجمن / گر او زنده ماند از آن پیلتن
اگر یکزمان زو بمن بد رسد / نسازیم پاداش او جز ببد
شنیدی که او گفت کاووس کیست / گر او شهریارست پس طوس کیست
[illegible] بجان کم / [illegible] بیجان کم
اگر گنجد او در جهان فراخ / بدان فر و آن برز و آن یال و شاخ
کجا باشد او پیش تختم بپای / کجا گنجد او پیش فر همای
چو بشنید گودرز برگشت زود / بر رستم آمد بکردار دود
بدو گفت خوی بد شهریار / درختیست حنظل همیشه ببار
ترا رفت باید بنزدیک اوی / که روشن کنی جان تاریک اوی
بفرمود رستم که تا پیشکار / یکی جامه آرد بر [illegible]
جوان را بر آن جامه زرنگار / بخواباند و آمد بر شهریار
گو پیلتن سر سوی راه کرد / کس آمد پسش زود و آگاه کرد
که سهراب شد زین جهان فراخ / همی از تو تابوت خواهد نه کاخ
پدر جست و برزد یکی سرد باد / [illegible] خاک بر سر نهاد
تهمتن چو بشنید بیهوش گشت / بخاک اندر افتاد و مدهوش گشت
پیاده بیامد بر پیلتن / پر از خاک سر روی و چشم و دهن
ز مژگان فرو ریخت خون جگر / ز داغ پسر سوخت جان پدر
همی گفت زاری کنان ای جوان / سرافراز از تخمه پهلوان
[illegible] / بزرگان و این مردی و [illegible]
نبیند دگر چون تو خورشید و ماه / نه جوشن نه خود و نه تاج و کلاه
که را آمد این پیش کامد مرا / که فرزند کشتم به پیران سرای
نبیره جهاندار سام سوار / سوی مادر از تخمه [illegible]
بریدن دو دستم سزاوار هست / بجز خاک تیره مبادم نشست
چه گویم چو آگه شود مادرش / چگونه فرستم کسی را برش
چه گویم چرا کشتمش بیگناه / چرا روز کردم بدو بر سیاه
پدرش آن گرانمایه پهلوان / چه گوید بدان دخت پاکیزه جوان
که دانست کاین کودک ارجمند / بدین سال گردد چو سرو بلند
بجنگ آید و جنگ سازد سپاه / برستم کند روز روشن سیاه
[illegible] / همه رستم [illegible] چه گفت [illegible]
اگر تندی بودی او را دراز / نبودی بخواری و [illegible]
دریغا ز رستم که برگشت روز / نخواهند شد [illegible]
اگر روزگار [illegible] / [illegible]

بفرمود تا دیبه خسروان / کشیدند بر روی پور جوان
ازان دشت بردند تابوت اوی / سوی خیمه خویش بنهاد روی
بپرده سرای آتش اندر زدند / همه لشکرش خاک بر سر زدند
همه خیمه و دیبه رنگ رنگ / همان تخت پرمایه زرین پلنگ
برآتش نهادند و برخاست غو / همی گفت زار ای جهاندار نو
دریغ آن همه مردی و زور تو / دریغ آن رخ و برز و بالای تو
دریغ این غم و حسرت جانگسل / ز مادر جدا و ز پدر داغ دل
هزاران دریغ و هزاران هزار / ز سهراب گرد آن یل نامدار
دریغا دریغا دریغ ای دریغ / که شد آفتاب جهان زیر میغ
همی ریخت خون و همی کند خاک / همی جامه پهلوی کرد چاک
همه پهلوانان کاووس شاه / نشستند بر خاک با او براه
زبان بزرگان پر از پند بود / تهمتن بدرد جگربند بود
چنین است کردار چرخ بلند / بدستی کلاه و بدستی کمند
همه شادمان شد کسی با کلاه / همی گشت باید چه [illegible]
[illegible] کسی بر جهان / چه باید خرامید [illegible]
چو داند [illegible] / همی گشت باید سوی خاک [illegible]
اگر چرخ را هست ازین آگهی / همانا که گشتست مغزش تهی
چنان دان که این گردش روزگار / ندانیم فرجام این کار چیست
چنین رفت و اکنون نباید گریست / [illegible]
ز سهراب چون [illegible] / [illegible]
برستم چنین گفت کاووس کی / که از کوه البرز تا برگ نی

همی برد خواهد [illegible] سپهر / [illegible]
یکی زود سازد یکی دیرتر / سرانجام بر مرگ باشد گذر
تو دل را بدین رفته خرسند کن / همه گوش سوی خردمند کن
اگر آسمان بر زمین بر زنی / و گر کوه و دریا بر آتش کنی
[illegible] جای / روانش دگر شد [illegible] سرای
من از دور دیدم برو یال او / چنان برز و بالا و کوپال او
[illegible] سپاه / که ایدر بدست تو گردد تباه
چه سازیم [illegible] / [illegible] خواهی گریست
بدو گفت رستم که او خود گذشت / نشست [illegible]
[illegible] / [illegible]
زواره [illegible] سپه را براه / [illegible]
بدو گفت شاه ای گو نامجوی / ترا زین [illegible] اندوه آمد بروی
گر ایشان [illegible] بد کرده اند / و گر دود از ایران برآورده اند
دل من ز درد تو [illegible] / ز ترکان نخواهم که آید گزند
تو با پور گشته [illegible] انجمن / [illegible] ایران زمین
ولیکن [illegible] جنگ / [illegible] جنگ [illegible]
[illegible] لشکر براند / بایران شد و رستم آنجا بماند
همی بود تا [illegible] / [illegible] سپاه
زواره [illegible] پهلوان / بتابوت کردند پور جوان
پس [illegible] سوی زابلستان کشید / چو [illegible] سوی زابلستان رسید
[illegible] آمدند / [illegible] آمدند
چه تابوت او دید دستان سام / فرود آمد از اسب زرین لگام
تهمتن پیاده [illegible] / دریده بر و دل پر از [illegible]
گشادند گردان سراسر کمر / همه پیش تابوت بر خاک سر
[illegible] / تو گفتی که [illegible]
جهان [illegible] / [illegible] سر گرده خاک
[illegible] تابوت [illegible] / [illegible]
تو گفتی که [illegible] / همی گفت [illegible]
بپوشید [illegible] / سر تنگ تابوت [illegible]
همی گفت کردم [illegible] / ز مشک [illegible] آیین کنم
چو من مرد باشم [illegible] جای / و گر [illegible]
یکی [illegible] / همی [illegible]
همی گفت بهرام شیرین سخن / که با مردگان آشنایی مکن
نه ایدر همی ماند خواهی دراز / بسیچیده باش و درنگی مساز
بتو داد یکروز نوبت پدر / سزد گر ترا نوبت آید ببر
[illegible] / [illegible]

بگیتی همی برشد این داستان
که چون گشت فرزند را پهلوان
جهان سر بسر پر ز تیمار گشت
هر آنکس که بشنید غمخوار گشت

برستم بر این سال چندین گذشت
که رستم گرد از نشان ماهی بگشت
بآخر سگالید آزرده ویش
که بر غمید از انجام خویش

جهان را بسی هست زینسان بیاد
بسی داغ بر جان هرکس نهاد
چو ایران سراسر خبر یافتند
دلان پر ز غم روی بر تافتند

وزان سو چو هومان بلشکر رسید
بگفتش بافراسیاب آنچه دید
از آن ماه در رشت توران بلفت
وزان کار اندیشها بر گرفت

فرود آمد از دشت توران زمین
که سهراب شد کشته بر دشت کین
خبر زو بشاه سمنگان رسید
بسر جامه خسروی بر درید

نشان داد کردار سهراب را
بخون اندر آن تب و تاب را
بمادر خبر شد که سهراب گرد
بتیغ پدر خسته گشت و بمرد

بر او جنگ و بدرید پیراهنش
درخشان شد الماس همچون تنش
دو زلفین چون تاب داده کمند
بر انگشت پیچید و از بیخ کند

برآورد بانگ و غریو و خروش
زمان تا زمان زو همی رفت هوش
فرو برد ناخن دو دیده بکند
برآتش آمد بر آتش فکند

بسر بر فکند آتش و برفروخت
همه روی و موی سیاهش بسوخت
همی گفت کای جان مادر کنون
کجائی سرشته بخاک و بخون

کجا آن بجنگ و دلیری و ناز
بخاک اندرون آن تن شاهوار
کجا گم شدی بد گشتی چنین
بگیتی بگرد و جهان اندرون

چه دانستم ای پور کآید خبر
که رستم ز خنجر دریدت جگر
بران گرد کاوش نیامد دریغ
که ببرید رستم سرش را بتیغ

بپرورده بودم تنت را بناز
بروز سپید و شبان دراز
دریغش نیامد از آن روی تو
از آن نازک اندام و بوی تو

که بینم همی تو درین پیش خویش
کرا گویم این درد و تیمار خویش
کنون این تن کو خود شد
کفن بر تن پاکت تو خود شد

دریغ آن تن و جان و چشم چراغ
بخاک اندرون مانده از باغ و راغ
زهی نو دید گشتی نژاد
بخاکی بخاک اندرون زاد و زاد

کنون من کرا گیرم اندر میان
که باشد کنون مر مرا غمگسار
از آن پیش کآن دشنه را برکشید
جگرگاه تو خواست از هم درید

چرا آن نشانی که مادرت داد
نمودی برستم نکردیش یاد
کنون مادرت مانده از تو اسیر
بدرد و دریغ و دو دیده پر آب

چرا آمدم با تو اندر سفر
که گشتی کام دولت ماه و خور
چرا رستم از دو رشته اختی
چرا و ترا پرده و خود جستی

ز هر سو در انجمن گشت خلق
از آن گریه وز خون همی کند حلق
بهوش آمد و باز آتش گرفت
بران پور کشته نیایش گرفت

ز بس کو بنالید زار گرد
همه خلق را دل پرآزار کرد
ز خون او بسی کرد لعل آب را
بپیش آوریدند سهراب را

بیامد سر اسب در بر گرفت
جهانی همه ماند اندر شگفت
گهی بوسه بر سر و روی کرد
ز خون ریز چشمش همی اندر جوی

دلش کوه بی‌سی گریه و غلغل کرد
همه ریگ و خاک زمین لعل کرد
بیاورد آن جامه شاهوار
گرفتش چو فرزند اندر کنار

بیاورد خفتان و درع و کمان
همان نیزه و تیغ و گرز گران
بسر بر همی زد گران گرز را
همی یاد کرد آن بر و برز را

بیاورد آن جوشن و خود او
ابا گرد و بالا و پرخاش جوی
بیاورد زین و لگام و سپر
لگام و سپر را همی زد بسر

کمندش بیاورد و خفتان باز
به پیش خود اندر فکندش دراز
همان تیغ سهراب را برکشید
پس و پیش آن اسب ماند و برید

بر دوش داد و آن بزه خواسته
زر و سیم و اسباب آراسته
ببخشید آن جمله رخت او
گران کرد آمد سر تخت او

در کاخ در بست و گنجش بخشید
ره او برآورد و لیستش نخند
فروهشت جائی که بد جای بزم
گران در نگه رقص بود و بزم

در خانها اسب ساخت پاک
ز خاک در ایوان برآورد خاک
بپوشید پس جامه نیلگون
همان نیلگون خود کشت گون

بروز و بشب مویه کرد و گریست
پس از مرگ سهراب سالی بزیست
سرانجام هم در غم او بمرد
روانش بشد سوی سهراب گرد

اگر پنج گردون کشد زین تو
سرانجام خاکست بالین تو
اگر عمر باشد هزار و دویست
بجز خاک تیره ترا جای نیست

چنین است رازش نباید بدید
شب بی بخیره چه جویی کلید
در بسته را کس نداند گشاد
درین رنج عمر تو گردد بباد

ولیکن که داند گذشت از قضا
چنین بد قضا از خداوند ما
چو بر کس نماند جهان پایدار
جهان به که نیکی بود یادگار

بگفتم من این داستان را تمام
ابر مصطفی آلش از ما سلام

چو سهراب و رستم شد آگه پسر
ببرزوی و رستم ببندم کمر
چنین خواندم از نامه باستان
که بنوشته بود از گه راستان

که چون گشت سهراب یل زو شیر
بمردی که بد گشت شیر دلیر
ز نژاد گان سر به پیروز بخت
چه او چشم مردم جهان چون خرید

بدو سال بیامد بمیدان گرفت
کمان گشت از سواران گرفت
چو سالش گذشت و دو هفته رسید
ز تیغ بزین سرها بکشید

بپوشید درع و اسپ چیره آزوری
بپیکاب درع و بگرز و کری
فسو صحرا همی داشتی
شب و روز در دشت بگذاشتی

بیامد از آن راه سوی سمنگان یکی
بنجیر گردون شتابان بدی
همی آمدی آن دشت آلکس
شب و روز نوای بکوه در

که روز پیش بیابان رسید
حصاری بدان کوه اندر بدید

فرو شد آمد نگاهی آمد فرود
همیداد تیکی ورش اندرو
بگویان لغمه بر کاسبان بپای
کمر زو بچشم درین مرغزار

درین بود سهراب کز روی دشت
یکی ماه پیکر ز ره برگذشت
برخسار ماه و ببالا چو سرو
رخانش بسرخی چو خون تذرو

بران اندران سرخ سنجاک شان
زنان و پس زنگی ره بر نشان
ابر دوش بنجاده او گیسوی
کمند کرد و در پیش او به پوی

چو سهراب را دید دیدش ز دور
بسم اندران شد دلش ناصبور
بیک دیده کرد او را بدید
دلش مهر و پیوند او برگزید

بنزد گه او را سپه بدرم
بدان ناگهی روی او بنگرم
برفتند پس بندگان نزد او
بپرسیدند او را بمهر و بوی

چو سهراب بشنید از آن ماهرو
دلش مهر و جوید او برگزید
بدو گفت ای ماه نام تو چیست
درین راه و دین کوه کام تو چیست

بیاناکه جوادی ابر چشم شوی
که بردوش گیری از جهان بجوی
مرا پور و هم دل کای روان
پدر بنده خورشید سیمین ستون

بیزدان که گر بودی زان سخن
فدای تو بودی دل و جان من
جهان خوب چهره چنین سخن شنید
کر شکان سوی جنگر به

زنان را چنین است آیین و خوی
تو زینسان روی بار سالی بجوی
بسهراب گفت آن بر مشتری
بجو پیر زو رخشیدی بگذری

در انام شهر و پدر شیر گیر
همی سالکین خوید ببر
من آنم که گشتم ز مادر جدا
بپنجه و مردان ز زن پارسای

بزیان بید پر کرد او مرا
چنین کرد و فغفور زدان ما
کنون جست روزگار آفرت
کند کار بجز بکرد ذات

خورشید سهی پیر برنا بجست
دلش پر هوا گشت پر کام رات
بیگانه خانه پیرو اختند
بیازد و دو بازو برافراختند

سرانجام سهراب شد خیره دست
بدان سرو بن ماه چون گشت
برون کرد دیشب کام از پیام
از آن ماه چهر بر داشت کام

در آن ماه که باسیم ورن کشید
رخون روی گلگون لاله دمید
چو گفت او بمهر پروردان بدی
از آن برادر بخشی سرستان مرد

نهانی درین کار اندیشه کرد
جنگی ز فرزانگی پیش گرد
کنیزی را گفت گردش بروی
همو گفت کای سرو سیمین ستون

بکیر و بدار از زمین یادگار
نگر کین کارت خود ... آید بکار
کلام کر تو نیاز داری زمین
بدانکه فرزند داری بمن

تو گر این زبان باور کشته
حسب از راه بگوید گشته
همی سکام را دون خوار آیدت
مین سهرسته همه و نیاز آیدت

اگر آوری دختر آیاد روی
بپوشش فروتاب در موی جوی
اگر پور باشد گرد دلیر
بیدان درآید چه فرزند شیر

چو آید یز برنارک و ترک اوی
چو آید پدید آن دل جنگجوی
بگفت این و مانند باد روان
باسب اندر آمد هم اندر زمان

سپه را به ایران سپهبد کشید
دو ماه و بگذشت از روزگار
به بیچاره زادن گرفتار شد
برش چون ز شیر و چهره چو خون
دو چندان همی رود بدش نیاز
نهان کرد مادر ز دو از خویش
بدل گفت اگر من بگویم بدوی
بسان پدر جنگ رای آیدش
بند پیر نقشند واز دو بر تخت
بیوزگری گشت هم داستان
همانگه که برگشت افراسیاب
ازان داد بیره و سر اندر کشید
رسیدند نزدیکی آن حصار
به چشمه ساری فرود آمدند
نشسته دوران دشت بیچون
دوی کرد دل ار سینه بود فراخ
همه اسپان جهان کوه دیم
مرا سال بگذشت از چار صد
نشسته به نیکو بر بین و دشت
بگفت این و آن روی دل بر کشید
بدان تا بدانم که از پشت کیست
دو گفتی که ای مرد دهقان نژاد
جهاندار افراسیاب دلیر
بر وی چنین گفت کای پر خرد
سپاه هم بگفتار پیش او ی
بچهره فریدون و رای چنین
ز پور فریدون و رای چنین
ز فر دادن و ز نیکان سرشت
همه ان شه که او داد کستر دلو

چنان بود گوئی که ... کشید
دو رخساره همچو دو گلنار شد
سطبرش دو بازو و لب پر ز خون
که زورش نماند بچیزی نیاز
همیداشت او را همه از خویش
که تو پور سهراب بی نام جوی
جهان تنگ و تابوت جای آیدش
نشست بدر دو ز سپهری که
جهان جوی از تخمه باستان
گریزان ز رستم شتابان رسید
که نزدیکی آنجا بدی شارخوار
یکی دشت انبوه دم بر زدند
تنی چون ستون و چهره چو خون
تنی چون درخت و بیار و پهنای شاخ
به پیران ویسه یکی بنگرید
چنین آن ندیدیم تن مردم دو
به چنان سپاهی بر و بر گذشت
بگرد آورش دلش بر دو مید
ده باشد ورا نام با کام چیست
ز نام بر آورد بکن زود یاد
کزو بسته از چنگال شیر
نیابد تو را خفته از کار خود
که وانم ز مهر کم و بیش او ی
سر سر فراران توران زمین
سر سر فراران توران زمین
که بخشیر بادو گمان بر سرت
بیرد و جهان شاه سر ور بود

دشنگان به سهراب آید بدو
بفرمان بر دو دان جدا شد از اوی
دل افروز با دو همه تیغ فروز
ده بگذشت از عمر او بیست سال
ز کردار سهراب او بگفت
به پیوند ز شنگان با ایران شود
بشاید که همچون پدر از دور
جهان جوی و نام برزوی کرد
که مرد ها کشته از بود
خود اندار ان چین سر بسر
ده سران دگر پیور و شاه چین
نشنیدن ز تا که یکی بنگرید
چنین سینه و با عمر و دال و برز
یکی جستجوی چنگ دراز
دان ما داران همی گفت بس
ز نام بر آن دگر شاب بود
نیامد ش هر دل در و بیم باک
رو چین چنین گفت با دو دران
ده بشنید و چین بر اندیش پر شر
که چین دو چین همی خواندت
به برزوی بشنید گفتار اوی
جهاندار زو دان داد داد
ده بشنید و بیش بدو گفت پس
ز برزو دان کم روی بر تافتی
همه او چنین گفت برزو ما
زرواشنیدم که بسیار و کار
که بخیره دا اخرد و دور باش

شه بود و جهان پادور
درخت قضا را فته آورد بار
دل افروز برزوی خورشید رو
سپهر دان کرد گیتی فروز
قوی سینه بود و قوی کتف و یال
همیداشت ماد دل او ی شگفت
بشدی بجنگ دلیران شود
شود کشته ناگاه در کارزار
نیامد او دل به سینه وی کرد
اگر چه خداوند هم هنر بود
ز بیکار رستم دلش پر شتاب
برآورد و جان و بر از خون جگر
رسیدند نزدیک شنگان زمین
کشاورز مردی چا ند بدید
یکی پیل در دست خرمند کرد
کوی ما ندارد سپه سر فراز
کز ایشان دل وز دیده بهت کس
که کوش دلیران چنین بر شود
چنان هم پیشش بر کشت خاک
سپه او مرا و بامرزد و دوران
نباید بتر زو نگه برزو دلیر
بدان تا ازین رنج بر با بدت
چه کبر کنه سگفت گفتار اوی
که روزی ده پند داد گفت داد
تگو بود این گونه بیهوده کس
ویا رای ست فرمش بیافتی
که فرمان شه دان ما را ید خواد
همه گلستان هم سپه رای و رای
روانش بدو بو هر دو دور باش

چه دانش بود همچنین شهر یار
ز زرافت او را ز نغار خویش
ز زر و سیم و زور و تابنگ
هم ز خون کرین گذشته بجنگ
چو دوچین سپه دران این بشنید
سپه کشته دل برزوی بر جنگ
بر سیده دو بین هم ز بیم جان
ز برزوی آن مرد فرخنده بخت
همه از همیده با دو شان
آن مرد جنگی بر آید نشان
که لاکه روز برزو این دلیر
چنین تند و دو بتری و در خام
از این بیش کر سپه آواز داد
چو بشنید کر سپه زنده خوی
در اوید آشفته چون چیست
بر برزوی چنین گفت کای نامجوی
که دیدیم بر گشت و آب زیان
بسا یا تو را زو شاهت برم
بی راه جو بیم از تو کو بیان
چو کر سپه زان گفت و دیرو شنید
تو گشتی و در جنگی زاهن سپار
دو بشنید ش زمین بوسه داد
جهاندار او را بسی زبان
ز تخم که او از کدامی گهر
پدر را ندیدم که چشم از بیم
نیای مرا نام شیروی کرد
چنین گفت و در نگاه جهان
زمین آب کرد آن دو آن سوار
هم آن ماه در جای افسر دل

که باشد بهم حال پید او کار
که هرگز نبازد و او را ز ریش
سرش را بدید و بگفتند و بیراه
جهان کینی دی بسته آن رخته
بر آورد و تیغ از میان بر کشید
سپه زنده بر زد و بسان پلنگ
به چیدار زان مردی کنده آن
کلاه و بر روی اندر افتاد و تخت
به سیران چنین گفت با سرکشان
که در دیده روستم آرد نشان
تن و یال رستم هم آرد و برزو
سر زند و چیل اندر آمد بدام
کزین هم بدان بازه بر سان داد
یکی پیل بند کنی بر نشت
جوار بر فروزی بسبه دو دوی
ور فرم از و کشتی ایا پهلوان
بر برزو یکی تاج و کلاهت برم
بجو بیم کین و بر بر بر خون
سپه ام جمع و شان جدا بر شنید
وده هم چون تیر بیست در مرغزار
چنیدیش گزیده روان بوش گشت
نوازید و بنشاند بر افسر و ماند
که داری هر انجا همی نام چه
همه سب کاید بدم و بیگ خته
به نخچیر شیر شش بود و دست رد
بدین دشت بگذشت گردی سوار
چه با بر رستم زا بفتاد
همانا و رسید دو بادش کمل

سیاوخش کی شهو بادان زرفت
نشان گر نیمو شیمو ... بی
کنون تا سر او جدا شد ز تن
مرا باید تخت و شاهم خدای
جهان تا نشد بر سر دو یال او
دو تار باید مرا اور ... زین
کشت و دو دنبال اسپش گرفت
دم اسب دو دست آن نامدار
مره واستان زین جان کاهرشت
چین روز و باز و مین کفت دوک
تو دانی که از دانش آگاه هست
نمر آفرنید و بخشید مان
بر زمین یاور دو زو دمنش
بیامد ازبر دو خشت آواز داد
کسی را تو کار دو بیکار رفت
نخورد ایم از تو در شکاری بسیج
سر سر دران شاه توران چنین
هژیر فریدون بپور پشنگ
مگر دن بر آورده و پیل سطبر
دلیر سر خروان و دل پر زتاب
جهاندار رود و بسید پدید شان
همه گفت کای مرد با رای کام
همه گفت برزو که نام همجوی
من و مادران جای با جند زن
کنون سپه گشته بیار بحال
شبی می ان شیر فرو برخت
ز رشته فرو هشتم ار جاه آب
که در دل خویش اندیشه کرد

سپه دو دوان در کد او گرفت
گران گرد بیهوده دل را بوی
به توران سپاهی تو با مردوزن
ندانم چرا و شاه دو درسرای
ز کینه فرو و دیز وش خون بود
بخواری در آرد بر روی زمین
ز تندی همیداشت او در شگفت
بیامد فشرده و روبین زاد
بر آنم که این مرد بخت هست
خیدوات و بد نخشید کوش
بخشش بسی شاه و چاره کهت
کراین راه و شوار نمود مان
بپوسیده دام آورد و کرد و تیش
خواران بیامد برزو یکی اوی
چلوزان کی چند اند شد یاد
تو شاه آن که جهان بر تو خواهد رفت
بجز آب چشم از جهان هیچ
سر سر فراران گردان چین
یکی راه جوید این چاره سنگ
جوشان و دو شان بیوند بیر
بیامد بتر و یکی افراسیاب
همان اماد ران دیگر دون کشت
ز نژادت که راست بید داری نام
ولت شاد و باد و فرخنده رو
نبای کجن تا رها شده زمین
وراجوی بشکست بازوی و یال
بنخچیر بربسته ان شیر رخت
که گرد و بر بین دلش شد کباب
سکالش کری که آن پیشه کرد

به فرهنگ بخشاد و بیجان کند   درآورد دیوار با او به بند
بیارد و برآمد چو مرغی به پر   بمن برد زو پشت آن نامور
زمین مهر یزدان سپردی به رود   از آن جای زرگشت مانند دود
ز بد بوم دیگر بجست آن سوار   ندانم که تا رفت و چون بود کار
چنین بادرود گشت با در اروی   نبود ایچ پیدا ز بکسرش هیچ سوی
چو افراسیاب این سخن بشنود   که دل را که تازه شد بشکفید
چو گفتا فراسیاب دلیر   گرامی ما مور با نام مردان شیر
چنین گفت کای مرد آزادزاد   زمانه تو را داد و دولت مداد
سپاسی ز من دولت و کام تو   شد از …سیدان سرانجام تو
جهان کشور و حشم سپاهی   همه لشکرم زیر فرمان تست
ز دریای چین تا در مرز چین   تو را بخشیدار ان گنده آفرین
همی بینند بجهان کس آیین تو   سپهر مهیا نکشد زین تو
زمین هفت کشور ترا بنده شد   به پیش تو دولت پرستنده شد
زبونی بگیری ز رستی و تاج و تخت   برآورد و رزق تو … بخت
یکی کار زشت آگر آن کنی   جهان سر بسر زیر فرمان کنی
یکی سهمگین کار زشت … که   گرانی خیره که … و چشم شد
ما گرد و … چنین ما توان   فرو هست … دولت جوان
بدانگه که من بود … ز تو بال   مگر کردن … و دل
نشان اکرما جای میدان …   زمانه ز بیم … هراسان … ی
دل شیر و دندان پیل …   ز پیکان … بدن از …
هم آورد من گر بدی خاره کوه   ز گرزم بدی روز و شب در ستوه
بمیدان … مرد بسی جیش من   که … گشت … کهن
کنون سپر گشتم خمیده شدم   چه جنگ دلیران شنیده شدم
ندارم دل و توش و پیکار و جنگ   نماند کسی را … درنگ
یکی آرزو دارم اکنون بدل   گران شیر درنده گردد خجل
که بر پیش تو … گران   بدان … سران
یکی مرد پیدا شد از این …   فرید است … چیا و پهلوان
همی … کوه و … دریای …   نبازد … خواب
بتوران زمین جایگاهی نماند   که مشهور … و … بخواند
که گنبد … بکمت   اگر … سپاه … گفت
سپاهان … گر بد …   که سر … کین …
ابا این همه مردی … دست   … نیست
… ترا نام و … است   … راست
… به جنگ   … جنگ
کنون گر … آوری   … آوری
… گنج و سپاه و سرایم …   … دست
خدای جهان … گواست   … راست
… سپاه و … زر …   … خواسته
… گنان …   … گفت فراسیاب …
… و … و … ز … کنار   … بر …
چو زال وار … دستان … نام   … که …
… سخن … چو …   … سپاه
… آن روز …   … افراسیاب
… و این … گار …   … گنون …
… جنگ … دین …   … ز … بند
… که این رنج آید …   … بجنگ … گفت
… سخن … ز …   … بهر …
… و داد … سعید   … و … بزرگ
… گرد … کار …   … مرد …
کنون گر … دم شهریار   … بنشیند … بار

بر دو شان … وبران گیم   کنام پلنگان و شیران کنم
بگفت … گرد و … زود   جهان باره و طوق و تاج کمر
… رونان … چنین   ز دیبا روی و … گرفت
زرین … تیغ بلنگ   رکیب و … تیغ … تنگ
همایون زمان یک … بر شمار   … نامور … سپاه
… و آن همه سر بسر   جهان اسب و دینار و در کمر
… خواسته چون … سود …   … لشکر … چه … خواسته
… سپرده … خواسته   … خواسته شد … آراسته
چو گفت این … خواسته زان گیست   … وده … بنده … گیست
جهان … رستم زال زر   … چنگ … باگه … گر
بر … بشنید … بر گشید   … کشتی … دیده … برگشید
… شان … پیلکست …   … گرد … هرگز … کس
… ز … بر سر … درم   مشو … جان … گروان … درم
… ای شاه توران … ست   … رو … ساله … بنده … ست
… جنگ … ستن   … قوت پشت من
… توان … تن   … دل … گی … سخن
… گردان … شیر دل … جنگ …   … که … خواهی … برد
دل شیر … زنده پیل   … چو … پیل
… شیر … گاو … کرد   … کشتی … چو … کرد
… ها … خاقان چین   … گوشش … چین
… نامور … شیر   … کسی … آورید … بزیر
ز دیوان … جنگ … نام اوران   … زر … جو … آوران
… توران دلیران … ماند   که مشهور … شیر او … ماند
… ول … جاه … من   … که … داری … گفت من
… ای … آمد … شاه   … گفت کای نامور … گاه
جهان … و گر … و … گران   … ز … دی … مرد
… پی … گرد … چو … کسان   … بشنید … شاه … داد
… شنو … ره   … فراسیاب … آن … بشنو … بد
… ز … گشتی … شاه   … گراگان … یبه … یه
… آنکه … ستن   … بگفتم … پیش … انجمن
… آورد … گفت … سپید   … و … رستی … دل … بشتر
… خوب گفت … گرو … ید   … بشنو … گی …
… آوران و دلیران گین   … لشکر … گرین
… آتش … تیز … تنگ   … آیین … جنگ
… بشنید … شاه … داد   … سور … پیران … نژاد
دلیران … ره … ود … چین   … سپه … گردی
… شیر … ست … بند … وی   دگر … یار … شیر … نزه … دلیر
به … دلیر … چو … زاد … شیر   … چو …

ز لشکر گزین کرده پهلوان … کجا بود در پادشاهی جوان
چو بشنید پیران ز شاه این سخن … کی نامور نو در آگفت این

همه گوشت از رزم بر منتری … کجا بود در پادشاهی سری
که لشکر فرستید ز ترکان شاه … جهان پهلوانان با دستگاه

که شکر کرده گروه شکان ورنگ … همه ایشان هم تیر و پیکار جنگ
بجنبش فریدون با مهر و ماه … چنان شد سنان ما دگر سپاه

به پیش سراپرده شه بود … چه چاکر چه آن کس که مهتر بود
از آن سو چنان جنگ افراسیاب … هر نمود گرد و هم گوشتاب

جهان دو تن از گفت نامور … هر نمود بستند پرده کمر
شب و روز پیروزی شیر گیر … به گرز و به نیزه به شمشیر و تیر

به میدان شب و روز گوشتاب شد … کمر دار دریای جوشان شدند
جهان جوی را دل نخواهد درنگ … که جوشن داشت آهن کند او زان

شب و روز تو جنگ جستن کرد … دو نگ اندرون جو جو دون گرد
ز شمشیر نیاسود آن جستن … هم از گرد تیغ و تیر اندر خفتن

نشانش به جهان گشت تا نامدار … که در شهر توران که کارزار
دلاور چنین آن هم روی بدید … که جوشن جهان همه آن شنید

جهان گشت در جنگ پیچان شاه … هر سپهدار گرد و به نوک سنان
که از روی زنگی شب تیره خاک … بنوک سنان در ز بود از مغاک

به پیکان و نیزه از روی هوا … فرو داد آورید چیزا زه
سپر را هم چشم که با هوا و … چو بر نیزه بر زبان زرگش

نیاش کنان گفت آفرین … کی نامور بخت بیدار این
هر دوی تا ساز آیین جنگ … چارنده چشم گوزن بید رنگ

کمان کیانی و گرز گران … همان نیزه و تیغ کندآوران
ستوری که اندر خور من بود … قوی گردن و تند و توسن بود

نظاره که گفت شاه با لشکرش … ابر نامداران و آن کشورش
همین تا به میدان هر آید کیب … هم آورد من روز پیکار جنگ

چو بشنید افراسیاب این ازو … را فرو خست چون گل شادی دو
بگرز و فرو نمود تا ساز جنگ … بیاورد میدان کین بید رنگ

زره و کمان و ز گرز و ز تیغ … بیاورد برزد و خوارم و دریغ
بپا ورد آن گرزه گرز شاه … کی جوشن خاص و اسپی سیاه

کمانهای چاچی و تیر و خدنگ … سیه اسب و برگستوانش پلنگ
کمندی دراز و شم و چرم شیر … که تیغ درخور د مرد و دلیر

سپر چند و سے و خندی زره … چو زلف بتان سر به سر پرگره
همه یکسره پیش پرزو نهاد … سر بنده و بند وش زبان زرکش

به شگفت ای شاه ما چین چین … سه سر فرازان توران زمین
چنین بید بکار من این ساز جنگ … که بشنید گهبد بگیتی پلنگ

چه جامه در خورد مردم بود … همان مردم اند بیان گرو
مرا ماند و ایزد قوی اخشند … به نیروی من مرد مرگ هر یه

مراد خورد و بیاید کمان … سلیحی گرز نم دو چندان کی
ازین ده گزی نیزه ام بیشتر … که سلیحی و دو چندان و گر

خلاف بکار جنگ مت … ازان گرز دو هر ده جنگ مت
چو بشنید از وی شاه افراسیاب … نبردن نکوشش گزین و شتاب

همان گرز و آن نیزه من بیار … همین بر سر مرد جنگی سوار
بیاران آن کانے که در دلیر … دادن جست پیوسته پیکار شیر

سنان نیزه و پیکان آن نامدار … که بر سنگ و سندان کردی گذار
چو بشنید گوز سم دوران … بیاورد گرز و کمند گران

یکی گرز فولاد و دسته بزر … بگو هر چپ ناسه سرسبر
سطبری و فون ترخرطوم پیل … فرو داد ز آن که برد وش به تنه پیل

بسی بود صد گونه اندر خش … بهری و سر گشش چو سر لاد و شی
ببند دو هر لشکر ش سر بسر … که بازو نش بود ی بید کار گر

کمان کرد و ارجیسنج قوی … بزرگ خانه در خور پهلوی
سپر در خور تیغ الماس آب … سگی نیزه خاص افراسیاب

دوصد تیر و پیکان او ده ستیر … کمندی بتابنده از چرم شیر
همه یکسر پیش پرزو نهاد … چه بر آوه بید بش زبان زرکش

بدان ده سوار دلیران بجنگ … به تیر و به نیزه و تیغ و گرز
وار به رخشی ز باده ی بر زر … که بوده در جنگ چون نهنگ

که بروند در سید چشم گوزن … چو آگاه بشد و دربید هر ان
که تا بر کرا ام کی خویشتن … نام برین سپاه و نیروی تن

چو بشنید شاه این سخن تازه ی … سوی نامداران چنین کرد روی
بکوشید گزیدند باد و بر خرو … سوران و پیلان بکلیا دکسر

به ترخان و با بازبان و دلیر … بخاقان جنگی چو درنده شیر
که چون بردیان زمان چون پلنگ … جهان ده سوار سر دو بجنگ

برین نامور شیر این جگر … بگرز و به تیغ و کمان کمر
بجان دو میان از مگر ده او رکیب … هر شکر ستند از افراسیاب

سوار شمیران درون تاختند … کمر نکسان کرده او فروختند
چه آشفته شیران که کار زار … نگر گرد و برنده دان ده سوار

بر ده دست و پوشیده زه ی نبرد … میان را بیستش بزرین کمر
سر تو گش تیر راه بر گشت … کی خود رزین سبب هند

سپه رو برانگند بر گستوان … کی باده و باستد گوی گران
سپاه روی آمد به خون ده تیغ … زرکیان نیزه و الماس تیغ

تو گفتی سپهراست به رو و تاب … و باد و صب روان بگی ده وانچه
گشاده و وبا روچه تاج جیناد … درخت گیتی آتش بیار

رسیدم شاه بان زر شاخش کس … تو گفتی که ساز سوار است و بس
دل جنگ جو بیان از ره بیب … نیا بلاد و ران و زیال و رکیب

مها بجوی برزه هنر ده ولاد … به میدان در آمد و شیر تریان
همی برزه و تیر روی بازو هی کین … کی ده و نامداران چیین

چنین گرز و بر یسبیح جنید … که آمشته ارفش نیزه گرد
که برزه و چنین شد از جای کوش … ز نام اوران بخت بیزه و جوش

ستاده آمدند آن دلیران ازو … همی گفت هر کس که این نامجوی
دیگوه البرز در جوش است … ز مردم نزاد و است و اهرمن

تیامد همی سپه زکارزار … سپاه وره و دیگر چنین روز کار
بیشته ی برشاه و گفت و گفتند … بیچاره کی روی نتاختند

چنین گفت پیران با افراسیاب … تن از درنج خسته دو بر دراست
بروز نشین و شاه و سیاه … گرفت یزدان و تا خنده ماه

که هر گز ندیدم میان ان دلیر … به چیل دمان و ز غرنده شیر
ز مردم نزاد و است کامرهن است … تو گفتی که از روی و از آهن است

از آن نامداران که من دیده ام … دلاور چنین جنگ و نشنیده ام
بر دم اوار ستم بتر جنگ … بی رزم بیکار به دو نشنک

چنین جنگ نه ده ونشت که بیمار … ندیدیم سرشته ی بگه گاه و زبان
نظر بس و کمو دره و ایران زمین … کاموس جنگی و خاقان چین

ندیدم هنر و سیچ آیین خلک … همی جنگ خواراد و نیزه و جنگ
کمر دار گل تازه مثل شکفید … در افراسیاب این ز گفتهان شنید

خاویه دراد او الکی پا فش … تن او بکلفت بر افرا خش
غلامان چینی ه دوزن گستر … صد اسب و صد استر ز بیدری

بیاورد و بر او زنگ و بوی … در استاد و در حال زو دیکشا و
که رابکی و شن بی آمد بدید … پس انگه به برزو و سخن گستر ید

اگر تو بیابی کی دار بی … بر دوی مراو دایجنگ آوری
شود هفت کشور همه نام تو … بر آید بسر وی همه نام تو

کی دختری ده ز پیش بر و ده … مرا است و تند بخش و قمر
بزرگان چین گفتن من که راست … ابا فیه تا دو شنای تو راست

چنین با تیغ آور و ز رز بخت … که پیکو همسینا ملت و کلاه
دل و شنان تو باد و دو بیم … صداد الکیتی تراز پس دو بیم

نیرودان تو من با ایران شدم … به بر خاش نزد ولیس تن شوم
بر بیند همی رستم دل را … برادم ابرو دوش کو بالی را

سراوار بشان کف تا ساختند … سپا و ده نجور و بر در خستند
بیاراست کجور چون چرخ ماه … از آن بس هنر نمود تا بزم گاه

سران سپه را سراسر بخواند … نخون گرا نمایه شان رتشاند
جوانان و آزادگان با آن بخوان … لب و دو دو خوان گفت چش بخوان

بتان خوان ایک دیده و آشنته … سراوار شه مجلس آراسته
تو گفتی که رضوان در آن کاه گشت … ز خوبان همه رنگ چون بهشت

نوای مغنی و آوای رود … روان را امسی دی کفی را ده
چنین گفت انگه به افراسیاب … ز روی جوانان گرد خرم شراب

گرامی پرستار نامداران جلب … چه بش از ین جنس اکنون نه
بس لشکر از هر سوی جنگ رو … بر آسود کی روز و سر کشید

فراز آمد آن روز آو خستن … بنان خوانان ابی بدر کشتن
کمر بست کم بود ده و باز آوردیم … سر دشمنان زیر کار آوردیم

به هنگام تیزی و جنگ آورم / جهان بر دل خویش تنگ آورم
چنین گفت لشکر به افراسیاب / که ای شاه بیدار خورشید تاب
هر آنگه که فرمان دهد شهریار / میان را ببندیم بر کارزار
ببندیم دامن بدامن درون / بجنگیم با دشمن برانیم خون
بایران زمین آتش اندر زنیم / سر و دیده دشمنان بر کنیم
همه روی عالم درآورد ... / نگه دار کش تازه شد ...
چو فرزانه گفتند با شاه تو را / که این جای رزم است با جای سور
تو دل را بدین کار غمگین مکن / جهان را دو ابرو پر از چین مکن
که من چون سپه را دو اردو بود / زنم گیر و جنگ را بر سوی
دل تو از این رنج پیچم کنم / جهان پشت در خواه تو تنگ کنم
بیژن سر رستم و زال زر / بر آورش ... زرم جگر
فرام ایران دهیم باد و برگ / بر ایشان فشانم یکی باد مرگ
رستم بانو خسرو و گیو / زنان نامداران و مردان نیو
سر ایشان ببرم به شمشیر تیز / بیاورم ... بر ایشان رستخیز
بزرگان ایران بر ایشان کنم / جهان را دو چندانکه من چون کنم
همه را بخواهان باد و بلا تیز / بخشم فشانان کنم روز ...
خورشید روز و چندان بود / که در پاش از چشم چنان بود
کنون خون بیارد و چون آفتاب / جهان را شود پر از آفتاب
چهره بر آید و ز گاه شاه / به جنگ اندر آید گیر سپاه
به پوشند گردان ز آهن ستور / هم شیر و ابرانیان همچو گور
سخن همه اکنون دل و شناور / همه کار را بود در باد و دار
به روی زمین فرو آمد به پیش / مه و خیره بر باد و تو وقت خویش
هم پیشدستی و این سخن سر بسر / بخیر و خسته و همه باد و گیر
که آن تاج و آن طوق و انگشتوار / که از تو ماند بدین پند و کار
یکی بخت و پای رومی ... / همان قوم از این و تیغ تو گیر
سپاه از این مرد جنگی سپاه / در سنگ مکن روز و اکنون چاه
کنون ... کسی در خور فر خویش / بجنبید چیزی را ندانند پیش
شنید این سخن را ز شه سر به سر / بزو میو ناهر کسی ... ...
بجنبید بر هر کسی خواسته / همه کار او گشت آراسته
چنان شد که در رزم کس بود / که با او بسی دست یابست مرد
دو سه روزی نبود و نماند ... / سر خیل ما جای نجات بخت
چو روز و چنان کرد افراسیاب / نوشته ... بسته در شتاب
نیاید همی سر از کارزار / نیاورد هیچ چنین روزگار
بر شتاب کی روی برتافتند / همه رای رزم را و خشت افتند
چنین گفت به مردان به افراسیاب / تن از رنج خسته دو دیده پر آب
که شاه به پیروز آن روز شد نامور / به روز سپید و شب تاریک سیاه
که از گردیدم همه بیشان دلیر / نه پیش و ماه را زبونت غیر
توکشتی که از روی ... راست / نه در وهم بر آورد اندر هواست
از آن نامداران که من دیده ام / دلاور به جنگ و نشنیده ام
همی رزم و پیکار او دشت جنگ / بگردم ابا رستم تیز جنگ
همه روزی یکی ... اندر نشست / اسیران گرفت که ... اندر نشست
همه در میان جوانی بگرید / بر شکستش ز دیده همی بر چکید
اندر آن چنین گفت کین بود است / بگشتم میان گردم و ار ... است
چو خواهد رسیدن کسی را زمان / گواهی دهد دل بدین شب و مان
ولیکن همه کرد اندر بود / حذر کردن و درد و خوردن چه سود
از آن جنگ ما را تو از گرد و جهل / از این روزگار جهان / ز بسینده همی دیده ما را جهان
ز بیشه درو در شه اندر دول / سخن و همه پیدا نشد از تیغ پیر
همه آب شد روی همه آن قیر / جهره برآمد ز درگاه شاه
سر بر نهادند گردان کلاه
همه روزی از خواب سر کشید / خورشید از ... درخشی شنید
چو خورشید جامه بر آمد برآب / بیامد بکردار آذر گشسب
جهان سیه چهر تابان زدود / بسان دو بزم سر ... و دور
برآمد بدرگاه افراسیاب / جهان دیده شد در دریای تب
سپه بود لشکر همه روی دشت / همو تش چهره زمین برگذشت
سپه در شد و پیش اسپش ... / چو افراسیاب آنش بیاده بدید
هم انگه ... تا ... پشت / گرفتار زمان دست بر زد بد
نبرد و آورد و پیکر درفش / بر آتش ... زرین ... درفش

بیژن

سپهبد چو پیروز آنگه ... دراز / سوار دلاور که کارزار
چو پیروز سپهبد نه از این دشت / سپه بر پی او ... لک درگذشت
ده پیل گزیده و بر گستوان / میان چون به پوده بر خور پهلوان
سپه را تو باشی گنون پیش رو / دلارای خیلت و سپه دار نو
شب دوره و زنگله پیش داش / سپه را ز دشمن نگهدار باش
برون کن طلایه به پیش سپاه / به روز سپید و شب تاریک سیاه
تو راید و هامون پیش بر مان / تخت اندر خدا ... آسمان
من اینک پس تو به هم اندر زمان / سپه رام یا پیش چو باد دمان
فروهی بود تا با ایران زمین / کنم از روی هامون سراسر چنین
زمین وار ما چون سپاه آورم / جهان پیش خسرو سیاه آورم
دل شیده پر در دل پر ز کین / کشیدش به پیش به ایران زمین
چه بردو سپیدر بایران کشید / خبر رو شناوه و دلیران رسید
بخسرو آمد خبر آن زمان / که آمد سپاهی چو کوهی گران
بود پیش دو پیروزی نامور / نبرد کینه ... و بسته کمر
سر از جنگی سواری و لیس / فروشان ... چو در ...
سپاه است با دوست دلاور بجنگ / یکی کرگ پیکر درفشی بچنگ
چنین سینه ترکیب گردن قوی / سپاه از وسط ... پهلوی
چو برزم در پیش همه ... / یکی شیر مردیست گردن بلند
بیاورد قوی و ... زورمند / دلاور به ایران و توران سپاه
بزیداست هرگز کسی جنگجوی / سپاهی زگردن کشان بر گزین
یکی پهلوانی چه شیر عرین / اباوی سپاهی ز دریای آب
بیدار شان شاه افراسیاب / بتوران سراسر سپاهی نماند
که توران شه او را بایران نخواند / همه مرد را الفش ... خسته شد
بدان و نیچ و با گیو با سوختند / پسر ما یکی گرد کی شیر خوار
بدین گفت که کان خسرو از خشیار / چه خسرو زگار آگهان این شنید
بایران سپه سر بسر بنگرید / بر ایرانیان گفت ... زرنگ
فراز آمد امروز پیکار جنگ / نواده پشین شنیدم سخن
که با او آورد روزگار کهن / کجون هرکسی را سر آید زمان
بدو سرزنش بود بر آسمان / که هرگز خود افراسیاب ... گره
نهنگ اندران پیش و مستی کرد / کنون امدان روز آوردن
نشیند دشمن بر آورد کین / کز پستی که چون پیل مستی کند
بمرد مرا پیش و مستی کند / دبیر نویسنده را پیش خواند
فراوان ز هر در سخن براند / بهر مهتری کرد نامه سپه
ابا وی زهر کس سخن شد بسی / هر گوشه فرد و هر مهتری
کجا بود در پادشاهی سری / سپک هفته هر سو سپاه آورید
که کس را به دید گیتی گشاده ندید / چه بیمو در اضی چه شیداب کرد
بدوشان وخواوبا دست برد / سپه بود پیدا که بر هفت میل
زمین بکسره بود چون رود نیل / جهانداران پشت پیل سپید
نشسته به کردش سپه را امید / چه طوس و چه گودرز و چه گیو گرد
چه شیده و شیدوش و رهام با ... برد / به پیش اندرون خسته کاویان
فریبرز ... چه شیر ژیان / ستون سپاهش جهان پهلوان
تهمتن گران خیره و گشوادگان / سواران زابل ده و دو هزار
چه شبران جنگی که کارزار / نزایشت روان همه یک زبان
درفش ان ز دریا پر ... چه بیک ... / سراسر هوا زرد و سرخ و بنفش
ز تیغ سواران زرینه کفش / دل سواران زمین بهمه ماه
همه چرخ از گرد اسبان سیاه / خورشید از کوس و رزم ...
جهان را همی ... بجای / چه خسرو جهاندار ... نگرد دید
دل پشت بد خواه وار ... دید / بخشید روشنا وزان شد ارنجی
فریبرز را خواند بر تخت خویش / دگر نامور طوس را ... زید
که اندر جهان کار ... نیرز به / درجستان بنشین گفت تو آمانا
چه خورشید رخشان بر آید بگاه / شتاهر دوده ... شیر ژیان
به بندید از بهر کینه میان / گزینیدا زین لشکرم ده هزار
دلیران شایسته کارزار / بپذیره تو ... پیش ایران سپاه
بیاورد بین سپاینده گرد سیاه / برهنه کنیده تیغ کین از نیام
به تیر و به نیزه بجوئید کام / طلایه تو باشی هنگام جنگ
خروشان ز ... چه شیر و پلنگ

همی از پس پرده برآمد سپاه
حسن گفت با شاه طوس سوار
بر ایشان بتازیم و شبیخون کنیم
ما فراز ایشان یکی تن بجای
چو خورشید بنمود از چرخ روی
خروشی برآمد ز درگاه دشت
برابر آن گونه بود خسرو کلاه
بدیشان سپاهی بتوران کشید
فریبرز گفت آنگه ای نامور
بسنجم سپه را که چندانست چون
زمین خشک اکنون همه سرنگون
همه گفت من با تو آیم بهم
سپاهی چو دریای جوشان بکشت
بدین داوری بود گودرز و دست
دوان سپهدار برزوی تو
چو بهمان و چون بارمان سوار
که سپه بر ایشان بتاختند
فرود آن روی طوس و فریبرز گرد
چنان کوهش گرز و کوپال بود
ز پیکان مو چو چنگال شیر
بماند او و بازوی مردان نگاه
شکستی که زین گونه هرگز ندید
چو شب روز شد کس ز ایران نماند
همه آنکه سفید و مانده برومند
همه دشت چون دست و سر بود و پای
پراکنده لشکر دریده درفش
همه لشکر ... همه سران
بر ایشان چه گونه توان شد بسی
ز گودرز و گودرزیان هیچ

خروشان و جوشان چو ابر سیاه
دلی شیر دل پر هنر جنگجوی
دو دستم بتابید کمتر پای
سپه بر سکرگه جنگ روی
خروشان دلیران از آن بارگاه
سپهبد نشد ... لب زنده راه
خروشان همه یکسر خسرو رسید
بدانم که چون گسترده فزون
از این جامه جنگ بیرون کنم
دل من کجا این زمان پر ز غم
همه بسته کرده بکینه و جنگ
خروشی برآمد که ... بکشت
بسی ... گاه آمد ... جای سوار
چو بشنید ... یکی دست برد
که دام و دو ... بر حال بود
بسی نامداران شد از جنگ سیر
ازین بس ز شمشیر ...
که چون دلیران از آن بشنید
که او را بسی توانند ...
سراپرده ... گون برکشید
دلیران بر ... بودند ...
ز خون جان روی ...
بگردن برآورده گرز گران
شکستی از ایشان ندیده کسی
برنجی گشت بند ...

بخسرو بگفتند ان هر دوان
بفیروزی بخت فیروز شاه
بود آن شب ای ...
شب تیره ... جنگ روز
فریبرز و کاوه و ...
دلیران لشکر ...
میان دو لشکر ...
بدانش چه ... بکوشیم
فریبرز چون این سخن بشنوید
ز ... توران زمین ...
نگشت اندر آمد بر ایشان سپاه
سپه کرده لشکر ...
گردان برآورده گرز گران
همه دیگران اندر آویختند
چکاچاک گرز آمد و تیغ و تیر
ستوران ...
بفرجام ترکان شدند ...
جهان شد از ایران ...
زخسته ...
همی گرد طوس و فریبرز ...
بزرگ ... ایران ...
سپهدار ... ترکان ...
فریبرز گفت طوس ...
در آمد ...
چنان گوشه ...

زمین بوسه داد ...
که ... خواه چون شب سیاه
خبر ... آمد که ...
همی ...
هوا گشت چون ...
به بستند بر ... کوس
سراسر ... مردان کار
عنان ... طوس لشکر براند
میان ... بود ...
دلیران کین ...
بگرد ... بادلش ...
بنزد ... که چون ...
کی ...
بپردین ...
ابیلوفت چون ...
دگرسران ...
همه گرز و تیغ ...
یکی گرد کینه برانگیختند
همی شد ز خون جان ...
کوه ...
بیران سپاه اندر آمد ...
که گردون ...
دگر زیست ...
جهان گشت ...
جبه آمد ...
هر گوشه ...
...
ونده ...
که ... خویش تنگ

بسندیم وامی همی کون
بپرورد کشته سر آمد زمان
کنون من بیرون شوم سوی جنگ
اگر تو نبوی ز خرد نزدیک شاه
بتوران شه سوی ایران بجنگ
بکردیم جنگی که تا رستخیز
بکشتیم دشمن ... جان
دگر من بدانم سخن ...
که گردان چون بود و رفتار چون
... رفت ...
همه گفت ... جاودان
نگفت این و ... بر انگیخت دود
همی رفت چون پیل کف افکنان
به بهمان ولیکن ...
بیکدیگران اندر آویختند
وزان پس به طوس سپهبد رسید
بیاورد یکی ...
دوان طوس گرفت ...
وزان پس بسوی فریبرز رفت
ابی ... گران
نگفت ایچ ...
برستم فرستاد خسرو که زود
اگر تو نتازی بدین کار جنگ
چو چشم ... بخسرو رسید
همه گفت ...
کجا دیده ...
ه رستم ...
سواری ...
که ...

ز دشمن برآریم شمشیر خون
ازان به که دشمن بود شادمان
تو رو سوی بهمان چو شیر و پلنگ
کشن کوه کای شاه ...
برنجیم اگر دیم جنگ پلنگ
نه بپسندیم جنگ چو یار گرز
تو را باد و پیوسته دولت جوان
نگوییم با شاه کردن کشان
سر جنگ جویان کجا شد کنون
یکایک که بهمان ...
سر جنگجویان ز تن برگناشت
بزد دست تیغ از میان
یکی گرد تیره برانگیختند
گرز و ... بهمان رسید
...
یکی روز گرد ...
بدینسان ...
...

ز خویش ...
ز رفت بر آسمان ...
به بینیم تا چون شود بخت یار
روان تو همواره فیروز باد
کردیم ...
بفرجام دولت ...
ببینو که ...
سخن هر چه رفت ...
فریبرز چون این سخن بشنید
...
ز دشمن ...
بزد ...
...

دانش ...
جهان به که در جنگ ...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
نشاید گفت ای شه ...

که اندر کر گردش روزگار | که طوس و فریبرز گرفت خوار
دل پیر زنده است این پهلوان | ازان دو سرافراز روشن روان
[illegible] | [illegible] که آید بجایش گزند
[illegible] | [illegible] برآرد [illegible] ستیز
روان [illegible] | [illegible] شیران
جهان لشکر شاه توران شویم | [illegible] شیران [illegible]
بگفت این و از رخش آمد بزیر | میان را ببستش [illegible] دلیر
[illegible] رستم [illegible] گفت | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] گرز [illegible] | [illegible]
گرفتم [illegible] توران زمین | [illegible] جان آفرین
اگر [illegible] افراسیاب | [illegible]
[illegible] پهلوان | [illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

به پیران ویسه بفرمود پس / که ما را ز جنگ اندرین رزم بس
بفرمای تا کار جنگ آورند / جهان بر بداندیش تنگ آورند
ز نام آوران لشکری برگزین / ز ترکان برآرای روی زمین
بشیران شده شیر زیبا زیان / که بیشان بسد برتن و جان زیان
سوی میسره کوه تا در کشند / وزان سوی لشکر زنند و خورند
سپهدار هومان چو شیر دلیر / گروه به سستند چنگال شیر
سوی میمنه سار جنگ آورند / یک امروز دیگر دو تنگ آورند
طلب اندرون جای خود را بجای / از آنجا که جنبش رزم ساز
ولیکن زمین‌های کوه هوان / سپاهی بپر زود بسته روان
بدان بچه خسرو خیره سر / چنین گوی کو چندین ز خون پدر
توانستم تا بدین کجای / سپه گستری پیش چشم سپای
دو دیده به آب نجات شسته / بگریان خوردن ما کمر بسته
جهان گر نشندی این داستان / که جمشید زد و کرد با داستان
چو بر آرزوی تو جنگ آوری / جهان بر تن خویش تنگ آوری
روان سیاوخش می‌جستم / ابا اندر او در و پیوسته ام
مگر و خدایان و توران زمین / چه داری همه دو سپه پر ز کین
سیاوخش تا بود داد بخت / مرا اوراخینه تخم شادی برست
که ما را به فرزند داماد بود / همه روز و شب جان من شاد بود
ها ز راد او دانش بیحد سر / ز سر بود او را نه شاخ و نه بر
کنون گر تو زی من به جنگ آوری / ز بیداد بنیاد جنگ آوری
سپاه اکر دیم هیک و گر / ببینیم تا کیست پیروزگر
اگر دوست دیلی تو دیوی زمین / ز خون بیداد گینه روی زمین
بگو خسروم را تن دور کن / ز جانم دو ان رایکی سور کن
شود سر بسر مرز توران ترا / چه دو خاک آتی زمین مر مرا
دگر می شوم چون بگاه تو چیره / بسازان کرد و کینه ز میدان بگشت
سرت را برآرم بچرخ بلند / که دوست و پایت [illegible]
نه فرمای کلک ترا ه انکنم / ز بیشت سندت بگاه انکنم
دو لشکر شود [illegible] کم / تن و بیخ رستم [illegible] کم
سوم بشنید پیران ز افراسیاب / سرو شان چاهیده پایاب
بلشکر که شد و ایران زمین / ز من سوی خسرو ببر آفرین
عمای ز من تو خسرو و دیده / بران چیز گوید گوان لشکر
بخسرو چنین گوی که ای نیکخواه / سخن بشنو از من که گوشند داد
مرا گفت آن ترک دیده [illegible] / سری پر ز کینه دلی پر ز باد
ز افراسیاب آوریدم پیام / بنزدیک شاه جهان نیکنام
ازان روی کیخسرو نامجوی / بگفتش بگردان آزاده خوی
یکی مرد باید کنون چاپلوس / که پیران بماند مرا در افسوس
چنین کار شایسته که کین بود / که گفتار او خوبتر آفرین بود
سخن را ببیند بیش و پس / بپوید بچابید اندر هشیش
که پیران بگوید سخن نزد او / دو دشن کیر دیگر کین [illegible]
نگرکن چنین گفت بی‌شبخرد / که پیغام پیران بنزد من آمد
ز چنده خبریست پیران پیر / درفش نیاید همی دل پذیر
چنان چون بود در خورد او جواب / بگوید بنزد افراسیاب
ازین [illegible] بنزدیک پیران [illegible] / ببیش باید و داروی [illegible] پیام
[illegible] با سخن بکیک [illegible] / بزمی که پیران بگوید گزند
گرو از [illegible] هرومان / بنزدیک پیران کنادرش [illegible]
یکی گرگ [illegible] ز تیغ / بجنگ زین در رسیده [illegible]
وفتش [illegible] / چه پیران ورا دید شد پر ز غم
جدل گفت با این [illegible] / نگیرد بنزدیک [illegible] فروغ
اگر تیغ گویم همی [illegible] / بپران [illegible]
[illegible] / [illegible]
چه پیران ورا دید آمد فرود / [illegible]
بپرسید [illegible] / بدان خاک تیره همی سر نهاد
نگرکین چنین گفت [illegible] / سخن بشنو از من [illegible]
بگفتش چنین گفت افراسیاب / که ای نامور [illegible]
[illegible] / کن [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
بیسیران چنین گفت کای [illegible] / شنو تا بگویم سخن گوشدار

که این کار بر تو خسرو بخفت / چو ایشان که کشتی سراسر درست
شنو از فریدون همه باز گفت / کنون ماندم از گفت و در تنگفت
مرا گفت کیخسرو نامجوی / که نزدیک
که نزدیک پیران شو او بگوی
تو را شرم باید در ریش سفید / بجا ماندی زیر زدان امید
نیاید ز تو جز فسوس و دروغ / چو آنگه که بند در پیل کوس
از اول تو گشتی همه تخم کین / ز تو گشت آشفته روی زمین
سیاوخش شد کشته از مهر تو / کجا او چو بیداد از مهر تو
بخش در گرمت روا نزاده او / ندانست گفتار تو بسته باد
چو کشتی تو این تخم شد اسیری / زمین گشت آسوده از داوری
سرنگ تو دیگر تو سیم خورد / برادیم ارغان همه خواه کرد
دگر آنکه گفتی که افراسیاب / بسی راند از دیده کان خون آب
ز جنگ سیاوخش کردان شده / ازان کشتن و پشیمان شده
دگر واد او که به جیده و راست / همه کیخسرو وشن خضر و خمی
کجا ماندی ان روز مندای کجا / که گروند قصد سیاوخش ای
کنون شد و دانگشت خون شاه / که از خون او دشت توران
کنون همه بیان کشته بر شاه تو / درخشان هو خورشید برگاه تو
دگر آنکه گفتی که افراسیاب / ابا شاه ایران شوم رزمیاب
بزرگی حوی گنی خواستار / که باشد مرا و راه دوست دار
نشیند که شاه اندر آید بجنگ / درآید همی نام کردان به ننگ
بزرگان ایران کجا رفته اند / بدل یا ضبش بر آشفته اند
چه طوس و چه گرگین و گودرز و زال / فریبرز و کاوس با فرو یال
به طوس و رستم فریبرز داد / جهان پهلوان انتش نوزاد
سپهدار چون قارن رزم زن / که سردار خایند پیشش چمن
چو داوید همی خواسته / همه جنگ باید خود آراسته
اگر دو که رزم شه کین گشته / جواب همی ورن زان گشته
همان دلپسند ایزد داد و گر / که فره و کینه به بند و کم
نو از گرگت گرگین و جنگ آور / سب ای بیدان [illegible]
بیزدان و داد او و چرخ بلند / درخشنده خورشید تیغ و کمند
اگر جستم آتی میدان جنگ / خایم تو را پیش این بیدرنگ
که مرغی نداند آب اندرون / بر انم تو را زین جوی خون
همه بشنید پیران از گرگین چنین / ابر دو داوطلبند از خشم چین
اگرکین چنین گفت پیران که پس / نگوید بیان سخن هیچکس
همان خیره خوی کی داری ممس / نکشت که کلک گفت پیش
بکشتان دیگر ابرای دست / بران باد و دل پیکر نشت
سپاه و خوران همه اندر شتاب / شنیده بلکتش افراسیاب
همه بشنید افراسیاب دلیر / نفرمود بسته و سر زد و شیر
به پیران چنین گفت افراسیاب / بگو بنده ابر زوی شیر تاب
یکی سوی میدان شود جنگجوی / به پیش سرم تا چون بود جنگ اوی
چه بادی بشاید بجو و کارزار / که ابر و بر زاست با شاخ و یال
بگو کشته گرد وارد پور زال / همه رستم شود کشته بر دست او
تب ای کرا بند و شد نهفت او / واداد از ایران و خسته و دار
بر آتش میدان لشکر از کارزار / تن و بیخ ایرانیان برکنیم
همه بوم و بر آتش اندر زنیم / چه پیران ز افراسیاب این شنید
بیرزوی سپهدار دل بشکرید / همه گفت ای پهلوان شاد باش
همیشه ز اندیشه آزاد باش / که امروز خورشید داد روی تست
دو چشم سواران همه سوی تست / نشین و ماچین و توران زمین
نیازوی تو خوانم همه روز کین / وگر از دل امروز جنگ آوری
همه نام و ناموس جنگ آوری / بیزدان که تا من کمر بسته ام
نحون دو فرزند دل خسته ام / همه طوس و فغفور خاقان چین
همان پهلوانان توران زمین / نبرده و انونه بار کاه آمدند
سر افراز و با تیغ و کلاه آمدند / فرود آمد افراسیاب از نوی
نفرمود برسان شیر دلیر / که گفت ز خنده دار و کشت
همه افراسیاب چنین گفت / به پیران چنین گفت بدرود کرد
نبرد از افراسیاب پیر جنگ / فرود آمد از اسب شد دور
که لاب شد توران او سر داد / همه کینه از افراسیاب دلیر
یکی امروز کشای چنگال شیر / همه ایشان که باشند مردان گرد
تو جنبان با ایرانیان دست برد

گرامی و ز جنگ پلنگ آوری
هر آید به میدان که جنگ آورد
ورا رخش خوانند و از رستمست
بپوشد ببر پلنگ و درفشش کجاست
وز شنید پیران هم گفت بس
بپرسید افراسیاب از نهان
پلنگینه پوشست پس با خروش
سنان همچون [illegible]
یکی گرزه گاو پیکر بدست
عجب بخوی برزوی چون پیل مست
بپرگستوان باره او آهسته
بپوشید جوشن سوار دلیر
یکی ترک چینی به سر بر نهاد
سپاه او برآمد بجوش چو گرد
همی تاخت تا نزد ایرانیان
گرامی ناموران ایران زمین
[illegible]
نفرمای تا نامداران جنگ
یکی را بجنگم فرست از میان
بگودرز گفتش که این مرد کیست
نژادش کدامست و چه نام
ورا نام برزوی شیراوژنست
عجب بخوی نام او را افراسیاب
کلاه چنان داده [illegible]
همین بود [illegible] که کار زار
بگو پال او گرد ما را و تن
ببینید [illegible] آفتاب [illegible]
دو دست از پس پشت بسته چو سنگ
به [illegible] و از طوس [illegible]

همه نام ایران به تنگ آوری
همه خاور [illegible] پلنگ آورد
گزو بر همه لشکرم ماتم است
سوی دست چپ با سوی دست راست
که ماننده او نیست در تور کس
به برزو بگفت ای جهان پهلوان
هم [illegible] همه با خروش
به پیکر همه شیر بجنبد از جای
همه خوانده شیری و چون پیل مست
هم شنید برزو [illegible] کار دست
کار زار [illegible] گشت
همی تاخت تا جایگاه نبرد
کمربسته بر سان شیر ژیان
[illegible] آفرین [illegible]
که هر کو که جست [illegible]
چو بیند [illegible] سپید رنگ
[illegible] پهلوان
هرآورد او در جهان گرد کیست
نشان که تا خود چه نامست نام
سزاوار هر تخت و هر [illegible]
به برزوی او آمده [illegible]
که رستم بود [illegible] و چون شکار
[illegible] گرفت خوار
که گفتم جوشن بود ما کفن
[illegible]
[illegible] در افکند [illegible]
یکی سوی گردان همی بنگرید

بدستی که آن بچه اژدهای
یکی اسب دارد چو کوی روان
همی گفت برزو که ای [illegible]
درفشش چه دارد بپیکر گوی
درفشی [illegible] با [illegible] شاخ
ورا جوشن از چرم شیران بود
هژبری بزورش دو رانش قوی
کمندی [illegible] در شصت خم
[illegible] پلنگ همه با نهنگ
[illegible] سپید رنگ
سپر برگرفت و [illegible] اسپ
[illegible] که از بند [illegible]
بگفتار انگه زبان برگشاد
[illegible]
[illegible] سرت
به رستم همه گودرز [illegible] گیو
[illegible] سخن [illegible]
ز توران ندیدم سواران بسی
بپرسید و چنین گفت طوس سوار
نژادی از تخمه [illegible] بود
به رستم [illegible]
شود کشته بر دست وی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] لب [illegible] اسب
بگو [illegible] گفت [illegible]

چو شیری که از بند گردد رهای
که از دیدنش خیره گردد جوان
کجا باشد آن پهلوان سوار
[illegible] ناجوی
[illegible] گردن و یال [illegible]
چو خورشید رخشنده تابان بود
برآشفته شیری بتن پهلوی
[illegible]
ندارند در [illegible] درنگ
[illegible]
یکی جوشن پهلوی خواسته
کمربست بر [illegible] مانند شیر
خروشنده مانند آذرگشسپ
[illegible]
چنان نامداران فرخ نژاد
[illegible]
[illegible]
چو طوس و فریبرز گستهم و گیو
چنان نامداران [illegible]
[illegible] که ندیدم کسی
بدو گفت کای نامور شهریار
ورا آرزو جنگ مردان بود
زمین [illegible] زیر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

همه دستانها بر رستم بخواند
بخسرو چنین گفت با گیو شو
چرا تشنه و [illegible] آمدی
[illegible] به پیران
ورا نام برزوی با یال و برز
سپاه دو لشکر مانند پیل
بدو گفت رستم [illegible] خروش
بچشم کسی [illegible] باشد عظیم
چو من پای در زین کین آورم
بگفت این بپوشید ببر بیان
هم برزوی را دید بر پشت اسپ
یکی جوشن و خود دید یال برش
چو رستم ورا دید جوشان چنان
دل رستم از بیم [illegible]
بدو گفت رستم [illegible]
به یزدان که تا من کمر بسته ام
همانا که گردون [illegible]
اگر نه به کام تو گردد سپهر
بدستان بگوای یل پهلوان
چنین است آیین گردون سپهر
[illegible]
به پیش صف اندر زبان برگشاد
[illegible]
بپرسی کنون دست برد [illegible]
[illegible]
بدو گفت برزو که ای پهلوان
چو من با تو [illegible] چرا
[illegible]
[illegible]

سپاه از دو سو [illegible]
روان رفت رستم بنزدیک گیو
همانا که از بیم جان آمدی
[illegible] ببر گستوان
یکی نیزه گیر و یکی گاو گرز
همی برخروشید دریای نیل
[illegible]
که او موج دریا ندارد به بیم
[illegible] از خشم چین آورم
نشست آن کیانی کمر بر میان
خروشید بر سان آذرگشسپ
بخورشید تابان رسیده سرش
ز بیمش بلرزید در تن روان
ز واره بگفت ای [illegible]
[illegible] هزار
دو صد [illegible] لشکر [illegible]
[illegible]
[illegible] بجای مهر
[illegible]
یکی دست کین و یکی دست مهر
تو پنداری او دوست [illegible]
[illegible] شیراوژن [illegible]
[illegible]
دل کار زار [illegible]
برآشفتی و [illegible]
[illegible]
[illegible]

برستم چنین گفت کای نامور
چو رستم ورا دید [illegible]
همی گفت گیو [illegible]
به میدان یکی پهلوان آمدست
بمانند کوهی ز آهن روان
از ایران نخواهد بجز رستم کسی
[illegible]
به چشم کسی [illegible]
به دریا نهنگ و به هامون پلنگ
[illegible]
[illegible] پهلوان [illegible]
[illegible] و چون [illegible]
بر اندیشه دل فرو رفت و گفت
[illegible]
[illegible]
مرا بیم در دل [illegible]
کنون [illegible]
بره بیابان سوی سیستان
[illegible]
[illegible]
[illegible]
که ای کوه پیکر [illegible] سوار
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بر انگیزد رخش [illegible]
بدو گفت کای نامور پهلوان
[illegible]
که با یال و برزست [illegible]
ز بیمش بلرزد [illegible]
خروشش [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
سواران زابل همه بیش و کم
به ایران و توران [illegible]
یکی گرزه گاو پیکر بدست
که هرگز ندیدم چنین یال و [illegible]
[illegible] پهلوان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

همانگه برستم بیازید چنگ کمان اندر آورد و تیر خدنگ
بینداخت تیر از پی یک کسه دو کرد و سرافراز پرخاشخر

نماند ایچ تیری بترکش درون که نشکند اندازی بی پر خون
چهار از تیر و ترکش بپرداختند بگرز گران بازوان آختند

سر نامداران کنداوران به پیکان چون تیغ آهنگران
ز نیش گوشش گریخته چون کمان ندانی زخنجر بدین ارزیان

زیکدیگران دور گشتند باز نخستین اندر آمد بهم رزم ساز
چو از هر دو سو پیچ بهم آمد چو در اندر آمد ز رزم نه باز

گرفتند ازان پس دوال کمر بپیچید ازین پس و دو شیر نر
بسی روز کرد این بران آن برین بسی چاره در هر دو افزود کین

شد از کار بازوی هر دو سوار دوال کمر سخت شد پاره پار
بجز موج خون ایچ از لب نبود ازان رو دو یکی تن بیامد فرو آن

چو بگسست بند دوال کمر دگر باره آن هر دو پرخاشخر
تهمتن ز دو دست گرز درست همه شیران استخوان گشته مست

یکی چون درختی ز آهن سیاه یکی همچو کوهی که گیرد قرار
بیازید برزوی بازو چو شیر سپهبد بسر آورد رستم چو شیر

بزد گرز بر بازوی پور زال فرود آمد آن گرز بر کتف و یال
چنان تا ز دو رستم فروکوفت سخت که رستم دل افکند بر گشته بخت

فروماند بگذشت رستم نگاه چنان کرد آن پهلوان استوار
[illegible] ازان گشت و دست آوردگی چنان نامور پیش او ماند گفت

همی بود برستم که کرد و گفت گرو بیست کوپال و بازو و کتف
برستی که خیزین کوه ماند ار که آن رزم بنشست کار زار

هم رستم ندانست کز خیره دست ولیکن بازو زد کاری جست
بپیچید از درد و از بیم جان بیازید و گفت ای یل پهلوان

اگر کوه بودی برستم کنون همه زیره بودی و گشتی زبون
بجای که بودی بسی مرد کار که آورده و آمد بسی کارزار

اگر چند رستم بجنگ جو سب همه گرد ازان دو پاپی کوب
که از رنج ما ناتوان گشته اند فرومانده از کار برگشته اند

دگر اکنون خورشید بالا گرفت زمانه بدیشان دست کژ گرفت
دگر با دل من طپیدن گرفت فرو آب زابل دوید برون گرفت

تو زین هر دو تا پرده سرای که تا من هنر باز گردم بجای
بیازیم امروز هم بر زنیم بهانه شکی دیده و ما نیم

بدان نیز امروز باید دگر بهشتم در خاک نیکو سر بکر
چنین گفت دانای دانا دگر گفتار این پند هر دو بگوش

اگرچه جوان سر و بالا بود ولی پیر در کار دانا بود
همی خواست رستم که از پیش او پیرستان و نیرنگ و پیچد ازوی

برستم چنین گفت برزوی گو گرو چند پیروزه سر باز شو
بر آنگه که خواهی بیا پیش من برمی نشیند آن کم و پیش من

نگفتی تو و آمدی با که و شیر بر ترک افراسیاب دلیر
زمین را ببوسید و گفت از نهان که ای نامور شهریار جهان

هم آورد من نیست کی شیر مرد که چون او ندیدم بهشت نبرد
همانا که رزم چنین و پیکان بهزار از آن بر تن و تاب آن نامدار

نباید مرا او ازین بیچ پاک به پیکان بجستن چو در آب خاک
بهیچ و دستان و گرز و کمند ور از خود نبودم بدین جای بند

نگشت او ز جوش هر چه کوشیده ام بود هیچ پیچیده نکوشیده ام
کنون هر دو از رزم برگشته ایم بدل بیکان سپرده و سرگشته ایم

ندانم که فرجام آن چون بود بمیدان کرا خاک با خون بود
بدو گفت افراسیاب ای جوان مرا این مرد نیز رستم پهلوان

ولیکن اگر کوه باشد بجای تا بر بزم تو ای پاک رای
کجا زود بیفتاده سرا بهم شبستان و جان درد خورده ده

وزین روی رستم بیامد دمان
سه رود و دستان زدود روی زرد

نگشته سلیح و گسسته کمر نگشته بر و یال آن سیمبر
بدو گفت چو تن زمین باز تن بگردان ایران همی آواز کن

بر زو یک خسرو خلیده روان
بیامد دو جان و لبان پر ز گرد

دوازده هزار مود که آمد بر پیش کا او بود در هر غمی یاور ش
دوازده بر دلگش بیدرنگ تو بدن کرده بازوی رستم چنان

بپرسید چنین گفت رستم که من بسی مرد دیدم بهر انجمن
ندیدم جگرگاه دیو سپید زیزدان نبودم دل ناامید

همی ان رزم کاموس و خاقان چین سواری ندیدم بمردان زمین
دو لشکر و توران شتر زم بکند شب آمد بر دیم ازین سو گشتند

بسهراب آن نامور سروران دگر نامداران کنداوران
که در رزم از من زبون گشته اند همه کشته شدند و زبون گشته اند

کنون این سواری که آمد بجنگ فرود دیدم از شیر و گرگ و پلنگ
همانا که کوپال جنگی هزار دو دم من بدان نازک نامدار

بگرزم بدان کار گشته تیغ همانا که با هم فرو شد میغ
چو دیدم او بر من آمد بتنگ شب آمد بیدو و ز پیکار دست

ازایران نداند فرود و هم نبرد ازین نامداران مردان مرد
بدیدم که بوشد که کین آورد وی آبرو از آن این آورد

کمانش سطبرات و بازو قوی بپیچید و سالار تن پهلوی
چنین جنگ از هیچ در بر ناید همانا که از باد و وارد زور او

درین بوم و دیرست هم جنگ او گر آن جنگ باشد چنین جنگجوی
بیاراست گرم بر بماند به زمان که او از میدان گشت کارزار

فرامرز اگر بودی باید کمر همچو کار او خود به بستی کمر
کو پیش زخمش کرده در جنگ اگرچه باد او ناتوانی شد جنگ

ولیکن ببند و دستان او ی همچو کار جنبال بنهاد و روی
زانیند با شاه و ماهیت داد کی آرد شدن پیش و کینه خواه

دو دسته سواری شود پیش او بدو ماه از بند رشتر و نزد او
کو بخت برگشته ز ایرانیان کو فیروز گشته تورانیان

بدو گفت ایمنی برستم بر خرد برفته از بر شاه بر جای خود
به بخت ایران سپهدار زوی کو رستم نه بی بود هم تیره روی

خروشی ز ایران سپه در گرفت دگر ماه و خزان در که سیده
بدو خسرو چنان کار بر نیم دید ز خسرو شنی هم شیر بیان کشید

بگردان چنین گفت کای سروران همانا ازین کوه درد دل گران
سها گر ندارد بهشتش و زرنگ جو آمد سستی برین دشت جنگ

تو هستی اینی پیچ اشتباه بیا بیچ ایران سپه زان کند
از آن نامداران که من دیده ام ز گردان که ازین پیش بشنیده ام

شاهنشه کمی زان زمین بر چشم اگرچه ستان زین بود که بی شده
اگر آن سبب شد و از جنگجوی همانا هرو آن تیز جنگ اوی

دل نامداران من بشکند دو دل ترس لیکن دو پیر و آن بکند
که شد زانکه خورشید سر بر زند سپاه شب تیره سر بر زند

سخن ... و رمان با هواوات کلا چو خورشید تابان برآمد ز گاه
هم آورد در گشت ترکش سخت مم جنگ ... بند سخت

بکوشیم تا چون شود بخت یار کز ایزد و یدد ولت کارزار
بکوشیم تا کار او چون شود که او را فر و بخت پرخون شود

که بر گرد و از جنگ فیروز شاد که باید ولت آید که باسرو باد
چو بشنید گفتار گو در شاه بدو گفت کای خسرو دین پناه

شب تیره بپسند ... آفرین که زین کار بر ما سپ و آفرین
که ماندند با سهم و شد جنگجوی چرا بشد این لشکر و گفتگوی

اگر شد و زین کوه جنگ آورد همه نام ما را به ننگ آورد
تو را دل نباید بدین کار بست برانداز ایشان که هر گز گرست

که من چون برآرو سپهر آفتاب به شمشیر از خیل افراسیاب
همه روی هامون چو جیحون کنم دل و دیده دشمنان خون کنم

ز یکتن کرا افزون بود باک و خشت سرانجام هم بجز خاک نیست
ز تنگی کیزدان گرد دستان که آمد رستم خلیده روان

سخن بر سپر چو بشنید از آنجا براز بنزد یک رستم همه گفت باز
که گودرز و گشواد و سپرد و بهم بدو گفتند بایدکه خود بهم

چو بشنید رستم سراسر سخن بدو گفت کای جشم من کو مشو
نو از کفت ایشان میان سای بیچ بر ایشان ای او رفتن بسیج

کاری سپاه و در مرا دشمن ز سیستان لکیرد اید عنان
که من در کام گرانی جنگ جوی کجا من در آمد و در روی برو بی

چه آید برین لشکر و بوم و بر چو بر شاه و بر لشکرش سر بسر
نیا ایران با فد شای بهنشه زاید تکرمان ز بیک برگشت کار

تو لکرین کنون لشکر ز بی ز ده وار با خنجر کامی بی
که اشان ده بدم سوی سیستان تو فردا بآن انجمن بر ستان

زواره گزین کرد زابل سپاه کمربسته با ساز جنگ آوریده
که با او برستم بپیوند راه سوی سیستان راه را بسپرم
پشوتن بگفتا بهر که بد زابلی من اینجا بمانم که تا چشم شاه
زواره با خنجر کابلی بپیوندم اکنون داوان بگاه

بجایی که رستم زواره و فرنگ اگر وی بشتی به پرده سرای
ندانم که خواهد ازین مرد جنگ نباشند کمتر به هر کس بجای
زواره بگفت این با انجمن به ایران سپاهند شاه زبل
چنانند چون کوه با مرد و زن زخون دشت ایران شود رود نیل

چو در قیر چون به چنگال باز بایرانیان گفت من چون نهنگ
شده دست دشمن بار دراز بدین دشت بر خود به افسون گنگ
چو ایران بر رستم سپاه برشتند مگو بهر به فرزند خشت خرد
سر تنگش رنگشان ریخ رنگ بید بیابد اندر آرد و هم آورد گرد

سر خواهد و من خلیده روان جهان هم چشم شیر و تیر و کمان
چگونه شوم پیش او پهلوان تو خشنود کوشید باید گمان
گرازان شدند و تیران گنگ چه باز و بیابان چه شیر چه گرگ
تو خشنه کردن مهر جادو رنگ چه سازم ز رستم جامه پر کم

بدانگه که تن بود باور سرا بدانگه که نومید گشتی ز کس
ز هر در چنین بود و او در سرا بجز ایزد نیست فریاد رس
مرا آرزو نیست کز تن تنی تهمتن همین بود ایرانیان
ز دیده سرشک چنین زنجستن یلان برکشیدند سر از زبان

که ناگه بیامد زواره چو شیر ابا او ز زابل سواری دلیر
یکی نامور دست آواز داد که دایم جهان پهلوان شاد باد

فرامرز با زابلی سی هزار پسندید و شتا ده ره خوانده پیش
رسیدند آنگه چو شیر شکار بخشا کی آید دل خوب کیش
تهمتن چو بشنید دل شاد شد مرو گفت کای پهلوان ابا
لبان کی سرو آزاد شد ورین تیره دشتا سفید روان

لب رستم زال پر خنده شد هر آنکه که نومید ماند کسی
تو گفتی که گردون ملک بنده شد بباشد جز ایزد کس فریادرسی
چنین گفت دارای ایران بنی ازان پس چو آن شب شنیده راست
سخن چون شنیدی یکی آفرین ستاره همی گردون فرو رفت خوب

فرامرز با زابلی سی هزار بگل گرد دست و زمین بوسه داد
رسیدند هم چو شیر شکار چو پرسش زبان بر بدر بر گشاد
فرامرز چون نزد رستم رسید کای پهلوان جهان شاد باش
جهان پهلوانا برابد اگر دیده همتا به هیچ آزاد باش

چرا تا توانی و خسته روان چو آمد برو بیت زهیچ زمان
بیازی به فوت زهیچ خلد ازو شاد و ما و در دستمند
چو بسپید رستم سر و روی او دل عزم از زابل نیز روی او
ازان پس بدو گفت کای بیک یکی لشکر آورده از اسپ آب

بدان اندرون نامداران دلیر تن پیچ پیل و بیاز و چو شیر
بیا ماهلنده به بازو تو بی رخسار ما و هم تن پهلوی
همانا که ساالش جلا شد دو دو که با تش بکد کشته هیچ وهم
تو گوی که سهراب من زنده شد ملک جنش و گفتن بنده شد

ده الای سام و به پهنای تو چه دلش یکی به بیمای تو
همی تنگ داند شیر جنگ بجز گرز چیزی نگیرد به جنگ
چه دستان آورد سوی یلان و تیر جهان را کند بچه دریای قیر
از و بر همی امرانش بدر سید کاو را ابیده دشت است چه

بگسته بیلکه گرا آورد پیکسته همی خون و خوی را فرو ریخته
به سر دوستان و گرز و کمند زایلکو آز موده هم چند
ازان پس گرفتم چند کم بدان تاکه آورد بدو بیش تر
بود آنک گشتی بر من روان اگر کوه بودی بر رستم روان

کمربسته او چون بگردم رها خوشی برآورد و چون اژدها
برآورد و بازو بگرز گران ما همش بر جنگ آهنگران
سپر بیم برسر کشیدم سپیر ز دو کوه سان گرد و بر خاک تو
سر دست و دم هم بر جنگ سرا بیدگشته او کرد و درست

به نیزنگ از آن روی برگاشتم همیدانی دو را خوار بگذاشتم
جدان بودم ای پور زندم از آن کرین در زابل شوم باز جای

کنون چون تو آید در رسیدی کجا دلم شاد شد ای یل نیکنام
باوی بخشید به دوان و داد نسازم دولت و هم دان و داد
کنون بشنوای گرد و فر تاب هر آن در آید ز کوه و آفتاب
شب تیره و گرز و از جنگ روز چه بر برج سپیدان شود چیک دور

نفرمای تا رخش را زین کنند جهان زین باد اینش دی کنند
بیین جوشن و ترکش ای زابلی زمین را به پوشان به پیر جهان
جهان بیسته و کرزی بر آرایی یکی پیش او شود و آزمای
چنان کی کرا زمین ما شد یار بیر لگد و بیر چاره بساز

بگو تو بدو چیره کردی بجنگ سرم را به پرد دی ازین بنگ
کامی بیدم تو جوانی سالان ز پشت یلانی و از تخم زال
اگر خود در آید ازین کام تو بگردون کشیده ان ز بدنام تو
جهان دیده و کار شاب چو تو تر سیاه زکه بال گمشی سخن

وزان پس به دل اندر آمد بیان که بیستد بیش تخت کیان
بر آسو و دست سام از کار آن چنین سام بود گردش روزگار
و زان پس نهد من باز و در رکاب چو بر دست آشوب جنگ و شتاب
مرا بیند بهنگام آسودن است تو را رزم بد خواه پیمودن است

خضو ما جنبره ای گرد و او بنبه و جوانان و نا بود و
فرامرز او چون بشنید این سخن بدو گفت کای پهلو انجمن
درین کار دل هیچ رنجه مدار که فرداید پیش او و روزگار
بکردو بیاوی بگردم چنان که پیران آم و را دانان روان

بر آن شب رام بود وزم به یکان تیز چادرم و پرتو تو بسته به سیر
وزان سو چه آگاه شد شهریار کرا آمد فرامرز به روز کار

ازان دشت و شد خسرو سرفراز طلب کرد و تر و نیک خود ژند اسپ
بیامد به خاک در نزد شاه زمین بوسه داد و از بر خاک

شه از دل و جانش شاد و شاد جهان بپرسید بیش از ایشکار و نهان
همانا که شفتی شبیه ام کین که چون از بزی این تخم یا کنین
بیالیخ جسیر گفت کای شهریار لی خواب دیدم شب دوش تار
چنان دیدم ای شهریار جهان که آمد یکی اشتر و شکار آن

بلشکر کر شاه ایران فتاد زهر سو نشان آمد اسپی داد و داد
و زان نام دیدم که گلین رخت تو گوید که زین باب تو درود

چو بیدار گشتم بسان شهریار که زان آمدم سوی این کارزار
دو سپه با ساز کنده او ران ابانامور سی هزار از سران

و نامت نامی بر او ماندم چنان سود بگردون جای سرم
بدو گفت شاه ای گو پیلتن همیشه تو خوشنود این جان من
کنون چیز و سوی یاد نوشتو که فردا به چنینم در کار تو
وزان جا به سپاه بر زد و گل دار چنین سود و شاد و بر سوی خود

به ما یکی شب نشد تا بدید سپیده برد و بی پهلوان بید
بجز سوی خسرو ایلا مار طوس کر ساز پیلان و از زیر گوس
سواران شمشیر زن برکزین بیار ای سپه سوی از بهر کین
فرامرز کوه که جنگ آورد سپاه دار ان جنگ آورد

بدل ز کس یکباره بیرون کنند بدخواه از کینه افزون کنید
وزان دومی افر سیاب تو بجز پیره پر دستان فرو برد شیر
به پیران چنین گفت کای نامدار بدان سان که روی بود لشکرا
شتر ماسی تا چه روی سر به سر پس چند رنج کت جستن بکم

سزد گفت و خنجر گسسته گران یکی اسب اندر خور پهلوان
با پیر نزد و بر روی آزاده خوی بر و گوی ای پهلو جنگ جو

چو از جنگ بر گرده آتی بدم بپیوند آن گه به جای تیغ سرم
اگر بخت بر گردان سرفراز بن بر تر کام و فرمان روا
بدانستید پیران که دار پیل سپاه بر زده بن رود
بیا در روی افراسیاب چو اسبه یکی هر یاد و توانا آراسته

ازانجا بیامد بگفتار ماه جهانو ملک جون و کلاه داد او
بفر موده اسب در جنگ آورند براکیسته چنین جنگ آورند

دیانگ سواران و آوای کوس هوا گشت مانند آبنوس
بر آمد خروش شیدن کرنای دو روی سپاه اندر آمد بجای

ز پیل ابت کوه کوه فرس زمین بود مانند دریا بغش
بگردار دریا زمین بر دمید هر دو سپه جنگ را برکشید

[illegible]

[illegible]

زواره چو بد دشمن مر او را بد — برو لشکر تور یک حمله کرد
زهم شان جدا کرد و در هم شکست — بدانسان چنان چاره و زان برگذشت

بتر و فرامرز آمد چه باد — برو گفت کای شیر فرخ نژاد
جهاندار بر و جهت این شیر مرد — که لشکر رسیدی بدشت نبرد

من و تو این راه جستای دست — هومان و پیران چنان [illegible]
فرامرز گفتا که ای دلاور سوار — چه بد بر او را که گوشش دار

نتوانی از این رزمگه در گسند — دلاور همان بسته و خسته بر
که ای انجمن کرد او بر [illegible] — دو چشم و دو دیده او را [illegible]

برانجمن آن نزد او پهلوان — بدان نامور شاه روشن روان
بگو نام او را [illegible] — [illegible]

بدان داور ناکام رزم گسند — نگهدار و گفت ای پیل [illegible]
زواره چه بشنید او [illegible] — [illegible]

سواره روان دست بسته — بسی بر دو روی را چون نهنگ
سواران که او [illegible] — کشیده همه خنجر کابلی

تو بگریزی از جای جنگ — تو گوئی که دامن در آئی بچنگ
بدو گفت هومان که [illegible] — [illegible]

بسا نامداری که من کشته‌ام — درین رزم [illegible] چیستم
بدان که کرنی کار [illegible] — [illegible]

بجا ماند افراسیاب دلیر — بجنگ زواره [illegible] شیر
فرامرز زان کار [illegible] — بلرزید [illegible] درخت

همه دیده ایرانیان او دو روی — کاورد لشکر [illegible] جنگجوی
بجنبید لشکر همه انگه زجای — نهیب دلاوران [illegible] خدای

دو لشکر بجنگ اندر آویختند — بسی یک بدیگر بر آمیختند
بجا ماند افراسیاب آن زمان — به پیران [illegible]

که لشکر برانگیز از جای زود — یکی حمله بر تو [illegible]
که بر چند رزم [illegible] ایرانیان — سپاه دو روی [illegible]

بکوشید تا روی جنگ آورید — [illegible] تنگ آورید
[illegible] — بیامد [illegible] آذرگشسب

بیامد همه خود و زواره رسید — برو دست گرز گران برکشید
به لشکر ترک [illegible] جوان — [illegible]

زواره چو آن دید خود [illegible] — جهان [illegible] چشم [illegible]
بگو گفت رستم که [illegible] — [illegible] زواره دست [illegible] کمان

[illegible] — بیارید از دیدگان جوی خون
بگو و فرامرز هومان [illegible] — بسی [illegible] روی زمین

[illegible] جنگ — فرامرز [illegible]
[illegible] — [illegible] جگر [illegible] کشید

دل [illegible] — مرا [illegible]
هومان [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] هنگام جنگ
[illegible] — [illegible]

تو بگریزی و [illegible] جنگ — [illegible] تو [illegible]
وزان پس [illegible] — [illegible]

دران لشکر شاه توران [illegible] — چه دریای آشفته [illegible]
چه دیدند ایرانیان [illegible] — سواران [illegible]

[illegible] — زمین گشت [illegible]
دو لشکر بجنگ اندر آمیختند — [illegible]

[illegible] — به پیران [illegible]
[illegible] — [illegible]

بگو زیان گفت جنگ آورید — [illegible] جنگ آورید
[illegible] — [illegible]

[illegible] سوار — سزاوار [illegible]
[illegible] — [illegible] افراسیاب

بدو گفت کای [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

بگو [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] — که هر دو [illegible]
چه [illegible] — [illegible]

زواره فرو ماند از کار خویش — [illegible]
چو دیدش چنان چون خود [illegible] — [illegible]

به پیران چنین گفت کای پهلوان — همه سال [illegible] روان
تو بر دار [illegible] — [illegible]

گنه من نبایم افراسیاب — دران خاک [illegible] آب
به پیش [illegible] — جهان پهلوان [illegible]

وزان پس برو دست گرز گران — برآورد [illegible]
دران لشکر شاه توران [illegible] — [illegible]

پراکنده شان کرد از [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

گرفتش کمرگاه افراسیاب — [illegible] دریای آب
[illegible] — [illegible]

[illegible] افراسیاب [illegible] — گرفتش کمرگاه [illegible]
[illegible] — [illegible]

زواره دران کار [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] پهلوان

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

زواره [illegible] — گرفته کمرگاه افراسیاب
[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

به پیران [illegible] — [illegible] رستم پهلوان
[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
زواره [illegible] افراسیاب — [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] — گرفته کمرگاه افراسیاب
[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
زواره ازان [illegible] — [illegible]

بدو گفت افراسیاب [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

زواره [illegible] رستم [illegible] — [illegible]
فرامرز [illegible] — [illegible]

بدو گفت رستم [illegible] — [illegible]
زواره [illegible] — [illegible]

فرامرز او دید [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

بدو گفت [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

فرامرز [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — بنزدیک رستم [illegible]

فرامرز باز آمد از جای جنگ
فرو برده بومان سرش را ز ننگ

جهان پهلوان زین دل شاد شد
تو گفتی که از درد آزاد شد

بیامد بنزدیک رستم فراز
زمین را ببوسید و بردش نماز

بدو گفت اگر بچه [illegible]
نگفتی نباشد بدین [illegible]

به از تخم دستان سام یلی
جهان [illegible] یلی

فرامرز گفت ای جهان پهلوان
که چون تو مبادا زمین و زمان

بخت تو بخت شاه زمین
ز بومان بجستم من امروز کین

که از جان شیرین [illegible]
تو گفتی که چشمش جهان را ندید

سپهدار بس خوار ایرانیان
بسختی برون آمد از آن میان

سپه را هم امروز [illegible]
برستم چنین گفت کای گرد نیو

تو او و فرامرز را [illegible]
همی گوید آن [illegible] بیار

بیایید آن بسته را پیش من
که [illegible] خویش من

برستم شنیدن ز خسرو پیام
فرامرز گفت ای [illegible]

مران شیر دل پهلوان را بیار
که تا خود چه فرماید آن شهریار

مر او را فرامرز اندر زمان
ببرد [illegible] شاه جهان

به رستم بر خسرو آمد فراز
زمین را ببوسید و بردش نماز

مران بسته خسته را پیش برد
همه هرچه گفتار [illegible] شمرد

دوباره بگفتا بچه او کرده بود
ز افراسیاب آنچه دل آزرده بود

فرامرز گفتار بومان بگفت
[illegible] خسرو [illegible] بشکفت

برستم چنین گفت کای پهلوان
کجا رفت آن پهلوان جهان

[illegible] بر روی [illegible] دست
[illegible] بومان شکست

[illegible] بر خسرو آمد زمین
ببوسید و بر شاه کرد آفرین

بدو گفت خسرو که [illegible]
سخن [illegible]

[illegible]
[illegible]

بدو داد پاسخ که ای شهریار
[illegible] تو یاد دار

مرا خانه در شهر توران بود
[illegible]

[illegible] نام کیست
[illegible]

کجا [illegible] از مادرم
[illegible] از گوهرم

مرا گفت روزی [illegible] سرزمین
[illegible] کینه [illegible]

مرا [illegible]
توئی پور ایران [illegible]

[illegible] کرد یاد
در آن شهر [illegible]

[illegible]
یکی لشکر از پیش من درگذشت

گر اندیشه شد [illegible] دریای آب
سپهدار توران شه افراسیاب

برآورد [illegible] در جنگ
هم از بهر نام و هم از بهر ننگ

بدین جای از بهر این آمدم
ز توران به ایران زمین آمدم

کنون [illegible]
اگر [illegible] کار من

چنین بود که گفتم همه یاد کن
تو خواهی بکش خواهی آزاد کن

بدو رستم زال [illegible] این شنید
سوی شهریار جهان بنگرید

بدو گفت ای شاه فیروز بخت
توئی جاودان شاه با تاج و تخت

بمن بخش این گرد روشن روان
که [illegible] دارم بدین پهلوان

بود کین [illegible]
[illegible] رنج [illegible]

[illegible] هندوستان [illegible] جنگ
[illegible]

[illegible] بجنگ [illegible]
دگر سال [illegible] بجنگ آدم

[illegible]
نام [illegible] رخش

هم اندر شبش کرد رستم کسی
سوی سیستان [illegible] کسی

فرامرز را گفت بردار پی
مر او را [illegible] سرای

ور انجا به زابل [illegible] راه
مر او را [illegible]

ده مرد ان زابل سوار [illegible]
ببر با خود ای پهلوان سوار

ز نسل [illegible] و از خویش تو
[illegible] نیاید کسی پیش تو

مر او را [illegible]
[illegible]

فرامرز هم در زمان کرد ساز
[illegible] سوی زابل که سرفراز

و زانسو چو خورشید آمد ز کوه
[illegible]

سپه راست [illegible]
[illegible] آمد ز راه

[illegible] افراسیاب [illegible]
[illegible]

بفرمود تا لشکر آراسته شد
[illegible] خواسته شد

یکی رزم [illegible]
تو گفتی که آمد [illegible] آسمان

سواران نام آور از هر دو روی
[illegible]

سوی [illegible] رستم [illegible]
[illegible]

[illegible] غلغل [illegible]
[illegible] خاک شد [illegible]

بجنبید لشکر [illegible]
زمین گشت [illegible] دریای نیل

دو لشکر بجنگ اندر [illegible]
همی گرز بر یکدگر کوفتند

بدانست کس [illegible]
[illegible] توران [illegible]

بکشتند چندان ز توران سپاه
که بر [illegible] تنگ شد اندران رزمگاه

بترسید [illegible] افراسیاب
به پیران چنین گفت کای [illegible]

[illegible] که روز [illegible]
[illegible]

بدان گفت پیران که ای [illegible]
[illegible] تا شب آید بدین کارزار

از آن پس [illegible]
تو پیران [illegible]

[illegible] تا شب [illegible]
همی رزم [illegible] سرفراز

سیاه شب تیره چون در رسید
همی [illegible] بخت [illegible]

[illegible] بر جای پرده سرای
[illegible]

همه لشکر ترک یکسر برفت
دل [illegible] تفت

گریزان [illegible] راه
چنین تا رسیدند آن جایگاه

که برزوی [illegible] بود
جهاندار توران چه آمد فرود

خبر شد بر او در پهلوان
که برزو [illegible] ایرانیان

ببدرید جامه [illegible] چاک
بسر بر همی کرد از درد خاک

زنی بود برسان سرو بلند
دو گیسو [illegible] کمند

[illegible] میان
خروشنده مانند شیر ژیان

همی گفت زار [illegible]
یکی شیر دل برزوی پهلوا

کجا یابم اکنون چه گویم ترا
چه گویم بشیون چه مویم ترا

پس آنگاه رخ سوی افراسیاب
[illegible]

که ای شاه توران [illegible]
[illegible]

دو تا کرده بالا [illegible]
[illegible] گفت [illegible] برزو کجاست

[illegible]
[illegible]

[illegible]
بجنگ اندرون [illegible]

[illegible] لشکر [illegible] آوری
دل [illegible] آوری

[illegible] انجمن
فراز آوری [illegible] فرزند من

[illegible] لشکری [illegible]
بایران [illegible]

[illegible]
بکشتی سپاهی و کردی [illegible]

[illegible] جنگ [illegible]
[illegible]

همی گفت و [illegible]
[illegible] دل [illegible]

[illegible]
که از خون دل گشته [illegible] خاک گل

ز افراسیاب [illegible]
ز دیده [illegible]

بدو گفت ای زن چه داری خروش
سخن بشنو [illegible]

[illegible] شد
[illegible] رستم [illegible] شد

سوی سیستان رفت [illegible]
[illegible]

[illegible]
تو گفتی [illegible]

چو بشنید گفتش که ای [illegible]
به یزدان [illegible]

که گوی مرا کین [illegible] کجاست
[illegible]

که تا [illegible]
[illegible] ایران [illegible]

برآرم [illegible]
[illegible]

[illegible]
دگر [illegible]

[illegible]
کنار [illegible] دل [illegible]

[illegible]
تو گفتی [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
دل [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

وزان پس سپه سوی ایران کشید
بنوش مثوی زیر زدی کسید
بجز سیند هر سوی می‌نگرید
درین کوره دهقان ایران وده
همی گفت با خود و لیر او ان
همی گفت خون از دو دیده روان
بیالا نگر دار سروی بلند
سپاهی پس پشت و هر دو دار
کسی را بر رسید کین مرد کیست
چنین داد پاسخ که در کار زار
ز بهر تو ماندست در بارگاه
سپاهی بر خسرو بر سر
همی دار و بسش پیش و در روز شب
چو بشنید زان گفت پس دستان
بدو گفت کان مرد خسته کشت
هوان آید رستم تو و در جای
بیاید بشد بر گشت از کاه وان
چه چاره است و درمان ای کار چیست
وزان در گذشت و بر گشت باز
بیاید بدرگاه چاه و فنت
شب و روز بودی براه دراز
چو در دشت رستم سپید آید ان
چو در سیستان شد ز نان ماند
بیامد که که بر فر شان بد
جوانی چاه ست تا شبه ...
بیامد ز ان چاره گر زو او
ملک دین و اشنای که ...
خورشید بیار نوش فر دان
چنین گفت زان کاین ...

نشست از بر تخت و پس آرمید
جهان را نمود کلاه و ستبر
رفتند ز نام نشانی نبدید
همه روز رفتی بدرگاه شاه
کجا بودست من کرد هبان
بپا آب از نثار گل ارغوان
بیامد بر شهر شکار
بدو گفت کین رستم زابلیست
مرا کس در و زو بدو بدیان ظفار
سوی سیستان کی لب ...
بدو گفت کای رستم نامور
گرامی دم خود گشاد ...
دل شکست و جنگنا و ...
بدست فرامرز یل بسته گشت
کرو اندران تیغ زان از جای
برخ اندرون زرد ... و ...
دوین زرد گون مرمرا بار گیست
همی رفت تا شهر رستم رسید
سپاه بیاد زر که در روزان
بیامد گر گسر و دنگ ...
در آن جای بر دوم خورشید ...
فزون تک رستم در با بگاه
بدو گفت کای مهتر خوب روی
کسی را فروش ... دود ...
بدو برسید ... بنه نیز پیدا
که ما ... بنت ... گو کی

جهان نام وز روز شب در فراز
به بچه بگذشت او دربار
مر او دوست بود او درجستجوی
یکی روز بود که ... سید
سپاه زان جای جنگ ... همی
که تا کو براید ... بدر گاه
یکی دست بسته بر خویشتن
بدو گفت زان دست بسته چرا است
چو بشنید زان گفت کای نامدار
بدو گفت خسرو بدار جنگ باز
سپاه ... چنین بیش ... شاه دود
بر او ان ... درانش ... گید
به کرد و ... گمشته ...
بدو گفت ... کار اندرون ... دار
چو بشنید زان ... دم ...
همی گفت این چاره را چون کنم
همیت اندر ان کار ... چنانی
همی رفت تا شهر رستم رسید
در آن جای بازار کان رفت او
یکی مهتر ... بر آن جایگاه
که مهتری بود با جای ...
فراوان مر او را ز زر و سیم بود
یکجا شه در ... روی ...
گفتا ... دو ... لعل ... فش
بدو بهرام کو هر فروشان ...
بدو گفت ای مرد با آفرین

درگاه گنج ... و باز
... نشانی از ان نامدار
همی گشت با او هر سو بسوی
نظاره همی کرد بیچاره وار
بایران نشانت ...
که پهلوان بچه کوهی ...
نشسته ... سمند
نگفت ... اندران شیر و زن
بدو ... چشم ... چرا است
مرا ... اکنون ...
بایران ... گشت ...
وزان ... گوید و بهتر زنم دست
همه گنج ... گنجینه ...
ولیکن ... اندر قفس
... دست ... نامدار
ز اندوه ... دل برکشید
که ... چون کنم
رخ ... و زرد ...
سپاه ... دل اندر گداز
بروی ... سستی ... گرفت
یکی روز ... آمد ...
... چادر ... سوی
لب ... وبازار گاه
در آن ... بهرام کو هر فروش
... و بخش ...
بدو گفت کای ...
... دست ... خوش
... که ... تر بشنید
... تر ...

مرا شوهری بود بازار گان
جوانی بسی توانگر ... مرد
چو بشنید بهرام گفت ای ...
فروشنده زیبا ...
هر انچیز کانجا ...
هر شکوه دو ماه ...
...
یکی کنده ...
شب پاسبان ...
بگیرد ز بهرام کو هر فروش
زن شیر دل داد او را جواب
بدان آدم ...
بر آنست کاندر ...
که دارای ...
مر او بیت ...
همی دارد ...
گرد ...
سپاه ...
چنین داد پاسخ ...
بدو گفت ...
زن ...
کزین ...
چو ...
کسی را ...
...
چو ...
فراوان ...
گر ...
بخشید ...
چو بشنید بهرام ...
همه رفت ...

زنخ کرد بر کان ...
مرا دز ...
بدو گفت کای ...
...
اگر ...
...
...
که ...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...

جوان مرد ...
...
اگر ...
بیوفا ...
...
...
...
...
...
بدو گفت ...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...

سپه گوی ...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...

کجا بود و گفتا ای چیره رای
مرو داد پاسخ که ای نیک رای
یکایک سر پهلوانان جهان
که چیزی که گویم دروغ اندران

درینجا چو رفتی بدای و هوش
ورا نام بهرام گوهرفروش
مرا گفت امشب بخوان من آسی
رفتم به نزدیک آن نیک رای

زنی میهمان بود پیش آن پرهنر
سیه لاله سرو برخ چون قمر
ورا شهره بسیری بود بازرگاه
نخستم بزرگان و آزادگان

چو بامداد شد مر آن نامدار
زهر گونه نامداستانها و کار
مرا خواند نزدیک آن شکرزن
برامشگری بربط و چنگ زن

همی دست کرد و هم بربط و ساز
سرکش ز دیده ببارید فراز
خوشی را آورد جان از جگر
سپید و مه واد بر روی زرد

بیسکند آن روی چون پری
بمن داد ازین گونه انگشتری
درین بودم اکنون که آمد دو ماه
که چاره گر نامور پهلوان

مرا خواند و در پیش تو آمدم
نوا از در میهمان کم ز دم
چو گفت نهای تا بنگرم
چو بشنیدم او دیده را بشرم

وزان پس ستد انگشترین وزمان
نگه کرد آن پهلوان جهان
چو برزو به انگشتری بنگرید
[illegible] و آه از جگر برکشید

چگونه است با ما که آن زن بگوی
چه پیچیدای در بهرام اوی
هم از رامشگران دو برزوی دید
شنیدن زبانی سخن برکشید

چو گفت ای گرد آزادگان
چنین گفت بهرام بازارگان
که بازارگان جفت آن شیرزن
بیامد که ای شه سر انجمن

که روی و آزاده و تیز هوش
ورا نام بهرام گوهرفروش
سیه لاله ماهست در باغ روی
نخواست روی و بر دیده روی

همی گوید آن زن که شویم بود
سزا لم و در دو شیران بیر
ورا نام کی بخشد دز آوردش گاه
وز آنجا به سوی زابل چو راست

در بشنید برزو به پیچید سخت
به یزشم و در پیش ان برگرفت
همی روی شیر دیده فروریخت آب
گل برگ را دید در خوشاب

وز اندیشه پیچید و تا که زمان
چو گفت آن رامشگر پهلوان
چو بود آن که از سپاهان فرو رفته
به پژمرده دو روی و دیدن گفته

ها آمد به جست آن انگشتری
بمن برکشی تو این داوری
گلی بود که از این شهری دیار
چو اکنون شنیدستی چنین زار زار

که [illegible] کرد این ناز از بهر چیست
تو از دل این درد از بهر چیست
بمن برکشید آخر این داوری
چو آمد به جست آن انگشتری

چو گفت برزو که بازار هوش
سخن بشنو و چون بگشای گوش
برشتم که چون باز گویم سخن
تو [illegible] نداری تو این راز من

زبان را به دولت [illegible] بند
مگر با کسی این راز [illegible]
نباید مر هیچسان جاودان
چنین آفرین خدای جهان

کنون کردگارا تو پیچان کنی
مر این خشک [illegible] تو درمان کنی
به سوگند و پیمان توان راز من
مرین کار باشی تو هم ساز من

بگویم ترا سربسر داستان
ها باشی مرین کار هم داستان
ودر بشنید زن گفتهای پهلوان
به یزدان جان بخش و روزی رسان

که گر راستی [illegible] تیغ بران بود
تم درگفت شیرخوران بود
بگویم من اکنون بکس راز تو
بباشم درین کار همساز تو

چو گفت برزو که این شهره زن
که انگشترش آوردی بمن

همه سروقامت [illegible] بازارگان
مرین بوم ایران آزادگان

ز بهر من آمد بدین بوم و بر
وگرنه جا [illegible] نیازش زر
مگر چاره [illegible] ما ندارد
که پایم خلاصی درین روزگار

سزا گر ازین درد مانی بود
تو از در جهان ناید شاهی بود
هم اکنون [illegible] ازین جایگاه
نوازنده گی کن [illegible] نیک خواه

نهانی نوا ساز بارای زن
هم خالی شود خانه از انجمن
زبان زن بگو تا چه داری پیام
[illegible] که آوای [illegible] شهرت [illegible]

همانا که برزوی را مادری
که روز و شب از بهر ای [illegible] خور
اگر باد [illegible] باز گوی
که بلبل نوازی [illegible] بر [illegible]

در بشنید اندر زمان بازشد
تو گشتی که با شوق [illegible] باز شد
دو دست [illegible] نهم گشت بهرام [illegible]
[illegible] اندر آن چهره خوران [illegible] تن

وگر مادر [illegible] ی برکشید
نهم انجمن همچو گل بشکفید
نهانی به [illegible] گرفت [illegible] گفت
برفتند هر کس سوی جای خواب

بخفتند

برفتند و خفتند بهرام و زن
[illegible] ز فرمودن جای خوان [illegible] زن
چو در رامشگران خالی [illegible]
سبک پرده راز او بر کشید

چو گفت تو مادر برزوی [illegible]
کزین گونه زاری [illegible]
چو گفت [illegible] غلط [illegible]
سخن گوی بهتر اگر بشنوی

مرا شوهری بود بازارگان
هم دو روز [illegible] بماندم نوان
چنین [illegible] آورد [illegible]
که برزوی هستی تو را مادرش

[illegible] پهلوان زمین [illegible] خوار
که هستم ترا یار و نیک و بد
چو گفت شهره که با تو که گفت
که این سخن [illegible] سخت

کس اندر جهان از من آگاه نیست
مر اچشم خونابه و آه [illegible]
همانا که برزوی [illegible] کاه کرد
ببستند و بنشست برزوی [illegible] کرد

ببستند و شبا [illegible] که روی [illegible]
که جان من اندر [illegible]
[illegible] دیده [illegible] بارید خون
همی گرد [illegible] دل پر فسون

چو گفت آن رامشگری پرفسون
سامر که بهرام گوهرفروش
ازین [illegible] بکسی آگاه شد
[illegible] ز چاره [illegible] شود

که برزوی از تو خبر داده است
بدین تو ام او [illegible]
[illegible] انگشتری دید [illegible]
مر اگفت این داستانی بمن

چه داده ام به دیده [illegible] خیره ماند
نگینش [illegible]
[illegible] دیده خون [illegible]
نباید [illegible] چو آن زن [illegible]

مر او را سوگند و پیمان کرد
[illegible] شب [illegible]
به یزدان دادار [illegible]
[illegible] ماه و خورشید و جان [illegible]

که هرگز نکردم ز پیمان اوی
نخداوند [illegible]
مرا گفت برخیز با [illegible] هوش
برزو [illegible] ماهان گوهرفروش

نه [illegible] ی چنین و ساز ی زن
چه کردی [illegible] این انجمن
پس آنگاه ازو باز پرس این سخن
[illegible] بگویید [illegible]

همه راز او را بگوی از نخست
بنزد من اکنون بیاور درست
کنون چون بزار تو آگه شوم
کام دل خود [illegible]

شوم باز گویم و را خوب سخن
که [illegible] این تو را مادر باکتی
[illegible] از شادی آن نامدار
شود [illegible] کام ها

چو گفت آری بگو تا درم
شب و روز نالم [illegible] آورم
ولیکن [illegible] این [illegible]
که با کس نگوی [illegible] این در سخن

پس آنگاه رامشگر آمد برون
همی رفت شادان و دل پر ز خون
چو آمد به برزو یکایک بگفت
[illegible] بشنید برزو [illegible] بشکفت

چو گفت [illegible] این کار چیست
مرین کار با مردم [illegible]
همه سازم اکنون هر چه افسون
که پای خود [illegible] بیرون کنم

[illegible] را که آرد به نزدیک من
که روشن کند جان تاریک من
چو گفت رامشگرای پهلوان
بسازم برای تو تدبیر آن

مرین چاره سازم کی کار من
از اندیشه رای [illegible]
[illegible]
شب [illegible]

شوم نزد آن بانوی با توان
بسازیم تدبیر آن هر دو [illegible]
بگویم که تا اسب [illegible]
[illegible] و بهار

سلاح گرانمایه و ساز راه
کمندی و [illegible] سپاه
[illegible]
[illegible] کنون [illegible]

ولیکن [illegible] گو این چنین
که چون [illegible]
[illegible] از شهر بیرون [illegible]
نزدیکی کوه [illegible]

کی آتش فروغش [illegible] ندارد
که [illegible] پیام حصار
ازین پس [illegible]
[illegible] فیروز شاد

همه شب بسی بود در گفتگوی
[illegible] زن [illegible]

چو خورشید پیدا شد از آسمان
[illegible] گران

دل ماه از [illegible] ترس گشته دو نیم
همه شب همی بود [illegible] بیم
سپاه [illegible] گوهرفروش
[illegible] هوش

چو اندیشه [illegible] روشن روان
[illegible] که ای داور داوران
زمانی بر آمد ازان کار [illegible]
[illegible]

چو دیدش [illegible] ورا [illegible] جست
چو دانست که اندر [illegible]
به پیچید [illegible]
[illegible]

همه شب ز اندیشه و گفت
همی بود با درد و اندوه جفت
[illegible]
[illegible]

که با تو درین کار ما ور شوم
همه سازیم و ... ان بیکار جست
که جوشن پهلوانی بزد
ستاز از بر شهر بیرون بری
برم پیش سوی ان بیجان کمند
بره و سپاهان توران شوم
همه بشنید شهر و از پاک تن
بر لشکرش و سوی ان و گشت
کنون راست شد کار بیدار باش
برو دی بسیج و بر آرای کار
سخن گفت با او سواران بداد
که بزم ارا است برزو چنان
می لعل گون در یکجام بلور
زسر باز ... شنا زیبی خویش
همه دوست برزو کشت پر ترا گشت
سواران بر گرفت آن کو نامدار
زباره بجهانه و در آمد بر بر
و شنا و دو ... لشکر او ل بزیر
برزو بنک آتش را نجای دور
ورا گفت ما و که ای جوشمند
بیکاره بسازیدم این کمیب
هر روز دو او ... باید خون
هزاری هم آمد ز ایران ... بمن
جا جا می گشتار و گرد از نیست
باین مردان بپوشید تن
همه روز و شب راه بگذاشتند
سپهدار برزو یکی لشکر به
که را بتا زد با سپاه لشکرش
همه نامداران ایران بهم

بجوید که خواهی تو رهبر شوم
همه دلشاد باد و این باز گشت
دگر گرز و تیغ و کمان ... سپر
همه ساز ره ... موبری
هر آن تا ب ... یدم آنگاه شد
برزو بنک ... نام و از آن شوم
چنان گفت کو شد این رنج من
که با تو بیند خورد باد جفت
ز دشمن سر ت ... اند اربش
سران بند آیین بپا اندرا
همه بشنید برزو بدل گشت شاد
که گفتی گران ... کرد چون
ز لشکرش و همه مجلس آمد شود
هر آن جند گردش همه بد ببا
زمانی همی بود بر جاو ...
وزان پس سپهدار گرد دلیر
رسیدند شادی کنان ...
همی گونه بدی هم ... وده و ...
مخندم تن اندر ... ارد ...
سپاه و چنین گفت کای ... ان
وزان لشکر شاه و آن انجمن
به از رفتن اکنون دگر کار نیست
رفتند ول شاد ... ن ...
بیابان و دور از پس ... اشتند
سوی راه ایران نگر کرد و دید
بجوشید تا ... ن ربه ... شن
چه طوس و چه گرگین و چه گستهم

بر اندیشه اکنون یکی داوری
که از آنکه بخیری سواران بچار
کنندی ز ابر شم ... دار
همه تو برگ ... کردی با ... تمام
بیکاره ببر باید ... حصار
بر ابل جانیم و بیمار ... و
سپاه ... ابنه و از گروش تمام
برو تو ز آن پهلوانا تو این
همه شب تیره ... گرده و ... قیر
همه بشنید ... لشکر اندر زمان
همه شب گشت مانند زنگی سیاه
بسر بنید با نان بر خویش خواند
جنان کرد ان گرد و ... خند ... ی
بیکاره سپاه ... زابلی ... ایام
چه جاسوس از ... بر دری ... گر ...
برفتند آنکه ... کرد ... با ...
چه تزدیک ... در سید از فراز
همی ا ... کنون بسیج خواهم ...
مگر باز ... سیم همه ... ورای
بسی رنج دارم که ... ستی
همه بازی ... تو تن ... من ... بجنگ
سپاه ... اند ... همه ... ن
ز زابل بتوران ... نخاوند ... روی
برو ز ... رم ... سفید ... ن
گران گشت ... چه ...
پس ابت اندر سواری ... ار
فریبرز و کاوس ... ر زاد

مرا دیده ... بهر انجمن
جنان جون بود ... هزار
یکی خورده ... بی ابد
شوم ... تیز ... آن نیکنام
فرود آورد ... از بام ... ره ... ده
بیرون ... بر ار ... پیام ازو خاک کرد
همه پرورش شد کار خلام ... تمام
که گرگین سپهبد ... کرین
زنید دل چرخ خورشید ... تیز
بروی ... بر پهلوان
که خورشید پیدا نشد ... ماه
و شادی ... همه جان ... گشت
که شد ... ان ... می
... شناخت از جای خود جای خویش
نگهبان ز مستی و دل ... گشت
سپه از دو ... آن ... خاک
نگین ... آن آوا ... شنید
... از بند ... دل ... شاه
خروشید ... در ... ان رزم ساز
... ببشنید ... خورد
جانم ... جستم بوم ... ای
بسی راه دشوار بگذاشتی
... چنین ... از لشکر ... گرد
... گرد از تن ... زبان
برفتند خرم دل و چاره جوی
چو خورشید ... شد از آسمان
... زمین تا ... سپهر
سر ... نامدار
سر سروران قارن ... نژاد

سپهدار رستم بد ایشان ...
بجز ساز یکبار کردی چنان
... برزوی گردان ...
همه ... کشت ...
هم اکنون برزوی ...
... ازین ... باید شدن
... گفت ... کای پهلوان
یکی تن ... نزدیک بود
بهر راست ... از ان ... و
... که جاسوس ... خستند
که گرگین چنین گفت ... پهلوان
چه بشنید گرگین روان شد ...
... ... چین ...
کانی سپاه ز ... و نیزه ... دست
... پیدا که آن ... گیت
... نام از کجا آمدی
... گرگین چنین گفت ...
... چنین گفت گرگین ...
... گرگین تو ... شنید
... که ... پر ... دام
دگر گفت برزو که ای ... سر
... ترا چون ...
... کشتی
... برزو کشید
... خواست گرگین گفت ...
... برزو ... گرد ...
سوی ... کرد و گفت
... آمد ... پیش
روا ... کشیدم ... من

که دو چون ... دانم ...
بر ... کنون رستم ... سیستان
کجا ... رستم ... چه
که آمد کنون کنون رستم ... زاد
... خفته ... باد ...
... نزدیک ... بباید ... آن
ازان که رستم ... گذشت
... و ... برزو ... بینند
... ان تیز ... دشمن ...
بر ... گفت ... پور ...
... ... شد ... رسید
... ... چون پلنگ
... ... زبر ...
... سپاه ... آمدی
... شیر از کمین
... چون شیر ... ید
... خود را ... بسنده
که ... کشتار ... دام
... تواند ...
... افسون ...
... سر ... ستم
... رستم ... بند
... کشته شد ... جهان
... بر ... پهلوان زمین
که ... ازین کار ... شگفت
... ان ... ازوکم
... نزدیک ...

بدانی ... پرافشان گشته
چو ... شنام ... رزم
سپاه ... چنین گفت کای ... شیر
نگه کن ... ان ... سواران
اگر چند من ... جنگ
یکی رزم پیش آمد ... کار زار
سخن ... رستم ... گفته
... تمه ... گشته شد
... گنتن ... سرتن
... بر آور ... گرز گران
... پهلوان ...
... پهلوان
... گرز و ... زین ...
... پهلوان
... آمدی
... گرگین ...
... شیر ... شد
... رستم ...
... سوی گور
... گرگین ... روی ...
یکی تیغ زهر آبگون برکشید
... بگو
به رستم چنان ...
... ازین ...
... مرا ... خنجر
... نزدیک آن ...

در ایوان رستم گل افشان گشت
اگر چند ان رزم ... رزم ...
... گور ... کار
کشان ... رستم پهلوان
کنون ... گرد ... بیک
... چون بوده ... کار
... دوری ... ان
بر آمد ... ماننده ...
به ... ایران ... افتد
... بیداد و ... خستند
سپاه ... آن ... تزدیک
همی رفت مانند شیر ژیان
... شیر
... دلیر
چرا کشتی از بیم ...
که ... چنگال شیر آمدی
... برزو که ... نژاد
... ز خشم ... شود
... ز جا
... سنگ ... نگه
... و ... بر نهاد
... چاک
... بر سر ... بجید
... گرگین ... سر
... بجید ... برکشید
... گرگین ...
ز ... این ... پهلوان
سواری ... برید

تو گفتی زبان [illegible] شد | فلک پیش شمشیر [illegible] شد
[illegible] | میان لاغر و سینه اش پهلوی

[illegible]

[illegible]

ز سم ستوران زمین گشت پست | برآشوفت مانند پیلان مست
ز ضرب یلان گرز شد چون کمان | سپه سر بسر زان دو یکی [illegible]

[illegible]

[illegible]

نشستند یکسر همه مهتران   کشادند بر چاره جستن زبان   بچاره گشادند یکسر سخن   بسی هر کسی رای افگند بن
چنین گفت گودرز کای نامدار   نباید غمین بودن از روزگار   چو فردا بیاید بدشت نبرد   ببینیم تا باید چه چاره کرد
بگیریم دو دم ما کشش کنیم   ز دو دشمن دل خویش آگه کنیم   نشستند بر رای کلاه مهتران   گشادند در چاره هر کس زبان
همی گفت یکباره جنگ آوریم   به بخت و به رای بجنگ آوریم   همی گفت بر نوک پیکان ستیز   همی آویزم از این درگه داور ستیز
بگفتند هر یک کی دستان   که چون چاره سازند بر پهلوان   چنین گفت کز کین با مهتران   کجای نامداران کشند آوران
کی چاره اندر چنین کار من   به پیش ایران رای شیار من   چنانکه خورشید خوار ندید هیچ   از این در فرستاد باید بسیچ
بیشی خالیگرا کنون   که هر دو سپه اندر آکنون   با لیلم رزان و بریان شراب   و رستم ز دیگ آن ... جنگ
نگر او کند دست فرمان دراز   چنین بیدیدار کس ... بیاز   زان برنهاده دیگر سخن   کلاه کین ... افگند بن
بنومید رستم کیالیکر ش   که آن روز هم که در خورش   ز مرغ و بریان و ... خورش   بر پهلوان بود او ... سنی
دگر مرغ بریان و هم نان زرم   ز فالاک ... جام کرم   بدستکوه خوان جش رستم نهاد   ازان کار رستم دل گشت شاد
ببالید دیگ ... در ز مان   بر زین بر ... کش خان   برآورد یکباره از جنگ بر   بیالید بر خورد ... سپر
ببستند تا جلو بر دو کشد   سر افراز بودی را ز ... شد   پیرو ز ایرانیان ... زمان   بیزدانک برزو گو پهلوان
چو برزو کله ... بدید   بران مهتران آفرین گسترید   برایشان چنین گفت برزو که ... ست   کو ... دهند ... زان گست
چرا زنجه کردید تن‌های خویش   کمانی که دوم ... جای خویش   همه جنگ ... ... جایگاه   نکرخش و شمشیر و گرز و کلاه
و دانی گفت ... بگرید   ... دیگر ... دید   ازان پس که گرد ... دشت   کی گردد ... دید ... گشت
برون آمد از کس ... کوری   ...   ...   کو گفتی ... بود ... روان
بروبال ... ... پرسید   پرستش ... شد ... قر   پس آن ... بود ... شیر   پس از ... سواری چو شیر دلیر
کمانی ... ... بلند   کشاده ... فراک ... کمند   ... ... تا ... آب   ... ... آمد ... شب
سپاهی پس ... زمان   ... شیران ... دران   ... ... دو ... ... او ... ش   ... ... سر ... ش
سپاهی ... بیدار ... چین   ... ... سواری ... نشن   سر ... پور ... گرد   سواری ... ... برد
همه برزو ... جای ... بست   ران ... کوه ... گذشت   ... ... جای ... زمان   رسیده اندران ... زوان
... کو ... رسید   ... ... میان ... کشید   ... ... جنگ   ... ... کو ... جای بست
... ... کمند   ... ... افگنده بند   ... ... کشت ... ن   ... ... کشتن
... اندران حال ... دوان   برزو ... برزو ... پهلوان   ... برزو ... ... رسید   ... ... دید
... ... جای ... ... نقش   ... ... از اسب ... نقش   ... گفت ... شیر ... روز   ... ... جای ... روز
... چنین ... کنون خبر   گر رستم ... ... سر   به ... ... گرد ... گوی   ... ... آوردی ... روی
... شد ... ... تو   چگونه رسیدی ... جای تو   که هر کس ... ... مانند   ... ... خواند
... گفت برزو ... ... او   ... ... شاد   ... ... برزو ... بود ... ستان   ... رستم ... ... ان
... ... گشت   ز رستم ... ... آن ... ک   ز ... ... ش   ... ... ش

... ... همه ... بگفت   چو بشنید ... کل ... شگفت   ... چنین گفت ... ... ند   ... آن ... پهلوان
... ... کو ... ... ای   برافروز آتش ... ... چین   ... ... آتش ... ... کنید   ... ... بند
چه آورد ... ... ان   ... ... دو ... ... ان   ... ... کای ... ... ش   ... ... خویش
... ... ک   دگر ... ... پاک   ... گفت ... کای نامدار   ... ... بود کار
... ... رستم ... ... ان   ... ... ای پهلوان   ... ... زبان   که تو آمدی ... ... ان
... ... د   که تو آمدی ... ای شیر مرد   ... گفت ... کای ... ... ن   ... ... این انجمن
... ... ت   اگر ... چون تو ... ... ت   ... تو ... رستم ... ان   ... ... ان
... کو ... ... ی   ... ... ی   ... ... ی   ... ... جگر
... ... ت   ... ... ت   ... ... کسی ... ... ان   ... ... ی
... ... د   ... ... د   ... گفت ... ... ن   ... ... ن
کسی ... ... ر   ... ... ر   ... ... جهان   ... ... ان
... ... چنین گفت ... ... ی   ... ... ی   ... ... ت   ... ... ت
... ... ک   ... ... ی   ... ... ی   ... ... ی
... ... د   ... ... د   ... ... گفت ... ... پهلوان   ... ... کاران
... ... ه   که بودی تو ... ... ها   ... ... جایگاه   ... ... داد
... ... م   ... ... م   ... ... ت   ... ... ش
... ... ن   ... ... ان   اگر ... ... م   ... ... م
... ... ان   ... ... ان   ... ... ک   ... ... ک
... ... ند   ... ... ند   ... ... ه   ... ... ند
... ... ش   ... ... ش   ... ... ه   ... ... ی
... ... ش   ... ... ش   ... ... ر   ... ... د
... ... ت   ... ... ت   ... ... ی   ... ... ی
... ... ار   ... ... ار   ... ... ن   ... ... ن
... ... م   ... ... م   ... ... د   ... ... د
... ... ت   ... ... ت   ... ... ه   ... ... ت
... ... ر   ... ... ند
سپاه ... ... سخن   سر ... ... سخن   سپ ... ... ن   ... ... ش

بزد دست و برد او به شیر ژیان
یکی ترک چینی بسر بر نهاد
به درجیس گفت ای گو پهلوان
من آن روز ول را بنام و بزرگ
کنون کآن بیامد بجنگ نگاه
تو اکنون بدین جای خورشید گاه
و را سوی رستم بپوشید تخت
بصد حیلت و چاره و کمین
به جنگ و به بزم و خورشید باش
بسی دیو کشته ابر دست من
اگر کوه خارا زدم
کنون چون بجوئیم جیس کرد
اگر خواه جنگ کرد و جهان
کز نام کم نیاید بگوش
بسر دی چه من در زمانه بنود
مگر کین بل نام و ار جوان
به تقدیر یزدان بود هر چه هست
بپوشید تن را بر بیان
کمندی بفتراک بر بست نیم
یکی ترک چینی نهاده بسر
به جنبانی در آمد بمیدان کین
بآواز گفت ای گو نامور سوار
چه بزد و دو پاید آمد بر پشت
تو ایدون سواران ول و بزم
مگر روم تو بنده در بند تو
ندانی که چندین
چه با من ببینی نبودی بجنگ
بکشتی چه زرو تو زنم زنبیل
چه دیدم از این کونه گفتار تو

بپوشید جوشن هم اندر زمان
یا بیامد در آمد گو دار نام
بکشتی فانکنی جادوان
که تا بسته کشتیم و بند ترک
که می کشته کردم بما و روکاه
بدانش چه شاخ زر و سد باش
چو الهنگ جانا کر گشت بخت
گر دیدم ازین نامور او ببو
همیشه چه شاخ زر و سد باش
بسی رزم شد کو زر اشغشتی
ازان کوه کام و دلم بستدم
سواری چنین جنگ آور ودست
تو دارو برانگیزد اندر جهان
جز از سیلح سوی پوش
هب اوی من در زمانه بنود
مرا بر لب آب که در دوان
اگر دین پروست کر خود پرست
نزار کمند بست میان
که مل بر از کشی مرم
کله بر سر جاودانه سر لب
با برو در افکند و از خشم جنگ
بر آسوده از گرد سش زوار
بیاد گر دوره به کشته سر ش
جهان را بنیز و کیی آرم نهفت
نکردم که جستم من از بند تو
سر انجام مردم کت بباید فراز
سوی چاره گشتی از هر و شر نکه
برو ی در آیم زور بای پیل
در و غست این خام گفتار تو

کمیتی بپیش و دگر در کمند
گروی در افکند زین سپهر
چه گو برادر بپا و ویش مرد
کسی را زای یزدان نیاید گزند
وگر بند کردم ازو جنگ شد
بجستان و آمد بمیدان کین
نشد او ای بگفت بشنو سخن
ول اندر وی ای زمانه بسنه
مر چنین بیا برازی ابود
مثیب من از سوی جیوان رسید
نشد اندر این بایل و برزه
اگر دست یابم به و کاه کین
برو دی به نزد یک دستان فراز
ازان که کو یزدان جهان آفرید
بکشتی کی و تن من فامد
چه آمد زمانه بکشتی فراز
بگفت این و آمد بمیدان جنگ
کلاه نیک زود و گرز ی بدست
یکی نیزه بر دست بچان چنار
بپوشید بر رخش ار گستوان
خروشی چه شیر ژیان بر کشید
سم آورد تا آمد بر آن جلب
بر رستم چنین گفت بر دی گرد
بپرسید از نک و از نام بد
تو اشتر شم پاید در سپش سفید
ندانی که مر دان نیز کسان
کمی کو ی من شیر آهن تنم
نهنگ از نهیبم گریزان شود
کنون چون مرا دست یزدان نگاه

بگردان در افکند روی سپهر
پلنگ اندرون گرز و تیغ و تبر
کسی جان ازو زود جوان کرده
اگر چهل جنگ و دگر شیر نر
بود چه به ایزدی بی سپاه
زخشم اندر آورده چین در جبین
مرا بخت گم و مه کو شکن
که کیکان کنند و سپهر لمند
همه جام خواهد کلام را بود
نسک اندرین چه بسی آرزه بید
تبر کردم من چه تیغ و کمند
ببستند دام ولی امروز بپست ابر
به دستان چنین کوی کای نیکنام
اگر روان کسی شد و پی هد بد
که نشو تیغ سر او بخون و بد
بگاه مکس از مرگ نکشت باز
چه اشفته شیر و چو نوان پلنگ
بر و رخش ادو خشان جوان جنیب
جوان و زد و شمس بر ده و دار
به کین در دو ای کرد خود روان
برو رخش خاکو زمین بر درم
میاد و تو زین بیش امید درنگ
که ای نامور مر دو بادست برد
وز ما سوی یزدان سر انجام بد
زیر دان جهان داور پیدا شد
یکیست و ناکند سر فراز
سر آید زا داو زمین کم
جهانی ز بیم خسته جوان شود
در و خنده چاره شست خواه

تو مردی وه و دو ای گفت
سالی ... تو کشت بیت
چه نت تو ستودی جیبان
اگر ازادوای سرت را ببند
سواران رستم ازو ایساب
دل بچه شیر ... بر دست رم
جانم که دی باشد ... رو دو
بسنا ثور کر با دلی بر چه
گفت این و انگه دوای ... و
برستم نمی تیر باران گرفت
هوا را به پوشید ابر چو چتر
مر رستم چنان دید بخشت
بنم گفته در دست و پهلوان
بسر خود و خشان و بران گرفت
بمنوسو بازوی سیر دو منو
سپاه زدو افکند خم کمان
جان تیز بگشت و در گرز دست
مر سنگی بیرون کرد گران
سپار بر یکی اندرون تیر جانی
جهان ای پهلوان کرده اندر
زمین و بالای سر و کردن فراز
مر ترک ازان کریا پید شد
مر بر سر ای در سپید ...
گشت ... و گفت از کجا
گو بخت و رکش ... بر
جهان ... و گرد ازین را آگاه
باشد هر جای ... سوار
جهان جوی را دیم جان
بر این ... ... و او کجا

ولیکن بد این آمد ... بخت
ابو شیر بی ... اگر ... است
که بر او گو ... دستان
بیفکند بر هر ... شده
بر آن بیاباد ازین سوی آب
گردان چه نام ... و مه
نشان تیر بازی بر ... گ
و بابکی ... ریج برمن
دو دراج کلان را ... بخت

کمان را فرنگ آورد و تیر
بستاره شد از تیر ... هوا
ولی ... از ان خمیدل گرفت
یکی از ... سر ... ... ی
بر آورد بازو و ... کمان
بسی تاخت از با ... شیر جنگ
بر افراخت چون ... نیک
بر بیستاد ... ... گران
جدا ... ... آهن ... ان
که بودم بر ... گر کمند ... دا
جهان ... پهلوان ... ز
گفت ... دست ... گران
فکند ... در گردن ... کر
ازان ده ... گرد و از ... شیر
ستیز ... بگرد ... ش
بکام ... ... بند و پای دار
همی ... تو ... بر ... ... وان
جهان دل ... ... گشت سپه

خسیب ... چون ... ... گردی دا
کوان جوان ... ... نیامد ... ا
مگر زیرم سرت ... تن
ازان ... ... ایران ... ا
نیابان چون تو گردی ...
ولی ... ... نفرستد تو
که ... ان ... ... ی
مر ... ... رو ... ب
... ... و زود

بپرزد ... ... تیز
سپر ... ... شد
فرو ... ... هم
چه ... ... م
سوی ... ... بخت
کمینه ... ... فرختند
بر آمد یکی ... ... د
بر سم سواران ... ... ا
بیا ... ... ک
تم ... ... ی
فرو ماند ... ...
فشرد ... ... ن
بلنگ ... ... شد
که ... ... زمین
نبود ... ... سر
گشت ... ... کشت
همی گفت ... ... جان
گرین ... ... ی

حلقه ... ... گردون ...
سرت ... ... کنون ... ...
... ... گین
... ... زمین
... ... انی
بزال ... ... تو
مرا ... ... شی
بش ... ...
کی تیر ... ...
به ... ... گرفت
که بگو ... ... گیر
ولی تیر ... ... جای گیر
ولی ... ... شد
... ... بگم
جهان ... ...
به ... ... رستم ... ... و دخت
ول ... ...
... ...
... ...
... ...
جوان ... ...
... ...
... ...
... ...
که ... ... کین
... ... بر
... ...
... ...
زمانه ... ...

چو سهراب شد زو جهان پهلوان با ایران در آمد سر نوجوان
همه زور جستی بنزد پلنگ چو شیر آن بنزد چو پیلان جنگ
بدانگه که شیر گو دو روی کین نگین کرد آهنگ ایران زمین
سپاه بنزد و فیلوی دوان امادو سپاهی چو شیر ژیان
بدان تا به بینید ستوران همه سپاه و دهان سرشتان همه
بدان چشمه ساری میان دو راه فرود آمد آنگه دگر کو سپاه
چو بهم ابوم برادر شیر همه ساله بودی به نخجیر شیر
نشسته بریدان در آن دو نگاه شد و بود به نخجیر کرده شکار
همه دو جنبان زمین در کس بود گر از چپ لشکر توان بود
بهم شد سپه و پای دو سر مرده نیز و یک چشمه شدم بوی پرده
چنان بوی از نشیمه آمد برون مرا او بدیا خشت چنین سستون
مرا دید بومی شد خوی شتاب مرا کرد دل با شبی خوی شتاب
بدو داد با بم همه دو زمان نشستیم یکجا کرشته دمان
کمی هفته با می شادی و ناز سپه رو روان کرده کرده دراز
از او بر کرد جشن این بار بر ز تخم جهان پهلوان زال زر
چو از من جدا شد جهان پهلوان زمین رود آرام و دو مش و داق
زنار من آن کرد آزاد بود که پهلوی می صدق شاد بود
بیاورد بهمه انگه آوازه داد مرا گفت کردون تو را شاد باد
چو انگه تو از من شدی باور ز تخم جهان پهلوان زال زر
بپردن کرد از انگشت انگشتری نگینی در و بود چون مشتری
بمن داد و دختر بود گیتی بداد که آید گی او از این خود نگاه
تو ابستی گر پسر آید ت اتم رنج گیتی پسر تو بت
ز تخم سپید ارستم بود بایران و توران چنانکه بود
نامه برا و تیغ تیغ جهان چنانکه بشه خورشید اندر جهان
بهنگام انکه شود کینه ور بر بیند بش بیاز و بشان پدر
بگو تا بدانند شو داد و بگذاری که دانم همین را در نام خدای

اگر دختر آید بود چون پری ور انگشت او باشد انگشتری
چو گفت آن سرافراز مرزبان ابا انده آمد به باد و دمان
با ایران زمین آمد و کشته شد مرا دولت تیز برگشته شد
از آن پس که بگذشت مه نه زمن جهان جوی روزی جدا شد زمن
چنین تا گذشت از برش روزگار بپیش ور اگر دو آموزگار
بیرون دگری گشت همداستان سرافراز پیل تخمه باستان
همه ساله آن بود و دستان من تخشم بود و پسیج این راز من
سپاه اگر بودی سوی جنگ بنه کرد و نام بچون نهنگ
تا که یکی روز افراسیاب گردان و از مرز ایران شتاب
ابر مرز شنگان رسید او زراه جهان دید بر زود ران جایگاه
بدادش بسی خلعت و خواسته جهان با روزین آراسته
بیاورد خش اگه با ایران زمین برزم تو ای گرد با آفرین
کنون تو نیب و خبر شادی کرا هم خدا است ای نامجوی
چو بشنید رستم از وی این سخن بدو گفت مهروش ای شیر زن
مرا زو نشانی انگشتری دگر نام این گفت که سروری
بدو داد انگشتری زود زن برخشه دو رخ پیش آن پیلتن
نگه کرد رستم بدو بنگرید نگین جهانی مهر خویش دید
بخندید چون گل رخ تاج بخش زنا مون برآمد از تیغ رخش
پس انگه برزو آمد دوان چو سپید روی دو سر پهلوان
بسی آفرین کرد و آن نامدار نگه کرد و پشیمان و تیمار
از آن رو نشیمن گو پیلتن شکسته روان اندر آن انجمن
بیرون ی شیر آوازن آواز داد که گرد دلاور ... داد
زمامون برافراز با ... نشین بیا تا برش ایران زمین
چو بشنید برزو ز رستم چنین ابر پای برخاست با آفرین
برامد آن بخشم و ستیز برو داوری و دشت ...
بخواست کور آکندی روان که ... چنین کرد ...
بفرمان ست رستم بدو گفت باز کز او نقده مهدی بل سرفراز
بدو گفت رستم که ای نامدار بمه حرمت ...
از آن کو ... نباشید ز کین پسنده نباشد بر پاک دین
پسند بود از کین ... گذشت نشستند شادان در آن پهن دشت
که داستگری گفت برزو ی کرد رستم کای ب ... ستره
بسی ... شاد و سازی ... بیبرزوی ... اختر ...
بمن بخش روشن ابا لشکرش جنگ ... بازگشور تش
بدان تا بگوید باز افراسیاب که برزو پسر بود سهراب باب
پذیرفت برزو ز رستم سخن بدو گفت بخشدم آن انجمن
چو بشنید برزو دل شاد داد سپاه بنزدیک روئین دمان
بدو گفت روئین افراسیاب کوشش کای ترک با باده آب
مر ... جنگ بد ز ... سازی این ...
اگر داد گردون بخت مرا ز تن دور سازم روان ...
بگفتا ... برگشت از انجایگاه سپاه در رستم بنگ خواه
از آنجایگه همچو باد دمان برفتند شادان ...
چو رستم بنزدیک لشکر رسید ز شادی کی ... برکشید
گرد آن چنین گفت کای نامور که بر بسته با ما کینه کمر
دل ما از آن بیم و تاب بشد که فرجام فرزند سهراب شد
بر رستم چنان گفت با ایرانیان همه شاد گشتند ایرانیان
زواره ... تا زید اسب بنزدیک دستان ...
بدان داد مژده که برزو ... بود پور سهراب با دستبرد
چو بشنید زال این چنین شاد شد تو گفتی که از بند آزاد شد
به سیستان ... شد بزیر ... پیر ... شد
بر برزوی نزدیک دستان رسید بیاده شد و آفرین گسترید
ببر ... گرفتش همین زال زر چو سپید روی دو نامور
چنین گفت فردوسی پاکزاد ز گوینده دهقان دو ...
چنین است کردار گردنده دهر گهی نوش یابی از این گاه زهر
برو دل خویش ... بند نیابی از آن ... گزند
وفا نیست ... گردنده ... برو تا توانی ... روز ... بسیج
چنین بود این قصه را ... دار ... گفته ...
بپرزن و دستان ... پردازیم کار سیاوخش ... پرداختیم

کنون ای سخن‌گوی بیدار مغز
یکی داستانی بیارای نغز
سخن چون برابر شود با خرد
روان سراینده رامش برد

کسی را که اندیشه ناخوش بود
بدان ناخوشی رای او گش بود
همی خویشتن را چلیپا کند
به پیش خردمند رسوا کند

ولیکن نبیند کس آهوی خویش
ترا روشن آید همی رای خویش
اگر داد خواهی که ماند بجای
ترا روشن آید همی رای خویش

بگفتار دهقان کنون بازگرد
شنو تا چه گوید سراینده مرد
کهن گشته این داستانها ز بن
همی نو کند روزگار کهن

اگر زندگانی بود دیرباز
برین دیر خرم بمانم دراز
یکی میوه‌داری بماند ز من
که نازد همی بار او بر چمن

ازان پس که سالم آمد بشصت
سر آزاده از شگفتی گذشت
همی آز کمتر نگردد بسال
همی روز جوید به تقویم و فال

مرو گفت کان شد به پیشش رود
که هرگز نگردد کهن گشته نو
تو چندان که مانی سخن‌گوی باش
سخن‌گوی باش و بی‌آهوی باش

درفشی سر و کار با ایزدست
اگر باشدت جای نیک ار بدست
گرانمایه کاری همان بدروی
سخن هرچه گویی همان بشنوی

درشتی ز کس نشنود نرم‌گوی
بجز نیکویی در زمانه مجوی
ز گفتار دهقان کنون داستان
تو برخوان و برگوی از باستان

چنین گفت موبد که بهرام گور
بدانگه که خسرو بخورد نبید
خور و کوه و دور گشته دمان
ز لشکر بسی نیز آزادگان
بنخچیر گوران بدشت و کوه
ابا باز و شاهین بنخچیر جوی
فراوان گرفتند و اندر شدند
همی رفت با موبدان رفتند

بدان جای کز گرگ نزدیک بود
زمینش ز نخچیر تاریک بود
یکی بیشه پیش اندر آمد ز دور
تیره یک سر سواران تور

همه سبزه و بیشه با بوی و گو
بیابان در او رستنی چند نو
بدان بیشه رفتند هر سه سوار
نگه کرد گرد اندر آن مرغزار

ببیشه یکی خوب نخچیر یافتند
بر او خسته آب رود و شتافتند
برفت او ادرار زند نبود
نخوردی همی دو درهم دد نبود

بدو گفت ای نوربخشنده ماه
تو را سوی این بیشه کی بود راه
چنین داد پاسخ که ما را پدر
بزد و دو بیشه گرداندیم بوم و بر

شب تیره سالار آمد بشور
همی چون مرا دید پیچان ز دور
یکی خسته اکنون ز رنگ شب
ز همخواب آن سرم را ببرید

بپرسید ازو پهلوان از نژاد
بدو سرو بن گلبن باز داد
چنین گفت من دخت گرسیوزم
شاه آذین گفت شاد که دهم

بیاورد و گفت چون آمدی
که بسیار رود از چون آمدی
چنین داد پاسخ که اسپم بماند
رسیدن مرا بر زمین راست ماند

سپهبد بدو تیغ زرین بزد
همی برد یک تاج زرین دو دستم
بدان روی با لا زمین بنشستند
نیامد یکی تیغ زرین زند

مر هشیار کرد و بدو گفت ماه
سواران پس من فرستند ماه
سپهبد دوان تازیانه بدوم
نخواهد کزین بوم و بر بگذرم

دل پهلوانان بدان کرم گشت
سر و موی خود را چو آذر گشت
شنو ز در گفت من با شکم
وزان جای زان شیرخانه بیاد فتم

بدو گفت کیوان سخن خود کرد
که من نام جستم ز نخچیر جوی
سخن گوش من سوی جای بید
که این ماه را سر بیامد بزید

میانش همی چون دو داوری شود راز
میانجی بیامد یکی فرزانه
که این را بر دست دیوان دهد
بر کوه بد سرو فرمانی برید

گمان شد هر دو در فرمان اوی
سوی دشت ایران نهادند روی
چو گلاوه ماه روی کنیزک ببرد
بخندید و لب را بدندان گزید

بهر دو سپهبد چنین گفت شاه
که گفتار شه بر شمارم ز راه
برای دو دستان برگزارم راز
که چو خورشید گیسه تارک دارد

بدو گفت خسرو زرد زرد کو گیست
که هیچ است بالا نه خود پر زیست
بگفت که ازوم ما فاقد ز نه ایم
بسوی پدر از تو بیرون شده ایم

سپاهم به پیدا کر سبو کیست
بدان مرز خو کاه را در گذشت
بدو گفت این روی موی و نژاد
همی خواستی داد هر سه بیاد

بشکوی زرین کنم شادیست
سر ماه رویان کنم ما درست
چنین داد پاسخ که دردم تو را
ز گردون گشته بکردیم تو را

بشاه از بشر سپیده‌دمان وز شاه شاه
بنزد تو با زر شده کاه
سپاه از بشر تیغ بر پای زده
سپاه از بشر تیغ و خواهر و برادر

دگر از تو زشت کیپا بیت بود
همان سرخ با روت بر خاک بود
بسی رهنمایان که بی رنگ ما
گر از نگمان روزه آمد زمین بر جهاد

به هر خانه نیک دست برو بر جهید
یکی کوه سرکش بر چهار بند و ماه

یکی پیر فرسنگ آمد بهند
کنون بخت دولت بپاید کشید
جدا گشت از گرد گیتی جوان پری
همه روز سان بیست آذری

بگفتند با شاه کاوه دل بسیکی
که پرخون ما نامور خشم بپید
بجان گشت از آن موبد گنگوی
گز از گرد تو شد کس وی اوی

همه روز سان آمد ما از خشم کرد
بر چه جیپ کرده نخش گرد
از ان کو ستاره سپهر لبت
بدانست تیک و بد جوان نکو

ستاره بر آن کودکی گشته دید
چنین گفت چون کار او ساخته دید
بد اندیشه و نیک بازار وی
زبر دو ای دو ای پیدا بودکار دی

چنین پایه آمد بدین روزگار
تنی چیره بر مر بختش برآید
چنین گفت کای کودکی شیر دل
مار او ده چند بادی بکش

صد آرزو کان تو را بایدت
مرا آور از گیتی زمین باید بخت
بسی هنر اندیشه کردار ان
چنانکه همی دانش سر گران

پرستم پسر دلش و دل و دیده را
به بخوی که دلبسته بوده دار
تهمتن نیرو دل زبر دستان
نشستن گهش بود با گلستان

به پیداوند از و دو تخت و کلاه
سخن گفتن و رزم ساز لشکر سپاه
سواری شبه کلاه و کمت
جهان از دگرگی دیده جونی رحیب

نشستن گه مجلس و جنگ بر
جهان باز دست بدین و روز و شکار
بسی پرند یا زرفش ابر تیر
بسی رنج برد از نشستن بدر

سیاوش چنان شد که اندر جهان
با تندی و کس نبود از مهان
همه گنج که گشت و البته شد
سوی گرد رستم شده بگذشت

چنین گفت با رستم از زم شاه
که آمد بدیدار شاهم نیاز
بسی رنج بردی و دل سوختی
بمسند دو ای شاه مهم آموختی

پدر را بیا کنون که بیند ز تو
همی زرای آموزش پهلوی
گوشیر و دل کار او را باخت
ز شاه و کلاه از سیه تاخت

ز اسب پدر بسته و سیم و زر
ز نژاد اصیل و کلاه و کمر
بیو شیدنی هم ز گسترونی
ز اسب سپه یاور و آوری و سپاه

از آن هر چه در گنج رستم بود
ز گیتی تو آسان و آورده بود
گنی گرد و آورد آن ساز و راه
که جشنی که مانده بشکر سپاه

بسی رفت و با تهمتن بجاه
بدان ماه سپهبد ماند شاه
جهانی بدین بار آراسته
بدو شنو دیده جوجو بسته

همه از جهیز بر آن برگشتند
زکند سپر بر بری برگستند
جهان گشت پرشادی و خواسته
در دام و دو بر آن شد آراسته

سرانی ماه و بسیاران و زمان
با ایران بود ند یکی بجهان
همه بالا ساز کرده ای شکران
برآمد دو جنگی ای و بر جزان

برآمد بگاه و دوش شب آمد کمر
که آمد سپیده ز شبش آورد بی
همه سوز و ما اسب کرده هوش
رفتند با شادی و پیل و کوس

بفرستاد آن شد ز شاه نیز انجمن
یکی بر بست و هر بزرگ سلیمان
جهانبان بر آمد و ز آمده
گه ز او درخشی بشتاب رسیده بد

بر آمد بر گلخ گاه درست و
بر گوش آمد ما هر و بگشاد راه
بپیوسته و از بر دو چرخ خویش
نشانده و بر دست گردان بکیش

بجز یکی بشنید ابتا دل ماه
میان همه سر آواز آمد ده
بسی گوهر و مرد و ز زنان شد نشد
سراسر همه فرقه بر تارک افشاند

چو کاووس او پید بخت عاج
ز یاقوت رخشنده و زرین کلاه
فرخت آفرین کرد و بر روی شاه
زمانی سخن گفت با فاک و راز

وزان پس جایه بر شهر راه
سپهبد که کوشش همی داند کلاه
دو رستم همی پند و بر شوخ دوش
جهانی که انداخت کاوی کرده ما سپهر

ز آن تخت فیروز شاه شه نشان
جهان از بسی پختگی بود و ماند
بسی آفرین بر نو ره کاخ کند
کز آن بز و بالای او زان بر راوی

بسی بود فی بوده فرزند او کی
جوان اندکی سال و چند از خرد
ز گیتی سی و سی و آوردن بیرون بد
بدو آفرین ز جهان آفرین

همی گفت هرکس که اینت شگفت / بیا پیش و فرزند در بر گرفت
بزرگان ایران همه شاد شاد / برفتند شادان و در شهر باد
ز شهر سیاوش فروزنده شد / جداگانه هر یک برو خواندند
همه موبدان پیش او خوانْدند / بدانسته کردان ابا یک زبان
بکاخ و بباغ و به میدان اوی / عجب ماند شادی بعمر دراز
همه جای جشنی بیاراستند / همی‌دوده در لشکران خواستند
سه یک سوی خود کامه چون / کسی پیش از و خود دگر در جهان
به یک هفته زانگونه بود و نشاد / بهشتم در گنج بر کرد باز
ز هر چیز گنجی بفرمود شاه / ز اسپ و ز تیغ و ز تخت و کلاه
ز دیبا و دینار و گوهر درم / ز زربفت و زر پیش ازین بیش کم
زمین کهستان ورا داد شاه / که بود او سزاوار تخت و کلاه
سیاوش را داد گردن اسپ / ز هر گونه ای بیش از آن بی‌شمار
بهشتم بفرمود تا تاج زر / ابا تخت فیروزه و زرین کمر
نوشتند منشور بر پرنیان / برسم بزرگان و گردنکشان
چنان چون سزاوار بود و نژاد / چنین بود تا روزگاری دراز

برآمد برین نیز یک روزگار / یکی روز سودابه پرنگار
ز ناگاه روی سیاوش بدید / پراندیشه گشت و دلش بردمید
چنان شد که گفتی طراز نخست / وگر پیش آتش نهاده یخست
کسی را فرستاد نزدیک او / که پنهان سیاوش را این بگوی
که اندر شبستان شاه جهان / نباشد شگفت ار شوی ناگهان
فرستاده رفت و بدادش پیام / برآشفت ازو مرد نیکی فرام
بدو گفت مرد شبستان نیم / مجویم که با بند و دستان نیم
دگر روز شبگیر سودابه رفت / بر شاه ایران خرامید تفت
بدو گفت کای شهریار سپاه / که چون تو ندیدست خورشید و ماه
ندیدم کسی مثل فرزند تو / جهان شاد بادا به پیوند تو
فرستش بسوی شبستان خویش / بر خواهران و فغستان خویش
بگویش که اندر شبستان برو / بر خواهران هم نژادان برو
همه روی پوشیدگان را ز مهر / پر از خون دل و دیده پر آب چهر
نمازش بریم و نثار آوریم / درخت پرستش به بار آوریم
بدو گفت شاه این سخن در خورست / برو بر ترا مهر صد مادرست
[illegible] / درخت وفا کیش بار آورید
سپهبد سیاوش را خواند و گفت / که خون و رگ و مهر نتوان نهفت
ترا پاک یزدان چنان آفرید / که مهر آورد بر تو هر کس که دید
نژاده کسی کو ز پوشیده خون بود / خرد داده و ور چند تو را چون بود
پس پرده من ترا خواهرست / که سودابه چون مهربان مادرست
پس پرده پوشیدگان را ببین / زمانی ببایند جهان آفرین
سیاوش چو بشنید گفتار شاه / [illegible]
زمانی سخن با دل اندیشه کرد / چو بشنید دل شد پر از درد
نگاه کرد پس بر جهان پر گمان / بپیچید و خوبی ازو دور کرد
که بسیار دانست و هم زبان / ز هشیار و بیدار دل بود کار
سرانجام رنگ آن زمان گشت زرد / [illegible]
که گر من شوم در شبستان او / ز سودابه یابم همی گفت و گوی
سیاوش چنین داد پاسخ بشاه / [illegible]
در آنجا که کار نخابت همی / ز آتش گشت خاک و دار چند
بجز داغ و درد از آتش بادپای / [illegible]
مرا شوید دل با هجو نزد جهان / بزرگان کار آزموده همه
دگر آنکه گر شاه ... سپاه / دلم پر ز آتش بیابی و درد
وگر چیست جز شاه جز زنگانه / دگر رزم و بزم و می و رود و شاد
مرا نبود اندر شبستان شاه / ز دانش ز دانا کی آید ... راه
ور ایدون که فرمان شه زین بود / ور ایدر نشستن بی آرام بود
بدو گفت شاه ای پسر شاد باش / همیشه ز رنج و ز غم آزاد باش
سخن کم شنیدم بدین نیکوی / فزاید همی مغز کین بشنوی
دلاور ز بیم اندر آمد به دل / همه شاد و زنهار و آزاد و مایل

ببین تو بسی گو دگران یکی / کجا نام او بود هیربد یکی
سیاوش چنین گفت کاین بامداد / بیارم که من هر چه شد گرد یاد
پس پرده اندر ترا خواهرست / پر از مهر سودابه چون مادرست
یکی مهر ورزد به نام و به چهر / ز دو دل به مغز و ز دانش بهر
که از خانه او هیچ بگذاشتی / کلید در پرده او داشتی
سپهدار ایران بفرزانه گفت / که چون برکشد جوهر تیغ از نهفت
تو پیش سیاوش همی رو بهوش / ببین تا چه فرمایدت دار گوش
ببوده فرسته سودتابش او / نثار آورد گوهر و مشک بو
پرستندگان نیز با خواهران / زبرجد فشانند بر زعفران
چو خورشید روزی سرافکنده باد / سیاوش بیامد بر شهریار
برو آفرین کرد و رفتش بناز / سخن گفت با وی سپهبد به راز
چو پرده گرفت هیربد را بخواند / سخن‌های بایسته چندین براند
سیاوش را گفت او ای برو / بیارای دل را و بیدار تو
برفتند هر دو بیکجا بهم / ازو شاد شد اندرون دل ز غم
چو برداشت پرده ز در هیربد / سیاوش همی بود ترسان ز بد
شبستان همه پیش باز آمدند / پر از شادی و بزم و ساز آمدند
همه جای بود از گرامی گران / پر از مشک و دینار و پر زعفران
درم زیر پایش همی ریختند / همه بارزه گوهر برآمیختند
زمین بود در زیر دیبای چین / پر از در خوشاب روی زمین
می و رود و آواز رامشگران / همه بر سر افسر از گوهران
شبستان بهشتی شد آراسته / پر از خوب رویان پر از خواسته
سیاوش چو آواز ایشان شنید / یکی تخت زرین درخشان بدید
ز بیجاده و پیروزه کرده نگار / ز دیبا برو بافته شاهوار
بران تخت سودابه ماه روی / بسان بهشتی پر از رنگ و بوی
نشسته چو تابان سهیل یمن / سر جعد زلفش سراسر شکن
یکی تاج بر سر نهاده بلند / فرو هشته تا پای مشکین کمند
پرستار نعلین زرین بدست / پرستنده‌ای ایستاده سرافکنده پست
سیاوش چو از پیش پرده برفت / فرود آمد از تخت سودابه تفت
بیامد خرامان و بردش نماز / به بر در گرفتش زمانی دراز
همی چشم و رویش ببوسید دیر / نیامد ز دیدار او هیچ سیر
همی گفت صد ره ز یزدان سپاس / نیایش کنم روز و شب بی‌قیاس
که کس را بسان تو فرزند نیست / همان شاه را نیز پیوند نیست
سیاوش بدانست کان مهر چیست / چنان دوستی نه از ره ایزدیست
بنزدیک او خواهران رفت زود / که آنجایگه جای ناساز بود
بر خواهران آفرین خواندند / که کرسی زرینش بنشاندند
همه خواهران بد زمانی دراز / خرامان بیامد سوی تخت باز
شبستان همه شد پر از گفتگوی / که اینت سر و تاج و فرهنگ و خوی
دو گفتی بدو هم بماند همی / روانش خرد برفشاند همی
سیاوش ز پیش پدر شد بگفت / که دیدم پس پرده آن از نهفت
همه نیکویی در جهان بهر تست / ز یزدان بهانه نبایدت جست
ز چشم و ز بدخواه و ز هوش شاه / فشاند بگنج و بتخت و کلاه
دگر گفت او شاد شد شهریار / سپهبد ستاد آن زمان برکنار
همی شادی و بربط آراستند / دل از بود و خوف پرداختند
همه شب گذشت پیدا شد ورق / شد اندر شبستان کی نامدار
بر ویس سودابه را شاه گفت / کزان راز تا هیچ نباید نهفت
ز فرزند ... سیاوش کو / زبان دو دیدار و از گفت و گوی
پسند تو آمد خرد و هنرست / بر آوازه با تا بدیدن بهست
بدو گفت سودابه کای شاه / ندیدند بر گاه خورشید و ماه
مرا فرزند تو فرستاد بهجهان / همه آورد اندر میان جهان
بدو گفت شاه ار بر وی رسید / جنابی بگو چند در خشم بد
بدو گفت سودابه گر گفت من / پذیره شود وز ره راز نخت من
که از جفت خویشتن یکی زن دهم / مرا از نام و آوازش برزن دهم
که فرزند دارد و در آن جهان / همه آمد و دور میان جهان
مرا وخترانند مانند تو / ز تخم تو و پاک پیوند تو
کز ادب تنگی آزرش کی نشین / نخواهد ز شاه وی کند آفرین
بدو گفت کاین خود مرا کامست / بزرگی به فرجام نام منست
سیاوش بشبگیر شد نزد شاه / سپاس آفرین خواند بر تاج و گاه
پدر با پسر راز گفتن گرفت / ز هر گونه سر در نهفتن گرفت

بدو گفت کز کردگار جهان / همی آرزو دارم اندر نهان
که ماند ز تو نام تو یادگار / ز پشت تو آید یکی شهریار
چنان کز تو من گشته‌ام تازه روی / تو دل برگشایی به دیدار اوی
چنین یافتم از اختر آن نشان / ز گفت ستاره‌شمر موبدان
که از پشت تو شهریاری بود / که اندر جهان یادگاری بود
کنون از بزرگان یکی برگزین / نگه کن پس پرده کی پشین
یکان ارش شش با همان نیز هست / ز هر سو بیارای و بنمای دست
بدو گفت من شاه را بنده‌ام / بفرمان و رایش سرافکنده‌ام
هر آنکس که او برگزیند رواست / جهاندار بر بندگان پادشاست
نباید که سودابه این بشنود / دگرگونه گوید بدین نگرود
به سودابه زینگونه گفتار نیست / مرا در شبستان او کار نیست
ز گفتار او تیز خندید شاه / نه آگه بد از آب در زیر کاه
گزین تو باید بدو گفت زن / ازو هیچ مندیش و از انجمن
که گفتار او مهربانی بود / بجان مر ترا پاسبانی بود
سیاوش ز گفتار او شاد شد / نهانش ز اندیشه آزاد شد
نبشت و جهان برستایش گرفت / توان جست و بخشش نیایش گرفت
نهانی ز سودابه و چاره‌گر / همی بود پیچان و خسته جگر
بدانست کان نیز گفتار اوست / همی زو بدرید بر تنش پوست
بدان داستان تیره شب درگذشت / سپهر از بر خاک چندی بگشت
نشست از بر تخت سودابه شاد / ز یاقوت وز زر افسری برنهاد
همه دختران را بر خویش خواند / بیاراست و بر تخت زرین نشاند
چنین گفت با هیربد ماه‌روی / کزین در برو با سیاوش بگوی
که باید که رنجه کنی پای خویش / نمایی مرا سرو بالای خویش
خرامان بیامد سیاوش ز پیش / بدید آن نشست و سر و افسرش
به پیشش بتان نو آیین بپای / تو گفتی بهشتست کاخ و سرای
فرود آمد از تخت شد پیش اوی / بکی جعد تا راست روی و موی
سیاوش بر تخت زرین نشست / به پیشش بکش کرده سودابه دست
بیاراسته با ناز و آیین نو / که بود او چو گوهر نابود
بدو گفت بنگر برین تخت گاه / پرستنده چندین بزرین کلاه
همه نارسیده بتان طراز / [illegible]
کسی کت خوش آمد ازیشان بگو / نگه کن ببالا و دیدار اوی
سیاوش چو چشم اندکی برگماشت / ازیشان یکی چشم ازو برنداشت
همی این بدان آن بدین برگذشت / ستاره بر ایشان نمودن نگاه
برفتند هر یک سوی تخت خویش / بیانگ شماره ده از بخت خویش
چو ایشان برفتند سودابه گفت / که چندین چه داری سخن در نهفت
نگویی مرا تا مراد تو چیست / که بر چهر تو فره ایزدیست
هر آنکس که از دور بیند ترا / شود بیهش و برگزیند ترا
ازین خوب رویان بچشم خرد / نگه کن که با تو که اندر خورد
سیاوش فرو ماند و پاسخ نداد / چنان آمدش کز دل پاکزاد
که من بر دل خویش شیون کنم / برآید که از دشمنان زن کنم
چنین گفت با خویشتن نامجوی / که کار است این ار نشد ره نگوی
شنیدستم از نامور پهلوان / همه داستانهای هاماوران
که از پیش با شاه ایران چه کرد / ز گردان ایران برآورد گرد
پر از بند سودابه از دخت اوست / نخواهد همی دوده را مغز و پوست
بپاسخ سیاوش نگشاد لب / پری چهره برداشت از رخ قصب
بدو گفت خورشید با ماه نو / گر آید و نگه بپسندد گاه نو
نباشد شگفت ار بسود خوار / تو خورشید داری خود اندر کنار
کسی کو چو من دید بر تخت عاج / ز یاقوت و فیروزه بر سرش تاج
نباشد شگفت ار بمن ننگرد / کسی ماه را خوب پیکر شمرد
اگر با من اکنون تو پیمان کنی / نپیچی و اندیشه آسان کنی
یکی دختری نارسیده بجای / کنم چون پرستار پیشت بپای
بسوگند پیمان کن اکنون یکی / ز گفتار من سر مپیچ اندکی
چو بیرون شود زین جهان شهریار / تو خواهی بدن زو مرا یادگار
نمانی که آید بمن بد گزند / بداری مرا همچو جان ارجمند
من اینک به پیش تو استاده‌ام / تن و جان شیرین ترا داده‌ام
ز من هرچه خواهی همه کام تو / برآرم نپیچم سر از دام تو
سرش تنگ بگرفت و یکبوسه داد / همانا که از شرم ناورد یاد
رخان سیاوش چو گل شد ز شرم / بیاراست مژگان بخوناب گرم

چنین گفت با دل که از کار دیو / مرا دور داراد کیهان خدیو
نه من با پدر بی‌وفایی کنم / نه با اهرمن آشنایی کنم
اگر سرد گویم بدین شوخ چشم / بجوشد دلش گرم گردد ز خشم
یکی جادوی سازد اندر نهان / بدو بگرود شهریار جهان
همان به که با او بآواز نرم / سخن گویم و دارمش چرب و گرم
سیاوش ازان پس بسودابه گفت / که اندر جهان خود ترا کیست جفت
نشاید مگر جفت [illegible] شاه را / نشاید که کس جز شهنشاه را
کنون دختر تست بس کام را / نباید که باشد جز او کس ترا
برین باش و با شاه ایران بگوی / نگه کن که پاسخ چه یابی ازوی
بخواهم من او را و پیمان کنم / زبان را بنزدت گروگان کنم
که تا او نگردد به بالای من / نباشد بدیگر کسی رای من
و دیگر که پرسیدی از چهر من / [illegible] با مهر من
مرا آفریننده از فر خویش / چنین آفرید ای نگار از بنیش
تو این راز مگشای و با کس مگوی / مرا از شگفتی دگر جفت اوی
[illegible] / [illegible]
[illegible] شبستان [illegible] / نگه کرد سودابه او را [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
چنان بود و گفت [illegible] / ز گشتی همی ماه [illegible] سپهر
[illegible] / ز خوبان کسی [illegible]
[illegible] / که ماه [illegible] کسی اندر کنار
در گنج بگشاد و چندان گهر / [illegible]
[illegible] ز یاقوت و طوق و انگشتری / [illegible]
[illegible] / جهانی [illegible]
نگه کرد سودابه [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
اگر او [illegible] بفرمان من / [illegible]
[illegible] / [illegible]
بسازم [illegible] و سر [illegible] زمین / [illegible] بر سر انجمن
نشست از بر تخت با گوشوار / [illegible]
سیاوش [illegible] خویش خواند / [illegible]
بدو گفت کی یادگار [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
که تا من ترا دیده‌ام مرده‌ام / خروشان و جوشان و آزرده‌ام
همی روز روشن نبینم ز درد / برآمد که خورشید شد لاجورد
کنون هفت سال است تا مهر من / همی خون چکاند بدین چهر من
یکی شاد کن در نهانی مرا / ببخش از تن خود جوانی مرا
فزون زان که دادت جهاندار شاه / بیارایمت یاره و تخت و کلاه
وگر سر بپیچی ز فرمان من / نیاید دلت سوی پیمان من
کنم بر تو من پادشاهی تباه / شود تیره بر روی تو روی ماه
سیاوش بدو گفت هرگز مباد / که از بهر دل من دهم دین بباد
چنین با پدر بی‌وفایی کنم / ز مردی و دانش جدایی کنم
تو بانوی کاخی و خورشید گاه / سزد کز تو ناید بدینسان گناه
وز آن تخت برخاست با خشم و جنگ / بدو اندر آویخت سودابه چنگ
بدو گفت من راز دل پیش تو / بگفتم نهان از بداندیش تو
مرا خیره خواهی که رسوا کنی / به پیش خردمند رعنا کنی
بزد دست و جامه بدرید پاک / به ناخن دو رخ را همی کرد چاک
برآمد خروش از شبستان اوی / فغانش ز ایوان برآمد به کوی
یکی غلغل از کاخ و ایوان بخاست / که گفتی شب رستخیز است راست
به گوش سپهبد رسید آگهی / فرود آمد از تخت شاهنشهی
پر اندیشه از تخت زرین برفت / بسوی شبستان خرامید تفت
[illegible] / خروشیده کاخ و پر از گفتگوی

سپس گفت کاندر نهان این سخن / نپرسیم از خود بپا آمد از بن
رخ شاه همه موبدان را بخواند / بشد زود و چندین سخن‌ها براند
چنین گفت موبد به شاه جهان / که درد سپهبد نگردد نهان
چو خواهی که پیدا کنی گفتگوی / بباید زدن سنگ را بر سبوی
که هر چند فرزند هست ارجمند / دل شاه از اندیشه یابد گزند
وزین دختر شاه هاماوران / پر اندیشه گشتی به دیگر کران
چنین است سوگند چرخ بلند / که بر بیگناهان نیاید گزند
جهاندار سوداوه را پیش خواند / همی با سیاوش به گفتن نشاند
سرانجام گفت ایمن از هر دوان / نگردد مرا دل نه روشن روان
مگر کاتش تیز پیدا کند / گنهکرده را زود رسوا کند
چنین پاسخ آورد سوداوه پیش / که من راست گویم بگفتار خویش
فگنده دو کودک نمودم بشاه / ازین بیشتر کس نه جوید گناه
سیاوخش را گر بباید درست / که این بد بکرده تباهی بجست
به پور جوان گفت شاه زمین / کرا راست چه چند گویی اندرین
سیاوش چنین گفت کای شهریار / که دوزخ مرا زین سخن گشت خوار
اگر کوه آتش بود بسپرم / ازین ننگ خوارست اگر بگذرم
پر اندیشه شد جان کاووس کی / ز فرزند و سوداوه و شوم پی
کزین دو یکی گر شود نابکار / ازین پس که خواند مرا شهریار
چو فرزند و زن باشدم خون و مغز / کرا پیش باشد مرا کار نغز
همان به کزین زشت کردار دل / بشویم کنم چاره دلگسل
چه گفتا سپهدار نیکوسخن / که با بد دل شهریاری مکن
بدستور فرمود تا ساروان / هیون آرد از دشت صد کاروان
هیونان به هیزم کشیدن شدند / همه شهر ایران به دیدن شدند
صد کاروان اشتر سرخ موی / همی هیزم آورد پرخاشجوی
نهادند هیزم دو کوه بلند / شمارش گذر کرد بر چون و چند
بدو راه دو فرسنگ بر کس گذر / چنین جست باید بلا را کلید
بخواست و بدیدن روز بستی / که از زنان گیرد او راستی
چو این داستان سر بسر بشنوی / بیاید ترا گر زن بگروی
نهادند بر دشت هیزم دو کوه / جهانی نظاره شده هم گروه
گذر بود چندان که گویی سوار / میان اندر رفتی به تنگی چهار
بدان گاه سوگند پرمایه شاه / چنین بود آیین و این بود راه
وزان پس بموبد بفرمود شاه / که بر چوب ریزند نفط سیاه
بیامد دو صد مرد آتش فروز / دمیدند گفتی شب آمد بروز
نخستین دمیدن سیه شد ز دود / زبانه برآمد پس از دود زود
زمین گشت روشن‌تر از آسمان / جهانی خروشان و آتش دمان
سراسر همه دشت گریان شدند / بران چهره بریان و سوزان شدند
سیاوش بیامد به پیش پدر / یکی خود زرین نهاده بسر
هشیوار با جامه‌های سپید / لبی پر ز خنده دلی پر امید
یکی باره برنشسته سیاه / همی گرد نعلش برآمد بماه
پراگنده کافور بر خویشتن / چنان چون بود ساز و رسم کفن
بدانگونه شد پیش کاووس شاه / فرود آمد از اسب و بردش نماز
رخ شاه کاووس پر شرم دید / سخن گفتنش با پسر نرم دید
سیاوش بدو گفت انده مدار / که زین سان بود گردش روزگار
سرم پر ز شرم و بهایی مراست / اگر بیگناهم رهایی مراست
ور ایدونک زین کار هستم گناه / جهان آفرینم ندارد نگاه
به نیروی یزدان نیکی دهش / ازین کوه آتش نیابم تپش
خروشی برآمد ز دشت و ز شهر / غم آمد جهان را از آن کار بهر
سیاوش سیه را بتندی بتاخت / نشد تنگدل جنگ آتش بساخت
چو از دشت سوداوه آوا شنید / برآمد ز ایوان و آتش بدید
همی خواست کورا بد آید بروی / همی بود جوشان پر از گفتگوی
ز هر سو زبانه همی برکشید / کسی خود و اسب سیاوش ندید
جهانی نهاده به کاووس چشم / زبان پر ز گفتار و دل پر ز خشم
سیاوش بدان کوه آتش بتاخت / تو گفتی که با اسپش آتش بساخت
یکی دشت با دیدگان پر ز خون / که تا او کی آید ز آتش برون
بد اورا بدیدند بر خواست غو / که آمد ز آتش برون شاه نو
اگر آب بودی مگر تر شدی / ز گرمی همه جامه بر یر شدی
چنان آمد اسب و قبا و سوار / تو گفتی سمن داشت اندر کنار

چو بخشایش پاک یزدان بود / دم آتش و آب یکسان بود
چو از کوه آتش به هامون گذشت / خروشیدن آمد ز شهر و ز دشت
سواران لشکر برانگیختند / همه دشت پیشش درم ریختند
یکی شادمانی بد اندر جهان / میان کهان و میان مهان
بسی داد مژده یکی را دگر / که بخشید بر بی‌گنه دادگر
همی کند سوداوه از خشم موی / همی ریخت آب و همی خست روی
چو پیش پدر شد سیاوخش پاک / نه دود و نه آتش نه گرد و نه خاک
فرود آمد از اسب کاووس شاه / پیاده سپهبد پیاده سپاه
سیاوخش را تنگ در بر گرفت / ز کردار بد پوزش اندر گرفت
که از تف آن کوه آتش برست / همه کام دشمنان کرد پست
سیاوش به پیش جهاندار پاک / بیامد بمالید رخ را بخاک
همی گفت شاه ای دلیر جوان / که پاکیزه تخمی و روشن روان
بنالی گراز مادر پارسای / برآید شود در جهان پادشای
بایوان خرامید و بنشست شاه / کلاه کیانی بسر برنهاد
می آورد و رامشگران را بخواند / همه کامها بر سیاوش براند
سه روز اندر آن سور می در کشید / نه بند در گنج بد نه کلید
چهارم بتخت کئی بر نشست / یکی گرزه گاو پیکر بدست
برآشفت و سوداوه را پیش خواند / گذشته سخن‌ها برو بر براند
که بی شرمی و بد بسی کرده‌ای / فراوان دلم را بیازرده‌ای
یکی بد نمودی بفرجام کار / که بر جان فرزند من زینهار
نکردی و در آتش انداختی / بدینگونه بر جادوی ساختی
نباید ترا پوزش اکنون بکار / بپرداز جای و بیارای کار
نشاید که باشی تو اندر زمین / جز آویختن نیست پاداش این
بدو گفت اگر سر جدا باید برید / مکافات این بد که بر من رسید
بفرما که من دل بشستم ازین / کنون هرچه باید دلت را بکین
سیاوش سخن راست گوید همی / دل شاه از آتش بشوید همی
همه جادوی زال کرد اندرین / بخود آتش بباد او بکین
بدو گفت نیرنگ داری هنوز / نگردد همی پشت شوخیت گوژ
به ایرانیان گفت شاه جهان / کاین بد بکار ساخت اندر نهان
چه سازم چه باشد مکافات این / همه شاه را خواندند آفرین
که پاداش این آنکه بیجان شود / ز بد کرده خویش پیچان شود
بدژخیم فرمود کین را بکوی / بدار اندر آویز و برتاب روی
ز سوداوه داوری برگاشتند / شبستان همه بانگ برداشتند
دل شاه کاووس پر درد شد / نهان روی ز رنگ رخش زرد شد
سیاوش چنین گفت با شهریار / که دل را بدین کار رنجه مدار
بمن بخش سوداوه را زین گناه / پذیرد مگر پند و آید براه
همی گفت با دل که بر دست شاه / گر ایدونک سوداوه گردد تباه
بفرجام کار او پشیمان شود / ز من بیند این غم چو پیچان شود
بهانه همی جست در کار شاه / بدان تا بپیچد گذشته گناه
سیاوخش را گفت بخشیدمش / ازان پس که خون ریختن دیدمش
سیاوش ببوسید تخت پدر / وز آنجا برخاست آمد بدر
شبستان همه پیش سوداوه باز / دویدند و بردند پیشش نماز
دگرباره با شهریار جهان / همی جادوی ساخت اندر نهان
بدان تا شود بر سیاوش بد / بدانسان که از گوهر بد سزد
دگر گشت و او شاه شد بدگمان / نگردد هیچ برکس پدید از نهان
بکاشانه کاری چنین اوفتاد / خرد باید و دانش و دین و داد
چنان چون بود مردم ترس کار / براید بکام دل مرد کار
کجایی که زنهر افگنده روزگار / ازو نوش خیره مکن روزگار
وزآفرینش پسندیده را / مشو تیره گر پر بدیده زما
چنین است کردار گردان سپهر / نخواهد گشادن همی بر تو چهر
کی داستان زد درین رهنمون / که مهری فزون نیست از مهر خون
چو فرزند شایسته آمد پدید / ز مهر زنان دل بباید برید
زبان دیگر و مهرش جای دگر / ازو هر چه جویی نیابی تو سر
کنون قصه سوداوه و شه درست / بنظم آوریدم و درین جایگاه
بهراندرون بود شاه جهان / که بشنید گفتار کارآگهان
که افراسیاب آمد و صد هزار / ز ترکان گزیده شده در شمار

دل شاه کاووس ازان تنگ شد — که از بزم و رامش سوی جنگ شد
کی انجمن کرد از ایرانیان — کسی را که بد نیک خواه کیان

وزیشان چنین گفت افراسیاب — ز باد و ز خاک و ز آتش ز آب
سپاها که یزدان کرد از سرشت — گروه سپهر را کرد گشت

که چندین بپوید که جان گسل — بسی زین بر و بوم ویران کنند
بدو گفت شو هر چه باید سپاه — چه خود رفت باید آورد کاه

چو اکنون سیه داد باید سپاه — ده گنج چندین چه باید کشاه
دو بار این سپه سور کاه خویش — سپه دید و پیروزی و بخت خویش

ازین نامداران یکی کن گزین — سر افراز جنگ و سزاوار کین
چنین داد پاسخ جهانبان که نیک — نخواهیم همی کس دیدن انجمن

که دارد پی ناب افراسیاب — مرا رفت باید چو کشتی در آب
شما باز گردید تا من کنون — همی کار دارم که تا هم کنون

سیاوخش ازین دل بپرداختی — روانش پر اندیشه چون پیش گاه
دل گفت من سازم این رزم — بجو پی بگویم بخواهم رنج

که کم زمانی دهد داد و گنج — دهنده دهد گفتگوی پدر
که هم زین کار نام آورم — چنان لشکری را بدام آورم

که با شاه توران بجوییم جنگ — سپه سروران اندر آرم بگرد
چنین بود رای جهان آفرین — که او جان سیاوش توران زمین

اگر کرد کرد کار بلند — بدانست کو بار ساخته کرد
بد تیر و اندیشه ناکار — زنار بگرد بدر روز کار

درین کار هم داستان شد پدر — که نبد درین کار سیاوش مگر
از اندیشه دل گشت و خون خویش — نبوده یکی پادشاه خویش

چو گفت گنج و گهر پیش تست — ز کوس و سپه سر بسر خویش تست
زگفتار و کردار او آفرین — که خوانند بر تو از ایران زمین

که چه لشکر از خویش خواند — بسی دستانهای نیکو براند
بدو گفت هم دور نوبیل هست — هر کرد پی رخش تو نیل هست

ز گیتی خردمند و خاموش تو بپای — که بود و کار سیاوخش تو
چو دامن ببندی تکاپوی کار — نگه دار شود چون تو بستی کمر

سیاوخش بیامد بگرد میان — سخن گفت با من چو شیر ژیان
نخواهد همی رزم افراسیاب — تو با او برو روی از او برمتاب

سیاوش که او بت فرزند تو — گزین سواران خردمند تو
چه بیدار باشی تو خواب آورم — چه آهسته باشی شتاب آورم

جهان آفرین آفرین شیر مست — سپهدار چون رو دو دست
تهمتن بدو گفت من بنده ام — سخن ها چو گویی نیوشنده ام

سیاوخش چشم و روان منست — سر و تاج او آسمان منست
چو بشنید و آفرین کرد و گفت — که با جان پاکت خرد باد جفت

برآمد خروشیدن بوق و کوس — سپاه سپهبد سرافراز طوس
در گاه بر انجمن شد سپاه — در گنج و دینار بگشاد شاه

ز شمشیر و گرز و کلاه و کمر — جهان خود و درع و رستم سپر
بجز گنج که بود خواهد نابدید — فرستاد نزد سیاوش کلید

که بر جان و بر خوشه گه قدری — ز اسپ و ز گاه آرای رای
گزین نامداران گردان سوار — ز گردان جنگی ده و دو هزار

از ایران هر آن کس که آزاده بود — دلیر و خردمند و استاده بود
سپه دار و سالار سیاوش بنه — خردمند و بیدار خاموش بنهد

ز گردان جنگی و نام آوران — چو بهرام و چون زنگه شاوران
همان پنج موبد از ایرانیان — بر افراخته اختر کاویان

بفرمود تا جمله بیرون شدند — ز بلخ سوی دشت و هامون شدند
تو گفتی که اندر جهان جای نیست — که بر خاک و بر نعل را جای نیست

سراندر سپهر اختر کاویان — چو ماه درخشنده در آسمان
به پهلو روان رفت کاووس شاه — جهان تیره گشت از گرد سپاه

سپه دید آراسته چون عروس — ز پیلان و مردان و آواز کوس
یکی آفرین کرد و برگشت کی — که ای نامداران رخشنده پی

مباد اختر بخت همراهتان — شده تیره دیدار بدخواهتان
به نیک اختر تندرستی شدن — به پیروزی و با شادی آمدن

وز آنجا که کوس رحیل بست — گروان به شهر سوی خود بر نشست
دو دیده پر از آب کاووس شاه — همی بود بگرو زمان او پیراه

گرفتند هر یک ره کار — گرانمایه شد مرد بدرای نار
ز دیده بسی خون فرو ریختند — به زاری ز خوشی برانگیختند

گواهی همی داد دل شدن — که او را از این پس نخواهد بدن
چنین است کردار گردنده چرخ — گهی نوش بار آورد گاه زهر

سوی کاخ شد باز کاووس کی — سیاوش با لشکر جنگ جوی
سپه را سوی زابلستان کشید — ابا پیلتن سوی دستان کشید

بسی بود با کام و با رود و می — بر زال دستان فرخنده پی
گهی با تهمتن بدی می به دست — گهی با زواره گزیدی نشست

گهی شاد بر تخت دستان بدی — گهی در شکار زابلستان بدی
چو یک ماه بگذشت لشکر براند — تهمتن برفت و لشکر بماند

ز زابل همه ترک کابل و هندوان — سپاهی برفتند با پهلوان
دو هر سو که بد نامور مهتری — گرانمایه بدست مهتری

از ایشان پیاده فزاوان بر — بدو گفت تا شاهوران را سپرد
سوی شاهوران آمد و بر گرد — سپهبد سیاوش را گفتی

وزان پس بیامد بر نزدیک — بیاراست

ازان سوی گرسیوز و بارمان — کشیدند لشکر چو باد دمان

سپهبد بارمان خشم و — خبر شد بدیشان بیامد نو
که آمد ز ایران سپاهی گران — سپهبد سیاوش گو پهلوان

نوندی بر نزد افراسیاب — برافگند برسان کشتی بر آب
که آمد ز ایران سپاهی گران — سپهبد سیاوخش با سروران

سپه کش چو رستم گو پیلتن — یک دست خنجر به دیگر کفن
و لشکر بیاراستند جای جای — که از دور آتش بجنبید از جای

چو کشت در سان آتش نیوان — همی رفت پرده دو دل پر ز خون
سیاوخش از انجا ز انجا براند — سوی بلخ چون باد لشکر براند

چو تنگ اندر آمد از ایران سپاه — بیاراست لشکر به پیکار گاه
که گرسیوز جنگ جوی — چو از جنگ جستن همی جنگ جوی

چو ایران سپاه اندر آمد به تنگ — بیداده وتیغ در خواست جنگ
دو جنگ گران کرده شد در سه روز — سیاوش بشد لشکر فروز

سپاه اندر آمد — به بلخ اندر آمد گوان لشکری
گریزان سپهبد روی — نشد با سپه تا بر افراسیاب

سیاوخش در بلخ شد با سپاه — یکی نامه بنوشت نزدیک شاه

نوشته به مشک و عبیر — جهان آفرین سر
نخست آفرین کرد بر کردگار — کزو گشت پیروز و به روزگار

خداوند خورشید و گردنده ماه — فرازنده تاج و تخت و کلاه
کسی را که خواهد برآرد بلند — یکی را که خواهد نژند و گزند

جهان آفرین داد و فیروز بخت — بر تخت تو شاه و فیروز بخت
همه نیکویی بود و جام کار — بلخ آمدم شاد و فیروز بخت

دو روز اندرین جنگ شد کارزار — سپهبد شد و بارمان
سپهبد گریزان ز میان — بگردانده کی بخت از میان

گوان تا جیحون سپاه — جهانبان بر افراسیاب
سپهبد بر افراسیاب — سپاه و سپهبد بدان روی

گرامی گرسیوز و بارمان — سپهبد سگالیده کارزار
چنان بد که نامه بر شاه ایران رسید — سر تاج و تخت جوان رسید

پیروزی با جهان و بخت — وزان نامه شادان آمد بر تخت

بشادی یکی نامه پاسخ نوشت —

که از آفریننده هور و ماه — همیشه به فیروزی و فرهی
همه فر و تاج و تخت و کلاه — سپه بر دل و جنگ جو

کلاه و برزگی و تاج و می — که بخت و هنر بود و درستی
همیشه به فیروزی و فرهی — رسیدی و نکام آن دل دوست

به زدان بیش که فیروز گشتی به جنگ — کلاه آمد و گرو باید فرو رنگ
همیشه خردمند باید نشست — به جای روز و سپاه را کلاه

کز آن ترک بدخو چه آمد به دشت
که رستم بیاراست وز ره گذشت
سواران با کلاه و با دستگاه
همی سر برآورد خورشید و ماه
کمین ساخت و جنگ جستن شتاب
بجنگ تو آید خود افراسیاب
نگارنده در نامه چون بوم و راه
جهانگیر شاه و را خواند شاه
چو دو دلفریبنده ناگشت باز
همی تاخت اندر نشیب و فراز
فرستاد و نزد سیاوش رسید
چو آن نامه شاه ایران بدید
زمین را ببوسید و دل شاد کرد
ز بند گمان دل بپرداخته کرد
از آن نامه خشنود دل کرد شاد
سپاس سزاوار شاه کرد یاد
نگه داشت بیدار فرمان اوی
بپیمود دل را ز پیمان اوی
وز آن پس چو گرسیوز تیز گرد
بیامد بر شاه توران چو گرد
بگفت آن سخنها بیازید تیغ
که آمد سیاوش بیامد به تیغ
بپیمود رستم سپاه گران
بسی چند از آن جنگ آوران
به هنگام زنهار و پیمان خویش
سرافراز با گرز و گاو پیش
سپاه و نگهدار آتش بدند
سپرده بد و تیر و ترکش بدند
نه مرد دگر دار اسبان عقاب
یکی را سر اندر بیامد بخواب
سه روز و سه شب هم بدین سان
همی سر بسر گردن گردنکشان
از ایشان کسی کو که خواب آمدی
ز جنگ دلیران شتاب آمدی
همی با تن آسوده بر خواستی
ز نو باز جنگی بیاراستی
برانگیخت چون آتش افراسیاب
به یکبارگی رزم بستد شتاب
که گرسیوز اندر جهان گرد دید
ز گفتش سیاوش بخواهد رسید
یکی بانگ برزد و رامش زمین خویش
توانا بنود اندران خشم خویش
بفرمود گرگان داران ستاد
سپاه نگه دار چون بزم کار
سراسر همه دشت ایمن شنید
تنش اندر آمد چنین چون شنید
ز ایشان نشان دگر کند گرد
چنان خیمه شد و دو گیتی دژه
بخواب و به آسایش آمد شتاب
تغطیه در جای آرام خواب
به یکبارگی بگذشت از تیره شب
چنان چون کسی راز گوید به تب
خروشی برآمد ز افراسیاب
بلرزید بر جای آرام و خواب
پرستندگان تیز برخاستند
به هر سو یکی غلغل آراستند
چو آمد به گرسیوز آن آگهی
که تیره شد آن فر شاهنشهی
به تیزی بیامد به نزدیک شاه
ورا دید بر خاک خفته به راه
ببر در گرفتش بپرسید از وی
که این داستان با برادر بگوی
بپرسید ازو گفت پاسخ بکن
بگوی اندرین وقت با من سخن
جوان آفرینی بیامد یکی
پر از کرسی شمشیر داران کسی
زمانی برآمد که آمد به هوش
جهاندیده با ناله و با خروش
همانا بدم بیخ و بیابان تخت
همی بود لرزان به هر شاخ درخت
به گرسیوز آنگه چنین گفت شاه
که بگشای لب زین شگفتی بگوی
چنین گفت پرمایه افراسیاب
که هرگز کسی این نبیند به خواب
چنان چون شب تیره من دیده‌ام
ز پیر و جوان نیز نشنیده‌ام
بیابان پر از مار دیدم به خواب
جهان پر ز گرد آسمان پر عقاب
زمین خشک شخی و گیتی سپهر
بدو تا جهان بود ننمود چهر
سراپرده من زده بر کران
بگردش سپاهی ز کند آوران
یکی باد برخاستی پر ز گرد
درفش مرا سرنگونسار کرد
درفشی ز هر سو یکی بوی خون
سراپرده من گشتی نگون
وز آن لشکر من پر آسیمه وار
بریده سر و تن فکنده خوار
سپاهی از ایران چو باد دمان
همه نیزه‌ها بر سر و بر کمان
همه نیزه‌ها بر سنان سر آورده بار
وز آن هر سواری سر اندر کنار
ز تخت من تا شنیدی سوار
دو و دو هزار و دو دان صد هزار
برانگیختندی ز جای نشست
مرا پا فکندی به بر بسته دست
بخروشیدمی نیز و بر سو بسی
ز پیوسته خویشم نبودی کسی
برانش کاووس بردی دوان
یکی باد سرنامور پهلوان
یکی تخت بودی بکردار ماه
نشسته بر او کرد کاووس شاه
دو هفته نبودی ورا سال بیش
چو دیدی مرا بسته در پیش خویش
دو دیدی بکردار غرنده میغ
میانم بدو نیم کردی به تیغ
خروشیدمی من فراوان به درد
مرا ناله و درد بیدار کرد
بدو گفت گرسیوز ای پادشا
نباشد بجز کام نیکی خواه
همه کام دل باشد و تاج و تخت
نگون گشته بد سگالان ز بخت
گذارنده خواب باید کسی
کزین دانش اندیشه دارد بسی

بخوانیم بیدار دل موبدان
که ای پاک دل نیک پی بخردان
ازین خواب گفتار من بی‌گمان
بکس بشنوم آشکار و نهان
یکی را نمانم سر و تن بهم
اگر زین سخن بر لب آید دم
ببخشیدشان بیکران زر و سیم
بدان تا نباشد کسی را ز بیم
وزان پس بگفت آنچه در خواب دید
چو موبد ز شاه این سخنها شنید
بترسید و در شاه زنهار خواست
که این خواب گفتن بیاریم راست
اگر شاه با بنده پیمان کند
زبان را به پاسخ گروگان کند
گزینیم راه سخن آنچه دانیم باد
گشاییم بر شاه با دین و داد
زبونی مبادا و ای داد شاه
که زان باز ایشان نبیند گناه
زبان آوری بود و بسیار مغز
که او برگشادی سخنهای نغز
چنین گفت با موبدان شاه جهان
کنم آشکارا به تو بر نهان
ببیداری اکنون سپاهی گران
از ایران بیاید دلاور سران
که شاهزاده به پیش اندرون
جهاندیده با او بسی پهلوان
که در طالعش هست کو پادشاه
کند سوی ایرانیان او سپاه
اگر با سیاوش کند جنگ شاه
بتوران نماند سر و تخت و گاه
سراسر پر آشوب گردد زمین
ز بهر سیاوش بجنگ و بکین
ورایدونکه آید به راستی
که ویران شود کشور از کاستی
به جنگ اندر ار مرغ گردد دلیر
بدان چرخ گردون نیاید به زیر
بدانسان کز کرد خواهد سپهر
کنی رزم و خشم کمی بود مهر
همی شد پشیمان ز افراسیاب
نگرد هیچ در جنگ جستن شتاب
به گرسیوز آن راز یکسر گشاد
نهفته سخنها بسی کرد یاد
که گر من بجنگ سیاوش سپاه
برانم نباشد کسی کینه خواه
نه او کشته آید به چنگ و نه من
رهند ایمن از گفتگوی انجمن
نه کاووس خواهد ازو نیز کین
نه آشوب گیرد سراسر زمین
بجای جهان جستن و کارزار
مبادم بجز آشتی هیچ کار
فرستم بر او گنج و سیم و زر
بسی تاج و تخت و کلاه و کمر
منوچهر گیتی ببخشید راست
بسان بهره خویشتن کم بخواست
از آن مرز گونه کم دست خویش
زمینی که بخشیده بود از پیش
مگر کین بلا زین زمین بگذرد
کزو تیم روان را خرد گیرد
به چشم زمانه بدو دم بچخ
بیفزاید کز سپهرم ندارد بریخ
نخواهم ز مانه بخواه کو نوشت
جهان زشت ناید که کرد آن به تخت
همه روزه گشت می گردد دل سپهر
درخشنده خورشید بنمود چهر
ز ترکان گز تیز جنگ شاه آمدند
پرستنده و با کلاه آمدند
یکی انجمن ساخت با بخردان
هشیوار و کار آزموده روان
بدیشان چنین گفت کز روزگار
ز چیزی که بر جنگ و کارزار
بسی نامداران که از دست من
تبه شد به جنگ اندرین انجمن
بسی شارسان گشت بیمارستان
بسی بوستان نیز شد خارستان
بسی باغ کو رزمگاه منست
بهر سو نشان سپاه منست
ز بیدادی شهریار جهان
همه نیکویی‌ها شود در نهان
نزاید بهنگام در دشت گور
بود بچه باز را دیده کور
ببرد ز پستان نخجیر شیر
شود آب در چشمه خویش قیر
شود در جهان چشمه آب خشک
نگیرد به نافه درون بوی مشک
ز کژی گریزان شود راستی
پدید آید از هر سوی کاستی
مرا سیر شد دل ز جنگ و بدی
همی جست خواهم ره ایزدی
کنون دانش و داد باز آوریم
بجای غم و رنج ناز آوریم
بر آساید از ما زمانی جهان
نباید که مرگ آیدم ناگهان
دو بهره ز گیتی به زیر منست
بایران و توران سرای منست
بخلخ که چندین ز کند آوران
چه آرند هر سال باج گران
گر ایدونک باشید هداستان
فرستم بر رستم یکی داستان
در آشتی با سیاوش بنیز
بپویم فرستم ز اندازه چیز
خرد پیش سر پاسخ آراستند
همه در جواب آشتی خواستند
که تو شهریاری و ما چون رهی
بدان دل نهادیم که فرمان دهی
سپهبد گشیدند دل گشته شاه
سپه را کسی را غم و درد و راه
به گرسیوز آنگه چنین گفت شاه
که بسیج کار و بپیمای راه
برو دی سپه زود ره بایست
ز لشکر گزین کن سواری دویست
بنزد سیاوش برو دسته
ز هر چیز گنجی بیاراسته
وز اسپان تازی بزرین ستام
بشمشیر هندی بزرین نیام
یکی تاج پر گوهر شاهوار
ز گستردنی صد شتر بار وار

غلام و کنیزک ببردم دویست
ز بیجاب تا رود جیحون مراست
زایرج که بر گشته گشته است
از ایران بدینگونه دارم امید
بجفت تو آرام گیرد جهان
جهان چون به دانش فریدون بکرد
و شاهی به انبار ایران بگوی
برین هم زد و رستم جام
چو از تخت زرین که او شاد رفت
دوان تا لب رود جیحون رسید
بکشتی بکرد و بگذاشت آب
فرستاده آمد نزدیک شاه
چو گرسیوز آمد بدرگاه شاه
ببوسید گرسیوز از دور خاک
دوید از پس گرسیوز از نزد شاه
کی آوردی از نزدیک شاه
زدند و از در بجهش تا بارگاه
غلامان همه با کلاه و کمر
بپیش آمدش سخت کرد آفرین
چنین خواهش اندیشه باید بسی
چو آگاه گشت از همه گفتگوی
نشستند بیدار هر دو بهم
دل او همه سو برون تاختند
که این آشتی جستن از بهر چیست
گروگان فرستد بنزدیک ما
چرایی گروها فرستم نزدیک شاه
چنین گفت رستم که اینست راه
بیامد به پیش سیاوش زمین
ورا پیش چنین گفت کار تو

بگویش که با تو مرا جنگ نیست
سپهدار این پادشاهی جداست
ز مغز بزرگان خرد بسته شد
که آورد روز خرام و نوید
شود جنگ و ناخوبی اندر نهان
که گیتی ببخشش گروان سپرد
که رزم سپه جنگجوی گزود
پرستنده و اسب زرین ستام
بی پهلوان خیره درگاه رفت
ز لشکر فرستاده برگزید

بگفتش که گرسیوز آمد ز راه
بفرمود تا برگشیدند راه
رخش پر ز شرم و دلش پر نیاز
بدیدار سرو فشرده تا کلاه
فرستاده بود است مهتر براه
درم بود و اسب و غلام و کلاه
پرستنده با یاره و طوق زر
مرا هرچه بشنید گفت شاه زمین
بسان نیز هم پرسید از هر کسی
بجا لید بر تخت [illegible]
سکالش گرفتند بر بیش و کم
جهان چون بیایست آراسته
که گر زمانه این راز برگشت
کنند و دلش این راز [illegible]
فرستاده باید یکی نیک خواه
هزاران [illegible]
ببوسید در شاه کرد آفرین
پراندیشه گفتم ز گفتار تو

پرستش [illegible] گوی
جهانست گر سلم و تور دلیر
از ایران و توران جدایی شود
ز انجمن از شهر ایران تو را
چو گرسیوز آمد بنزدیک تو
ببخشیم و این رای ساز آوریم
سخن با همه گوی و با پیلتن
بنزدیک او بنجیان خواسته
بیاورد گرسیوز آن خواسته
بدان بارسالار شاه نگه

سیاوش که پیلتن را بخواند
سیاوش ورا دید از جا بخاست
سیاوش نشاندش از بر تخت
ز رستم چنین گفت افراسیاب
بفرمود تا هدیه بر داشتند
کس اندازه نشناخت از آنکه چند
بپیش آمدش سخت بگشاد روی
تهمتن بدو گفت بخشنده شاه
چو بشنید گرسیوز پیش بین
یکی خان او را بپرداخته شد
از آن کار شد پیلتن بدگمان
سیاوش ز رستم بپرسید گفت
ابر پوشیده چون نزدیک اوی
بیامد که از ما چنین شد بهم
تو نزد او از سخن تو آگهی
ابا سپه گرسیوز آمد بدر
سیاوش بدو گفت چون بود [illegible]
کنون رای هر دو دلیران شد

که ما سوی ایران نگردیم روی
ز [illegible] جهان گرد زرد
که با کین و جنگ آشتی بشود
که به مهر بروی دلیران تو را
بپیوند و دل و رای با رنگ تو
ز جنگ و ز کین ماه باز آوریم
بجوی بسی دوستان با زن
که روی زمین شد برآراسته
ابا ماه رویان آراسته
که گرسیوز آمد ابا [illegible]
بیامد سوی بلخ دل پر شتاب

ازین دوستان چند گونه براند
بخندید بسیار و پوزش بخواست
وزان پس سیاوش بپرسید سخت
چه از تو بخواهد افراسیاب
بگفتیم سیاوخش [illegible]
ز دینار و از تاج و تخت بلند
نکو کرد و بشنید پیغام اوی
سپاسیم تا پاسخ آریم باز
ز نعمت او پوسید کرد آفرین
ندیمان و خالیگران خواستند
گران گونه گرسیوز آمد برون
که این کار پرواز گشتیم از شگفت
ببین تا که کامش چند همگوی
زدند طبل [illegible]
که مغز او کرد واز کین تهی
[illegible]
ز لشکر که کشتن [illegible]
که از کین ببین [illegible]

نوایخ و دشتی با افراسیاب
ولی گر نخود کرده آراسته
ز گردان که رستم بود نامی
برین دشتی برسم نوا
چه فرزانی و خوب بتوان شوی
فرستم یکی نامه نزدیک شاه
چو گفت چهره مهر سر بخواب
گروگان بخواهد [illegible]
و گفت فرستاده آمد شنید شاه
شگفت اندر اندیشه [illegible]
فرستاده باید برادر [illegible]
وز آنسان که رستم بی نام برد
[illegible] سوی بلخ
بیامد بتر و سیاوش بکرد
بفرمود تا خلعت آراستند
چو گرسیوز آن خلعت شاه دید
سیاوش نشست از بر تخت عاج
ز لشکر برین جست گردی سوار
بمانست تا دوری گزینش بود
فریبی شوم نزد شاه جهان
بهرم زمین گر تو فرمان دهی
سپهدار بنشست رستم بهم
بخت آفرین کرد [illegible]
[illegible] بجز کاستی
[illegible] زرین
[illegible] بلخ [illegible] بهار
[illegible]
که تخار خواهد [illegible] جهان
[illegible]

که از کین [illegible] سر اندر شتاب
یکی گنج [illegible] ز خواسته
که او ما نشان بر تو خواند همی
که باشد بگفتار بر تو گوا
رهایی ز جنگ و ز کین [illegible]
که با آشتی بار خواند سپاه
برو ما نشان نزد افراسیاب
چه خواهی که بر کرده و از کارزار
فراوان بسنجید و گم کرده راه
نباشد مر او را یکی نیک خواه
اگر گروگان [illegible]
ز خویشان نزدیک من بشمرد
[illegible]
شنیدند و سخنها همه یاد کرد
سلیح و کلاه و کمر خواستند
و گفتی که بر از زمین ماه دید
[illegible] تاج و ساج
[illegible]

[illegible] مهر سیم زر [illegible]
سخن گفته بگویند از بیش و کم
[illegible]
[illegible] افزونی [illegible] راستی
جهاندار [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] تاج و تخت [illegible]
بشوید دل [illegible]

کسی کو بپیچد سرانجام بد
اگر زیر نوش اندرش زهر نیست
چه چاره بپیداست [illegible]
دو دیگر که ایران زمین [illegible]
بیاشد جز از راستی در میان
براکند گرسیوز اندر زمان
بگویش که من چیز نشنافتم
فرستاده آمد بیاوش پیام
بدل گفت صد تن ز خویشان [illegible]
دگر گویم از من گروگان بجوی
مگر کین [illegible] از من کنند
پر شاه ایران فرستادشان
جز از رفتن رستم آگاه شد
چو گفت چون کار ما گشت راست
کلاه [illegible] زرین ستام
[illegible] آفرین
همی رای [illegible] گوی
چنین گفت با وی که [illegible]

سیاوش گفتار او شاد [illegible]
بفرمود تا رفت [illegible]
خداوند داد [illegible]
جهان آفریننده [illegible]
رسیده بهر نیک و بد [illegible]
[illegible] افراسیاب
سپاه برادرش [illegible]
پسنده کند [illegible]
ز ترکان [illegible]

ز گرد آوریده [illegible] بود
[illegible]
[illegible]
که از بخش [illegible]
نباید که کین چون پلنگ [illegible] زبان
فرستاده [illegible]
کنون هرچه جستم [illegible]
[illegible] گرسیوز [illegible]
گزیده فرستم [illegible] انجمن
دروغ آید و [illegible] گفتگوی
خردمند باشد [illegible]
بسی خلعت نیکویی داد شان
روانش ز اندیشه آزاد شد
چو گرسیوز آمد [illegible]
یکی تیغ هندی [illegible]
و گفتی همی [illegible] زمین
کسی کو سخن [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] ایران [illegible]
[illegible] فرستادگان [illegible]
[illegible] نامه [illegible]
[illegible]
[illegible] تاج و تخت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بدین خواهش آمد که پیلتن

که او را ببخشید رخش روا است که بر مهر او چهرهٔ من گواست
سخن بس دراز است کوتاه شد چنان چون سزد شاد باد و بپای

وزان روی گرسیوز آمد شتاب رسید او بنزدیک افراسیاب
همه داستان سیاوش بگفت که او را بشاهی کسی نیست جفت

ز توران بیاورد گروگان اوی ز هوش و دل و شرم گفتار او
دلیر و سخن گوی و گرد سوار تو گوئی خرد دارد اندر کنار

بخندید با او چنین گفت شاه که چاره به از جنگ ای نیکخواه
دلم گشت ازین خواب پر نهیب تبه آمدم بدسگالان نشیب

برادر گشتم سوی چاره‌ها بدان تا نیامد تنی اندر گزند
بگنج و درم چاره آمد بدست کنون رسته شد زان کسان کی بخواستم

وزان روی چون رستم پیر سر سپه بر در شاه ایران چه کرد
به پیش اندر آمد بگرش کرد دست بیامد سپهبد بکاخی نشست

پرسید و بگرفت اندر کنار زدند و ورا گرد و شین و درگاه
نگه کرد آن درد و رزم کاه سپاه وزان نامه بازگشت او مرا او

نشست از سیاوش زبان برگشاد شنو آمدش و زوان و نامه داد
چو نامه بدو خواند فرخ دبیر بر شاه و دلکاوس شد بیو و تیر

برستم چنین گفت کرم که اوی جوانست و بیمار بسیده بدوی
همه نوبت شد جهان سر بسر نگیک از تو چشید که ای اژدهر

تن من همه جای افراسیاب که کم گشت زو داو را آرام و خواب
مرا رفت باید گروم در جنگ سراز رفت بایست کردم درنگ

نرفتم و گفتا از این در دم بدان تا سپهبد جهاندار نو
همه آوردم و او کرد خواسته مکافات بد با بدی خواسته

شمار ایران برد همی خواسته بدانگونه بر شد دل آراسته
بمالی که او بستد از بیخیان بدانشان بکند سرانشان ز داد

صد ز ترک بیچاره بی‌ترس او گنام بپرسش آن نبدید یاد او
سیاه کردوگان کی اندیشه او جهان پیش خشنش همی آب جو

شما گر خود را ز بند بد کار ز من سیم از بخشش کار و زار
بر توسیاوش فرستم کنون یکی مرد با دانش و پرفسون

بفرمایش کاشتی کی بلند به بند گران پای ترکان ببست
ناتش بنه خواسته بر هم بست اگر تا نیاری یکی خیره دست

پس آن تنبه کار زاسوی بادشت کزمن بسر تا بزمستان گشت
همه لشکر خویش بر در بر جنگ دو با مه کاوا و بید درنگ

همه دست جشا یی تا بکیرد همه اکر آید بجشش بود
چو تو سازگیری بدان آمد جستن سپاه است کند غارت سوختن

سپه بجنگ تو افراسیاب همه کرده و بد و ناخوش آرام و خواب
تهتن همه گفت ای شهریار دلت را بدین کار غمگین مدار

سخن بشنو از من توای شهریار ازین بیش جهان بزر فرمان
ولکستی که بر جنگ افراسیاب مرا بر لشکر کسی اودی کب

ماند کاو بجا بد بجنگ که او خود شتاب آمد و بید درنگ
بود هم تا جنگ جوید درست مد آشتی و کشاد درخت

کسی کاشتی جوید و سور و بزم ره نیکو بود بیشش رفتن برزم
دو دیگر که پیمان شکنی جنگ جاه نباشد پسندیده و نیک خواه

سیاوش بدو فرو دیدی بجنگ بر شخص آن را دو برلیک
چه جوی جوی تاج و تخت و نگین که تاسابی گنج ایران زمین

همه خسته جنگ نیز جوی ولت روشن است آب تیره مجوی
که او افراسیاب این سخنها گفت بروزند بمان شکستن نه بد نهفت

مرا از جنگ جستن بخشم مرشیر کایت شمشیر و چنگال شیر
هروزند بمان شکستن خواه در وغ انجه کم دروغ و دوکاه

نخست آنچه گفت باید سخن سیاوش ز پیمان گرد و بنه
وزین کار زان لشکر و آتش شاه برا کو بدان آن چه بود از گناه

همه کاوس شنید سر زد و خشم برآشفت زان کار بگشا و چشم
به رستم چنین گفت شاه جهان که ایدون که نام بهم اندر نهان

گزان دو بسر او توافکنده بدبد چنین از سر آنش پخ غم کند بدبد
من یاری خویشتن جستی از آن بدانو و دانش بر تاج و تخت و نگین

تو ایدون بمان با سپهبد از طوس ببندد و دوربین کار و برلیک گوش
سیاوش که کرد سر تاجلاش مه بهمد نیاید بجبر آن آن سخن

تو طوس سپهبد سپار و سپاه خود و و ترکان بازگرد و دراه
بیاید مانی که افزون خرد است که او را چنین داوری در سراست

چنین گفت رستم که آواز گفت کمکردن او من در نیپایه نهفت
اگر طوس جنگی برازد نهفت جهان داد با گیتی که او از نهفت

بگفت این و پیران شد از پیش اوی پر از خشم و پیراز دگرسوی
همه اندر زبان طوس گفت شاه غمی شد و لشکر کشیدن براه

دو گفت ای سرافراز و آئینه بروز شد وز ین در گرد شیر
من کنون بوی رستم زابلستان بلخ یکی نامه با سختهای تلخ

به پیران شد اندر بیش کاووس طوس بفرمود تا لشکر بوق و کوس
بساز شد و آرایش راه کشید ور آنگه رای گوی که گشتند

نبودی سپه را ست کاووس شاه غمی بود تا باز گرد و سپاه
الا نامه و آن سختهای تلخ وز سیاوش بنزد سیاوش بلخ

نویسنده را نامه را پیش خواند بر تخت خویش کرسی نشاند

یکی نامه فرمود پر خشم و جنگ زبان پر ز تیزی و پر تاو رنگ

نخست آفرین کرد بر کردگار خداوند ناپیدا پیدا کار زار
خداوند خورشید و کیوان و ماه خداوند نیک و بد و فر و جاه

بیزدان او بیست کرد آن سپهر از او باد گسترده در جای مهر
تو را بجوانی شدی رستی و تخت همیشه بماناد با تاج و تخت

اگر دولت رای بد تیره گشت ز خواب و جوانی سرت خیره گشت
شنیدی که دشمن با ایران چه کرد چه فیروز شد روز کار نبرد

کنون شیره آمد و دشمن بجوی بدین بادکه بر سر آرد وی
مشو در جوانی سر اندر فریب که از خفتن گردون توانی نهیب

گرو گان که دادی جوی که فوست هیچ دانست کس خفت با بای لیست
و دادگر زنبه بباشد شکفت مدارا بود اندازه باید گرفت

کرمی را نه گستم و گمنار او بسی باز گشتم ز پیکار اوی
نو با باد و دیان سپ سخن سپاه زمی جو از جنگ کر کشی

جهان رستم از جنگ آراسته تو اندر کشدن سپه را تو خواسته
وزان مردی و تاج شاهنشهی نو را شد سر از جنگ جستن تهی

نخوردی نیازی بشمشیر جوی بگیتی پر و شاه را آبروی
چو طوس سپهبد رسد پیش تو سپاه و مه باید کم و بیش تو

بسیم اندر زمان ای کین رزمان گروگان که داری بیند گران
از آن آشتی رای چرخ بلند خیانت که او مجابت کرد او

بایران فرستش بدین که آنکه برآشوبد این روز گار دمی
تو شو کین و آور بخشین ترا ازاین در سخن گرد آن و دراز

چو و تو سرد جنگ شیخون کنی زتارک سپه و جهان پیر تو گشتی
سپهبد سر اندر نیارد بخواب بنابد بجنگ تو افراسیاب

دگر مهر داری بدان اهرمن تو ایمن که خوانند بیان شکن
سه طوس را ده تو خود باز گرد نخورد بدهانش جنگ و نبرد

نخب داور نامه مهر شاه تو نامی بتزیان اندر او و دراه
خدامه بنزد سیاوش رسید بدان گونه نا خوب گفتار دید

و شاه و راز خوانده درست بجست از او کر و بکیس سخنها درست
سیاوش چو شنید گفت راد ز رستم علی گشت و زبر کار او

دل بید دل پر اندیشه کرد ز ترکان و دور روز کار نبرد
بجکفت صد مرد کسره و سود ز خویشان شاه اهیشن و نطا

همه دست داد و همه نیک خواه همه خواهان بسر یکبار او
اگر باز گردم بنزدیک شاه همه مرد کرده و همه نیک تا

فرستاده اندیشه‌ها کار شان جسم انک گفتند و بجوی آن
ننزدیک یزدان چه پوزش برم بیاید بکار پدر بر سر

وز او بدون کز جنگ جوم یکباره چنین خیره با شاه توران سپاه
جهانی زبان کشند با من از من گشایند بر من زبان انجمن

اگر باز گردم بدر گاه شاه طوس سپهبد سپارم سپاه
از آن نیز هم بدترم بر هم بر بد و واست بر چشم و بیش بد

هنیانید سوداد فیز از بدی خانم هم خواهد پشت آن ابر ادی
سی دارد لشکر بکند آوران هم بهرام و هم زنگ شاوران

زانی یادش آن خواند از نیک بی پر و رنیک بوان و بنیاد و پیش
بمه از تن هم بود با مرد و تن ازان پس که رستم شنید انجمن

بربیشان چنین گفت کرد مه به فسا و انی پی بر خم بد سیه
مران مهر بانی دل شهریار پر از کینه تیغ زن صد هزار

برفتیم رسان باده مان بجستیم در جنگ ایشان زمان
به کشور سراسر بپرداختند گروگان با ما بسا ساختند
همه موبدان برگزیدند راه که با باز گرد و بلا زین رزمگاه
که او را ز بهر زر و زیب جنگ همه گنج آمد و کشور آمد بچنگ
بر آمد بسی خیره خون ریختن جز این کرد رای دل آمیختن
سری کشتنش نباشد همی تو کمی دل ارسه ودی ما روان همی
فتاد آمد و رفت و گیتی سپرد و را نیز جنبش بیاید شمرد
بپیچد ز بنیاد بسی کار من کنون شد برنج دو چشم از من
بخیره بی جنگ فرمان برم بترسم که سوگند گاه آید بسرم
بسی مرز یزدان نباید کشید فراوان نکوهش نباید شنید
ولیکن همه بوده خواهد زمین نانم نکام و دل آهرمن
ور ایدون که ماند گزین کارزار که را بر کشد گردش روزگار
ز آزادی مرا کاشکی مادرم نزادی و مرگ آمدی بر سرم
که چندین بلا ها بباید کشید ز گیتی همه زهر باید چشید
درختیست این سر کشیده بلند که بارش همه زهر و برگش گزند
وزین کوه بسیار کین کرده ام بیزدان چه سوگند با خورده ام
پراگنده شد در جهان این سخن که با شاه ایران فکندم بن
زبان برگشایند بر من بد بهر جای کاهی جهان چو آتش
کنون باز گشتن بدین روز این کشیدن سر از آسمان و زمین
جنس سپه سپند ز من کو ها نگار بد گردش روزگار
شوم کشوری جویم اندر جهان که نام ز کاووس ماند نهان
ز روشن زمانه بدو شاد بود کز فرمان داد گیهان بود
تو اکنون ابا زنگه شاوران سپاه و دل آرای ریخ گران
بود تا بدر گاه افراسیاب بدین کار ساز و بسیار بی خواب
گروگان و این خواسته هر چه هست ز دینار و دو تاج و تخت و نشست
حسن جله را باز بر پیش او نکوهش کجا آمد از بدروی
نهفته بود بهرام گو بزدای که ای نامور لشکر مرزبای
سپردم تو را پاد و پیل و کوس بیان تا بیاید سپهدار طوس
بود ده تو این لشکر و خواسته همه لشکر کار آراسته
بکابک سپرد و بشمر هر چه هست ز گنج و ز تاج و ز تخت و نشست
چو بشنید بهرام گفتار اوی دلش گشت خسته ز پیکار اوی
سیاوش خوان زنگه شاوران نهفته بود در نهفته جهان
پر از غم شد و بر دو بهم دو لشکر ز گفتار او شد دژم
از آن پس نشستند با هم براه که ای نامور پور شاه گرو
بدو گفت بهرام کین رای نیست ترا بی پدر در جهان جای نیست
کنی نامه نوبسی نزدیک شاه دگر باره او جنگ
اگر جنگ فرمان دهد جنگ ساز سخن گو شنا بگرد و دراز
که آرام گیری سخن تنگ چیست نو او پوشش از جهان تنگ چیست
ولیکن گر ایدون بپیچد از فغان دلاکن تو آید دگر در جهان
سپه ماند از جنگ در آتش چیست ز رفتن کاری که روز آتش چیست
نوان کاوس کاووس جنگ را جهان پر بد اندیشی تنگ آیدم
کن جنبه و اندیشه در دل مدار سپاه بجری نام آورد
گروگان بیاورد ثم روزگار که اندر جهان جیب با شتاب
ز نیکو بود ترا تخت کلاه سرا و سرا برده ما بماند
را ز خون کس دیده و تاج و تخت چو رستم نوای شنید وای درخت
سره تو کاووس آشکار است سپاه داد و جنگ او چه راست
دگر آسمانی با این جیست راز مدارا کشیدن سخنها دراز
ز پدرفت ایران و دشمن چند دگر بود را سپهر بلند
چنین داد پاسخ که فرمان شاه برانم بر برتر خورشید ماه
ولیکن بفرمان یزدان دگر بماند شدن اندر ایران به بر
کسی کو فزونی سر از آن بتافت سر اسپه شد خوبی آن نیافت
بی دست باز جنبید بگوی ان کین دو کشور مرا بر مخور ان
بجستم که با خیار آورد اوی سخنهای کم کرده بیدار او
دگر بار گردم ازین رزمگاه شوم کارگردان به تو نزدیک شاه
جهان خشم پیکار باز آورد بدین غم تن اندر گداز آورد
کرشته ره آن شده کار من بپیچید سرتان ز گفتار من
بگوید زهر گونه بسی سخن نگار نو کار های کهن
فرستاد و خود بر شتم در نهای بماند در بن و دست بر درسرای

کی آرد به

کسی کو بپیوندی گنج من چه باید که کاووس با رنج من
سیاوش چه پاسخ چنین یافت باز چنین گفت جانان دو گروگان فراز
ز بیم جدا ایش گریان شدند همه آتش تیز بریان شدند
همی دید جشم مه روز گاه کاندر جهان جنت با شهریار
بخواند بدین سپه گفتار اوی از آن جیش گریان شدند از کار
چنین گفت زنگه که بنده ایم بکام سپهبد دل آگنده ایم
فدای تو باد دل و جان ما چنین باد تا مرگ پیمان ما
چه پاسخ چنین یافت از کردگار چنین گفت با زنگه بیدار شاه
که رو شد ایران سپه را بگوی که این کار ما را چه آمد بروی
آیین آشتی جنگ جه جست همه روشنش تو ده دو زمر جست
ز پیمان تو سر بگردم سی دگر چه بیاید ز من تخت شی
جهاندار یزدان بپا جست ز بین تخت و گردون کلاه جست
دو بهر کرد از جنگ ناکرده کار نشایست رفتن بر شهریار
یکی راه بخت من کنم بجست او که کرد ایزد اشتوم
ز خوبی به کس سخن شنوم ز پیکار او دیگران نشنوم
بشد آنکه بانو رصد هزار گروگان بیرد از در شهریار
پیروش همه خواسته آنچه بود
گران پیش کرسیوز آورد داد
همه شهر سالار ترکان رسید
خوش آمد و دیده با نفش جدید
پذیره شدش نامداری بزرگ که نام او برد جنگی سترگ
چو شد زنگه ورانی نزد شاه سپهدار بر خواست از جایگاه
گرفتش به بر تنگ بنواختش گرامی و خویش نشانختش
چه جشت بر شاه نامه بداد سراسر سخنها برو کرد یاد
رهدار آن نامه افراسیاب دلش گشت پر درد و سر پر شتاب
بخوبی و تا جایگه ساختند ورا چون سزا بود بنواختند
سپهدار خود را نمود اندر رود سپه بر نزد سپهدار زود
دو پیران بیامد همی گرد جا سخن راند با نامور کد خدای
ز کاووس از کام گفتار او ز خوبی و بد رای و پیکار او
جمع گفت در جبار کرده ورم ز کار سیاوش دلش پر ز غم
فرستادن زنگه شاوران سپاه و کرد از گران تا کران
پرسید از آن نامه جان گشتم وزین رای جستن چه چاره کنم
بدو گفت پیران که ای شهریار نوشته بر تیر تا بود روزگار
تو از ما بهر کار دانا تری بگنج و سپاهی تو از ترسی
کمان دو دل در دانش رای تو بپیچید و بد انش کسی رای تو
که هر کس که بر نیکوی در جهان تو آزاد بود آشکار و نهان
از ایدون شهریار و نگیرید باز ز گنج و ز رنج انچه آید فراز
که ایدون شنیدم من اندر نهان کسی خیست مانند او در جهان
سپاه و دیار رو در شکی نقش جنگ رای نباید شکی
هنر ما نمود دست بر از راه چه او دیش از راه و از داد و نژاد
بدین گونه از بشنیدن جهت کراز باشد پر از ده جست
دگر خود هنر آمیش بودی هنر که از خون صد نامور باید
برآشفت و بگذاشت اسب و کلاه بخیره سپه درد خود آید براه
ز نیکو بود این راه هنر گزین کشور و مهتران بگذرد
دو دیگر که کاووس شد پیر سر رسخت آمدش روزگار کهن
سیاوش جوانست و فرخ پی همه مانند آیین تخت مهی
بود اسر ستیش شده از اختران سر او همی ز تو گردد گران
اگر گشت جنبد ز راه خرد وو آنک کی مانند پند مند
جهان چون بو از زند فرزند را نوازد جوانی خرد مند را
یکی جای سازد بدین کشورش جایه و سرو آراماند خوشی
ز آیین و ره جستنش را مدوی کنار روشن شاه باید روی
نگر کو سپه اندر نزدیک شاه کنند کشور آرامش و دستار آنجا
دگر باز گردد سوی شهریار فرا بر تری و شد از روزگار
سپاه آشتی نزد شاه زمین بزرگان گیتی کنند آفرین
بر آشفته از کین دو کشور کر همی تا آمد نیز بنش کرد و کر
نزاد جهان آفرین آن نهست اگر دو نژاد مدین جنگ راست
همه ساله ز گفتار پیران شنید خیال گمان جمه روز جهان بود
ببین اندیشه کرد از زمان اندران هب آتش با بنگ دیده پیچاه

چنین داد پاسخ به پیران پیر — که هست این سخنها همه دلپذیر
نکار آزموده گزیده جهان — نماند تو نیستاند جهان
ولیکن شنیدم یکی داستان — ز کردار و از گفتهٔ باستان
که چون بچهٔ شیر نر پروری — چو دندان کند تیز کیفر بری
چو روز و با جنگ برخیزد اوی — به پروردگان اندر آویزد اوی
بدو گفت پیران که اندر خرد — یکی نیک و بد او روان بنگرد
کسی کز پدر گردش و خوی بد — نگیرد از و خوی بد کی سزد
نبینی که کاووس بر پیر گشت — همو در بی گشتی بیاید گذشت
سیاوش بگیرد جهان فراخ — بسی گنج و ایوانهای و ز باغ و کاخ
دو کشور ترا باشد و تاج و تخت — چنین خود که باید که نیک بخت
چو بشنید افراسیاب این سخن — گزی رای با دانش افکند بن
دبیری بخواند و به پیش خواند — زبان برگشاد و سخن برفشاند
نخستین که بر نامه بنهاد دست
نبشته سر نامه را کرد بیت
جهان آفرین را ستایش گرفت — بزرگی و رای و ستایش گرفت
که او برتر است از زمان و مکان — بدو کی رسد بنده کاردان
خداوند جان و توان و خرد — خردمند را داد او پرورد
از و باد بر شاهزاده درود — خداوند گوپال و شمشیر و خود
خداوند شرم و خداوند داد — ز بیداد کردن دل و دست پاک
شنیدم پیام از گران تا کران — رسید او دل از تنگ شاه و ران
چنین شد دلم زانکه گشت جهان — نخستین تیره شد با تو اندر نهان
ولیکن ز گیتی جز از تاج و تخت — چه جویند مردم سزاوار بخت
تو را نیز اندر آید نهفت — و گر پادشاهی دگر خوی جست
به بخشد توران بر بنده نیاز — مرا خود بهر دو ماند نیاز
وفا را زنده باشی و من خود پدر — مرد بیش فرزند بسته کمر
چنان دان که کاووس ایران و مهر — بدان گونه بخشد دگر خود مهر
نگاهی کند بر دل و گنج و دست — بپاداش تو تاج و گاه و نشست
بدارم ترا من بر فرزندوار — که گیتی بمانی زمین یادگار
ور از کشورم بگذری در جهان — نکوهش کنندم کهان و مهان
وزین روی و سوی پای بگذر — گر ایزدی باشد آیین و فر
سپاسای بم اندرین مرز و بوم — گذر گرد باید به پای چنین
اگر گردد یزدان ترا رهنما — همه پدر باشی و خوبی پناه
سپاه و زر و گنج و شهر آن تست — و گر نیست یاری ز خوی دست
چو داد آیدت آشتی با پدر — بسازم ترا گنج و دیهیم و کمر
گرایدت با ایران شوی با سپاه — بسازم دل شوی گری و راه
نمانم ترا با پدر جنگ و دیر — کمر بسته با گرز و از تنگ شیر
گر آتش جیدی دل تفت و رنج — شود آتش از آب پیری به رنج
تو را باشد ایران و گنج سپاه — ز کشور بکشور فرستی کلاه
بجز فر ایزد پاک یزدان که من — نکوهش نجویی بگان و به تن
فراوان و خود سازم به بد — باندیشه و دل نیازم به بد
دو نامه بجز اندر آورد و شاد — بفرمود تا زنگهٔ نیک خواه
برفتند بر روی بر چند و گه — بسی خلعت آراست با سیم و زر
یکی اسب و بر سر ستام گران — بیامد دوان زنگهٔ شاوران
چو نزدیک تخت سیاوش رسید — سخنها بگفت و دیده و شنید
سیاوش بیکرد از او شاد شد — بسی کرد و پرورده و فرزانه شد
که دشمن چنین دست باید گزید — از آتش گذر بوده با دست و رود
و دشمن بنیاد کرد دشمنی
تو جام و رخت جنگی سیکی
یکی نامه بنوشت نزد پدر
بر یاد که دلیر و در پدر
که من جوانی و خرد و بفتم — هر نیک و بد نیز بشتافتم
ازان آتش تیز شاه جهان — دل من برافروخت اندر نهان
جهانت اکنون آتش گذشت — بمن زار بگریست آنچه برفت
شبستان از او دو من برگشت — بخون دلم رخ بیاراست دشت
وزین ننگ خواری به تنگ آمدم — مرا مرد زان جنگ ننگ آمدم
دو کشور بدین آشتی شاد گشت — دل شاه چون تنگ و در گشت
سپاه و جهان رنج کارش بلند — گسست و دل جان و جانی سر پند
چو جست ز دیده ازین گشت سیر — برین گشته با خشم و با مهر

زبس روی و دل او چپ و راست — شدم من ز فرمود و دم او را
ندانم که این سخن که دان ز بهر — چو داد و بر آن شهر او جنگ و مهر
وزان پس بفرمود بهرام را — که اندر جهان تازه کن نام را
سپردم بتو تاج و تیغ و سری — ز گنج و تخت و سلیح و ز جامی
درفش سواران و پیلان و کوس — هم اندر بیاید سپهبد طوس
چنین هم بپرورده او را سپاه — تو بیداردل باش و بیدار کاه
ز لشکر گزین کرد سپهبد سوار — همه کرده رسم و بسته کارزار
در هم نشستند یکان که بود شی کا — ز دو شنبه روز کوه بشتاب هوار
صد اسپ گزیده بزرین ستام — فرستاد زرین کمر صد غلام
بفرمود تا پیش او آوردند — سلیح و ستام و کمر بسته شد
وزان پس گزیدن کارزار و گواند — سخنهای شایسته چندین براند
چنین گفت کز نزد افراسیاب — گذشتست پیران بدان روی آب
که رای و جنگ بهرام وار و شن — که جهان بیابد همی بخش
همی سازم اکنون بفرموده شاه — شما را سپاهیم ایدر بجان
همه سوی بهرام و اینده وی — سپهبد و بهبهانگشار اوی
همه توسه داد و گر بسته — به بختی سیاوش بر آفرین
دو سر شنیده با شنید به بوده شست — بهواشند بنیاد و زمین شد درشت
سیاوش لشکر همی برکشید — از آنجا که دیده بر او باد شید
چه آمد بنزه در و باره کوسه — بسان جهان برز و گرز و کمال
چنان هم همه چهره آن تاج — نگفتش درود جهان بخت عاج
قصر شیر بر ساخته جوزه بی — ز همه جانب کشتر و کشتر دی
چنین تا نبغشا را به سی به راند — فرود آمد آنجا و چندین باند
جهانا که آمد پذیره به بسته کمر
به نزد سیاوش با بوره شاد شد
ز دو بیست آن گزین که پیران براند
پذیره شد او هر سوی تاج
بپاراست با پیل سعید — سپه اسب و ادو یکسر نوید
یکی برچیده و پیروزه تخت — بس و پنج بسانی بدرخت
سرانجام زرین و مرمش جعفش — بزر بافته پرنیان درفش
ابا تخت زرین سه کرسی دگر — به جایگاه آراسته سر به بند
سپاهی به به فغان که گشتی سپهر — سپه داران روی ز تیر ابجر
صد اسب کرنا بایانین بند — دو صد جاده آراسته صد شتر
سیاوش چو بشنید آمد سپاه — پذیره شده زاد پادات راه
درفش سپهدار پیران بدید — خورشید و پیل و اسبان بدید
پیش آمدش شاد و پیران گذار — پیر سید اش از کشور و شهریار
همو گفت کای پهلوان سپاه — چرا رنجه کردی روان را براه
همه دود ل اندر شب اینجا — که بینند دو چشمم ترا تن درست
بپرسید پیران مهر و بای او — جهان خوب چهره و دل امای او
بی گفت کرد کار جهان — زو کامی برآشکار و نهان
همانا که خواب اینی خودی روانی — جهانا سپهبد گشته جوانی
چه بینم ترا دوش و تندرست — سپاس بکنم پیش یزدان نخست
فراچون بچه باشند افراسیاب — چهان چند ماشنفتی دروی آب
تو تنها و دل هیچ دم بر زبان — فرستاده باشند هم بود و دان
هوا خواست بر دو بسته بیش از هزار — برستیده کا شنوا که شود
همی اگر چه زری تو با سپه سپهر — ز هر روشنی به نجدم کمر
رقشید هر دو شست و دی هم — همی یاد کرد و خدا را بپرسید و کم
به بخشد از آواز جنگ رباب — بهه روز را سربه کمر از خواب
همه خاک جنگی شد از جنگ نند — هواسب تازی بیاورده باد
سیاوش چه اسفندیاب از دو چشم — بیاد روزگار اندر آمد خشم
که باد آمدش هم ز زابلستان — چو یاد رستم نجابستانی
گه آمد ابهمان سیستان — شنیده و ماران بهدا بجنی
همه تخت اورا آتش آمد بیاد — همی بر کشید از جگر سرد باد
از آن شهر سان ولشی یاد کرد و برخت — گرو آرنش ولشی بر فروخت
سپهبد بدید آن غم و درد او — و پیران به بر سپهر و بچهر روی
بدانست کو را چه آمد بیاد — غمی گشت و دندان لب بر نهاد
نشستند یکباره دوم بر زد و دند — سخنها رانشی فرود آمدند
نگه کرد پیران بدیدار او — گفت و در بدل و گفتار او
بسی بر زبان نام یزدان براند — بپرورد جیش همی خیره ماند

پسر گفت شاهی بدو شهر باد | ز شاهان گیتی تویی یادگار
سر چیز است و تو که اندر جهان | کسی را نشد زخم شمشیرشان
یکی گفت از تخم کی‌قباد | یکی از تو کیسه ندارم نژاد
دو دیگر زبانی به بیرون رستی | نگهدار نیکو چه باید استی
سه دیگر که گویی که از چهره تو | سیاه دهی بر زبان مهر تو
چنین داد پاسخ سیاوش بدو | گرامی چه با کینه رستگوی
خستید بگیتی همی [illegible] | ز ایران بیرون و دور از جفت
گرامه و نگه با من تو [illegible] | سپاسم که با تو [illegible]
بسازم همی بوم و آرام گاه | بعهد و وفای تو ای نیکخواه
گرازنده‌ام اندر تو [illegible] | همی گرد ره خود [illegible]
وگر جفت فرمای تا بگذرم | تایی و گشت [illegible] بگرم
دو گفت پیران که ای [illegible] | چنین کرد و خود بباید گرفت
گردان و دل از مهر افراسیاب | نکن هیچگونه [illegible]
برآگنده نامش بگیتی [illegible] | ولیکن خرابی [illegible]
گسسته دل او و بسوی [illegible] | بگیرد بباید برادر [illegible]
ورا هیز [illegible] | پدرش پهلوانم [illegible]
ورا تو دل او بپرسید و جاه | گرامی دل من مرا گنج و تخت و کلاه
ز انجمن [illegible] | سیاه و فرمان [illegible]
دو دو دختر [illegible] | شب و روز [illegible] پیش [illegible]
همه بوم و بر دست [illegible] | هم اسب و سلاح و کلاه و کمند
برای [illegible] | سه دختر [illegible]
فدای تو باد [illegible] | گر اید کم تو [illegible]
چنو قوم اکنون زبرداشت تو را | برای دل [illegible] تو را
ندادم که [illegible] | نماند کسی [illegible]
مگر کو [illegible] | برآمیزی [illegible] و تریاک و زهر
سیاوش [illegible] گفتاوام گشت | برافروخت [illegible]
نگوزون [illegible] | سیاوش [illegible]
[illegible] | بروی [illegible]
زمین گشت [illegible] | [illegible]

رفتند با خنده و شادمان | [illegible] | چنین تا رسید [illegible] | که اوبود خرم [illegible]
[illegible] | جهاندیده [illegible] | [illegible] | [illegible]
بیاوردکوی آمد افراسیاب | [illegible] | سیاوش [illegible] | [illegible]
گرفتند [illegible] | [illegible] | وزان پس چنین گفت افراسیاب | [illegible]
از این پیش [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
دو کشور [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
کنون شهر توران [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
پدروار پیش تو [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
سیاوش بدو آفرین کرد سخت | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | سپهدار [illegible] سیاوش [illegible] | [illegible]
بروی سیاوش [illegible] | [illegible] | [illegible] | چنین [illegible]
وزان پس به پیران چنین گفت [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | یکی تخت [illegible] | [illegible]

دو ایوان جهانی بیاراستند | ز هر گونه‌ای سازها خواستند | بفرمود پس تا بروی کاخ | [illegible]
سیاوش چو در پیش ایوان رسید | سر طاق ایوان به کیوان رسید | سپهدار بر تخت زرین نشست | [illegible]
همه شهر سپهبد بیاراستند | ز هر گونه‌ای سازها خواستند | | [illegible]
چو از خوان سالار برخاستند | نشستن گه می بیاراستند | برفتند با رود و رامشگران | [illegible]
همه داد و جان و دل افراسیاب | همی بر سیاوش ز رفتن [illegible] | همی خورد می تا جهان تیره گشت | [illegible]
سیاوش به میدان خرامید شاد | [illegible] | وزان پس بفرمود آنگاه شاه | [illegible]
چنین گفت یک روز افراسیاب | که چون سرو آزاد سیاوش [illegible] | تو با پهلوانان و خویشان من | [illegible]
[illegible] | [illegible] | ز لشکر همه هر کسی [illegible] | [illegible]
[illegible] سیاوش [illegible] | [illegible] | سپهبد و شاه [illegible] | [illegible]
شبی با سیاوش چنین گفت شاه | که فردا بسازیم هر دو [illegible] | که با گوی و چوگان به میدان شویم | [illegible]
ز هر کس شنیدم که چوگان تو | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
تو فرمان ورای [illegible] | تو تاج کیانی [illegible] | [illegible] | [illegible]
چنین گفت پس شاه توران [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
سیاوش [illegible] | [illegible] | برابر [illegible] | [illegible]
از ایرا که [illegible] | [illegible] | سپهبد [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | سیاوش [illegible] | [illegible]
سپهبد [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
بر سیاوش [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
سیاوش چنین گفت کای نامجوی | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
سیاوش چنین گفت [illegible] | [illegible] | سپهبد [illegible] | [illegible]
سیاوش [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
ز آواز [illegible] | [illegible] | سپهدار گوی [illegible] | [illegible]
سیاوش [illegible] | | | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
بر آمد خروش [illegible] | سیاوش [illegible] | [illegible] | [illegible]
سیاوش [illegible] | [illegible] | پس [illegible] | [illegible]

ز چوگان او گوی گشته ناپدید   تو گفتی سپهرش همی برکشید
بمیدان درون تا سپهدار نو   کسی را ندارد روی خندان بود
از آن گوی خندان شد افراسیاب   سر نامداران برآمد ز خواب
به آواز گفتند هرگز سوار   ندیدیم بر زین چنین نامدار
کجا نامور گفت ایشان بود   کسی را که او فر یزدان بود
ز خوبی و دیدار و زور و هنر   ندانم که دیدش چنین از هنر
ز چوگان نهادند میدان و گاه   سپه دشت تا زیر کاخ شاه
سیاوش ز میدان بیامد و تخت   ز دیدار او شد شه شاد بخت
بلشکر چنین گفت پس نامجوی   که اکنون شمار است میدان و گوی
همی ساختندی دو لشکر بهم   برآمد بهم تا بخورشید گرد
از آن سو و زین سو یکی گفتگوی   همی این از آن و وزان برد گوی
هر آنگاه که شدی پارسه   همی بردن گوی را خواستند
سیاوش غمی گشت از آن باب   سخن گفت با پهلوان زمان
که میدان بازیست یا کارزار   بدین بخشش و گردش و کارزار
چو میدان سرآمد نباید روی   بمیدان بیارید یکبار گوی
سواران عنان خنک کشیدند نرم   گرو بدرازان بس یکی اسپ گرم
سپهدار ترکان چو بشنید   بدانست کان پهلوانی چه دید
بس گفت پس شاه توران سپاه   که گفت این یکی نیک خواه
که او را بگیتی کسی نیست جفت   بهنر و کمان چون گشاید دو شست
سیاوش همی گفت او خنده شنید   ز ترکش کمان کیانی کشید
سپهدار کمان خواست تا بنگرد   کی برکراید که فرمان برد
کمان را نگه کرد خیره بماند   بسی آفرین بر سیاوش بخواند
گرسیوز تیغ زن داد و مه   که خانه بمال و بر او بزه
نکوشید تا برزه آرد کمان   ستاید و خیره شد او کمان
از او شاه بستد بزانو نشست   بمالید خانه کمان زاد دست
بزه کرد خندان چنین گفت شاه   که وقت کمان این چنین است راه
ما همیشه و گاه جوانی کمان   چنین بود اکنون دگر شد کمان
به توران و ایران کسی این بجنگ   نیارد گرفتن بهنگام جنگ
برو یال و کتف سیاوش بزین   که آن تو نخواهی جهان برگزین
نشان نهادند بر اسپریس   سیاوش نگه کرد هر سو بکش
نشست از بر بادپایی چو دیو
بجنبید دوان و برآمد غریو
یکی تیر زد در میان نشان   نهاده برو چشم گردنکشان
خدنگی دگر باره با چار پر   ببست و بگشاد در
نشانه دو باره بید درخش   هنر دل تو داد اندر اخش
حصار از بهر چه بر دو دست راست   برو باد و دیگر بدان که بخواست
کمان از بزه و ز زمین   پیاده بر شهریار زمین
فرود آمد و شاه برپای خواست   چنین گفت هر کو هنر تو سزاست
وز آنجایگه سوی کاخ بلند   برفتند شادان و دل ارجمند
نشستند بر خوان هر خوبچهر   کسی کو سزا بود بشناختند
می چند خوردند و گشت شاد   بنام سیاوش گرفتند یاد
نمودار هر یک خلعت آراست شاه   ز اسپ و ستام و ز تخت و کلاه
همان دست جامه که نابرید   که اندر جهان شهره زان کس ندید
پرستار چینی و چندین غلام   یکی پر ز یاقوت رخشنده جام
ز دینار و از بدره و ز درم   ز یاقوت و فیروزه و زر و شم
فرستاد و خواسته ترز ند   سوی کاخ سیاوش برند
بهر کس به توران سپه چند بود   ورا همابی را خویش بود
سپهدار و روزی بیاد و شمار   همان مایه دانش و هوش را
بدانست چنین گفت کورا مهر   تو شاید باشید و جلد و مهر
بدان شاه زاده چنان گفت شاه   که گه گه روز با من بخجیرگاه
کجا کو دل شاد و خرم کنم   روان را به نخچیر ... کم
بدو گفت هرگه که باد آمدت   بدلان که دل رامش آیدت
برفتند روزی به نخچیرگاه   ز میرفت با باز و با یوز شاه
سپاهی زهر گونه با او برفت   ز ایران و توران به نخچیر تفت
سیاوش بدشت اندرون گور دید
چو باد از میان سپه بردمید
سبک شد عنان و گران شد رکیب
همی تاخت اندر فراز و نشیب

یکی را بشمشیر زد بر دو نیم   دو دستش ترازو شده گور سیم
بیکبار لشکر گران زو بدید   نظاره شدند لشکر و شاه زود
بکشتند یکسر همه انجمن   که اینست سزاوار شمشیرزن
به آواز گفتند یکسر که گر   که ما را بد آمد از ایران سپه
کنام سران اندر آمد بتنگ   سزد گر نبازیم با شاه جنگ
نگاره دو گوی و عنان سوار   بشمشیر و تیر و نیزه بتاخت
بهر جایگه بر یکی بود گرد   سپه را بنخجیر آسوده کرد
وز آنجایگه سوی ایوان شاه   همه شاد و دل برگرفتند راه
سپهدار گر شاد بد گر دژم   بجز با سیاوش نبودی بهم
زمین ز گرسیوز و هر که بود   بگلشن ز نخچیر و شادی غنود
که با سیاوش بدی روز و شب   ازو در گشادی بخنده دو لب
همیدون یکسال بگذاشتند   غم و شادمانی بهم داشتند
سیاوش یکی روز پیران بهم   نشستند و گفتند هر بیش و کم
بدو گفت پیران کزین بوم و بر   چنانی که ماندی کسی در گذر
درین مرز با فر کیانی نشان   بنام تو خسپیده آرام گاه
چنان دان که خرم بهار منی   نگارش تویی تخم و ریشه تویی
بزرگی و فرزند کاوس شاه   سر از پیش بر زرگی کشیدی بماه
پدر پیر گشت و تو برنا ابی   نگه کن که تا تاج گیری نگین
به ایران و توران تویی شهریار   ز شاهان یکی پرهنر یادگار
بنه دل بدین بوم و جائی بساز   ز شاهان گیتی تویی بی نیاز
نبینمت پیوسته جز بر کسی   کسی دار داد و مهر و وفا کسی
برافشان گوی تو همه زنان   بیشترانه گلی در میان چمن
که از آن گوکی سنان و بوش   از ایران سپه بود و بستار و توش
پس اندر نگه کرد کاوس ایران   همان تخت و گنج دلیران راست
چو پرده بجنبید بهمان   سراسر شبستان زمین را نهان
نگر کرد بار دیده بودی براه   از ایشان بهره ستی دیده شاه
سراپرده ستان گرسیوز   کرا زیب دارم بپیرو زنان
چنین خیره و زیبوی دختر شاه   کنون جای دارند و هم پایگاه
پس پرده من چهار اند خرد   چنانند گویا همه بخرد
وز ایشان بجز دخت افراسیاب   کاندر به روی ... خوب سال
اگر داوری باشد تو اندرخورست
بپیش تو اندر پرستند
سیاوش بر کتب وارم بپای
مرا هم فرزند خود بشناس
ز خوبان جریره بسر از خورست   که بودم از جان و دل بهترست
مرا او بود ... جان و تن   نباشم هرگز از این انجمن
سپاسی نهادی از این بر سرم   کنارنده ام خواب ... بسرم
چو پیران از او سیاوش برفت   تر و تلک کل چهر با زبد گفت
بدو گفت کاری جریره بساز   فرستاد ... گردون فراز
نگو دختر تو امروز شاد   که دلخون ... چهره قبا
بیاورد گلی سیر دختر بشاد   نهاد از بر ... افسرش را
بدستیار و دینار و ز ... درم   ز رنگ و بوی و ... هم
بیاراست او را چو خرم بهار   فرستاد ... بر شهریار
بدانست کی گنج ... اورا   نیم از تخت فیروز گوهر نگار
سیاوش چو روی جریره بدید   خوش آمدش ... شاد کرد
بسی بود با او شب و روز شاد   بیاد ... ایران ...
برین برچندی برآمد چو ...   سیاوش بر او ...
درآمد زمان ... افراسیاب   فزون ... زمین ...
یکی روز پیران ... کاه   سیاوش را گفت کای شهریار
تو دانی که سالار توران سپاه   ... فلک ... کلاه
شب و روز انس و روانش تویی   دل و هوش و توش و توانش تویی
همه ماه تو پیوسته چون شد مهی   ... فزون شد ...
سزد همانش تو استوار   که خواهی شد و خویش و پیوند دار
اگر چند فرزند من ...   مرا هم ... کم و بیش ...
پس پرده شهریار جهان   سه ماهست با زیور اندر نهان
چهره ... خوب پرستید   تو خواستار ...
نموده است کیش کاین رای ...   که بهر تو آورد او از ...
مرا گفت کاین کار شاهی بلند   کنید ... مراد ... ارجمند

ولیکن تو آن سر سزاوارتر   که از پس شاه بودی گهر
فرنگیس مهتر ز خوبان اوی   نبینی بگیتی چنین روی و موی
سیاه از سر و سهی برترست   ز مشک سیه بر سرش افسرست
هنرهای و دانش ز اندازه بیش   خرد را پرستار دارد به پیش
ز افراسیاب ار بخواهی رواست   چنین بت بکشمیر و کابل کجاست
شود شاه پرمایه پیوند تو   درفشان شود فر اورنگ تو
گر فرمان دهی من بگویم بدوی   دارم چنین پیش او آبروی
سیاوش به پیران نظر کرد و گفت   که فرمان یزدان نشاید نهفت
گر آسمانی چنین است رای   مرا با سپهر اندرون نیست پای
گر من به ایران نخواهم رسید   نخواهم همی روی کاوس دید
چو دستان که پرورد و کار منست   تهمتن که روشن بهار منست
چو بهرام و چو زنگه شاوران   جز این نامداران و کنداوران
چو از روی ایشان بباید برید   بتوران همی خانه باید گزید
پدر باش و این کدخدایی بساز   مگوی این سخن پیش من جز به راز
ولیکن چو بر ره مراد او خواست   که پیوندم از خون او بسترست
پس از بخت باشد نگه خواه   سیاه او بدو ره به پیوند شاه
بگفت و مژگان پر از آب کرد   همی رخ ز روی مژگان او گرد
بدو گفت پیران که با روزگار   بسازد خردمند با کارزار
نیابی گذر تو ز گردان سپهر   کز اویست پرخاش و آرام و مهر
بیاید ازان اگر دوستی داشتی   بیزدان سپردی و کم داشتی
نشست و نشانت کنون ایدرست   سر بخت ایران به بند اندرست
پس آنگاه پیران ز نزدیک او   سوی خانه خویش بنهاد روی
فرستاده او سوی شاه نو   بپیوسته شد شاد با ماه نو
ندانست کس هیچ او را شمار   همان تخت زرین گوهر نگار
پس آنگاه پیران شد نزد شاه   فرود آمد و رکش و دید راه
همی بود در پیش او یکزمان   بدو گفت سالار بیکر گمان
که چندین چرا باشی پیش بپای   بفرمای کز گیتی چه آمدت رای
سپاهی و گنج منست پیش تست   مرا سود و هند کم و بیش تست
کسی کو بزندان و بند منست   گشادش ز درد و گزند منست
ز خشم و گزند من آزاد گشت   ز بهر تو بیکار می باد گشت
بسیار و اندک بخواهی بگوی   ز تیغ و ز تخت آنچه خواهی بگوی
فرو رفت پیران بروش نماز   چنین گفت کای شاه گردن فراز
مرا خود بهست گنج و سپاه   بجنبد تو هم گنج و هم تخت و گاه
مرا چاره خواهش خویش نیست   کی از لشکر ایران تو و دیش نیست
ز نزد سیاوش پیامی دراز   رسانم گر گوش سپهبد براز
مرا گفت با شاه توران بگوی   که من شاد و دل گشته و نامجوی
بپرورده و نیم چون پدر در کنار   چه شادی از گفت آمد بیار
کنون همچنین کدخدایی بساز   بنیک و بد از تو نیوشم نیاز
پس پرده تو یکی دختر است   ز ایوان و تخت مراد خوراست
فرنگیس خوانند همی مادرش   شوم شاد اگر باشم اندر خورش
پراندیشه شد جای افراسیاب   چنین گفت با دیده کرده پر آب
که من داده ام پیش ازین داستان   نبودم بدین کار هم داستان
چنین گفت با من یکی هوشمند   که جانش خرد بود و رایش بلند
که این دایه بچه شیر نر   بپروردگی که بی او بیابی بسر
کوتی و او را کنی بر سر   نیابی ز خوی چون دمی آمدی بر
نخستین که آید بپیروزی ملک   سر پرورانند بگردد بچنگ
دو دیگر که آبشخور او را دانی   ز کار سیاوش ستاره بخوانی
ستاره بدان بر روان شد همی   ز میر اندرون همی تیره در بدو
مرا از سکندر چنین [illegible]   نبود این کار وزیده کسی
سر تخت و گنج و سپاه مرا   همان کشور و بوم و گاه مرا
کنون با دو [illegible] که اویم گفت   که گردون گردان چه داردنهفت
ز این دو نژاده یکی شهریار   بیاید که گیرد جهان در کنار
بتوران نماند بر و بوم و رست   کلاه [illegible]
چرا کشت باید درختی بدست   که بارش بود زهر [illegible]
زناد [illegible] و تخم افراسیاب   هم آتش بود تیز با من در آب
خوانم بتوران چه آید بهر   و ز آن سوی ایران گشته بمهر
هم از کان زهرا بر جشید   دم ماه [illegible] نباید گزید

و در پرسش چنان که باید بود   مرا دی که ای برادر بود
بدو گفت پیران که ای شهریار   دلت را بدین کار غمگین مدار
کی کز نژاد سیاوش بود   خردمند و بیدار و خامش بود
نگفت ستاره شمر کو و هیچ   ز دو گوهر کار سیاوش بسیج
از این دو نژاد یکی نامور   بیاید بر او رخ خورشید فر
بایران و توران دو بخش [illegible]   دو کشور بر آساید از کارزار
ز تخم فریدون و ز کیقباد   فروزنده تر زین نشاید نژاد
و گر زین نشان راه دارد سپهر   بیفزایدش هم برابر نهد مهر
بخواهد همی بد گمان بود نیز   نگاه بسپهر افزوده نیز
تو گر این کار فرخ بود   [illegible]
به پیران چنین گفت پس شهریار   که رای تو بر بد نشاید بکار
به فرمان و رای تو کردم نگر   [illegible]
دو تا گشت پیران و بردش نماز   بسی آفرین کرد و گشت باز
بنزد سیاوش خرامید زود   [illegible]
نشستند شادان دل آتش بهم   سیاوش شد [illegible] از تیر غم
چو خورشید را چرخ کرد [illegible]   [illegible]
سبو داد پیران میان را ببست   یکی باره تیز تگ بر نشست
نکاخ سیاوش شد [illegible] روی   بسی آفرین خواند بر فر اوی
چنین گفت کامروز بساز نگار   بهانه نداری به بستر [illegible] یار
[illegible] ز من نیز [illegible] او   سیاوش بدو [illegible]
سیاوش [illegible] دل پر از شرم بود   ز پیران دلش باید از شرم بود
بدو گفت [illegible] اینچه خواهی ببر   [illegible]
[illegible] شد پیران سوی خانه رفت   دل و جان بیاد و [illegible] گلد تفت
در خانه جامه [illegible] بازید   بکلشهر بسپرد و پیران کلید
کلاه و گلابی نوی پهلوانی   ستوده و زرینه بود و روشن روان
ز گنج آمد و آنچه بد در خور   گزیده در بفت و چینی هزار
زبرجد طبقها فیروزه جام   پر از نافه مشک و پر عود خام
دو افسر پر از گوهر شاهوار   دو یاره یکی طوق و یکی گوشوار
گسترد بتخت و پیرو زهنت   دو رنگ و پوشیده خانه سرخت
همه تکیه و گستری کرده زر   دو یاقوت بند [illegible]
ز سیمین و زرین پرستار بسی   طبقها پر از جامه بی ار بسی
یکی تخت زرین کرسی چهار   سه نعلین زرین و زرجد نگار
پرستنده سیصد بزرین کلاه   ز خویشان نزدیک صد نیکخواه
پرستار با جام زرین دوصد   که اگر کمی [illegible] جام بکام مید
بیان صد طبق مشک و صد زعفران   بپیرفت کلشهر با خواهران
بغل و عماری و دیبا جلیل   رفتند و خواسته خیل خیل
بیاوردند و زر بر شاه   دو صد بار [illegible] صد هزار
بنزد فرنگیس بردند چیز   زبان شان بر از آفرین بود نیز
زمین را ببوسید کلشهر و گفت   که خورشید را گشت ناهید جفت
بجستند روم و چو بیوستگی   با هستگی و بسا یستگی
وزان روی پیران و افراسیاب   ز بهر سیاوش همی ز شتافت
بدادند دختر بر آیین خویش   چنان چون بود در خور دین خویش
به پیوستگی برکه را ساختند   جزای شرط و پیمان به پرداختند
سپاهی ز شاه و پیران چو دود   بکلشهر تازی فرنگیس زود
شود و [illegible] باید سر اشاد   بگفت آن زمان با فرنگیس شاه
همه در شد آن شب بنزد شاه   [illegible] کلاه اورا کلاه
جهان [illegible] ز روش بپار استند   سرش بر گل و مشک پیراستند
بیامد فرنگیس چون ماه نو   [illegible] که آن ماه بر رشد او
گلی از [illegible] تن راه [illegible] گفت   جهان [illegible] گفن اندر نهفت
زمین گشت باغ ارغوان گران   رنشادی و آواز [illegible] گران
بدین کار بگذشت [illegible]   بپیچید بیاد [illegible] چیز
در ایشان نماز و [illegible] کو سعند   [illegible] خوش و [illegible] وکند
ز رو سیاوش [illegible] در دم   ز خورشید [illegible] تا [illegible] و کم
فزون [illegible] زمی چشت   هم نام [illegible] بهشت [illegible] زمین
[illegible]   نشست [illegible] بود به سپیی او
[illegible]   [illegible]

وزان پس بیاراست میدان گوی
هر آنکس که رفتی بنزدیک وی
می و خوان و خالیگران خواستی
بخوردی و هرچند برتافتی

بروی و رفتی سوی خان خویش
بر شاه گفته همه سان خویش
در بسته بود و نهاد برگ و
ازو بخت شاد و فرخ بخت شد

نخستین بیاراست سپاه و کلاه
از اکنون سپه را بنزدیک شاه
گرفته سپه و سپه و آفرین
که ای مهتر یار بهرام زمین

وز آنجا بکار کشور شد و
بسی ارجمان داد کردند یاد
همی نیز نکهبد کروان سپهر
همی گشت بیدار بر داد مهر

دستان در آمد بنزدیک شاه
بنزد سیاوش کی نیک خواه
که پرسیدی شاه را شهریار
همیکو بود ای مهتر نامدار

بدو گفت زین دل بگیرد سپاه
گزین در نشین که بر ره سپاه
ازین در فرو داد و هم را بیین
یکی دو همچنین تو بسپر زمین

بشهری که آرام جای آیدت
جهان از او هیچ جای آیدت
نشستی بیاسایی و بیشه جای
زخوبی همی دار دل گرم جان

سیاوش گشاد و گفت شاه
ز نزدیک او کوس و نای نهاد
سپاه و سلیح و نگین و کلاه
بیرون شد با گنج و باد و سرا

و نگین را در کلاه ای شاه
تبه برگرفت و سپه را براند

ازان بلند برگشت پیران کرد
بشادی همه راه با او سپرد

بشادی برفتند سوی ختن
همه مهتران شدند انجمن
که سالار پیران بد آن شهر را
که از دولت افزون بی بهر بود

بستی بود یک ماه مهمان او
بخوردن بیاراستند پهلوان
روز و شب بیاسود و گردون شاد
که بدو دی کلاه نخجیر گاه

سر ماه برخواست آوای کوس
هر آنکه که خیزد خروش خروس
سپه سر سوی بیاورد شاهی خویش
سپاه از پس پشت و پیران به پیش

بدان بوم و مرز اندر آگنده شد
بزرگان براه شهنشه شدند
بشادی دل از جای برخو بشد
جهانرا پس سیاوش هستند

ازان پادشاهی بنخوردی گوشت
وگفتی همی کشت با هیچ رست
رفتن رایند و با خلقت و شادی
تو گفتی بهشتست پنهان ز جای

بجایی رسیدند کاباد بود
یکی خوب و فرخنده شهر آباد
بیکسو دریا بیکسو کوه
بیکسو نخجیر دور از گروه

درختان بسیار و آب روان
همی شد دل سالخورده جوان
سیاوش به پیران بگفت این زمان
که اینست بوم فرخ نهاد

بسازم همی اندر این خوب جای
که باشد بشادی مرا رهنمای
برآرم یکی شارستان فراخ
پر اندرون باغ و ایوان و کاخ

نشستنگهی برفرازم بماه
چنین چون بود در خور تاج و گاه
بدو گفت پیران که ای نیک رای
چه فرمان که اندیشه آید بجای

چو فرمان دهی من بدان کار گنج
برارم یکی جای با ماه راست
نخواهم که باشد مرا بوم و گنج
نخیزی ز بوم و نه دارم رنج

بسازم بکام تو ای شهریار
نخواهم جز از کام تو بهره ای
سیاوش بدو گفت کای نیکخواه
درخت بزرگی تو آید ببار

مرا گنج و خوبی همه زان تست
بهر جای رنج تو بینم نخست
یکی شهر سازم بدینجای من
که خیره شود مهر در انجمن

ازان بوم خرم چو بگذشت باز
سیاوش همی بود در دل به راز
دو چشمش پر آب شد از خشم
دلش گشت پرغم و ز آب چشم

نگه کرد و دید با او زبیش
که چون بایدت هیچ بکام خویش
سر انجام چون گردد روزگار
ز بر شتن شود بخت آموزگار

فشان تمام بدان دشت نرم
همی گفت با دو بزرگان که گاه
بدو گفت پیران که ای شهریار
چه ... کردی چنین سوگوار

چنین داد پاسخ که چرخ بلند
دلم کرد پر درد و جانم نژند
که هرچند گرد آوریم خواسته
همان گنج و هم کاخ آراسته

بکوشش ... بجشم رسد
چنین بود و گر مرگ بر من رسد
که چون گنج آن دد جان جایگیر
کنون شهر ...

سرافراز گردی درخت بار بود
خردمند و بخت بیدار بود
پدید آید این کاخ و شارستان خرم
سر شهر با پر زمین باز آفتخم

بروی زمین گو جهان آفرید
ابا آشکار و نهان آفرید
خداوند دارنده هست و نیست
همه چیز جفت و ... جفت

به پیغمبرش هم کنم آفرین
ماه و لاله و سحاب بیک چنین
که گیتی همی ماند از راستان
فواید ... بود ... داستان

که آن سر و تاج شاهنشاهان
که آن لاله و کرای همه‌ان
که آن بیکران و دشت کلان
همان رنج بر داد خواننده را

که آن شب زنم آرزوم و نرم
سخن گفتن خوب و آواز نرم
که اکنون که بود دشت هم
رسیده ز آرام و از کام و نام

رها کرد و باید شدن زیر خاک
بهر جای بزم است و بسیار دیگر
نو رفتست گیتی بماند دراز
کسی آشکارا نداند ز راز

همه آن هر سر عبرت و حکمت
چرا بهره ما همه غفلت
چه سازد ... سال از شصت و شش ...
ز پیشین و از رنج رنج و

به جنگ فزونی ز بیم جهان
گذشتند و نیست همه ما همان
...
کنون بشنو از گنگ دژ داستان

اور سیاوش بر آورده بود
بسی اندرو رنجها برده بود
بیکباره دوری دریای چین
که بگذشت از دشت با آفرین

بیابان هر آمد در بگذرد
به بیشه یکی بیشه با آب و دشت
همه از گذری فتنه آباد شهر
گران بجه سار بودند شهر

وزان پس یکی کوه بینی بلند
که بالای او برتر از چون و چند
خود این کوه را گنگ دژ مینامی
همه را گذری بیشه و نو جوانی

که در سنگ صد گرد بر گرد کوه
نه ای او ز چشم گردد ستوه
بهر سو که بوی جهان را ...
همه گرد بر گرد او در ...

دوسیکو بدی راه وز سنگ تنگ
ازین روی و آن روی دیوار سنگ
بدین پیچ فرسنگ کی پنج مرد
بیابند راه از پی کارکرد

نیابد از این شاه گذر صد هزار
نشد واد بر کسانی و سوار
که زین بگذری شهر یابی فراخ
همه گلشن و باغ و ایوان کاخ

همه شهر گرمابه و رود و جوی
بهر برزنی رامش و رنگ و بوی
همه کوه نخجیر و آهو بدشت
چو آن شهر ... نباید گذشت

تذروان و طاووس و کبک دری
نشانی مرازو ... جا گذری
گر آتش گرم و نه سرما نه سرد
همه جای شادی و آرام و درد

نبینی در آن شهر بیمار کس
یکی بوستانست بهشت است و بس
همه آبها روشن و خوش گوار
بهشت برو بوم او چون بهار

درازی و پهنش سی بار سی
بود و تا به پایان بپرسی
یکی بر فرسنگ بالای کوه
که از رفتنش مرد گردد ستوه

وز آن ابروی ما آمد پدید
گران فوت جایگه کس ندید
نی خود بیست تا هم بر دار کرد
فرو ... میرشد دیوار کرد

بو سیصد رش فزونست بالای او
بسی نام ... پهنای او
کزان داد کسی تانه بیند بچشم
ز کاستی بیند گیرد خشم

نیاید بدان منجنیق و رشید
نیاید بدل هر تو را ...
ز پهنش دو فرسنگ تا بوم خاک
سپه کرد و از رو دو خاک

نیمیشد ابین دیده در تیغ کوه
حسام از بر شدن رنج گردد گروه
همه آفرین کی جهان آفرید
زمین و زمان و ملالی آفرید

نیابیست یاور خدا آموز کار
برو بر همه کار دشوار خوار
بجز او زمان گروه کار جهان
بجز او ما گمان خالق غیب دان

سرافراز جنگی دهش یار بود
خردمند و بخت بیدار بود
بدو بنیان یکی شارستان ساختم
سر کشش نامه در وی بر افراختم

کنون اندرین هم نگار آورم
چنین یادگار آن نگار آورم
همه خرم و رود و جایی آراسته
چنین بود آنگاه بر سو خواسته

سپه به مرا شاد و بودن بسی
نشستن بدین جای دیگر کسی
نمی شاد هم نه فرزند من
بیر ما به گردان و پیرند من

نباشد مرا زندگانی دراز
ز کاخ و ز ایوان شوم بی نیاز
شود تخت من جای افراسیاب
گشند بیگناه مرگ من در شتاب

چنین است رای سپهر بلند
گهی شاد دارد گهی مستمند
هم گفت پیران که ای سرفراز
کجی نیز اندیشه در دل دراز

که افراسیاب اندرین سرزمین پشت
ز گیتی تو انگشت او ...

مرا نیز تا جان بود در تنم
... که یار تو زمن شکم

نمانم که باد بی تو بگذرد
وگر بر تو برو آن شمرد
سیاوش بدو گفت کای نیکنام
نیم من خرازنگ با بخت کام

همه راز من آشکارا نهفت / که پیدا و دل با تنی و تندرست
من آگاهی از فریدون و جم / که از راز چرخ بلند آگهم
نگویم ترا بود باید درست / که ایوان و کاخ اندرآیم نخست
بدان تا نگویی به چینی جهان / کزین بر سیاوش بود رفته خان
نوای گرد پیران بیارد ز هوش / بدین گفتها بین نخابی گوش
فراوان بدین نگذرد روزگار / که بیکام و بیداد دل شهریار
که از ار کشته شوم بیگناه / کسی دیگر آید بدین تاج و گاه
تو هم عقل داری و هم رای راست / ولیکن فلک را همی زیست خواست
ز گفتار بدگوی و از بخت بد / چنین بیگنه بر تنم بد رسد
پر آشوب ایران و توران بهم / ز کینه شود زندگانی دژم
پر از رنج گردد سراسر زمین / زمانه شود پر ز شمشیر کین
بسی رنج و درد و سپاه و خروش / که ایران و توران برآید درفش
بسی غارت و برده و خواسته / پراکنده از گنج آراسته
بسا کشوری کان بپای ستور / که بر گردد از جوی آب شور
سپهدار توران ز کردار خویش / پشیمان شود هم ز گفتار خویش
پشیمانی آنگه ندارد سود / که بر خیزد از بوم آباد دود
از ایران و توران برآید خروش / جهانی ز خون من آید بجوش
جهاندار بر چرخ گردان تو / نگهدار او بود و هرگز نگشت
بیا تا بشادی دهیم و خوریم / بگاه گذشتن بره بگذریم
دو صد دل اندر سرای سپنج / بر ساری رنج و جانی بگنج
که از گنج تو دیگری برخورد / همی دارد و دشمن چرا پرورد
چو بشنید پیران اندیشه کرد / ز گفتار او شد دلش پر ز درد
دل گفت گر من بد آید بمن / گر او راست گوید همی این سخن
من او را کشیدم بتوران چنین / پراکندم اندر زمین تخم کین
که او را کشیدم بتوران برنج / سپردم بدو کشور و تاج و گنج
گر او دم همه یاد گفتار شاه / چنین او همی گفت با من بگاه
وز آن پس چنین گفت با دل بمهر / که از جنبش راز گردان سپهر
همه داند او راز و یار گشاد / چنانکه ابر آتش آمد بباد
ز کاووس و از رستم شاه جشنی / سیاه آمدش روزگار همی
دل خویش از آن گفته خرسند کرد / به آهنگ رای خرد بند کرد
همه راه از این گونه بر گفتگوی / دل از بود و بنیاد او خسته روی
همه شب اسبان فرود آمدند / ز گفتار و کردار دم بر زدند
یکی خان زرین بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند
ببودند ازین گونه یک هفته شاد / ز شاهان گیتی گرفتند یاد
بهشتم یکی نامه آمد ز شاه / بنزد یکی سالار توران سپاه
که انگار و تا مرز دریای چین / سپاهی ز جنگ آوران بر گزین
از آنجا که گذر کن بدریای شیز / بسی رو و تا مرز هند و چین
بسر باج کشور سراسر بخواه / سر افراز و بنشین تو ای نیکخواه
برآمد خروش از در پهلوان / ز کوس و تبیره زمان شد نوان
ز هر سو سپاه انجمن شد همی / که لشکرکش رزم خواهد همی
خرامید بر کاه پیران سپاه / همی رفت با آنکه از خود شاه
بنزد سیاوش یکی خواسته / ز اسب و اسبان آراسته
بهنگام بدرود کردن نشست / غمگین ز رفتن سپهدار ازو
بیوی ز نزد یکی افراسیاب / همی گفتش سپاه بهنگام خواب
کی نامه سوی سیاوش بمهر / نوشته نگار دار روشن سپهر
که تا تو رفتی نیم شاد و دل / وز اندیشه پیچم نیم یکزمان
ولیکن همی اندر خور رای تو / بتوران نجستم همی جای تو
گر اینجا که بودی خوش و خرمت / جهان چون بیابد دلت خرمت
بدو پادشاهی کنون باز کرد / سر بد سگال اندرآور بگرد
همه راز دشمن بدو ده رنج تو / سپهر بدو گفتا ندیدم رنگ و بوی
ز ایران و توران گزیده سوار / برفتند شمشیر زن ده هزار
به پیش سیاه اندر آن خواسته / نگاری و خوبان آراسته
بیاقوت و شمشیر و زر شاهوار / همه از طرق و وز تاج و وز گوشوار
پر عنبر چه عود و چه مشک و عبیر / چه آذین و رو از پرده‌های حریر
ز مصری و وز چینی و پارسی / ببرقت با اشتر و وارسی
نهادند سر سوی خرم بهار / سپهدار و آن لشکر نامدار
چو آمد بدان شارستان درخت / دو فرسنگ بالا و پهنا ش سخت
بایوان و کیوان کاخ بلند / نیاگیر و کشش ارجمند

همه استاده

بیاراست شهری بسان بهشت / بهامون گل و سنبل و لاله کشت
بایوان نگارید چندین نگار / ز شاهان و از رزم و از کارزار
نگارید بر تخت کاوس شاه / ابا تاج با یاره و طوق و گاه
برخش و رستم پیلتن / همان زال و گودرز و آن انجمن
ز دیگر سو افراسیاب و سپاه / چو پیران و گرسیوز کینه خواه
بایوان و توران شده آشکار / میان بزرگان یکی داستان
همه گوشه گنبدی ساخته / سرش را بابر اندر افراخته
نشسته سرایندگان رامشگران / همه جام باده بدست گران
سیاوش کرد بهشت خداوند نام / جهانی بدان شارستان شادکام
چو پیران بیامد ز هند و ز چین / سخن رفت از آن شهر با آفرین
خنیده شد آن نام آن شارستان / که آن شارستان هر کسی دوستان
که پیران از آن نامور شارستان / شنیده از لب هر کسی داستان
از ایوان و باغ و ز پالیز و راغ / ز کوه و در و دشت و رود و کاغ
شتاب آمدش تا ببیند که شاه / چه کرد اندران نامور بارگاه
هر آنکس که آواره و کار بود / بدان رنج با او سزاوار بود
هزار از خرد و مند مردان کرد / بهنگام رفتن سپاه برد
چو آمد بنزدیک آن جایگاه / سیاوش پذیره شدش با سپاه
چو پیران بنزد سیاوش رسید / پیاده شد او را و او را بدید
سیاوش فرود آمد از پشت رنگ / مر او را در آغوش بگرفت تنگ
چو فارغ شدند هر دو بر جستبار / سیاوخش و پیران گردن فراز
بگشتند گرد آن شارستان / نوشته در او از جهان کارستان
سراسر همه باغ و ایوان و کاخ / همی ساخت هر سو بروشن چراغ
سپهدار پیران بهر سو براند / بسی آفرین بر سیاوش بخواند
همی گفت گر فر و برز کیان / نبودی ترا با دلی اندر میان
که آغاز کردی بدین سان جهان / که اندر جهان جای ایدون کجا
بماند ز تاج ستران نشان / میان دلیران و گردن کشان
بر او گشت چون همچنین شاد باد / جهاندار و فیروز و فرخ نژاد
چو یک بهره زان شهر خرم بدید / بایوان و باغ سیاوش رسید
بکاخ فرنگیس شد چاره جوی / چنین شاد و فیروز و دیهیم جوی
پذیره شدش دختر شهریار / پرسیده دینار کرده نثار
بسر برنهاده که خورشید دید / بسر وزدان قد و چون شکوی
بیامد چو پیران فرا او رسم / پرستار بسیار از پیش و کم
چو در تخت بنشست و از جای دید / پرستنده بسیار بر پای دید
همان سپهر چینش ستایش گرفت / جهان آفرین را نیایش گرفت
وز آن پس بگردون جهان داد کار / می آورد و رامشگر و میگسار
بپیوند با کامکار هیدست / کمی شاد و گردون وگاه هست
بسی مه خیاره از خیان چون شمر / زمشک و ز عنبر دمیده آورید
زیاقوت وز گوهر شاهوار / ز دینار و از تاج گوهر نگار
ز دیبا و اسپان زرین لگام / ز بر کستوان و ز ساز خدنگ
فرنگیس را افسر و گوشوار / همان یاره و طوق گوهر نگار
هم او و سپاه اندر سوی ختن / بسی رامی زد با سپاه انجمن
هم آمد بگشت و سوی ایوان خویش / ببیداد ستدور شبان خویش
گلستان گفت اکه خرم بهشت / نبیند بماند که رضوان سرشت
چو خورشید بر کاخ فرخ سر وش / شنیده آفرین داد و فرو هوش
ز رامش بجای پکتی زمین / برو شارستان سیاوش چنین
هم آورد شد نیکو آراست / تو گویی فرشته ز جنت بخاست
و آنجا که توان افراسیاب / بمی رفت و جان کشتی و درست
سپهدار گفت اینجا کرده بود / سپاهان همه کشور آورده بود
که در کشور هند چون رزم گرد / همه از اسر اندر کشیده بگرد
وز آنجا بکار سیاوش رسید / سراسر همه باد کرد و انجه دید
به پیران ایران شهر بلند / ز حال سیاوش ز بوی سپند
از آن شهر از کشور و جایگاه / که ما لک همه باز بسید شاه
همه گفت پیران که خرم بهشت / هم افشت گو ما کرد انجا کشت
دگر گفت پیران که ای شاه دهر / زمین شد همه خلق را بخت بهر
سیاوش یکی جای کرد او سرشت / پسندیده و خرم باغ بهشت
کسی شاه کز مجالش از دیو پرست / بدیدو بدیدند خرم بهشت
همانا ندانند از این بهشتر باز / تو خورشید از آن چهره سرفراز
یکی شهر دیدم که اندر زمین / نبیند کسی اندر ایران و چین

بسی باغ و ایوان و آب روان
چه باغ و گلستان و چه بزم و رود
ببین زیب و آیین که داده درست
بسازید ما چنین جاودان
که گرسیوز این داستانها نگفت
سیاوش تو با شهر بین دل شاد
به چندین کنون دستم زال زاد
بجاییکه بد جای آن چاره ساز
ببر تخت بنشین و آواز کرد
پس انگه بیاده بیارد بدست
بسی آنکه بر روی و دیبای چین
بگسترد [illegible] ازو بوی و رنگ
اگر آب دندان بود میزبان
که گرسیوز نامدار
سیاوش بر شنبه بسپرد راه
بایوان گشتند از آنجا بگاه
سیاوش بپرسید از شهریار
همه شهر و برزن نو آیین بود
که از دختر پهلوان سپاه
بیانگه ورا با سواری دو کس
چو بود [illegible] بتو بر آن زمان
یکی پیش که هرچند می سال بود
وز دستان ورا چندان داد و درم
بپرسید گرسیوز این مژده گفت
پرستار چندین بزرین کلاه
دل و مغز گرسیوز آمد بجوش
بپیش او شاهی و هم تختگاه
بدو گفت بر خود ز رنج خویش
نوازنده رود و با میگسار

برانگیخت کولی خرد بار و دان
[illegible] و گوهر بود در سان تور
بجویی بکام و دل شاد وقت
دل بوشیدن و دانای روان
نهفته همی بود شاه از نهفت
از ایران بگردی همی پیچ باد
بگرد و هلیک گرز و کوپال را
لب [illegible] شهر همی تا آمد و باز
بچشم بزرگی نکهکی در دی
هر فرزند ویرانش باید نشست
لبان افسر و گرز و تیغ و نگین
ببین تا نگفت همه آید بچنگ
در آن شهر خرم دو هفته بماند
سواران ترکان گزیده هزار

سیاوش بیاراست جای سپاه
گرفته هر یک کرد در گلستان
بدیدی و سوی کاخ شاه رسید
ملکان که تا بنده ماه
بگفتار و شاه را خود و بر
زدند دست شهر و بر رهبر دان
هم آنگه زیزدان بر اشا کرد
که دانند گشتاسپ در دم
که پیران ستارم زان شاه جفت
فرنگیس با تاج در پیش گاه
دل گوید ز رشته آیین و هوش
بپیش گنج و هم بوم و بر با سپاه
بهر سال شاه ادامه از گنج تو
بیاید بر تخت گوهر نگار

کلاگر دو باید کمیستی [illegible]
گرایند و گر آید او سرو هش
و دیگر کرده کشور از جنگ و جوش
زگفتار او شاد شد شهریار
که در شادمانی سیاوش گرد
چه او کرد و بد بود و بخت کلاه
بد بوم و بر سازد و شاد سال
بشاد و بی‌مدان کاخهای طلب
چه خسرو بیاسا شد و شست و کو
بکی جویی ساز لشکر [illegible]
بدو خبر باید شادی گرانی
فرنگیس را دید بر جنبشی
همی بر سیاوش بیابانی رود
خنیده سواران در آمد بکو

دگر روز گرسیوز آمد بگاه
نشست از بر باره گام زن
بیانگه بر نزدیک پیران سپاه
ورا نام کرد و فرستم فرود
ببیان آمد کودکی ارجمند
نهادند بر پشت آن نامه بر
سیاوش بدو گفت تخت مهی
بکاخ فرنگیس گشت شاد
فرنگیس را دید بر تخت عاج
فرود آمد از تخت و در دوش تاج
بدل گفت سالی و دگر بگذرد
نهان دل خویش پیدا نکرد
نهادند در کاخ زرینه تخت
نوالیدن از چنگ ارود و سرود

فراوان چو سه شد بچیزی گلا
بشد [illegible] هم از رنگ و بوی
بیاسود چون پیش آمد هوش
که شاخ برومند شد آمده بار
ببین تا که چند است کردش کرد
به کوه و به هامون و دشت
بدان خسروی برگی کار ستان
نشانده فرنگیس را ارجمند
نشستند چشت ز ایران گروه
ز دیبا و اسب و تاج و کمر
شمرده و چند گونه گوهران
بدو باز بانی برا ز آفرین
بنیک اختر و فال کیخسرو
بشد نازنان با سیاوش گرد
پذیره شدش با نژادان سپاه
سیاوه و پیغام و بدید بت
سواران و لشکر شدند انجمن
سواری سپاه ورا گرد داد
بتیره شب اندر چه پیران شنود
جهاندیده بسیار تو تا جستن
که پیش سیاوش بیامد بر
از این بچه بزرگ جادوی ستی
وز انسوی زانی دو دستان فرزند
نهاده بسر بر فسانه زنان
بپرسید شاه از کشور و شهریار
سیاوش کس اکنس شود
زمی بود چیزی مهان و مهمان
نشست شاد و دل بگشت
رسانیدی بید او تو را و دو

چو خورشید تابنده بنمود راز
سیاوش از ایوان بمیدان گذشت
بگرسیوز آمد بینداخت گوی
زچوگان او گوی شد ناپدید
سران گوی در زیر چوگان فکند
بتندی و دلشکر جنبانیدند
سیاوش ز ایرانیان شاد گشت
سواران بمیدان بگرد آمدند
بدو گفت گرسیوز ای شهریار
جو کیس مان و ستوه کان
زره و جوشن بر بستند تیج
سیاوش یکی نیزه بر خاست باد
پاور سوار گرفت نیزه بدست
ازان پس بیزه برآورد دست
فراوان گلشن کرد و زره
کمان خواست با تیرهای خدنگ
بدان چوب چرمین و آهن جبه
ازان دو چکی کوز [illegible]
بسا بیش تو بر آورده کاه
ز ترکان همی نیست همتا کسی
گراید و گر کینم از پشت زین
اگر تو بر آویزی بد زمین
هلال اسب تو شاه اسپ و فت
بدو گفت گرسیوز ای نامجوی
سیاوش بدو گفت کین از نخست
زیدان یکی شیر جنگی بخوان
از گیتی زده تو لی شهر را
بگوشم کرد تنگی بیارم بیار
ولیکن چو خشم آورد نامجوی

سیاوش سوی گوی بنمود روی
تو گفتی سپهرش همی بر کشید
تو گفتی ز تن جان ترکان بکند
نگارکرد گوی همی بیافتند
ستانی یکی سرو آزاد دست
بزوبین گرفتند تنگ اندرو
به گشتند و از خسروان یادگار
زمین آورد و بسنگی گرزمان
کیکی زه بی تاو رسید بر تیخ
کمان ورشتی ازو بیادگار
فنازا بچید چون بیلت
زره را بینداخت ازان فر
زمیدان بند برشد و کم گرد
نشست اندر میان و سپهر گنج
کنده گرد بکمان آن نامور
برو هم سر کی ام یزدان بخواند
بنازیم هر دو به پیش سپاه
فد اسپ همی زاسپان نیسی
تو را ناگهان بر نجم برزمین
بگو هم یکانه که چو بند کین
کلاه تو آزادگشت منست
نیابی زنیا تی جنید بر روی
بمیدان بنه زود نیست جای جنگ
بهین تیز شکل ای رشتان
همی ز بزنمل او روی ماند
به نزدیک ای نامور شهریار
بگردد دل از مهر و از رنگ و بوی

بدان گوی و چشم چوگان گرفت
دگر زه به چه روی میدان فتاد
سوی گوی بنگاه ازاد کان
بگردان ایران بنهاد روی
تبه سو و تخت زرین نشد
دو مهتر نشستند بر تخت زر
بپیش دگر پیش گردد بکند
بیزد و سیاوش بدان کارزار
نهادند بر دشت آوردگاه
گرد و جنگ اندران داشت اد
بزوبین و در گرفتار زره
سواران گرسیوز جنگ ساز
سیاوش سپر خواست گرز جهاد
کی دد کمان را ز بشاد دوان
بزد هم بدانگونه دو چوبه تیر
بدو گفت گرسیوز ای شهریار
بگیرم هم دو دوال کمر
ز ایران جهان جنب همتای تو
چنان دان که از تو و داد راد
سیاوش بدو گفت کین خود مگوی
جز از تو ز ترکان کسی برگزین
زمانی بیاری ببرد آورم
بزرگ دو تن جنگ مردان بود
کنم هر چه گویی بفرمان تو
گراید که راستی بزد دست
زمانی بیاری ببرد آورم
بخندید گرسیوز نامجوی

بهر جای بنمود تاج از فراز
بشادی بهر گرد میدان گشت
همی بود و از خاک میدان گرفت
رسیدا هر دو مهتری کو زاد
برانگیخت گردی ازان هر کران
ز ترکان برون برد گوی
بمیدان بر افتاد روز چنین
بدان تا که را برفرازد هنر
سر دیگر نامی ترکان هنر
زمین اندر آمد بتخت نشست
نهاده بر و بر ز هر سو سپاه
بجر و شیر بگذاشت او
زره را بینداخت بستند کره
برفتند با نیزه‌های دراز
دو چوبین دو از آهن آمد او
نهاده و بگردش سپاهی گران
بر آفرین خواندند برسپه
ایران و توران تو را بخت یار
بگرد از جنگی دو یار تخت
همی بود توکی بود پای تو
ماسپ و نبردی نو نبردتر هم
کو نبیزی گرد و نامجوی
که من گرد و میدان کین
بدو گفت [illegible] ورد و زنده آورم
بدان خشم اگر چهره خندان بود
برین لشکر همه جان تو
هر هرگشان زیر گرد نشست
بگرسنه ورد زنده آورم
بنام خوش آمد سخن گفت راوی

بزرگان چینی کلاه سرکشان — که خواهد گرد و گیتی نشان — یکی با سیاوش بیآورد — سر سرکشان زیر گرد آورد
کی بانگاوری در ابرو گره — برون رفت نامش گروی زره — هم گفت شاید این کار کرد — اگر مینشان را کسی هم نبرد
سر افشانده و چهره و لب با گهر — بپاسخ بیامد همو تیز وگر — سیاوش زگفت گروی زره — بود برز چنین کرده بیخ گره
همه برشده پیچ پاسخ نخواه — خرد کار بست و سخن بر بداد — چه گفت گرسیوز ای شهریار — که گردان لشکر و راستی یار
سیاوش بدو گفت کر تو کند — همه در بزرگان مرا گفت — از ایشان دو دیل مرد آراسته — عمید ان نبرد و همه آراسته
کی در کشش بود و نامش دمور — ز مینا بود و شنیدی به ایران بتور — که گفت سیاوش سخن بیمر دو — پیاده به ترکش بسیچید زود
رفتند هر دو به مور و گروی — سیاوش بدان مرد بنهاد رو — سواران همه بر سیاوش بدو — همه شیر گیری کرد کار بره
به بند میان گروی زره — فرو برد چنگال و برزد گره — ز زین برگرفتش به میدان فکند — نیازش نیامد به بند و کمند
وز آن پس بپیچید سوی دمور — گرفتش ره کردن او به زور — چنان خوار ش برداشت از زین ... — که گردان بماندند از او در شگفت
چنان پیش گرسیوز آورد خوش — تو گفتی یکی مور دارد به کش — فرود آمد از اسب و بگشاد دست — برافشانده بر تخت زرین نشست
برآشفت گرسیوز از کار اوی — وز آن غم شد ش دل پر از رنگ و بوی — وز آن تخت زرین پیاده نشست — کمر داشت و در ایوان نشست
نشستند یکجا همه با نبید — می و رود و رامشگران و سرود — چو بشنید گوش گرفتند دار — بزرگان و گرسیوز کینه ساز
سیامد یکی نامه از نیک شاه — پراز داد و پرسش نیک خواه
وزان پس مراد ... — برفتند از آن شهر آباد و شاد
برشان سخن رفت با یکدگر — از آن پس چنین شاه و ان ... — سپس گفت گرسیوز کینه جوی — که ما را از ایران بیامد ...
یکی نامور شاه توران بخواند — که از شگفت ما در جهان ... — به شمشیر زنان چون ... — گروه و همه ... بر خاکجوی
چنین آمد به کار سگ شنید خوار — بجنگال با پاک دل یکسوار — سرافشان بگردانم انجام سخن — سر همی ایک کار ... زمین
چنین تا بدرگاه افراسیاب — گرد بیچ در تن آرام و خواب — به نزدیک سالار توران سپاه — رسیدند و پرسید هر گونه شاه
فراوان سخن رفت نامه بداد — بخواند و گرسیوز از کرد و شاد — نگه کرد گرسیوز کینه ور — همان تازه رخسار او شهریار
بسی بود و یکدل پر از کین و درد — بدان گونه گرشید شد لاجورد — همه شب بپیچید تا روز پاک — همه شب جا به نبرد ... گرد چاک
سر مرد کین اندر آمد ز خواب — بیامد بر نزدیک افراسیاب — دیگرباره رخت کرد جای — نشسته و کرده هر گونه رای
بگفت ای کرسیوز ای شهریار — سیاوش جز این است آیین کار — برستاده آمد که دو سپاه — نهانی به نزدیکش و چند راه
ز روم و ز چین سپه آمد پیام — همه باده و کاوس دیگر به جام — براهیمن بشد فراوان سپاه — بپیچید جانم ز نهیب تو شاه
اگر کوه تور را دل گشتی ... — ز گیتی برآویخ گرد زی ستم — دو کشور بکردن چون آتش تیز آب — دل و ننگ و پر از گرد و شتاب
تو خواهی که برخیره جست ... — همی یاد داد و نهفت آوری — اگر کرد سپه و ادور تو نهانی — مرا دشت تی همی جان بر جهانی
دل شاه از آن کار شد دردمند — پر از غم شد و از کار گزند — بدو گفت ز من تو از مهر خون — بپیچید و شد مر تو از ... و توان
سه روز اندرین کار رای آوریم — چنین رای گرد هر زاد و دست — بگویم که از ما بیابد جست — سخن گفته بجای آوریم
سه روز اندر آن کار افراسیاب — همی زو بشد بر آتش بر آب — چهارم چو گرسیوز آمد به در — نگه بر سر و ... بسته کمر
سپهدار توران ورا پیش خواند — رد کار سیاوش فراوان براند — بدو گفت گای با دکار ... — چه دارم که گیتی جز از تو بتنگ

همه راز با تو بگوید بد — بزرگی ز چین تا به آبدشت ماه — از آن خوب و بد شد دل من غمی — بگفت آنچه آورد و گفت کمی
ببستم کمر پیش سیاوش میان — سپاه از ایران هزاران زیان — همان تخت پر مایه در دو گره — خود آزاد و بوم مرا بود گره
ز فرمان من یکزمان سر بتافت — همان من جهان نیکو نیک یافت — سپه دوم بود کشور و گنج خویش — بگردیم ما از غم و رنج خویش
بجز نیز سوی سوسنگی ساختم — دل از کین ایران بپرداختم — بپیچیدم از گنج و فرزند روی — گرانی دو دیده سپاه بروی
بسی نیکویها بجا کرده برو رنج — فدا کردم کشور و تاج و گنج — گراینده گر من همه سالار بوده — بگیتی برآید یکی لشکری
بر او بر جهانم نداریم بند — گر از من بر و اندکی مهر سه — زبان برگشایند بر من فغان — و در فتنی شوم و در جهان نهان
سناشند بیند جهان آفرین — نه نیز از بزرگان روی زمین — نه دو تیز و ندان ... از شیر جنت — که اندر و لشکر هم شمشیر جنت
اگر بچه خو د شود دو دمند — به چنگ کند دام دو دو را به بند — اگر ما بشود هم بر سیکا — بیند و گاه و اورنگ و ماه
همانم چه انگشت بخوانم بدر — و راید و دوستیش تو زو بدر — اگر جاه جوید کر انگشت ری — ز بوم و بر ما بگسلد دادوری
بدو گفت گرسیوز ای شهریار — کی این چنین کار بر مایه خوار — از آید و گرد و سوی ایران شود — بر و بوم تو پاک ویران شود
سر اگر کر بیکار شد خویش تو — ودانت رازکم و بیش تو — چه جویی تو از جیره بیکارگی — کند رهنمائی به بیکارگی
کی دوستی با شد اندر و خشم — نگه دا بر تو بسو خشم — بر این داستان زد یکی رهنمون — که آتش که از خانه آید برون
داشت در دلان ... او را به بند — اگر بد نخواهی تو ای نوش — ببینی که بر در دکار بلنگ — ببیند و بپرورد و هم جنگ
ببستی اندر جهانم در و دو در — یا گفتند اندر دوده و دام گنج — هم افراسیاب آمد با زجست — بدو گفت گرسیوز آمد درست
نشیمان بشد از این رای و کردار خویش — همی تیره ولشت آن از کار خویش — چنین داد پاسخ که من زین سخن — بیاید که گیرم این کار باز بن
سیاشیم از گردان سپهر — چگونه کشت بر این کار مهر — بر این کار بیش در ننگ زشتاب — جهان تا برآید بدین آفتاب
به پنجم که رای جهاندار جست — بیچ شمع چرخ روان سوی کیست — کر سوی در کار ... بیش باز — بگویم سخن تا چه دارد و راز
بگیتی ان و من شوم بیکران — به پیش ... کرده زمان — چه زو کردی آشکارا شود — بنا چار دل بیمدارا شود
وزین پس که هوش نباید زمین — مکافات بد جز بیاید ... — چنین گفت گرسیوز کینه جوی — که ای شاه چندین دل و ... گوی
سیاوش از آن کت فرو زرد — همان ایزدی شاخ و آن نیخ — گرآید بدرگاه تو با سپاه — شود بر تو بر خیره خورشید و ماه
سیاوش نه آنست که بدیده شاه — بسی آسمان بر فرازد کلاه — وگر کیس ... اندر ... تو باز — که گوئی جهانست اجهان جنبا
سیاهست بدو باز گردد بجهد — بجز سر که ماند شبان ای ... — سپاهی که بیند شاهی چه داد — جهان بخشش رای افسر خود
تو افکندار آن پیش شاهی ... — همی کرد و او را بهی تو ... — دو دیگر که از شهر آباد دی — جهان بوم و فرخنده و بنیاد او
تو خوانی که این در مرا بند و پاکش — بخواری همی جن افکنده باش — بدیدست کس جفت با شیر یل — با آتش و با آن وز آن آب نیر
اگر بچه شیر ناخورده شیر — به چنگ کسی در میان حریر — بگوهر شود باز چون شد بزرگ — نترسد ز آهن به چنگ سترگ
پس افراسیاب اندر آن تیز شد — همی گشت اندیشه پوسته شد — همی دشتابش نه آمد درنگ — که پیروز باشد خداوند جنگ
سو فنا شد سپهر و ماه — چنین داستان زد یکی پر زنیا — که گر با جنیره بجنبی ز جای — نگر تا نشی چهره و برد و پای
سبکبار مردم توانا بود — اگر بدنگوی سر و با تابود — برفتند بیچاره ایان ... — بر از کین دل روز کار کهن
بر شاه رفتی زمان تا زمان — چه اندیشه گرسیوز بدگمان — ز هر گونه رنگ اندر آمیختی — دل شاه توران برانگیختی

چو شب تیره آمد برین روزگار / پر از درد و کین شد دل شهریار

سپهبد چو بشنید گرسیوز رای / که پردخته ماند ز بیگانه جای

بگرسیوز این داستان کرد یاد / ز کار سیاوش همیکرد یاد

ورا گفت از ایدر بباید شدن / بر او فراوان نشاید بدن

بپرسی و گوئی بدان جشن گاه / نگاهی همیکرد کس با نگاه

بهر هفت می دل نخندند جای / یکی با فرنگیس خیزد و رای

نیاز است ما را بدیدار تو / بدان پرهنر جان بیدار تو

برین کوه با شیر نخجیر هست / بجام زبرجد می و شیر هست

که داریم چندی و باشیم شاد / ز دیدار آن بخت آباد باد

دو هفته بباشیم شادی خرام / می و جام بی یاد باشد حرام

منم کین دل از جایگاه کیان / بروی دگر بخت گیر میان

برآراست گرسیوز دام ساز / ولی پر ز کینه سری پر ز راز

چو نزدیک شهر سیاوش رسید / ز لشکر زبان آوری برگزید

بدو گفت رو با سیاوش بگوی / که ای پرهنر مهتر نامجوی

بجان و سر شاه توران سپاه / بتاج سر و جان کاوس شاه

که از بهر من برنخیزی ز گاه / به پیش من آیی پیاده به راه

که تو زو فزونی بفر و بتخت / بفر و بتاج و بنژاد و بخت

بهر آبداری بباید میان / همی گرد آن جایگاه کیان

فرستاده نزد سیاوش رسید / زمین را ببوسید و او را بدید

ز پیغام گرسیوز او را بگفت / سیاوش بپیچید و اندر نهفت

بر اندیشه بنشست بیدار دل / بدل گفت راز ایست کاندر نهیر

که گرسیوز آمد بدرگاه او / بیاید و بیاید در ایوان بگو

گرفتش در یکدگر رو گشاد / بسی آفرین کرد و بستود شاد

بپرسیدش از راه و از کار شاه / ز فیروز پیروز تخت و کلاه

پیام سپهدار توران بداد / سیاوش ز پیغام او گشت شاد

چنین داد پاسخ که با داد اوی / نگردانم از تیغ الماس روی

میان تنگ کردم میان بسته ام / [illegible] تو پیوسته ام

سر روز و شب [illegible] / شب تیره [illegible]

که گیتی سپنج است پر درد و رنج / جهان را که با غم زید در سپنج

در بشنید گفت خروشنده شاه / بپیچید گرسیوز کینه خواه

بدل گفت ار ایدونکه با من براه / سیاوش بیاید بنزدیک شاه

چنین هنر مردی و چندین خرد / کمان مرا زیر پی بسپرد

سخن گفتن من شود بی فروغ / شود پیش شه چاره من دروغ

یکی چاره باید بر او ساختن / دلش را براه بد انداختن

زبانی چنین بود و خامش بماند / دو چشمش بروی سیاوش بماند

ز نرگس بخسته ز دیده کان آب زد / بتاب و دو دیده بسی چاره کرد

سیاوش ورا گریه دیده روی / لب اندر کشی کو بچاره خنده

بدو گفت نرم ای برادر چه بود / نمی نیست کار ار بد رود

گر از شاه توران شدستی دژم / بدیده در آوردی از درد نم

من اینک یکی با تو آیم براه / وهم بنده شاه توران سپاه

بدان تا بپرسم چرا آزرده است / چرا گشت [illegible]

بنالیدن چرا او دل آزار تو / چرا خواری آمد بدین کار تو

وگر دشمنی آمدت پدید / که تیمار و رنجش بباید چشید

من اینک بهر کار یار توام / بجنگ آوری پایدار توام

ورا ید ز تو رنگ افراسیاب / تو را [illegible]

بخشم آمده [illegible] / کسی کو ز تو [illegible] جای

هم از این کار با من بگوی / که من با تو هستم بهر چاره جو

بدو گفت گرسیوز ای نامدار / مرا این سخن نیست با شهریار

نه از دشمنی آمد ستم برنج / که از چاره و درد و مردی و رنج

دگر هر چه اندر دل اندیشه هست / [illegible]

نخستین ز توران آمد بدی / که برخاست زو فره ایزدی

شنیدم که تا ایرج کم سخن / [illegible]

وزو تا بگاه افراسیاب / شد بوم ایران و توران خراب

یکجا [illegible] / [illegible]

سپهدار ایران از آن برتری / کنون کار [illegible]

[illegible] / [illegible]

ادان

بزد گردن نوذر نامدار / بجست از ایرج کی یادگار

وزان پس بسی نامور بیگناه / ز ایران بتیغ اندر و شد تباه

نخستین [illegible] اندازه گیر / که بر دشت او کشته شد خیره خیر

برادر همان کالبد هم سرشت / جهان یکسره بی خرد را بکشت

مرا زین سخن ویژه اندوه تست / که بیدار دل باشی و نیک بخت

تو تا آمدستی بدین بوم و بر / کسی را نیامد ز تو بد بسر

بسی مردمی جستی و راستی / جهانی بدانش بیاراستی

کنون خیره شد اهرمن دل گسل / ورا از تو گردد پر از داغ دل

دلی دارد از تو پر از درد و کین / ندانم چه خواهد جهان آفرین

تو دانی که من دوستدار توام / بهر نیک و بد ویژه یار توام

نباید که فردا گمانی بری / که من بودم آگه ازین داوری

سیاوش بدو گفت مندیش از این / که یار است با من جهان آفرین

پس آنگه چنین داد پاسخ بدوی / که ای تنگدل مهتر نیکخوی

سپهبد جز از [illegible] / که بر من شب آرد و روز سپید

گر آزرده بودیش در دل ز من / سرم برنه افراختی ز انجمن

بدادی مرا کشور و تاج و گاه / بر و بوم و فرزند و گنج و سپاه

کنون با تو آیم بدرگاه او / درخشان کنم تیره گون ماه او

بجائی که روشن شود راستی / فروغ دروغ آورد کاستی

نمایم دلم را بافراسیاب / درخشان تر از ماه و از آفتاب

تو دل را بجز شادمانه مدار / روان را بد اندیش کامه مدار

کسی کو دم اژدها بسپرد / ز راه جهان آفرین بگذرد

بدو گفت گرسیوز ای مهربان / تو او را بدان سان که دیدی مدان

و دیگر [illegible] / [illegible]

[illegible] که باید فسون / گر از چرخ بر سر آید برون

همین دانش و دین و دل هوشمند / بدین روز و بالای و رای بلند

ندانی همی چاره مهر باز / نباید که بخت بباید فراز

[illegible] / [illegible]

بگفت انکه [illegible] بنام / که خیره شدی زین سخن شادکام

و دیگر که از خویش و از گروه / [illegible] بزرگان [illegible] گروه

چنان تا که گستاخ گشتی بدوی / فرو ماند از تو جهان گفتگوی

[illegible] / [illegible] بود و بند

[illegible] گرد / سپهدار او گر دارد بیم گرد

[illegible] اکنون / چنین دان و این شهر [illegible]

مرا هر چه اندر دل اندیشه بود / بجز دوده خود همی پیشه بود

بسان [illegible] روزگار / ازین کینه [illegible] دل شهریار

بهر پیش تو نیک بنده ایم / چو خورشید تابنده [illegible] ایم

[illegible] / بتوران زمین [illegible]

چنین دل بدانی بخت اوی / بکشتی [illegible] بیداد اوی

درخت بدی [illegible] / که [illegible]

سخن گفت و [illegible] پر آب کرد / پر افسون دل و لب پر از باد سرد

سیاوش نگه کرد و خیره بروی / ز دیده [illegible] جوی

بیاد آمدش روزگار گزند / که [illegible] مهر چرخ بلند

شود کشته [illegible] / نشیند [illegible] شاه و سپاه

نباید [illegible] روزگار / بروز جوانی سرآمد ش کار

دلش گشت پر درد و رخساره زرد / پر از غم دل و لب پر از باد سرد

بدو گفت هر چند می بنگرم / [illegible] اندر خورم

[illegible] / [illegible]

[illegible] / بیاسانم از [illegible]

اگر بد آید [illegible] / [illegible] فرمان او نگذرم

[illegible] کنون با تو من بی سپاه / بپیچم که از چیست آزار شاه

بدو گفت گرسیوز ای نامجوی / مرا آمدن نزد او نیست روی

[illegible] / [illegible]

چرا خیره رو بدو شتاب آوری / همی بخت خندان بخواب آوری

[illegible] / بر آتش یکی بر زنم [illegible]

یکی پاسخ نامه باید نوشت / پدیدار کردن همه خوب و زشت

[illegible] / درخشان شود روزگار [illegible]

سواری فرستم بنزدیک شاه / درخشان کنم [illegible]

[illegible] / [illegible] آشکار و نهان

گر او بنگرد سوی راستی / شود دور از او کژی و کاستی
وگر پیچد اندر سر از خشم و تاب / به پیوند و خستم هم اندر شتاب
تورا آنکه باید بیا ز / کی کار و نوشتن مرد را ز
نه دور است ازین در بسی کشورا / بهر شهر بازی و هم مهتری
صد و بیست فرسنگ ز اندر چمن / میان سپید و چیل ایران زمین
از آن سو سپه و سالار تو اند / همه بنده شهریار تو اند
ور ایدونک پیدا آید درشت / سپه بنده و بخت پیروز پشت
همه سوی یک نامه کن ور زاند / ببسیچید با لشکر و ... بساز
سیاوش بگفتار او بنگرید / بدان رای ستوده او بشنوید
چه گفتار آن سان که گوید سخن / ز گفتار و درایت ... کرده ... تن
تو خواهش گری کن مرا نزد شاه / همه راستی جوی و نیکی و راه
دبیر سپهبد را پیش خواند / سخن ها که گفت ... برفت
نخست آفرین کرد و یاد کرد / بنام خدا جانش ... اوکرد
وزان پس خرد را ستایش گرفت / از افراسیاب آفرین ... گرفت
کای شاه پیروز روزگار / زمانه مبادا ز تو یادگار
سر آواستی شاد و گشتم دژم / که با دانش ... دو ...
دو دیگر فرنگیس را خواستی / بمهر و وفا دل بیاراستی
فرنگیس نالید و این زمان / کجا ... بتن تا ...
بگرشم ایشان بیشتر نیست / میان دو گیتی ... نشست
ز نالیدن او چو سیمرغ گر / روانه سوی شاه کشور شود
بهانه مرا نیست آزار او / نگار ... برادر و دو تخت ... پشت
همانجا بحصار اندر آورد داد / بر او دین گرسیوز ...
دلاور سراب نگاه ... / پیستانت گر شب ...
بسیم روز بود و داه در آن / چنان که راه بگذاشت و آمد فراز
بیامد بدرگاه شاه / زبان پر دروغ و روان پر گناه
فراوان بپرسید شاه از نوایش / چو دیدش پر از رنج و سر پر شتاب
فراوان شتاب آمدی گفت شاه / چگونه سپهبد چنین دور راه
ورا گفت چون تیره شد روزگار / نشاید سپردن بدشمن ...
سیاوش نکرد هیچ بر کس نگاه / پذیره نیامد مرا خود براه
سخن نیز نشنید و نامه نخواند / مرا پیش تختش زانو نشاند
از ایران بدو نامه پیوسته بود / در ما ... بسته بود
سپاهی ز روم و سپاهی ز چین / همی بر زمان اندر آمد زمین
تو در کار او گر درنگ آوری / مگر باد ازین پس بچنگ آوری
اگر دیر گیری بدین جنگ آورد / بر دو کشور بجنگ آورد
اگر سوی ایران براند سپاه / که یارد شدن پیش او کینه خواه
ترا کردم آگه ز کردار خویش / ازین پس بپیچی تو از کار خویش
چو بشنید افراسیاب این سخن / برو تازه شد روزگار کهن
بگرسیوز از خشم پاسخ نداد / دلش پر ز آتش شد و سر پر باد
همی بود تا ... / سپاهان بپیچید و شبگیر ...
ز راز شب و کینه سپه را براند / جدا گشت ازو مرد و ... بخواند
برون آمد از گنگ ... / گران کرد ... و دوال رکیب
ز دستی ز کینه بزد بانگ گفت / وانگه که گرسیوز ... زیب
سیاوش بپرده در آمد بدرد / تنش لرزه لرزان و رخساره زرد
فرنگیس گفت ای گو شیرگیر / چه بودت که دیگر شدستی بچهر
چنین داد پاسخ که ای خوب روی / بتوران سپه شد مرا آبروی
چه پنهان که گفتار ... / ز ... بر ... در ... گوست
فرنگیس گرفت ... بدست / گل ارغوان را بفندق بخست
بناخن شد آن سنبل مشکبوی / ببر تخت آب و بسیکند موی
همی گفت با ... گوی سیم / چه لاله رخش چو اگر بدو نیم
بیکند موی و بر تخت آب / ز گفتار و کردار افراسیاب
همی مشک افکند بر گوی سیم / دو لاله ز خوشاب گشته دو نیم
بدو گفت کای شاه گردن فراز / چه سازی کنون زود ... راز
پدر خود دلی دارد از تو بدرد / از ایران نیاری سخن یاد کرد
سوی روم ره با درنگ آیدت / بهر جای سوی چین گردنگ آیدت
ز ایران گروه اکر کی اندر پناه / پناهت خداوند خورشید و ماه
ستم باد بر جان او ماه و سال / کزو بر تو گردد چنین بد سگال

ابلاو

همانگه که گرسیوز اکنون ز راه / بیامد چنان تا به نزدیک شاه
سیاوش چو بر گفت کای ... / به نیکو نهانی همه ... رو
ماوا ... روی و اندوه ... / که زخمی ز چنگ ... کار
بگشای در بر داد و گرگرد ... / دلش تیره از درد و کار ... شت
بچارم شب اندر بر ماه روی / بخواب اندرون چشم و بیم ...
بلرزید و از خواب خوشین بجست / خروشی برآورد چون پیل مست
همی داشت اندر برش خوب چهر / بدو گفت شاها چه بودت بچهر
خروشید و شمعی برافروختند / برش عود و عنبر همی سوختند
بپرسید ازو دخت افراسیاب / که فرزانه شاها چه دیدی بخواب
سیاوش چنین گفت کز خواب من / لبت هیچ مگشای بر انجمن
چنان دیدم ای ... / که بودی یکی بیکران رود آب
یکی کوه آتش به دیگر کران / گرفته لب آب نیزه وران
ز یک سو شدی آتش تیز گرد / برافروختی زو سیاوش گرد
ز یک دست آتش ز یک دست آب / به پیش اندرون پیل و افراسیاب
بدیدی مرا روی کردی دژم / رسیدی بدان آتش تیز دم
فرنگیس گفتا که جز از نیکوی / نباشد بکین شب گر بشنوی
به گرسیوز آید همه بخت شوم / شود کشته بر دست خاقان ...
سیاوش سپه را سراسر بخواند / بدرگاه ایوان زمانی نشاند
بسیچ نشست خنجر بدست / طلایه فرستاد بر سوی دشت
همی دید گیتی بچشم خرد / که بر وی ز گردون همی بد رسد
دو بهره چو از تیره شب در گذشت / سوار طلایه بیامد ز دشت
که افراسیاب و فراوان سپاه / پدید آمد از دور تازان براه
ز نزدیک گرسیوز آمد نوند / که بر چاره جان میان را ببند
نیامد ز گفتار من هیچ سود / از آتش ندیدم بجز تیره دود
نگر تا چه خواهی کنون ساختن / سپه را کجا باید انداختن
سیاوش ندانست بازار اوی / همی راست دانست گفتار اوی
فرنگیس گفت ای خردمند شاه / مکن هیچ گونه به ما در نگاه
یکی باره گام زن برنشین / مباش ایچ در بوم توران زمین
ترا زنده باید که مانی بجای / سر خویش گیر و رهانی ...
سیاوش ندانست بازار اوی / همی راست دانست گفتار اوی
مرا زندگانی سرآید همی / غم و درد و رنج اندر آید همی
چنین است کار سپهر بلند / گهی شاد دارد گهی مستمند
گر ایوان من سر بکیوان کشید / همان زهر گیتی بباید چشید
اگر سال گردد هزار و دویست / بجز خاک تیره مرا جای نیست
... جای ست / یکی جنگ کرکس بود با همای
ز شب روشنایی نجوید کسی / یکی بهره دارد ز دانش بسی
... زمان / ... شاهان
خراج ... از گستی / ازین بچه با مور آستنی
درخت تو فرزند بار آورد / یکی نامور شهریار آورد
سرافراز کیخسروش نام کن / بغم خوردن او دل آرام کن
ز خورشید تابنده تا تیره خاک / گذر نیست از داد یزدان پاک
جهان را ... توران بود / که گوید که عالم ز ایران بود
چنین گردد این گنبد تیز رو / سرای کهن را نخواهند نو
ازین پس بفرمان افراسیاب / مرا تیره بخت اندر آید بخواب
ببرند بر بیگناه این سرم / ز خون جگر برنهند افسرم
نه تابوت یابم نه گور و کفن / نه بر من بگرید کس از انجمن
بمانم ... خاک / سرم گرد و ار ... شمشیر خاک
بخواری ز تاج ... / ... برهنه ... براه
بیاید سپهدار پیران بدر / بخواهش بخواهد ترا از پدر
بجان بی گنه خواهدت زینهار / بایوان خویشت برد زار و خوار
در ایوان آن پیر سر پرهنر / برای تو کیخسرو نامور
... آیدت / ورا ... بزرگی ... آیدت
بر آید برین روزگاری دراز / شود شهره اندر جهان سرفراز
از ایران یکی نامداری بزرگ / بفرمان دادار بسته کمر
بود نام او ... / بتوران زمینی ... رود
ازین رود توران ابا پیر ... / سوی تخت ایران برد ناگهان

نشانست رخشنده شاهی ورا — بفرمان بود مرغ و ماهی ورا
ز گیتی برآید سراسر خروش — زمانه ز کیخسرو آید بجوش
ز ایران یکی لشکر آید بکین — پر آشوب گردد سراسر زمین
سپاه لشکری گرد پر کین من — بپوشند لشکر به آیین من
بسا رزم و سرخ و سیاه و بنفش — کز ایران بتوران درآرند درفش
پی رخش روی زمین بسپرد — ز توران کسی را بکس نشمرد
ز خون من امروز تا رستخیز — جهانی پر از گرز و شمشیر تیز
چنین گونه خواهد گذشتن سپهر — نخواهد شدن رام با کس بمهر
فرنگیس را گفت بدرود و گفت — که من رفتنی گشتم ای نیک جفت
برین گفته‌ها بر تو دل سخت کن — [illegible]
خروشان و جوشان دل پر ز درد — روان رفت از ایوان و رخساره زرد
[illegible] — [illegible]
فرنگیس بخراشید و کند موی — پر از خون دل کشته پر آب روی
سیاوش ... [illegible] — خروشان ... [illegible]
خروش سیاوش دل پر ز درد — روان رفت از ایوان و رخساره زرد
رخش پر ز خون و دل و دیده زرد — سوی آخر تازی اسب گذشت
سیاوش شبرنگ بهزاد را — که بر دامن دوزنگ باد را
خروشان سرش را ببر در گرفت — لگام و فسار از سرش بر گرفت
گوش اندرش گفت رازی دراز — که بیدار دل باش و با کس مساز
چو کیخسرو آید بکین خواستن — عنان تو را باید آراستن
از آخور ببر دل بیکبارگی — که او را تو باشی یکی بارگی
ببستش دو ... [illegible] — جهان ... [illegible]
دگر گونه ... [illegible] — یکی اسب ... [illegible]
ز گیتی ... خون ... [illegible] — [illegible]
بجز بود ... [illegible] — خروشان ... [illegible]
بگفت ... [illegible] — بخواهی ... [illegible]
بدل گفت گرسیوز این راست گفت — سیاوش بترسید از بیم جان
ز بیم سیاوش سواران جنگ — چرا خیره باید که ما را کشند
سیاوش بترسید از بیم جان — همی بنگرید این جهان آن جهان
گرفتند آرام و هوش و درنگ — چو دانگونه دید ایرانیان
سیاوش بگفتا که این را چه جست — همی گفت ... [illegible]
همه کشته بر روی ... [illegible] — بکوهر بروز ... [illegible]
کی آورد کار ... [illegible] — بروی ... [illegible]
بگفتا که ای شاه با جاه و آب — چنین گفت با ... افراسیاب
چرا جنگ جو آمدی با سپاه — سپاه دو کشور ... [illegible]
چنین گفت گرسیوز کم خرد — گرانمایه ... [illegible]
بپرورده ... [illegible] — سیاوش ... [illegible]
بلند ... [illegible] — زبان ... [illegible]
توان کرد ... [illegible] — که کشته ... [illegible]
بدو گفت گرسیوز ای ... [illegible] — شنیدم همی گفت ... [illegible]
همشیره ... [illegible] — شنیده ... [illegible]
بدو گفت ... [illegible] — درو دشت ... [illegible]

سواران ... سپه بود صد هزار — جهان ... [illegible]
زره بر کشید او ایرانیان — ببستند ... [illegible]
پرستاران جنگی ... [illegible] — ز ترکان ... [illegible]
ز ترکان کشته ... [illegible] — ز گردان همه جهتر ... [illegible]
بر آمد ... [illegible] — ... کشته ایرانیان
همه کشته ... [illegible] — سر آمد ... [illegible]
سیاوش ... [illegible] — ز تیر و ز نیزه ... [illegible]
کمان اندر آمد ... [illegible] — [illegible]
سر آمد ... [illegible] — بجنگ ... [illegible]
گروهی ز ره ... [illegible] — [illegible]
دو دست ... [illegible] — روان خون ... [illegible]
چنان ... [illegible] — همی ... [illegible]
چنان روز بانان مردم کشان — چنان ... سیاوش گرد
همی بود گرسیوز ... [illegible] — [illegible]
گنهکار ... [illegible] — بجائی که ... [illegible]
بیاید ... [illegible] — ... [illegible]
همی رفت گرسیوز ... [illegible] — سوی سیاوش ... [illegible]
که خون سیاوش ... [illegible] — گر و دانست ... [illegible]
چنین گفت با شاه ... [illegible] — گروهی ... [illegible]
جو کرد ... [illegible] — که بر خون ... [illegible]
هوا گشت ... [illegible] — بکی ... [illegible]
جهان ... [illegible] — که جز ... [illegible]
زمین ... [illegible] — [illegible]
چنین گفت ... [illegible] — کی این ... [illegible]
کنایی ... [illegible] — خروشید ... [illegible]
گو آهسته ... [illegible] — ... [illegible]
ببیشان ... [illegible] — ... [illegible]
سری کتاج ... [illegible] — بیامد ... [illegible]
بدین ... [illegible] — بر ... [illegible]
چه داد ... [illegible] — ... [illegible]
همی بی تو ... [illegible] — گروهی ... [illegible]
سپاه آورد ... [illegible] — کزان تیغ ... [illegible]
وزان نامداران ایران گروه — ... [illegible]
دمشد ... [illegible] — که خوارست ... [illegible]
همه رام ... [illegible] — ... [illegible]
تن ما ... [illegible] — گروهی ... [illegible]
که خود ... [illegible] — ... [illegible]
بدو گفت گرسیوز ای ... [illegible] — ... [illegible]
بر این بد که کردی ... [illegible] — ... [illegible]
گرفتی ... [illegible] — ... [illegible]
بپیچد ... [illegible] — که خود ... [illegible]
که چون ... [illegible] — که آرام خواد آید ... [illegible]

روی و ام و داشتن کردی بود
بس و بیکونه کردی تباه
بر ... چنین پاسخ آورد شاه
کرا بود ... پیشش نرزم بکین
دو ... گشتن است
فرنگیس بشنید و ... بخست
به پیش پدر شد ...
دو گفت کای پر هنر شهریار
[illegible]
سیاوش که بگذاشت ایران زمین
بیامد ترا کرد پشت و پناه
مکن بیگنه بر تن من ستم
سرانجام هر ده بخاک اندر اند
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

بگرسیوز آنگه نشان گفت شاه   که این را برون آورید از نهفت
ز پرده بگیسو به پیشش کشان   بر روزبانان و سردم کشان
بگو تا بگیرند موی سرش   بخنجر بدرند همه چادرش
زنندش همی چوب تا تخم کین   بریزد برین بوم توران زمین
نخواهم ز بیخ سیاوش درخت   نه شاخ و نه برگ و نه تاج و نه تخت
همه نامداران آن انجمن   گرفتند نفرین بر آن تیغ زن
همه از شاه و دستور و از لشکری   بدینگونه نشنید کس داوری
سپاهی پر از خون و دو رخ پر ز بیم   روانی پر از درد و روانی پر ز خشم
به نزدیک خاک فرشیدورد   وزان در سخن هرچه با او کرد
که او رنج بردار افراسیاب   گشادند بر شیرکشور آرام و خواب
بشتاب زد نزد پیران شوم   بر تیار زد و اسپران شوم
سه اسپ گرانمایه کردند زین   کی برنشستند هر سه زمین
چنان بد که ... جهان بر فزود   که از او پیران برانگیخت گرد
که بشنیده بود او که افراسیاب   بجنگ سیاوش دارد شتاب
بر آن داستان با چپل و چپل چشم   بپیوست تا پیران دل پر ز غم
جدا تا رسد نزد آن نخچیر یار   نکرد ایچ اندر ره دیر کار
به پیران رسید ... سوار   بسر دید کالان ... بهار
ببود ... ز بگسیمه سخن   که ... افکند بن
بکی زار رفتار ... بن   بپرسید کس اندر کمان ... و
سیاوش را دست بسته به بند   نکند ... در تنگ ...
بپرسش کشیدند ... آب روی   رسیدند سیاوه به پیش گروه
تن چپل وارش بدان خاک گرم   فکندند در خوار بسته ز شرم
بخاوه پیش گروهی   بپیچید چون گوسفند آتش روی
بریدان سر تا جدا ... زتن   فکندش چپ و ... ورچنین
... سر پر از ... و ماد گشت   بچشم اندرون آب چون ... گشت
ستمکار ... بد ... کوی   سپه تا بر در ... کوی
چنان سر ... ایران برید   کسی ... نه بر کرد شنید
چو پیران بگفتار رخ را کوهی   ز آب اندر افتاده در روی او
همه جا ... کرد چاک   می کند موی و میر گشت خاک
بیفتاد ... هیچ زرد ... دست   بدان خاک ... بگرد دست
رهلکت ... آواز و ... تاج   که چون تو نبیند دگر تخت عاج
بدو گفت کاکن ... شتاب زود   کز اینجا ... دم ... فرود
فرنگیس را نیز خواهند کشت   که جز هیچ کو زین کار زشت
فرنگیس را کرده بر ره ... کند   که از افراسیاب ... سر
فرنگیس را نزد درگاه شاه   فکنده نکوهش بر ... جاه
سپهری دارد و گردون تباه   که اکنون ... چنین ... کاه
بدرگاه بردند موی کشان   بسان روزبانان و مردم کشان
ساب سوار آن بود ... ای   از آنجا سپاه و دلیر پهلوان
خود و گرد و در روی خروشید درد   بیاورد و از آن ... گرد
سه روز و دو شب بد که برسید   در آن پور رخ ... دید
فرنگیس را دید چون ... ی   گرفته ورا روزبانان کشان
بچنگال هر یک یکی تیغ تیز   ز درگاه برخواسته رستخیز
همه دل پر از درد و دیده پر آب   زبان پر ز نفرین ز افراسیاب
گزین بود کار بترس و بیم   فرنگیس را برده بر دو نیم
ز شهری شد و باد شد بی نیاز   مر او را نخواهد کسی پادشاه
بسان گله پیران چاپید ... ی   بر او فرنگیس نگون ... ده
چو چشم فرنگیس پیران بدید   شد از آب دیده رخش ناپدید
بدو گفت با من چه بد ساختی   مرا زنده در آتش انداختی
ز آب اندر افتاد پیران بخاک   همه جامه بر خویشتن کرد چاک
بپوشید چشم و سر از مهر   روانش ز آب دو دیده بچهر
رهلکت کاین کار من نیز بخت   مدبت انکه سالار ... بخت
زبی آنکه سرو سهی را فکند   کردن شاخ گل بر ... زند گزند
بر نمونه روزبانان ... در   زفرمان ما نی بنا پید سر
یکی دست جامه همه برشید و رفت   مبادا که کسی کرد با تو تیز تفت
سپاه دو دانش ... افراسیاب   دل از دیده خسته دو دیده پر آب

بدو گفت شاها ... واد ... باد   بدو ... بیدار تو شاد باد
که از بدم ... بر تو از ... کوه   که این رنج کو دارت آمد براه
... سیاوش را بکناه   بکامه اندر ... تاج و کلاه
از ایران ... بدین ... گمی   کزیده ... بخت شاهنشهی
بیا تا ... دلیران ایران زمین   که آن لشکر آید با درد و کین
جهان آگنده ... زنت ... بدی   شده آشکارا ز دار ابدی
درخشنده ده بوی ز فرخ بخت   بیاید دل شاه از بیان تخت
مدان ... سته نفرین شود   که بچه ... ایشان سوی ... بد
پشیمان شوی زود روزی دراز   بپیچی همه ساله جگر ... گداز
بدانم که کان این روان ... کیست   ببین خوابش آوز ... چیست
کنون در کرد ... سی فرزند خویش   رسید ... بتار ... خوبش
چه دیوانه از جای برخواستی   چنین پور ... بیادار استی
نگوید ... فرنگیس بخت   که گر کند خرابی ... بیابان درخت
شمرد ... آن گوی درهای آن   در ... خویشتن در مغاک
کنارند ... تو نفرین ... ود   بسی ازرد ... فرخ آبی ... رد
سپاهان خلاق کشند و خزت   نگاه ... اندرا ... افزرت
ستم ... فرنگیس را گوی چیست   که او را مکافات اکنون ... چیست
نخود ... سر رفت و سیاوش کرد ... بم   ز ... بر سر شاه کیتی ... رسید
اگر شاه ... کند ... جای من   ... سوی ایوان من
گر ... ... اندیشه زین گو که کشت   همه ساکرا ... در ... اندر گشت
بسان ... جدا کرده از ... ید   بپیش تو آرم ... ساز ... بد
بدو گفت ... چنان ... کشی ...   مرا کودک از خون او بی ... ست
سیه ... زدوان ... دل کشت ...   ... اندیش ... دل آزاد گشت
سپاه ... درگاه ... او را ببرد   بسی فش بروزبانان سپرد
سپه آزار ... بر دوش شهر ... ختن   خروشان بد ... بدر جان انجمن
ساید ... ایوان بکشور گفت   که این خوب رخ را بباید نهفت
تو بر پیش ... این مرز بخشاد   بپاش ... دار سر ... ستاره ... واد
بدان ... دان بد کرده ... بد   بسازد ... و خوشی گسب
بدان کار ... بهتر جگاه   گران شد ز کودک فرنگیس ماه
شبی ... گون ماه ... چنان شد   بخواب اندرون مرغ و دام و دد
چنین دید سالار پیران بخواب   که از شمع ... روشنی ... آفتاب
سیاوش بر شمع تیغی بدست   به آواز گفتی نشاید نشست
ازین خواب ... خویش سر آزاد کن   ز فرجام گیتی یکی یاد کن
کزو نو آیین ... روشنی ... واست   شب ... ادن شاه کیخسرو است
سپهبد برآمد ز خواب خوش   بجنبید کلشهر خورشید وش
خرامان بیوش فرنگیس زود   بدو گفت پیران که برخیز زود
سیاوش را دیدم امشب بخواب   درخشان تر از ماه و از آفتاب
مرا گفت تا چند خسپی بپای   ببخش جهاندار کیخسرو آی
نگهدار او را چو فرزند خویش   همی برد گفتی ورا او بر پیش
سپهبد رفت کلشهر در پیش ماه   جدا گشته بود از بر ماه شاه
جهید و نشاوی سبک باز گشت   سبک کاخ او پر ز آوا گشت
بیامد بشادی به پیران بگفت   که آمد به آغوش خورشید جفت
بسیار چنین گفت کای کردگار   دل شاه ... و ... ز عبد خدای
یکی شهریاری ... بر چین   بزرگی و دادی جهان آفرین
... که کنون شاه ... کر تاج را   دگر جوشن و ترگ و تاراج را
سپهبد بیامد بر شهریار   بنخچیر دیدی که روشن شهار
از آن شاه ... شد گو نامدار   بسی آفرین کرد بر کردگار
برانم ... ... وان شاخ و بال   و ... گفتی برای ... گشت ... سال
ز مهر سیاوش دو دیده پر آب   بسی کرد نفرین بر افراسیاب
چنین گفت با نامور انجمن   که گر کند اندر تن جان من
نمانم که باد ... بر وی بر وزد   جای خاک ... بر روی او بر وزد
ندیم گاه از ... ... و تیغ ... جنگ   نگوئم بسیار ... ریگ و نهنگ
مدانگونه بنمود خورشید تیغ   ز خواب اندر آمد سر تیره میغ
سپهبد از شد بجلوان سپاه   بیامد دو آتاه بر نزدیک شاه
بسی بود تا جای پرده ... شد   بنزدیک آن نامور تخت شد
بدو گفت خورشید و شی مهترا   نگهدار ... ... بیدار و افسر ... را

یکی شاه زاد او ترا بنده وش
که گر نو او را ز باز آمدی
در ایوان نشیند چو او کس نگاه
و او زیبد بکالی پیوند [illegible]
ز فالش نه خون سیاوش [illegible]
بتیزی پشیمانی آمد پدید بود
پر آشوب و جنگ است از روزگار
جهان را به مهر وی آمد نیاز
ز خون سیاوش شد روز خواب
نباید دگر باره دگر خوان [illegible]
بدان تا نداند که من خود کیم
کشت ایچ یاد آمدش ز خویشتن
گرایید و گه بد چینی از روزگار
پر اندیشه شد تا بایوان رسید
چو دانست کو جان و هم ز رسش
[illegible]
شبانان کوه و قلا را بخواند
بدیشان سپرد آن دل و [illegible]
نباید که تنگ آید این روزگار
[illegible]
هر شه هفت سال کو سرفراز
ابی پر پیلان یکی بیشه کرد
و زانجا یکی شد چو شیر و پلنگ
شبانان اندر آمد از آن کرده
[illegible]
کنون زرد و خشک است بر ناتوان
هر شنید سران بخندید و گفت
بفرمود تا پیش او شد جوان
نخواهید سران چنان فرو چهر

نکوئی که گوهر و داد و دهش
جدا داد و مهر و پای آمدی
بر او باره ز آن جانشانی شهریار
برافروخت تاج بر او از دل
برآورد و بر لب یکی باد سرد
[illegible]
جهان باید وارم از آموزگار
بایران و توران بر دشن ناز
ستم گشت ز جان افراسیاب
روان تیره گرده دل اندوه کین
بد جهان سپرده بهر جام
همی تو شمر و این سرای کهن
بر نیکی هم او باشد آموزگار
گران خورد و بچه و آید پدید
وزان گشت تنگ و بد اندر شیر

جهان کوی کرد پسندیده را
اگر دیده و دل کند خواستار
کی داد ایش کرد و هرا و هنر
هنرها ز او بیش جنگ آورد
[illegible]
بدان چوب بشکرد آهنگ جنگ
سپاه بد بنزد یکی پیر او گرفت
[illegible]
[illegible]
نامدار او و جهر و هفت
نگه کرد بالای او پهلوانی
زمین کرد پر آب و دل پر ز مهر

تو کوسی که بر کامه است بجای
[illegible]
از اندیشه و دولت و دور باد
جهان کرد و دشمن جهان آفرین
پشیمان شد از بد گمان کرده بود
هم گفت از آنیم مرا آمد بسی
که او تخت زرد و زر [illegible]
کنون بود و بی سر جا بیت بود
[illegible]
[illegible]
[illegible]
همه ساز که چاره [illegible]
سپاه بد پهلوان ساده دل
جهان آفرین را ستایش گرفت
[illegible]

که این را بدام برده چون جان پاک
پراند یکایش ز گیتی تمام
بدین تیز بگذشت چندین سپهر
اگر دیده و دل کند خواستار
[illegible]
چنین تا برآمد بر این روزگار
که من زین سرافراز شیر یله
[illegible]
[illegible]
نشست اندر آن دو دست کش
برا افکند سالار بر شیده باد
ببرد کفش [illegible] دراز

ندانم چو او یک جهان کس
بنیرو و بچهر و دست بپای
که قیصر و [illegible] روزگار
[illegible]
دم اژدها و توران برآید ببود
سخنها شنیده بود از هر کسی
یکی شاه با سرکشید باز [illegible]
نیارد غم و درد و اندیشه سود
بگیتی [illegible] کام [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
شاه جهان [illegible] کرفت
[illegible]
[illegible]
[illegible]
نباید که [illegible]
پرستش کنید پیش چون غلام
[illegible]
[illegible]
بچنگال شیر آمد و ترک
[illegible]
سوی پهلوان آمدم [illegible]
و گر خشک شیر و پیلان بجست
سپاه از دو ی پهلوان [illegible]
[illegible]
[illegible]
همگفت باد و در [illegible] دراز

هم گفت کاین جشن را [illegible]
هم گفت کیخسرو ای سرفراز
خردمند را دل بدو بر بسوخت
[illegible]
بایوان خسرو امید باد و بهم
ازو دور شد خورد و آرام و خواب
شبی تیره [illegible] آرام و خواب
که اندیشه بد بخت [illegible]
[illegible]
[illegible]
هم گفت پیران که ای شهریار
کسی راکه [illegible] پرورد
[illegible]
چنین گفت پیران که ای پر خرد
نخستین [illegible] مرا شاد کن
[illegible]
زپیران چو بشنید افراسیاب
بدان داو گر کو جهان آفرید
زمین را ببوسید پیران و گفت
که ای [illegible] رهنمای تو باد
ز تو تخت شاهی مباد و تهی
[illegible] خسرو آمد ز مان
هم گفت کز دل خرد دور کن
[illegible]
[illegible]
بیامد بدرگاه افراسیاب
[illegible]
[illegible]
زمانه [illegible] او را بدید

تو باور خشنود توران زمین
[illegible]
که از آتش [illegible] بر فروخت
وزین داستان [illegible]
به خسرو سیاوش [illegible] پر ز غم
کس آمد بنزدیک افراسیاب
[illegible] خشم افراسیاب
[illegible]
[illegible]
[illegible]
تو را خود نباید کس آموزگار
[illegible]
[illegible]
اگر دانش و رای باید خورد
[illegible]
به دست خود آن [illegible] برکشود
[illegible] برآمد ز خواب
زمین و زمان و مکان آفرید
[illegible]
زمین و زمان خاک پای تو باد

[illegible] سور کن
[illegible]
[illegible] تاج زد
[illegible]
سپاه بد بنزدیک افراسیاب
[illegible] جهان را براند
[illegible]

ازیرا کسی گفت نداند بسی
شبان را زاده را [illegible] کنار
هم گفت کای یاد گار جهان
[illegible]
[illegible]
بدین تیز بگذشت چندین سپهر
یکی نامور پهلو از انجمن
از این کو دکی کو سیاوش [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] خورد چون [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] شاه جهان
فریدون بداد و تخت و کلاه
[illegible]
کی تخت سوگند شاهانه خورد
که تا ید بدین کودک از من گزند
بروی زمین [illegible] شاد جفت
بدین [illegible] و سوگند تو ایمنم

[illegible]
[illegible] کلاه کیان
[illegible]
[illegible]
[illegible]
از آن خسرو ی یال و [illegible]
تن پهلوان گشت لرزان چو بید

[illegible] نخواند بسی
[illegible]
[illegible] جهان
[illegible]
[illegible] روزگار
[illegible]
گذشته شمار و [illegible]
تو گوئی مرا [illegible] ناپدید
[illegible] ایزدیست
[illegible]
[illegible] نشان
[illegible]
[illegible]
به پیمان که با او نیاری زیان
[illegible]
[illegible]
بر روز سفید و شب لاجورد
[illegible]
[illegible]
کنون باشد آرام جان و تنم
فرو زنده باد [illegible] سرو سهی
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] آفتاب
[illegible]
[illegible] نا امید

زمانی چنین بود بگشاده چشم
زمانه بدلش اندر آورد خشم
که گوسفندان چه کردی بجای
زمین را بچگونه نوردی بپای
بپرسید گفتا بایران شوی
بپرسید بازش ز آموزگار
که آرام و دوز نوشتی و خورد و آب
بخندید و شاه و چو کرد گفت
بگشاد گرد شیر و دمش نماند
همه گفت کاین دل ندارد بجای
همه آفرین کرد بر شاه چست
فرستاد و بنان سوی آن شاه را
و گیخسرو آنجا رسید
بر خاک آن شارستان نهاد گفت
زمانی که خون سیاوش بخورد
نگارید بر برگها چهر اوی
کسی کو ز مهر سیاوش گرفت
چو پیوسته شد مهر دل بر جهان
اگر تلخ داری اگر با شتاب
چنین است کردار چرخ بلند
یکی را ببرش برکشد تا بماه
چنین است کردار چرخ بلند
ز خون سیاوش گلستم بکین
ره آورد من شهر توران زمین
بکجای بهانم عصا داد و سال
پراکنده مال و برگشت حال

سپاه ان و دهقان ز شهر کوهسار
برآمد یکی لشکری بیشمار
همی لشکر آراست و بند گشاد
سرا بند و آواز خون کنید
دریغ آن همی و سنگ و خون سیاه
کجا چند آن اماد پر از دیو ار
که هر کس که ماند بکین دل و داد
ستاننده ماک بپای وی
اگر کس تیر کوش آید بهشتان
همان تخمه بخواه گر دو چشم بند
که گرد جهان سیاوش را بزرد
اگر یک مانیم کی داستان
نهاد اپسپر مخذ مصطفی
کجا لشکر سیاوش نژاد
پس آگاهی آمد بکاووس شاه
که ترسید از ایران زمین
بزرگان و تنی چند از جهان
همی خاک بر سر کلاه
کی هیچ باسوک بود و دژم
ز خون و دل کرد و خروش بلند
بزاری برآمد ز ایل و خروش
در یغ آن رخ و بالای اوی

چو برگاه بودی سپهدار جوی
کنون من دل و مغز تا زنده ام
[illegible] پاسخ مرا و از شرم
زره در بگیسوش بیرون کشید
سپهبد بگاه با سوک و درد
بکشتند با سوک و با آب چشم
[illegible] و شیدوش بهرام و گرد
فرامرز و رستم که بد پیش رو
جهان جوی سیاوش چند سال
ز طهاره برتن بیرون کنید
چو دشت زمین گاه خون او
دگر [illegible] بود بستر خنگ
[illegible] چون او [illegible] از تن
نشستند و چشم [illegible] رزم
سپه برگرفتند با او خروش
از ایران یکی بانگ برشد بابر
بزد مهره بر پشت پیلان بکام
جهان شد پر از کین افراسیاب
سپاه [illegible] اندر آمد بتخت
کزین کرد پس رستم زابلی
ز ایران و از دشت [illegible]
سپه [illegible] فرامرز و توران رسید
[illegible] اندر [illegible]
سپه بود شمشیرزن سی هزار
خود آنگاه از قلب لشکر برفت
[illegible] شاه آمدی
[illegible] نام خویش
فرامرز [illegible]
به پیش [illegible]

برزم اندر آزادگان جوی
بدین کینه در آتش افکنده ام
فرو ریخت از دیده خوناب گرم
رخت زرگیش بیرون کشید
رخ از خون دو دیده و رخساره زرد
هم کاو [illegible] بد و خشم
چو گرگین میلاد و شاپور نو
بکشتند هر مرز و سالار نو
بجوئی او کمر بسته در کارزار
زمین را بخون رود جیحون کنید
فرو ریخت کار [illegible]
[illegible] گی باز [illegible]
[illegible] انجمن
حرام است بر من کنون جام رزم
سپه تیغ کین برکشید از نیام
دریا تو گفتی که جوشان آمد آب
تو گفتی زمین ور زمان گیر رست
دگر دان شمشیرزن کابلی
شدند از [illegible] سی هزار انجمن
[illegible] دیده که دید [illegible]
دم بوق [illegible] هندی درای
[illegible]
[illegible] فرامرز رفت
که ترک [illegible] سپاه آمدی
بجنبید [illegible] خویش
[illegible] خنجر [illegible] دخت
که هرگز مبادی تو در انجمن

زبد مهری شاه برگشت زار
بخون [illegible] کاوس بر چهر او
همی برفت از تخت او
زخون [illegible] کرد و خش [illegible]
به شهر ایران بماتم نشستند
همه [illegible] ز هر [illegible]
و [illegible] دلاوری بام شیر
بدیشان چنین گفت رستم که من
چنین کار بر دل ندارید خورد
[illegible] که تا روز جهان زنده ام
ببایید خواهم بر [illegible] چشم
[illegible] افکند خوار چون گوسفند
وگرنه بگرز و شمشیر [illegible]
کز بسیار پهلوان هر که بود
برآمد خروشیدن گاو دم
[illegible] پوشید [illegible] زمین
[illegible] گردان ایران سپاه
دلیران جنگی [illegible] هزار
سپه را فرامرز [illegible] پیش رو
[illegible] دستان [illegible] بود
[illegible] لشکر برون آمدند
[illegible] گرد و هم پهلوان
برسید و گفتش [illegible]
[illegible] افراسیاب آمدی
[illegible] نیام بر دست [illegible]
[illegible] دست [illegible] شود
مرا با تو [illegible]

بترز یک دشمن [illegible] خواه
جهان [illegible] خون و [illegible]
سوی خان [illegible]
بجنبید از جای کاوس شاه
دلیران [illegible] رستم شدند
سپهبد [illegible] کو [illegible] طوس
گرازه که [illegible] پای و [illegible]
[illegible] دل [illegible]
که این کینه را خورد نتوان شمرد
[illegible] سیاوش دل آگنده ام
[illegible] شود [illegible] و دو خشم
دو [illegible] بسته [illegible]
[illegible] ستیز
گر [illegible] رستم شود
تو گفتی که گیتی را [illegible]
تو گفتی زمین شد چو کام نهنگ
دم نای رویین و [illegible]
[illegible] شد روی زمین
[illegible] اندرون [illegible]
کزین کرد [illegible] کارزار
[illegible] بود [illegible]
[illegible] لشکر و گنج و اسباب بود
[illegible] دریای خون آورید
[illegible] سپهدار روشن روان
[illegible] ایشان [illegible]
[illegible]
[illegible]
که [illegible]
[illegible]

کو بیلتن با سپاه وار رفت
[illegible] رزم [illegible]
[illegible] لشکر [illegible]
[illegible] سرا [illegible]
برانگیخت [illegible] سپاه
یکی حمله کرد [illegible] خنجر
بیک روز [illegible]
[illegible] شد [illegible]
که این روز [illegible] دیت
برانگیخت از جای [illegible]
بیفکند بر خاک [illegible]
چنین گفت کین [illegible]
یکی نامه [illegible]
که آمد [illegible] رستم [illegible]
[illegible]
سپه [illegible]
که [illegible]
[illegible]
[illegible] کرکسان
[illegible] لشکر [illegible] کشید
[illegible] شمشیرزن سی هزار
[illegible]
[illegible]
[illegible] سر [illegible] کشید
[illegible]
از ایران [illegible]
[illegible] تیغ الماس گون

ز توران سپه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] سپاهان [illegible]
[illegible] تیغ و نیزه و [illegible]
[illegible] دلیران دلیر
[illegible]
[illegible] پای [illegible]
[illegible]
چو [illegible]
سیاوش [illegible]
پراکنده شد [illegible] خاک [illegible]
[illegible]
[illegible] آتش [illegible]
بوم و بر [illegible] آتش [illegible]
[illegible]
[illegible] گنج [illegible]
[illegible] شمشیر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] زمان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] سیاوش [illegible]
[illegible]
[illegible] سپاه
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] لشکر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] توران [illegible]
[illegible]
[illegible] آتش [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] افراسیاب [illegible]
که ایران [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] پیدا [illegible]
[illegible] سواران [illegible] سپاه
[illegible]

[illegible]
[illegible] داد
[illegible] کلاه
[illegible]
[illegible]
[illegible] لشکر [illegible]
[illegible] کارزار
[illegible] لشکر [illegible]
[illegible] کشید
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] سالار توران سپاه
از ایران [illegible] انجمن
[illegible] توران [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] میدان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] جهان شد سیاه
[illegible] آتش کارزار

اسلمی

ز کشته گله گشته هر سو سواره زمین کوه گشته کران تا کران
پس سرخه اندر نهاده دو دیده درفش فرامرز سالار دید
فرامرز و پور سپهدار و او به چشم اندر آمد بکردار باد
فرامرز بگذاشت قلب سپاه سوی سرخه تازید چون کینه خواه
برو نیزه زد و بپیچه آمد کشت زکوهه بپیرد پس سوی یال اسپ
ز توران سران سوی او تاختند پر از کین و رخ ناخوش آمدند
بنیزه دو مرد از زین برگرفت فرامرز را تیره شد بخت جفت
بدانست سرخه که پایاب او ندارد عنان گشت و پیچید روی
پس اندر فرامرز چون پیل مست برستاخت با تیغ هندی بدست
سواران زابل گرفته دار شیر دوان از پسش با خروش و دلیر
بسرخه فرامرز نزدیک شد بچشم اندرش روز تاریک شد
فرامرز چون سرخه را یافت تنگ بیازید چون باز ناوی بچنگ
گرفتش کمرگاه از پشت زین برآورد و زد ناگهان بر زمین
پیاده به پیش اندر افگند خوار بلشکرگهش برد از کارزار
درفش تهمتن برآمد ز راه همیدون ز آواز پیل و سپاه
فرامرز پیش پدر شد چو گرد بپیروزی روز کار نبرد
به پیش اندرون سرخه بسته دو دست برهنه دو پای از اوال و پست
همه غار و با خون پر از کشته دید سر و چشم از جنگ برگشته دید
سپاه آفرین خواند بر پهلوان بدان نامبردار پور جوان
همی بر روان آفرین کرد نیز همه ویش بخشید بسیار چیز
یکی دستان زو به پیلتن که هر کس که بشنید از انجمن
بسنده بدیده کو هر و نامدار خرد داد و فرهنگ و آموزگار
بدان چاره گوهر که بی‌آورد دلاور شود نیز را پی آورد
از آتش نزیبد جز افروختن جهان زاد او چنین آمده سوختن
برآمد عجب تیغ اگر سرگذشت کرو چون دریا دل برآمد پست
چو آمد دو با سنگ خارا کند دل راز خویش آشکارا کند
بسرخه نگه کرد پس پیلتن یکی سرو آزاده بد در چمن
برش چون بر شیر و رخ چون گلی ز مشک سیه کرده بر گل نگار
بفرمود تا پیش بردند بست ابا خنجر و روزبانان و طشت
ببندند بر دو دستش کمند بدانند بر خاک چون گوسفند
بسان سیاوش سرش را ز تن ببرند و کرکس کند در کفن
ز لشکر بشنید طوس و پیچیده رفت بخون ریختن روی بنهاد تفت
بدو سرخه گفت ای سرافراز شاه چه ریزی همی خون من بیگناه
سیاوش مرا بود همسال و دوست روانم پر از درد و تیمار اوست
هم آن دیده پر آب بد روز و شب همیشه بنفرین گشاده دو لب
بر آنکس که آن طشت و خنجر گرفت بر آنکس که آن شاه را سر گرفت
دل طوس بخشود آمد برحمت بدان نامبردار کم بوده بخت
برستم آمد بگفت آن سخن که افگنده بود سپهبد ز بن
برآشفت رستم که گر شهریار چنین داغ دل کرد و سوگوار
همیشه دل و جان افراسیاب پر از درد باد و دو دیده پر آب
سوی زواره نگه کرد و پس بدو گفت کاین را بیاور برس
همان طشت و دژخیم و زواره برد جوان را جدا کرد بی‌تن ببرد
سرش را بخنجر ببرید خوار زمانه بخوشید بر گشته کار
جهان ناچه خواهی ز بیداد و داد چه پرورد و کان داغ دل پروری
بریده سر و تنش بر دار کرد دو پایش ز بر او نگون سار کرد
بر او کشته از کین بر افشاند خاک تنش را بخنجر همه چاک چاک
خبر شد به نزدیک افراسیاب [illegible]
[illegible] که بیدار بخت اندر آمد بخواب
بلشکر سپاه و بخت برده [illegible]
[illegible] ستانی بر غم ... وسران برده
بگفتند کای شاه ترکان چین یکی نای شکو گوی پر ز کین
که آمد سپاهی چو ابر سیاه بکین سیاوش همه کینه‌خواه
بکشتند کان نامور کشته شد چنین روز تیره برگشته شد
بریده سرش را نگون سار کرد تنش را ز تن جدا کرده بر دار کرد
همه شهر ایران کمر بسته اند بخون سیاوش جگر خسته اند
نگون شد سر و تاج افراسیاب ابلکند مری و ببر تیرتاب
همه جامه خسروی کرد چاک خروشان ز سر بر پراکند خاک
همی گفت شاه کو اسرو ... ا سر نامداران یلان جهان ا

چنین گفت با لشکر افراسیاب که ما را برآمد سر از خورد و خواب
همه کینه را چشم روشن کنید نهان زیر خفتان و جوشن کنید
ز هر سو خروش آمد و کوس و نای بجنبید زان مرد برخاست جای
ز دم رای ... پر از کین کشید با ایرانیان جمله نفرین کشید
بر و نای رویین و زرینه کوس همی آسمان ز زمین داد بوس
بجنبید از جایگه لشکرش چو برخواست آواز کوس از درش
خروش آمد و ناله کرنای دم نای سرغین و هندی درای
زمین آمد از نعل اسبان بجوش بابر اندر آمد ز گردان خروش
همه خواست از دشت بانگ درای کس آمد بر رستم کینه‌خواه
که آمد سپهدار افراسیاب سپاهی روان همچو کشتی بر آب
ز رستاخیز کین و جنگ آمدی همه بسته کرده بجوشن پلنگ
سپهبد که پیلتن چون شنید که آمد سپهدار ترکان پدید
بیاراست قلب و جناح خویش زواره پس اندر فرامرز پیش
همه طوس سپهدار بر میمنه سپاهی همه گیل و دیلم بنه
ز میسره کاوه و ... میسره همه خویش با پور او بر میسره
پس اندرش گودرز و کشوادگان همه پهلوانان و آزادگان
تهمتن بپوشید ببر گستوان برآشفت از آن کینه بر سینه‌ها
ز تیغ دلیران هوا شد بنفش برافراختند بر کاویانی درفش
برآمد خروش سپاه از دو روی جهان شد ز بانگ ... کوه
تو گفتی شب آمد و پیدا روز جهان گشت بی شید گیتی فروز
چو رو ماه گیتی برنگ اندرست ستاره بچنگ نهنگ اندرست
سپهدار توران برآراست قلب گرفتند گوپال و زوبین بچنگ
سپه را سوی میسره ... ماه سپاهی ز ترکان دوان دو گو
سوی میسره گهرم تیغ زن بقلب اندرون خود و اهل انجمن
شد از سم اسبان زمین نیلرنگ ز سبزه هوا همچو پشت پلنگ
تو گفتی جهان کوه آهن شدست سر کوه پیدا که جوشن شدست
بابر اندر آمد سنان و درفش درخشیدن تیغهای بنفش
سپاه اندر قلب بد پیلسم دل پر ز کین چهره کرده دژم
چنین گفت با شاه توران جنگ که ای پرخرد نامبردار شاه
کرایدونکه از من نباشی بگرز یکی باره و جوشن و گرز و تیغ
کلاه رستم امروز جنگ آورم همه نام او زیر ننگ آورم
به پیش تو آرم سر و رخش او بر آن خون بجوی جهان رخش او
از او دشت شد جان افراسیاب سنه نیزه بگذاشت از آفتاب
چنین گفت کای نامبردار شیر سپه را که پیلتن شیر دلیر
اگر پیلتن با تو جنگ آوری زمانه بر آساید از داوری
به توران بود تو کس با نبد جاه بتخت و بمهر و بتیغ و کلاه
کرو دو سپهر اندر آری بما سپارم بتو شهر و افسرم
از ایران و توران دو بهر آن تست سپاه و گهر گنج و شهران تست
بدو گفت این مرد و نامی سپید بجای تن خویش دارد ستیز
کسی سوی دوزخ نپوید بپای دگر سر هم سوی دم اژدها
گر او با تهمتن بسنده آورد سر خویشتن زیر گرد آورد
بسی مرد کان افگند نام خویش نه بیند همی کام و فرجام خویش
شکسته شود دل سپه را چنگ بود زین سخن بر سپه شاه ننگ
برادر تو دانی که کهتر بود بود مهر مهتر فزون تر بود
به پیران چنین گفت پس پیلسم گر از پهلوان دل ندارم دژم
اگر من کنم جنگ جنگی نهنگ سپاه و بخت تو ... تنگ
بپیش تو با او چه چاره کرد بر خاش و مردی زمین و ...
ستاره کونن ... افروزان شکستن دلی ...
برآید ز دست من این کارکرد کی ... در جهان ...
همی شنید ازو این سخن شهریار کمی ... ناپیشه ... کارزار
همه داد پیلسم تیغ و سنان سپه داد ...
سپاه انشان زنجیر آن سیم همه راند چون شیر با دو دم
سپاه تیز و گفت ایران سپاه [illegible]
[illegible] همی سوی پر کینه دل رزم خواه
ز ایرانیان گفت رستم که تخت [illegible]
[illegible] که گوید که امروز جنگ ایزد است
همی شنید کیو این سخن برو مید سر و دست و تیغ او ... برکشید
همی گفت رستم یک رزم جنگ نشاید همی جای که آمد بتنگ

بزد و بخستندش ان دو جنگی بهم   دوان گیو و گودرز با پیلسم
یکی نیزه زد گیو را گر خبیب   برون آمدش هر دو پای از رکیب
فرامرز چون دید باز آمدش   دران روز جنگی که کار آیدش
بزد تیغ بر نیزهٔ پیلسم   شد از زخم آن نیزهٔ او قلم
دگر باره زد بر سر ترگ او   شکسته شد آن تیغ پرخاشجو
بیانگیخت آن دو یل پیلسم   سپهدار گرد اردشیر دژم
تهمتن ز قلب سپه بنگرید   دو گرد دلیر گرانمایه دید
ز آویختن با یلی شیر مرد   بابر اندر آورد از باد گرد
بدانست رستم که بر پیلسم   ز ترکان نماند کسی تیز دم
و دیگر که از بیر بر سو دوان   دل افسرده ناشاد ناسان و نخواند
درخشنده و بید و بیکنده بود   جهان ز افراسیاب [illegible] بود
اگر پیلسم اند روز کار   کند یاد و بر سینه آمد کار
بترسید و جهانی بسر   بایران و توران که هر دو دگر
چنانکه او را زمانی آمدست   که اندر کمینگه زمانی آمدست
بلشکر چنین گفت کز جای خویش   مسازید ازید کسی پای پیش
شوم بر گرایم تن پیلسم   بر رستم و دادخواهی و تیز دم
یکی نیزه بازوش بر گرفت   بیفشرد ران ترگ بر سر گرفت
گران شد رکیب و سبک شد عنان   بخشم اندر آورد خشت سنان
همی گشت او بر لب آورده کف   بیست آن خشتان قلب بزین صف
هم گفت کای نامور پیلسم   [illegible]
ابا جوشن و شاه و رکاب آن   سنانش سرآرت [illegible]
بیوزش دلم بر جوانی تو   دریغا جنین پهلوانی تو
بمعنی کنون بر خشم جنگی پلنگ   گران بی [illegible] همی در خدنگ
فسرمود اندر آمد بکو   بجنبید [illegible] کرد بتو
ازان پس بر انگیخت از جا نوند   در آمد کمین آن سپهر بلند
یکی نیزه زد بر کمرگاه او   ز زین بر گرفتش بگردار کو
بپرد و جدا [illegible] ازین برگرفت   دو لشکر ازو ماند اندر شگفت
بسیدان تیز خشت قلب توران سپاه   بنزد افشش خوار از قلب گاه
جنین گفت [illegible] افراسیاب   بپوشید کرکس چو شد لاجورد
فراز اسپ برجید [illegible]   بیامد دوان تا بقلب سپاه
بیامد سپهدار ترکان بسر   ز پیلسم بگذشت از رنگ
دل لشکر شاه توران سپاه   شکسته شد و تیره شد روز گاه
برآمد ز لشکر خروش و دو روی   دو لشکر گردان ز پرخاشجوی
خروشیدن کوس و رویین بیل   [illegible]
زمین شد ز نعل ستوران بجوش   همی کوه در پا شده دشت کوه
ز بس نیزه و نعره کرنای   بی اسمان اندر آمد بجای
بسی سنگ مرجان شده خاک کوه   بسی سروران [illegible] اندر گروه
کشته چندان ز هر دو گروه   که شد پشته از کشته هامون و کوه
بیامد ز قلب سپه گو کرد   بسی از هوا و ز تیر [illegible]
تو گفتی همی خون ببارد سپهر   بپوشد همی [illegible] جای مهر
یکی باکلک [illegible] روز سپاه   هوا ابر شد گرد سپاه
ز گرد سواران در آن پهن دشت   زمین شش شد و آسمان گشت هشت
ز گرد و خاکان [illegible] دم   تو گفتی که بشد هوا را [illegible] کم
بجاچاک خنجر [illegible] سپید   [illegible]
دو لشکر بجا ماند جنین تا خشند   بکشت [illegible] کمان از شناختند
جهان جون شب تیره آمد بزنگ   بمانده شب و روز بی رنگ شد
همی گفت با لشکر افراسیاب   که بیدار بخت آمد اندر بخواب
اگر رستم آمد بکین جنگ   بماند همه جا بگاه [illegible] رنگ
زایشان ز هر سو کمین آورید   سپه تیره اندر زمین آورید
بلا بر دو دار فلک آورد   ز هر سو درآمد فلک آورید
بیامد خود از قلب توران سپاه   بر طوس شد روان گشته خواه
از ایران فراوان سپه را بکشت   نبین شد دل طوس و بنمود پشت
بر رستم آمد یکی چاره جوی   که امروز این کار شد زنگ بوی
همه [illegible] شد [illegible] دریای خون   درفش سواران ایران نگون
بیامد ز قلب سپه پیلتن   پس او فرامرز زان انجمن
سپهدار ایران ز [illegible] بود   که او زان ز رستم [illegible] بود
همه جوشن [illegible] افراسیاب   همه دل بر از کین سر پر شتاب
در آن دشت [illegible] ز تن گشت   فرامرز و طوس اندر آمد بپشت

عوامل

چو افراسیاب آن درفش بنفش   نگه کرد آن کاویانی درفش
بدانست کو پیلتن رستمست   سوار از در تخمهٔ نیرمست
برآشفت بر سان جنگی پلنگ   بیفشرد ران اندر آمد بجنگ
چو رستم درفش سپهدار دید   بکردار شیر ژیان بر دمید
سنان باره تیز تگ سپرد   بکوشش آمد ان نام بردار گرد
بر آویخت با سرکش افراسیاب   زپیکار خون رفت در جوی آب
خدنگی که پیکانش از بید برگ   [illegible] ترک ترگ
یکی نیزه سالار توران سپاه   بزد بر بر رستم کینه خواه
سنان اندر آمد [illegible] بند کمر   به ببر بیان بر نشد کارگر
تهمتن بکین اندر آورد روی   بیفتاد از و شاه پرخاشجوی
نگاه در پای اندر آمد بروی   یکی نیزه زد بر بر اسب اوی
ببستی بخستی [illegible] کاه او   که از رنج کوته کند رای او
نگه کرد هومان بدید از کران   گرفتن برآورد گرز گران
بزد بر سر شانهٔ پیلتن   ز لشکر خروش آمد از انجمن
سپاهی دو رخ پهلوان جهان   ز بس گرد ناپدید رستم نهان
سپهدار ایران ز جنگ پیلتن بجست   یکی باره تیزتگ بر نشست
رمه جمله از جنگ ان ازدها   وز آن گرد هومان بدشتش رها
چو شد رستم از جنگ رو کاسته   تهمتن بدنبالش [illegible]
در آمد از ایران سپه پیش او   در آن ناپسند کو جنگ جو
برآشفت گردانکشی با خش   ز دنبال هومان بر انگیخت رخش
بسان دیو چنین و چندان شتافت   رماند در پیش ماند و او را نیافت
ابر انداختی خروشش سر افراز   گرانمایه گرزهای گران
ز رستم بپرسید با طوس   که چون یافت پیلسم از وی گو
دو گفت رستم که گرز گران   چه باید آمد [illegible] دست نام آوران
نماند دل و سنگ و سندان درست   بر و بال کوبنده باید نخست
عمودی که کوبنده هومان بود   تو آهن بخوانش که موم آن بود
چو از جنگ رستم رمیده روی   گرازان همی رفت پرخاشجو
سراسر سپه نعره برداشتند   سنانها ز ابر اندر افراشتند
زمین بستر گشته [illegible] بود   همه لاله چون ارغوان رسته بود
سپر وند [illegible] سپاهان همه خون [illegible]   همه پای جون ارغوان گشته لعل
[illegible] گردکان چه باد   که رستم زیاد [illegible] و داد
سر از سنگ جون ازدهای دژم   [illegible] تهمتن [illegible]
در انجا که پیلتن باز گشت   سلاح و دز جنگ [illegible] گرد
لشکر که [illegible] گشت باز   به یکسر از آن خواسته بی نیاز
همه دشت پر از سیم و زر   سنان و سنام و سلاح و کمر
بپیران چنین گفت افراسیاب   ندانم که از جنگ کوتاه شتاب
[illegible] سلاح و درست و کلاه   [illegible] خوب بخشنده گان
که هر کار این کودک شوم تن   [illegible] یکی رای زن
که گر رستم او را بجنگ آورد   همه شهر توران به تنگ آورد
از ین دیو زاده یکی شاه نو   [illegible] بنشاند بر گاه نو
مر او را سوی شهر ایران برد   بنزد یکی شاه دلیران برد
در انکه بباید مرا او را جواب   بباید درین کار کردن شتاب
ز دشمن بیابد که [illegible] کند   که گر بار ده او [illegible]
مرا [illegible] بیاری کند   تا روز پیشینه تاری کند
چنین گفت پیران بافراسیاب   که بر کشتن او نباید شتاب
بیاورد یکی چاره سازم کنون   ببندد ازین [illegible] نگون
مر او را سپاریم تا خویشتن   بریم و نشانیمش اندر ختن
بباید که یکباره از خویش   بود شاه را جاودان سر ز پیش
دو گفت پیران بافراسیاب   که بر کشتن او نباید شتاب
مرا در الکی جاره سازم کنون
دو گفت شاها ای خداوندگار   مرا بر نکو کن [illegible]
بزودی به این کار گردون بسیج   بباید درنگ اندرین کار هیچ
پس آنگاه پیران و شاه   یکی [illegible] سر گرد آگاه
[illegible] و آورد بشاه را   [illegible] سپهبد ازو راه را

همی رفت تازان گروا دو
فرو داشتن بستر و روشن نماز
سپهدار دانا بدو گفت
چه سازیم او را چه درمان کنیم
یکی رخش بنگاه بند درا
چنین تا بنزدیک پیران رسید
فرود آمد و بنشست و بنواختش
ز خرگاه و از خیمه و بارگی
بیامد بگفتش با فراسیاب
چنین گفت پس شاه توران زمین
چو خورشید سر برزد از کوهسار
نهادند سر سوی افراسیاب
بیاورد لشکر ز دریای چین
یکی داستان زد تهمتن نخست
پس آنگه همه گنج او باز جست
غلامان و اسپ پرستندگان
بسان گنج و دینار و پیمانها
سپه زان سراپرده توان گذشت
بدو گفت هر کس که تاب آورد
کسی کو خرد جوید و ایمنی
تو این رنج را رنج منمای هیچ
سپهبد چنین سپاه آوریم
سپنجاب و سغد تا گوزن دواد
بدو گفت مهتر بزرگی و داد
تو را با گهر کو به راستی خرد
سپنجاب تا آب گل زیتون
فریبرز کاووس تا گنج زر
سپاه از کمین راه در بیند
ز خوبان و از خشم ان تا بکار

چنان چون بپیچید روز نبرد
همی گفت با وی این گفت باز
سر اسپ را آورد و از نخفت
بر آتش گرچاره جان کنیم
بر رخش بنهاد و بنهاد پای
به پیران و به هراو بد بد
بنزدیک خود جایگاه ساختش
سپاه پیران بیکبارگی
که ای شاه با دانش و جاه و رای
به پیران گران روی و رای
لشکر و یا توت [illegible] فار
همه رخ پر از خون دیده پر آب
همه تنگ شد بر وی روی زمین
گرانمایه کسر که دخش نخست

بسان جامه و دیبه تخت عاج
گرانمایه و طوق و افسر شد
دگر بسته افراسیاب آورد
بیامد سوی گلشن [illegible]
سراز داور [illegible]
مجاز [illegible] آوریم
بسی پند [illegible]
همه بزم و رزم [illegible] یاد
روانت [illegible]
ز فرمان تو کس نیابد رهی
فرستاد و دینار و چند [illegible]
ز فرزانگان [illegible] گسند
بهر جا که پایی بر آورد مار

سپاه اندر نزدیک خسرو رسید
چو بشنید خسرو سراسر سخن
بیامد چنین گفت افراسیاب
دم سرد و فرو دادان همی ساختند
همه راه نگین و دیده پر آب
فرود آمد از تخت و شد پیش او
بر انجمن پیایش از خورد نیست
همه چیز پیایش شد ساخته
من این کودک خورد با فرهی
فرستاد باید بما بر کسان
خروش آمد و ناله کرنای
چو بشنید کامد ز ایران سپاه
همی نشست از تخت او
همه خوار بیش آمد گشته

بتا یک زهر سو چنگ آمدش
یکی کرسی آورد زان تخت عاج
همان کو سرش باز زین دو گرد
بگفتند باید که بازی بیاز
که گیتی سپنج است جاوید نیست
یکی تاج با گوهر شاهوار
ستودش فراوان و کرد آفرین
هنر بهتر از گوهر نامدار
روا باشد ار پند من بشنوی
جهان را نسازد کسی که بیند
بدو گفت سالار [illegible]
نبا شاید از کین افراسیاب
و را نیز بر تخت آورد پای

وزان پس فراوان رنگ او را بدید
سپهبد و زان گفتار این
فرستاد و خواهم مرا سوی آب
سران کار را چاره ساختند
دیبا و زر و گوهران افراسیاب
بپرسیدش از رنج راه دراز
بپوشیدنی و گستردنی
وزان ساخته گشت پرورده
بیاورد و هم اکنون چه زمانی
هلا نامدار شه و خوش [illegible]
تهمتن بر انگیخت لشکر ز جای
سپهدار ایران بیامد ز راه
نگارنده آمد بر تخت اوی
گرازاده از خشم بر گشته به
که گفتند با او بیکایک درست
همان با یخت رنج گنج کلان
بسی گوهر از گنج گنگ آمدش
بسان باره و طوق و افسر زرنگار
وزان کر کسی ناک سور کرد
ز رنج ایمن از خواسته بی نیاز
فرستاده [illegible] و خورشید جفت
یکی تخت با طوق و با گوشوار
که چون او کسی نیست اندر زمین
هنرمند با گوهر آید بجاه
که آموزگار بزرگان تو بی
تو را خود نباید کسی رهنمای
سیاوخش را بر برادر تو بی
ز دل دور کن [illegible]
بزرگانش خواندند و بر خاست [illegible]

با مهین و مهین آمد این آگهی
تهمتن بکابل [illegible]
جهان [illegible]
یکی ترک با باشد [illegible]
یکی بیشه بد اندر آن بیس دشت
پس آن زابلان [illegible]
در آن جایگاه شاد و خرم بدی
مر گفت از آن ترکش آمد بگوش
رسید او بیاران لشکر بدی
زواره بدو او سوگند خورد
مانم که رستم و آسایش هیچ
بیامد به نزدیک رستم رسید
چو زواره پشنگی درشت بود
وانهش کجا این سخن را [illegible]
همان کشتن و غارت اندر گرفت
همه سر بریدند و تاراج و [illegible]
هر آنکس که بد مهتر و بیشتر
وزان کاو بخت برگشتند
چنین [illegible] خبر [illegible] خون ریز
ندانم کسی کو سپهبد کجاست
سراسر ز لشکر سران خواند
که کاووس شه هر چه بد پاک
کنون تو زوان با خسرو شویم
همان رستم و گفت [illegible]
چو دل را نهی [illegible]
به پوشش و نبازد و جنبش [illegible]
چنین گفت دل پر خرد رهنمای
همی [illegible] شنید [illegible]
غلام و پرستندگان ده هزار

کز ایشان برستم رسیدی [illegible]
صد و بیدران را و لخای سپید [illegible]

که گفتی بر آن خود سپیدار و کنده است
بنزد زواره همی کرد یاد
فرا بد بر اسپ [illegible]
فرود آمد از اسب [illegible]
نجیبی یافتند [illegible]
فرو ریخت آب از دو دیده بدرد
همه جنگ را کرد باید بسیج
چو خورشید چون روی دریا بدید
بیاکند ترا گرد [illegible]
که چون ره بسی بعد [illegible]
از او بوم و بر دست بر سر گرفت
زن و کودک خورد و بردند اسیر
همه پیش رفتند بر خاک سر
کسی را نبود اندر آن روی راه
ملک جنگ کرده گردان تیز
ور [illegible] آورده [illegible]
سوی [illegible] بیگانه [illegible]
نشست بر تخت بی رهنمای
بیزدم آورد [illegible]
همه [illegible]
کند از جهان [illegible]
بپرهیز [illegible]
که خویشی گزین [illegible]
بر فتن دل و رای کرم [illegible]

همه بد بجا ساختند بر نثار
همی کرد نخجیر با یوزه باز

ز پس رنگ و ز بوی آب روان
که نخجیرگاه سیاوش بدین
زواره بد پیش از آن [illegible]
یکی بار و بودش [illegible]
گرفتند نفرین بدو رهنمای
گزین پس نخجیر جوییم و خواب
به تنگ اندر نخجیر جوییم و خواب
بدو گفت [illegible]
چرا باید این کشور آباد ماند
بر انگیخت آن شیر دل [illegible]
ز توران زمین تا بسقلاب [illegible]
که بیزار گشتیم از افراسیاب
بر آمد ز کشور سراسر دمار
کنون [illegible]
بدین [illegible]
دل [illegible]
شده [illegible]
که افراسیاب [illegible]
کجا سالیان اندر آمد بپیش
چنین خبر [illegible]
سوی [illegible]
تهمتن بر این گشت همداستان
نگه کن که [illegible]
نگه کرد [illegible]

ز دینار و از گوهر شاهوار
بر آمد برین روزگار دراز
به نخجیر کردن خرامید و گفت
به پیش اندر افکنده آمد نگاه
گرو نوشه آورد و گفتی روان
چنین بود مهر تش ز توران زمین
بدو تازه شد روزگار کهن
رها کرد و از دیده [illegible] خون
تهمتن [illegible]
بیزدانم از کین افراسیاب
دمان [illegible] رنج و ساز گشت
و ما لب بر آفرین آمدیم
یکی را برین بوم [illegible]
تهمتن چنان کرد گوید رای
نماند یک مرز آباد و بوم
نخواهیم بیدار [illegible]
به بنگه و [illegible]
همه بیشتر [illegible]
که ما خود [illegible]
برفتند یکسر بر [illegible]
بزرگان و کاراگهان [illegible]
با ایران [illegible]
که بگذشت بر [illegible]
تن آراسته شد [illegible]
روان [illegible]
که فرخنده [illegible]
بدین خواسته [illegible]
که بود [illegible]
سپاه [illegible]

چه دانی که اید رسانده دراز مبارک پدر بر نهی تاج عاج تو زین جهان شادمانی برت که گنج جهان بهره دیگر کس است
تو رنجی و بستان دگر کس خورد مغاک و تابوت تو نسپرد رو تیز شادی سر آید بسی سرش زود گردانده آید بسی
پرستیدن داد کن پیشه کن ز روز گذر کردن اندیشه کن همه چند مانی بباید شدن نیازاردستی کسی بود آمدن
بترس از خدا و میازار کس ره رستگاری همین است و بس دگر چند مانی بساید شدن بر آن رفتنی نیست باز آمدن
کنون ای نو چه پاکیزه دل شود که آن پای برکش ز گل تو از کرده کارات پروردگار تو بی بنده کرده کردگار
چه گردون ماندیه جنبش آوری بهستی کن پرسش داوری نشاید خور و خواب با او نشست که جوی او دو بشنده بروی که است
دلش کور باشد سر تن بچرد هر و شد تن از خرد مان نشمرد بسی نشانی نیست رنج و غاک روانش ولیک آنکس درخاک
تو ناه دوانا و دانده اوست خرد وار جانرا نگارنده اوست هر ساده و توان بدل گفت من بسی رنجی جوم از انجمن
جهان شاهزاده جوان گشت ندانست جز جنگ و جنگ درشت بسم از نیا داور کردگار در جنگ را آورد از بسیار
که با او ملک است بهر تو کس است که اند جهان کردگار او بس است خداوند کیوان و خورشید و ماه که زوست پیروزی و دستگاه
خداوند هستی و زور و درستی دگر بیشی خواهد و کاستی فرازی و فرمان او دری است خور و ماه از این دانش آگاه نیست
جنابه بخان دو دراه کس اگر عمر صد سال و گر یک نفس
بزان او کو بسته میان بیاید بگردار شیر ژیان
همیشه تا شهر توران رسید هر آنکس که در راه بجا به بد زما زاختر کی جبار راستی ز کیخسرو داد وی شاه خواستی
دگر نخواهم رنشان آگهی تنش را زتن دور کردی تهی تو کم گفتن تن باد و یختی ز دور از برش خاک بر ریختی
جهان تا نداند کسی راز اوی جهان نشنود نام و آواز او پلی پسر دبا خویشتن ز دارا و بر بود داوران انجمن
همی رفت بیدار با او براه برو راز بگشاد گنجینه گاه بدو گفت بگرد و کاند جهان سخن بر پسایم تو یکی در جهان
گرامی که ماه و بو را سپس نشوید مدانش دل از کاستی بخشم تو را بر چه خواهی تو من نخواهم دریغ از تو برمایه من
چنین داد پاسخ که آنش بست ولیکن پراکنده مارکس است اگر از نکو پرسیم ست آگهی زپاسخ نیست زنام تهی
بدو گفت کیخسرو ای رکجاست ببایدم بان برکشاد تن ار است چنین داد پاسخ که گفته ایم چنین نام هرگز نپرسیده ام
چه پاسخ چنین یافت از پهلوان بر تیغ و اندر تنش سرنگون بزد آن را همبرف چون پهلوان که نامدارش جهان شان
چنین تا بر آمد بر این هفت سال میان سوده از تیغ و بسته دوال خورش کرد و پوشش هم از چرم گور کبابی خورد و نانی بود و آب شور
همیگشت کردیابان و کوه بر نج و سختی و دور از گروه جهان جد که روزی بر اندیشه بود به پیشش کی نامور پیشه بود
جهان مرغزار اندر آمد درم جهانی خرم و مرد را دل بغم زمین سبزه جای پر آب دید همه جای آرامش خواب دید
فرود آمد و اسب را برگذاشت بخفت و همی پر اندیشه درخت بگفتش جهانا که دیر لیند برپهلوان دید کاین خواب دید
ز کیخسرو اید نه بیم نشان چه دارم بسی خویشتن را گمان کنون با بزم صد یا باقی من ببزم اندرون هنگ انی من
کی نامور و دگر شاد رود ز مراد بخت بد کرده بیچاره روز بسی رفتم بچهره و دانی همی بد گام جو غم کمان
جهانا که همه روز و شاد و زرد و گزادو دادش زمانه بیاد زمیتی هراز رنج و سختی بهم او فتنه کسی که بهره و زرچه
بسی بر زنم کر دران هواز همیگشت تا دل کند خوب نشار بسا کاکه کرده هر جان زار جوانی بعیار است خشنده

فرو دان ازان فر شاهنشهی بسازاو تخت و کلاهی تو گفتی که با طوق و تخت عاج نشسته پسر بر بخواد بسلتاج
رمی بوی جهان آرد از روی او همی ارتباج آید از چهر او
بخود گیو گفت این بجز شاه نیست چنین چهر جز در خور گاه نیست
سیاه و بدو نیز نجاو دگی چو تنگ اندر آمد دل شاد جوی گرو دست شد بود رنج او ی پیر آمدن ما نبود گنج او بی
مر کیخسرو از دور او را بدید بخندید شادان دلش بر دمید چنان گفت کاین گرو نو کرشت مرین مرز خود زین نشان نو نیست
مرا کرد خواهد بسی خواستار بایران برد تا کند شهریار بدو گیو گفت ای سر سرفراز چنین دادم تو آمد نیاز
برانم که پور سیاوش تو نی زتخم کیانی و کیخسروی چنین داد پاسخ بدو شهریار که تو گیو گودرزی ای نامدار
بدو گفت گیو ای سر راستان نگو دربان تو گو دری بستان زشاه و کیوت که داد آگهی که با فر سه ارده اوی
بدو گفت کیخسرو ای شیر مرد مرا مادر این مژده یاد کرد که از فر یزدان اکت شادی تن به انگه که اندرز شه آمد همی
بگفت با مادر همی هم که آید بر چه آید زید بد سردم سرانجام کیخسرو آید پدید بگاه یاور دو جنبد با کلید
مرا گفت گیو هردهان ز ز ایران سپاه سپهدار گیو مر او راسوی تخت ایران برد بر او زمران و شیران برد
جهان را بمردی بپای آورد بسان کین پدر را بجای آورد بدو گفت کوای سرکش ن نقش بزرگی بدو داری نشان
نشان سیاوش پدیدار بود چو بر گلستان نقطه قار بود تو بکشای و بنمای بازو بمن نشان تو پیدا است در انجمن
بر شد تن خویش بنمود شاه نگه کرد گیو آن نشان سیاه که میراث بود از گه کیقباد درستی دو بد کیان را نژاد
چو گیوان نشان دید و زین پیمبر تحت آب و بپیکنده از گرفتش بیر شهریار زمین ز شادی برو بر گرفت آفرین
از ایران بپرسید و از تخت شاه ز گودرز و از رستم نیکخواه بدو گفت گیو ای جهاندار که سرافراز و بیدار و فرخنده پی
جهاندار دانند و خوب و زشت مرا گر بسی بردی سر از بهشت بسان هفت کشور شاهی جهان جهاندار و زرکان و جای مهان
ندی سیاه دل که روی تو دیدم بتوران بسی که دانه کسی که من زنده ام بجا کم دیا و ورکل افکنده ام
سیاوخش را زنده کرد و بد ریسیاه و دیخش به پیر سیدی سپاس از جهاندار کین کار بخت لب شادی و خوبی بر آورد بخت
بر قسند از آن چشمه هر دو براه بپرسید خسرو ز کاوس شاه
وز آن هفت رنج و غم و درد اوی ز گستردن و خواب و از خورد اوی
بگفت بد گیو شاه این سخن که داد از کسی چه افگند بن بسان خواب که در روز و رنج دراز خورد و پوشش و بد دد و آرام دی
ز کاوس کی بیل بکنده ز ند و پسر کشت مردان از ایران پراکنده شد بوم و بر سراسر بیوران آمد و دیگ
دل خسرو از رنج خسته شد پر از درد و آتش دلش بر فروخت بدو گفت اکنون از رنج دراز تورا بود به بخت و آرام و ناز
مراچون پدر باشی و یاد کن تو به بین تا زمانه چه آرد بروی سپهبد نشست از بر اسب کو بپیمود پیش اندرون گیو پو
کی مج هر آنکس که پیش اندر آید پیک زدی گیو بیدار دل گردنش بر بر گل افکند کردی
بر فتند سوی سیاوخش گرد چه آمد تو با دل بهوش و خرد فرنگیس را نیز کرد آن بار بهانه کار بدخواه و نه کار
که نیر سوبر و اندرآمد بروی جهان از دلیران پر از گفتگوی فرنگیس گفت اندرنگ آمدیم جهان را برو دل چو تنگ آمدیم
از آن آگهی باید آوردنیسایه نسازد مجه دو نسازد بخواب بپاید کرد او دو سفید دل ار جهان سرخ تیز شودنا امید

یکی را نماند زنده اندر جهان نبیند کسی آشکار و نهان
جهان ور ورد خاور و تخت بمان مرزبان جای ایمن گرفت
اگر آنکه باید آن مرد شوم برانگیزد از پیش زاباد و بوم
تو با آفرین گیو فرزند من نگر تا بگویم یکی پند من
پی مه فراوانت آید به دور یکسو ز راه سواران تور
تو با گیو زین کام سپاه برو در سوی مرغزاران نگاه
بیالا برآی ببینی که مرغزار بابش که آید سوی جویبار
ببینی ز دنیای زین و لگام چه آورام کرد و تو بردار کام
کی مرغزار آب روان ز دیدار او شاد گردان روان
چو خورشید بر تیغ گنبد شود در خوابگاه سپهبد شود
کز آن سر دشت اندران مرغزار به پیش تو کسر دارم خرم بهار
بجای آن پرستش نیک نهای چهر بیارای و بنشای روی پیش بهر
سیاوش چو گشت از جهان ناامید رو تیره شد روی روز سپید
چنین گفت شبرنگ بهزاد را که فرمان مبر زین سپس باد را
همیباش در کوه و در مرغزار چه کیخسرو آید تو را خواستار
ورا بارگی باش و گیتی بکوب ز دشمن زمین را به نعلت بروب
نشست از بر اسب سالار نو سپاه و سر تخت [illegible] گیو
روان تست شاد [illegible] روی چنانی چون بود [illegible] جاره جو
فسیله چو آمد به تنگی فراز نگون دنده [illegible] گشته باز
نگه کرد بهزاد [illegible] بدید یکی باد سرد از جگر برکشید
دو بیدان نشست سیاوش پلنگ رکیب دراز و جناغ خدنگ
[illegible] آنگونه پای خوش ادر انجا که بد کام [illegible]
[illegible] و او به آرام بپوشید بازین سوی او شتافت
بنالید [illegible] بچشم روی برو یال [illegible]
چو بنشش بالید و زین نهاد بسی از پدر کرد و بسیار یاد
چو بنشست بر زین [illegible] برآمد ز جا آن [illegible] کران
[illegible] دو هوا برو مبد پر برده و ز گیو شد ناپدید
[illegible] گیو خیره ماند بدان خیره کی نام یزدان بخواند
[illegible] چاره جو یکی بار کی گشت [illegible]
کنون جان [illegible] بسی رنج بد در جهانی کنج
[illegible] شاه گران گرد با آن رکیب سیاه
بسی بود تا جنش او رفت گیو چنین گفت بیدار دل شاه نو
کی شاید که اندیشه پهلوان کنم آشکار او بروش روان
بدو گفت گیو ای [illegible] [illegible] آشکارا بود بر تو راز
واز ایزدی فره و ز کیان بوی اندر این [illegible] میان
بدو گفت [illegible] فرخ نژاد [illegible] اندیشات [illegible]
[illegible] اندیشه ای پهلوان که ایدر [illegible] تو جوان
کنون رفت [illegible] دل شاه [illegible]
ز اسب اندرآمد جهان [illegible] گیو بسی آفرین خواند بر شاه نو
که روز و شبان بر تو فرخنده باد دل [illegible]
[illegible]
[illegible]
سخن رفت [illegible] ز راه دراز
[illegible] نباشد کسی آگه [illegible]
فرنگیس چون روی بهزاد دید شد از آب دیده [illegible]
[illegible] ز [illegible] سیاوش بسی کرد یاد
چو آب دو دیده پراکنده کرد سبک سر سوی گنج آگنده کرد
ز ایوان یکی گنج [illegible] بجز [illegible] کسی آگه اندر جهان
[illegible] گنج آکنده دینار بود [illegible] بسیار بود
[illegible] گنج گوپال [illegible] [illegible] خنجر و تیغ [illegible] گران
سر گنج بگشاد و پیش پسر پر از خون رخ از درد خسته جگر
چنین گفت با گیو کین [illegible] رنج [illegible]
ز دینار و [illegible] گوهر شاهوار ز یاقوت و از تاج گوهرنگار
[illegible] گنج [illegible]
[illegible] پهلوان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] گزین کرد و درع سیاوش [illegible]

ز گوهر [illegible] بیرون [illegible]
سر گنج را کرد [illegible] [illegible]
فرنگیس [illegible] برفتند [illegible]
[illegible] گنج [illegible] [illegible] ایران نهادند [illegible]
[illegible] [illegible] گرفتند [illegible]
که آمد ز ایران [illegible] گیو
سوی [illegible] ایران [illegible]
چو بشنید پیران چنین گفت [illegible]
[illegible] پهلوان دلیر
[illegible] گلباد و نستیهن [illegible]
[illegible]
سپاهی [illegible] گرد [illegible] جوان
[illegible] راه و روز [illegible]
[illegible]
[illegible]
میان سواران [illegible]
[illegible] گیو دلیر
دل گیو [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] گلباد و گفت
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] گلباد [illegible] پهلوان
[illegible]
[illegible]

برفتش ندیدم جهان باد بار — نه دو بخش و گردش روزگار — گران گرز با گور بودی بجنگ — سنان سواران بچنگ پلنگ
نبودی شگفت از بر پال اوی — شدی کوه خورد و چنگال اوی — بسی مرزبانان ترکان شدی — به تندی چه پیل خروشان شدی
برآشفت پیران هم و گفت پس — که شگفت این باید کرد و کس — نخواهم که گیو آرات چنین سخن — تو آهنگ آورده کردان مکن
تو رفتی و نشستی بار بار — سپاهی گرد و از شیر ژیان — کنون گیو را ساختی جایگاه — جهان پهلوان گشت نام تو پست
چه زین باید افراسیاب الکی — چنداز روان تاج شاهنشهی — کزین پهلوان دلیر سوار — چنین لشکری را زد هر کارزار
ز پیش سواری نبود ندیشت — بسی از دلیران ایشان بکشت — گرازو بسی با شست افروس — نزد در فش و کوپال و کوس
سواران گزین کرد پیران هزار — همه جنگ جوی و همه نام دار
با نشان چنین گفت پیران که زود — عنان تکاور ببایید بسود
شب و روز رسان شیر ژیان — ز رفتن ببایدشان میان — که گر گیو و فرهاد پادران شوند — زنان اندر ایران چه شیران شوند
نماند درین بوم و بر خاک و آب — وزین داغ دل کرده افراسیاب — بخشت او سر و افروختند — شب و روز کس رهسپار خفتند
بخشنده روز و شب آرام و خواب — وزین آگهی شد با افراسیاب — چنین تا چه باید بر زرف رود — سپه شد پراکنده چاره نبود
سخ زرف چنینش کوتاه بود — چه در فش گیو سپاه بود — بدیگران خسته گوشت — نشسته و نگس بر دیده کاه
وز لهبس از آن جا که لشکر بد — دو فش سپهدار توران بدید — دوان شد بر گیو و آگاه کرد — بران خسته کان خواب کوتاه کرد
بدو گفت کای سر درانج خیز — که آمد تو را روز کار گریز — کی لشکر آمد بر ما دوان — بر خستم که تنگ اندر آمد زمان
در فش سپهدار توران ببین — بشد و نیزه را کرد روی زمین — تو را گر بیاید جهان کشتن — دل ما زره و تو بان گشتند
مر او را بسر کرد و دیده پر آب — برو بسته بر تو زدنگ افراسیاب — و دانش همی خانم چه آید ز بند — نداند کسی راز چرخ بلند
بدو گفت کی ای سپه بازوان — چه بار تنجه جهان روان — مرا این جهان پر خسرو است — که او از بزرگان گیتی تو است
فلک روشن از ما و بخت است — زمین ضد و پایه تخت است — گرامید و نگاه جهاندار ماست — بهر بیم و بیگ بود کار ما
به نیروی یزدان و دیهیم شاه — تر هم من از جنگ توران سپاه — تو باشی در شو بیالای شد — ز پیران و لشکر هوای کشد
جهاندار امروز یار من است — سر اختر اندر کنار من است — بدو گفت کیخسرو ای رزم ساز — کنون کار من بر تو رسته در راز
ز دام بلا باز یافتم رهای — تو چندین شود مرد دم اژدها — جهاندار بی راف باید کنون — فشانده شخص شیر خون
بدو گفت گیو ای شه سرفراز — بجان از خیانام تو آمد نیاز — پدر پهلوانست و من پهلوان — نشاهی بیه زاده روان
برادر مراست هشتاد و شست — دلیران جنگی و شیران مست — بسی پهلوانست شاه اندکی — چه اندک که پیدا نبینم یکی
اگر من شوم کشته دیگر شود — سپه را چو ما شد افسر بود — اگر تو شوی دور از ایدر تباه — نبینم کسی اندر تاج و گاه
شود رنج من هفت ساله باد — و دیگر که عیب آرم بر نژاد — تو بالا گزین و سپه را ببین — سیاه با شد جهان آفرین
بپوشید درع و بیامد چو شیر — جهان بار و دست گیتی از بر — دوان سو سپهبد و از دشت سیاه — جهان تنگ شد ... رود
پدر مه جهان ژابوند گو — بشد تا از لشکر همی جست بو — برآشفت پیران و دشنام داد — بدو گفت کین بد بی هنر زاد
تو تنها بدین رزم گاه آمدی — دلاور به پیش سپاه آمدی — کنون چه دولت توک ازو بی بود — برت را گزین چنگ شاهین بود
اگر کوه آهن شود یک سوار — همه را اندرآید که روت هزار — شود خسته سر کرچه خود است — نه روئین تن است او شود گرد سوار

کندان زره

کنداز زره و بر بیت چاک چاک — همه داری و گرگشت بخاک — یکی داستان زد هژبر ژیان — که چون بر گوزنی سر آید زمان
نماند بر و بوم بسی پشیر و — سپاه و دهان بیش من گم کند — زمان آورید و کنون بیش تو — همی سان پیش این نام دار انجمن
بدو گفت گوای سپهدار سه — هزو گرما بساندر آن دلیر — بسی گرین و هنر کینه دار — چه آید ترا زین سرای نامدار
شنیدم و من سوی مهبر گیو دلیر — سر سرکشان اندر آرم بزیر — چه من پیش دشمن رای آورم — سر سرکشان همه زیر پای آورم
چو بشنید پیران برآورد خشم — دلش گشت پر جوش و پرآب چشم — برانگیخت اسب و بیفشرد ران — بگردار آذر نمود و گران
چو گشتی بدشنا اندر آمد بروی — بجیزاو جنگی و جوش اندرو — بکرد گیو از آذر موون شتاب — بدان تا سپهبد بر آمد بر آب
ز چنگش بسی بیچید گیو — گریزان سپهبد ز سالار نیو — بجا از آب دور لشکر ز درکه — نزین اندر افکند گرز نبرد
سپر آورد و گیو نزدیک شد — جهان چون شب تیره تاریک شد — گریزان از آن پهلوان بلند — رفت از آن بخاک و جان کند
بپیچید گیو سرافراز یال — کمند اندر افکند گردن دوال — ز آن پهلوان اندر آمد به بست — ز زین اندر افگند و خم کمند
سپاه وه بیش اندر افکند خوار — بیر دستش چو در آب رود باد — بیفکند بر خاک و دستش ببست — سلیحش بپوشید و خود بر نشست
در فش گرفته و رشنا در دست — بیند نالب آب و دشمن کنون — بدر کان در فش جهاندار خویش — بر بند و رفتند تا جای خویش
خروشش آمد و ناله کرنای — دم نای هندی سر زعرای — برآن دید لوا اندر آمد بتاب — که گشتی گر آب اندر آمد بتاب
برآورد گرز گران را گفت — سپاه از کار او در شگفت — سبک شد عنان و گران شد رکیب — سر سرکشان خیره شد از نهیب
بگفت دگر زه بتیغ و سپاه — همی ترک را خاک بر سر نهاد — از افکند به تن دروی هامون چو باد — شکسته دل مانده گشته گروه
فشای ویلان سوی او دید — بدو شیر اندر آمد بیش — جهان خیره و گشته گنده بخت — تو گفتی که لشکر ندیده به خواب
دمای بازد و گفت پیران — چیره شان زن سر شیر — بخواری سپاه و بیرو گشتان — دوان و دل پر از درد جوی گشتان
چنین گفت کین بود بی بخشان — گرفتار شد مرد دم اژدها — سپاه و تن نگار او سر بداد — که او شد بباد ای شود تیر باد
ابر شاه پیران گرفت آفرین — خروشان ببوسید روی زمین — همی گفت کای شاه دانش پژوه — چو خورشید تابان میان گروه
هم آنسته دو بتار می — بخفت تو باشد بیابه کار می — سزد گر مرا از پلنگان اژدها — بنزد و بخت تو یابم رها
بخیز و انگه نکرد گیو — دوان تا به فرمان و دیده گیو — و نگهس ا دیده و دیده پر آب — زبان پر ز نفرین افراسیاب
گلیم انجه گفت کای سرفراز — کشیدی چنین رنج راه دراز — چنین دان که این پیر پهلوان — خردوار و دوست روشن روان
پس از داد کرد او درم هموان — بدان گو بیاید ز راه خون — زمین سپهر و پرده جان تو — وزین کرده خوالش نخار و است
سزد گر تو بخش پیران — رهم پیش ز بیداد بودی — بدو گفت گیو ای شه دادگو — که تو شیر دانی و شاه جهان
یکی سخت سوگند خوردم بماه — بتاج و بتخت سرفراز شاه — که گر دست یابم بروز کین — کنم ارغوانی ز خونش زمین
بدو گفت کیخسرو ای شیر فش — زبان راز سوگند گستاخ کن — به خنجر ورا گوش سوراخ کن — رها از سوگند یزدان بکش
چو از خنجرش خون چکد بر زمین — همه از مهربانی هم از مهر و کین — لب گیو و گوش بخنجر بخست — دگر گشت و بر تو درشتی نگفت
چنین گفت پیران از آن پس که شاه — که گلبا او شد یکال با سپاه — نفرهای کاسیم و هم باز خیز — جهان دار از کشته جان عزیز
بدو گفت کای دلیر سپاه — چرا است کشتی آورده گاه — تو نی که کونه کشتی هم جنین — سواری بجا شنید انجمن
سپهدار ترکان و شیران تو — بزرم اندرون پیر ایران تو — کنون پیش من کشته آب چشم — تمام و ننگ وزده زور تو خشم

همی لابه سازی بسان زنان … بران تنگ باشاره لابه کنان
بیوکند خود داد و هم نیاز باز … کو دست ببندم به بند دراز
کرنگاه این بند من بگسلد … کش بنده گلشهر سازید و بس
کجا مهتر با توان و آوخت … از آن دولت بسد او را بفرمود پوست
بدان گفت همداستان پهلوان … بپرکنده بجز داب دو دوان
کرنگاه این بند از کس براه … زگلشهر سازد و دو راه سکار
دو واداب و ده دستش ببست … وز آنپس نفرمود تا برنشست
هم از لشکر آگه شد افراسیاب … برو بر همه شد نالش آفتاب
بزد بوق و کوس و بنه برنشست … ز ایوان نکرد او آتش براند
دو منزل یکی کرد و آمد دوان … بمیستاخت رسانی بزرگان
هاور ز لشکر هدان رزمگاه … که گلباد آورده بد با سپاه
همه روز لشکر پراکنده دید … همه جای بر مردم آگنده دید
بپرسید کین پهلوان سپاه … یکی اندر ایران چنین رزمگاه
بدو آگهی کس جنگ آوران … کرد و کشتن آن ابدان سپاهی گران
لبرد آگهی تز دان دیوزاد … کرکس از دل ورای پیران شناخت
اگر خاک بودیش پروردگار … بدیدی دو چشم من این روزگار
سپهبد برو گفت کاسان بدی … وگر دل ز لشکر هراسان بدی
یکی کیو و زنبو دست و بس … سوار سبیم باد و میدان کس
ستوه آمد از جنگ کهتر سپاه … بپرسید گیو و فرنگیس و شاه
سپهبد بدو گفت سهم شنید … سپاهی به پیش اندر آمد بدید
سپهبد بپیران به پیش اندرون … سر و روی و یالش همه غرق خون
کمان زره کیو برتافت … همی روی از پیش بتافت
بدو نزدیک تر شد کرگردنشان … چنان خسته بد پهلوان سپاه
ورا دید بسته ز بیرون چنگ … دو دست از بر پشت با پالهنگ
بپرسید او ماند اندر شگفت … چنین ماند و اندیشه اندر گرفت
بدو گفت پیران کی بیل زبان … نمندند کس و بیر و جهان
نباشد چنان وصف گاه زار … کجا کیو شهباد بی شهریار
بدانسان که او زدی زود جنگ … پیش جدا ناسور و نهنگ
نخست اندر آمد بگرز گران … بیکبار فنچون نهنگ گران
بابب وگرز چنان در کنب … سوار از تو آورید بی بیب
بمیز دو سی کشت گردان ما … زدند دست سی گرز بر دوان ما
سماناکه باران ناره و تیغ … فرو دوزان جهانی برس تیغ
هم اندر گلستان زمین برنخفت … توگفتی که گشتند با کوه جفت
سرانجام برگشت کین سپاه … بر از نمی بند پیش می کین خواه
گزان رزمی تا داد و کشته … جدا اختناد بر سر بی به بند
پراگنده شد دانش هوش و بی … نکاک اندر آمد سر و هوش می
از اسپ اندر آمد دو دستم ببست … واکنده ز زین و خود زشت
بگفان سر شاه و خورشید ها … جدا داره و بهیم کلاه
مرا داد از بیکوه سوکند سخت … کنون هم خبر دادم که برگشت بخت
دگر کس آنکو ببد گیتی بروب … بپیروز چنین با بجای نشست
زمانی سر و پای من در کشد … دگر کرد نالان ز سر سوکند بند
خانم چه داراست زیر سپهر … بجواهر به نهان با پاک مهر
یکی تن نیامد بتوران هزار … همانا که کین خواهد از ما
جوشنید گفتارش افراسیاب … جدید خشم اندر آورد آب
کی پالنگ برزد و بیشتر بماند … به پیچید پیران وجنگ ساید
وزان پس بفرمود اندر کنده … بدشنام و باده زبان درکشید
اگر کیو و گودرز و توانی دیوزاد … شوند ابر تو خنده و هنر باد
فرو داو و بشان د بهرخ جمله … برو دست واز گز بکشد بند
بلگنش چون گرز گاو سار … بلبسه را رام ز ایشان دمار
سپاه نشان بیرم شمشیر تیز … سپاهی و بی نا کنده برز
به گیتی و ایران بکوید بدی … فرنگیس با ربی چه پوید بدی
سوی ختن رو بپیران تند … وزان چنان میان نشان بلند
خود سرکشان سوی جنگ … همی دامن از خشم در خون کشید
بهومان بفرمود و خامه برشتاب … گرفتند پیلان با باز خواه
کی چون کیو و خسرو ز بیمون گذشت … غم دره دیا دکرد و برخت
لسان انداز کنده رهستان … کرد آن گفتار دریا بتافت
کاز تخمه طوس و گیتی باد … یکی شاه خود ز هر دو براد
کردان زمین از کنده غارستان … فاندر بران تو بود و در تارستان

رسیدند بر کوه خسرو و باب … همی بود شان بر گذشتن شتاب
گرفتند پیلان با باز خواه … کو لشکری گشتند تا بارگاه
نو دی کاباده نش نواست … نشستی کرشاه کیخسرو است
چنین گفت پس گیو را باز خواه … که آب روان را چه باکر پیشگاه
همی گر کند را به داد آب رود … دستان و با بد بگشتی درود
بدو گفت گیو ایچ خواهی نخواه … کنون ده که تنگ اندر آمد سپاه
نخواهم ز تو گفت از اندکی … ازین چار چیزت نخواهم یکی
دو ده خواهم از تو که اسب سیاه … پرستار کش بر سر سر و ماه
بدو گفت گیو ای گسسته خرد … سخن زین نشان کوی کاندر خورد
کبا تیغ کرت زانکی چو بستاه … چرا ماه و یاره ای باد سر
سپاه افسر و ماه خواهی همی … وگر ماه سم شاه خواهی همی
سه وکمر که نیز زنگ بهزاد را … گلوگاه دارد نتنک باد را
بچادم کر چستی بجیزه بزد … که اصلا نداری کره از گره
نگه دو چنین جامه آب تر … ز آتش برد پیوند و کار گر
بجیز زه شمشیر شدی بسته … همی باز خواهی بدین آب کبر
کنون آب ما را دو کشتی تو را … چو جای بر شاهی و کشتی تو را
بدو گفت گیو از تو کهتر ری … بسستی ازین آب خیره نکو
[illegible] … دستان [illegible] می داده ده
تهمت سرا برشد او را همی … کبار و کشتی با دی و [illegible]
چه اندیشی ای شاه ایران تو نی … سپاه و دلیران و شیران تونی
بدین آب ما کی بود بر تو راه … کبا افسر زری و بابا بیگاه
وگر من شوم غرقه گر باد رت … گرانی نبایند که گیرت سرت
بجاه تو بودی مرا و جهان … که بیکباره بربخت شاهشان
مر ایسنا ماه ده ز بهر تو را … وزین باره بر دل مکن هیچ یاد
کس من به کام گرا فراسیاب … سپاه دو دوان آب رود
مرا بر کشد زنده بردار خوار … فرنگیس را تو ای شهریار
بانک انگند با جان نو ده … وبا زیر نعل اندرون بسپرد
بدو گفت کیخسرو ای نیست پس … بپایم بیزدان فریاد رس
فرو د آمد از باره راه جوی … بنالید و بر خاک بنهاد روی
بیکلک شیب و بیاب هم تو ای … بجستن [illegible] بیاب توی
دستی و کشتی مرا فرقت … روان خسته و پاسبان برگرفت
اسپا سزده [illegible] دل ثرایم تو … نیابید ه داوده خشم تو
آب اندر افکند خسرو سپاه … بکشتی بیرانداز بارگاه
پس او فرنگیس و گیو دلیر … بر قبه بر به بگرداب شیر
بدانسان که کشته شد به سه دست … مهب ابوی خسرو و کشتی نشست
برینجا که رسید ابیش گرفت … جهان آفرین را ستایش گرفت
بدانرود وکرد و بر سه گذر … بمهاران کشتی شد آمد بسه
سپاران چنین گفت اندر شگفت … وزین رزم اندازه نتوان گرفت
بهاران و جیحون و آب روان … سر اسب وسر جو پیش سر گرسیوان
یزی [illegible] دانی چنین بگذرد … خردمند ازو رومان اشمرد
پشیمان شد انجام گفتار خویش … به دیدار آن کار بازار خویش
سپاران کشتی بجز پیر کرد … زیاد بهواما و بان برکاشت
پیو جوش برفت از ین شهریار … فرا آمد ز بر دو کی شهریار
بمد بد یچاره تو شاه آوریم … کمند و کمان و کلاه آوریم
بدو گفت گیو ای بدبخت خرد … نکه کاین آب مردم خورد
چنین پیش با کمر شهریار … همی از تو کشتی کند خواستار
مرا دی گنون چه داوی پیاده … بود روز کین روز تا کی پیاده
بیابان خوار رگشت از رود رود … که باز آمی گفت مرد و دی
هانه مرز [illegible] باد گاه … که چون باختر ان وبر آب را
چنین دارد و با یخ گرای شهوار … بدریا نتر با دو بود و [illegible] دار
نغیم بهر کر بشنید پیش … که گروی کران آب جیحون زمین
بهاران و آن آب بیم خشند … همان در شوی خشت راه گریز
چنین که کشته شد بر سه سوار … بود و ستان کشتی اندر کنار
و با خود زید و برین بر [illegible] … بیزدان [illegible] وفرستاد [illegible]
وزان پس بفرمود افراسیاب … که کشتی بر افکند بر آب
ببین تا کجا یافتی آن رفیقان … شه [illegible] ماند [illegible]

گر ایشان سپاه ترا نور و پاس / سپاه و ز گیتی و مردم هراس
بدو گفت بهمان که ای شهریار / ز اندیشه و اندوه بهره گداز
تو این سواران ایران شوی / که بودم بجنگ شیران شوی
چو گودرز و چون رستم پیلتن / ملوکی و چون گرگین آن انجمن
همه جمع گردند ایران سپاه / چگونه بود آگهی حال شاه
سپاهی که لشکر به هفصد هزار / فرستادن بود کردان چو گداز
تو دیدی که رستم توران بگرد / بگیتی سیاوش برون برزد
سیاوخش را خون بخشید باز / نخواهید بودن دگر کینه ساز
سیستان بیزیر و رونده فرزند اوی / ز گیتی همی بود شاد آنکه اوی
جهانگرد آگاه شیر آمدی / که باید بچنگال شیر آمدی
از این روی تا چین و ماچین براست / خور و ماه و کیوان و پروین براست
بتوران نگه دار و تخت بلند / ز ایران کنون جنگ جویم و کینه
ز هومان و پیشینه افراسیاب / بدیده فسرد و بریخت سیلاب آب
مرا خون دل اندرون گشت باز / برآمد برآمد بدین روزگاری دراز
چو کیخسرو و گیو آمد به رزم
[illegible]
که آمد ز توران سپهدار شاه
جهان [illegible] شاد و خسرو برزم
یکی نامه از [illegible] آن شاه نو
فرستاده جست گرد سوار / خردمند و بیدار دل هوشیار
کنون آب چون روز رخشان بجست / دل افروز کیخسرو [illegible] بخت
بدو گفت از این در برو تا توان / کمر زاده پیدا به نزد جهان
گزین کرد از آن نامداران بزم / بگفت [illegible] ستایش و کم
سر و پشت [illegible] / که آمد سپهر و زمین آفتاب
که گودرز گوکای جهان پهلوان / [illegible] بیدار بود و روان
یکی نامه از گیو کاووس شاه / فرستاده و جست و کرد فراز
که کین کیخسرو آمد به رزم / که بادی گشاد [illegible]
فرستاده گیو روشن روان / نخستین سپاه در پهلوان
ببخشید بر سان آتش ز جای / [illegible]
دم سیاوخش بیاید به آب / ابی کرد نفرین با فراسیاب
سپه [illegible] گفت و نامه بداد / همه پهلوانان [illegible]
جهانی به شادی شد آراسته / همه جای رامشگران خواسته
فرستاده شد نزد کاووس شاه / [illegible]
خبر شد به گیتی که فرزند شاه / جهانجوی کیخسرو آمد ز راه
وزان روی دیگر جهان جهان / برفتند [illegible] سوی اصفهان
بیاراست گودرز کاخ بلند / همه پیکر خسرو [illegible]
سپهبد فرستاده رامش خواه / [illegible]
یکی باره با تاج و با گوشوار / یکی طوق با گوهر شاهوار
یکی تخت بنهاد و پیکر ز زر / [illegible] کمر
سراسر همه شهر آیین ببست / سپاه است میدان [illegible]
بر او گوهر [illegible] / [illegible]
برفتند شادان و سنگ پیش / پذیره شدند از آیین خویش
جهان سرافراز [illegible] / پذیره شدن [illegible]
چو چشم سپهبد بر آمد بشاد / جهان گیو را دید با او براه
چو آمد پدیدار با شاه گیو / [illegible]
ستودش فراوان و کرد آفرین / چنین گفت کای شهریار زمین
فرو ریخت از دیدگان آب زرد / [illegible]
تو پیدا روان پاکی و فروز بخت / کجای تو کشور تو را هست بخت
ز تو چشم بد دور و روشن روان / [illegible]
سیاوخش ماند گر دیده [illegible] / جهان کوته از دل [illegible]
جهاندار بیدار [illegible] / که بیدار تو [illegible]
از اینجا گذشت و گشتند باز / فرو دیده شسته گرد و فراز
ز کاکان ایرانیان پیش او / [illegible]
ببوسید چشم و سر گیو گفت / که [illegible]
سپهدار گودرز کشواد کان / [illegible]
سوی خانه پهلوان آمدند / همه شاد و روشن روان آمدند
که از بند و خواب و چنگ تو باز / که [illegible]
[illegible] / سپاه [illegible]

بهشتی سوی بزم کاووس شاه / همه شادمان برگرفتند راه
چو کیخسرو آمد بر شهریار / جهان گشت پر بوی و رنگ و نگار
از آن جهان شد آراسته / در و بام و دیوار پر خواسته
بیاراسته بهر جای رامشگران / گلاب و می و مشک با زعفران
جهانی بشادان پر از مشک و می / شگرفا بدم ریخته زیر پی
چو کاووس کی روی خسرو بدید / سرشکش ز مژگان برخ بر چکید
فرود آمد از تخت و شد پیش او / [illegible] چشم و روی
جوان جهانجوی روشن نهاد / [illegible]
فراوان ز ترکان بپرسید شاه / [illegible] سالار توران سپاه
چنین داد پاسخ که او کم خرد / [illegible]
[illegible] بپرسید و چندین بگفت / [illegible] دم اندر نهفت
بپرسیدم از رای و گفتار او / [illegible]
اگر [illegible] بود [illegible] بار / [illegible] کشته [illegible]
نخواند [illegible] / [illegible]
کنون [illegible] / ز توران [illegible]
اگر [illegible] / که [illegible] توران زمین
سرافراز و جهان پهلوان / [illegible] آتش [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] که هرگز نهنگ / [illegible]
سپهبد [illegible] / از آن پهلوانان [illegible]
دگر بار [illegible] بیامد بشهر / [illegible]
[illegible] / [illegible] جنگ
جهان اندر [illegible] / سر پهلوان [illegible]
[illegible] / [illegible]
جوان گودرز [illegible] / [illegible]
چنین [illegible] چو چنگ / [illegible]
سرانجام بگذاشت جیحون بخشم / [illegible] چشم
کسی [illegible] پهلوان / [illegible] روشن روان
جهان نامداران مردان مرد / [illegible]
[illegible] گودرز و گودرزیان / [illegible]
[illegible] کیخسرو [illegible] / [illegible] آفرین
یکی کاخ [illegible] / که گودرز [illegible]
هم از تخت کاووس [illegible] / [illegible]
[illegible] گودرز [illegible] / چو آمد [illegible]
[illegible] / [illegible] ایران گرد
[illegible] / [illegible] آفرین خواندند
[illegible] / [illegible]
که او بود با [illegible] / [illegible]
از آن گاه گودرز [illegible] / [illegible]
سپه [illegible] / [illegible]
چنین گفت [illegible] طوس [illegible] / که هنگام شادی [illegible]
[illegible] / همه شاه را خواندند آفرین
[illegible] / [illegible]
اگر [illegible] شاه / [illegible]
فرستاده گیو است پیام [illegible] / [illegible] انجمن
[illegible] / [illegible]
چنان طوس را سپهبد بگفت / که این راه [illegible]
[illegible] گفت طوس / [illegible]
بایران [illegible] از رستم پیلتن / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
جهاندار [illegible] افراسیاب / [illegible] آمد بخواب
[illegible] / [illegible]

روان رنجها را که بردی برست / که خسرو ...
فریبرز فرزند کاوس شاه / سزاوار از گرز و تخت و کلاه
همه سود دشمن ندار و نژاد / بمنش فزون بود و هم رای او
وزو نیم گیهان بر او راست از پیش او / که نام آوری دارد و خویش او
سپاه و بگودرز گشت او و گفت / که فرزند خسرو با طوس جفت
تو کوسی که چشمش نه چندی بی / فریبرز ار گرز ... بسی
به ایران سپه شد به خسرو سوار / از آن تخت و با تاج و با گوشوار
برآشفت گودرز و گفت از جهان / ابی طوس کم باد اندر جهان
نبیره پسر داشتم هشتاد و هشت / برد کوس ایران چنانچون دو دشت
سواران جنگی ده و دو هزار / ردوان برو گردوان خنجر گذار
وز ایشان سپه پیچید دارطوس / ببستار کوه چیل کوس
چو شش سی هزار از دلیر جوان / بدو پیش سپاه اختر کاویان
هم از گودرز او بد جهان سپاه / همی چهره شد روی خورشید و ماه
یکی تخت بر کوه زنده پیل / ز فیروزه تابی بکردار نیل
جهانجوی کیخسرو تاج ور / نشسته بر آن تخت و بسته کمر
بگرد اندرش زنده پیلان دو دشت / تو گفتی که گیتی بخواهد گرفت
همی یافت خسرو از آن تختگاه / زبا و خشنده سرکلاه
همی شد دل طوس اندیشه گاه / که امروز گر من بیارم سپاه
بسی کشته گردد ز هر دو سپاه / از این هم بپرخیزد این کینه گاه
نباشد بجز کام افراسیاب / سر بخت ترکان برآید ز خواب
بدانست کز بخت شد ناخجسته / سر آید همه روزگار بهی
خردمند چو بنده مردی ... / و ... کاوس شاه
چو این حال بر شاه کاوس کرد / سر از جنگ گودرز کوتاه کرد
که از بایکی گردش دشت جنگ / بگردید با گرز و تیر و خدنگ
یکی بیشه خیزد که افراسیاب / همی شب نمی خفت از این در خواب
دل آشفته کاوس گفتار راست / و ... و کسی مرده ... راست
شد طوس و گودرز تر و گشتاه / نهان بر کشید اندر پیش گاه
چنین گفت طوس سپهبد به شاه / که گر شاه ... پیدا ز جایگاه
بفرزند ماند که ماند جهان / بزرگی و دیهیم و تخت مهان
که فرزند باشد بخسرو کلاه / چه ... بر کشید ... بجاه
بگفت گودرز کای پیر مرد / ورا بخرد و از مردمان نامور
نگیتی کسی چون سیاوش نبود / چو او گرد آزاده خامش نبود
کنون این جهانجوی فرزند اوست / ز فر و ز چهر و ز رنگ و ز پوست
ز مادر که از تور دارد نژاد / همی ... شاهی ... داد
بایران و توران بداد و در گیت / حسن جام گشاده باز بجست
دو بخشش ... بجهد جوی / جهان ... بداد و دادوی
بپیمان گودرز گرگشسپ جست / ز هر کیان برای درست
پدر شاه فرمود گردان داد / کو کشته گشتی ... و ...
ز نوذر ... و آن فره ایزدی / اندر و دوش ... بختی بدی
توئی ... زادی ... / پدر شد بود و ... شد
بلیغ ... ما را ... کنون / ز دو بال تو خو گردی و خون
به تیغ و ... تورانی / از آن گفت ... و دو ... کشتی
جهان کیسلی و دشمنی فکنی / و زان نوبش ... روی ... انگلی
شنیدند ... او پادشاه ... / و ... شاهی ... که ... است
هم گفت طوس ای سرافراز مرد / سخن گوی از داد و ... نگرد
اگر تیغ تو ... / بسا ... دول ... کوه قاف
و اگر ز تو ... سنگ ... / خدنگ ... دل آفتاب
ز بد ... از صفحان ... / بپیچان رزگی ... دوران ... سے
که ... ماند ... گه باشد ... / بگیتی ... گشت ... آید
ز ... تدرو ... گرد ... / بسی از پلنگ ... سجاه ... گشت
اگر گودرز گشواد داری نژاد / منم طوس نوذر شه ... نژاد
همه گفت گودرز ... بگو / که ... نه ... تو ... آب ...
فریدون و را الاو ... نزد گاه / نشانند بر تخت ضحاک گاه
و ... از ... و ماد / فریدون ... شاپان ... و کوبا
رها ... کن ... / بکجا مردم ... و ... بند
... ازو ... برچیست / ... و ... که ... شا گفت

بگودرز گفت ای جهاندار شاه / تو را لشکر ... ایران ... و داد
دو فرزند ... آرایش ... خوان / برخویش ... چشمشان روشنی ... وان
به پیروز ... همه دو ... ار گبت / کجا برز و ... اندر ... بیست
... و تاج ... و ... / هم فرزند ... به سختی ... یار
همه گفت کاوس ... ای ... شت / که فرزند ... مرد ... در گرفت
یکی رای ... من گرده باشم ... / دل ... از این ... گزین
یکی یادگار ... سازم ... مرد ... / نگیرند ... از ... انجمن
دو فرزند ... اکنون ... / ... تا ... و ... چیل
... که او ... خود ... است / همه ساله ... او ... رفت
... از ... آتش ... / ... برهان ... ما ... رفت
از ایشان یکی گو ... تیغ / ... و ... ایشان ... دریغ
... کشیند ... طوس ... / که ... سالار ... او ...
جز این مرد ... کشند ... داستان / ندانست ... که ... داستان
همین ... داستان ... دل ... ار استند / ز ... جهاندار ... استند
بچه خورشید بر زد سر از برج شیر / سپهر اندر آورد شب را بزیر
فریبرز با طوس و ... / ... تو گفت شاه آمد ... زمان
چنین گفت ... شاه ... طوس / که چون ... من ... پیل و کوس
... سپاهان ... و ... / ... و ... گنم ... بخش
کنون همچنین من ... شاه / بنه ... ... تم سپاه
بپیش اندر فریبرز کوس و درفش / ... ... اسبان بنفش
... فرزند ... / زمانه بگردد ز آیین خویش
همه گفت ... ... / ... شمار ... پیش
برای خداوند خورشید و ماه / ... تاج و ... روی دستگاه
فریبرز اگر ... است ... / ... لشکر ... ... پای
... نگوید کسی کم و بیش / زمانه بگردد ز آیین خویش
شد طوس با کاویانی درفش / ... سواران ... زرینه کفش
فریبرز کاوس ... قلبگاه / به پیش اندرون طوس با پیل و سپاه
پر از ... جوش همی ... سپید / ... لشکر ... با ... سپاه
... طوس با لشکر جنگجوی / ... سوی ... اندر ... گاه
سپه چون تذرو ... سپید / زمین همچو آتش ... سپید
... اگر ... بر ... / میان ... و ... بسوخت
زمین ... آتش ... است / هوا ... ... از ... سرکش است
سر ... اندر هوا / ... نگاه ... پدید ... انجا ... ها
... فریبرز ... گفت مرد / به ... ... دشت نبرد
... کمان ... تیغ ... / ... آورد ...
... کی ... او ... / از آتش کسی ... اول ... رفت
میان ... جوشن بسوزد ... / ... بر ... و ... همی
کسی ... باید ... روز ... / ... گرم ... میغ
نبرده ... ایران کس این ... / ... از این ... نیافت ...
تو ... ... دل ... / ... گیرد ...
... گشته ... اندرش / ... جای ... درش
... نومیدی ... از جنگ ... / ... ... آزاد ... گوان
... و ... گودرز ... کمان / ... گودرز ... کمان
که طوس و فریبرز ... / ... ... بر ... بتم ...
... میدان ... / ... سپهدار ... شاه
یکی تخت زرین ... نگار / میان ... ... استوار
... اندرش ... بنفش / ... از آن ... و ...
... پیش ... طوق ... / بزرگ ... گه ... ... گهر
... و ... / ... جهان ... گنجور ... است
جهان جوی ... زرین ... / ... تاج و ... گرزی ...
... ... سپاه / ... ... تا ... یکی ... شاه
... بر ... / جهان ... بو ... ...
که این ... ... گردد ... / جهانجوی ... گنج و ... دار
... ... زرین ... / ... ...
... ... / یکی ... رومی ... ... چین

ز شمشیر یابان و نام آوران … سپاه اندر آورد گیتی سران
جهاندار جهان کس نگارد اوی … کجا سر بباد و در دام اوی
چو تاج بزرگی به سر بر نهاد … از او تاج شد شاد و او نیز شاد
بهر جای ویران بد آباد کرد … دل غمگنان از غم آزاد کرد
از ابر بهاران بیامد نم … ز روی زمین زنگ بزدود غم
جهان گشت پر چشمه و رود آب … سر غمگنان اندر آمد بخواب
زمین چون بهشتی شد آراسته … ز داد و ز بخشش پر از خواسته
چو تخم فریدون ببار آمدا … ز داد و ز بخشش بیاسود شاه
جهان شد پر از خوبی و ایمنی … زبان بسته شد دست اهرمنی
فرستاده آمد ز هر سو مهی … ز هر نامداری و هر کشوری
چو آگاهی آمد سوی نیمروز … بنزد جهاندار گیتی فروز
از آن زال و سام و زیان هم … بزرگان کابل همه پیش و کم
سپاهی که شد دشت چون آبنوس … هیاهوی گوش از آوای کوس
به پیش اندرون زال با پیلتن … درفش تهمتن از آن انجمن
چو آگاهی آمد بنزدیک شاه … که آمد ز ره رستم نیکخواه
دل شاه شد زین سخن شادمان … سراینده را گفت بیدار مان
که او بیت پرورده کار کرد … از او بیت بیدادگین [illegible]
بفرمود تا گیو و گودرز و طوس … برفتند با نای رویین و کوس
همه لشکر از جای برخاستند … پذیره شدن را بیاراستند
ز پیلان و پیلان پذیره شدند … همه با درفش و تبیره شدند
برفتند پیشش پذیره براه … چنین پهلوانان و چندین سپاه
درفش تهمتن چو آمد پدید … بگوش سپه کوس در ره رسید
به پیش گو پیلتن تاختند … نثاری بره و آفرین ساختند
خروش آمد از نای رویین و کوس … ز لشکر به پیش گیو و گودرز و طوس
گرفتند هر سه ورا در کنار … بپرسید شیر اوژن از شهریار
ز رستم سوی زال سام آمدند … گشاده دل و شاد کام آمدند
نهادند سوی شهنشاه روی … گرفتند شادی بدیدار اوی
وز آنجا که سوی شاه آمدند … بدیدار فرخ کلاه آمدند
چو رستم بر او را بدید … سرشکش ز دو دیده بر رخ چکید
فرود آمد از تخت گرد آفرین … تهمتن ببوسید روی زمین
بر رستم چنین گفت کای پهلوان … به بیشه بزرگی شاد و روشن روان
که پرورده کار سیاوش تو بدی … بگیتی خردمند و دانش تو بدی
سر زال را نیز در بر گرفت … بهشته به رو دست در بر گرفت
که او آنچنان کی رنج ما … بلشکر شادی همی [illegible]
نخستین ز رستم ببالای اوی … نشست و سخن گفت از رای او
رخش پر ز خون گشت و دل پر ز درد … ز کار سیاوش بسی یاد کرد
شاه جهان گفت کای نامور … جهان را تو آیینه بیداد کار
خروشی بر آمد ز هر دو گهر … همین خود و رباق بی جوی مر
وز آنجا بتخت زر اندر نشست … نهادند خوان و می آراستند
برفتند هر کس سوی جای خویش … ز بهر سپهبد رو کرد پیش
همی گشت گردون بسی سال و ماه … بر آن خشم از آن بیداد و گرد راه
نزدیک شد زال رستم بماند … جهانی دارنا بیرنگ بخفت
چو خورشید تیغ از میان برکشید … گذشته سخنها همه باز گفت
شب تیره گشت از جهان ناپدید
چو برآمد ز درگاه دشت … همه گرگین و بهرام و شاپور شیر
بمهر اندر آمد بدرگاه کاه … چو طوس و چو گودرز و گیو دلیر
کران تا کران نزد شاه آمدند … جهانجوی کشتند در پیش گاه
چنین گفت شاه جهان با سپاه … چو پیش نشستند به شاه آمدند
نشستی که از بهر گوه مر کار … بدین رای گشتند یکسر جهان
بجز آنکه پیش بود شهریار … که بر خدمت شکسته جهان
بگفتا پس آنگه همه شاهان … ز لشکر برفتند آزادگان
اما رستم و طوس دیگر گوان … چو گیو و چو گودرز و گشواد گان
سپاهی که خورشید شد تیره ماه … زمین جوشن و ترک در زیر کلاه
همه بوم ایران بسر برگذشت … بیاد و ز ویران همه برگذشت

مران بوم و بر کان نه آباد بود … تبه بود و ویران ز بیداد بود
بهر شهر بنشست و بنهاد تخت … جهانی چو من بود و در تنگ بخت
وز آنجا سوی شهر کشمیر شد … همه ساله با تخت و افسر شد
همی باده بخورد و شادی ساخت شب … بیامد سوی خوان آذرگشسپ
و دستار جمشید آن سر فراز … همه ویش هر کس که بودش نیاز
نشستند یکبار گرد آن زمان
یکی روز رومی چاپار آمد شاه
چنین تا شاه برزکت روز … فرو رفت خورشید گیتی فروز
درفش درفشان سوی خاور گرفت … همه دشت و دریا و کوه زر گرفت
نهادند بزرگ و ناموری … دو شاه و سرافراز و دو رنگ
از افراسیاب اندر آمد بخت … دو رخ را بخون دو دیده بشست
بسا پیلانان که بجان شده … زن و کودکان خورد و بریان شده
نوادا ز روی سپه برامد شست … ز دیدار مردم و بوشیده دست
کزون او هم و که گریزم که یکی … بیامد که هم زاد و آشنای
بپرداری از رنج افراسیاب … برخشنده روز و هنگام خواب
جسش گشت پر خون و دل پر ز درد … دعو و همه پر ز کینه شده
میان را بکین بر بندیم بیدر … که کشاییم از کین کی در کمر
کو یکین کی دل ز افراسیاب … بباری سر از کین درد و کژ
بکیخ و فرهنگ کین بری فریب … به پیش آمد از آمدن گرشسپ
کنم تا که خیال و سوگند ... … همه روز بگیان نبرد گشت
بپیمان بسوگند سخت روان … بگفتار سیاوش دل [illegible]
بجای که خون سیاوش برد … فرو ریخت آنجا و دیده کرد
سپاهی بخواهی که ترتیغ کرد … شش بسته دل بی ابالای حق
براه ای داد خدو سوگند خورد … بروز سپید و شب لاجورد
که تو آن سیاوش حق پرورشت … ناپاک و کور و دی ب [illegible]
ساز مهر دارا گو و قباد … ز آیین و داد از تهیت گشت
جهاز را بجنبد مر بکار بجنب … گران باشند هرا و دو تخت
بیاراسته و کردم تخت کلاه … نه آرام گیرم ببیگاه و گاه
سروش مجسته چو گوید مرا … که از روی بخت ببوید مرا
هدم داده و آباد گردش کی … زاد و دو بخشش تباه شر خ
همه بر زوده و جامی خواستند … بدنیا رکنی پاد آراستند
چنین تا ز مرز آگاه جهان … نشستند بزرگان و آزادگان
جهان آفرین سپاس کرفت … باتش کده دست یابش گرفت
از آنجا خود پیلتن با سپاه … نهادند سر سوی کاووس شاه
بنه رفت خورشید با ل کیان
گروزاز و گرد و خورشید و ماه
سران پر شدند از جام و دشت کلید … نخواب و با پایش آمد شتاب
بیان سر خسان آورد و بلند … گسترده با توت و ریشه بر خاک
دگر رستم کرد و دستان بد … بیشگفت کاووس در پیش و کم
گفت آنگه او با سیاوش بکرد … از ایران سراسر بیاورد گرد
بسی بخشش از نام ایران خراب … تن کشته از دست افراسیاب
دگر بزرگی و جنگ اختری … ز شاهان که بودند تو برتری
مبارز ابتدای کمین بدر … بنالند توران زمین بوم و بر
فرشتند جمشید و جمشید تخت … فرو ریخت از دیده گان لخت لخت
که کاووس کی گفت کای شهریار … جهانا چون تو فرمای ما نام
دو کف کاه و دلکش کای جاه ما … نباید که هیچ از فرمان من
نگوئیم با مرد بدگوهری … ز هی و گفتار او بشنوی
نکوهش بیک تخت تیغ و کلاه … نگردد بگفتار او باز راه
نکونی بداد از خورشید و ماه … ز تیغ و ز مهر و تخت و کلاه
بداد و دیدن با این جسم … نگهبان سیاوش جهان تو هم
فرو زنگ اختر ازوی … که دل را همی سوی بدی
ورشته ای از تو شهریار جوان … سوی آتش اورد و روی روان
نگهبان و تخت و تخت کلاه … بتخت و بدیهیم بهر و ماه
که بیشتر گر بیایم سوی شهر اوی … نه پیشتر بخواب اندر دل شهر او
کو شمشیر گونه بدر خواستن … دل و جان بدانی که اندر آستن
سپاهی از خرنگ و گردان … گر کاره دگر شود داستان
نگر گونه روی زمین گم شود … روان سیاوش خرم شود
گرایانک مانند زخون بدر … کیخسرو تخت جهان داد گر

برآمد ز در زنگ و بر هم دل
یکی هفته بنشست با پهلوی
بزرگان همه دست بسته بجای
از آنجا که جام می خواستند
جهان سر بسر شاه را گشت رخت
ببخش خداوند گردان سپهر
شب تیره تا بر کشید آفتاب
بر سیستانی دلاور گیدای
برو بر جوانی و گردی و رای
بویران و آباد و تخت و کلاه
دل هفت ایران پر از بیم اوست
خداوند لشکر نوشین با خرد
ز خوی بد بشش و بد گمان بخود
وز آن پس که آمد ز رنج از زمین
ندیدم کسی را که دل شاد بود
جز افتاده کاندر افراسیاب
چه بد بود ازان بد که با من بکرد
دگر نوذران شاه آزاده مرد
کنون از بد او بها یافتند
اگر ملک ایران بجنگ آورید
نگردان بگردان ازین تاج گاه
اگر کشته آید کسی زین سپاه
بید مردمان خسته و شده بیش و
سپاه نیز بزرگان با رهسند
تن و جان من سر بسر پیش تست
هیاتم چیست باقی ازان بخش
پاینده فراوان بخواند آفرین
شهنشه همه سوی ارا نجا ند
دو هفته درو بار دادن بیست

بسی یاد بود جهان و آن گل
نشکند آن بر فشته پهلوی
نشان خداوند بر بر سودا
دگر گونه مجلس بیاراستند
از آن فتنه چشم دوانه شکفت

جهان دار روزی دو د هوای
مرا سپاه از دم و تو
دل نیکنامان پراز کین اوست
تن نامداران مدو بیم از روست
ببیداد جان زانسی پرورد
نه جورش دل خسته بر سانی نحو
بسی جاهد و کرده نکار آفرین
نوائکه بد بوش با بو بود
همه دل پراز خون و دیده پر آب
بجای سپاه خون خار خورده
بجنجر سر سرش از تن دور کرد
بدل سر سیر و دست پا جستند
نگو شده رای جلیک آورید
از این پیش تو خو اهند اورات
بیفت لنبرش بود جا نگاه
مکافات بش اکنون نیابد رفت
بر آورده از جای برخو شهند
غم و شاد و تا کم و بیش ت
نگو دند او طرب و تیان
که آباد بو و اگر دان زمین

چنین گفت من کوای و تو جهید
گو و گشت بستان و در بسته پن
بزرگان همه آفرین خواندند
بیوند بخشش بار ده دومی
جهاندار رستم سر و تن بشست

تو تاج تن شاه بر مه گار با
بود آنی که سالار توران سپاه
به بیداد خون سپاهی بریخت
تو لشکر کاوراندی کوه برد
همه آی بد بند آتش اوی
نگین بد جنبیده و او تنگبر
به پیوم ای ایران بایت
جهان گیتی کای نامداران نی
نخستین جگر خسته او منم
به همراز ورنج و سختی بسید
بایران زنی ومرد از دو خروشی
نگین دریست خواهم هیاتی
مرا این سخن پیش بردن نحو
مرا خون کند آمد نکین تو جست
جگو نیان رای و ناخ و هید
گرانی که شد و دانست ره شهره
کرای تو بخش جهان شاد و تختی
نهاد نه همه رک راز دو هم
بی خت تند جاهان کل نوال
نکشتند زین نیز خرم سپهر

خورداری بی پادشاهی و هید
بزرگان لشکر همه همچنین
شکفتی و نو بی شاد شد
بزرگان با پیوان گاه و پس که
وانستو دو جامی بسافر بجیت
بر فناوری را بکسترد مهر
خوروشنا نی بی بوده بی درگاه
زیستانی کی رنج و بخت با
پیرو کار و نیش شرم از کنا
چنین بر بزرگان آتش ریخت
سپاه ار بدر آراوست د همیز مرات
جهانی بود و در جهان دین او
نیشانی رحمانی گاه و پس برد
از این مرزبانان آزادگیت
جهانگیر و جنجر گذار رازین
برا نزدو او سیست جان و تنم
سپاه ازاد و بحجز
دلیر کشته و غارت و جنگ مه گاه
نگر دانیم این بد ایران تن
رخ جنگ بدی کوه با موی شود
که کار او سیست و آگه بکین
همه نکسره دای و فرخ سپید
ردگر نیت از فالم ب تره
جهاندار اکی بازه نیاد باشی
همه نیز با بربر آزاده اهم
که دولت جوان بود و خسرو جوان
بچو گشته نیزه دار اگرد جهر
سخنها همی پایسته جزی و کند
نویسنده کی را بتی آمد نیت

بر خورد روزی بروزی با ان
سزاوار بنوشت نام گوان
هر انکو ز تخم منوچهر گو
ز داب سپید گشتاران
سه دیگر چو گودرز کشواد بود
فروزنده تاج و تخت کیان
ز کشم گرازه ضدو رنج بود
دگم نوله چو رستاد و بیچ
نخم فتنه مرد و دو بیل بودم
بروز نبرد او بدی پیش رو
روبشان بنجار فرهاد بود
چنان چه که بود مدانسته
بفرمود گر شهر بیرون روند
همه سر سوی جلک کان شدند

بفرمود پس کو کمند الکی است
از آن پس جهاندار فیروز گر
که چون لگنه جنبش بر بخش بار
مردی بسی گنج و تخت آوریم
بخوز فرمود پس بخش بار
سپاه و دو صد جامه دیبای زر
جاه و مزیس ساز شاه
یکی پهلوان خواند تا افراسیاب
بسک ریزد و کوار بی خست
بسی اورین کرده بر بخشه بار
مولیه دراگفت بس شهر بدی
چنین گفت که هر جا بیادوم
که افراسیاب بی مهر و تخا و
پرستنده بهر را بر گرفت

که گوینده نام گمان و جهان
چنان چون بود در خور پهلوان
دل و جان لشکر ازوی بپرورد
که خوردی هر کار تیمارشان
که لشکر برای وی آباد بود
وازنده و هنر گاه و ایوان
نخبان ز انشان همه رنج بود
سواران رزم و گمیان گنج
دلیران جنگی بروز جنبد
تخدار گردان بدوماه نو
بدو جنگ سنداز دوه و دو
دلیران نامداران باز پس و ز
بپهلو سوی دشت و بانو ن
همه شاه ماه سر بوزان شدند
سر کاو و ماینت شاهی تراست
بزرم اندرون گرد رو بی بخت
امکان ز نیست بر تخت زر

نوذر شنیده یار در تخت آوریم

همه لشکرش کو بر در تش بوم
چنین گفت شاه جهانبان سپاه
که بیداری او شود و سر خواب
میان کشتن از شو بار ایست
کریاتی جهانی جاه و دانی بیدار
که آوره و صد جامه شاهوار
وزانی پر دل خورشی هست نیم
و راخواند جیدار روشن نژاد
ایرانی نامور انجمن در شگفت

نخستین ز خوشیان بگاه و پس کی
فریبرز کاوس شان پیش رو
گزین گرد هشاد تن نوذری
کزو تاج کیان بود فریبرز بکو
همه را سپهر داشت شاد و دشت
دو سی سار بخت گرد تو سهم
ز خویشان میلاد به صد هزار
کجا پر نه بودی گهداشتن
جوسی در همه زبیت بتنگ
همه این بود کر شهر شاه و بود
کنار زنگ با پهلوانان خراتی
ونشسته بر دفتر بخت بار
سزاوار بابد که از گروه نامه
نهاد او سر شتی و دو زمین
فسیله هر جا که بود وش لد
هزین و دیو سبان کمند افکند
دو گنج و دینار نشکست و کفت

جیا بر ده با به همی روز گار

همان خذه و منوب بم رستار
که ستایین جهانی سرچه بها
سر تیغ و از بخش باره چو کرد
همان جامه بر و انشان جام
از انجاپیاده بجای نشست
همه خذه و دیبا و صد بر نیانی
که تاج بر او آورد و بخش تی
سبان ابرز ان گوهر جنت ببار
بسی آفرین کرد و بنشست شاد

صد و ده سپهبد نگفتند بی
کجا بود پیوسته شاه نو
همه گرز دار و همه لشکری
جداوند کوپال و شمشیر و کوس
دلیران کوه و سواران دشت
بزرگان سالار تا شان گسیتم
چو گرگین فیروزه به پایه دار
بزرم اندرون دست برده شان
که در وی همی سارا نشان بجنگ
کجا بودند گرد ان روز جنبره
روان بزرگان با آفرین
همه نامشان تا کی آمد بکار
خروش آمد از رزم هندی درا
همه یکایک خواندند آفرین
بلشکر که آورد و جوبان نگو
سر ایا و پایان بیند افکند
که گنج بزرگان نشاید نهفت
سود گنج و دینار چشم خوار
که گنج ازبی مردم آید بکار
که از جامه و جام گوهر نگار
یکی جام پر گوهر شاهوار
حلاش انی وزیر تر از دو با
بلشکر که ما بر روز جنبرد
بجام اندرون چند گونه گهر
گرفته میان جام گوهر برت
دو کلرنج زنار بسته میان
دگر پیشیان نامدار انجمن
کجا بود و در جنگ جنگش دراز
دگر تی گفته داد و با او

بفرمود تا بازگردد غلام / دو اسب گرانمایه زرین ستام
ز پوشیده و رومی آراسته / بیاورد و گنجوران خواسته
چنین گفت بیدار شاه دژم / که سیاوش و این خورد و با زنم
کسی را که چون سر بپیچد ز داد / ستوده کاندر ازو دل نخواد
نبرد از او آورد و ز جنگ / که آواز او رام کرده پلنگ
بیخ چون گلاه و بالا چو سرو / میانش چو از رفتن تذرو
کی ماده و بیست نام اسپنوی / سخن بیکرده دلبر و خوشگو
شنا بهره و زن یانج او از تیغ / که از تیغ بانبه پیان بیغ دریغ
ترنگ او گرفته کمر / دلفسانی بیاده کرد اردبیر
نرود دست بیژن بداد هم بدو / بیامد بر شاه فیروزگر
بشاه جهان مژده تا برگرفت / جهان آفرین را ثنا برگرفت
از آن پس دو شد شهریار بزرگ / چنین گفت کای نامدار سترگ
چو تو پهلوان در انجمن مباد / درخشنده جانی بود بی تو مباد
خنک گیو گودرز و دوده ای / که دارد چو بیژن نورد و شیر دلی
جهاندار از آن پس بگیو گفت / که ده جامه زربفت یار و جفت
شمامه بیشتر و در آن جایگاه / که از نقره خام تا سر کمر
برادر بشکن جامی ز یاقوت زرد / زرفیر و زر یک جامی از لاجورد
غلامی و زر مرد و در تخته / جنگش از طرب اندر آمیخته
پرستنده و با گرده غلام / دو اسب گران مایه زرین ستام
چنین گفت کای مرد آزاده / بود و زرش همچون تو دلگیر
سرش را برید از بارگاه آورد / ز پیش دلاور سپاه آورد
پیروز دو بیژن گیو گودرز دست / میان جنگ آن پهلوان را بجست
گرانمایه خوان و آن خورش خواسته / پیروزمند پیش وی آراسته
بسی خواند رستم را آفرین / که ای تو جهان پهلوان را نگین
وز آن پس بگیو فرمود شاه / که دو خانه زرین به پیشگاه
برادر زر و دینار و مشک و گهر / برخی روی دو ناکرده گهر
دو صد خز و دیبای پیکرنگار / یکی افسر خسروی ده کمر
چنین گفت کای مرد آزاده گنج / شاه او در تیغ از تاج و گنج
ازین در و دینار کاسه زرد / دو بر دو ان سیاوش نژاد
زبیژن همی گوید بند مند / ز رفت با آلای او دره گسته
کداوز اسپان آن با نذر / برآن که از تهران کلاه گرد
جهان نخواست کالبد کش / را ایران و توران کسی کرد
دلیری از ایران نشست بر پیدلی / بهم کاسه رود و تشش نمد وان
میان که کرانجا که دو رزم گاه / پس خرم اندر تماشا سپاه
جهان کیو گفتار نکار نشست / راز و دشمن کوه کام نست
از لشکر آمد ز بزم و رزم / بزم اندرون شاد و ماند بزم
جان جو است کبود او زنشاه / مدکه گفت کای نامدار سپاه
که ای تیغ تو تاج و رخشش سیاه / سر دشمنان تو ترسین مباد
بفرمود صد و به رنگ رنگ / که گرز پیش آورد به زنگ
ببست از کج صد و خون شاه جست / که آب فیروزت گرد دست
برد و رستار چند آورد بد / سر جدا ز افسر شده با بدید
چنین گفتای مر بباد ارزات / که بر جان پاکش خرد باد شاد
دلیراست و جناول و زعمک / ز بر آمد از پیل از شهر روی
بیامد تراز و آن از آسیاب / برش شاد و بر جهره و دلیب
زگفتار او باتیغ آورد بس / که باشد بدین نامدار انجمن
بباید کرا اکنون سیاه و دست / جهان را و رستش میان از اوجست
پرستار و ان جامه زر نگار / سیار و دان جامه زر نگار
ابر بهمن آفرین کرد و گفت / که با جان جهنده خرد باد جفت
جو رو روی کشتی چون پر زاغ / برافروزکوه اندر آمد چراغ
سپهبد بیامد بایوان خویش / برفتند گردان سوی جای خویش
که آوای در بشکر آواز خواند / همه شب همی زند که برف
جهانگیر و خشنده کوه چون نرگس / با ایرانیان بشیر شش چو نرگس
نشین بباید بزرگ شاه / از ایران سخن رفت با تاج گاه
نوازنده و فرامرز با او بهم / بفرمود برگشته پیش و کم
چنین گفت رستم شاه بس / که ای نام بردار با آفرین
بزم دو جهان یکی شهر بود / گران بود مرد و با بهره بود

فراوان و گرز بیچون بهشت / درختان بپیاده پر باغ و کشت
جهاندیده و جهان گستره نام / فران مرز کلاه و خوشه نام
دگر نیز پیوسته هم سوی چین / بپیوسته تا ملک توران زمین
از ایشان همه پیشه آن و بر / خراجش بیاد آمدی سر بسر
گرفتند آن شهر توران بیابان / کسی را نجانامند از ایرانیان
فراوان در آن شهر ملیت و گنج / زبیگانان از ایشان برنج
کنون هشت از پی بر ایران نزاست / همی مرز ما شهر توران نزاست
اگر باج ز و پیک شاه آورند / دگر سر ز بارگاه آورند
پرستم چنین پاسخ او که شاه / که جا و بیدا و ز و ابر بیاد
تو کی بر او افسانه با بر ما / تو دانی بیاکار جور بهسترا
زمی کر بپیوسته مرز نشت / جهانی زمین در خور باز نشت
که تا چند بی کین هم بسته کمر / که بر پهلوانیست و هم نامور
گشتند و شد کار بر دستاوه / بکام هشکان بستند سفتا
از پهلوان شد ازو آبدار / بسی آفرین کرد بر شهریار
یکی تاج و کمان از تو فرخنده باد / سپهر روان خس تو بنده باد
فراوان نو رستشکر اندر خواند / ز آواز بلبل جهان خیره ماند
درفش شب تیره شد سر نگون / جهان چادر زر بسر بر فکند
چو خورشید تابان برآمد ز کوه / سرابند آمد کفی ستوه
نشسته بر پیل روز برخشم / بر آمد خروشیدن کاو دم
تو گفتی بجیرم اندر آن آفتاب / و با کشت جرم سپهر اندر آب
ز دریا تو گفتی که برخواست موج / سپاه اندر آمد بیک فوج فوج
جهاندار گو بر پیل تخت / بیار آمدای خسرو اندرز دشت
بجنگ اندرون کرده کاوسار / یکی طوق بر گوهر نشانده زر
بیمرف نشاند از ز زنده پیل / بر آن تخت فیروزه پیاله نیل
یکی طوق بر گوهر نشانده زر / فرو هشته از تاج دو در گوشوار
یکی مهره بر جام بر دست شاه / بگوران رسیده خروش سپاه
جبه پشت پیل آن شهنامور / ز روی مهره و بر جام و دستی گهر
از آن تاج بر گرد نکند / همینش بود در پیروزه دشتی زری

فرونگیران لشکر و خواسته / جهاندار فتاز خوبی آراسته
فنون و کشوران بوم و بر / زرنگ نماید سند و دارد و کمر
که او دو اشت از فریدون بی / منوچهر کرده از ترکان بی
چنین داد دو نام و فرو کمر / چو کاووس شد پیدا پی سر بسر
سوی شاه ایران بی سترکند / کنون تاج و ساووش توران دهند
سرا زیاد و توران را فراخی / زبس کشتن و غارت و تاختن
فرستاد با پهلوانی سترگ / یکی لشکری باید اکنون بزرگ
بتوران زمین رفت آوریم / چو آن مرز یکسر بدست آوریم
بیخت تو شد دوده پیشگاه / و این نام گرد ایران سپاه
که این کین ز گردان همه نامدار / همین نامه چند باید نگار
جهان چون جای کند آوردن / وانگه رادوه سپاهی گران
زکشتیز با مرز هند و ستان / زخرگاه با بوم هند و ستان
دلش تازه شد چون گل اندر چمن / چو از شاه بشنید رستم سخن
که با جان پاکت خرد باد جفت / فراوان بدو آفرین کرد و گفت
که خوان خورش را بکند خوشنگار / بفرمود خسرو لب لاله بار
بیاد شهنشاه بگشاد لب / ز بیکو بچه هم و بگذشت و شب
و صد الحین انگیسه شیلگون / ??
هوا تیره گون جامه از برفکند
دوده بر کشیدند بر بارگاه / چوتیره آمد ز درگاه شاه
سپه شد زمین آسمان لاجورد / ز تیغ و ز گرز و ز کوس نبرد
سپهر و ستاره زمان راندند / همی چشم دشمن همان راندند
سپهر از خروشیدن آسمیه گشت / سراپرده بردند از ایران بدشت
نهاده بسر بر ز گوهر کلاه / بیامد نشستاز بر پیل شاه
برزه یاقوت کرده نگار / یکی تاج بر گوهر آبدار
ز خوشاب و لعل و زبرجد کمر / بگیاه از سر نیاوقت و زر
ابانگ زرین و زرین لگام / همی زد میان سپه پیلگام
جهان شد پر گرد از روی پیل / رود مهره و گوهر زنده پیل
نشستن بگردد بباد دشت / نبودی بجز او شهی روا
جهانی ناسپه فتن از فزر گذشت / همی بود بر پیل بر بین دشت

نخستین فریبرز بد پیش رو | که از گرد بیش جهاندار نو
یکی باره بر نشسته بلند | زرفش که بر حلقه کرده بند
بدو آفرین کرد شاه جهان | که پیش تو بادا همه فرهان
بالشکری نامدار و سوار | همه پهلوانان گرد سوار
پس پشت سیدوش بهادرفش | زمین گشته زان شیر پیکر بنفش
یکی ازگ پیکر درفش سیاه | پس پشت گیو اندرون با سپاه
همه پیر دانش درشت و درشت | از ایشان بند جای دربین پشت
پس هر یکی اندر گون درفش | همه با دل و تیغ و زرینه کفش
چو آمد بنزدیک تخت شاه | بسی آفرین کرد بر تاج گاه
پس پشت گودرز به گستهم | که فرزند بیدار بد گرد و هم
زبانه رو بیکان لبش انگشت | اگر چه دل سنگ سندان شکست
یکی ماه پیکر درفش از پرش | بیاراسته آورده تا آسمان سرکشش
پس گستهم اشکش بر کوهش | که بازوی دل بود و با مغز و هوش
سپاهی ز کردان کوه بلوچ | سگالنده جنگ و آورده کوچ
درفشی برآورده پیکر پلنگ | همی از درفشش ببارید جنگ
[illegible] آفرین | زان بخت بیدار و فرخ زمین

[illegible]

[illegible]

گذاران سپاه و پرده سرای
سپهبد فرود آمد از پیل مست
همی گفت شادی تورا مایه بس
منوچهر و جمشید و ایرج کجاست
سرانجام از و بهره خاکست و بس
بکوشیم تا برگشاید طوس
چو چرخ تا دست گردان سپهر
بکوشیم و از کوشش آید سود
اگر یار باشد جهان آفرین
شتک اندر آرد ترکان ز سر شکست
سر کرده دل شد به باید بدل
کزین آرزو تا روان و سپهر
و دیگر کش از بن نباشد خرد
چو خورشید چون و باره خویشتن
سپهبد هم اندر زمان نامدار
تبیره برآمد ز درگاه طوس
ز آواز اسپان و گرد سپاه
هوا سیم و زرد و کبود و بنفش
سپهدار با افسر و کاویان
بزرگان که با طوق و افسر بدند
یکی پیل پیکر درفش از برش
به گنجه خواه و به سر نامدار
دل لشکر بزرگ شاه آمدند
بدیشان چنین گفت سالار شاه
دگر گفت با طوس کای نامدار
نشاید نمودن کسی در دو رنج
نباید که باید ز کس باد سرد
نشاید نمودن به جز رنج و گنج
که انجا فرود است با ورزشی

سرای پر آواز و دل پر ز رای
یکی بار تیر کلک بر نشست
ز فرود انگه به خود مرد کس
نخستین که ماه بد کینی کراست
بیاسی نباید از این و هر کس
تبیره برآمد ابا طوق و کوس
بپیچد اندر ما نخواهیم کین
که در مان نماند چندان به جنگ
نگام کسان و سپاه ناز دل
همان آفرینش بخواند سپهر
خورد سه شی از در مان نشرد
نشست از بر تخت والای خویش
بمان ناله بوق و آوای کوس
شد تیره گون روی خورشید
ز تابیدن گاو و با دو درفش
سپاه از باره های پرده سرای
جهان جوی با تخم تو از بد بد
بابر اندر آورد یالان سرکش
بعتره آن پهلوان سوار
وهان با درفش و کلاه آمدند
که طوس و سپهبد به پیش سپاه
یکی پند گویم ز من یاد دار
که برگس نماند سرای سپنج
گلو شید جز با کسی هم نبرد
که برگس نماند سرای سپنج
همه لشکر کشان اندر برکشی

زمین را به سم سپهبد بر چشم گاه
چو رستم بیامد بیاورد سپه
نگاه بود و سلم و ز تور کجاست
چو کیتم درخیم و گنج آورم
شب تیره شنایم با جام می
رود تا زنان سوی توران ز می
جهانجوی چون شد سراپرده گرد
کسی کز نژاد فرید قال بود
سپهبد چو خواند و را در شمار
و را هیچ خوی نخواهد بدل
همان داستان سر بسر نشنوی
ز برانه آورد بر پیچ بر
ز کشور برآمد سراسر خروش
ز چاک سلاح و ز آوای پیل
بگردش سواران گودرزیان
نشد طوس با کاویانی درفش
درفشی بکردار بیش سپاه
برادر زخم منوچهر بود
درفشی بکردار خورشید شاه
بعد خود تا نامداران گهر بود
بیابیست با اختر کاویان
نشاید زدن با کسی را براه
کشاورز یا مرد پیشه ور
چه پوسته براه اندرون نیز هم
که این برگذشت هیچ کوته کنی
روانی سیاوش چو خورشید باد

ز دیدار او شاد شد پادشاه
بکام نهنگ اندر آنگه بپی
بیابید بندیان تا کنک راست
همان داو و شکنج آورم
چو جوش شود شهر و روز پی
کنند غارت آن شهر را بی دریغ
بپیچد خنگ سوی کار بزرگ بهر
گر آغاز بود آنچه بایست بود
نباید سپه را به غم خیره
ز بیشی نماند بزرگ آن بود
نباشد خرد با دلش سازگار
شود آنده و ای او دل گسل
به پیشی سرا به بد خوشه
جهان چون می سرخ شد نیکخو
برانگیخت اسپی سوی کارزار
زمین پر خروش و هوا پر ز جوش
ز گفتی یا کنده گیتی به نیل
میان اندر آن اختر کاویان
بپای اندرون کوه تیره گون بنفش
گذاران و تازان بنزد یکی شاه
دل و جان فشانده زطوس پر ز بود
نشاید نزد شیر در جنگ شاه
ز لشکر سپهبد سوی شاه بود
بفرمان او لشکر نباید سپاه
که نخستین دل از در روباه
کسی کو برزمت نیندیشد اگر
ابا نامداران پرخاشجوی
گران دره روی غلام گرد و سختی
روانی کیشش جای امید باد

پسر هستش از تخت پیران یکی
کنون در کلات است با مادرش
سپه دارد و مانده از جنگ
براه بیابان نشاید شدن
برای رود کرم تو فرمان دهی
یکی مجلس آراست با پهلوان
وزان روی منزل بمنزل سپاه
چو او امد ازان گشت بیداد راه
بیابند رجای پیلان و کوس
چو آمد سر سر کشان طوس نرم
چو رانیم روزی براه دراز
چنین داستان آیا و آب روان
فرودیم ازین راه و رنج دراز
همی گفت گودرز پیران شاه
همان جوش کمر و دل آزرده شاه
همان شاه را دل گرو و دژم
براندند ازان راه پیلان و کوس
ز گودرز بید خسرو سرکش
روان شد بگفتش تیز و فرود
ز پای پیلان و ورگرد پیل
سپا برادرت با ایران زمین
فرود آمد از ورود و دشت بید
فسیده بند اندر آمد ز دشت
ازان پس سپاه دو ریست
جریره زنی بود و مام فرود
همی گفت کز راه و توران زمین
چه کو نشیب بباید کزین ساختی
بایران برادرت شاه نو است
بیاد او بپیران مر او رفت

که پیدا نبود از تو پیران یکی
جهان جوی با فر و با افسرش
یکی کوه در راه دشوار و تنگ
ز نیکو بود جنگ شیر آژدهان
نباید ز فرمان تو جز بپی
ز دو موبد و خسرو پاکدین
به رانده جوش اندر آمد و راه
شگفتی فرو ماند گفتی سپاه
همان تا سپاه سپهدار طوس
بگفتند از آن راه بی آب و گرم
ز آب آیا بش آمد سپاه
سپاه ان چه پوییم و یک روز
نگه بود گفتی نشیب و فراز
چنین رانده اند و به سپاه
نزایش رود کرده بر این سپاه
سر افراز دارد روان جفت غم
بخوان هدای سپهدار طوس
بپیرفت تازان ابا لشکرش
بسی سوی ایران گزاید کمین
بیاه کرد کوه و گمند
نماند هیچ بر دشت و کوه چیز
یکی را تیز نگ بر نشست
ز وانع سیاوش دلش پر ز درد
یکی لشکر آمد دل پر ز کین
نشایدکه آرد نکیتا نشیش
جهاندار و بیدار کیخسرو است
اگر نه ز ترکان بی ز ان بخت

راه ورز بن بیشه مانده است
نماند کسی از ایران بنام
همه رزم و جنگ است و گردسوار
چنین گفت پس طوس نیو سوار
سپهبد شد تیز و برگشت شاه
وزآن دو تن گشت از اسباب
سپاهی که بود از دو چشمتر
ز لشکر بیابان بی آب و نم
که ای بیشه آمد بدین راه و راه
بگوی در کشایی سپاه از نهنگ
بپیچان به که سوی کلات برم
هر ابو در روزی همین ره کنند
سپاهی که لشکر همی بردم
همی گفت طوس ای گو نامدار
ندان ره که خواهی سپه را بران
ندانی گفته گشته به بستان
که فرمان خسرو نباید زدار
چو آمد بنزد کلات از فراز
چو بشنید کالار و بید جوان
هر سو و تا بر سپه لورش کلاه
همه سیل آمد سر کوه برد
چو برخواست آواز کوس از خرم
ببادر آمد فرود جوان
از ایران سپاه آمد و بوق و کوس
جریره همی گفت کای رزم جوی
تو را ننگ دانند نام و گهر
نژاد تو را در و ز پدر

جوانی است و هستم از فرخ نژاد
نشاید کشیدن بدان سو لگام
نگو هر بزرگ نیز تن نامدار
که از رای تو نگذرد روزگار
سوی کاخ بار هستم پنک خواه
ز درد و دل خویش و از زنج یاب
نبود و پیلان پر خاشخر
کلات از زکر سوی راه جرم
بفرمان او بار اه سپاه
اگر یاد خسرو به خاک نشنگ
برانیم و درد دل ندارم غم
به پیش سپه گرد و هم راه بر
بیابان و دو خستگی ما نشر هم
از اندیشه اندیشه در دل مدار
نباید که آید کسی را زیان
که با طوس و نو فند دانید شانی
نگه تا سرانجام چون و بشت داد
ز که دیده بان و بدان رکب بیان
که شد روی خورشید تابان کبود
زمین شد بکردار دریای نیل
دلش گشته پر درد و تیره روان
ز پیوان و پس گو سفندان بید
بیشه اندرون سوی انبوه برد
بیکر و چون آبنوس آگاه رزم
چنین گفت کای مام روشن روان
به پیش سپه و سپهدار طوس
چنین روز هرگز مبادت نیاز
ز یک خون بود مهر و پیوند گر
همه نامدار و همه تاج ور

برادرت گر کینه جوید همی / روان سیاوش بشوید همی
نوازشش باید کنون پیش شی / که در مهربانان ببستی تا خشن
کز او کینه جوید همی از نیا / تو را کینه زیبا تر از کیمیا
رت راستان تو دری بوش / بر او دل پر از خون و سر پر ز خشم
بپیش سیاه برادرت رو / تو کین خواه و نابش او شاه نو
که زنده گزین غم بنالد فلک / ز دریا برو تا براید نهنگ
همان مرغ و ماهی میان اندرت / بخواست نفرین باز از آسیاب
که اندر جهان چون سیاوش نبود / نه بنده که ملک جهان بخش نیز
بگردی و سردی و فر و نژاد / باورنگ و فرهنگ و دانش بخود
تو بودی جهان را سور مهتری / بخشم که شاه کی منتخب
که بخت باید کسی پدر / بجای آورید این نژاد گهر
لشکر بجنگی که سالار گیست / از آن مهتران نام بردار خیست
بهرام آورد گردون گشتاسپ / می و خلعت آن کیسر جهان
درفشش درفش و بزرگستران / رخشان و از خشم شنده دل
زکیستی پرور تو اکنج بیس / حساب از کین و آیین به پیکار گیر
سپه را تو باشش از آن خسرو / تو کین خواه سپهدار تو
چنین داد پاسخ بیاد فرود / کز اول سخن پاک باید سرود
کجا باشد که باید مرا پای مرد / از آن پس فرازان روز نبرد
کز ایشان کسی را ندانم بنام / حساب از درمی و دو پیام
جز او چنین گفت با شاه پور / که چون گرد لشکر ببینی ز دور
نخستین سواران زکینه آوران / تو بهرام و ماننگ شاوران
که ببینید شیر گلان پدر / بنزد گرکسی تو بمیان گذر
نشان خواه از ان دو کوه فراز / کز ایشان مراد تو اندیشه را
همیشه سرو نام تو زند یاد / روان سیاوش فروزنده باد
ازین سرو و مرکز گشتی جدا / کنار ننگ بودند هم پادشاه
تو ز ایدر بروی سپه با تخار / مدارا بخن و دل خویش خوار
چه پرسی زگردان و کردگان / نخاورد و لاور نکوبد نشان
بدو گفت آن ای نوای ننگ ساز / درخشان کنند دو دره و انجمن
بجزای تو دارم بتو و دیگر / جهان را گرد خواهم همه سر بسر
و گرد و بیابان آمد و دیده گاه / سخن گفت با لاوزان ایران سپاه
که دشت و در و کوه پر لشکر است / تو خورشید گویی که اندر است
بدیدند زنامور از آن سنگ / درفش و پیلان و مردان جنگ
چه بر گشته ازان کوه تا آن دیده گاه / زجای اندر آمد سپهبد بجای
برفتند چون آن تخار و فرود / جوانان سر افراز چنگ آورد
روان زرفت تا نزد او اندر بگاه / بد آن نامبردار ایران سپاه
ز افراز چون کانگر در سپهر / نه تندی بکار آورد و نه مهر
جوان با تخار سر نهید و گفت / خداوند کوپال و رزم کفش
که هر جهت تیر هم باید نهفت / کنار زنگ با اگر دارد درفش
بدو پس من نام آن گویا / سپاه اندر آمد گروها گروه
کسی اگر دو دسته ایران برو / سواران آرسید میان دو کوه
و پس ترک زرین و زرینه کفش / براید کجا برو کو هرفت بد
رسیده ای پیروز رات نیزه فش / تو کفش کلان اندران رزمگاه
سواره و پیاده زرین کمر / دل لرکسی اندر هوا اندر است
همه تیغ دارد همه نیزه ور / بیابانک ببر و میان دو کوه
سپه دار و خنجر زرین کمر / وزان لشکر و آنک سالار دار
چو برق کرد و آزاد ز کاوزار / حباب اندر چیره فرود تخار
چنین گفت شهزاده بین تخار / بگو و بدار بهیچ گونه نهان
نشان از گلان بین و برشمار / ز کوپال و تاج و درفش جهان
نخستین یل پیل پیکر درفش / سپهبد از تابش آن کی تو ای
سواران با تیغهای بنفش / که باشند ز ایرانیان نام او
بدو گفت کان طوس نوذر بود / که خورشید تابان رو بیکرانست
که کینه بر جانش افسر بود / درفش پس پشت آن و گرانست
برادر پدر رستم با فر و کام / دلیران لشکر بر گردن سترگ
سپهبد فریبرز کاووس نام / بپیش یاپیکر درفشی بزرگ
ورا نام گستهم گژدهم خوان / نکو داند بش لشکر رزمساز
که برشه رزم بنیاد دستوران / ببیش کوه پیکر درفشی دراز

بر او اندرون انگشت وران / دلیرانش گردان گنده آوران
درفشی پس پشت پیکر چو ماه / تنش لعل و حدیثن چو مشک سیاه
ورا بیژن گیو خواند همی / که خون با آسمان برفشاند همی
درفشی کجا پیکرش هست ببر / همی لشکر و از بیان چون هژبر
وراگر و شیدوش وارد بپای / تو گویی همی اندر اید ز جای
درفشش گرازست پیکر بپای / زبا چون سپهر اندر آرد زجای
دگر مایه پیکر درفشی بزرگ / دلیران بسیار و کرد سترگ
بپیش اندرش زنگه شاوران / دلیران و گردان گنده آوران
درفشی پر از پیکرش گاومیش / سیاه از پس و نیزه داران بپیش
گزین جهان مرز فرهاد راست / تو گویی که با سپهر راست
درفشی کجا پیکرش هست گرگ / نشان سپهدار گیو سترگ
همه ایستاده از بر کوهسار / چه بیند های و رو در دست
که هردو همی لشکر مه جهت / یلیکان زمان و ستایب دشت
که هردو هم دیده بپیاده اند / بلشکر همی دیده بگشاده اند
برآشفت از ایشان سپهدار طوس / فرود و شت برجای بیلان گو
چنین گفت کز لشکر نامدار / سواری نیامد همی نامدار
که چون شان شود زین میان گروه / برو اسپ را تا سر تیغ کوه
ببینند که آن دو دلاور که اند / بر آن تیغ در زیر و بهر اند
گر ایدون که از لشکر با کمت / زند بر سرش تازیانه دویست
وگر ترک باشند بر خاشجوی / ببندند کش نیش یار دو روی
اگر کشته آید کش نیش بخاک / سزد گر ندارد دل ترس و باک
در ایدون که باشند زگار آگهان / که بکشد و خواهد سپه را نهان
هم آنجا دو بس باید زدن / فرو هشتن از کوه و باز آمدن
سوار و بهرام و گودرز گفت / که این کار بر ما نباید نهفت
دوم هر چه گویی بجای آورم / بس کوه بکلی بجای آورم
برو اسب و آمد به پیش گروه / بر اندیشه بنهاد و رو سوی کوه
چنین گفت بین با مور با تخار / که این گیت کاید چنین خارزار
همانا که اندیشه از ما بسی / نگوید زبان است کاین نه بسی
چنین گفت بین با مور با فرود / که این را بجستی نباید بسود
سام و دشت نشین مانم همی / بجستی و را آمد با لا بسی
چو خسرو ز توران با ایران رسید / یکی مغفر شاه شد ناپدید
کلاهی همی را ندیم رسم و رستی / زره با کمانی خسرو انبر برنجی
ز گودرز دارد و جهان نژاد / یکی لب پر از خشم باید گشاد
هم بهرام ز زنگه زنگه تیغ / بنوید رسان غرنده میغ
چه سرو و بید و گفت در گوش / بپیش همی لشکر بیشمار
همی نشنوی ناله بوق و کوس / نترسی ز سالار بیدار طوس
فرود این چنین پاسخ آورد باز / که تندی ندیدی تو تندی مساز
سخن گوی نرم ای جهاندیده مرد / میالای لب را بگفتار سرد
تو شیر جنگی و من گور دشت / بدینگونه بر من نشاید گذشت
فزونتر نداری تو چیزی ز من / بمردی و مردی و چیزی و تن
چو جوای نام مر سر دی ترا / بترسی چه پرسی ز آید ترا
ردو تن چه پرسند چنین سوار / به سان اندک آتش کار زار
سرو دست و پا و ک دخترم / زبازو است اید و چشم گوش
جگلی ببین تا مرا تیره است / اگر هست بیهوده شمای درست
سخن پرسمت گر تو پاسخ دهی / شوم شاد اگر راه فرخ نهی
بدو گفت بهرام گر گوی هی / تو ز آسمانه و بی در زمین
فرود از ان گفت سالار کیست / بجنگ اندرون از در کار کیست
بدو گفت بهرام که سالار طوس / که با اختر کاویانیست و کوس
ز گردان همه گودرز و کیو / چو خورشید در ی و فرهاد کیو
چو گستهم و گژدهم جنگ آوران / گرازه سر مرز کند آوران
سپهبد فریبرز کاووس شاه / هم او دان ز گردان ایران سپاه
بدو گفت کز بهر بهرام نام / بهر زوی و گندا شتی کار خام
ز گودرز یا ن نامیم هم شاه / مر او را اگر دی بلب هیچ باد
بدو گفت بهرام کای شیرمرد / چنین یاد بهرام با تو چه کرد
چنین داد پاسخ مر او را فرود / که این داستان مانی تو زمار شنود
مر الفت چون بر تارکش بسیار / به برده شود گرد بهرام خواه

دگر نامداری ز گند آوران   کجا نام او زنگهٔ شاوران
که هستند همشیره کمان بود   ستوده کز ایشان نشان خبر
بدو گفت بهرام کای نیکبخت   تو ای بار آن خسروانه درخت
سیاوش چو شد کشته بیگناه   وزان داغ دل گشت ایران سیاه
فرودی تو ای شهریار جهان   که جاوید بادی و روشن روان
بدو گفت آری فرودم درست   ازان سرو افکنده شاخی برست
بدو گفت بهرام بنمای تن   نشان سیاوش نما پیش من
کز انگونه پیکر به پرگار چین   نماند نگاری بکس در زمین
به بهرام بنمود بازو فرود   ز عنبر بگل بر یکی خال بود
بدانست کو از نژاد قباد   ز راه سیاوش دارد نژاد
برو آفرین کرد و بردش نماز   برآمد ببالای تند و فراز
فرود آمد از اسب شاه جوان   نشستند بر سنگ روشن روان
به بهرام گفت ای بلند و سترگ   جهاندار بیدار و شیر سترگ
دو چشم اگر زنده دیدی پدر   بدانسان نگشتی چنین ... جگر
که دیدم ترا شاد و روشن روان   سرافراز و بیدار و هم پهلوان
برآن آمدم من که پرسم ز کوه   که آن نامداران ایران گروه
بپرسم بدانم که سالار کیست   بر زم اندرون نامبردار کیست
کنی سور و سازم چو گیتی توان   بسی پند و یاد از نی پهلوان
ز اسب پرستنده گرز و کمر   کی جشن با شاد کامی و ناز
بیاور گرانمایه من پیش و ناز   ز توران شوم و اندرآی کینه خواه
سزاوار این جستن جنگ منم   پلنگ آتش تیز روز نبرد منم
وزان پس گرازان بیابد سپاه   کزاید بدین کوه و دشت و راه
بنیاشم بکینه اندر بهم   کلام همه بر کینه بیش و کم
سپه کر نگوئی تو با پهلوان   بزین اندر آید سپهدار طوس
میان از به بندم کمیل بدر   کیی رزم سازم مرد و جنگ
بشنود زر آواز کوس   بر پرگرکس گواهی ده
که اندر جهان گیرد این نشان   نبینند دیاری دگر و نگشان
چنان شیر جنگ آشنائی دهم   جوان و هنرمند و گرد و سوار
بدو گفت بهرام کای شیر باد   مگویم همی این سخن با طوس
جوانش چو تیر و شاهنشه چو وی   ولیکن سپهبد جز او هست
سپه و مغز او ز پند و خشت   سزاوار و خواستم تو نژاد
نیاید همی برلب آرست او باد   همانگه که گنج و با افسر این
بیاورد و کیوش تو ز آن زمین   بشوید ابا کیو و گودرز شاه
ز نسبد ز بیرون تخت و کلاه   همی گفت کز نخت نوذر منم
جهان را ز شاهی و خواند خوار   سزد کر سپهدار گشتاسپ نی
که آید بلند از بکار منی   هرانی هر انکس که آید برت
نباید که چند سر و مغفرت   کجا خود کامه مرد بیدادکر و بود
کسی دیگر آید نبات و درود   ود بگر کرانمایه دلش راست نیست
لشکری براورت از او بیست   مرا گفت بسکر که بر تیغ کیست
بوقت شهی بیرش کو از ترجب   بکرزه و بنجه شنکوی و دلیر
بگرزه بکس لم بوا و کشت رام   همانا ازین روز کوس
سپاهش شگر برم بشاه ام   وگر جز من آید ز لشکر کسی
نیابد بر او ابن توان بسی   نشاید برو توبه جز کیو آن
چنین است شاه جوانان امداد   کنون ننگ کامیست رای
ده ورز بگیره و بیز راز جاسپ   یکی گرز و پیرزه و دست زر
فروزان تاز آن ترکش و داد گر   بدو داد و گفت این نهی و بالا
سپهدار تا نخود که آمد بکار   چو طوس سپهبد بود فرزام
بباشیم و شنول و شاد کام   بجز این بدیها باشد و اب ازین
بزرا فسر و خنجر و شمشیر   بهرام برگشت و آمد بگفت
که با جان پاک خرد باد جفت   ازان کان فرو داشت و زیبا
سیاوش که با کشته شد بیگناه   تو آن شبت که اندر نژاد
ز کاووس دارند و کیقباد   شتارا ابل دو سند آمد ...
در بن کینه او چنده بار آمدش   کرامی چند سپهبد کجاست
فرامرز کنده جانی او شب و ماه   چنین داد پاسخ ستمکاره کو
که من دارم این لشکر و بوق و کوس   ز کاکر ز نه او اینزد من آر
منم بیج ز خود سوار   گرا او ... راست من خود کیم
میان لشکر اندرز بهر چه ام   یکی ترک زاده چو زاغ سپاه
برین کوه بگرفت راه سپاه

تو رفتی و باری ز دی نیاوردمان   نشاهی چنین کشتی تو بهر داستان
مرا گوش این لشکر و سپاه   مرا نیز ماند همچو تو درم سوار
نه چشم از خود و کام کو و زبان   کر انکه داد و سپهدار زبان
هنر سیاوش این هستی کجا   نشیر ژیان بود و کوه سیاه
کز آن کر ترکان رانکوه شد   ابی هیچ لشکر زین بر کشند
همی این هنر ترک بد کو هراست   بدل دشمن سیر و دو لشکرات
سپید دیده و رکشت سوی زمین   بچهره سپیدی و قراز و نشیب
وزان پس چنین گفت با سرکشان   که ای نامداران دو دشمن کشان
کی نامور بهرام و با گوی   که زود سوی کوه این ترک اوی
سرش را بگیرم بشمشیر زن   به پیش من آرد و بین انجمن
میان را ببست اندر آن ریو نیز   بسی زان هنر و ش براه فراز
بدو گفت بهرام کای پهلوان   مکن هیچ بر خیره تیز و روان
بترسی از خداوند خورشید و ماه   دلت شرم از آورد سوی شاه
که پیوند شاه است و هم راه اوی   سوار است نام آور جنگجوی
اگر صد سوار از سپاهان کروه   شود پیش او با سر تیغ کوه
ز جنگش رها یابد بجای   بغم آوری جست و دل انکارها
سپهبد تند گشت از گفت او   نشد تند بهرام ولی جفت او
بفرمود تا نامور و دلیر   بتازند تا سوی کوه بلند
ز گردان فراوان بروی تا کشند   شه و ز و آن کردن او سر نبشتند
بدو گفت بهرام کای نامدار   که ای نامدار بجه جان جز خود
را کنون زو خویشتن کنخور است   که گوی اوبه زند پهلوانست
هرانکس که دوی سپاه در بیند   بکام خود و بیدار او آرمید
جو بهرام دوا ز فرودش آن   بدو باز گشتند کرد و کشان
چنانده که با هوا ماه طوس   همی کرد گردون بر او بر فسوس
دلش زو رها بود و بسته شد   دژ بام بر سپید گوه شد
جواب فرسته و نش بدید   زقربان کمان کی بر کشید
چنین گفت از این به بهرام جواب   که طوس انتخابی کرفت خوار
کر آمد سواری و بهرام بیست   چو دل در نهفت و بیدارم نیست
چنین بیکرم او شاید که کیست   همی زور بین دلم ان از بهر جیب
چنین داد پاسخ مرد را تخوار   که این ریو نیز است و کرد و سوار
پیلی جو لبنی تر شرش چو خرم بها   سپهرچو خراب نیست اندر نها
نوزند سوی دین و بیا طوس   جوان هنرمند و داماد طوس
چنین گفت اسب و دانا فرود   که هنگام جنگ این نشاید شنود
جو آید بنگذار گشت تفتان   نه پیش رو این خواهران
بدو گفت با لگام گذار   اگر زنده ماند بمه روز دام
بر آب چان کرم یابد سوار   بچکونی تو ای شاه و بده گذار
چنین گفت ابرو جنگی گذار   کما که گردش فر روز
چنین نیز جنکی بدوره   کمر طوس ار او کشته جگر
نداند که تو دل ز بیداد ستی   کبا او جسی آشتی خواستی
چو او با تو بر خیره جنگ آورد   بسی پروا آورد تنک آورد
جو اب تیغ ترا و کمک شد ز تیر   بدو برکشید انکاند شمشیر
بدان بنگی چو الماس پر جوشنی   که بر دو شب تا بزرگ و دو مغیش
کجا اند اندر سر و بوم نیز   بچنگال و در کشت از اسب تیز
چو ساکار طوس از این بکر   سبد انکو بر خشم او بدید
یکی را بستان و در بیداد خورد   که از خوی بد سر دگر برد
چنین گفت این پهلوانی نیست   که خود زو دل را چه آرکشت
سلاح سواران جنگی بپوشش   بکاری و تن خویشتن و لبر کوش
تو خواهی که کین آن نامدار   وگر نه تم گینه را خو بسته کار

ز ناک آمد و ترک رو بر نهاد   دلی پر کینه سوی برزنداد
بسوی سپهبد کوه بگاه دوی   همی شد جو شیر ژیان کینه جوی
فروزان چو خورشید و دل پر ز شب   برافراز سر ترک شاد و گشت
چنین گفت شیر ژیان با تخوار   که آمد دگر روی کی خواستار
کز این جو طوس بست انجمن نیر   که از اسپ جنگی کرد انداز ب
اندر خشت با نامور و ش بر ... تیز   بکین آمدست انجا کوی نیز
جو بستند بر بازوی زتور شت   خدنکی بیاید گشاد از برش
جان تا بخاک اندر آید سر ش   نگون اندر آید ز باره سرش

دلم بی گمان شد که آمدش مرگ / دل طوس گردد همه پاره برگ
چو آمد سپهبد به نزدیک طوس / که آمد بدو بیم با بوق و کوس

هنر بر زمین بر نشد با تیغ کوه / نظاره برو بود ایران گروه
فرود دلاور برانگیخت اسپ / کی بستن زره چابک و زرسپ

که با جوشن و زین غمش ماند رخت / روانش به پیکان او بر فروخت
بیفتاد و برگشت زو بادپای / همی شد دمان تا دل بادپای

خروشی برآمد ز ایران سپاه / سپهبد برگشته گردان کلاه

دل طوس پرخون و دیده پر آب / چو بشنید جوشن بر اندر شتاب
ز گردان جنگی بنالید سخت / برآنده بر سان برگ درخت

نشست از بر زین چو کوهی بزرگ / که بنهند بر پشت پیل سترگ
خشم آزاد بچه همی شد به درد / دلش پر ز کین و سرش پر ز درد

دلش خشم و اندیشه بر یک کر / همی خشم و جوش آوردی شیر نر
برون آمد آراسته جنگ را / بکین جستن و بیخته جنگ را

تو اور سرایند و گفت از زبان / که آمد برو کوه گوی دمان
سپهبد طوس است کامد بجنگ / ندانی تو با کارزاره پلنگ

برو با دو تن پیش دشمن سخت / که بشنیم با بخت و رها بخت
همه فرزند و مادر و اورا / نگر تا بی اکنون چه پیش آیدم

فرود جوان تیز شد با تخوار / که چون زرم پیش آمد کار زار
به طوس و به پیل و به شیر ژیان / دو جنگی پلنگ و دو شیر ژیان

بجنگ اندرون مرد را دل دهد / ز بیم آتش تیز بر گل نهد
چنین گفت کار آزموده تخوار / که شاها از این سخن دیدار مخواه

تو خود را کمانی اگر زد همی / همی کوه خارا ز بن بر کنی
ز ایرانیان نامور سی هزار / بجنگ تو آیند بر کوهسار

دو فرشا نماید ز سنگ و خاک / سواران جنگی اندر مغاک
نه کین چو باید آمد پلنگ / گسسته کجا بر کران بر نبست

چنان بد که اند نبی و خشت شیر / بدین نه کمی جنگ برخیز و خیز
سخن هم چنین در آمیز گفت / نگفت ایچ پند از شاه اند نهفت

نیاید ز پستی ز پا کار زار / وز آهنگ سوی آمد بخاک ز بیم
فرود و جوان و دلاور که آید بود / نه بندد بر بسته شتاب ده بود

بنام فرو شاه و دل دوی / چه بندد ایشان و بی زرنگ بود
همه بر سراپرده بگشاد و بود / بدیده شد گاه و ...

از این باز گشتن فرود جوان / از ایشان نمی بود بیم روان
خیال و کرا بنده آمد بیاد / بیاد بر ...

چنین گفت با شاه جنگی تخوار / اگر جنگ خواهی همی کارزار
کمانم ز طوس از زنگی / تو آن اسپ بد کو اب انگشتی

گر ایشان پیاده شد اند جنگ / اگر دیدی بلا کار دشوار و تنگ
وو مکر کار ما شدکه بر آسمان / بیاید بگو تیره ...

چو آید سپهبد بر تیغ کوه / بیامد پیش بیکان اگر وه
نیافت ز جنگ بلاب از راه / همیدی بر عنان بر ...

فرود او تخوار افسون ها شنید / کمان را بزه کرد و اندر کشید
خدنگی بر اسپ سپهبد زود / چنان که کمان سوار آن ...

کو اسپ شد هر کی جان بداد / دل طوس پر کین و سر پر زباد
هشکر که آمد کجا گرد ن سپهر / پیاده براز گرد و آسیب پیر

کو اسپ همی زو طوس او فرود / گرانی نامور پهلوانان دیدو
کو اید بر تشاپیدا بگسوار / بلکه نه بپرد درسعف کارزار

پرستند کان خنده روز نشستند / بپستی فرو از تیغ کوه نشستند
که پیش جوان یکی سرو چیر / از افراز دخت ز شد تیم نیز

سپهبد فرود آمد از کوه سر / بر فشندگان بپا ده و بر
گرفتند یکسک بر آفرین / که ای نامور پهلوان زمین

چه بده که باز آمد تهی دست / ایب فر و تیغ شب بگذشت
سپاهی را خند و و خند بی ای پهلوان / کران جیسه تیره شده دزه ای

همه ایران کار پر ابه گیو / که آمد سپاه ره سپهدار نیو
چنین گفت کین خواهم از وی ... / زنج ما کوارا ز زمین ...

اگر سخت بدان کرشوار / به کیو و بدشن لشکر کش خوار
نشد به گرد با نیم بیدست انی / هر جینیان که ای مایه دوه مشاه

اگر طوس بکار ده بسیتری تود / زمانه پر آشوب گشت از فرود
زگردان ایران و آزاده گشت / ...

همه جان فدای سیاوش کنیم / جهان پیش کین خواه آباد کنیم
زرسپ گرانمایه شد زو بباد / سوار سرافراز و نوذر نژاد

نخوانیدش ...ن ... پیوسته / از این پیش خواری بیابید تیز
گرو بوده جوشن و مغز فسا او / یکی در پناه اندرون گشاد

تمام بجز سر شن بدینک / نخواهش کنم از فرود دو پیکار
همی گفت و جوشن همی بست گرد / همی برخروشید به چشم

نشسته از بر اژدهای دژم / هراسان بیاید برآه دژم

سپاه ... برانداخت آب / بیاورد آمد چو آذرگشسب
فرود سیاوش بیاورد دید / یکی اوستاد از بیکر کشید

بسان کین لشکر رزم ساز / بیامد ز راه نشیب و فراز
همه یک ز دیگر دلاور تر نه / از ایشان که لشکر ان افسر نه

ولیکن فرود جنیت با پهلوان / سر جنگ وجوشن تن پیروان
سپاه تند جنبور تو سم کمین / اگر خشم آید تو را زمین

کمین جد بیشت پشت آوریم / کرد شمشیرا زرانت آوردیم
بکو کین سوار سرا و از کجا / که بروت و تیغش بیاید کرشت

نکه کرد از افراز با تخوار / سوی نشیب آمدن خوار خوار
هم گفت کین اژدهای دژم / که مرغ از هوا اندر آرد بدم

بسان پهلوان ... فرود / جدا و نه که پا پال و شمشیر ز کز
کو دست جنبانی تو بیژن بیست / دو لشکر فرود آن هم بیژنت

بس آن چه گره ... فرند فرود / بسی ره دو کوه و بیابان سپرد
هم تیز گرد او بسی پی سپهر / سپر ... و گرد و شمشیر ز

ماران برادرت را ... گشید / بگو آن کمند گرد او کشتی ندید
در آن کو خواهند بیلت ... / کپ رزم ... ...

خدنگ خش افکند اندر آن / خدنگ نتاید که به گرده
سلیح سیاوش بوشید بجنگ / بزرگ سیاوش بیژن تیر ... جنگ

بگیر تیغ و پیکان سوی آسمان / بگرد گرد و سوی گران
سپاه و ... کرد و کر / کسان چون سپهبد گرد پیر

کمان را بزه کرد و جنگی فرود / سوی خانه بسته چرخ نیز گفت بود
ببرد برد بر سپهبد اسپ ... / سپهبد و آمد از اسپ و برگشت نو

از آن سپه گرد و غرق بخاست / همی خنجر گیو از لوانه بکاست
رفتند گردان همه پیش گیو / که بیژن ... سپاهی ای سرفراز گیو

زا بیست جسته تو خسته شد / نو انشد و کر بار و بست شد
بر کو شد بیژن شیر مرد / فراوان سخن ها بگفت از نبرد

کوای باب شیر او زین پهلوان / گجابس با تو خارو و توان
چرا و بد پشت زا گیو وار / که دست تو بودی دل کارزار

زرق چنین خشه براست / رفتی سرانجام پرسان بست
همی گفت چون خسته شد بارگی / هر دو دادی سر بیکباره گی

وحشت سر که بد کار باد و مع / هزار آن او این رزم و سلیح
همی گفت کفتار های درشت / که بیژن چنانه بید بجنو ز پشت

راه گفت گیو از کشت و بر نشین / کمی تا زیان بر آسمان
همی کفت شنیدی از بر جمام / که در جنگ اندر نه یابد زیان

نه تو هست و آری نداری خرد / مبادا کسی کو ترا پر خرد
دل سرن اندر تیر زین جد ده / جدا و دار خرد سوگند خورد

کریزی برو کارم ها ابتناب / بیک کست آیم ز کین دو زراسب
همه آن جا سیاه و دل پر زخم / سنگ بر کنی بر کشتم

گرامیان تو تا بیرو و بر سنکش / کجا بر فرا هم بیرا فراز جوشن
همه تا یوشه سلیح ببرد / یکی تا بیدا آیدا زد مرد مرد

چو دو کستم گفت که هیچ شدن / تو پر جستن ... باد سو ای
بکی از گرد جست بر تیغ کوه / بر جهان نظاره بر و ... گروه

گراید و که امید بیاید گذشت / بجای فراز نشیب و دشت
جهانا که ای الکه بوش کشته / دوه باهرات کرا او یکی ز اشک

نیانم دگر تیز همت ای ما / رفت او سرد بیالای کوه
زرسپ جهانا زه پهلوان / سپهبد که کیستی زنده تیز

بدست اکه شیر ژیان بنکرد / بکرد و آن کرد از همی بنکرد
ازو باز گشته و دل پر ز درد / کسی آورده باکوه خارا نکرد

مکن گر کسی شد با پای / و گر نه بدان در نبود بپای
هم گفت بیژن که ای شکن دلم / کنون پایی او باز زد هم بجلم

یکی تخت بوکند خود و بماه — ز دادار کیهان و از بیم شاه
گرزن کوه میگرد ناگه اسب — نگه گشته کردم یکی نیز ز اسب

بدو گفت گستهم کین را نبست — جز او هیچ از این تیزی کار نیست
بدو گفت بیژن که این زرنب — پیاده چو بیم نواهم خود اسب

چنین داد پاسخ که گستهم — که موی خواهم ز فرق توکم
مرا گر تو دادی یکی صد هزار — دم و یال بر کوهه شاهوار

ندارم جز از تو از اندر وغ — بکنج و بکاخ و زنان و نه تیغ
بر و کمیک باز کجا بر ببین — کدامت بباید یکی برگزین

بفرمای تا زین رخش جوان — بسازد نگه آید در واست
یکی جوشن بوش و گرد دار گرگ — کشیده زه باره و بلند سترگ

ز بهر سوار نکوی مرد جوان — بر و گفت که دیدم بگستهم آن
دل کوه شد ز اسپش برزو دود — خوانید گردی ز کار فرود

فرستاد کین گستهم را نخواند — بسی ... ز اسانش جوانی بر آمد
فرستاد و بر ... سیاوش زرش — بیامد ... یکی مغفر و ترش

بیاورد گستهم مرغ سنده — بپوشید بیژن ... گرد و کرد

سوی پیسه کوه جای دو روی — چنان گون بود مرد جنگجوی

چنین گفت شاه جهان با تخوار — که آید بسوی یکی نامدار
نگه کن بدین تو و انام جست — برنجید و جنگی که خواهد گرفت

بخیره تو چو از خسرانیده گفت — که این دزد ایران کسی نیست جفت
که فرزند کودک ات و کرد دلیر — بجنگ به بازو چون نره شیر

بدو جوان که تو فرزند شیر — گرامی بر تخش جان و خرد
و اکنون سوی بارگی برد دست — دل ... نامداران شاه تخت

و دیگر که او را ز جسمان او دره — کجا کیوزد گرد کردار بیاید
برو تیز تر و چنین نباید نگاه — بیژن گر پیاده و گشته کار زار

تو با او نیسند بیابانی بجنگ — نگه کن که ... اسب و رو بجنگ
از ایشان ... ماند ز ... هوش — ستیزان شود و چون دو کوی

بنه گشت از ایرانیان چند تن — نماید بستم گرد خویشتن
چو تنگ اندر آمد بدو ... گو — کاز ... بیاید سالار بجو

ز ده تیر راست بیژن فرود — کنون بایسته اندر جای شود
بیفشارد بیژن عنان گشاده — سوی تیغ با تیغ ... دلی

یکی تیر زد کاسب او را ولیس — بیان ناید ... ز تیر
درنگی که اسب مردان بجنگ — چگونه ... بجنگ

ببیسس به اگر هامی بجای — که در جنگ از این نماید ...
چو بیژن بسی بخت فرود — ... فرود

یکی تیر دیگر بینداخت شیر — سپر گرد آورد مرد دلیر
سپر بر بدو ... — ...

از آن شد بالا چو بر ... رسید — بزد دست و تیغ از میان برکشید
فرود ... — ... گشت

دوان بیژن اندر پس پشت او — یکی تیغ بر زد و نشد ...
بر گستوان برزد و کرد چاک — گرانمایه اسب اندر آمد بخاک

بدو بسته حصن اندر آمد فرود — ولیکن از آن در بد نبشته نزد
ز باره در آورد بیابه — ... ماند کالای جنگی

خروشید بیژن که ای نامدار — بغز و شب بیاده دلیر سوار
چنین بازگشتی و شیرت نبود — دریغ اندر این ... جنگی فرود

پیاده بر طوس زانی ز ننگ — چنین گفت با پهلوان سپاه
بسی ... که رزم چنین کند دلیر — نبود نام ...

اگر کوه خارا ز چکاد و ... — شود اسب از پای بی کار او
نتابید سپید کوه در ... — از آن ... نتوان گرفت

سپید بدارد تو کند خود و — کزین در میان گر ... کرده
... گذرکرد ... سواد — ...

تن ترک ... — ز خوشش دل ...
جو خورشید تا بنده ... — ...

ولیکن از دو ... هزار — سوی کلات اندر آمد سوار
... — ...

بماند خشت سپهران و مام فرود — روان پر ز بیمار و دل پر ز درد
شب تیره با درد و غم بود جفت

بخواب آتشی دید کز دژ بلند — برافروختی پیش آن ارجمند
پرستنده ... سوی غمی

دلش گشت پر درد و بیدار شد — روانش پر از رنج و تیمار شد
همه کوه پر جوشن و نیزه دید

دمش گشت پر خون و دل پر ز دود — پیامد دوان تا بر فرود
سیاه بیامد بنزد فرود

سراسر همه کوه پر دشمن است — در دژ پر از نیزه و جوشن است
بمادر چنین گفت مرد جوان

ز مادر بپرسید فرود این سخن
که از غم چنین چند باشی نوان
...

...

سرانجام هر زنده مردن بود
...

یکی ترک بر سر نهاد

جهان ز بر تخت او ...
...

بجوشید و ...
...

...

ز گرد سواران و از پر تیر
هوا پر شد از تیرهای خدنگ
...

ز تیر و شمشیر شد ...

... بیژن کمین ساختند
...

چنین گفت جوشن ز هم بر گرفت — که این موی کندن نباشد شگفت
کنون اندر آیند ایرانیان — ... تنگ بسته میان

پرستنده کاندر ایوان کنند — ز شوباره کوه و ویران کنند — دل هرکه بر من بسوزد بسی — ز جانم رخش بر فروزد همی
همه پاک بر باد باید شدن — تن خویشتن بر زمین بر زدن — که تا هیچ بیژن نماند یکی — بسا نام من یاد گیرند کی
که ترنده پاک جان من اوست — بروز جوانی زبان من اوست — تکشان و رخسارکان کرد زرد — بر آمد ز دانش بسیار درد
بسازی گری ماند این چرخ پست — که بازی برآرد بهفت دو دست — زمانی به بیاد و زمانی بتیغ — زمانی بخنجر زمانی بتیغ
زمانی بدست یکی ناسزا — زمانی بخواری و زسختی رها — زمانی به تخت و به گنج و کلاه — زمانی بغم و بخواری به بند و چاه
بخورد باید کسی را که هست — منم تنگدل تا شدم تنگدست — اگر خود نزادی خردمند مرد — چه دیدی ز گیتی بسی گرم و سرد
براو و بیگی و ناکام زیست — بدان زیستن زار باید گریست — سرانجام خاک است بالین او — دریغ آن دل و رای آیین او
فرود سیاوش بی کام و نام — بیشد ز گیهان نادیده کام
بجنگ آمد آتشش لب — نگاه جوانی زنان بدید — پرستندگان بر سر دژ شدند — همه خویشتن بر زمین بر زدند
بریزه یکی آتشی بر فروخت — همه گنجها را باتش بسوخت — یکی تیغ بگرفت ازان پس بدست — در خانه تازی اسپان ببست
تگشان همه دید سپه بدلی — بسر گشت بر تیغ بیچون وجوی — سیامد بیالین فرخ فرود — بر جامه او یکی دشنه بود
دو رخ را بروی پسر بر نهاد — شکم بر درید و برش جان بداد — در دژ گشادند ایرانیان — بغارت ببستند یکسر میان
چو بهرام نزدیک آن باره شد — زانده و یکسر ولیش پاره شد — سپهبد بیالین فرخ فرود — رخش پر ز آب و دلش پر ز دود
تن جامه پهلوی کرده چاک — بدان گه پیش بگشاده [illegible] — بایرانیان گفت کین از پدر — بسی خوارتر سر بدوم [illegible]
کشنده سیاوش چاکر نبود — بیالینش بر کشته مادر نبود — نکردش همه کاخ افروخته — همه خانمان کنده و سوخته
پرستندگان خویشتن کشته پاک — همه بر زده آتش و خون و خاک — بایرانیان گفت گر کار — بر سید از کردش روزگار
بیدلیس درازاست بیم — به بیداد گر بر گرو و بهر — ز گیجی و اکنون ندارید شرم — که چندان سخن گفت طوس نرم
کلین سیاوش و زشاه تابان — بسی چند اندر زها و تاوان — نخستین که آمد براو درش گشت — زبی طوس و نامرد و شد درشت
ز خون برادر بدو گه شود — بسی شرم و آزرم کوته شود — ز بام و ز بیژن تیز مغز — نباید بگیتی یکی کار نغز
سپهم آگه نباید سپهدار طوس — براه کلات اندر آورد کوس — چو گودرز و چون گیو گستهم آوران — ز گردان ایران سپاهی گران
سپهبد بسوی سپیدکوه شد — سپاه از دمان و پی اندوه شد — چو آمد ببالین آن کشته زار — بدان تخت ماه در افگنده خوار
بیکدست بهرام پر آب چشم — نشسته بیالین او بر زخشم — بدست دگر زنگه شاوران — همه انجمن کشته کند آوران
گوی چون درختی بدان تخت گاه — پدیدار زماه و سبالای ساج — سیاوش بد و خفته بر تخت عاج — بآیین جوشن و زرکش و گرز و کمر
همی زار گریست گودرز و گیو — خسانی ابلدان و گردان نیو — رخ طوس پر شد ز خون جگر — ز درد فرود و زدرد پسر
همه چشم پر آب و دل پر ز تو — بطوس سپهبد نهادند روی — همی گفت اطوس گودرز و گیو — سپاه ابدادران و گردان نیو
که تندی پشیمانی آردت بار — تو در بوستان تخم تندی مکار — که تیزی نکار سپهبد بود — سپهبد که تیزی کند بد بود
خرد باید اندر سر مرد کار — که تیزی و تندی نیاید بکار — جوانی بدین سان ز تخم کیان — بدین فر و بالا و برز و میان
بدادی بر تندی و تیزی بباد — ز دست آن سپهدار نوذر نژاد — نشستی گرفتار تندی بو نیز — ببنواز بر تخت مانده چیز
هم از جم همدوم دل پر ز تند — چو تیغی که گرد و زنگار گند — چو چشمه که گشته آبار و چشم — سپاه بدو آمد ز تندی خشم

چنین پاسخ آورد

چنین پاسخ آورد کز بخت بد — بسی رنج و سختی بمردم رسد — برخود تاو بخروشید وار — بگردید بر تیغ انگوپ [illegible]
نهادند بر اندرش تخت زر — بسا جوشن و تیغ و گرز گر — تن شاه وارش بیار استند — گل و مشک و کافور و می خواستند
سرش را بکافور کردند خنک — تنش را بدیبق و گلاب و شنگ — نهادند تخت و بر گشت باز — نشد آن شیر دل مرد با نام و ناز
ز زیب سرافراز بارد بو بیز — نهادند در پهلوی شاه نیز — سپهبد بر آن آتش و گور کن — بیا رید از دیده کان جوی خون
چنین است هر چند مانیم دیر — ز پیل سرافراز مانند شیر — همه مرگ را ایم پیر و جوان — که مرگست چون شیر و ما آهوان
دل سنگ و سندان ازین شد دو نیم — رهائی نیابد از و تیغ و ترک — نشاید اندر سرای سپنج — چه با شاه و ما نی چه با درد و رنج
چو دانی که نا چار باید رفت — همان به که کاری بسازی شگفت — چو طوس سپهبد زجنگ فرود — بپرداخت و آمد از اندوه فرود
همی گفت تا خود سپهدار طوس — ازان پس که گرد او بجز در فزود — اگر زنبسی و گر تیز یکیست — سپاه بد شدن بان کزین چاره نیست
سه روز اندر آن دشت ماند او دوم — چهارم بر آمد دم شیپور و دم
سپه بر گرفت و بزد نای کوس — زمین کوه تا کوه گشت آبنوس
هر آنکس که دیدی ز توران سپاه — بجنگی [illegible] سرش را براه — همه سرا کردی تار بود — سپه رفت تا کوه تا کاسه رود
بد اندرز لشکر فرود آوری — زمین گشت از خیمها ناپدید — خبر شد بتوران که ایران سپاه — بسوی کاسه رود اندر آمد ز راه
ز ترکان پلاشان و لیسر جوان — پلاشان و پس [illegible] دل پهلوان — سپاهی که لشکر همه ساخته دو — درفش و سراپرده و شیر دو
بلشکر که اندر یکی کوه بود — نشسته و پکو ز انبوه بود — نشسته و را گیو و بیژن بهم — همی گفت هرگونه از بیش و کم
درفش پلاشان ز توران سپاه — پدیدار بگشان بر آمد ز راه — جو انده و رگیو و دلاور بدید — بزد دست و تیغ از میان بر کشید
شوم گفت بهرام سرش از تن — و گر بسته آرم بدین انجمن — چو گفت بیژن که این شهریار — سر اواد خلعت بدین شهریار
بفرمان مرابست باید کمر — بزنم پلاشان بی رخا شجر — به بیژن چنین گفت گیو دلیر — که مشتاب در جنگ آن نره شیر
سپاه او که با دو بی تابی بجنگ — گه [illegible] ز در جنگ تنگ — تو سهراب را آهوی دد مرغزار — سوار و [illegible] نگی بجوید شکار
بدو گفت بیژن مرا زین سخن — به بیژن جهاندار نشکیب کهن — سلیح سیاوش مراده بجنگ — پس انگه ز من جو شکار پلنگ
بد و داد گیو دلیران زره — همی بست بیژن بزد دوا گره — یکی باره [illegible] تنگ برنشست — بهامون خرامید و نیزه بدست
پلاشان کی آهو افکنده بود — کبابش بر آتش پراکنده بود — همی خورد و اسبش چران و چران — پلاشان بکند نیاز و کمان
جو اسپش بزد و را سب بیژن بدید — خروشی بر آورد و اندر دمید — پلاشان بدانست کامد سوار — بیامد بسیچیده کارزار
یکی بانگ برزد به بیژن بلند — بپیکان شیر افگن دیو بند — گو آشکارا که نام تو چیست — که اختر همی بر تو خواهد گریست
دلاوه بدو گفت بیژن منم — بجنگ اندرون دیو رویین تنم — نیا و رگه بزم بی جلیل و شیر — یکی باشد و مرد گرد و دلیر
نیا شیر جنگی پدر گیو گرد — به پیش تو اکنون زمین پشت درد — بروز بلا دم کارزار — تو بر کوه چون گرگ مردار خوار
همی دود و خاک تیر خونخوار — که اندر که لشکر بجاه سوی راه — پلاشان چپ اسنج گرده ازباد — برانگیختند اسپ جنگی ز جای
دو شیران جنگی برآویختند — یکی گرد تیره برانگیختند — نخستین به نیزه نمودند جنگ — یکی بیم شیر و دگر چون پلنگ
سنانها همی بشنیدند بهم درشکست — عنان سوی شمشیر بردند دست — ز هم اندرون تیغ شد لخت لخت — ببودند لرزان چو شاخ درخت
تا بیا زدوند ببند بارگی — سر [illegible] گرد تیمی [illegible] — [illegible] — دو شیر سرافراز و دو رزمساز

چنین تا برآورد بیژن خروش / همه کوه گردان برنهاده دو گوش
ز زوبین میان تا بتایان کرد / بدو نیمه بر پشت انگشت خورد
ز بالای اسب اندر آمد بجوش / که تیغش سر و مغز و جوشن بکش
فرود آمد از اسب بیژن چو گرد / سر ترگ جنگی ز تن دور کرد
سلیح و سر اسب آن نامجوی / سپاه و دو سوی پیدا گرد روی
دل گیو از آن جنگ بیژن بدرد / که چون کرد و آن بازوی او نبرد
گروشان و جوشان به میدان گاه / که تا گرد بیژن برآمد ز راه
بسی آفرین کرد بر پور جوان / سر و جوشن و اسب آن پهلوان
سپاه و دو نیمه او پیش بد / همه گفت فیروز باشی ای پسر
یکی کار کردی که تا جاودان / بگویند گردان و رستم بدان
چو آگه شود زین سخن شهریار / شود تازه همچون گل اندر بهار
برفتند با شاد و با رنج و رای / همانند سر سوی پرده سرای
سپاه و دیگر سپهبد سرکش / سپاه اسب و هم جوشن و مغفری
چنان شاد شد زان سخن پهلوان / که گفتی برفته بخواهد روان
همی گفت کای پور پیل سپاه / سر نامداران و هم پشت شاه
پذیرفت از شاه و ورز منش / ز تو دور بادا بد بدکنش
ابر گیو گودرز بادا آفرین / که دارد چو تو نامدار گزین
وز آن پس خبر شد بافراسیاب / که شد مرز توران چو دریای آب
سوی کاسه رود اندرآمد سپاه / زمین شد ز پور سیاوش سیاه
سپهبد به پیران سالار گفت / که خسرو سخن برگشاد از نهفت
نگر کین سخن را نداری بدیم / همه با درفش و تبیره و شوم
وگر زایران بیاید سپاه / به خورشید چیم و روشن ماه
بر و لشکر آور ز هر سو ... / نباید که گردد ستمها دراز
وز ایشان برآمد یکی تند باد / که کس را از ایران نبد جنگ یاد
یکی ابر اندر آمد چو گرد / ز شب روی ... لب پر ز شرم
سپاه روز و گیهان گشت یخ / کشید از بر کوه بر برف یخ
همه کشور از برف شد ناپدید / بیکجا کس روی هامون ندید
خور و خواب و آرام گشت تنگ / تو گفتی که روی زمین سنگ شد
کسی را نبد یاد روز نبرد / همی اسب جنگی نخفت و نخورد
تبه شد بسی مردم و چارپای / کسی را نبد جنگ و جنگی بپای
بهشتم برآمد بلند آفتاب / همه پاک شد سراسر چو دریای آب
سپهبد سپه را همه کرد گرد / همی گفت چندی ز روز نبرد
که اندر تبه شد زنگی سپاه / سزد گر براهیم از اید بر راه
سپاه از این بوم و بر یاد ... / کلات و جید کوه تا کاسه رود
ز کردار هر اوار بهرام گفت / که این بر سپهبد فتاد از نهفت
تو نارا بکشتار خامش گنجی / همه از هم پور سیاوش کنی
بهم گفت کین چنین نیست راست / نگه کن کزین کار چندین کراست
شنود ای بدی نایدت پیش / بهرام اندر آسا بزرگان کاه
سپهبد چنین گفت کاز کس ... / ... ناموری ... جنگی ...
نه بر جنگ کشته آمد فرود / نشستم چنین بود بود انچه بود
اگر بود او را نژاد ... / ... بد و ...
لشکر نگه کن که چون ریو نیز / که جنی مرد دی و دیدار ...
همه جام از ... / جوانی سپاه سخن ...
کنون از گذشته نیارم یاد / ... کشته ...
اگر گفت طوس سپهبد نژاد / بدان نامداران با فرو داد
همی خلعت شد که از یاد شاه / کیان گوهری هم ... راه
... سپهبد برآن سوختی / آتش سپهری برافروختی
کشد و شود دار لشکر گرو / که باشد چو ... ایران ... کند
ابا گیو گفت این سخن رنج نیست / اگر هست هرگز نی رنج نیست
همی گشت بیژن ... / نباشم ... گفت ...
ترا با جوانی نباید نشست / پیری گر ... توبت
برنج و ... / ... هرگز ... دیم
مرا بر دو باید ... / بیابد تو با رنج در ...
همه گفت گیو ... / ... کردی ... ز خشم
بشوی ای پسر کار آمیخت / هنگام پیری ...
... / که من ... بسوزم ...

بگذشت

بشستی از آن کاسه رود و ... / همه از یخ و برف تیماره بود
نوآمد بدانکوه سر فراز / ندانست باد و همیشه تا باز
بیکان یکی آتش اندر فروخت / که را اندر آن کلبه و هیزم سوخت
رقیف زمانه باد و وزد و ... / سر سر آتش گذرشان شود
بهارم سپه بر که نشستن گرفت / ازان آب و آتش نجستن گرفت
سپهبد و لشکر ز کرد شد / از آتش ز راه و گرد شد
سپاه اندر آمد چنان چون شود / همه کوه و هامون سراپرده زد
چنان چون سیایت برساخته / ز هر سو طلایه برون تاخته
بر و گرد بودی نشست قرار / سواری که با شیر بودش یار
سپیده برآمد که را داشتی / چنان کوه تا کوه برداشتی
خبر شد که آمد ز ایران سپاه / کلاه برد باید یکی سوار
فرستاد که دی هم اندر شتاب / بنزدیک پیران و افراسیاب
که وده و ... هم شتابنده بود / بشتابید بیژن با لشکر برو
همی گفت چون تیره گردد سپهر / تو ابدر بر و ... خنمای چهر
نگه کن که بختش از ایران سپاه / بهم تا که داده درفش و کلاه
که اندر برشان شبیخون کنیم / همه کوه و هامون پر از خون کنیم
که وده سپاه جو یو سپاه / شب تیره تزدیک ایران سپاه
طلایه شب تیره بهرام بود / کمندش بسر ...
برآورد اسب گودرز و هوش / ز لشکر برافراخت بهرام گوش
گلاز ابرو کرد و تفتار و ... / برآمد زجان هیون گران
یکی تیره بگشاد و بگشاد لب / که وده ... سپیده ازش
بر سر کمر بست چو بهان شاه / سپه گشت رنگ کوه و سپاه
ز اسپ اندر افتاد و ز نخا خوشت / همی گفت بهرام بر گوی راست
که ابدر فرستد تو که بود / که اخواستی برین دلیران تبود
بهرام گفت ای دوی بهشاد / نگوم تر ... در برسی نگاه
برادست شاه و فرستم ... / بنزدیک او می پرستنده ام
بکش مر مرا آنا نهیب داد / کمانی که داده وی آرامگاه
همی گفت بهرام با بین نژاد / چنانداز که شیر درنده کاه
سر شیرا بخنجر ببرید بیت / همه کاک زین کیانی ...
ملشکر که آورد و لشکر خواد / نام او دی به گودی سواد
برآمد خروش خروش ... / که وده بیاید بتر و ... نژاد
تگل شد دل مردپرخاشجوی / هر انست که اید آمد بروی
سیاسی که بودند با او نژند / ز راه آنجا که شیر لشکر براند
چو خورشید بر زد ... / دم شب سرا بخت و بخشش
ز او سپهبد بشد با سپاه / بایران خروش آمد از دو ...
که اندر توران سپاهی جنگ / سپهبد یکی در فش جنگ
ز کرد ... چش بر فرق کو / یکی جنگ ...
برآشفت و نامش ... / چنین گفت کاید دیر خاشجوی
بدنباله مردم جنگ آمدی / که ازان تحنگ خنگ آمدی
چنین داد پاسخ نژاد و ... / که من روز و دل از ... جنگ
ز او بر بود بنام و مرد ... / سر شیر جنگی ز تن بر کنم
ز او بمکوسه ایران ... / ز کردان و تخم شیران ...
کنون مرزبانم بدین جایگاه / گزین بزرگان و داماد شاه
همی گفت کیو ... گوی / که بخته شود زخمش گر وی کوی
از ایران و توران که جوید نشست / مگر خود نیش خون بود با کیست
اگر مرز با تنت و داماد شاه / چرا چشم زین بر داری سپاه
و بیمار لشکر تو شدی جنگجوی / هنری بهشتی و دلیران جوی
که ابدر بر ... باز ... / سر مرزبانان مدار ... بود
که اید و که فرمان با سپاه / بایران خرامی تو تنگ شتا
کنون پیش طوس سپهبد شوی / بگوی و بگفت او ... تنی
بستانت و خلعت و ... / ... پیوسته و اسب ...
ببدانت کس ز کنک آزاد مرد / بگویم کنون روز تنگ و نبرد
... گفتانی و ... / درفش مرا کس ... و تیز
مرا ابدر اکنون بخشیت و کاه / همان اسب و هم کو بسفند و سیاه
همان ... چو ... / بایران کسی این ... بخواب
بر ... بود و دار بی کلاه / بدشت و در و کوه و گرد ... پلو
تو این اندکی لشکر ... بین / مرا بین تو با گرز پشت زین

من امروز با این سپه آن کنم / که از آمدنشان پشیمان کنم
چنین گفت بیژن به فرخ پدر / که ای نامور گرد پرخاشخر
سرافراز و بیدار دل پهلوان / بپرسید ز آن کو که بودی جوان
ز آزادگان این سخن بد نهفت / بروز جوانی چه بود جفت
یکی گرز و خفتان بباید کشید / دل و مغز ایشان بباید درید
ز لشکرگه اسب برآمد خروش / نهادند گوپال و خنجر بدوش
یکی تیره گرد از میان بردمید / بر ایشان که خورشید شد ناپدید
جهان گشت چون روی زنگی سیاه / ستاره نه پیدا و روشن نه ماه
طلایه سپاه اندرون گیو گرد / همی از هوا روشنایی ببرد
همی آمد اندرون بیژن تیز چنگ / که هرگز نکردی تکاپوی درنگ
دلاوری با تاج و بستر نژاد / که بودش یکی شیر درنده یاد
جهانش همه از رنگ و هم دودی شیر / که هرگز نبود اندر جنگ سیر
بجنگ اندرون کارشان نو بنو / بگرز و بشمشیر زان پیش جنگ
بسی رنج دیده درین روزگار / که از جنگ یل اندر آمد بکار
دو بهره ز تورانیان کشته شد / سر بخت واژونه برگشته شد
همی شد گرازان نژاد و دلیر / ببیشش بیژن نامبردار شیر
خروشان و جوشان و تیز و درشت / تو گفتی که خنجر ز بر بیخت
یکی نیزه زد در سپاهی نژاد / تنها از آزاد زادان ایچ یاد
گراینده بد مرد دو سه ره / بجنبید و بگشاد بند گره
بجنگ نیزه بیازید چنگ / چو دو کوه و عزم تازه بجنگ
بر ایشان که تا هر بباید نهاد / ربود و اگر نامه تاج بزرگ نژاد
که از اسپ انبوهش پسر بر نهاد / نبودی جدا از بخواب و بیاد
چنین آورد رزم بهیتا شب / پس اندر آن بیژن بجد او گر شب
چو ترسنگ و هم فور رسید استوی / سپاهم و منشانی بر آب رود
آواز گفت استوی که نژاد / سپاهت کجا است و اندر دو شاد
که من چنین نیست ر کار شتی / بر بند و مرا خوار مکن نهفته
بروگردی اندرنشانم مرا / درین قدم سخن بنشانم مرا
نامور بجای به پر چون پلنگ / و گر نه بدست خودم کی بود ننگ
ز او بسه آواز داد و دل بسوخت / گمو دامر آتش خشم بر فروخت
فراز استوی ... / هم داد و زنا حق کرگ
جو باد اسپ ز اسپ بنشست / بیاورد در گردن کاخش دوخت
بپرداخت جو گرد باد استوی / سوی راه توران همانا ...
زمانه دو بنداست نگی نژاد / نماند ایچ با اسپ و با مرد شاد
ز آزاد زادان با بستار گفت / که دشوار کار آمدی بی گفت
فرو ماند این اسپ جنگی زکار / ز بس ره سگالان آمد و جنگ و کار
یکی چاره باید ... / که دشمن نیابد ازین سخن
اگر دور از این بدره بیژن رسیم / کام و با ماشی و دشمن رسیم
ز اخبشت دشمن بیکبار یک / همان تا بمانم من این بار یک
فرود آمد از اسپ باب استوی / نژاد از غم او بر آمد آب روی
ز بر اسپ و شد نژاد افراسیاب / ببیش بیژن اندر گرفت شتاب
جو بیدار ز رخ با هر روی استوی / و ... از تنگ ... گرو
بسپید اندر جای بیژن فراز / گرفتش مرا ... باز
پس پشت خویش اندر آورد جای کرد / سوی لشکر پهلوان رای کرد
نشاندی بیابد بدرگاه طوس / ز درگاه برخاست آوای کوس
که بیدار دل مرد جنگی سوار / و مانی با لشکار آمد از کار زار
سپهدار گرد آن پر از خاشاک ... / بپراستند ...
و زان پس برفتند سوی گله / گله بود در دشت چران یله
گرفتند هر یک ... تنگ / چنانچون بود دست مردان جنگ
بچشم اندر آمد سر بارکه / سپاه است لشکر یکبار که
نشستند بر جایگاه نژاد / سواران ایران پر از خشم و باد
نژاد همی بادو دیده پر آب / جو آمد ... افراسیاب
چنین گفت کامد سپهدار طوس / یکی لشکر آورده با بوق و کوس
برادر بستم ... آن نامدار / بسه انجام برگشتم از شهریار
بسی بهره از سر آمد بکرد / همه دوده مان غارت ... گرد
نبود قلماند بد نژاد و سپه بر زمر / نشستن نژاد و دین بوم و برز
و ز اندیشه برفتند سوی گله / برزند ... که بودی یله

پلاشان و آن نامداران مرد / ز خاک اندر آمد سرانشان بدرد
همه بوم و بر آتش اندر زدند / قبیله سراسر بهم بر زدند
چو بشنید افراسیاب این سخن / همی گشت و بس چاره افکند بن
به پیران ویسه چنین گفت شاه / که گفتم بیاور ز هر سو سپاه
درنگ آوریدی تو از کاهلی / چنین بسپری و گرید دلی
بسی خویش و پیوند کشته شد / سر بخت بیدار برگشته شد
کنون نیست امروز جای درنگ / جهان گشت بر مرد بیدار تنگ
سپهدار ایران بیامد شتاب / برون آمد از جنگ افراسیاب
از هر مرز مردان جنگی بخواند / سلیح و درم داد و لشکر براند
سپه را همه یکسر آباد کرد / دل سرفرازان بدو شاد کرد
وز آن پس همه جنگ را ساختند / بخیمه سر کرونا فراختند
خواند ز پهلو برون پهلوان / همانا مگر جای گو و آن
سوی بیشه باز گشت نژاد / سواران که دارند شیر نام
جو بشنید کرد و ز پیره / کجا شیر بودی بچنگش بره
جهان شد پر از ناله کرنای / ز نالیدن تیغ هندی درای
هوا سر بسر سرخ و زرد و بنفش / ز بس نیزه و گونه گونه درفش
زمین یا بدریا نبد هیچ راه / ز اسپ و ز پیل و هیون سپاه
بهیکل و پیران و رفتن شتاب / ازو آوا بپوشید ... افراسیاب
سپه را که یک بهر برشمرد / که چند است جنگی سرافراز کرد
شمار سپاه آمدش صد هزار / همه شیر مردان آهن گذار
جهان شد و دل گشت ... / بسی آفرین خواند بر پهلوان
گزیدش ز پیران و زر شاد مانی / جناره ... بلای زمان
بروز جهت سپه را بخواند / سپهبد برفت جهانبان بماند
سپرد لشکر گرد با گروه / بند دشت ... پیدا ندریا نه کوه
نفرمود پیران که بیره روید / از ایدر سوی راه کوته رود
سپاهیدگی باید خود آگهی / از این نامداران با فرهی
گمانگان برسپاران گروه / فرود آرم این لشکر چو کوه
برون کرد کار آگهان ناگهان / سپس جست بیدار کار جهان
به شبدی بیابد اندر آورد روی / سوی گرد گردون شه جنگجوی
خبر شد از ایشان بکار آگهان / به پیران بگفتند کیهان ...
که ایشان همه بیکسان اندر دشت / شب و روز باشند با می بدست
میان سرخس است و آمد و طوس / نه آید ورزم خواست آوای کوس
سوار و طلایه ندارد براه / ز اندیشه کار توران سپاه
جو بشنید پیران بلان را بخواند / ز لشکر دوان تمنا براند
کو در جنگ ما بیژن است کاه / نخواست به گرد ایران سپاه
گزین کرد از آن لشکر نامدار / سواران شمشیرزن سی هزار
برفتند بی کوشش راه شب / نه بانگ تبیره نه بوق و جلب
جو ما لا ببید لشکر براند / میان بلان هفت فرسنگ ماند
نخستین بسند پیش کله / گله بود در دشت توران یله
گرفتند روند بسیار نیز / نماند از بدبخت مایه چیز
گله دار و چوپان همه کشته شد / سر بخت ایرانیان گشته شد
و از انجا که سوی ایران سپاه / برفتند بر سان ابر سیاه
بدست بوند ایرانیان / گروهی نشسته گشاده میان
بخیمه درون گیو بیدار بود / سپهدار گودرز هشیار بود
فروش آمده و بانگ زخم تیر / سراسیمه شد گرد نام تیز
بر بی بود در بیش برده سرای / یکی اسپ برگستوان ور بپای
جز پیر پوشید گیو دلیر / سلیح بپاوش خوش نزد شیر
ز آشفت و خویشتن جون پلنگ / ز خواب و ز تب ... آمد بجنگ
ببیلنت بر خواست جو بوده / که جون ... نگارشد ...
سیاه و اسپ اندرآورد و پای / نگردار با انداز آمد ...
زگرد و زشیت ... تیرود / برده سرای سپهبد رسید
بد و گفت برخیز کامد سپاه / نخواب اندرند ایران شاه
و ز اینجا بکشته ... / بجنگ اندرون گرزه گاو سر
بسی گشت بر گرد لشکر جو دود / ز لشکر ... که هشیار بود
یکی جنگ با بیژن افکند پی / که اینجای جنگ است یا جای می
سپاه اندر آمد بگرد سپاه / یکی بانگ برخاست اندر زمان گاه

سراپوش شد ستاره و گبر
برآمد یکی ابر و باد اتش تیز

بزد بر سر سست با این نرم
ز بر تیغ و شمشیر و کوپال گرم

سپهبد چو روز دو سر از برج شیر
بلشکرگه گرد و گیو و لهبه

همه دشت از ایرانیان کشته دید
سر بخت بیدار برگشته دید

همی کرد گودرز هر سو نگاه
ز دشمن سپه نیز و مردان سپاه

دران انجمن کی کشیده بیخ
سپاهی بکردار مور و ملخ

سپهبد نگه کرد گردان بدید
ز لشکر دلیران و مردان ندید

پسر کشته و گودرز چندین سوار
که بودند با تیغ در کارزار

همه زنگه سراسر کشته دید
زمین سر بسر چون گل آغشته دید

همه دیده در پیش نگوسار گون
زبون مانده کان کشته چون آبنوس

جدا بی پسر بود بی سر پدر
ز لشکر کشی نیزه و زره

چنین آمد این گنبد تیز گرد
گهی شاد و گه کار درد

به یاری گشتند ز کاشتند
سراسیمه و خیمه بگذاشتند

بلشکر نگه کرد و بنه و بنه
همه میمنه خسته و میسره

از آنگونه لشکر سوی کاسه رود
برفتند با ناله و تار و پود

سواران ترکان زپس پشت طوس
روان بر زمین و دمان بر فرس

بسی کرد با دیه کشی زار زار
نبی پشت بر جوشن و خود و گبر

شدند کس جنگ ماندن ز بیم
همه کوه گردند گردان حصار

فرو مانده مردان و اسپان ز تنگ
بجراسته هوش و تن ز درد

سپه از کوه گشته باز
شده مانده ماننده و راه دراز

زیامون سپهبد چو بر کوه شد
ز پیکار ترکان بی اندوه شد

فراوان کم آمد ز ایرانیان
بر آمد خروشی هم از هر میان

همه خسته و بسته بد آنکه زیست
بد انگشته و بسته باید گریست

نه تاج و نه تخت و نه پرده سرای
نه اسب و نه مردان جنگی بپای

نه بازو بوم و نه پرورد کار
نه اختگان را کسی خواستار

پسر بی پدر زار و گریان شده
ز اختگان تیز بریان شده

چنین است آئین درم جهان
که گردون بدین است و تو در نهان

کجا با تو در پرده بازی کند
ز تیزی ار بی نیازی کند

برنج دراز ز بم جنگ آراز
چو دانیم باز آشکار اند راز

زمانه بدی بخت خواهی بکرد
چه دانی که با تو چه خواهد کرد

دو بهره ز ایرانیان کشته بود
دگر خسته از جنگ برگشته بود

سپهبد ز پیکار دیوانه گشت
دلش از درد سپه بیگانه گشت

بلشکرگه اندر همی خواب و بزم
سپه آرزو کرده بر جای رزم

به خوابی که چندانی زمانی برگذشت
بجنبید کس نیز بیدار گشت

نهاده سیده گودرز با پیر و سر
نه پوره و خیبه نه بوم و نه بر

نه اختگان را بیالین پزشک
بجای غم بود خونین سرشک

جهاندیدگان پیش او آمدند
شکسته دل و راه جو آمدند

یکی دیده بانی بر سر کوه کرد
نگه دیدگان سوی انبوه کرد

طلایه همی گشت بر هر سوی
که باید اندر و راه او روی

یکی نامداری از ایرانیان
نفرمود تا تنگ بندد میان

دهد شاه را آگهی زین سخن
که سالار لشکر چه افکند بن

هم روز بد آمد ایرانیان
فرین گسسته چنین چو آمد زیان

رونده بر شاه برد آگهی
که تیره شد اندر زمان فرهی

چو تاج دلیران سخنها شنید
بپوشید از غم دلش بر دمید

نکار برادر برآورد دود
بنالید بر درد لشکر فزود

بسان کرد گویا بغرین طوس
شب تیره تا گاه بانگ خروس

دبیر خردمند را پیش خواند
دل آگنده و دیده بر خون نشاند

یکی نامه بنوشت دل پر ز خشم
بپوست برادر پر از آب چشم

بسوی فریبرز کاوس شاه
یکی زود باید با گیان سپاه

سر نامه بود از نخست آفرین
بدادار کاو فریدش زمان و زمین

بنام خداوند خورشید و ماه
کزاو داد و نیرنگ و دستگاه

وزو هست پیروزی و هم شکست
ببخشید و بیدار هم ... دست

جهان داد و خاک زمان آفرید
فلک سرکش کرد گرانی آفرید

خرد داد و جان و تن دورمند
بزرگی و دیهیم و تخت بلند

دد و سنگ ناید سر از بند او
بگیرا یکی هر دو از بند اوی

یکی را کر شور بختی بود
بنازد چو در نرم دوستی بود

ز رخشنده خورشید تا تیره خاک
همه داد بینم ز یزدان پاک

[illegible]

شد طوس با کاویانی درفش
ز لشکر جدا شد زرینه کفش

سواران و ستاده شب با سپاه
برادرت از کین خستن سپاه

با ایران جهان تیره هرگز مباد
بر آنگونه سالار لشکر مباد

دریغ آن برادر فرود جوان
سرنامداران و پشت گوان

که آن بیبه زاده گریان بدم
برادر و بخت بریان بدم

کنون بر برادر بباید گریست
ندانم سپهدار دشمن دوست کیست

شکسته شد از داد او جرم
مرا بر کلات و سپید کوه

که آنجا فرود بیاد اندرست
گوی کی نژاد است و کنداورست

نداند که این لشکر از کی آمد
از ایران سپاهیست با خود بد اند

برون آمد و در نشاند ز بی
بجنگ اندرون سر بیازد همی

دریغ اینکه آن گرد خسرو نژاد
که طوس فرومایه داد شن بیاد

اگر پیش ازین او سپهبد بدست
بکاوس شاه اختر بد بدست

بزم اندرون نیز خواب آمدش
چو یاسپ نشنید شتاب آمدش

سزا بود رفت تروگنگ ازوی
سپاه اوانچان جان گلبک آرد

چو نامه بخوانی مشو اندر شتاب
ز دل دور کن خورد و آرام و خواب

سپهدار بازگرد ایدر بجای
ز دفوان کرده من هیچ رای

سپهدار سالار زرینه کفش
فرو اشی بر کاویانی درفش

سرافراز گودرز از انجمن
همه کار بر ماند ز ارای زن

کی زیج بر جنگ جستن شتاب
زمی دور باش و میان بی تو آب

در شتری چو باج بندم اندرست
زه با شش با شش کرد و درست

ز راه بیش کو باشد بجنگ
که با فرو زرات و جنگ پلنگ

فراوان ازو هر سو ساز رزم
سپاه آن که آمد تر آرای بزم

نخاندند زمانه بر مهر شاه
و سپاه دو را گفت برگیش راه

سپا ساز برتیب ورزیج
بجوي ترکی آب و گبر بسیج

بیامد دو ستاره وزین نشان
ترا و گیان نامور پهلوان

بر دو فریبرز شد نامدار
جدا ان ترکان نامه شهریار

فریبرز طوس و بلانرا بخواند
بر آنکه گذشته فراوان براند

سپاس نامور گیو گودرز را
دلیران و گردان آن مرز را

چو برخواند آن نامه شهریار
بجاز از درخشی نو آمد بیار

بزرگان و شیران ایران تیخ
بر شاه بر خواندند آفرین

سپهدار طوس آن کیانی درفش
ابا کوس و پیلان زرینه کفش

بدست فریبرز بسپرد و گفت
که آمد سزا را سزاوار جفت

همه ساله بخت تو پیروز باد
همه روزگار تو نوروز باد

برفت و برو انگه بد نوذری
سواران جنگ آور لشکری

برو بر نگه داشت کوه و زنگ
بتر زوگشت شاه آن واز و ...

زمین را ببوسید در پیش شاه
نگه داشت خسرو دوود ای نگاه

بدشنام بگشاد لب شهریار
برانگیخت طوس را کرد خوار

وزان پس بدو گفت کای بدنشان
ترا نام بکباد از سرکشان

نترسی همی از جهاندار پاک
نگردان نیاید ترا شرم و باک

لب ان کلاه و کرده دست
بیکار دشمن فرستاده دست

بگفتم برو سوی راه جرم
بر فتنی و داوری ول بی غم

نخستین بکین مرا دست
برادر سیاوش را کاستی

برادر سیاوش آن جنگی فرود
که چون او دگر در زمانه نبود

بکشتن کشتی را که در کارزار
چو تو لشکری خواستی صد هزار

نیاپیش ازو دود گان کارزشت
گنهکار تو را کان بهشتی سرشت

سوار او سرافراز بند دل
نی خورد با هیم و پیل

ورد مایه کنیا کار دیده تو دار
گرفت آن شتاب و دشوار خوار

وگرنه بجای تو یار کسی
نه طوس خستی بگلبار کس

زمانه بر ستی از آشوب طوس
که نفرین برو باد و بر پیل و کوس

از آن پس که رفتی مرا نیکنام
بخوبیت بمردن و بزمت کار

ترا جای گلمه قرب در شارستان
گروه با تن و بجای رسان

نژاد منوچهر و ریش سپید
ترا داد برزند کا نه امید

وگرنه نفرمود می تا سرت
جدا اندرش کردی جدا از برت

برو جاودان خانه زندان تست
همان گوهر بد نگهبان تست

بر ایش براند و بر ...
ببند اندرش بند شاه ...

هم طوس سپهبد زلشکر گرفت
همی رنج سوی خانه شاه و ...

فریبرز با ... بر سر کلاه / که هم پهلوان بود و هم پور شاه
وزان پس بفرمود رهام را / که بیدار کن [illegible] بهرام را / ازان کوه نزدیک پیران بخوان / وزو آن بگوید سخن بشنود
بدو گفت رو پیش پیران خرام / [illegible] / [illegible] / همیشه همی بود با کین و مهر
یکی را برآرد به چرخ بلند / یکی را کند خوار و زار و نژند / کسی کو بلا جوی گردان بود / شنیدن [illegible] مردان بود
شنیدن بجویند کندآوران / کسی کو گراید بگرز گران / تو گر با درنگی درنگ آوریم / ورت رای جنگست جنگ آوریم
بیامد بیاید زمان درنگ / [illegible] جنگ / ز پیش فریبرز رهام گرد / روان رفت و پیغامها [illegible] ببرد
بیامد طلایه بدیدش براه / بپرسیدش از نام و از جایگاه / بدو گفت رهام جنگی منم / [illegible] منم
پیام فریبرز کاوس شاه / به پیران رسانم [illegible] جایگاه / ز پیش طلایه سواری چو گرد / بیامد سخنها همه یاد کرد
که رهام گودرز آمد بجای / [illegible] پهلوان سپاه / بفرمود تا پیش او آورند / گشاده دل و تازه رو آورند
سرافراز رهام شد پیش او / [illegible] / بپرسید پیران [illegible] / بپرسید و بر تخت بنشاختش
برآورد [illegible] راز نهفت / پیام فریبرز را او بگفت / چنین گفت پیران برهام گرد / که این کار را خورد نتوان شمرد
شما را بد این پیش دستی بجنگ / ندیدیم با طوس جای درنگ / هم اندر آمد چو گرگ سترگ / بسی کشت بیباک خرد و بزرگ
[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible] سالار توران سپاه
[illegible] / [illegible] تاج و کمر / [illegible] / [illegible]
کنون [illegible] پهلوان / چنان چون ترا باید از من بخواه / [illegible] / ز لشکر سواری نباید بجنگ
[illegible] لشکر سوی [illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible] درنگ
وگر جنگ [illegible] منم جنگجوی / بیارای [illegible] صف رزمگاه / [illegible] / [illegible]
یکی خلعت آراست رهام را / چنان چون بود در خور نام را / بنزد فریبرز رهام گرد / [illegible]
فریبرز چون یافت [illegible] درنگ / [illegible] چون شیر جنگ
[illegible] کشادند بند / [illegible]
کشیدند و لشکر بیاراستند / ز هر چیز [illegible] که می‌خواستند / چو آمد [illegible] هنگام جنگ / [illegible] از نام و ننگ
ز هر سو برآمد خروش سپاه / برفتند یکسر سوی رزمگاه / ز بس ناله بوق و [illegible] / بسی آسمان اندر آمد ز جای
[illegible] / ز گوپال و تیغ و کمان و سنان / تو گفتی جهان [illegible] / وگر آسمان با زمین گشت راست
[illegible] / ز بس تیغ و گرز و کمند [illegible] / بیاراست پیران [illegible] سپاه / [illegible] گردان سپاه
ابر میمنه [illegible] کرد / ابا نامداران [illegible] / [illegible] / [illegible]
بقلب سپه بود پیران بپای / چو هومان و [illegible] کینه رای / فریبرز چون لشکر [illegible] بدید / فرود آمد از کوه و صف برکشید
سوی میمنه گیو گودرز بود / [illegible] / [illegible] / [illegible] هنگام جنگ
[illegible] با فریبرز کاوس شاه / درفش [illegible] / فریبرز با لشکر خویش گفت / [illegible] نهفت
[illegible] / جهان بر بداندیش تنگ آوریم / [illegible] / [illegible] کلاه

دو لشکر بروی اندر آورد روی / همه کینه خواه و همه جنگجوی / یکی تیرباران بکردند سخت / چو باد خزان برجهد بر درخت
تو گفتی هوا پر ز کرکس شدست / زمین از پی پیل [illegible] شدست / [illegible] / [illegible] سپاه
درخشیدن تیغ الماس گون / [illegible] اندرون / تو گفتی زمین روی زنگی شدست / ستاره دل مرد جنگی شدست
ز بس نیزه و گرز و شمشیر تیز / برآمد همی از جهان رستخیز / ز قلب سپه گیو شد پیش صف / خروشان و بر لب برآورده کف
ابا نامداران گودرزیان / [illegible] سود و زیان / وزان روی پیران بیامد به پیش / ابا ویژه گردان و خویشان خویش
[illegible] / چنان کز جهان روشنایی ببرد / [illegible] / [illegible] نامداران [illegible]
یکی حمله بردند ایران سپاه / بزد خویشتن تیز در قلبگاه / [illegible] / [illegible]
[illegible] نیزه برآویختند / همی از هوا آتش فرو ریختند / [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] / یکی حمله کردند بر سوی گیو / [illegible] گرز داران و مردان نیو
[illegible] / [illegible] نامداران جوشن وران / [illegible] / بشمشیر بردند دست آن زمان
چنان شد که کس روی کشور ندید / ز بس کشتگان شد زمین ناپدید / یکی پشت بر دیگری بر نگاشت / نگه داشت آن پایگه را که داشت
چنین گفت هومان [illegible] / که با قلبگه جست باید نبرد / [illegible] / [illegible] سپاه
[illegible] / [illegible] / برفتند پس تا بقلب سپاه / بجنگ فریبرز کاوس شاه
سوی قلبگه چشم بگماشتند / یکی حمله از جای برداشتند / ز هومان [illegible] پهلوان / شکست اندر آمد برزم گوان
[illegible] جای خویش / [illegible] / [illegible] / ز گردان ایران [illegible]
[illegible] کوس و درفش / [illegible] / دلیران بدشمن نمودند پشت / ازان کارزار اندر آمد درشت
[illegible] / نشد هیچ پیدا رکیب از عنان / [illegible] / ز خون دشت و کوه اندر آغشته بود
[illegible] / فریبرز بر دامن کوه شد / [illegible] / بران زندگانی بباید گریست
همی بود بر جای گودرز و گیو / ز لشکر بسی نامداران نیو / چو گودرز کشواد بر قلبگاه / درفش فریبرز کاوس شاه
ندید و [illegible] سپه را ندید / [illegible] / [illegible] / [illegible]
بدو گفت گیو ای سپهدار پیر / [illegible] / [illegible] / [illegible]
نماند کسی زنده اندر جهان / [illegible] / [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] / [illegible] / وگر کوه [illegible] برکنیم
چو گودرز بشنید گفتار گیو / [illegible] / [illegible] / بیفشرد بر جایگه پای خویش
گرازه برون آمد و گستهم / ابا بیژن و گرد زنگه بهم / [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible] کشته شد

به بیژن چنین گفت گودرز پیر کز ایدر برو تیز با گرز تیز
بسوی فریبرز و کش عنان بپیش من آر اختر کاویان
وگر خود فریبرز با اندرفش بیاید کند روی گیتی بنفش
چو بشنید بیژن برانگیخت اسب بیامد بکردار آذرگشسپ
بشد نزد فریبرز با او بگفت که ایدر همانا نه‌ای در نهفت
عنان را چو گردان یکی برگرای بدین کوه سر برنجوان بر بپای
وگر تو نیایی من و این درفش سواران و این تیغهای بنفش
چو بیژن سخن با فریبرز گفت بگرد از خرد با دل خویش جفت
یکی بانگ برزد به بیژن که رو تو در کار تندی مرو در جنگ نو
مرا شاه داد این درفش و سپاه همان پهلوانی و تخت و کلاه
درفش از در بیژن گیو نیست نباید جهان سربسر نو نیست
یکی تیغ بگرفت بیژن بنفش بزد ناگهان بر میان درفش
بدو نیم کرد اختر کاویان یکی نیمه بگرفت رفت از میان
بیامد که آرد بنزد سپاه چو ترکان بدیدند اختر براه
یکی شیردل لشکر جنگجوی همه سوی بیژن نهادند روی
کشیدند کوپال و تیغ بنفش به پیکار آن کاویانی درفش
چنین گفت هومان که این اختر است که نیروی ایران بدو اندر است
درفش بنفش ار بچنگ آوریم جهان بر دل شاه تنگ آوریم
کمان را بزه کرد بیژن به گرد برایشان یکی تیرباران بکرد
سپه را به تیر از بر خویش دور کرد همی رنگ دشمن را شور کرد
بجستند با گیو با گستهم سواران که بودند با او بهم
که از ما رفتند توران سپاه کمر بستن اختر بیاید براه
ز گردان ایران دلاور سران برفتند با گرزهای گران
بخستند از ایشان فراوان سوار بیامد و ماند بیژن نامدار
وز آنجایگه تا بنزد سپاه گرانمایگان برگرفتند راه
بپیوست بیژن چو شیر ژیان درستا بدو آن اختر کاویان
سپاه اندر آمد بگرد درفش هوا شد ز گرد سواران بنفش
دگرباره از جای برخاستند برانداختند رزمی نو آراستند
به پیش سپه کشته شد ریونیز که کاوس را بود جان عزیز
یکی تاج بر شاه و کهتر پسر نیاز فریبرز جهان پدر
سر تاجور اندر آمد بخاک بسی نامور جامه کردند چاک
ازان پس خروشی برآورد گیو که ای نامداران و گردان نیو
چو بودی شد اندرین رزمگاه به پیش فریبرز کاوس شاه
نبیره پسر پشت کاوس بر سری کشته شد زار بر جوشن بر
فرود سیاوش چو او بود نیز کمین شکنی فرزانه‌ای نیز پسر
یکی تاج بر شاهزاده سپه برادر بدو با توان جان گهر
اگر تاج آن شهریار جوان بپیش پسر شرم دارم از آن
دگر من بجنگم ازین رزمگاه شکست اندر آمد بایران سپاه
بشاید که آن افسر شهریار بپیش رسد وقت کارزار
فتادند برین تنگ تنگ تیز از ایشان فکندی کشتی بو تیز
چنان بد که بشنید آواز گیو سپهبد برآواز پیران نیو
چو بیژن برآمد یکی کارزار ز لشکر بر آن افسر نامدار
دو لشکر ز هر دو سپه کشته شد سر بخت ایرانیان گشته شد
زنی بخت چون شیر بهرام گرد بنیزه در انباشتی حمله برد
بنوک سنان تاج او برگرفت دو لشکر درو ماند اندر شگفت
از ایشان دگر کشته شد بر آن سپاه که آورده بدان آیین کلاه
چنین برز بالا برآتش شد همی رستخیز گرفتند
همی بود از تکوه بانبه کشت بسی بد از تیر کی خیره گشت
ز کودرزیان هشت تن زنده بود برادر که دیگر فکنده بود
سپه انجمن کوه بودن نبرد که بودند با ... و بیم و گنج
هم از تخمه کاوه هفتاد مرد سواران و شیران روز نبرد
هزاران و سیصد از کوه جدا بسی دیگر از نامداران شمار
ز خویشان پیران چو نهصد سوار کم آمد درین روز کارزار
چو سیصد تن از تخم افراسیاب کجا کشتگان اندر آمد بخواب
همان هشت سیصد ... همان هشت گیتی افروز او کی
شد دو زنه کار ایرانیان ازان رزم چندین سرآمد زیانی
اناور که روی ... گذاشتند چنان خستگان خوار بگذاشتند
نه رفت سوی کوه باز آمدند بجانی با جان در آید همه

وز آنجایگه گشت زاکشته سست که گستهم را بار کی گشته شد
... ...
چو پیران بجستند و تنگ شد شباهیره و بارنگ شد
... ...
نشستند پر درد و آن یاز کس که وشته زو زنیره و بیکار کی
... ...
سواران ترکان همه شاد دل ز درنج و ز غم گشته آزاد دل
... ...
ز گردان ایران برآمد خروش همی گرد شد ... ناله وزار کوس
... ...
ازان فتنه زان شد ... سر از نشیب
روان ز بهرام جوشی بر...
جهانگیر ان تاج بر دو دستم نبسته مایه را اندر افراشتم
به بهرام برو باز بند فرس جهانی چنین چشم بود آبنوس
شنا سیده و بلند ... شد ازین و زین ننگ نام ...
چرا این و ... جبر ... بسی که نام بخاک اندر آید همی
زبهر یکی چوب بسته دوال شوی من به ... همه
چنین گفت بهرام جنگی که من نیم بیتر اندر اندوه ... بخش

بدو گفت گیو ای برادر مرو — سواران مرا تازیانه است نو
یکی دسته ابریشم اندر است — دو دسته بتاب و بر او گوهر است

دلیری چو من گنج بخشد و در — مرا داد چندان سلیح و کمر
مرا بنده درع و بالا بپوشیدم — بخوران دگر خوار کرد ابریشم

یکی بنده بخشید کاوس شاه — ز گوهر نشان و فروزنده ماه
دگر پنج دارم همه زرنگار — بر و بافته گوهر شاهوار

ز انجم این جفت آید درو — یکی جنگ خیره میارای تو
چنین گفت آنگه بهرام گرد — که این ننگ را خوار نتوان شمرد

نشان دار و زرنگ و نگارست گفت — مرا اکنون نام با ننگ جفت
گر ایدونکه تازیانه باز آورم — و یا سر بکوشش بکاز آورم

ستیزه کی و سپاه کی برود ال — بهم نام بادین پرستار باقی
برو رای یزدان دگرگونه بود — همه گردش بخت وارونه بود

هم آنگه که تخت اندر آید بجزع — سر و دیده و گرد و دشت آب
برو اسب اندر آن رزمگاه — درخشان شد و روی گیتی سیاه

همی زار بگریست بر کشتگان — روان را اندر دل بخست بر کشتگان
تن ریو نیز اندر آن خون و خاک — شده غرق جوشان زره چاک چاک

ببود ار بگریست بهرام شیر
چو وی کشته آنگه چو بگشت تنگ — برادر کابایوان تو آمد بخاک

بگو ای برادر یا یک بخت — که بود مند اندر همین رخت
ازان نامداران یکی خسته بود — بخشنده از ایشان بیچاره خسته بود

همی بازدانست بهرام را — ببالید پرسید او نام را
بدو گفت بهرام ای سرفراز — مکن این زمان نایبات راز

بدو گفت کای شیر برخنده ام — ز رکشتگان اندر افکنده ام
دو روز است تا نان و آب آرزوست — طرو یکی جامه خواب آرزوست

ز بسته بهرام آمیختند اوی — مکان مهربان و دل جوی اوی
برو گشت گریان و زخمی بخست — بدیده بر این او را ببست

بدو گفت مندیش کاین خستگیست — تبه بود اکنون زنابستگیست
چو بستم کنون سوی لشکر شوی — وزین خستگی زود بهتر شوی

یکی تازیانه بدین رزمگاه — زمین گشته است از پی تاج شاه
جوان با زبانم بیابم درست — رسانم سوی لشکرت

وز انجا سوی قلب لشکر شتافت — بپیکار تا تازیانه بیافت
میان دل خستگان اندر آن — برو ریخته خاک بسیار و خون

فرود آمد از اسب آن برگرفت — ور اسبان خروشیدن اندر گرفت
خروش دم مادیان یافت اسب — برآشفت و برسان آذرگشسب

سوی مادیان روی بنهاد تفت — همی گشت بهرام و در پس برفت
بسی شد دوان تا رسید اندرو — ابا رنگ و جنبان پر از آبروی

چو کوشش اید ... ز ... بلند — گرفته یکی تیغ هندی بدست
چو نفشرد ران ایچ نگذارد پی — سوار و پیاده بر خاک شوی

خیاشان تنگ دل شد یکبارگی — که شمشیر زد بر سر بارگی
در آنجا که ناوردان رزمگاه — پیاده بپوید چون باد راه

سراسر همه دشت برگشته بود — زمین چو گل از خون آن کشته بود
پیاده بپیر فت ان نامور — که آن خسته را اندر آید ببر

ببخشید کنون چه سازم بروی — بدین دشت بی باره و راه جوی
ازو سرکشان آگهی یافتند — سواری صد از قلب بشتافتند

گراو را بگیریم ازان رزمگاه — برفتند بر پهلوان سپاه
گرازه گرد بهرام شیر — بیامد ترکان آن دلیر

چو جستی یکی مرد کان راندی — بسی پس اغش کس نماندی
از ایشان فراوان بکشت و بخست — چو شیر ژیان پیش دشمن بجست

سواران همه بازگشتند ازوی — بر او یک همه سواران نهادند روی
بکشد کانت ... و ... — پیاده بگفت جنگ چون ... شیر

ولشکر بیامد بر پهلوان — بکشتند او را از کار جوان
فراوان تنی زو ... — ز پیکار او گشته لشکر داد

بپرسید پیران کزاینده گیست — وزان نامداران ورا نام چیست
یکی گفت بهرام شیر اوژنست — کز لشکر سر سروری روشنست

بدو این چنین گفت پیران خبر — که بهرام بانیست جای گزاز
گرز تند اورا و اینگ آوری — زمانه ز ... بیم از ... دوری

ز لشکر کسی نیک باید همی — که او نامدار است و ... تخمه
خوشنید ... پیاده وی — خوار بشنید ... بد گمان

چو بهرام بد تنش گرد اندر گرد — برو بر یکی تیرباران بکرد
بر آن خود بنشست بهرام شیر — نگه کرد و بر سر خود دلیر

چو روبین بهرام آتش نخست — بلا را بر کرد نشد آمدوست
بسی رزم پهلوان آمد شد — پرآژیده و تیره روان آمدند

که هرگز چنین کس نیاید بجنگ — بر ما نه بیند هم جنگی خدنگ
چو بشنید پیران یکی گشت تفت — ... بر او ... یک درخت

نشست از بر باره و شد تا نزد — بسی رفت با او یسی پیر ناز
پیاده بدو گفت کای نامدار — سیاوه چرا ساختی کارزار

بتوران تو با ما سیاوش بدی — خوش مند و بیدار و خاموش بدی
مرا با تو نان و نمک خورده است — نشستن همان مهر پرورده است

نباید که با این نژاد و گهر — چنین شیر مردی و چندین هنر
ز بالا بخاک اندر آید سرت — بگرید بتو دوده و کشورت

بیا تا بسازیم سوگند و بند — روانی که آید و لت ارجمند
وزان پس یکی با تو خویشی کنم — چو خویشی کنم این پیشی کنم

بیاده تو با لشکر نامدار — ستایی چو ز من است زینهار
بدو گفت بهرام کای پهلوان — خردمند و بیدار و روشن روان

سه روز است تا ما چو شیر دلان — همی رزم سازم روز و شبان
مرا حاجت از تو یکی بارگیست — دگر جنگ را کار یکبارگیست

برو مر مرا سوی آزادگان — برسم گودرز کشواد گان
بدو گفت پیران که ای نامجوی — نداری که این داری این بخت روی

تو آن به آید که گفتم سخن — دلیری و خیره مشو سر مکن
ببین تا سواران این انجمن — هنرمند این جنین ننگ بر خویشتن

که چندین تن از تخمه مهتران — زو بیم و داران وجنگ آوران
ز پیکار توخسته و کشته شد — چنین رزم و خاک آغشته شد

که جوید کنون سوی ایران کنون — که مانده جو شد و بخنشد و خون
اگر خویشی بیم از افراسیاب — لگام و دولش چنین برشتاب

تو با بارسکی و اوی بگزران — بدان تا بیابی بر پهلوان
بگشتای ز رکش و شد بازجا — دلی بود مهر و ستیزی بوزای

ز لشکر بیاید بر او تژاو — در ایشش بود از کی پیل ماو
همی چیپان پرسید و پیران بگفت — که بهرام را گیو بنشست جفت

همی تنش بر دام بسی برنه جنب — بکو دم بناورد او چو ند خوب
سخن را شنید آن تبش هیچ راه — همی راه جوید بایوان سپاه

عنان گا بر او دار و دوی بخست — یکی خشمگین با کینه بیش بجست
برمان پیران عنان چنین گفت تژاو — که با پهلوان جهان و یافته ماو

سوم گرسپاه و بنک آه شحن — هم اندر زمان زد و جنگ از هجن
بگفت این و آمد برافراشته گردن — چو دو ما نامداران فراوان زمین

بیامد ستایان بدان رزمگاه — که تا بو د بهرام پیل و سپاه
چو بهرام را دید بنزد ببست — یکی رخ خروشید چون پیل مست

بدو گفت ازین لشکر نامدار — ربانی تنها بدین کارزار
سر از اوبدین بی سرا آید بجان — که آمد که بر تو سر آید زمان

بیارانش تژاو و کاند نهیب — بجینید و بز و بین و جبر و سپید
بر و انجمن شد یکی لشکری — هر آنکس که بود از دلیران سری

گرازه گرد بهرام گرد — بهر تیر از سواده وشش تیره
چو اسپری شد سوی نیزه گشت — چو در یای خون شد همه کوه و دشت

چو بیسید خشم گرفت و تیغ — همی خون چکانید ماننده میغ
چو زورش بدینگونه بی زور شد — ز نیرو دلیران غمی خسته شد

چو بهرام بی کس چنین بود تژاو — پس پشت او اندر آمد تژاو
یکی تیغ زد بر سر کتف اوی — دلیر اندر آمد بدان بر روی

جدا شد ازو دست خنجرگذار — فرو ماند از جنگ و برگشت کار
برو بر ستمگاره و دل برفت — نگوسار آتش و لش برو برفت

بپیچید از او روی بدروده شد — بکوشش اندر شد در جگر خون گرم

بهنگوشید تا بنده خورشید گشت — بدل گوید شد از برادر درشت
چنین هر دو بیژن چنین گفت کابد گشای — بیاور بسی مانده مرا جا جای

بیاید شدن تا ورا کار چیست — سپاه کر بکشیا با ید گریست
دلیران برفتند بر دو جگر — بر انجای و بر خاک تخوری همی سر در

همه سو کشتند چست شدند — همه دشت پر خون و کشته بود
به دیدار بهرام شان بود نیاز — همه دشت بخون اندر آغشته بود

دلیران چو بهرام را یافتند / پر از آب و خون دیده بشتافتند
به خاک اندرون خوار افگنده خوار / جدا گشته از دست و برگشته کار
همه برگرفت خون از بر و چهر اوی / پر از خون تن و دیده و از چهر اوی
ز اسپ اندر افتاد گیو دلیر / خروشی برآورد چون نره شیر
بجنبید بهرام او را و او کار / بغلطید و با هوش شد باز او
جوا باز آمد دلش هوش بگشاد چشم / تنش پر ز خون و دلش پر ز خشم
چنین گفت با گیو کای نامجوی / مرا چون بپوشی به تابوت روی
تو کین پدر خواه از تژاو / نباید که گم گردد این نام و داو
مرا دید پیران و پیلسم گفت / که با من به دشت نبرد کار دست
بجستند با من از آغاز کین / همه نامداران گردان چنین
تن من تژاو خاک بپراکند / گمراهی ما را تژاو دوخت
چو بهرام گرد این سخن یاد کرد / بباید بکوید از غم داد شد
پدادار داند سوگند خورد / به روز سفید و شب لاجورد
که جز ترگ رومی نپوشید سرم / مگر کز تژاو بر آهم زیان
پر از دود گیسه سنگ زین است / گرفته یکی تیغ هندی به دست
نگردانم او را و گر بختیان دور کشت / چو ماه و دو گیو دلیرش بدید
بیامد به جای که لشکر اندر شب / ز نژادش پیچیده و دم در کشید
ز فرزند بخت اوژم گند / فراز آورد تا که بیا فرزند
پس آبستن آرایش آن است / بباران اندر آورد و بنمود سخت
به خاک اندر افگند خوار و نژند / فرود آمد و دست گردش ببند
نشست از بر اسپ او کینه خواه / پس اندر همی برد چون بیهشان
چنین گفت با او تژاو که ای تژاو / که با من نیاید ز بلد ایچ تاو
مکن رزم که زین پس بیاد آرد / یکی گنج زین پس مرا گنج تیز
رو و برسرش بار ماه و دو دیت / چنین گفت از جای گفتار جست
که دانی گمانی بد شود بخت / گردنبرا به پاسخ هم کس بر شود
قتش خون خود و بار سر شود / نگار تو بهرام باید بجنگ
به پیش کنون تنگ کام نهنگ / چنین گفت با گیو جنگی تژاو
که چون من بدید بیا سردار گئی / که تو چون نیز آنچه بجای او
چو بهرام بر بو نیز دو مکان / نه او و آیدت من آید زیان
که چون من رسیدم سوار آنجنان / فرو گشته بود و ندرو شب کین
بدو گفت گیو ای خاکی مرد / بپرسش که این سخن‌های سرد
کشید آن تیغ بیاد و گیو دلیر / همیشه بچکد خسته بهرام شیر
مکافات سازم خطا را جفا / که چندین زمان بود مارز وفا
چو گفت کنارش سر پیو ونه / سپاس از جهان آفرین کرد گو
برآرم کنون از تنش تیغ تو / همیکرد خواهش مرا در تژاو
همی خواست انگشتری خویش تاو / کزیشان به بدی جان بداندیش تو
سر من بخیره دهی بر سر سو / بغلطید بر خاک و آواز کرد
به بهرام گفت ای گرانمایه مرد / یکی بند با تنم و آن تو را
بپرسش گنم گو زبان تو را / به خواهش همی گفت بهرام گرد
که هرگونه باید باید سپردش مرد / گرانی نگه زور تیغ برسید
نمانی زره و مرگ نباید چشید / سر پرکنانش بگشاد تن
چو بر خاک افگند بر آمد نمی / برادر براو چنان خسته دید
برادر خواهش هر آن بسته دید / خروشید بگرفت ریش تژاو
سر از تن بریدش بسان چکاو / زوی دید بهرام بیرون براند
رکاب سپهری بتنگی بماند / خروشی برآورد و کالبد بجهاند
که دید این شگفتی آشکار و نهان / ز گردن گشت باکین بیش من
برادر بود کشته بر خویش من / تکشان بن و بهرام یل جان بداد
جهان را چنین است ساز و نهاد / خان بزرگی برانگیس کرجست
شتنش بباید بجوی روشن / اگر خورد کشته ماننده بود
بگردد جهان تا توانی بگرد / همه از شیر او بیرون هست گیو
سپاه دو گر بیش بهرام نبو / خروشید گیو دلیر از برش
همیریخت خاک سیه بر سرش / خروشی برآورد دیگر چو شیر
همی گفت را ز او ای دلیر / خروشان ز اسب اندر آمد نخست
بدو بستن به سیر دو الگی برشکست / سیاه و دو تن را بجای بماند
بگرو دار نادر خود کرد / سیاکند کش منقش رنگ دیر
سیه شیده بر نقش چینی حریر

برآمد خروش از در شاه چاچ / بجوشید و آویخت از برش تاج
شد آن لشکر نامور سوگوار / دو چشم گریان دل شده تنگ و زرد
تو گفتی که بهرام هرگز نبود / ز بهرام و از کرد و از روزگار
چو بر زد سر از کوه تابنده شید / برآمد سر روز روز سفید
سیاه پراگنده گرد آمدند / بسی بر کسی داستانها زدند
که چندین ز ایران بکشته شد / سر تخت سالار آشفته شد
چنین چیره شد دست ترکان به جنگ / سپه را کنون نیست جای درنگ
بر شاه باید شدن بیگمان / بپیچیم تا بر چه گردد زمان
اگر شاه را دل پر از جنگ هست / مراو تو را جای آهنگ هست
پدر را ز سر شد پسر بی پدر / بسی خسته و کشته بی خون جگر
اگر جنگ فرماید به سپاه / سپه را ز دیگر لشکر مدار
سپاهم دو جا پراز کین و جنگ / کسی را ز نیک جهان ره بد اندر جنگ
همه تیزی او از ز کشته باز / همه دیده پر خون و دل پرگداز
برادر ز خون برادر به درد / زبانش ز رخونشان پر از باد سرد
برفتند یکسر سوی کاسه رود / زبانشان ز ایران کشتگان پر درود
علاوه چاه در پیش سپاه / همی گشت بر گرد آن رزمگاه
همه کوه و هامون همه دشت و راه / سراپرده و خیمه بی‌شمار
بجنبید بر لشکر و خود گرفت / ز کار جهان مانده اندر شگفت
که روزی فراز است و روزی نشیب / گهی شاد داری و گهی با نهیب
همان رای با جام گیتی فروز / بسی بگذرانیم روزی به روز
ببستم گو فرستاد هم در شتاب / از ایران الکی تزد افراسیاب
سپهبداران الکی شاد شد / ز تیمار اندوه آزاد شد
همه لشکرش گشت روشن روان / برستند از این رزه پهلوان
همه جام دو در جامه آویختند / درم بر سر او همی ریختند
خوا آمد بنزد یکی سپهر بار / سپهبد چو بر خندش با نثار
برو آفرین کرد بسیار گفت / که از پهلوانان تو را نیست جفت
دو منزل ز ایران ز افراسیاب / که گر بر شمارست کبری شتاب
زو بیشتر دو گوهر نگار / ز زرین کمرهای گوهر نگار
ز اسپان تازی به زرین ستام / ز شمشیر هندی به زرین نیام
گلی تخت بر مایه از عاج و ساج / پرستار چینی و رومی غلام
پر از مشک و عنبر زبرجد و جام / دسپیروزه و مهد و بنجاه تاج
بنزد یک پیران فرستاد چیز / خزانیش بسی بود با داد تیز
سپهبد چو بر گشت زین تیز تاز / بدو گفت شاه ای گو جنگ خواه
تو با نوبداران ای تو بر شاه بگام / سپیده از ان دشمن بجنگ از تو بگام
ز هر سو خرد مند کار آگهان / براگنده بفرست هر سو نهان
که کیخسرو امروز با خویشتن است / همادوده پیش کشور آراسته است
فرا آوره بزرگی و تخت و کلاه / چو شد گرد از این پیش چیزی تو خواه
ز بر کشتن و جنگ ایمن مشو / زمان تا زمان الکی خواه نو
بجنگی که رستم بود پهلوان / کز این پیچی سپهبد روان
هراز دیر ایا رالیس اندر نشست / کز ترکی سختی و رانده جست
بترسم که بر جوشد از جایگاه / بخوان ایران زمین ایران سپاه
بپذیرفت پیران همه پند اوی / که سالار او بود پیوند اوی
سپهدار ایران و آن انجمن / بتابید سر سوی توران زمین
ساده و سپهبد جهانشان و مان / برفتند یکسر دوان و دمان
وز ایشان فراوان بیا انجمن / چو گودرز و چون گو لشکر شکن
همه سوگوار و پر از آب روی / سوی راه ایران نهادند روی
چو لشکر بیامد بر او چو جم / کلات از بر زر بر آب سیم
بیامد گو و گودرز فرود / نبد خرم و شاد و دود و سود
همه دل پر از درد و از بیم پست / همه دیده پر خون و دل پرگداز
بجان شکیبان نزد شاه آمدند / بگرفتند با کیسه آمد نژند
زادوش را گشته بر جایگاه / به تن تشنه بر کشته کله
همه را فی دل دست کرده و بکش / برفتند خسته بسیار و پیش
بدینسان که کرد خسرو بخشم / دلش پر ز درد و پر آب چشم
پیران جنگ بکای کردگار / بود اوی من و دل و بکتا شد
بسی شرم دارم همی ازتو گو / تو اگر تر زمین و چند و چون
و گرنه بفرمودی تا هر از / نبودی سپاهی چنین یکباره وار

تن طوس را دار بودی نشست وگر پرگناه او همی زار بست
ز خون هر دو دوده اندر خروش دلی دردمند و دو دیده بجوش
کنون کینه نو شد ز بهر فرود سر طوس نوذر بباید درود
بخشم گر سوی کلات و جرم برو گر فشاند ز سر درم
گرانمایه فرود آن با دژم همی نشنود او و سر کند آورست
همه آنکه کرد طوس فرومایه کبت همی باخت لشکر از هر جهت
ازان کوه جنگ آور و بی‌کران فراوان سرافراز آوردنان
دمان طوس با مرد با جوشنا چرا بود لشکر سوی حصار
کنون لاجرم گر کار سپهر ز طوس و ز لشکر بپرید مهر
برآمد که بد زبان برز طوس ز لشکر برون با دو و پیل و کوس
همی خلعت و هدیه‌ها داد و منش بجنگ برادر فرستاد منش
ز تیغ زبیدرگ شد بی‌گناه بدشت سپهدار آمد سپاه
سپهدار چون طوس نوذر مبا سپاه و پهلوان پیش لشکر مبا
دریغا فرود سیاوش دریغ که با روز دل بود و با گرز و تیغ
بگیتی نه آنم که از طوس کس که او را ز دربند و جاهست بس
نه در سرش مغز و هوش و درنگ هم طوس فرومایه چشم پلنگ
بکین برادر ز خون پدر همی سود بجان و خسته جگر
سپه را همی خوار کرده براند ز ترکان همی نامداران بماند
در باره و روی ایشان بدبخت دوانش زند دیو و او بدبخت
دلیران ایران بماتم شدند برانجم سرگاه بر ستم شدند
بپرورش که این ایزدی کار بود گرانمایه آهنگ جنگ فرود
بدانگه که کشته شد پور طوس سپهر سرکش زنی تیره شد آبنوس
همان نیز داماد او خویش نیز نبود از بد بخت ماننده چیز
که دانش نام و نشان فرود که وهم برادر نخواهم شنود
تو خواهشگری کن بنزدیک شاه که سر پیچد از کین سپاه
ز فرزند کاوس کی کرد و نیز بنگیانه دو کشته شد زار نیز
که کهتر پسر بود و پرخاشجوی نیازید خیره و با ماه روی
چنین است انجام و فرجام جنگ یکی باید یکی کور لنگ
همه شد روی گیتی ز خورشید زرد بخشم اندر آمد شب لاجورد
تهمتن بیامد بنزدیک شاه برآمد خروش از در بارگاه
بدو گفت کای خسرو با فرین ز نوش دوران گشت و تاج و نگین
ز طوس و ز لشکر بیازرد شاه همی خشم بر چند بد شان گناه
کی انگشت استی هشیار گشت دگر آنکه جان پسر خوار گشت
چو فرزند و داماد کشته بدید ز مغز دلش رای شد ناپدید
چو در جنگ او کشته شد ریو نیز ز نیرنگ انبوه سرافراز نیز
گر او برفروزد و نباشد شگفت از و شاه اگر کین بیاید گرفت
و دیگر گزان بد کلات و سپاه که فرخ برادرش جنگ شاه
جهانی بد ان گرگی چیانه برد دلت را بغم نیز باید سپرد
به بیرون شو و جان به پیروزمند نماند و گر بید افسون کشند
بدو گفت خسرو که ای پهلوان دلم پر ز تیمار شد زان گوان
کنون چند تو داوری جان او وگر چه دل زنده جانان بود
خوش آمد بجهان انجمنی کرد باد تهمتن به پیشش زمین بوسه داد
چو خورشید بر زد سنان از نشیب شتاب آمد از خیل اندر وریب
چو بر بد سپهر وز و بهرام پیش بیامد آن لعل چشمان زخش
سپهبد بیامد بنزدیک شاه ابا گیو و گردان ایران سپاه
بسی آفرین خواند بر شهریار که نوشه زی تا بود روزگار
زمین باد بر باج و تخت تو باد فلک سایه فر و بخت تو باد
منم دل پر از غم گر از خویش جگر خسته از درد و تیمار خویش
همان خسته جانم ز آزرم شاه زبان پر ز پوزش روان پرگناه
دریغا کجا جان فرود و زرسب همی برفروزم چو آذرگشسب
اگر من گنهکارم از انجمن همی بیجم از کرده خویشتن
بویژه به بهرام و زرسب و بیژن همی جان و خویشم ببرد و بیژن
اگر شاه بشنود گرد و زمن وزین نامور پرگناه انجمن
شوم تنگ ایشان به گنج آورم سر ایشان افراز آورم
ز بد رنج لشکر تن از خشم اگر جان ستانم وگر سر دهم
ازین پس بجنگ کله بر نهم بکینه کمر ... پیوند سرم

ز گفتار او شاد شد شهریار دلش تازه شد چون گل اندر بهار
بسی رای زد با تهمتن بران همه نامداران و کنداوران
بفرمان خسرو سپهدار طوس ابا لشکر و پیل و با بوق و کوس
ازان پس براگنده شد انجمن سوی خانه شد پهلوان انجمن
چو خورشید تابان بر آمد پدید سپیده ز خم کمان بردمید
سپهبد بیامد بنزدیک شاه همه با بزرگان ایران سپاه
بدیشان چنین گفت شاه جهان که هرگز کسی کین نگیرد جهان
ز سلم و ز تور اندر آمد نخست منوچهر آن کینه را باز جست
جهان تنگ بر شاه ایران نبود زمین پر ز خون دلیران نبود
همی کوه از خون گردان زیان ز تاراج خونین پدید و میان
شمار ایشان دریافت رای بگنج اندر بپیچید همی دل ز جای
سی رنج دیدیم بجستن ز راه نگرد بدیا و در مغز راه
از ایرانیان دشت توران ببان پر از دشت پاو دشت بیان
دلیران همه دشت کرده کفش به پیش جهان بوی خورشید فش
همه کشتگان خاک وا دیدوس چو بهرام کز کین و کوه ز طوس
چو فرزاد و با زنگه شاوران دگر بیژن و گیو و کنداوران
که ای شاه نیک اختر نیک دل دل بر ده هم تو از شیر دل
همه یکسر پیش تو بنده ایم ز شرم تو شاها سر افکنده ایم
اگر جنگ فرمان دهی شهریار همه جان فشانیم در کارزار
نخوانیم هر هیچ یک تیر شاه همی بر زد گرد و رنج بود و ماه
سپهدار بس گو را پیش خواند بخت گرانمایگی رنج ماند
و از دانشش بستود و خوبش بسی خلعت و گنج و ساختش
بدو داد کمر سیمین و دست برد که رو شستر وان راه بهرام گرد
ز گفتار چه گوی و ز نام و ننگ جهان کرد خوبتن با زبک
بدو گفت کاندر جهان رنج من تو جوی و دلی بهری از گنج من
بیاید که برای تو پیل و کوس بشندی برادر سپهدار طوس
اگر رنجت بدو فراوان و درنگ بسان یکی نامه برکن بتنگ
درم داد و روزی و بار آنچ اند بسی با سپهبد سخنها براند
سپاهی آمد از ای دهستان فرود کنون رزم کاموس باید شنود
بنام خداوند خورشید و ماه که دل را بنامش خرد داد راه
خداوند هستی و هم راستی نخواهد ز تو کژی و کاستی
خداوند کیوان و بهرام و شید کزویست امید و بیم و نوید
ستودن مر او را ندانم همی از اندیشه جان برفشانم همی
ازویست پیدا زمان و مکان پی مور بر هستی او نشان
ز گردنده خورشید تا تیره خاک دگر باد و آب و آتش تابناک
بهستی یزدان گواهی دهند روان ترا آشنایی دهند
سوی آفرینندهٔ بی‌نیاز نباید که باشی همی در گداز
ز دستور و گنجور و از تاج و تخت ز کمی و بیشی و ناکام بخت
همه زو شناسد و ماننده نیفزاید ایچش سرافکنده ام
چو جان و خرد بیگمان کرده است سپهر و ستاره برآورده است
هزار او زاید آن گرد و کاه بلند گزو زشت و پشت و رفرستند
شب و روز گردان سپهر آفرید خور و خواب و تندی و مهر آفرید
شگفتی بگیتی ز رستم بسیست که او داستان در دل هر کسیست
بجنگ و بسیج و به رای و به هنگ خردمند و بیدار دل مرد جنگ
سرافراز و رویین و جنگ آزمود خردمندی و دانش و سنگ داد
کنون رزم کاموس پیش آوریم ز دفتر بگفتار خویش آوریم
بگفتار دهقان کنون باز گرد نگر تا چه گوید سراینده مرد
چو شد کار لشکر بسر ساخته دل پهلوان گشت پرداخته
ز لشکر یکی روز فرخ بجست که بیرون شدن را کی آید درست
سپاه سپهبد سپهدار طوس بدرگاه شاه آمد و پیل و کوس
همه آفرین کرد و بر شد خروش زمین آمد از بانگ اسپان بجوش
که ابر سیاه از پی گرد و سم برآمد ز خورشید ... دم
ز بس جوشن و خود و ناوک و درفش شده روی گیتی سراسر بنفش
تو خورشید گفتی که با ابر است سپهر و ستاره بخواب اندرست
همی بود با گرز و پیلان بدشت چنین تا سپهبد برو بر گذشت
نهاد اندر آن پیل پیروزه مهد همی راند از آن گونه تا رود شهد

بپوشید یکسر زره دامنان
چو بشنید پیران غمی گشت سخت
که ایران سپه را بد آمد ز بخت
وزین روی لشکر چپ و دو طرف
بجست انگهی باز بکمین شد او
کنون بار تریاک زهر آمدست
دل طوس غمگین شد از کار او
بگویش که کردار تو نابجاست
بر شاه ایران شوی بی سپاه
چو یاد آیدش خوب کردار تو
ستاینده پاسخ آمد چو باد
چنین داد پاسخ که من روز و شب
با ایران کنم رزم بر بوم و دشت
همی رفت و نستاد هنگام خواب
گرازان سپاه آمد و بوق و کوس
دوان او فرستاده را
که برخاست از نیمه بر
چو بشنید افراسیاب این سخن
یلی لشکر آراست افراسیاب
چو لشکر بیاراست روزی بداد
طلایه بیامد بنزدیک طوس
که پیران بیامد سخن خوب
بیاراست لشکر سپهدار طوس
چو گودرز با طوس و با گستهم
وز آنسو بزرگان گزیده بنزد
چو پیران و به قلب اندرون
جهان شد ز گرد سپه آفتاب
ز هر سو سواران زرین کمر
سر سروران زیر گرز گران

بشد نزد پیران هم اندر زمان
که بربست باید بناکام رخت
سپه را از جهان با طوس گفت
درفش سیاوش بیاران بگو
مکر دم ز خوبی به هر جایگاه
مرا از نهم دو بهر آمدست
نبایدت دو گفتار او
مرا با تو پیکار ناید ز بن
مکافات یابی به نیکی ز شاه
دلش رنجه کرده به پیکار تو
بنزدیک پیران و بیه نژاد
سپاه و سپهبد که بر بود
هر آنجا بود بهتر از تاج و تخت
ز هر گونه ای خیمه ها و دام
به بوم و بر خویش اندر ز تم
سراسر بخواند از آن انجمن
که تاریک شد چشمه آفتاب
سپه برگرفت و بنه برنهاد
که بر چشمه برکوه پیل کوس
هوا شد که تنگ اندر آمد نشیب
همه مردم کشیدند پیلان و کوس
چو شیدوش و زادو کرمیح
به میمنه گرد زرسپ و ورد
سپاه و دلاور به دریای خون
که آتش برآمد ز دریای آب
ز بس رنگ زرین و زرین سپر
چو سندان بد و تنگ اشکر

که من جنگ را گردن افراختم
برون رفت باید از ایران خویش
دو جو گشته زاران سوی رود
سپهدار ترکان یکی چرب گوی
ز خون سیاوش خوش شاه شاه
که کشته شد از تخم هشتصد هزار
فرستاده را گفت پس پهلوان
سر از او کن و دور شو زین میان
بایران ترا پهلوانی دهد
برانند گودرز و گیو و سران
بگفتا پیر بشنید با پهلوان
شوم هر چه فرمایند هم بهمن
ازین گفته ها بود مغزش تهی
سپاهی بجنگ آوران برگزین
وگرنه ز کین سیاوش شتاب
بر ایشان بگفت آنچه آنجا بگفت
دو هم روز لشکر به پیران رسید
ز بیجان نکردار تیغ آب و بهید
چنین گفت با طوس گودرز پیر
درفش فنا چشمه آمد بدید
سوی میمنه بیژن و گیو و گرد
کرانه زدند قلبگه جای خویش
چو هومان و لهاک و فرشید
دو رویه سپاه اندر آمد بکوه
درخشیدن تیغ ز ... رخشت
برآمد یکی ابر چون سندروس
ز نوک رده دو گفتی چنان شد

سوی رود بهشه اندرم ساخته
گزیده ... سواران خویش
فرستاد نزد سپهبد درود
بزرگان فرستاد نزدیک او
چو تو آتش تیز جوشان بدم
به رزم سیاوش همه زه کشید
گرد و پیش پیران رد شیروان
به بند این دربم و راه زیان
همان افسر خسروی
بزرگان و بیدار دل مهتران
ز طوس و گودرز و شیروان
خردمند کو بشنود پند من
بسی جست نوروز گاه
سراینده نزدیک افراسیاب
با لشکری کینه کوه و رود
که بر کین بشابش نبایند
سپاه ها بدارند جنگ هر کو ساخت
که بر کینه با سپهبد بگفت
سپاهی که گر شد زمین ناپدید
بیامد دمان تا لب رود شهد
که ای پهلوان
سپه بر لب رود صف برکشید
از میمنه تا میسره برد
درفش سواران و ...
شده روشنایی همه یکسره
سواران ایران و توران گروه
تو گفتی زمین بر هوا
زمین گشت از گرد چون آبنوس
ز نیزه ...

بسی سر گرفتار دام کمند
زمین ارغوان و هوا آبنوس
بناکام سپر باید زدم
یکی را داری بدار زرنگ نام
برانگیخت از دشت آورد گرد
به پیر روز گفت نام جست
کنون خاک را تو چو شان کنم
سپاه نیز دایخ خاید بنک
برانداز ایران خو بوق و کوس
دلیران توران و کندآوران
که کمر بباید چو جنگ آورم
چنین گفت هومان که امروز جنگ
بنیزه و شمشیر گرد دمان
بدانگه که لشکر بجنبید ز جای
بانبوه رزمی بسازیم سخت
تو گفتی که یاره آهنست
بجنبید طوس سپهبد ز جای
همان یار و دل کش در فوج اندرست
نبودم با رزنک یکدست برد
بجان و سر شاه ایران سپاه
ببینی تو پیکار مردان مرد
گرایند و نک ... از زمان
دلیران ایران ... شوم
کجا بیژن و گیو ازادگان
خردمند بیگانه خواند ترا
که کس که خلعت گرا داد شاه
اگر تو شوی کشته بر دست من
بیاید رستم زال و سام سوار
تو شو با لشکر کمی با مجوی

بسی خوار کشته تن ارجمند
سپهر و ستاره بر آوای کوس
خود و جهر باک بابی چو زهر
ز ایرانیان جست تنگ و نبرد
ز ترکان جنگی تو را بار کیست
برآورد که بر سر افشان کنم
سمان آبداری که بود ... جنگ
که فرزند او سپهدار طوس
کشیدند شمشیر و گرز گران
بسازیم و دو لشکر اندر جنگ
ببینیم تا بر که گردد زمان
همه بر آمد بپرده سرای
اگر بار باشد جهاندار بخت
و با کوه البرز در جنبش است
جهان برشد از ... که گرنای
بنزد جهان جنگ و تیغ اندر است
که بود او شاه نام بردار گرد
که بر جوشن و گرز زورین کلاه
چو او دیگری در نشیب
بدست تو آید شود بد گمان
بپوشید گرایتی خون گرم
جهانجو گودرز کشوادگان
هشیوار و پیوند خواند ترا
ز گردان که جوید نگین و کلاه
نبیند بدین ها در انجمن
بیا پیر واند آورده روی

کفن جوشن و بستر از خون و خاک
اگر ماه باید جهان توی مرد
ندانم سرانجام و فرجام چیست
چنان دو طوس سپهبد بدید
به و گفت از رنگ جنگی منم
چو گشتاد پور زره بد برین
بزد بر سر ... آن نامدار
غمی گشت پیران و توران سپاه
بر آمد آواز بر یکدگر
گرایند و نکه ایشان یکی نامور
از ایشان به تیزی ... جنگ
همه یکسره گرز با ترکشم
... عقاب اندر آورد بای
بیش سپاه اندر آمد نهنگ
چنین گفت گر و به تو بخت
هم اکنون ز من ... اوی
تو اکنون سپاه انجمن
بجنگ تو آیم ... بلنگ
چنین پاسخ آورد هومان
بجنگ من از رنگ و زور
که پیکار کرشان سپهبد
دگر پهلوانان قلب سپاه
تو شو اختر کاویان را بدار
نقرهای با جنگ شیر آورد
سپاه تو بی بار و بیجان شوند
پدر بر پدر نام بردار

برو سینه کرده ز شمشیر چاک
وگر خاک آرد و خون نبرد
بدین رزم اکنون بباید گریست
با ایران آورد از جنگ نام
نقره بید و تیغ از میان برکشید
سرافراز و شیر درنگی منم
سپهدار ایران شنید این سخن
تو گفتی مش سر ... و بار
ز گردان سخن ماند
بجنبشد هر گونه شیر ان
جهان بر دل طوس تنگ آورم
دل لشکر آراد و به پیکار سر
بیاید یکی نامور گردن فرزنگ
یکی از لب رود ترکشم
برانگیخت اسب و کش از جای
یکی خشت رخشان گرفته نهنگ
از ایشان بتو بر آید درخت
کنم در جهان یاد و تاریخ او
که باخت بر پشت زین اندری
که بر کوه یازد به خنجر چنگ
که چنین بخواست چشمی مو ی
نگاه داشتی جو تنش را برد
برزم اندرون دستان جهت
چرا اندر دستی خنجر سپاه
سپهبد نباید سوی کارزار
ز بر دست را زیر دست آورد
وگر زنده ماند جهان شود
مدارا نه رنجم چو تو نامدار
چو تو جنگجوی نباید سپاه

دو دیگر اگر بشنوی پند راست
روان و دلم بر زبانم گواست
که بر روز بشکند مردان مرد
که پیش من آیند روز نبرد

بدو گفت طوس ای سرافراز مرد
سپهبد منم هم سوار نبرد
تو پیش نامداری توران سپاه
چرا آمدستی بدین رزمگاه

ولیکن که بپذیرد کسی پند من
بگویی ازین بیش سوگند من
تو با نامور پهلوان سپاه
خرامان بیایی بنزدیک شاه

کزین کینه تا زنده ماند یکی
جهان سود خواهد سپاه اندکی
تو با خویش و پیوند و چندین سوار
بر پهلوان و بر نامدار

بگیرد همه خویشتن را بباد
مبادا که چیزی سرآیدت باد
سزاوار کشتن هر آنکس که هست
نیابی مگر یاد بر کینه دست

کزین کینه در کار دیگر هیچ
دمادم نباید همه را بسیج
تو شاه ایران چنین داد پند
که پیران نباید که ماند گزند

که او نیز پیروز و کار رفت
بماندید و در دست دار رفت
به پیران در خیره با او گوش
نگه کن که او را دو بند تو گوش

چنین داد پاسخ که پیران دو داد
چو فرمان ده شاه فرخ نژاد
برازنده باید سپهدار کی
سپه دل همه دل به یکبار کی

بجنگ پیران نبرد آورد
که او را دو آزاده جنگجوست
به جنگ اندرون بود طوس
که شد گیو را روی چون سندروس

ز لشکر بیامد که خوار باد
چنین گفت کاکنون که طوس فرخ نژاد
فرستنده ترکی میان دو صف
سپاه چنین را کف آورد کف

چنین با تو چندین چه گویم دراز
میان دو صف گفتگوی دراز
سخن جز بشمشیر با او مگوی
همه آورد آتش تیز روی

چو بشنید هومان برآشفت سخت
چنین گفت کای گو بیدار بخت
که ای گشته بخت او کلان
که گم باد گودرز کشواد کلان

بلادان مرا دیده روز جنگ
مرا و یا تیغ هندی بچنگ
کس از تخم کشواد جنگی نماند
که شمشیر تیغ مرا بر نخواند

ز الفت چو روی ...
بجان تو تا جاودان شیفت
که از دودمان تو هفتاد و هیچ
چو گشته به خنجر ... [illegible]

تو دانی که من روز جنگ بیشتر
چو گشتم از رزمگاه گشتن
اگر من شوم کشته بر دست تو
نه برخیزد این گوپال و کوی

یکی بس شود پاک ویران زمین
سخن راند باید ازین انجمن
بجایست پیران و افراسیاب
نخواهند کینه ما اندر شتاب

وگر طوس گردد چه بستم نژاد
جهاندار باید یکی مرد راد
تو اکنون بیا مرد مردان گرد
چو با طوس و نوذر کنی داوری

بدو گفت کای نوذر بی هنر
زادان چه کوشی درون سپر
مردی به جنگ خود بشکنی
شنیدی که ... [illegible]

بشبیخون زنهار دلیران بود
نه آیین مردان و شیران بود
ز پیران کوشید ... [illegible]
نخواهند کینه ما اندر شتاب

می آنم که از مرز توران زمین
بشمشیر شاه آورم آفرین
باسمان گوی پیران ... [illegible]
بشمنم که ... [illegible]

ز پیچون ... شهریار
چنانچون شنیدی که کردم نگار
سرهای ... [illegible]
جنین ... [illegible]

دریغا اگر طوس یل این نبرد
همی گشته اکنون ببینی تو مرد
جفا کنان ... [illegible]
همی کردی ... [illegible]

بدو گفت طوس ای آشفته ...
برانگیخت بیکار تو ما هفت
پیاده گرد ... [illegible]
بجنگ اندر ... [illegible]

بدست سواری که دارد هنر
سپهبد سر گرد ... خاک خور
گرفتند ... [illegible]
همی حمله ... [illegible]

زمین گشت گردان و شد روز تار
یکی برکشید ازبر کارزار
تو گفتی ... [illegible]
... [illegible]

ایران چاک چاک عمود گران
شد آهن گرد از میان کمان
بهم بر آمدند بانگ ... [illegible]
... [illegible]

تو گفتی که گشت سنگ از رنگ
سپه شد ز زخم بلا روی مرگ
گرفتند شمشیر هندی بچنگ
فرو ریخت آتش ز پولاد و سنگ

ز تیزی گردان گرانشد رکیب
نخجیران پیدا ز بانگ ... [illegible]
گرفتند کست تهمتن ... [illegible]
یکی پشت ... ور راه رفت

سپهبد سوی ترکش آورد چنگ
کمان از رده کرد و تیر خدنگ
روان نامور تیر باران گرفت
چپ و راست جنگ سواران گرفت

ز پیکان پولاد و پر عقاب
پرید شد میان فلک آفتاب
جهان چون شب دیجور گشت
همه روی گیتی چو الماس گشت

ز بس تیر خدنگان بر سوار گشت
تن بارگی گشته با خاک پست
لرزیدن خود و جوشن درخت
تو گفتی هوا ابر گشته بخت

سپر و سر آورد و خود و روی
که داشت هیکل سرافراز روی
خوار و اسپ افگنده بر رزمگاه
بدیدند گردان توران سپاه

که پر خنجر سپاه کرد پای اوی
بپوشید پای بالای اوی
چو هومان برآن زین توری نشست
کی تیغ هندی بگرفت دست

که باره و کرگ بادپا طوس
جهان از تف تیر شد آبنوس
همه نامداران بر خاستند
بکالنگ بودند و نخواستند

که شد روز تاریک و پیکار گشت
دمید که چون دستگاه گشت
برفتند گردان همه پیش طوس
سپه نعره برداشت و آوای کوس

ز ره بر پسی خواندند آفرین
بگفتند کای نامدار گزین
ز روی تو چشم بدان دور باد
ورنج ازرم فرخ نام تو سور باد

که امروز دادی تو در جنگ داد
جهاندار روی تو شاد نیم شاد
چو هومان بیامد بدشت نبرد
بپرسید لشکر از آن کار کرد

بیزد پیک پیران شد از رزمگاه
خروشی برآمد ز توران سپاه
که چون بود کار تو با جنگ جو
بجا طوس روی اندر آمد مرگ

جهان پاک از دل پر از خون بدیم
بترسیدند که با چون بدیم
بلشکر چنین گفت هومان شیر
که ای نامور مهتران دلیر

چو ور خشی شود ... [illegible]
... [illegible]
تما دارد ... [illegible]
... [illegible]

و ایشان برزم ... [illegible]
شب تیره ... [illegible]
همی گشت هومان ... [illegible]
که شیر ژیان ... [illegible]

سرافراز ... [illegible]
نه ام کنون ... [illegible]
نام ... مرد
گرفته ... روی زرد

چو پیچید ... ساج گرد
شما ... برافگند ... جوود

طلایه ز هر سو برون تاختند
همه ... پاسبان ساختند

... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
جهان شد برآنکال گرنای

... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]

اگر اختر نیک روشن بود
نوای پهلوان هیچ دل نگسلد
دو دیگر که هومان بتوری زبان
برآریم ز ایشان سراسر دمار
ازین کوه با هجیر هیچ
چو گشت گودرز اگر کرد کار
اگر بد بود گردش آسمان
بجای است لشکر سپهدار طوس
دو ده برکشیده همه یکسره
دل جنگ گردان همه چاک شد
سپاه اندر آمد ز هر دو ستیغ
هوا گشت از گرز و آهن بنفش
ز بس ناله کوس با کرنای
سپهبد بگودرز گفت آن زمان
ز لشکر گردان چو این سپاه
خروشید و شد در هم گستهم گیو
ز نصف دو میدان سپاه آمدند
وز آن سوی هومان بکردار کوه
با نوه زری بکردار کوه
گراز و سه گیو کلاد با جنگل
ابا بیژن گیو گلباد را
ه گودرز و پیران و هومان کلا
دلیران یکایک بگرز آشوفتند
چنین گفت هومان که امروز کار
همی کرد باید ازین رزمگاه
صفی برکشیدند چندین سوار
به هم نامی شیروی سپاه
ز ترکان یکی بود با زور و نام
سبا هوخته کرنی و جادوئی

همه دانی که پیروز روشن بود
که گو سیم با پیران در نشستن
سخن گفت ازین باد با پهلوان
نشاید زنا کس بجان زینهار
به روز سپه داشته الا بسیج
بگرداند باید روز کار
به پیروز بستی گرد زمان
ز پیلان جنگی و مردان کوه
خروشان و کرکین ابا بیسره
همه کام خورشید بر خاک شد
همی آتش افروخت از زنگ تیغ
زمین گشت از نعل او چون بنفش
همی کس ندانست سر از پای
گرانمایه شد گردش آسمان
همی چون خشایند در رزمگاه
چو خرداد و فرهاد و برزین نیو
جگر خسته و کینه خواه آمدند
سپاه اندر لشکر گروه گروه
بگردند لشکر گروه گروه
دو کرد و گرانمایه شیر دل
که بر سم زند آتش و باد را
بدیدیم سپاه اندر زنگ فرین
همی گرز بر یکدگر کوفتند
نشاید که چون دی بود کارزار
نباید که یابند ازین بیش کین
سپر وار و زوبین و زوبین و دار
چگونه گرایند گرز گران

که دادار نیکی دهش یار باد
چو گفت طوس آنچه با دیده مرد
که فیروز گردیم فردا بجنگ
کنون هر داران رزم کهتر
سپه را ازین بهر با یکدل است
به بیشی و کمی نشاید سخن
ز لشکر بیاری و از بوق و نای
سیاه و سوی کوه شد با بنه
ز ناله برآمد کوس با کرنای
جهان شد که کس دو گامی نرفت
سنانهای رخشان و تیغ سران
چو دریای خون شد همه دشت و راغ
چو دریای خون شد همه رزمگاه
سرانگشت بود انشا از شمار
سرانجام ز اسب که فیروز کرد
که تو دیدی هر یک یلی اژدها
بابرا اندر افکند هر سو در بو
ز بس گرد و گرده ال و تیغ و سنان
از آن پس که هر بند مردان برید
چو بهرام و گودرز و خورشید زرد
ابا شیطلیح و تمور گیو بود
چگونه در جنگ گرد دلای
از ایران بخت برگشته بود
همه ترانی و خیره زینکه رخشید
به پیش اندر آمد سپهدار طوس
محبت سپید گفت آنکه ازمانی خوش
بجای بزرگ گرد دانی مهر

دل و تیغ و خنجر زمین مال و باد
زمین جنبش و روز کار سپرد
چو بهرام و فیروز گرد و پلنگ
سنان بید با گاودم و خفتان درفش
دو هفته به خواه اگر نیش بیب
دل روز را با نیشان با چو گن
ده از اکنی هیچ فرسوده نیست
سپهدار گودرز زو سینه
ببین آسمان اندر آمد زجای
ز بس گرد و زنگ و گرد و سپید
گرانید گرز و گرزهای گران
جهان بوف و تیغ و چو چراغ
خورشید اگر در روشن شاه
که امروز تا شب گذشت سپاهی
نشاید خواره دشمن کینه ور
که دشمن بدیدی ازیشان بره
سپاه آن شب از ده وانبوه دیو
نبد هیچ بیدار کس از فغان
که بر دشت سازند جای نبرد
خروشید دشمن و خاک ببرد
دو کرد و گرانمایه نیو بود
برآمد همی ناله کرنای
همه دشت از ایشان برآزرده
بگسسته خروشید و خیره دید
پیاده پیاده و پیلان دگر
سنان و سپر اندر آید همی
که بادی به بد زنگی سپهر
با فنون بهر جای گسترده دام
ندانسته هم جنگ پهلوی

چنین گفت پیران با فنون نژاد
خروشنده و جادو و برنگار روان
بدان رستم و دو هم مهر بر
چو بیژن و برد سنانشان فشرده
بگشتند چندان از ایرانیان
زگشته بند جای کشتن بجنگ
که ای بر تر از دانش و هوش و رای
را فنون و از جادوی برتری
ازین بخت سرا تو فریاد رس
که جای باز و رستم و دو
بزه دو دستش بزد بر کمر
خروشان ز تو زنگ جادو سپه
ز روی هوا اندر شد تیره
هوا گشت از ایشان که از بس بود
پدیدار گفت آنچه جادو بکرد
همه دشت بگسیل از ایرانیان
همه تیغها بکمر و کشتیم
چو گفت طوس ایشان بدیده پر
که پیش و پس کرد و جنگ ها
تو در قلب با کاویانی درفش
چو بهرام و شیدوش و بیژن بهم
هوا رنگ تاری ترا از سر شکیب
ز خوش گرز و دشمن بیداد است
ز بانگ سواران بر فاتحر
همه دشت لی تن سر و یال بود
خو طوس و چه گودرز و گیو دلیر
سراسر کس ... با طوس در جنگ بود
یکی هوبد طوس یل را نه
که گیو دلیر اکنون طوس گفت

کو چه بر گو با سر تیغ کوه
برآمد یکی برف و باد و دمان
خروشش بزلال بود و باران بهر
نشان است نبود کسی دست برد
که دریای خون شد همی درمیان
ز برف و الکنده شد جای جنگ
خبر جای دو جایی هر جای بجای
جهاندار و بردار و داوران داور
خدایم خبر تو کسی را مکس
با فنون و خیل بر آنگونه بود
سپاه اندر آنگونه برآمد سپه
سنگ تیغ سپر از میان کرد کشت
فسرده آمد از کوه و بهر گروه
فرو زنده خورشید گردون گرد
خداوند بر ما روز سپید
تن پیران به سر دشتانی
را هم چو تن اکشته و کشتیم
هوا گشت باک از دم زمهریر
گشتندان دلیران خود جنگ
جهان ناشی در جنگ تیغ بنفش
گراز و بکین بر لب در کب
بهر جای بیچاره و بد کنش
بیو دن زمانه بنخواهد بت
درخشیدن تیغ و زخم تبر
همه کوش بزخم گوپال بود
خورشید و تخم کشتیم بدانم
همه ناهدار کنار تنگ بود
پس پشت او گفت لشکر نامدار
که با هم از لشکر هر نیت بخت

یکی برف و سرما و باد و دمان
همه دست بیره کذاران راه
نبود پیران که لشکر سپاه
وز آن پس که آورد بهمانی غو
در و دشت گشته از برف پنج
سپهدار که اکنون از آن زمان
همه بنده و گشته توانیم
تو باشی به بیچارگی دستگیر
سپاه یکی مرد دانش پژوه
بپیچید رهام ازین رزمگاه
چو جادو بدید سنان با پلنگ
بچنگ اندر دستش یکی شمشیر تیز
یکی دست بازو ز جادو ببست
سر بر جادو و تیغ گران
بدیدند ایران پس دلیران شاه
چنین گفت گودرز ازان پیش طوس
جهانا که مارا سر آمد زمان
چرا اسب ... بیاد
دهم زمانه پذیره شو
سوی میمنه کوه و تیران بهم
اگر من شوم کشته ازرزمگاه
چنین است گیتی برآورد و
دگر باره بر شد دم کرنای
رنگان و از گرز و زوبین و تیر
همه تیره شد روی خورشید
همه رخها دندانها ز اکف
بیرون اندرون خون بهر شند
نباید کنار اندر میان آورند
که ما را بدینگونه بگذاشتند

ز ایشان بیاد هم اندر نیاد
فرو ماند از برف و در کارزار
یکی حمله سازند ازین رزمگاه
یکی حمله آورد چون نره دیو
سواران ایران تهمتن نکوی
گرفتند زاری سوی آسمان
به بیچارگی دادخواه توایم
توانا از آتش و زمهریر
برهام فرمود تا ملک گوه
بر آن تاختن اسب زنبای بیا
عمودی ز پولاد چینی پلنگ
یکی باد برخاست چون دی ستیز
بسا هوش تند و باری برست
بیفکند پیش گرینده سراب
چو دریای خون گشت آوردگاه
که بیل با مه آوای گرد
ز روز گستراند و تیره کیان
چو فرباد پرسی فرو زنده داد
ترنگ به خواه خبر شو
تهمتن از مهره گستهم
تو برگش سوی شاه ایران سپاه
ار ومانوان کرد و چینی نگر
خروشیدن زنگ و هندی درای
زمین شد بکردار دریای قیر
دلیران به دشمن نمودند پشت
همی نام جستند در پیش صف
بلای ازین پشت بکر بجستند
سپه برکشیدند زیاری آورند
بنجبره خیش سوی بر کاشتند

تو رو باز گردان سپه را ز راه — به بیچاره و خمی و شرم شاه
بشد گیو و لشکر همه بازگشت — پر از کشته دیدند هامون و دشت
سپهبد چنین گفت با مهتران — که امشب بسر روی جنگ سران
کنون چون ازین روز شد تیره گون — همه روی کشور چو دریای خون
یکی جای آرام باید گزید — اگر تیره شب خود توان آرمید
مگر کشته باید بجای مغاک — یکی گستر از رنگ و [illegible] مغاک
همه بازگشتند یکسر ز جنگ — ز جوشان مگر خسته سرور ز ننگ
سرا گوه و رزم و [illegible] ماه — چو بر گفت فیروزه فیروز شاه
سپهدار پیران سپه را بخواند — همی گفت دشمن فراوان بماند
هر آنکه که دیبای یاقوت زرد — زمین موج بر کشور لاجورد
ازیشان تمامی یکی را بجای — نبودی گردی و جنگ و سرای
کسی را که زنده است بجان کشم — رفتند با شادمانه بجای
نشستند و در پیش بوده سرای — همه شب ز آواز چنگ و رباب
سپه را نباید مر آن دست خواب — ز ایشان دل شاه بریان کنم
[illegible] — بدین بر سپه سوگوار و نژند
همه دشت برگشته خسته بود — ز خون بزرگان زمین شسته بود
[illegible] و کوه و دشت — نهادند هامون کسی باز جای
همه شب بسی خسته را شستند — چو بیگانه بد خوار بگذاشتند
از آن کشته آتش همی سوختند — [illegible] ببستند و بر دوختند
وز آوای گودرز بریان خسته بود — بسی کشته بود و بسی خسته بود
چو بشنید گودرز زو در خروش — زمین آمد ایدر [illegible] خروش
همه مهتران جامه کردند چاک — سر پر اگنده گودرز در خاک
همیگفت کاندر جهان کس ندید — بپیران سران که زمین [illegible]
[illegible] زنده با سپه سر — بخاک اندر افکنده چندین پسر
ازان روزنامی که من زنده ام — [illegible]
بفرجام چندین سر انجمن — بر ایشان بسی کشته در پیش من
ز گودرز چون آگهی شد بطوس — [illegible]
خروش مغان را آورده راز — وز آن بیاره خون برکنار
همیگفت اگر نوذر پاک تن — بکشتی پی [illegible] بر چمن
سوی مرا رنج و تیمار و درد — غم کشته و درد و روز نبرد
که این کمر برمیان بستم — بدل خسته ام گر کیان ببستام
چنین داد پاسخ سرافراز طوس — که این بر درنغ تو دارم فسوس
سپس تو افکندی اندر جهان — ز هر سان و شی میان مهان
ز گفتار پاوه نداری تو شرم — مدامت ستایم بگفتار گرم
مبادا اگمین چو تو پهلوان — میان بزرگان و نام آوران
بلو گفت ور ابنده جستی — جهانی ز خونش [illegible]
دهر جو نماند او سوران زمین — وز و ماند ایدر جهان رزم و کین
دریغا جهانشاه آزاد مرد — [illegible] شاد مرد
بدین سال چندین فریب و درد — [illegible] و فروغ
یکی جادو بی سازه و [illegible] — [illegible]
علف تنگ بود اندر آن رزمگاه — ازین پر [illegible] سپاه
کنون آگهی شد بشاه جهان — بیامد زمان تا زمان با مهان
بزرگان لشکر شدند انجمن — چو دستان و [illegible]
چو چندین شاه گرد و درشت — تمام توران بر و بوم و دشت
کنون کامدی کار مردان جنگ — نگاه فریب است و رزم [illegible]
چو بشنید پیران ز هر سو سپاه — [illegible] و بگرفت بر کوه راه
بهر سو سپاه اندر آمد بکوه — بر آن کوه [illegible] گروها گروه
ز لشکر [illegible] علف تنگ شد — سپهبد سوی چاره جنگ شد
[illegible] — [illegible]
یکی کرد [illegible] خروش — [illegible] بر خروش
چنین گفت هومان به پیران گرد — که ما را [illegible] بباید سپرد
[illegible] — [illegible]
هم گفت پیران که [illegible] باد — نگر تا [illegible]
[illegible] کنون جای جنگ [illegible] — ز هنگام بیکار و آرایش
چو را علف تنگ شد بر سپاه — کسی [illegible] ندارد نگاه
همه لشکر آید زنهار ما — ازین پس بگویند بیکار ما
[illegible] — [illegible]

چو توران سپاه و گودرز کس — بایران [illegible] شاه و بس
رسیدند [illegible] — سر سرکشان خیره شد از فسوس
چنین گفت با طوس گودرز پیر — کنون ما را اکنون جنگ شد ناگزیر
سه روز اندر او بود خوردنی بیش نیست — بیکسو در گشاد و دری بیش نیست
[illegible] — چنین چند باشد سپه گرسنه
کنون چون شود روی خورشید زرد — پدید آید انجا در لاجورد
بباید گزیدن سواران مرد — ز بالا شدن سوی دشت نبرد
بسان شبیخون یکی رزم سخت — بسازیم تا چون بود یار بخت
اگر کشته آید یکی تن [illegible] — و گر تاج گردنکشان بر نهیم
چنین است و جام آورده گاه — یکی خاک باید یکی فره و جاه
ز گودرز بشنید طوس این سخن — دلش بود پر درد و کین کهن
بسی بود شب تا نگون دار شد — [illegible] مهر و جهان تار شد
چو بگذشت یکپاس از تیره شب — ببستند مردم ز گفتار لب
بر آراست طوس از نهان کارزار — بخواند آنچه بود هر مردان کار
ز یکسوی لشکر به بیژن سپرد — دگر سوی شیدوش [illegible] کرد
درفش [illegible] به گستهم داد — بسی پند و اندرزها کرد یاد
خود و گیو و رهام و چندین سوار — [illegible] بال گرز گران
سوی سپهدار ایران شدند — [illegible] سپه بر زدند
خود اندرهای جوشند همه رزمگاه — خروشی بر آمد [illegible] سپاه
درفش سپهبد [illegible] شد — دل از جهانیان پر از بیم شد
چو بشنید هومان خروش سپاه — نشسته زبر باره ی اسب سیاه
بیامد ز لشکر بسی [illegible] — بسی پیش را رزم بر کشته دید
[illegible] دید و خون بر [illegible] — یکی بانگ زد پیش لشکر [illegible]
چنین گفت کاید طلایه نبود — شما را ز کین هیچ پایه نبود
بهر یک از ایشان [illegible] — [illegible] اندر [illegible]
نباید که گیرند ما را زبون — [illegible] که خوانند بر ما فسون
چنین رزم هرگز که دارد بیاد — که شد [illegible] فیروز شاه
کنون [illegible] و گرز باید [illegible] — هم جوشن و [illegible]
بلا تیغ و گوپال بر کشید — [illegible] بسر در کشید
ز هر سو بر ایشان [illegible] راه — کنون گرز بر گشت تیغ ماه
رهایی نیامد که باید هیچ — از ایشان [illegible] در جنگ و بسیج
برآمد خروشیدن کرنای — بهر سو برفتند گردان زجای
گرفتند تا [illegible] — سواران ایران چو شیر ژیان
[illegible] آتش [illegible] — که گفتی هوا گرز بارد و تیغ
[illegible] گرد سپاه — ستاره [illegible] تابنده ماه
ز جوشن تو گفتی جهان ابر شد — ز تاری [illegible] اندر شد
بلشکر چنین گفت هومان که بس — از این مهتران [illegible] کس
همه پیش من دستگیر آورید — نباید که خسته [illegible] آورید
چنین گفت لشکر ببانگ بلند — که اکنون [illegible] بلند
[illegible] — سر از آن تن [illegible] بر سر [illegible]
همی گفت با [illegible] طوس — که تا جان با کمان [illegible] فسوس
نگه دار [illegible] بلند — رهاند تن و جان ما زین گزند
و گر [illegible] عقاب آید [illegible] — [illegible] آب اندرم
یکی حمله کردند هر سه بهم — چو بر خیزد از جای شیر دژم
[illegible] — خروشیدن [illegible]
نبیند کس [illegible] — ز تنگی [illegible] اندر آمد نشان
چنین گفت هومان [illegible] — که جای جنگ [illegible] گرز
[illegible] — [illegible]
چو بشنید [illegible] طوس دشنام داد — همی گفت کای بد رگ بد نژاد
[illegible] — نکردم چندین ز ترکان تباه
[illegible] آورد گاه — اگر ما [illegible] خواهی همی رزم خواه
سر جنگ آورد و خوار با سپاه — بماند و جهان [illegible] رزمگاه
[illegible] — که او [illegible] در جنگ [illegible]
[illegible] — بسی یاد کردند بر بیش و کم
که یاری [illegible] — هم [illegible] اندر این رزمگاه
[illegible] بیکار و جنگ [illegible] — که خسته [illegible] نهنگ
دریغ [illegible] شاه جهانی — که گیرند ما را اکنون [illegible]

تهمتن ز زابلستان سوی زال — شود بهمن ایران کنون پایمال
سپه آمد از کوپال و کوس — یکی لشکری در شد کوه و طوس
چنین گفت شد وش و گفتم شتر — که شد کار بیکار سالار در
ز نیزه گران گرد از هفت ساز — که شد کار سالار لشکر دراز
همی آمد از دشت آوای کوس — سوا فر گوان شد زمین آبنوس
رسیدند گردان بالای او نی — ز خون بود هر جای رود شتر
رسیدند اندر فضای سران — همه برکشیدند گرز گران
چو دانست کامد ورا یار طوس — بسی رخ فروشت بر سان کوس
سبک شد فغان و گرانش رکیب — لمندی که دانست از ان نشیب
همی کوه و بام چون بر وشه — بیوفند او از نشیب ان دلیر
کی رزم کردند تا چاک روز — چو پیدا شد از کوه گیتی فروز
سپه باز خواندند گردان بلند — گشتند لشکر سوی کوه و سنگ
گروان چنین گفت سالار طوس — که از گرد و شش بود تا زخم کوس
دلیری چنین گر شاه بد ام — رگند اوران هیچ نشنیده ام
ز گرد دلکشان چشم بد دور باد — هنر جام این رزم با سور باد
بیزدان با کبر هم بس نخست — که چشم بد ان دور دارد درست
سپاهم بدو دیت تا جاودان — نشان را روان و درون بیان
امید هم بدو دیت هر چند زود — بر ما باید لشکر همه دود
کی با ما باید گذرانش بجنگ — کمو نیم از کار و شش اکه گنم
بجا نکاه نامه نوشتند و برد — فسر شاد ماه روان گرد
بسی داری و لا بهاندی — که اسر فرستاد شاه نامجوی
سایی بیاید کو جهان — ز شیران کی نامور انجمن
به پیروزی و کام کردیم باز — بدیدار گخسرو آید فراز
سخن هر چه بود آشکار و نهان — کمو هم بسیره ز شاه جهان
کو سر و خشنودی شهریار — سپاهم بگسترد از روز گار
پس آنکه بجنگ هر دو آمدند — ز بیکار بکام و هم بر زدند
طلایه برون آمد از هر دو روی — بدشت دلیران پر خاشجوی
چو پیدا شد آن رسیلند او دو ما — ز گرد شد ندایج بر رفت راه
بپیراه چنین گفت کامروز گرد — ز برازر و گشتاده ماه نبرد
خوا سوه و گرد وند گردان — شود دو سواران و شیر دان
یکی رزم سازم که خورشید و ماه — مدانسته سر کز چنین رزم گاه
نگشت شد و رخشد هر دو نگاه — بسی بر کی رو و گر کوه و جای
وران پس بیاید کیخسرو خبر — که پیران شد از رزم هیر وزگر
بپیچید کوه و بیاوان گشت — دلشکر بسی گرد و شد ناچو
ستاره و راشان بنالید همی — سپاه لزکلی بنالید همی
در لاج کوه و گشتاده کلاه — سیاه شد گرد ان و کردار
فرستاد هیچ ازین بوه دین و زبر — ولی گشت بیکاره زیر و زبر
ز ترس سپه جان بر ز نان بها — بلند اختر طوس گشته کنون
نیزه بستند کمجسره و ناموس — بزابلستان چیش از آنشر فراز
فزون بود تا رستم پیل تن — خبر آمد بدر گاه ما انجمن
بر درد تهمتن بر رفتند باز — نهاد بالشاه کام بود و شاد
نه بتیس آن پهلوان زمین — سر انگشت گرد ند صد آفرین
برستم کمندش کاهی پهلوان — دلیر ابلا پور دستان سام
فرستاده ام از شهر یار — کند شاه ایران ترا خواستار
کنون جز و شش پست خرام — بر خسرو آمد دل چپ دوست
چنین گفت رستم که این کمجست — که جاه هم و بذای تاج و تخت
گشتاسب و برزش بر شان زنت — ز بیکار لشکر بجیکرد یاد
زمین بوس کرد و شاه گشتم — جهانیان داد او اسپ داد و خود
ستاره امداران زمان رشک — دلم شد ز گردان زر تیب
برستم چنین گفت کامیر فراز — ترسم که اندولت دیر باز
همی سر که اند سوی شیب — سپهر و دو من و زمان از زر بشب
قوی بر و رانش تاج و تخت — فروغ از تو گیتی جهان دار تخت
دل بخت در نوک شمشیر نشست — زمانی توتو و ان جهاندار
بگنت همی دل آمد و بشیند — نامهم به تو دارد امید
زمین گرد جنش ز پایگر است — برد مال توتو و ان مهران با دست
برتیغ تو خورشید بریان شود — ز گرد تو ناسید گریان شود
ز پیروزشان کلک تو شیر — برو بلا گرد و از جنگ شیر
تو تا رفتادی بر دوی کلاه — بر ایران تکرد ایچ دشمن نگاه

کنون گیو و گودرز و طوس سران — فتاده ان اتین فرزند آوران
همه دل پر از خون و دو دیده پر آب — گریزان ز گردان افراسیاب
فزادان ز گودرز یان کشته بود — شده خاک بستر و در نبرده
سر انگسی گرز اشان بجان — بگوه سماوه ز تبر خسته اند
همه سر نهاده سوی آسمان — سوی گردگار مکان و زمان
که اندر سیاه گر بیلتن — به نیروی یزدان فرمانروان
سپه تیره گین نامه بر خواندم — لیسی چون و دل بر آتش فشاندم
نگهم سپه روز افزون با لگیس — که گرنش یزدان فریاد رس
کنون چون زاندازه اند رگشت — دلم زین سخن پر ز تیمار گشت
امید سپاه سپهبد بیست — که دو شهر یاران بادی و ندیست
سرشت سراد اوان شاد مان — زبانگ و زاند نیز کال
ز من هر چه خواهی فزونی بخواه — ز ارب و سلیح و ز گنج و سپاه
بر دماوند تا دو درای درست — نشاید گرفتن چنین کار سست
برایشان چو کشته که از رار — تراکر دباید کنون کار زار
بنو انجمن کار کس را کمان — که توران شود تیره و ایران کمان
به زه کرد اند کشتر ان گرد — که از تو کس تور چنده زده
نداری تو چندان روزه شرد — سر سرکشان تا مداری بگرد
بر تیغ کم تم تو کو پید بس — بگردون بگو دست فرماد رس
سپارنج چنین گفت رستم بشاه — کهچو مباد انگین و کلاه
کما فرو بروزی و باری و داد — نداده جو تو شاه گردان بیاد
ستند است خسرو کنون ایقاد — کلاه از رسته سر بنهاد
با ایران کمین من کمر بسته ام — با رام تکمر از رشته ام
بیابان دوبار کی و بیل دشتر — چه جاده چه در از دو پای دلیر
بزرگان توران با زندران — شب تیره و گرد های گران
جان در شتهای دراه دراز — کرندن در رنج رهایی تاز
خمیدن یغ و سستی لیس و دام — که روزی رسیده می پرسیدام
نوشته جهان هستی و هی بهی — مپیان لبستهام برآید فرو داده
ازان کشتکان تا به پیدو نبا — مچ نه بشتاق توره و باد
شوم تا سپهبد کمر بر میان — به خدم درین کین ابرانیان
ز کوه و زبان من جهان کشته ام — کمر در میان سوکه و اشکام
دلشیند کیخسرو آوای او — برغ رنجها داد و دو دیده خوی
مدد کنت تو خواهم زمان — ناورنگ و ز تاج و تخت کیان

فلک زیر خم کمند تو باد سر تاجداران ببند تو باد
جهان گنج و گنجور شمشیر تست سر سروران جهان زیر تست
ز دینار و گنج و ز تاج و گهر کلاه و کمان و کمند و کمر
بیاورد گنجور چندی کلید سر بدرهای درم بر درید
همه شاه ایران برستم سپرد چنین گفت کای نامبردار گرد
تو با گرزداران زابلستان دلیران و گردان کابلستان
همی رو بکردار باد دمان مجوی و مفرمای جستن زمان
بجای آر رای و خرد راهیم نگر تا بگوئی به ره بر ستم
ز گردان شمشیرزن سی هزار ز لشکر گزین آر در کارزار
فریبرز کاوس را ده هزار که او جنگجوی باشد و کینه خواه
تهمتن زمین را ببوسید و گفت که با من رکاب خداوند جفت
سر از اسپ اندر شتاب آوریم نه با او که آرام و خواب آوریم
سپاه از درم داد و آغاز کرد به بخت آمد و رزم را ساز کرد
فریبرز گفت ای گو کش کلاه سپاه اندر آور بپیش سپاه
نباید که روز و شبان نغنوی که تو طوس سپهبد شوی
تو مونس که جنگ شبی بگوی وزین پس زبانم نگوئی و کشتی نگوی
همی تاخت بکردار باد دمان چپ ابر گزیم ره بر زمان
چو گرگین میلاد و جنگ آوری سپه را زند بر پلنگ ای
فریبرز گفت ای گو تاج بخش
خداوند کوپال و رخشان و رخش
یکی آرزو دارم اندر نهان نیارم بکس گفتن اندر جهان
نگر تا تو ای پهلوان زمین سزاوار مهر و کلاه نگین
که هستی تو پشت و پناه سپاه ز تو بر فرازند گردان کلاه
بدان ای سرافراز ایران زمین که داد از یزدان ترا آفرین
سیاوش را برادر منم ز نیک و بد و پاک گوهرم
ز تو گر سیاوخش بماند بتر مرا زیبد ای گرد گردن فراز
سزد گر بکوشی تو اندر این سرش بر نهی تو بسر بر کلاه
چو گفت این رستم که بر... برآرم همی آن جوان گشت خورشید
بل بلبلین شد بر تهمتن باز که آن نیکوتر کرد کار
رسید بهر کس ز تو داد و مهر هر کرد در دل نهفت ...
بخواهم همی تا بماند بجای بگفتا که این رو نامدار
یکی حاجتی دارم اکنون ز تست کران روز از من سپه برخواه
فریبرز کاوس آزاد کان چنین کس نباشد بشهر آزادگان
همان با هنرمندی و رای تو ز رستم کسی بر نتابی اوی
یکی آرزو دارد از شهریار که جای سیاوش کند خواستار
نگاه چون نگین را و رسیدان به بند و شود نزد افراسیاب
بجست آن کاخ و در گنج اوی کسی کو نباشد همه رنج او
نبات بجز دخت افراسیاب سپاه از چون بود ماه افتاب
چو بشنید خسرو چنان گفتگوی ازان پرخرد مهتر نامجوی
بران کار دستور شد شهریار ز رستم چنین گفت کای نامدار
مرا کس که از رای تو بگذرد زمانه ورا زیر پر بسپرد
بماند ز گفتار تو خرمی که با دی همه ساله با فرهی
تو دانی که مارا برو رای نیست مرا این گفت را اینرا دو جای نیست
نگویم بمادر اگر بشنود همان تیغ باید که خورد و در خورد
برفتند مهرو و تنزد گشت ماه تهمتن با خسرو نیکخواه
بمادر چنین گفت پس شهریار که ای در جهان یادگار
بهرنگ و بد با تو هم تو پی منم چون کمانرنگ و ناچیز تو به
ز تو بخت پژمرده شد کار سپاه بمان گوش نرم و آورد گاه
که چندان بزرگان ایران زمین بتوران بیاد و مرا با بهین
بایران ز شیون بهر خانه بپیشی بمانا تو فرزانه
فرستاده خواهم بیاری کنون نبود رستم از آتشان رهنمون
فریبرز مانند سپه کش براه چو رستم بود پهلو نیک خواه
چنین رای بیند همی پور زال که اکنون فریبرز را مال
سخن شد بجز دخت افراسیاب بتا چون تو که ماه با آفتاب
بپیشی برین در بپرمای روی که بخت تو را دانش و ...
ز خسرو چو بشنید مادر سخن بیاد آمدش روزگار کهن
بخانه همی بود با آب و خشم پس آنکه چنین گفت با آب چشم
که با رستم روی آزار نیست و گرنه مرا گاه را کار نیست

چو خواهند رستم بود بیگمان نه پیچد ز رایش کس آسمان
زبان گیر که هر سوده جفت که کمتر باد اندر جهان وی جفت
جوان کی نشکیبد جفت جوان بویژه که باشد ز تخم کیان
فریبرز کاوس فیروز بخت که در خورد تاج است و زیبای تخت
از ایران و ده بهر شهریاری اوست جوانیاده و ویران همان اوست
هکو بی پسندیده آید ترا بچشمی فریبرز شاید ترا
شبانان بار ما بشب دراز همی بود با پیچ نشید و ناز
وزان پس چنین گفت با پهلوان که ای پهلو هنر اینجمن
ولیکن ز گفتار تو پهلوان گر بست کویی برابر زبان
بر آن رام شد مادر شهریار برافروخت رخ چون گل اندر بهار
سپاسو وارانی پهلوان بیا که مالی ر سپه را راحت تنا
ز گیتی اما و سپه زر بار نگردد ز پیوسته بهر استوار
نمان مادر و جاه لغز اختش یکی خلعت و تاج و تو ساختش
جوانی کرو شد رستم پهلوان سوی دشت شد باد در کوه
چو خورشید تابنده بنمود چهر شب چهان مادر دل پر ز مهر
پراگنده شد خان جهان بدز شاه دو و رسنگ بر اندبا او براه
شبی و اندر دل پر زنجار طوس
چنانکه رو ... نیک خواه
وزان پس کو بپلن پهلوان چنین گفت کای بانوی بانوان
اگر بشنوی پند و اندرز من تو دانی که کس شکیباتر شوی زن
که مردا زبر رای راند و زن فزون تر ز مردش بود جوش تن
کلو همه سیاوش را همبر است برادرش از ان تخم و ز گوهر است
بد سوری درای و فرمان شاه پسندیده ام شاه را جفت تا
جهان را به گفتار من بشنوی نگفت من ... رای شه بگروی
ز پیوند ... سر زنان سرو ماه ز رستم ... پاسخ نداد
بایران اگرچه جنوم و جفت بجای سیاوش ... خورد و جفت
که فرماید اکنون شه نامور بفرمان او بست باید کمر
همان نیست رستم در کار تنگ برین بر نباید فراوان درنگ
نخواندند موبد بر آن کار چشن بشستند دل ها ببین و کنش
وزان پس فریبرز را مادر گفت که ... خسرو رستم آزاد گفت
سرور اندر آن کار شد روزگار بروز چهارم برآراست کار
فریبرز شد پیش آن لشکری فروزان چو بر آسمان اختری
برآمد خروشیدن کرنای تهمتن برآورد لشکر ز جای
دو منزل بهمبکر رستم یکی چنان تسو و روز و شبان اندکی
بخواب اندر آمد که رخم کوس
که رخشنده شمع برآمد ز آب
بو سیح چشان یل تخت عاج سیاوش بران تخت فیروز تاج
که ایرانیان راهم آید بدار که پیروز گردی تو در کارزار
برزگل اندر سپس منحورم مدانم کنین باده ناکی خورم
بکودرز گفتا جهان پهلوان یکی خواب دیدم ز روشن روان
فرمودنا در دمیده نای بجنبید در کوه لشکر ز جای
سیاه در زمان رفتن برای سپاه شد از گرد خورشید تابان سیاه
دو لشکر رو اندر آورده رو ز گردان شد بچنگ جنگجوی
ز لشکر و دشت نگار اندر است تن واسب مانیز بار اندر است
سر تن ودش با غار بار سپاه برفتند یکباره بی رزمگاه
همه دشت چو گوی خون با چنگ سر ماندار آن نکوان با خشم
بپای مار انسک بریان شوند که چاره کردند بجان شوند
لب از پر خنده رخان چرخ کرا سوی طوس گردی چو خورشید زرد
زگودرز تازان بپیچ ... نکو که ابر بکی گلستان شد ... نو
ز خواب اندر آمد شده شاد دل ز درد و غمان گشته آزاد دل
یکی کس که رستم چراغ دمان بیامد بر ما زمان تا زمان
بیابشند گردان ایران همانی برافراخته اختر کاویان
از آواز گردان و ویداران شتر همی چشم خورشید شد خیره خیر
چنین گفت مر سران کو ... باید بدو خاه در نگ
همه گفت ... شیران که شدی کی نه زور شتابت و گاه ستیز
چو شیران ما با روا چو زرم که از کوهسار اندر آمد دمه
بکی کوه دارند غار او چنگ سپس خار بودند بیابان چو تنگ
گذر را نباید که واربد راه دو ره یه لسی ویتی ابر زمگاه

چو جنگاوران دشمن آید بچنگ
بپاشیم تا دشمن آرد بال
سوی خیمه رفتند از رزمگاه
بلشکرگه آمد سپهدار طوس
همه گرد برگرد او لشکرش
شب تیره شمشیرها برکشید
درآمد ز هر جای آوای آسمان
همان مرگ خوشتر بنام بلند
چو خورشید بر زد سر از برج خنگ
بپیران فرستاده آمد چنانک
یکی مهتر آمد از آن روی آب
بیالا چو سرو و بدیدار ماه
ز هر جنس با هر ز روم
دو منشور جنگی که با تیغ اوی
همه کارهای شگرف آورد
ببین مژده شاه پیروز جوان
شناسنده و رنج کشی خوش
ز لشکر بر پهلوان شیر دو
که بیدار بادا دلت شاد باد
ز سقلاب چون کندر شیر مرد
چنین تا بفرطوس لشکر فرود
کنون سرافراز و دانش پذیر
بهومان چنین گفت پیران کهن
ندارند سر کم ز افراسیاب
شوم تا ببینم که چند و چه اند
ببینیم سرافراز کاموس را
اگر خود ندارند پایاب جنگ
وسم تیره یکسان افراسیاب
بسوزم و هم خاک آتش نیاید

بروزی همانا بت گردون درنگ
سوی جنگ و بیدار خواهد بجای
طلایه بیامد به پیش سپاه
برآن خون دل و رنج شد آوری
چو روباه دکشان همه خار
همه دامن کوه لشکر کشید
بشمشیر بیاسر او زمان
از آن زیستن با هراس و گزند

که آمد ز هر جا فراوان سپاه
که روی زمین شد گرد از راست
چو گنجور نیاران بد و تاج
سپاهی که بود اندر آباد و دور
شناگ اندر آمد سر جنگجوی
خو چشم آورد و باد و برف آورد
همه شاد باشید و روشن روان
برآسوده از لشکر آراستن
بمژده بیامدی نو بنو
روانش ز اندیشه آزاد باد
چو بیور که کاشانی سپهر بود
کجا رنگهای کوه گرد سوز
گر این مژده برنا شود مرد پیر
بیاورد و شوم بپیش آن انجمن
که با گنج و تخت و با جاه و آب
سپهبد که امشب و گردان که ام
برابر کنم جنگ کلاطوس را
برایشان کنم روز تاریک و تنگ
نه آرام جوییم و نه بر خواب
بکیرم از این بوم و برمیج باد

هر آنجا که باید بسی کارزار
که رخسار با سنگ خارا خورند
کشاد گردان سر از سر کم
کمود ز کفت انجمن نیز گشت
سپه را خورش بس فراوان نماند
اگر اهرمن جنگ سازی دهد
ز کس جهان آفرین بیش و کم
برین بر نهادند یکسر سخن

سپاهی که دریای چین از زره
همه دار دوده ترسیده شیر
سر بیر فشاران و کاموس نام
تحت نام اندر و خاقان چین
کشاده کاموس شمشیر زن
چنین گفت پیران تو را کسپنا
بباید کنون دل رنج ارست
با ایران و توران و زنگ آب
بگشند کای مهتر پهلوان
زکشمیر تا پیش دریای شند
چو غوغا زنگ و نخل برشد
شمیران شکنی سرافراز دهر
دل و جان پیران بر افروخت
که ایشان ز راه دراز آمدند
از این آمدن خیبار ندمت
کنم آفرین پیش خاقان چین
چو آرام آید بر خیمه مهانی
کسی را که هستند از ایران قی
ز لشکر بر انگیز که آمد بدست
نه بهر انجم ارانی سپاه

طلایه برفتند پس دو سوار
خورند سپاه خورند و خورند
بخواب و گودرز نهادند سر
سرکشان را نبانی جز گشت
هزار کرده و شمشیر ورد نماند
بر ایشان مرا کار سالاری دهد
شناسند میبایی بر خیره دم
که ساواز رنگ اختر افکند بن
بدو دیده پیران منشک رنگ
کنند جون ساها نبرد در نبرد
سر زنده بیل اندر آورد بزیر
برادر که گودرز و از بهر کام
کنا جز سپهر است و شمشیر نخی
که چشمش خیره است هر کو نگی
که ای سرفرازان و گردان شب
با ایران کنام برد رود راست
نه خندید بر کام افراسیاب
همه شهریار شاد و روشن روان
درفش و سپاه هست بلالی همه
هوا پر درفش و زمین پرپرند
پراکنده بر تیره و تیغ دهر
تو کشی که او مرد مرد شد
بر اندیشه و رزم ساز آمدند
خداوند تا چند ور پای تخت
بهسان جنبش بخشش برسیم رفتن
برآرم دمی دو دو از ایرانیان
کنم پای کردن به بند گران
سر انشان مرا برم شیر بیشه
کنم ور درفش ایران سپاه

یکی بهره زایشان فرستم بیلخ
شوم بهره بر سوی ایران برم
بر و بوم ایران بسالم بجای
بگفتند این دل پر از کینه رفت
دو دانیمه رنج برتن بخیم
کنون کوه و دشت و دره و راه
جهان پر سراپرده و خیمه بود
فرو مانده از کار ایشان شگفت
سپاه تیره رنگ خاقان چین
بپرسید از آن پس که ایران سپاه
بپرسید و بسیار بنواختش
چنین داد پاسخ بدو پهلوان
به بخت تو شادانم و تندرست
سپه اندازه بیکار جنگ و تنگ
سپهدار طوس است مردی دلیر
بخت سرافراز خاقان چین
بدو گفت خاقان که تنگ مکن
سپاه است همه چو باغ بهار
چو برگشت بیرون شد آفتاب
کاموس و کشانیان جهانش اند
اگر شان پیکار باز آید شب
که رستم آید بدین رزمگاه
بدو گفت کو ای سپهدار شاه
جهان آفرین را پرستنده ام
ندارد جهان آفرین دست باز
نباشد بیزدان کسی ناامید
ز بستن بر ما در آسمان
مپرهیز از اندیشه ناکار
که گنده سازم چنین سپاه

بر ایرانیان برگشاد و تلخ
در رکاب ترکان و شیران دم
که دست ما از ایشان بیاید
همی بر خروش روزگار بگفت
که دیده همانا بپوشیده نکو
سراسر شوم ورد فرش سیاه
نه سرخ و زرد و بنفش و کبود
بسی باد دل اندیشه اندر گرفت
سپاه دو بوسید روی زمین
که دار دو نگین که دار دو کلاه
بخویشی بر تخت بنشاختش
که بیدار دل باش روشن روان
روانم بسی خاک پای جست
ندید اندر آن کار چر خار و تنگ
همانا شیر شد زنگار شیر
به راستی سپهبد خراقی
سپاهش و بیاورد از انجمن

بر ایشان در و دل یاری بیش اند
چنان اندان که بیدرود کار آمدست
و گرنه بیاید بسان سیاه
چه بود که اندیشه کردی بنا
بسی تخم نیکی پراکنده ام
که آید پدید خواه ما را نیاز
اگر شب شود در روی روز سفید
سود کار کاموس بد کمان
نه از تیره دو بدروز کار
جهان کوتی بود رستم گیو را

دگر بهره بر سوی کابلستان
زن و کودک و خرد و پیر و جوان
کنون تا کنون کار یاران بسیج
بلشکر چنین گفت هومان گرد
نباید که ایشان شبی بیدرنگ
چو پیران بتزدیک ایشان رسید
ز دیبای چینی و از پرنیان
که آیا بهشت است یا رزمگاه
چو خاقان بدیدش بر در گرفت
کدامند جنگی و گردان که اند
بدو گفت پیچیده که با پهلوان
بدو جهان آفرین بر تو باد
که از ایرانیان انچه پرسید شاه
چو بی نام و بی کام و بی آن ستیز
ز گردان چه گودرز کشواد گان
همانا که نیابند هنگام صف
یکی مرد با کام دل منجوم

اگر سستشان اگر شاد مان
تو ایران سپه را همه کشته گیر
ستوده نباید بکینه کوه
گر اندیشه بد بجز این دگر است
و دیگر بر تخت جهاندار شاه
چو رستم بیاید بدین رزمگاه
بیکرور کرز تا بحسه جنگ
دگر بخشش کرد کار بلند
که کار خدای است کار بست خورد
همه تیغ جنگ افکنیم

بکابل کشم خاک زابلستان
نمانم که ماند بنی یار و دان
نماند زم ایران بوم و بسیج
که اندیشه از دل بباید سترد
گریزان برانند از کوه تنگ
در و دشت بر سم اسبان بدید
در فش بهر پرده اندر جهان
سپهر برین است یا برج ماه
نماند ازو هیبت و ابل پیران شگفت
نشسته برین کوه سر بر چه اند
نشستم چنین شاد و روشن روان
که کردی به پرسش دل بنده شاد
نه مهره کلاه هست و تخت و کلاه
گریزان بکوه هماون شدند
چو گیو و چو رهام آزادگان
ندارند جز سنگ خارا بکف
سپه روز تا آمده لشکر بیم
بشستگی ز رنگ و نگار
دل طوس و گودرز شد در شتاب
شدم در کام از بد گمانی
دگر زنده از رزم برگشته گیر
که پیوسته مران نشکل ستور
نوآگر دو کار جهانی با درست
خداوند شمشیر و تخت و کلاه
سر آید بدین جایگه در سپاه
کنی دل ز اندیشه برخیره تنگ
چنانست کاید نمانه گزند
قضای نبشته نشاید ستزد
بجنگ اندر آییم و دشمن کشیم

چو پیشتر با چنین آماده شان — ز رزمنده شو و گمان زانشان
از ایران سپاه همی آگهی — درفشان شود دشمن سرو سهی
سپهدار گودرز بر تیغ کوه — برآمد برفت از میان گروه
چو خورشید تابان ز گنبد بگشت — ز بالا همی سوی خاور بگشت
برآمد خروشیدن دیده گاه — که شد کار گردان ایران تباه
سوی باختر گشت گیتی ز گرد — سراسر جهان شد شب لاجورد
شد از خاک خورشید تابان بنفش — ز بس پیل و بر پشت پیلان درفش
چو دیده بشنید گودرز گفت — که جز خاک تیره ندارم نهفت
زمین گشت از انده و بر سان قیر — جهان شد که با خسته گردد بتیر
چنین گفت گردش روزگار — مرا بهره کین آمد و کارزار
ز گیتی برآشوب بخواست بهر — پراکنده بر جام تریاک زهر
پسر و نبیره و [illegible] لشکری — شد ای نام بردار هر کشوری
بکین سیاوش همه کشته شد — زمین بخت بیدار برگشته شد
ازین زندگانی شدم ناامید — سیه شد مرا بخت روز سپید
نزادی مرا کاشکی مادرم — نگشتی سپهر بلند از برم
چنین گفت با دیده بان پهلوان — که ای مرد بینا و روشن روان
نگه کن به ایران و توران سپاه — که آید کسی سوی این رزمگاه
درفش سپهدار ایران کجاست — نگه کن چپ لشکر و دست راست
بدو دیده بان گفت از هیچ روی — نه بینم همی جنبش جنگجوی
از انبوه تاب و شتاب اندرند — از [illegible] به خواب اندرند
ازین گفت شد پهلوان پر ز درد — فرو ریخت از دیدگان آب سرد
شب تیره گفتا سر از گنبد — ازین پس مرا بخت با این گنبد
[illegible] چشم و آغوش را — بگریم بر گیو و شیدوش را
همان [illegible] و گیو و رهام را — سواران جنگی و خودکام را
[illegible] گردن ز نخ مرگ [illegible] — [illegible] بیادم بسی
نهاده [illegible] جهان — [illegible] آمد از بد همه [illegible]
که ای پهلوان جهان شاه ما — [illegible] آزاده [illegible]
که آزاد ایران یکی نیزه گرد — برآمد گرد و روز شد لاجورد
فراوان درفش از میان سپاه — برآمد گرد [illegible] ماه
[illegible] یکی اژدها [illegible] — یکی اژدها پیکر [illegible]
درفشی که از اژدها پیکرش — چو بد آید و شیر از آن سرکش
دو گفت گودرز [illegible] — ز [illegible] تو دور چشم بدی
چو گشتاسپ [illegible] آید بجای — [illegible] گشتی بپا [illegible]
[illegible] زهر کوه کج — که از پس [illegible] نباشد دریغ
وز آن پس چو دوری ز ایران شود — بنزدیک شاه و دلیران تو هم
ز آتش [illegible] برم [illegible] — سرت برفرازم بجای از جهان
ز لهراس اکنون ازین دیده گاه — بدو سالار سوی ایران سپاه
سخن هر چه دیدی بدیشان بگوی — سبک باش و از هر کسی چاره جوی
بدو دیده بان گفت کز دیده گاه — نشان داد [illegible] ایران سپاه
چو [illegible] که روی زمین [illegible] گشت — بدین دیده که دیده بیکار گشت
نگه دار سیمرغ ازین دیده گاه — برم آگهی سوی ایران سپاه
چنین گفت با دیده بان پهلوان — که سپهدار [illegible] روشن روان
دگر باره خسرو نگه [illegible] بلند — که آن شاه نزدیک ما کی رسند
چنین داد پاسخ که فردا پگاه — [illegible] رسند [illegible]
چنان شاد شد زان سخن پهلوان — که تا جان [illegible] باید روان
فراز روی پیران نگه کرد گرد — همیراند لشکر برفت [illegible] بگرد
سواری بستر و پیاده ز پیش — [illegible] بد کم و بیش
چو بشنید گودرز بخندید و گفت — که شد پیلتن بخت بیدار جفت
خروشی شنیدی ز توران سپاه — با ایران [illegible] رزمگاه
بر گرد ایران پراکنده و درد — رخان زرد و لبها شده لاجورد
بماندند گردان همه [illegible] — پراکنده گشتند بر گرد کوه
همه جای کرده یکی انجمن — همه [illegible] کرده بر خویشتن
که ز ایران دلیران خسرو نژاد — گر ایران [illegible] بخیره [illegible]
کنون کوه ما را [illegible] بود — [illegible] دلیران بود
سپهدار با بیژن گیو گفت — که بر خیزد و [illegible] نهفت
[illegible] تیغ کوه بلند — ببین تا که اندر چه و چون و چند
همی گرد ایشان رها آید سپاه — که [illegible] سراپرده و خیمه گاه
نشد بیژن گیو تا تیغ کوه — برآمد انبوه و دور اندر گروه

[illegible] سپاه — [illegible] — پر از درد و دل پر ز اندوه جان
دو لشکر چنان [illegible] پیل — که روی زمین شد بکردار نیل
درفش و سنان [illegible] اندر نهفت — هوا [illegible] آسمان تا نهفت
اگر کشوری [illegible] — بسی از تبیره و کوس کر
سپهبد چو بشنید گفتار اوی — دلش گشت پر درد و پر آب روی
سران سپه را همه گرد کرد — بسی درد و تیمار و لشکر [illegible]
چنین گفت کز گردش روزگار — نه بینم همی جز غم کارزار
بسی کشتم اندر فراز و نشیب — نباید برویم از جهان نهیب
کنون چاره کار اندر نهفت — اگر چه سلیح و سپاه اندکیست
سپاریم [illegible] تیغ چون گنج — زمین [illegible] خون رود [illegible]
اگر کشته آییم در کارزار — سپهبد بود چون بود شهریار
[illegible] پیام [illegible] کردی [illegible] — که زیر خاکم نباید سپرد
چنین رای زد پهلوان سپاه — مرا آنکس که بود اندر آن رزمگاه
چو شد روی گیتی بکردار قیر — نشاید پدید بهرام و [illegible]
سر از برج ماهی برآورد ماه — [illegible] سپاه
سپاه [illegible] دیده بان [illegible] — دوان [illegible] روی [illegible]
چنین گفت کای پهلوان سپاه — از ایران سپاه آمد انبوه شاه
درفشی یکی پیکر [illegible] — میانشان یکی اژدها تیز چنگ
سپهبد بخندید با مهتران — که ای نامداران گند آوران
چو بشنید کان کار [illegible] دراز — خداوند گیتی گشاید ش باز
چو یار آمد اکنون بجوییم جنگ — [illegible] باستانیم [illegible]
بنیروی یزدان [illegible] — بیاری بیاید [illegible] انجمن
ز ترکان برآریم [illegible] کام ما — برآید بخورشید برنام ما
از آن دیده بان گشت روشن روان — همه [illegible]
طلایه فرستاد در دشت جنگ — خروش آمد از کوه و آوای زنگ
همه شب [illegible] جهان پهلوان — همه شاد گشتند و روشن روان
چو خورشید بر چرخ لشکر کشید — شب تار [illegible] شد ناپدید
یکی انجمن کرد خاقان چین — بزرگان و گردان [illegible]
به پیران چنین گفت کامروز جنگ — نسازیم و روزی بباید درنگ
یکی ناسزاوار [illegible] — از این سواران [illegible]
بر اسب [illegible] رنج و راه دراز — هم از ناخوش و از نشیب و فراز
ببینیم که ایرانیان [illegible] — چنین رزمگاه اندرون [illegible]
چنین گفت پیران که [illegible] — خردمند [illegible] و آموزگار
بر آن رای [illegible] امروز [illegible] — که او با سپه سر [illegible] شاد
خروشیدن آمد ز پرده سرای — جهان ماند [illegible] کوس با کرنای
ز پیلان [illegible] — سراسر زده جای جنبش [illegible]
ز [illegible] نشانده بخت اندرون — [illegible]
بر زین ستام [illegible] پلنگ — [illegible] جای زرنگ
ز افسر سر پیلبانان پر از نگار — همه باک با طوق و با گوشوار
هوا شد ز بس پرنیان درفش — چو بازار چین سرخ و زرد و بنفش
سپاهی برفت اندر آن [illegible] — [illegible] آرزو خواست بزم
زمین شد بکردار [illegible] خروش — ز بس زنگ و [illegible]
برفتند شاهان و لشکر سپاه — [illegible]
سنانها درفشان و [illegible] — شد [illegible] روی هامون ز لشکر سیاه
[illegible] طوس سپهبد [illegible] — [illegible] کرده [illegible]
ببستند گردان ایران میان — پیاده [illegible]
ز [illegible] که [illegible] بر تیغ کوه — از ایران سپه [illegible] کرده گروه
چو کاموس و منشور و خاقان چین — [illegible]
نظاره [illegible] — [illegible]
[illegible] خاقان [illegible] — خروش سواران ایران شنید
پسند آمد و گفت [illegible] سپاه — سواران مرد افکن و رزمخواه
سپهدار ایران دگر گونه گفت — هنرهای مردان [illegible] نهفت
سپهبد سراپرده [illegible] — [illegible]
[illegible] — هنرها [illegible] کنند [illegible] گرد
ندیدم سواران و گردنکشان — [illegible]
[illegible] گفت [illegible] — [illegible] اندرین رزمگاه
به پیران چنین گفت خاقان چین — که اکنون [illegible]

بدو گفت پیران که ای سرفراز / سپهری و دیدی نشیب و فراز
ببان نامه و زاندرین رزمگاه / شب تیره آسوده گردد سپاه
سپه را کنون زین پس بر دو نیم / برآید کنون روز پیکار و بیم
نتازید شبگیر تا نیمروز / بزد سواران گیتی فروز
بزوبین و خنجر و گرز و سنان / بسیر آمد و چون بباید گمان
دگر نیمه روز دگر هم گروه / بکوشند تا شب برآید ز کوه
شب تیره آسوده کار جنگ / برم تا بر ایشان شود کار تنگ
بسانیم کارام گیرند هیچ / سواران بپایند شتاب و بسیج
چنین گفت کاموس کین رای تست / مدان سوی لشکر سرا پای تست
مر اینجا سه روز و سه [illegible] / چو رستم بیاید بچندین درنگ
بسازیم و یکباره جنگ آوریم / بر ایشان در و کوه تنگ آوریم
بایران کنون زین فزاید سپاه / نمانیم تخت و نه تاج و کلاه
بر و بوم یکباره ویران کنیم / کنام دلیران و شیران کنیم
زن و کودک و خرد و پیر و جوان / نشانه کنیم [illegible] پهلوان
بایران نمانیم بر و بوم و جای / نگاریم در ایوان و چار پای
بهر روز چندین چه باید گذشت / همی [illegible] و دشت
یکایک شب تیره و روز و ماه / که ایشان برانند ایدر نگاه
چو پاسخ شنیدند [illegible] / سپه [illegible] که اندر جهد
سوی کشتن پیل بالای کوه / توفزه از گرد ایران گروه
بر ایشان که ایرانیان سربسر / نخستین ازین پس [illegible]
بدو گفت خاقان که ای رای تست / نگهبان چنین لشکر آرای تست
همه با مداران بدین هم سخن / که کاموس شیر افگن انجمن
بگفتند و برجای برخاسته / بدشت همی لشکر آراسته
سپاه آمد و راه تاریک شد / ز گرد سپه روز تاریک شد
ببینید گودرز از جای خویش / بیاورد پوشیده بالای خویش
نشست از بر باره رهنمای / برانگیخت بر سان آتش ز جای
سوی گردنان یک بیک [illegible] / همیشه [illegible] دل و راه جوی
بیامد چو نزدیک توران رسید / درفش سپهبد فریبرز دید
که او بود از ایران سپه پیشرو / [illegible] و سالار نو
پیاده شد از اسب گودرز پیر / سران لشکر افروز و آتش نبرد
گرفته همه گرد گودرز کشتار / بیارید گودرز خون بر کنار
فریبرز گفت ای سپهدار پیر / همیشه بجنگ اندرونی دلیر
دلیری سپاه [illegible] / دریغ آن سواری [illegible]
از ایشان ترا مرده بسیار باد / سرت [illegible] شاد
سپاهی [illegible] / که [illegible] بر جایگاه
ازیشان نماند که بود زنده دل / که بودند خسته بخاک اندرون
بدو گفت [illegible] / همی [illegible] رستم بدست
ازین جنگ پر تیر و پر سان / سپاه و درفش و [illegible]
گرفتند [illegible] / [illegible] کارزار
سپاه است چندان برابر [illegible] / که [illegible]
همه لشکر طوس [illegible] سپاه / چو [illegible] سپاه
ز چین و ز سقلاب و از هند و روم / ز ویرانه گیتی و آباد بوم
همانا خداست یک جانور / که بر جنگ [illegible] کمر
کنون تا نگوئی که رستم کجاست / [illegible] راست
فریبرز گفت [illegible] / بیاید [illegible]
شب تیره را نیز [illegible] / سپاه [illegible]
کنون من [illegible] / [illegible] سپاه
بدو گفت گودرز رستم [illegible] / که گفتار او راست [illegible]
فریبرز گفت [illegible] / شنیدن [illegible]
بیامد [illegible] / [illegible] آمد پدید
[illegible] / [illegible] سپاه
همیرفت گودرز با او برفت / برآمد [illegible]
[illegible] / [illegible]
به پیران چنین گفت [illegible] / که [illegible]
از ایران [illegible] / [illegible] گذشت
سپهبد نشسته بر خاقان چین / که آمد سپاهی ز ایران زمین
[illegible] / [illegible]

بدو گفت کاموس کای [illegible] / [illegible] که مهتر تو باشی [illegible]
بزرگان درگاه افراسیاب / سپاهی بکردار دریای آب
تو داری [illegible] / برانجام [illegible] سپاه
کنون چون زمین سربسر لشکرست / چو خاقان و منشور جوشن برست
[illegible] / تو [illegible] آوریم
گر از کابل و زابل و [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] کی ایرانیان [illegible]
تو [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
بدو گفت پیران [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
که کاموس را [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
بایران [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
بایران [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
بدو گفت [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
چو رستم بیامد [illegible] / [illegible]
سپهبد [illegible] / کسی را ندیدم [illegible]
[illegible] / [illegible]
همه کار ناکام و بیکار [illegible] / [illegible]

یکی جای سازیم چون شیر نر
ازین کوه کس پیش ننگرد
بفرمان دارنده هور و ماه
نشاوی زگردان ایران گروه
چو خورشید زد چنگ بر پشت گاه
ز درگاه کاموس برخاست غو
زده بود و برگشس برآمیخت
سپهبد بیدار گرد سپاه
درفش سپهبد گو پیلتن
سپهبد سواری چو یک لخت کوه
نهاده بران گرز بر یال و کفت
خروشید و دیده بدان پهلوان
ز توران سپه سوی جنگ آمدند
که گرد و تهمتن برآمد ز راه
بره کوه لشکر بیاراستند
تمام خروشیدن کرنای
سپه را که دارد بدریای آب
چو تنگ شد سر سوی کوه گرد
کشان و لشکری کش و کند آورست
وزان پس بدانکوه آواز کرد
چو بشنید گیو این سخن بردمید
کمان برکشید و بزه بر نهاد
چو کاموس دست و گشاده تن دید
چو آمد بنزدیک بدخواه اوی
چنان شد سنان زی کمربند اوی
بسک تیغ را برکشید از نیام
ز قلب سپه طوس چون بنگرید
خروشان برآمد ز قلب سپاه
بزد تیغ بر گردن اسپ طوس

شود زین کوه دانش و هنر
مگر رستم آید ز رزم نبرد
تهمتن بیاید برین رزمگاه
خروشیدن آمد ز بالای کوه
که او بود سر و انجمن و پیشرو
کلاه ترک بود و قبا جوشنش
ز لشکر و جوشن ندید ایچ راه
پدید آمد اندر میان انجمن
زمین گشت از سم اسپش ستوه
بسنده نکرد ایچ باره شگفت
چو بشنید خاور بر شهره‌ی
دو دو برکشیدند و تنگ آمدند
هم اکنون بیاید برین رزمگاه
درفش همچنه برافراشتند
سه جو سپهر اندر آمد ز جای
که از کوه فرود آمد از شتاب
برآمد خروش و بوی ابر گرد
سپهران و هومان و لشکر بیاد
که اشکبوس مردان و روز نبرد
برآشفت و تیغ از میان برکشید
بیزدان نیکی دهش کرد یاد
برو بر سپر کرد و سر نابدید
یکی نیزه زد بر کمرگاه اوی
که مهر آمد بگسست پیوند اوی
خروشید و بخروشید و برگشت نام
همی شد چو جنگ و دلیران بدید
ببازی برگرفت کینه خواه
گذشته زری برو رسانید جون نهنگ

سپهگفت این را بزرگی و خوبی
چنانیم و پیشش برزدن چنانی
جو داوری زشت اندر آن کیش را
رفتند شادان سوی جای خویش
سپاه انجمن گرد و جوش باد
ز گردنکشان لشکری بر گزید
بایران خروش اندر آمد به گاه
فریب روی گفتی توران بیا
یکی گرز همچون سر گاو میش
وزین روی ایران سپهدار طوس
ز تنگ گو در کشاد و نفت
جهانی کی کارگوهر تو بنفشه
و هم زر با لشکر گرد و نو
چو باهم بر دانش شد همیشه
چو کاموس تنگ اندر آمد بجنگ
سپاه و دمش جای رسید
که ایرانیان را که کار زار
که دارند از ایران سپه جنگجوی
به پیشنهاد ماه دو هزار سوار
چو نزد یک شد کاموس گفت
بکاموس بر تیر باران گرفت
بر جست و در آمد کمربند گرگ
بزد بر کمرگاه گو از نهیب
چو شد که جنانی بزین اندرا
به پیش سوار اندر آمد دژم
بدانست کو مرد کاموس جست
عنان را بپیچید کاموس تنگ
بپیچاند اسب و بجنب اندر

سخن زین نشان هیچ گونه مگوی
که او نیست رنگو بی‌رنج جای
دژم گشت و دینار و درویش را
نیوشب همی بود با رای خویش
بیامد برآمد خروش چکاد
دلش پر ز رزم و سرش پر نبید
ز بوده دو آتش شد ناپدید
گرفتی روی تنگ اندر آمد سپاه
چو اشکر ز دهان از سپاه
سپاه از پس نیزه داران جنگ
بابر اندر آورد آوای کوس
سواری بنزد فرو برز رفت
کرو نهمتری از تن باد ناخت
چایده پیوست با لشکرش گرو
سستان سایه و تیغ جای جنگ
بجای جنگ و رمد ناپدید
هم آورد یا مرد پولادی بکار
بمین روی اندر آمد به دست
رو بادو تیغ و گرز گرا
کرانی را گرد بنده بجست
کمان از چو ابر بهمن گرفت
چو آبر زکردون تنی برز گرگ
برون آمد تنش بر دو با از رکیب
ازان آهنی سپهبد و بگرد
بزد تیغ و شد بنیزه او قلم
سنان آهنی بیرد و بدو بر زد جست
سنان در گرد اندر آمد بجنگ
بستان و برهانی خونی شیر

به نیزه و چاره با آورد گاه
بدین کوه تا تیره شد جای بور
سوی خیمه رفتند هر دو گروه
چو گرد و آن همی شد ز خورشید ماه
بر انگشت گو ثب با بوق و دو رنغ
چو بشنید گودرز گشواد و گفت
چو گودرز روی تهمتن بدید
گرفتند مهکو گرکسار
که هم خویش بودند او رد بر ساز
چو گفت گودرز کای پهلوان
تو ایرانیان را ز نام و ننگ
نزادی و رای پهلوان زمین
نوازیده و دل گرامی تری
مرا سوگ آن ارجمندان نماند
کر گیتی سراسر فزبند و رنج
همی رفت باید کزین چاره رفت
ازان لشکر که شد طوس تنگ
برفشد چو باد گردان ز جای
خروشی برآمد ز لشکر بدرد
بدو دشت گشتاسپ خون داشت
دل رستم از درد ایشان بخست
بسی پند داد و گفت ایران
سپاه پرده زد گرد دکتی فرو
نهادند در پس همی نمی زماج
بیک دشت بنشست گودرز گیو
زنگار برز گان و جنگ سپاه
زکاموس و ز شکل خاقان چین
وزنجبت باش همه گرز و تیغ
بنفشه چو روز من جای جست

بسی گفت با او بیچین سپاه
همی بود بر دشت هر گونه شور
طلایه برآمد ز هر دو سپاه
میان یلان تیز جنگ و تیغ
شب تیره از کوه چنار ارفت
ز بیست از آمیده و رخش ناپدید
خروشی برآمد ز هر دو بزار
که وا ماه اوئید کوی سرفراز
ز شبوار جنگی و دو شیروان
ز گنج و ز تخت و ز گنج و گهر
ز پیلان و شیران هنگام کین
بنام آوران نیز نامی بزی
بنخت تو فیروزی خندان مانا
سرابرد همی چون نبات کنج
مرا دید ترا رمک بشار رفت
وز ایران نیزه و سوار این نو
خروش آمد و نامه کرنای
ازان کشتگان زیر خاک نبرد
جهان تیره از تخت داروان
ز بوره کنجه جان از او بست
به پیش آمد او رود ززمی گران
پس پشت او لشکر نیمروز
با درانش تخت کرسی ساج
در دست دیگر طوس گردان نو
نه تابنده خور شده رخشنده ماه
زمشند گردان بوران زمین
کد گرد بر سرش سنگ با دو و رمغ
چو گرد او کی لشکر ازان جست

دو گرد گرامایه یک سوار
چو شد دشت بر کوه آنوس
از آمد و کدیده کشاد و لب
همانا که آمد گو پیلتن
پدید آمدان اژدها فش درفش
پیاده شد از اسپ رستم چو آن
ازان نامداران گودرز را
نمان پرس از رخسار بلقش
همی تاج و تخت از تو گیرد فروغ
در بمامه بیشتر بهتری
جنانیم که ما هم بیک کاک
چو دیدم من این خوبی چهر تو را
دو گفت رستم زدل شاد دار
بگیرایه جشنی بگیرا به تنگ
روان تو را زد و به پیرود باد
که رستم بگوه به یاران رسید
سپاه و سپهبد سپاه شده ند
بفرمود گفتند کای پهلوان
نمانده ز گودرزیان زنده کس
سنانید از ان بیم دو سپاه
چنین است کار و انجام رزم
بکوه اندرون خیمه ها ساختند
نشست از بر تخت بر پیلتن
فروزان یکی شمع رخشان چنین
دادوان از آن لشکر پیشکار
زکاموس خود جای گفتار نیست
ز پیلان جنگی بگو بیدگر بز
ازین کوه تا پیش دریای شهد

کشته شده سروران کارزار
پراکنده گشته کاموس و طوس
یکی سوی دشت و یکی سوی کوه
گر شد دشت پر گرد و تاریک شب
دو مانی و زر بال یکی انجمن
شب تیره شد روی گیتی بنفش
پیاده بیامد چو او را بدان
دوان شد چو چشمش که آمد زبان
لوی بد سرا دو را انجمن
سخن هر چه گوید بماند دروغ
که چون ما همه سر بسر بندگی
بسنگ اندرون سر نهادند خاک
بدین پرسش گرم و مهر تو را
رستن دل مهر آزادگان
بگیر اینام و یکی راه تنگ
همه رفتن با آورد ما را
مرا و را جهانی ده گو درود
همان لشکر و دل گشاده شده ند
لشکر بفرمود ما توان
تو اکنون سپه را بفرمود کس
چو اگشت از کار آورد گاه
یکی راست هم یکی راست نیم
درفش سپهبد برافراختند
همه نامداران شدند انجمن
ستخر اندر هر گونه از کم و بیش
نگشتند با پهلوان هر دار
که کار آمده و راه دو دارد است
سرش رزم کینه و دل پر ستیز
درفش و سپاه است و پیلان جهد

ز ترگ و ز جوشن هوا اندر نهفت / هوا ابر و تیغ اندر آمد نهفت
همه دشت خرگاه و پرده سرای / ز دیبای چینی لت کرده بپای
اگر سوی ما پهلوان سپاه / نکردی گذر گاه بودی تباه
سپاس از خداوند فیروزگر / که آورد ما را رنج و سختی بسر
تن ما تو زنده شد بیگمان / نبد هیچکس را امید زمان
از آن کشتگان [illegible] / غمی گشت گردان و تیره روان
وزان پس چنین گفت کز رنج راه / ببین تا سر تیره خاک سیاه
همه کرده داشت و تیمار و رنج / [illegible] سرای سپنج
چنین است کردار گردان سپهر / گهی جنگ و زهرست و گه نوش و مهر
اگر کشته گردیم هم بگذریم / [illegible]
جهان رفت ما را که آمد زمان / [illegible] گردش آسمان
جهاندار [illegible] / سر بخت دشمن نگونسار باد
از این پس همه گنج بار آوریم / جهاندار ایشان بیار آوریم
بزرگان برو خواندند آفرین / که با فر و با تیغ و تاج و نگین
بهشتی بری نام [illegible]
درفشان [illegible]
جهان [illegible] گیتی فروز / دو زلف شب تیره بگرفت روز
از آنجا در پرده بیرون کشید / [illegible]
خروش آمد از پرده سرای / برفتند گردان لشکر ز جای
سپهدار [illegible] / سپاه انجمن کرد [illegible]
[illegible] آمدست / که خرگاه و خیمه بکار آمدست
ز پیروزه [illegible] سراپرده دید / فراوان بگرد اندرون پرده دید
درفش و سنان [illegible] بجوش / [illegible] آمد بجوش
سراپرده [illegible] سپاه / درفش درفشان [illegible]
فریبرز کاوس [illegible] / فراوان [illegible] توس
سپاه [illegible] گفت / که شد روز بازار [illegible] جفت
از ایران [illegible] / فراوان [illegible] شب [illegible]
[illegible] / بلشکر بهر جای کردم نگاه
از ایران [illegible] سپاه آمدست / سپاهی [illegible] آمدست
ز دیبا کلی سبز پرده سرای / کلی زرد با فش درفشی بپای
سپاهی [illegible] کابلی / سپردار و با خنجر کابلی
کلاهم که رستم [illegible] شاه / سپاهی بیامد برین رزمگاه
[illegible] که بد [illegible] کار / اگر رستم آید برین کارزار
جهان [illegible] / گر اینجا بکار آید آن دیو راه
[illegible] کاموس [illegible] خاقان چین / [illegible] گردان [illegible] زمین
هم آنگه [illegible] لشکر که اندر کشید / بیامد سپهبد [illegible]
وز آنجا دمان پیش کاموس شد / [illegible]
جهان گفت [illegible] کاموس [illegible] / که ای نامور [illegible]
[illegible] رفتم بگاه / [illegible] ایران سپاه
[illegible] سپاه آمدست / بسی نامور [illegible] آمدست
[illegible] رستم [illegible] / [illegible]
سپاهی بیامد کنون [illegible] / [illegible] ایران سپاه
[illegible] کاموس [illegible] / دلت [illegible] اندیشه [illegible]
[illegible] که [illegible] آمد بجنگ / [illegible] دل [illegible] ننگ
[illegible] تو چندین سخن / ز زابلستان [illegible]
[illegible] رستم [illegible] / نخستین [illegible]
درفش [illegible] نهنگ / [illegible] هنگام جنگ
بر [illegible] لشکر [illegible] سپاه / درفش اندر آورد [illegible]
چو ما با سپاه اندر آیم بجنگ / نباید که باشد [illegible]
به بینی تو پیکار مردان کنون / شود دشت [illegible] جوی خون
بر آوازم این تیغ و کوپال را / ببرم سر رستم زال را
دل پهلوان زان سخن شاد گشت / ز اندیشه رستم آزاد گشت
سپاه دل شاد و رای درست / روان از آب و دلیری بشست
سپه را همه ترگ و جوشن بداد / [illegible] کاموس یاد
وز آنجا یکی پیش خاقان چین / [illegible]
[illegible] / [illegible] اندیشه [illegible]
سپه روی [illegible] / [illegible] رنج [illegible]
[illegible] / [illegible]

سپاه از تو دارد همی پشت راست / چنان کن که از کوه [illegible]
سپاه ای پیلان ز [illegible] / جهان [illegible]
همی مرد [illegible] سپاه / تو با پیل با کوس در قلبگاه
نجنبد از پشت سپاه مرا / بر اندر آور کلاه مرا
چنین گفت کاموس جنگی بمن / که تو پیشرو باش از این انجمن
یکی سخت سوگندهای دراز / بخورد و برآهیخت گرز از فراز
که امروز من جز بدین گرز جنگ / نجویم [illegible]
چو بشنید خاقان بزد کرنای / تو گفتی که [illegible] خاک پای
ز بانگ تبیره زمین و سپهر / بلرزید [illegible] ماه و مهر
بفرمود تا مهد بر پشت پیل / ببستند و شد روی گیتی چو نیل
بیامد گرازان بقلب سپاه / [illegible]
خروشیدن زنگ و هندی درای / همی دل برآورد گفتی ز جای
ز بس تخت فیروزه بر پشت پیل / درفشان بکردار دریای نیل
بچشم اندرون روشنائی نماند / [illegible]
[illegible] خشم و کام [illegible] / تو گفتی [illegible] مهر
چو خاقان بیامد بقلب سپاه / بچرخ اندرون ماه گم کرد راه
[illegible] کاموس [illegible] / [illegible] سوی هامون [illegible]
سوی میمنه [illegible] / برادرش [illegible] کلباد [illegible]
چو رستم بدید آنکه خاقان چه کرد / بیاراست قلب و جای نبرد
بفرمود تا طوس [illegible] / بیاراست لشکر [illegible]
چنین گفت رستم بگردان شهر / [illegible]
نکوهنده [illegible] گردش آسمان / گر از من بزرگان سرآمد زمان
[illegible] / سه منزل [illegible]
کنون رستم آمد [illegible] / ز راه [illegible] رنج [illegible]
[illegible] / [illegible] جنگ [illegible]
[illegible] در جنگ [illegible] کنید / برین دشت [illegible] کنید
ببینیم فردا که تا چون شود / که را [illegible] بخت پرخون شود
سپهبد بزد نای رویین خم / خروش آمد و ناله گاو دم
بیاراست [illegible] کوه و زمین / [illegible] کوه خارا [illegible]
فریبرز کاوس [illegible] میمنه / جهان [illegible]
بقلب اندرون طوس نوذر نژاد / زمین پر ز خاک و هوا پر ز باد
[illegible] کرد اندرون [illegible] / کسی از یلان خویشتن را ندید
بشد پهلوان با سر تیغ کوه / [illegible] خاقان و [illegible] گروه
سپه دید چندان که [illegible] / از ایشان [illegible]
کشانی و شکنی و هری سپاه / دگرگون [illegible] دگرگون کلاه
چغانی و چینی و سقلاب [illegible] / [illegible] رومی و [illegible] و هند
زبانی دگرگون بهر گوشه / درفشی نو آیین و نو توشه
ز پیلان و آرایش تخت عاج / همان یاره و افسر و طوق و تاج
جهان [illegible] باغ بهشت / بدیدار ایشان [illegible]
بر آنگونه [illegible] رستم [illegible] / [illegible] اندیشه اندر گرفت
که تا چون نماید [illegible] / [illegible] بر سر [illegible] سپهر
بنالید کای کردگار بلند / [illegible] برتر از چون و چند
نگارنده [illegible] / فروزنده [illegible] ماه و هور
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] آمد [illegible] / [illegible]
[illegible] کمر بسته ام / [illegible] ام
فراوان سپه [illegible] / [illegible] لشکر [illegible]
بفرمود تا بر کشیدند کوس / بجنگ اندر آمد سپهدار طوس
از آن کوه سر سوی هامون کشید / [illegible]
کشیدند [illegible] سنگ دشت / همی [illegible] گرد [illegible]
ز گرد سپه روشنائی نماند / ز خورشید شب را جدائی نماند
ز نیزه ز پیکان هوا تیره گشت / همی آفتاب اندر آن خیره گشت
خروش سواران [illegible] / ز بهرام کیوان همی برگذشت
ز جوشن سواران [illegible] / همی سنگ خارا [illegible]
همه تیغ و ساعد ز خون گشت لعل / [illegible] خاک [illegible] نعل
دل [illegible] دل [illegible] / دلیران ز خفتان [illegible] کفن
بلشکر چنین گفت کاموس گرد / که گر آسمان را بباید سپرد

همه تیغ و گرز و کمند آورید / بدین رزمگاه بلند آورید
جهانجوی را جان به جنگ اندرست / دگر زنده سرش به سنگ اندرست
دلیری که بد نام او اشکبوس / همی بر خروشید بر سان کوس
بیامد که جوید ز ایران نبرد / سر هم نبرد اندر آرد به گرد
ز گردان ایران همآورد خواست / ز جولان او دو جهان گرد خاست
بشد تیز رهام با خود و گبر / همی گرد رزم اندر آمد به ابر
برآویخت رهام با اشکبوس / برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس
بر آن نامور تیرباران گرفت / کمانش کمین سواران گرفت
جهانجوی در زیر پولاد بود / [illegible]
برآهیخت رهام گرز گران / غمی شد ز پیکار دست سران
بشد کار گرز و ز تنگ اوی / اگر بیند هیبت خود و رنگ اوی
به گرز گران دست برد اشکبوس / زمین آهنین شد سپهر آبنوس
نبرد گروزرنگ رهام کرد / کله خود او گشت از زخم خورد
چو رهام گشت از کشانی ستوه / بپیچید ازو روی و شد سوی کوه
ز قلب سپاه اندر آشفت طوس / بزد اسب کاید بر اشکبوس
تهمتن برآشفت و با طوس گفت / که رهام را جام باده است جفت
به می در همی تیغ بازی کند / میان یلان سرفرازی کند
کجا شد کنون روی چون سندروس / سواری بیک گرز از اشکبوس
تو قلب سپه را به آیین بدار / من اکنون پیاده کنم کارزار
کمان را به بازو به زه بر فکند / به بند کمر بر بزد تیر چند
یکی تیر و دست اندر آن بوس / خرامید و آمد بر اشکبوس
خروشید کای مرد جنگ آزمای / هم‌آوردت آمد مشو باز جای
کشانی بخندید و خیره بماند / عنان را گران کرد و او را بخواند
بدو گفت خندان که نام تو چیست / تن بی‌سرت را که خواهد گریست
تهمتن بدو گفت کای شوم تن / چه پرسی تو نام و دین انجمن
مرا مام من نام مرگ تو کرد / زمانه مرا پتک ترگ تو کرد
کشانی بدو گفت بی بارگی / بکشتن دهی تن به یکبارگی
تهمتن چنین داد پاسخ بدوی / که ای بیهده مرد پرخاشجوی
پیاده ندیدی که جنگ آورد / سر سرکشان زیر سنگ آورد
به شهر تو شیر و نهنگ و پلنگ / سوار اندر آیند هر سه به جنگ
هم اکنون ترا ای نبرده سوار / پیاده بیاموزمت کارزار
پیاده مرا زان فرستاد طوس / که تا اسب بستانم از اشکبوس
کشانی پیاده شود همچو من / به دو روی خندان شوند انجمن
پیاده به از چون تو پانصد سوار / بدین روز و این گردش کارزار
کشانی بدو گفت با تو سلیح / نبینم همی جز فسوس و مزیح
بدو گفت رستم که تیر و کمان / ببین تا هم اکنون سرآری زمان
چو نازش به اسب گرانمایه دید / کمان را به زه کرد و اندر کشید
یکی تیر زد بر بر اسب اوی / که اسب اندر آمد ز بالا به روی
بخندید رستم به آواز گفت / که بنشین به پیش گرانمایه جفت
سزد گر بداری سرش در کنار / زمانی برآسایی از کارزار
که اینست بوماد و بی پی / مادر چو تو او بسی هم کسی
کمان را به زه کرد پس اشکبوس / تنی لرز لرزان و رخ سندروس
بر رستم آنگه ببارید تیر / تهمتن بدو گفت بر خیره خیر
همی رنجه داری تن خویش را / دو بازوی و جان بداندیش را
تهمتن به بند کمر برد چنگ / گزین کرد یک چوبه تیر خدنگ
خدنگی برآورد پیکان چو آب / نهاده بر او چار پر عقاب
بمالید چاچی کمان را به دست / به چرم گوزن اندر آورد شست
ستون کرد چپ را و خم کرد راست / خروش از خم چرخ چاچی بخاست
چو سوفارش آمد به پهنای گوش / ز چرم گوزنان برآمد خروش
چو پیکان ببوسید انگشت اوی / گذر کرد از مهرهٔ پشت اوی
بزد بر بر و سینهٔ اشکبوس / سپهر آن زمان دست او داد بوس
قضا گفت گیر و قدر گفت ده / فلک گفت احسن ملک گفت زه
کشانی هم اندر زمان جان بداد / چنین شد که گفتی ز مادر نزاد
نظاره بر ایشان دو رویه سپاه / [illegible]

نگه کرد کاموس و خاقان چین بدان برز و بالا و آن زور و کین
چو برگشت رستم هم اندر زمان سواری فرستاد خاقان دمان
گران نامور تیر بیرون کشید همه تیر بارش برون کشید
میان سپه تیر بگذاشتند هر آن تیر تیره پدید آشتند
چو خاقان چین پر پیکان تیر نگه کرد و از دلش گشت سیر
به پیران چنین گفت کاین مرد کیست ز گردان ایران ورا نام چیست
تو گفتی که گنجی فرومایه اند ز گردنکشان کمترین پایه اند
کنون سینهٔ ما به تیر ایشان بگفت دل کوه در جنگ ایشان بکفت
اسپی خوار کردی سراسر سخن خر آن بد که گفتی سراپای بن
بدو گفت پیران گز ایران سپاه کسی را ندانم بدین پایگاه
که با تیر بگذرد بر درخت ندانم چه دارد دل شوربخت
از ایرانیان گیو و طوس سترگ که با فر و برزند با دست برد
چه آورد هومان بسی پیش طوس چه هنگام هر کوه آبنوس
بایران ندانم که این مرد کیست وزین لشکر او را هم آورد نیست
شوم تا بپرسم به پرده سرای بیاریم تا کام هامش بجای
سپاه اندر اندیشه و روی زرد بپرسید از آن نامداران مرد
که این نامداران سپاه و گروه کزین کوه آمد ببرد آزمود
همانا که رستم بنیزه نگاه بیاری بیامد ز زرنگ شاه
بزرگان ایران گشاده دلند تو گویی که آهن همی بگسلند
به پیران چنین گفت هومان گرد که دشمن بدارد خرد جز بخورد
کنون تا بیامد از ایران سپاه همی برخروشید از آن رزمگاه
بدو گفت پیران که هر چند بار بیامد بر طوس از ایران سوار
چو رستم نباشد از او باک نیست ز رزم آوران کین الم باک نیست
چنانم که جنگی جز از طوس نیست ز بهر کین چو کاموس نیست
سپه را چو رزم گرانست پیش بپوشید هر یک بدین تیغ خویش
وز اینجا که رزد کاموس نیست ز نزدیک شو و رفت طوس برفت
چنین گفت کاموس رزمی بزرگ برفت و پدید آمد از پیش گرگ
ببستند با جادو کار چیست بر این جنگ یا رای آزار کیست
چنین گفت کاموس جنگی نهنگ چنان بد که کام اندر آمد به جنگ
برزم اندرون کشته اشکبوس وزان شادمان شد دل گیو و طوس
دل ما زین سپاه دو نیم شد گر او لشکر یار از بیم شد
سپاه آلای ور زمین برو رفت در این لشکر او را هم آورد رفت
کمانش تو دیدی و تیر اندر است ببین سرو شمشیر بران برز راست
همانا که آن سگزی جنگجوی که چندان همی بستد روی اوی
سپاه و بدین رزمگاه اندر است بیاری ایران سپاه اندر است
بدو گفت پیران که او دیگر است سواری سرافراز و کندآور است
بپرسید پس مرد بیدار دل که البته بود اندر آن کار دل
که بر کوه با من که آن شیر مرد چگونه خرامد بدشت نبرد
به بالای و روز [illegible] چگونه بدآورد با سرکشان
چگونه است مردی و دیدار اوی چگونه شوم من بپیکار اوی
گراید که او بیشتر اندر راه هر آن رف باید آورد گاه
بدو گفت پیران که ایدر مباد که او اندر آید کمند رزم یاد
یکی مرد بینی چو سرو سهی بدیدار با زیب و با فرهی
بسا رزم کاهان گرافراسیاب از او گشت بیجان و دیده پر آب
یکی رزم ساز نبرد آزموده است تخت آورد و سوی شمشیر دست
کمین سیاوش کند کارزار کجا او بپرورد ش اندر کنار
سلاح ورا برنتابد کسی کمند آنکه تابش ز گردان بسی
برزم اندرون خون ببندد میان تنش زور دارد چو شیر ژیان
ز بر کیر وار آنجا که گیرد نهنگ اگر افکند بر زمین روز جنگ
زهی بر کمانش بزان چرم شیر یکی تیر و پیکان او ده ستیر
اگر سنگ خارا بجنگ آیدش سود موم وز موم ننگ آیدش
برزم اندر آید بپوشد زره یکی جوشن اندر پوشد گره
یکی جامه دارد ز چرم پلنگ بپوشد بر اندر آید به جنگ
اسپی نام ببر بیان خواندش ز خفتان و جوشن فزون داندش
نسوزد در آتش نه در آب تر شود چون بپوشد برآیدش پر
یکی جوشن دارد زیر اندرون که گویی روانست که بیستون
سار آیدار بانگ هنگام جنگ همی آتش فروزد ز خاک پلنگ

[illegible]

ابا این سگزی برو نبرد و سر و گرز داری تو او را نبرد
برین شاخ و این یال و این دو هر آن کو به با شیر پنجه شکست
چو بشنید کاموس بیدار هوش به پیران سپرد آن زمان چشم و گوش
همانا خوش آمدش گفتار اوی برافروخت زین کار بازار اوی
به پیران چنین گفت کای پهلوان تو بیدار دل باش و روشن روان
ببین تا چه خواهی ز گردنکشان که خورد و دنیا بهانه پدید
خورم من کنون زان فزون از [illegible] که دشمن شود زان دل [illegible]
که زین پس نخواهم من از [illegible] [illegible]
که گر جان تو شاد و روشن کنم بر ایشان جهان چشم سوزن کنم
[illegible] [illegible]
بکام تو گرد و همه کار ما نشاندست بسیار پیکار ما
وز اینجا که گرد و لشکر گذشت بهر روز و [illegible] گذشت
بگفت این سخن پیش خاقان چین همی گفت با هر کسی همچنین
ز خورشید چون شد هوا لعل فام شب تیره زو چرخ بگذارد گام
دلیران لشکر شدند انجمن که بودند دانا و شمشیرزن
بخرگاه خاقان چین آمدند همه دل پر از رزم و کین آمدند
[illegible] [illegible] چون کنده و شاه بند
چو کاموس شیر اوژن پیل مرد چو منشور جنگی سپهر نبرد
کهار کهانی سوار دلیر دگر فرطوس آن نامبردار شیر
بزرگان توران سران ختن همه پیش خاقان شدند انجمن
بسی رای زدند ز رزم از هر کسی از ایران سخن گفت هر کس بسی
وزان پس [illegible] که گیتی کنون [illegible]
برفتند یکسر به ایوان خویش بخفتند با کام و آرام خویش
چو یار [illegible] زنا [illegible] سیاه
سر [illegible] خورشید چون [illegible] برآمد [illegible] خروش
سپاه دو لشکر برآمد خروش بچرخ بلند اندر آمد خروش
چنین گفت خاقان که امروز جنگ بباید که باشد چو روی [illegible]
کمان رو بباید که [illegible] که با او [illegible] و آزمود
همه کینه از رزم [illegible] آمدیم بیاری بدین راه دراز آمدیم
گر امروز چون دی درنگ آورم [illegible]
همه نام [illegible] دو لشکر که ز ما [illegible] افراسیاب
یکی رزم باید همه [illegible] [illegible] سپاه
بشاید که بر لشکر [illegible] [illegible] شده است
بزرگان ز هر جای بر خاستند [illegible] خویش آراستند
[illegible] لشکر امروز فرمان توراست همه کشور چین و ترکان تراست
بگفت امروز شد [illegible] که لشکر [illegible]
وز این روی رستم [illegible] چنین گفت کاکنون سر آمد [illegible]
اگر گشته شد زین سپاه اندکی نشد چیره کم از دو صد یکی
چنین یکسره دل [illegible] نخواهیم [illegible] و ننگ
همه لشکر ترک [illegible] برفتند [illegible]
همه یکسره دل پر از کین کنند سواران ره [illegible] کنند
[illegible] رستم [illegible] بر او گر خواهیم [illegible] پیل
[illegible] [illegible]
مبادا [illegible] کارزار برزم [illegible] شاه
[illegible] بپایید و هم شاه کابلی
بزرگان برو خواندند آفرین که چون [illegible] گاه [illegible]
جهان پهلوانی [illegible] [illegible]
بپوشید رستم سلیح نبرد [illegible] گرفت [illegible]
زره زیر [illegible] جوشن اندر میان بپوشید [illegible] ببر بیان
ز پولاد چینی [illegible] بسر بر نهاد همی گر [illegible]
[illegible] نشستند [illegible] جوشن [illegible]
زبالای او آسمان خیره گشت زمین [illegible] و تیره گشت
برآمد [illegible] [illegible]
تو گفتی که دریا [illegible] [illegible]
همی [illegible] زمین [illegible] ستوه
از آن روی کاموس [illegible] پس پشت او [illegible]
از [illegible] لشکر آرای [illegible] زره دار و در جنگ رومی [illegible]

تلیب اندرون جای خاقان چین | شده آسمان تار و جهان آهنین
سوی میمنه بود گشتاد بود | نهفته تنش زیر پولاد بود
برآمد بر سوی لشکر خروش | ز هر سو همی بانگ برآمد به گوش
بجنبید کاآمد میان دو صف | ز خون جگر بر لب آورده کف
همی برخروشید چون پیل مست | که آن جنگ جوی پیاده کجاست
ورا دیده بودند گردان چو | که او شد کشی را بپای جنگ
کی زابلی بود الوا بنام | سپه دار کین کرده بدار بنام
بسی رنج برده بکار جهان | که او روی برآرد و کرد
شد آهنگ او و کاموس کرد | سخن چون از و بشنوی یاد گیر
چو گفت آن شنگوی دانای پیر | دو تا گشت بالای او از نهیب
چو شیر درنده دربار بری | ...
همی او دو خود نبیره ... | کشته شد بیاده کرد ابر گرگ
بیفتاد ز پیل جنگ خود

کنون این سرافراز مرد دلیر | که بودی چنین پیش رستم چو شیر
ز زابلستان و کابلستان | ز ایران بود و هم ز گلستان
کنون شد کنون خیره و خو شتنش | بخاک افکند و کوه ... هوش
کنون غره شد زیر دست سنگ | که کاموس جنگی ...
روان سپه را بجان اندرست | بسی شد که جان آورد

جهان رستم مردی کین آورد بم

ز بیژن زاله ...

کنون بر زمین کرد جای نماند | ...

ز ایران چو کاموس شد در نبرد | ...

گر از رستم زال ...

سوی نیمروز و بزرگان زر | ...

گزاف ببس تنها به گیتی رنج

چو بشنید گفتار خاقان چین ... برآشفت از خشم رویین تن
چنان خوی جنگش برانگیخت اسب ... همی رفت پیچان چو آذرگشسب
چو تندی بیکبار بشنید جنگ ... زره کرش آورد و تیر و خدنگ
چنین گفت کاین جای جنگ منست ... سر نامداران بچنگ منست
کمند افگن ایدر کاموس گیر ... که کاری بکن افگند ماه تیر
کنون گر بیاید بیاورد گاه ... نمی ماند از جای او جایگاه
همی رفت پرخون نهیب و درست ... همیگفت کان شیر جنگی کجاست
بجنبید از گرد رستم ز جای ... هم انگه خروش اندر آورد پای
همی گفت گرد افگن شیر گیر ... [illegible]
[illegible] ... همی دید همی خاک باید سپرد
بدو گفت بشنو که نام تو چیست ... نژاد تو کدامست و مام تو کیست
بدان تا بدانم ز در سپرد ... کراد انجم خون چو بر خواست گرد
بدو گفت رستم که ای شوربخت ... که هرگز مبادا کلاه و تخت
کجا چون تو در جنگ بار آورد ... چنین بیهده سر بدشت آورد
سر نیزه و نام من مرگ تست ... کفن بیگمان جوشن و ترگ تست
سپاه همه انگه بجنگش چو باد ... دواغ کمان را بزه بر نهاد
کمان جفا پیشه چو ابر بود ... همه آورده با جوشن و گبر بود
بدو گفت بنشین ای اسوار شیر ... که گردد کنون جانت از جنگ سیر
سپر بر سر آورد رستم چو دید ... که تیرش زره را بخواهد درید
نگه کرد جنگش بران پیلتن ... سپاه ای سرو سهی بر چمن
بران ناب چون کوه در زیر کوه ... جنان مدی همی کشیدن ستوه
دل گفت جنگش که اکنون گریز ... بود به که با خویشتن کردن ستیز
برانگیخت ان بارگی را ز جای ... گریزان سوی لشکر خویش کرد
نگه کرد آن گرد و پرخاش سوار ... برانگیخت اسپ از نهیب آمدار
هم پیلتن با رستم آمد بدو کی ... همه دشت از ایشان پر از کشتگی
دم اسپ با ناک جنگش گرفت ... دو لشکر در ماند اندر شگفت
ز دانی چیدانست مانند خیمه ... بزد خویشتن را بسنگ بر زمین
چنین تا بدو از زین بر نخاست ... تهمتن ورا گرد با خاک راست
همه انگه گرد فش سرافراز جیاد ... همه کام و آماده شد روز با
همه نامداران ایران زمین ... گرفتند بر پهلوان آفرین
همی گشت رستم میان دو صف ... کی تیغ دست یان گرد گفت
وز آن روی خاقان همی گشت جفت ... بر آشفت با گرد لشکر بحفت

چو هومان چنین گفت خاقان چین ... که تنگ است بر ما زمان و زمین
کنون نام آن نامور پهلوان ... شنوی از خو بی بود روشن روان
بدو گفت هومان که ای سالار چیم ... برزم اندرون پیل و مانند نیم
کسی نیستی چو کاموس جنگی نبود ... جهان از نخواه درنگی نبود
بجو گشته شد گرفتار سوار ... توان کرد را خوار اسپ مدار
شنوم نام و جوانی جهان آفرین ... که پیروز گردد و از اندیشه کین
بجز در آمد کمر دار ... باد ... کمی زنگ دیگر سر پهناد
درخشی دگر چست و اسپی دگر ... دلا گونه جوشن و گرگونه سپر
سپاه چو تو دیگر رستم رسید ... همی بود با ما و تاخش ندید
برستم چنین گفت کای نامدار ... کمند افگن و گرد و جنگی سوار
چه دانی که پیران ز خوش نشاد ... اگر چون تو دیدم یکی کینه خواه
کرا بند که چند تو را درخورد ... که آزاد کش برخیزد و جای تو گرد
نهمره نژاد و دارام خویش ... سخن گوی وز گفته [illegible] خویش
بجز تو کسی را از ایران سپاه ... ندیدم که دارد دل رزم خواه
مرا مهربانیست با مرد جنگ ... بویژه که دارد نهاد پلنگ
کنون گر بگویی مرا نام خویش ... بود بوم و پیوند و آرام خویش
سپاسی نهم بکار بر من بسی ... که اندیشه گردد دلم تنهی
چنین داد پاسخ بدو پهلوان ... که ای نامور گرد روشن روان
چرا تو نگویی همی نام خویش ... ره و کشور و بوم و آرام خویش
ز نام من از چه پرسی چنین ... منم نامداری ز ایران زمین
که از ترک و چین گفته خواهم پلنگ ... همه آنچه مرا سازم یو پلنگ
چرا آمدستی بنزدیک من ... بگو بیش ازین مر چنین سخن
اگر آشتی جست خواهی همی ... کو بشی که زین گیتی نکاهی همی
نگه کن که خون سیاوش که ریخت ... چنین آتش کین چرا برانگیخت

جهان خون برابر کو در زبان ... چه فرتود چیدن زبان وز زبان
بزرگان کجا با سیاوش بدند ... نگرفتند بیکار و خامش بدند
گنه کار هستیم سر بیگناه ... که ناگاه اکنون ز توران سپاه
دنرو ان وز اسپان آراسته ... که از ایران سپاه و خواسته
چو بگسترد سوی ما رستیده باز ... مراد جنگ ترکان شوم جیاد
ازان پس به بیگوار چنید ... سراسر بر آیین ورا چنید
بسازیم کین پیکار هم نبرد ... پساریم هم سر کنان نبرد گرد
وزان پس بگوییم که خسرو اوی ... بتو بهول وهو نیش ازده و کین
تو بر شمارم کنون نام شان ... که نامشان با دو نه کام شان
سر کین ز گرسیوز آمد نخست ... که دو دول ورنج ایران بجست
گروی زره انگه از کام و داد ... نزادست هرگز سیاوش بداد
ستم بر سیاوش ازیشان رسید ... کز آن آمدار چند درد اگلیسند
کسی را که دانی تو از تخم تور ... که بر خیره گرد شدان آب شور
کسی کو دل وجهه افراسیاب ... بیکرد و خون راند بر سان آب
دیگر کسی را که از ایشان ... نبد کین و دست اندرین کین میان
بزرگان که از تخمه ویسه اند ... و در و بند و با هر کسی پیسه اند
جو هومان و لهاک و فرشیدورد ... جو کلباد و نستیهن شیر مرد
اگر این که گفتم سپاری آورید ... سرکینه جستن بپایی آورید
برسم و در گنج [illegible] ... بجوشن بپوشید باید برت
دگر خیره بنسکر ده گوینده سخن ... بخجای ز بیکار و کین کهن
نیکان و سر جستو نامدار ... گذر که از توران برآرم دمار
نشستگاه ماند بخاقان چین ... بگیتی دگر دان توران زمین
یکی نامداری از ایران منم ... که خو کرده رزم شیران منم
بسی سر جدا کرده دادم زتن ... که جز خاک تیره نبد شان کفن
بسا نامور دیدی در رزمگاه ... تهمتن بدست سیم و جیب است راه
بپاسخ نهرگز نگفتم سخن ... خرد او کین نجستم نه نیز نابن
کنون هرچه گفتم سخن گو شدار ... سخنهای خوب اندر آغوش دار
چو بشنید هومان [illegible] ... بلرزید بسان ازیک درخت
کز انگونه گفتار رستم شنید ... همه کینه از دوده خویش دید
چنین پاسخ آورد هومان بدو ... که ای شیر دل مرد پرخاشجوی
بدین روز وین رزمگاه آمدی تو ... سر تخت ایران بسزد جای تو
نباشی بجز پهلوان بزرگ ... و با نامداری از ایران سترگ
چو پرسیدی از گوهر و نام من ... بدل دیگر آمد ترا کام من
مرا نام کوهست گردی دلیر ... بدرد پسایست مردی چو شیر
بی اندرها این سپاه آمدم ... سپاهی بدین رزمگاه آمدم
چو نام و نژادم بگفتا سد درست ... مرا هم بباید ز تو نام جست
ازان باز جویم همی نام تو ... که بیدا کنم در جهان کام تو
کنون گر بگویی مرا نام خویش ... شوم شادمان سوی آرام خویش
سخن هرچه گفتی بدین رزمگاه ... بگایک بگویم بپیش سپاه
سپاه بپیش مشوره خاقان و جیاد ... بزرگان و گردان توران زمین
بدو گفت رستم که نام مجوی ... ز من هرچه بدیدی بشان گوی
بپیران مرا دل بسوزد بسی ... دل از مهر او بر فروزد بسی
ز خون سیاوش جگر خسته اوست ... ز ترکان یکی مرد اهستیه اوست
سوی من فرستش هم اکنون دوان ... به پیشم ابر چه گردد رنان
بدو گفت هومان که ای سر فراز ... هیدار بپیران آمد نیاز
جو دانی تو پیران کلباد را ... گروی زره را و پولاد را
بدو گفت جنین جه پرسی سخن ... سپاه اراسوی ما لا کمن
نبینی که بیکار جیدین سپاه ... زبهر تو آراست اندرین رزمگاه
بلبته تر هومان بر اندر زبان ... شده کوه آوردی و نیک زبان
بپیران چنین گفت کای بخت ... بدو گفت با ما از نبیکار سخت
که این شیر دل رستم پیلتنست ... همی لشکر اکنون بیابد گرفت
سخن گفت چشمه با سخن بی ... همیکر و ما را از بد هر کسی
درخت ازنراد هم از نام برد ... زکین سیاوش همی برشمرد
رمان کرد کش [illegible] بیکرد باد ... بپیران و آنها دو زکام و داد
بهومان آورد تخم کودرز یان ... بر سر کس کو آمد از ایشان زیان
بجز زو بر کسی زهر دخش مهر ... فراوان سخن گفت و بکشاد چهر
ازین لشکر اکنون فراخ است ... ندانم که بر دل چه آرا شنت
بدو نابه خشش نیزه درست ... چه گوی که بر کوه دارد نشست

ایا جوشن و گرز و ببر بیان   نبرد اندرون زنده پیل ژیان
بپرسی که زین من نگفتم دروغ   همی کرد آتش به تیغش فروغ
ز نامت پسند بخندد ز جای   بنخچیر و اندازت افشان بپای
جو جنبش هوای سخن گوی رزم   بر آهنگ کین تیغ و دست ... جوی
چنین گفت پیران که ای سرفراز   ز رزمت که آمد ز نام فراز
گراید و زین کاین تیغ زن ...   بر اندیشه ... که ماندست
فتاد آتش اندر بر و بوم ما   ندانم چه کرد اختر شوم ما
بشد جنبش خاقان پر از آب چشم   همه خسته و دل پر از داغ و خشم
شما کآمد از نام تو بسر   ازین گرد جنگی بر خاک تخته
تندی همی گفت خاقان چین   به شوستای گرد توران زمین
کمان را که از آهن و سنگ جست   که دارا ز جنگ او خاک جست
همو گفت کاشاه جستی مکن   که اکنون دگر گشت آن سخن
حوالی مسیل اندر آمد زمان   همی آنکه دل من پیروانی کما
که این بار بر جستن رستم است   که نام بگسترش هم اندر خست
ما افراسیاب آید اکنون جواب   کسی پشت او را نچند بخواب
ازو و هوسی آید اندر جهد   به یکره و جنبش چه یکدشت مرد
ز المستان چند بر پایه بود   سیاوش را از ... داد بود
چه دارا بادو جنگ آورد   جهان زو جهان چون تنگ کرد
مرا خواست زین لشکر انجمن   ندانم چه خواهد زما سپید نشن
دوم جستن کنم باید خواهد همی   که از غم روانم بکاهد همی
دو گفت خاقان بر و چشم ... ای   سخن هر چه باید همه بر گوی
اگر آشتی خواهد و دستگاه   چه باید بر انگیخت رنج سپاه
بسی چاره جستند بر پس باز کرد   سزد گر نجوییم جنگ نبرد
جو تن ... جنگ اندر است   سپاه ار کشیم جنگ اندر است
بدیشان ز نیرنگ آورد بیم   همه دشت بکار رنگ و درم
بر پشت را سوی بزدان کنیم   بپیچیم و در رزم چپ از گنیم
کنار تن پا همان اندر رواق   کمی جان سپار ... جانی ستاق
همه مردان ازاین روی جست   جز از خون و از گوشت از روی خست
نه اندر هوا باشد او را ابشد   همه سوزی دل را ... بیچاره و درد
نجانی و ان کرد و سنگ آید نبرد   بسانی نبرد و زونین و بر ... کند
چنین کرد افشان را با سپهدار   با نیزه کم کم کشیدن ندانست
همه از این ... نام بردار مرد   زپیلی فرو دست اندر نبرد
کی سپیل بازی نمایم هوی   گران لیس بیاید ... جنگجوی
بیرنگ پیران بیوار روز و بسیم   دل از کار رستم شده پر دو نیم
پیاده بر ... ایران سپاه   خروشید کای بهتر رزمخواه
شنیدم که زین لشکر ... ار   ز ترکان مرا کرده ... ستار
مرا سیدان پیش آن انجمن   چو ... انجمن تا چه خواهی ز من
بنهاده بسر بر نهاده کلاه   جو آگاه شد رستم سرفراز
که آمد ترا کار بیکی رزم ساز   بزد ملکان شد ز پیش سپاه
جهان ... داد پاسخ که پیران منم   سپهدار ان نامداران ستم
دو گفت کای ترک نام تو چیست   همی آمدی رای و کام تو چیست
دلم بر شد با تو ای پهلوان   بگوی ای که ای نام آوران
زیر همانی ... مرا خواستی   بگو ای زبانرا بیاراستی
خروشید پیران از آن سرفراز   درود آمد از آب و برد تن گاز
دو گفت من رستم زابلی   زره پوش و با خنجر کابلی
همه از خسرو نامدار جهان   سرافراز شاه و پناه جهان
دو گفت رستم کای پهلوان   درود رخ خورشید و روشن روان
دو گفت پیران که ای بلتن   درود تو یزدان و آن انجمن
همه از مادر و شه و از سیاه   که جهر تو چند همه شب بخواب
ز یزدان سپاس و درودم ... بیا   که دیدم ترا زنده بر جایگاه
ز نیکی و رخش آفرین تو دهد   فلک کرد بر بلتن تو باد
کرایشان مادر ... جهان ... بیا   ور ... شادان دل و سرفراز
زواره فرامرز و دستان سام   که هستند بیا و دل و شاد کام
بکیم در هستی باغ اندرون   کو بر کشی گشت آمد بار خون
کمم ترا که بگذاری گران   کلاه کردن لشکر از مهتران
ز دیده همی آمدم بر نیخ   همه بر مراز ندگانی و گنج

مرا و کنون رنج بهر آمدست   بر و بار تریاک زهر آمدست
سیاوش مرا چون پدر مهتری   به چشم جهان سیر و آشتی
سار رنج و سختی و درد آگمن   کشیدم از آن شاه و آن انجمن
که او من اندر جهان ایزوهست   که او خواستی داد و کرد آیدست
که اکنون بر آمد بسی روزگار   شنیدم بسی چند آموزگار
که من بد نکردم بکاری کسی   همین کار در رنج بردم بسی
که آور را کشت از دستاوی   برفت و همی بود در دستاوی
بخسرو برای پهلوان پیش از این   بسی رنج بردم بسی پیش از این
که آخر از جنگ آن آزوها   بکرد و بخت من آمد رها
از آن پس که خسرو ز مادر بزاد   مرا دل بدید او را کشت شاد
همان شد برین بر گواه است   خرد جست کو رنهای جست
ابا شاه ترکان بروز و شب   زبستم بکام و به کام و لب
جهان با من رو افراسیاب   نخواهی که باید آرام و خواب
بفرجام آید از وبد ... من   نوی آشتی هیچگونه سخن
میان پدر و سر باید برید   به جستن که از وی چه آید پدید
ستاره همی گفت از اندرمن   کرو بدر سد ... انجمن
دو گفتم اینشاه و الا گهر   جهد بد بی و دل اندر ستاره گهر
بیزدان پناه و بیزدان گرای   که او هست رانکو بد رهنمای
جهانگشت من ای سپاه و گروه   بسد چاره و روز و شب کوتاه گره
کنون تا که خسرو بایران شدست   شب و روز بر جنده کرانی شده ست
بنشستی وی و تبری مرا و خشم و روی   همه روز با من بر انگیختی
بسی گوید این بد تو کردی بمن   تو ام خوار کردی درین انجمن
وز آن روی خسرو بر آورده است   میان کمر جنگ بر آورده است
بیزدان پاک و بخورشید و ماه   بگرزان و سپه و تاج و کلاه
که شیون نه بر خواستی جامن   بسی آتش از روزه ... جامن
بسی جو زفت از تجاعی بر زنگ   همیشه که را کام اندر بر زنگ
ازین کار بهر اندر من گرفته   نه آوازه دهن جرخ بلند
زر کار سیاوش جوا کشته ام   ز تنگ و زبد دست کوته شدم
میان دو کشور دو شاه بلند   جستجوی پاره خوار و خشن بستند
فرنگیس با من خریدم بجان   جدای سپاه آورده و پوشش زمان
نهانم نهانش سپید آشتیم   ره و هشتم همگونه در کاشتیم
بیاداش جان خواهد از من همی   سر بیگانه خواهد از من همی
سیاوش را خواستم چون پسر   گرامی تر از جان از چشم و سر
سپردم بد ... او ... حشرم   که رخشنده کرد و از کوه برم
کنون آن گهر کم از او بر فروزد   زجان مرد دل دادم از او در دو
بزاری بکشت به یاد ... خشم   چنین بود کوسی مگر در خورم
بر از دردم ای پهلوان آزوره   دو دوم انجمن سر پر از کشوری
زره کبر زانست از افراسیاب   نه جای دگر روی آرام و خواب
هم گنج و هم مست هم چارپای   نبستیم همی روی انتهی زجای
لب هست و پوشیده روی آن بسی   چنین خسته ولیکن هر کسی
اگر جنگ فرماید افراسیاب   نماند که چشم اندر آرم بخواب
بیالام لشکر بباید کشید   نشاید فرمان او آرمید
بمرگ تو کنون جابه ی تختگاه است   نه هنگام بیکار و آرایش است
اگر جنبی ار دلم درد و غم   این خم و کشتن ... ستم
جز او جیز چیران جوان و دلیر   که هرگز نبود او ز جنگ سیر
وز آن پس مرا هم جان تیز   سخن جند گویم تو فرزند چیز
بیرون از گر بر تو ای پهلوان   که از من جانش جلیده روان
ز خویش زنش جد ... جهان   مر اندیش از کرد کار جهان
روشن روان سیاوش که مرگ   مرا خوشتر از جوشن و تیغ و ترگ
گرایند که جنگی بود و بکرده   ننگی کشیدن سپاه کی گروه
کشانی و شکنی و شقلاب هند   از هر زبان بیش و دریای سند
ز خون سیاوش همه یکتنا   سپاهی کشیده در رزمگاه
مرا آشتی بهتر آید ز جنگ   نباید گرفتن چنین کار تنگ
نگر تا چه بینی تو دانا تری   بزرم و سر روی توانا تری
دو پیران جو بشنید رستم سخن   نبرد ارز تو پاسخ آورد و بن
دو گفت از ما بدین کینه خواه   که لشکر ... پهلوان سپاه
خرد جستم از تو بجز نیکو بی   ز ترکان جه آزار کس بی
جز ... ز تو بجز راستی   ز توران همه بر کاستی خواستی

پلنگ این سخنها که بیمار جنگ   نه خوبست و اندهی کوه سنگ
کنون آشتی راه و کار اندر است   نگر تا شمار ایدر اندر خور است
چو کین سر شهریاران بود   سر و کار با تیرباران بود
ببندی و خوشی به شهریار   سزد گر نفرماید این کارزار
یکی آنکه هر کس که از خون شاه   بخستند بر خیره این رزمگاه
دو دیگر که با من ببندی کمر   ببایست بر شاه هفده و دگر
کز آن کار خون سر بیگناه   سزد گر نباشند درین رزمگاه
بجای یکی دو بپای رنشاه   کمر بادشاه و توران سپاه
دگر چیز کاید همانی همی   کز ایرا کران ... بسی
برآرم ازین رزمگاه دمار   سر آرد بجای کیا تا گیا
وگر نه نمانم یکی مرد کین   ز لشکر سقلاب و خاقان چین
وگر جوز کنه کار خواهد بسی   ز کین سیاوش که او بی همی
دل گفت پیران که گرفت کار   ز توران شدن پیش اشهریار
سپرم خود بجا گفت با رام سخن   بسرا بشد این از آن رای بن
بزرگان و خویشان افراسیاب   که با بخت و گنج با جاه و آب
همه زین نمانند و ابزوی جفت   مرا این برادر همه نامور جفت
چو هومان و کلباد و فرشید ورد   کجا هست کو در زاد اسیاب نبرد
دو گفت پیران که ای پهلوان   بپیشه جوان باش و در و شیروان
مرا چاره خویش باید گرفت   ره خویش را خویش باید گرفت
شوم باز گویم بگردان چین   بشنود با شکل با خاقان چین
بپوشید و شد تا به افراسیاب   بگویم سخن را برآرم ز خواب
وز آنجا بیامد بلشکر چو باد   کسی را که بود و ندید او نژاد
یکی انجمن کرد و گفتار راز   چنین گفت کامد نشیب و فراز
بدانید کاین شیردل نیکبخت   چنین رزمگاه از در ما گرفت
بزرگان و شیران زابلستان   همان نامداران کابلستان
چو گودرز و گشواد و چون گیو گرد   سپاه نام و رزمی بود با فرس
همه انجمن کشتگانند رنها   سواران کینی ندارند پای
بزرگان که کار جوید بسی   دل از جنگ ما این بشوید بسی
کرا بیمی گزاید که کار رشت   دل شاه او دیو زیبار بخت
نگر تا که این بوم ویران شود   بکام دلیران ایران شود
نه پیر و جوان ماند ایدر نشاخ   نه گنج و سپاه و نه تخت و کلاه
برین شاه دل شاه ایران بود   همه بوم و بر دلیران بود
ودیع ان دلیران و چندین سپاه   که با فر و اورند با تاج و گاه
بپیکار آن شاه بیداد را   که چندین مار آتش و باد را
که روزی شوی با کمان سوخته   خرد سوخته چشم دل دوخته
سپهبد و انجانب فرمان تو   ز فرمان آن نامداران بجنگ
بگفت آن کرامایه راز جای   برو با دلیر خرد مند جای
بپیچی که تاج ماند کلاه   نه پیلان جنگی نه تخت و کلاه
بتاراج چین همه زین سپس   نه برگرد و آورد گشت و کس
که بنده مارا نفل سپنتور   شود آب این بخت بیدار شور
ز هومان و دل من بسوزد همی   همه دین و روان بر فروزد همی
دل رستم آکنده از کین اوست   برو باش شکر پر از چین اوست
پر از غم شوم پیش خاقان چین   بگویم که برمن چه آمد ز کین
سپاهی بنزدیک خاقان چو گرد   پر از خون دل و لب پر از باد سرد
سپاه یرد او پر از تا لد ...   ز خون گشته زعفران لاله به
ز خویشان کاموس چندین سپاه   بنزدیک خاقان شد و دادخواه
همی گفت هر کس که افراسیاب   از این بس بدینگونه چند بخواب
چرا کین چنین جنگ کش بخت مرد   که آورد و سازد و بروز نبرد
سپاه کشد سوی چین برزیم   بهر دیده پر آب و پر کین بریم
زمین و زبر بر سپاه آوریم   که کاموس را کینه خواه آوریم
بزد کوش و سکسار و مازندران   کسی آیدی با گرزهای گران
کجا بد رستم بر انده چو رش   نه آواز او کس بر آید کوشش
اگر کین همیجوید افراسیاب   نه آرام باید که جوید نه خواب
سر از دید جنگش و پشکبری   همه خسته نا بود چون زخم گرس
ز یم ازنشیب دو سه هر کس چه درد   سپاه بیاید بر زعفران آب سرد
همی گفت هر دو بدین کان بر آب   کرنش بیس بگوییم آرام و خواب

که بربست از بر رخش کین سیم   بر ایشان شب و روز ما چو گنج
سبب رستم زابلی را بداد   برآریم رو سوک این نامدار
تنش را بسوزیم و خاکستر شن   بسی بر فشانیم پیش درش
چو بشنید پیران دلش خیره گشت   ز آواز ایشان دلش تیره گشت
همه گفت کاز بیچارگان   پرانده و چاره غمخوارگان
نداریدار اینکه بیکاران   که آید شما را سر آید زمان
نه دریا نهنگی بجنگ آمدست   که جوشش چو پیل جنگ آمدست
سپاه بخاقان چنین گفت باز   که از رزم کوتاه باشد دراز
و رستم سرجا که بد لشکری   ز هر سو که بد نامور مهتری
بیاورد از زنج شد بیاد   کجا خیز و از کار بیداد داد
سر شاه کشور چنین کشته شد   سیاوش برو شاه و کشته شد
غزان کرسیور پر چهره   ده ده نشن برفت انجمان کارید
سیاوش جاندار و پرمایه بود   وز او رستم زابلی دایه بود
کنون بخار و کین جنگ آورد   همی آسمان بر زمین آورد
بجنگ ملک ونه خرطوم پیل   نه کوه بلند و نه دریای نیل
بیند است با او آورد کاه   هوا ور دکشه و بیش سپاه
دل خشت دارد و بر زاندرون   کر کشتن نیز آید دریای خون
کنون رزم خسرو نباید شمرد   هو اید ندارد و هر کسی دست برد
یکی آتش آمد بر چرخ کبود   دل ما شد از دود او پر ز دود
کنون سر سپرتر نه پش ...   نبایست ... هم دو آن
ببینید تا چاره کار چیست   هم بزرگ مهر و پیکار کیست
همه کار با گرد باید درست   از آغاز گنج بنا باید جست
گر این بلا سوی کشور شویم   اگر چه با بخت لاغر شویم
بپیران همی گفت خاقان چین   سپاه کرد از جهان آفرین
همه گفت ما را دگر گفت روی   جوانه سپاهی چنین جنگجوی
چنین گفت اشکل که ای سرفراز   چه باید کشیدن سخنها دراز
سپاهی از افراسیاب آمدیم   ز دست ورد دریای آب آمدیم
بسی بار ره و بدین جا نشستیم   ز هر کشوری تیز بشتافتیم
چو نیز آمدیم چو برو بشنویم   دیگر بار اگر دست کوته شویم
برفتیم چون سر جنگی و مان   بره و بر نشستیم روزی زمان
بلکروز لشکری که آمد بجنگ   چرا شد چنین رشتکار ننگ
ز کم و ننگ کشش سخن   دگرگونه باید ت افگند بن
جهانداران که او پیرتر بیلتن است   تاوره که شیر گر دو دست
اگر گرد کاموس بد روزمان   سپاه نباید شدن بدگمان
چو پیران و رستم خبر شد همی   شب تیره از غم تخند بسی
ز گردان کسی را داد اور ایکس   کنون دست بازم ... بس
ز پیلان و زنگه باخبر جفت   بر خفت جنای که پیران نگفت
بدین رو ... کرد باید درست   سپاه بدل از کین او ماک شست
سپاهان جنگ آوران صد هزار   فزون باشد از نامور سوار
بگفت چنین داد و بیجان شدیم   همه ما کنون تاکشته ایم
چنین دو مان گرز ما بر کشیم   وز آن پیش بجز ... اندر کشیم
همو سپاه و تجاران کنیم   ز لشکر یکی تیرباران کنیم
دگر سواران ورزم ... تبر   نشاید که داند کسی از پای سر
چو من پیش لشکری شوم پیر نبرد   شما با سمان اندر آرید گرد
سپاه اکبر و چشم بر من چند   چو من بر فروشم بدید ...
نشاید که باید کمین ...   دل مرد بد دل ندارد ...
چو پیران ز اشکل شنید این سخن   جوان شد دل مرد گشته کهن
برو گفت پیران که نوشاد زی   ز انده و اندیشه آزاد زی
همه نامداران و خاقان چین   گرفتند بر شاه چند آفرین
چو پیران بیامد به پرده سرای   برفتند با بیگان باز جای
چو هومان لشکر نشیند بیار مان   که گر تیره دو بد و گه شادمان
بپرسید هومان ز پیران سخن   که بیکار آن بر چه آمد ... بن
همی آتش افکند با یکاه   و با جنگ جوید سپاه از سپاه
چو هومان بگفت آنکه اشکل بگفت   سپهبد ... پیکار جفت
همی گفت هومان که اکنون جفت   برآشفت با اشکل تور بخت
به پیران چنین گفت کز آسمان   که ز نفت نا رسد گرد زمان
بیامد بر پیش کلباد و گفت   که اشکل بگرما بخورد و بخفت
گر از رستم است اینکه من دیده ام   ز گردنکشان نیز بشنیده ام

نشستن نباید بدین دشت کین بگفتند [illegible] و خاقان چین
[illegible] زنده پیلان آراسته زبان بخت و این تاج و پیراسته
بباید شدن زین گران بر گران نگه کرد باید بسود و زیان
ببینی که زین لشکر بیکران همه لخت با گرزهای گران
دو بهره سوی خاک پوید کنون کمی جوشن و ترگ شستن بخون
[illegible] گلباد کای پهلوان چنین با توان [illegible]
دل خویش بیچاره و غمگین مکن بود کر کمان دیگر آید سخن
[illegible] آمده کار دل را بغم سزد گر نداری [illegible] دژم
وز نیروی رستم [illegible] سخنهای [illegible]
چو طوس و چو گودرز و بهرام گو فریبرز و گستهم و خراد نیو
چو گرگین کار آزموده سوار چو بیژن [illegible] کارزار
نهستن چنین گفت با بخردان هشیوار و بیدار دل موبدان
کسی را که یزدان کند نیکبخت سزاوار باشد ور او تاج و تخت
همه یکسره [illegible] جنگ [illegible] پیل و نهنگ و پلنگ
[illegible] ما خود که ایم چو این تیره خاک [illegible]
نباید کشیدن کمان بدی روا [illegible] باید و بخردی
که گیتی نماند همی بر کسی [illegible] شاد بودن بسی
[illegible] باشد و راستی ز کژی بود کمی و کاستی
چو پیران [illegible] بر من رسان سخن گفت [illegible]
که از نیکوی با سیاوش بکرد چو آمد بر وی ش ز تیمار و درد
[illegible] [illegible] که آمد [illegible]
ابا آنک اندر دلم شد درست که پیران [illegible] نخست
[illegible] فرزند [illegible] اوی [illegible] خویش اوی
ابر دست گنجور افراسیاب شود کشته این دیده ام من بخواب
[illegible] که گیتی نماند بجای [illegible] و زیر پای
ولیکن نخواهم که بر دست من شود کشته این [illegible] انجمن
که او را [illegible] راستی [illegible] [illegible]
گراید [illegible] و اورا بگفت [illegible] نباید شگفت
[illegible] خواسته هر چه بود سپاه و [illegible] فزود
از آن پس مرا جای پیکار جست [illegible] در جهان کار جست
وزین نامداران با تخت و پیل [illegible] نیل
فرستند [illegible] تاج و گنج [illegible] رنج
پذیرند [illegible] باژ و ساو [illegible]
نداریم کس را بکشتن نگاه [illegible] راه
جهان [illegible] تاج و تخت [illegible] بخت
چو بشنید گودرز بر پای خاست [illegible] راست
ستون سپاهی و زیبای گاه فروزان بتو تاج و تخت و کلاه
اگر بازبینی روشن خرد روانت همی از خرد بر خورد
[illegible] [illegible]
بگویم یکی پیش تو داستان کنون بشنو از گفته باستان
[illegible] [illegible] گران
[illegible] که چاره [illegible] کند [illegible] کند
[illegible] جهان آفرین [illegible]
نخستین که از [illegible] خشم [illegible] چشم
[illegible] [illegible] کین
میان بسته ام [illegible] شاه را [illegible]
[illegible] گفت [illegible] جفت
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

کنون [illegible] تو [illegible] شد روان [illegible] شد
[illegible] کاموس [illegible] [illegible]
[illegible] کاموس [illegible] [illegible]
[illegible] سپهدار ایران [illegible]
[illegible] [illegible]
سپه را بیکبار [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] رستم [illegible]
چنین است پیران [illegible] [illegible]
[illegible] بکار سیاوش [illegible]
[illegible] [illegible]
چو او بازگردد [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
چنین گفت رستم [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
سوی خیمه خویش رفتند باز
چو شب [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] طوس
[illegible] [illegible] سپاه
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] سپاه
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] سپاه
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] سپاه
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

برفتند یک بهره با زنده پیل / سپه بر صف کشیده دو میل
سپهبد بیامد به رنگ و نگار / همی با یکی افسر و گوشوار
سپه را ستاره کرد از طوق زر / میان بند کرده بزرین کمر
وزو هشت بد پیل بالای چین / نهاده برو تخت و مهد زرین
وزو هشت خاقان چین پیل سفید / ز ان تخت شاه اندر آید پدید
برآمد دم نای و کرنای / برفتند پیلان جنگی ز جای
سپاه اندر سوی میمنه سی هزار / سواران گرد نکش نیزه دار
سوی میسره سی هزار دگر / کمان برگرفته همی بی سپر
بقلب اندرون پیل خاقان چین / سپه بر نوشته روی زمین
همی رفت شنگل میان دو صف / یکی تیغ هندی گرفته بکف
یکی جشن بندی ز سر تا بپای / گرفته چنین [illegible] سپاه
بپیش و دست چپ و دست راست / همی رفت با او از ایشان که خاست
چو ایران چنان دید لشکر گروه / ندیدم چنین هم سپه آن گروه
سواران جنگی گشاده روز کار / بکام دل ما کنند روزگار
بدو گفت با این چندین سوار و پیل / سرافراز هر یک بکردار شیر
تو امروز پیش صف اندر سپاه / نگه کن [illegible]
سر پشت خاقان چنین پا بپست / که امروز بر ما شود کار سخت
که گرزا لی با درفش سیاه / همی چند تو [illegible] کرده سپاه
بپیچید چون بود کار / چه بازی کند بخت بیدار ما
وز انجا بگشت [illegible] انجمن / [illegible] که بد جهان [illegible]
فرستاد و آمد و آفرین کرد و چند / که فرزند و گیره و سپهر بلند
سپهدار کاید برو تیغ تیز / [illegible]
همی رفت تازه دو ای پهلوان / همانست بادم و پیر و جوان
بگفت سر های تو چنان بود / [illegible] از او [illegible]
هر آتش به اندرم و نیم جنگ / سخن گفتم از هر دری رنگ رنگ
بفرجام گفتند کانجا چون کنیم / که ار زانکه ای او [illegible]
توان داد گنج و زر و خواسته / زمانه چه او خواهد آراسته
نشاید که کار داوران بد و بود / [illegible]
گنجها جسته خویش از اسباب / که دانی سخن با جز این بی شتاب
زمانه که خواهد همی [illegible] / [illegible] با بخت با افسر
حمله ز سپاه هم و این کی توان / ازان آن زر و سپه کرده جوان
سپاهی بد جنبان [illegible] / [illegible]
بگاه آشتی خواهد از اسباب / که چندین سپاه آورد از شتاب
چو پاسخ کو بش بسی [illegible] / [illegible]
از ایشان سپاهی چو دریای آب / گرفته بر جنگ چنین شتاب
سرای خود و اندر [illegible] / [illegible]
نبرد تو خواهد همی شاد [illegible] / به تیر و کمان و هندی پرند
مرا این درخت کز [illegible] / [illegible]
چو بشنید رستم برآشفت سخت / به پیران چنین گفت کای نیک بخت
همه داری چنین [illegible] / [illegible]
مرا از دروغ تو شاد جهان / بسی یاد کرد از شکار زنان
چو دیدم کنون دانش و رای تو / [illegible]
خلیلی همی [illegible] / چه باشد ازین در [illegible]
اگر دور [illegible] / [illegible]
گر گفتم ایدر گشت [illegible] / گذاری سپاهی آباد و بوم
چنین زنده [illegible] / [illegible]
همی گرگ [illegible] داد و مهر / جوان و نوازنده و خوب چهر
برانجه دل [illegible] / [illegible]
مادر کسی با تو زن [illegible] / ز تخم بزرگانه خود برخوری
بدو گفت [illegible] / [illegible]
سخن که از اندیشه چنین / که از اختران بر تو باد آفرین
مرا جان و دل [illegible] / [illegible]
گفتا چنین بزم رای با خرد رسنی / بگویم سخن هنری انجمن
سپاه [illegible] / [illegible]
هو گشت سرای [illegible] گروه / [illegible] بکردار درخشنده کوه
چنین گفت رستم [illegible] / [illegible]
[illegible] سر پا زکین گشتند / دو دو رای چنین [illegible] گشتند
که امروز رزمی بزرگ [illegible] / بیامد آمد از اندازه [illegible]

برانگه بود آن سپه آزرم شناس / ازین رزم بود و دل اندر هراس
که ز دی بود و سپاهان دو گروه / همه زانکه شد بخون نگرده
شوند انجمن کار و دیده جهان / درازرم بسپرده کرده جهان
سپه کین خاقان کرده ز روز کار / شود گرز پولاد پستان موم
بر انکس که آید برین جنگ / شکاول مدار دیدار آنکار ننگ
دو دستش ببند بهم تنگ / اگر کار باشد سپهر بلند
نشاید سپه ما سکنان نکرد / سپاه شنیدار آن کار ازان شود
مرا گر زرم اندر آید زمان / نبرم بر رزم اندرون بیکمان
تو را نام باید که ماند دراز / نماند همی کار چندین سپاه
دل اندر سرای سپنجی مبند / سپر آهنی شود سرای گزند
اگر کار باشد روان با خرد / به پیکار دیده دو روز آن [illegible]
خداوند تاج و خداوند گنج / نه بد و دل اندر سرای سپنج
چنین داد پاسخ برستم سپاه / که فرمان تو برتر از چرخ و ماه
جهان از رزم جان کن بزاج زر / کو امروز ما را نام و نام نیست بر
بگستند و بر خواست آوای کوس / هوا شد بکردار پشت خروس
در روز به بنگ اندر آمد سپاه / بجای ار گفتی برآمد سیاه
که آواز او بود شنبه و تیر / جهان شد بکردار دریای قیر
نیزه های پولاد در رفتاب / سپه گفتی بشان بزنخ آفتاب
سنانها بنیزه نگر و اندر ان / ستاره بیابود و گفتی بجوان
چو بخشیدن گرزه کاوه چهر / تو گفتی همی سنگ بارد سپهر
درخشیدن تیغ الماس گون / شده اژدها ز آن لب بر خون
گرایدن گرزهای گران / جهان چون بود بنگ اشکران
بجوش و فغان اندرون خاره و خاک / چنین گفت گودرز با پیران سپه
کدامین سپه دید و دیتم یکم / شده وقت ز رنگ سران [illegible]
ندیدم که رزمی بود زین نشان / هم شنیدم شنیدم ز گردنکشان
که از گشت گیتی دبستان بود / یکی خواره دیگر ز آسمان بود
فرود شنگل و پیش سپاه / همی گشت گردان ز نه گردش [illegible]
نه پیچم کران گران آن و سپاری بیکبد / چو داری و مردان شکه ساز جنگ
برانداخت تا چاه که شنگل / برآمد بیدن و آواز کرد / ز آن جنگو بوسکری کالاست / سپاه کرآید بچنگم رواست
جو آن شنگل پیش بر سپید / ز لشکر نگه کرد او را به دید / چنین گفت کو گرد و کار جهان / نخستم خواهم آن شکار و جهان
کو پیاده باید بزرگ انجمن / دلیری گشاده دم چو دیو زمن / زشنگل بنام تو خاقان چین / که دلان و سردار فغفور چین
زشنگل ناهاد و از گفت / کای مرد آزاده فرو ما جفت / مرا نام رستم گند زال زر / تو شکری چرا خوانی ای بدگهر
که کی که سکری کنون مرگ تست / کفن بی گمان جوشن و ترک تست / بگفت این و برگرد و گرزگران / بجنگ اندرون سپه ایرانیان
در آمد به پیلتن بچو باد / گمی باز دو بی جادوی برکشاد / یکی نیزه در گرفتش ز زین / که گفت ساره کرد و برون برد زین
بروبر کمند کرد او را بخست / نشتن سپه و از نهان تیز دست / رفتنا از آن روی گندآوران / برو برآمد و پرند آوران
یکی حمله کرد و بر پهلوان / ز ترکان و سقلاب و هند و چین / ز شنگل شیر جوشن که اندر میان / رنو دیده شنگل ز پیل روان
نهان شنگل آن روت نرم ببست / نزد دیده و جوش تخش انخست / گرزان بشتر رضا کان بر زمین / سپس رفت نیزه خاقان چین
چنین گفت شنگل که ابر و دشت / بکستی گمی از او بم آورد دست / سگی زنده پلت بیرستش گو / کرزه هم سپه سازند حمله کرد و
بتنها کسی رزم نوازد دو با / نگویید جویده سپاه نیز با / چو گفت خاقان زآیند و / دگر بود رای و دگر بود باد
سپه اندر هوا نهک کرد و / برافت که بدیر کردار کوه / سپه او آنزمان دریای آوردند / تو گفتی سرانیز زمان آورند
بشمشیرگر دان فرزان کرد و / دو حمله کرد هر یک چه کوه / بشمشیر و از آنان شمشیر دست / چپ لشکر چینیان بر شکست
بر انکه که خنجر انداخته / همه دشت بی تن سر انداخته / هم جا خشک و کرده جای بود / نیابد خشم و پیل پا یای بود

جهانان گرفته گرو اندرش
کمان بر زه و گاه در خستان شدند
دلیران ایران پس پشت اوی
ز کشته همه دشت آوردگاه
چنین گفت لشکر همه یکسره
سپه بود بر خاک دریا و کوه
که بالای جنگ آمدون پای تخت
که بر جا شهریان سی و صد هزار
سپاسی که ما را نکوهش گرفت
چنین گفت رستم با ایرانیان
همیشه ستانیم با ایران درم
یکی را ز سقلاب و سگسار چین
ها آید بر ایشان ز گفتار بد
هوا تیره شد چون کواسه کم
که خورشید چون من بکینم ز جای
کوبید کوپال و گرز گران
بدید سپهدار سقلاب و چین
وز آنجا یکی رفت چون چلبت
همه جنبه با بانگ بر هم دو بد
یکی خوبتر کاموس برباده مام
نگه دید دست چپ و دست راست
بخواهم کنون کین کاموس خوار
برآورد و ز دو بر سر و مغفر تن
از آن جای لشکر بر آواز کرد
وز آنجا یکی شد سوی میسره
نگار نگارنده را تا بجا
چو گفت بی‌کین توران چین
ز رخ چنان آب ز نیزان سپاه
بدل گفت یکبار تا رزم [illegible]

که خورشید تاریک شد در سرش
ز خورزوی کشور همیشان شدند
همه بسته دل کینه و جنگجوی
تن و دوست بی سر و راه
کنام کشتگان گشته مانند کوه
ز یکدم دم [illegible] شد انبوه
چنو در جهان لشکر آرای تخت
بسنده نبودند یکسوار [illegible]
چو از ندیم [illegible] بر جوش کند
گزین جنگ ما را نیامد زیان
بدان شادمان روز فرخ نهم
ناقم که بی پر بخفته بر زمین
بیامد به پیش سپهدار بد
رو مسته [illegible] کم
شمار فراز بد تیغ و دری
چو پولاد زانک آهنگران
سپاه که چند سوار از زمین
یکی گرزه گاو پیکر بدست
…
سپه از دو سر جای گسترده گاه
ز رستم یکی کین کاموس خواست
همیشه [illegible] کاموس زار
نبد آسانکی [illegible] سرش
و رخش کشته نگو نشار کرد
…
کوی شیر [illegible] سپاه
بخواهم ز سنگی [illegible] کین
سپاه بر بلقین کینه خواه
[illegible] خورد [illegible] پیل

ز بس نیزه و خنجر و گرز و تیر
بیکدم دم صد شیر کردی قلم
ز بس نیزه و گرز و کوپال و تیغ
بلند آسمان چون زمین شد ز خاک
ز جیحون و سنگی واز شده وی
پیاده بهیران بکلباد و روی
کسی کو ندید چنین وستان
از این کین بد آمد ما فراسیاب
دو دیگر که اوراق آرزو آوری
سیم اکنون من این پیل [illegible]
نخواهم آزار ایشان [illegible] کسی
که امروز پیروزی [illegible] راست
گرایدو زنگ سپه [illegible]
یکی از شما سوی لشکر شود
زمین را سراسر گشید آبنوس
را نبوه بنشان [illegible]
همه دیده بر مغفر من نهید
خروشان ز سوی [illegible]
…
سپاه دید پیش تهمتن نهنگ
ز رستم چنین گفت کای زنده پیل
چو گفتار رستم بر ستم رسید
بجنگید رخش از بر او براند
[illegible] کسی پایدار
…
ز رانکه [illegible] زنگ رستم بدید
[illegible]
ز رو [illegible] رستم بدید
تو گفتی ز ابر [illegible]

که شد ساخته بر یل شیرگیر
خروشان و جوشان چو شیر دژم
تو گفتی هوا ژاله بارد ز میغ
بسی گردن و دست شد چاک چاک
ز سقلاب و هری و از پهلوی
گرفتار زنگی شد [illegible] بوی
نباشد خردمند [illegible] استان
روانشان کنون با دارام و خواب
رهایی نیابد هر آزادوری
سپاه و تخت و تاج آزاده [illegible]
یکی رخش و ابرو سپه بار بس
بلند آسمان اختر [illegible] راست
چه بد آورد رخش [illegible] هنر
تو کوشید با ما هم [illegible] شود
بگرد سواران [illegible] و آوای کوس
ز دریا بار اندر آرید خاک
[illegible] رستم [illegible]
ز لشکر سوی کینه آمد نخست
بسی زنگ [illegible] سر [illegible] که شد ناپدید
یکی تیغ هندی گرفته بچنگ
به پیشی [illegible] مرج دریای نیل
دو دست [illegible] و گرز گران بر کشید
بگیتی ز شاه [illegible] ماند
یکی پیل [illegible] سر آورد بار
همی گشت لشکر همه یکسره
خروشی چو شیر ژیان بر کشید
دل [illegible] و گرز گران [illegible]
رخساره شد چو گل شنبلید
دو [illegible] باهنر [illegible]

گرانی

گرزی هنگام پاسخ بجای
درفش تهمتن میان گروه
یکی تیره [illegible] گرد [illegible] اوی
[illegible] گرد اندر [illegible]
درفش همایون سپه [illegible] کوس
[illegible] رستم گزایران سوار
همیشه ستانم با ایران درم
چنین گفت رستم با ایرانیان
که گر نامداری ز ایران زمین
نداند لشکر کاو شیر خشت
تهمتن به پیش سپه حمله کرد
ز بس گرز و تیغ و [illegible]
تو گفتی که خورشید در پرده شد
همه دشت زین بود و خفتان و خود
بسی نامدار از پی نام و ننگ
چنین گفت کای پیل رویین تن
شما را چه کارست با تاج و فر
و رستم [illegible] شاه زمین
وگر هیچ [illegible] از خاک آوردگاه
[illegible] تخت و خاقان زمان
با ایران و ان شاه [illegible]
یکی تیرباران بکرد [illegible] نخست
[illegible] باران الماس [illegible]
[illegible] نیزه و خدنگ
هنگام آرام و آرایش است
نهنگی که پیش خاقان چین
برانگیخت [illegible] پلنگ
[illegible] گرد [illegible]
[illegible] خسرو [illegible]

[illegible] پای
[illegible] درخت [illegible] تیغ کوه
[illegible]
تو گفتی که کار [illegible] شود
سپاه [illegible] کوه [illegible] کوس
[illegible]
به پیروز شاه دلیران [illegible]
که یکسره بنند کمر [illegible] میان
[illegible] چین
[illegible]
[illegible]
[illegible]
زمین از [illegible] لعل [illegible] شد
شما را امید [illegible] و رود
[illegible] جنگ
[illegible] تاج
[illegible]
[illegible] خاقان چین
…
[illegible]
[illegible]
[illegible] رستم [illegible]
[illegible] تهمتن [illegible]
[illegible]
بسی آسمان [illegible] زمین
بیامد [illegible] تهمتن بجنگ
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible] رستم [illegible] کوه
[illegible]
[illegible]
[illegible] ایران سپاه
[illegible]
از ایران سپاه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] خاقان [illegible]
[illegible] ماه
ز بانگ سواران و [illegible]
[illegible] زنگی سپاه
[illegible]
[illegible] رستم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] خاقان [illegible]
…
[illegible]
[illegible]
[illegible] رستم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چنین گفت رستم [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] سپاه
زمین لعل گشت و هوا لاجورد
[illegible]
[illegible]
[illegible] لشکر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] ایران سپاه
[illegible]
[illegible] جوی
[illegible]
[illegible]
[illegible] دشت [illegible]
زمین [illegible] شد
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ابا کشته شد بخت بیدار کالان ‌‌ همه زاد و غمخواره و آوار کالان
شمار از رستم نبود آگهی ‌‌ و با مغفر تار از خود بی تهی

که او اژدها را ندارد بمرد ‌‌ همه پیل جو دید و زد بر نبرد
شمار اسپ از رزم من بیرون ‌‌ همانجا بهر گرز و شمشیر رفت

ز فتراک بگشاد پیچان کمند ‌‌ تن خام در کوه سر زین فکند
برانگیخت اسب و برآمد خروش ‌‌ بسی اژدها را اندر آید بگوش

بهر سو که خام خم انداختی ‌‌ زمین از لهراسب برداشتی
بنوشش چو از زخم جنگ آرزو ‌‌ پیاده و خم خام چین در برد

هر آنگه که او مهتر آرد کمین ‌‌ ربودی بخم کمندش ز زین
چنین روز که بر سپهدار طوس ‌‌ بابر اندر افراختی بوق و کوس

جوان دید و طوس آمد به جنگ ‌‌ را و بخت بپلتن چون پلنگ
تهمتن برآشفت و شد چون پلنگ ‌‌ گرفتا بسر زین و آونجت جنگ

بیفگند شیر آن کوه چون شام کرد ‌‌ به بستش دو دست و بلشکر سپرد
ورا گفت [illegible] تازیان پیش صف ‌‌ کمندی پیاده و گرزی بکف

چو خورشید دیدا که رستم چکرد ‌‌ وز آن نامداران بر آورد گرد
برآشفت زو تهمتن جنگجوی ‌‌ بیستری سوی رزم بنهاد روی

از پیلتن تیرباران گرفت ‌‌ کمان را چو ابر بهاران گرفت
تهمتن بینداخت خم کمند ‌‌ میان دلیر اندر آمد ببند

بایرانیان داد و خود باز گشت ‌‌ و مان سوی کالوی آمد بدشت
چو کالو بدید اندر آمد به پشت ‌‌ یکی گرز و یک تیغ هندی بمشت

بنزد سپه ورک رستم چو باد ‌‌ کو نامور بیشه را برگشاد
بزد و بس بن نیزه کالو برا ‌‌ بود دستش چو چوگان همی کوی را

بیفکند از پشت زین خدنگ ‌‌ ببستش دو دستش بچرم پلنگ
نگه کرد خاقان از آن پشت پیل ‌‌ زمین و سه جنبان چو دریای نیل

یکی پیل بر پشت کوهی بلند ‌‌ بجنگ اندر آنجم شیران کمند
رسی اکسی آمد و از اسب ‌‌ بسیار نخاره و بیرنگ گاه

چو خاقان از آن پشت پیل سپید ‌‌ وزاو چه بیر جدا از دل اسب
یکی نامداری ز لشکر بجست ‌‌ که گفتار ایرانی دادند درست

بدو گفت و جنگ اشتر مرد ‌‌ گلوبش کشتند یکی در نبرد
چنین شد و نسگانی چیستی دهم ‌‌ ازین کینه در دل ندارند هم

یکی شاه خلان یکی شاه چین ‌‌ ز بیگانه روم تراخت گین
یکی شهریار است افراسیاب ‌‌ که آتش نداند همانا ز آب

همه شیر انگیز و گرد انجمن ‌‌ کجا آورد از این رزم رخ خویشتن
کسی جنت ای آن ذخام و زنگ ‌‌ همان آتشی بیستر آمد به جنگ

بیابام همه و میان بگشم ‌‌ وز آن پس چو خواهی کرد کالای گنج
ور رستم مرحال هم باج و ساد ‌‌ بنزد سپهبد اسب چرم گاو

فرستاده آمد بر پیلتن ‌‌ زبان پر زگفتار و دل پر شکن
بدو گفت کای مهتر رزم جوی ‌‌ چو در رفت سر اندر گون بروی

هدایای بسیار خاقان چین ‌‌ ز کار گذشته بدل هیچ کین
چو او باز گرد دفتر و باز گرد ‌‌ که اکنون سپه را که اندر نبرد

چو کاموس رودت نو کشته شد ‌‌ سر سرفرازان همه کشته شد
چنین تا مور چند کای تنا ‌‌ چکردی باز توانه خواهی شما

چنین چند باشی تخون دشمنن ‌‌ نگفته دل شیرزاد و بدشمن
چو برگشت گفتار خاقان بدوی ‌‌ چنین داد پاسخ که ای نامجوی

کز آن گنج و پیلان و اسپ و تاج ‌‌ بنزد یکی من باید و تخت عاج
ستاراج ایران شاید روی ‌‌ چه باید کنون لابه و گفت وگوی

بیه وانده که لشکر بجنگ مست ‌‌ شتاب سپاه دار و زنگ مست
نخواهش ستی بخشانده م ‌‌ مگر گر فرو ما یکان وا [illegible]

چو بشنید رستم برانگیخت رخش ‌‌ سخن گفت شیراوژن تاج بخش
تم تو ور بشد و بیاده کمند ‌‌ همه روز هر ساعت و [illegible] بند

بینداخت اشقاب داد و کمند ‌‌ سران سواران همه یکره پسند
سپاه مهتر و یک پیل سفید ‌‌ سپاه همه چین شدند [illegible] امید

گلک در سر پیل و شاه چین ‌‌ بعتبه بیدون شد فرود بین
ورا آورد وجنگ آن تو جنگ ‌‌ بینداخت بازو رستم تیز چنگ

گشاید رستم نگشت آورد
سر نامدارش بدست آورد

چو رزو بین بستم بشد کالا کر ‌‌ چنداخت رستم کمندش زره
جدا از دست رستم رها شد کمند ‌‌ سر شهریار اندر آمد به بند

ز پیل اندر آورد و زد بر زمین ‌‌ ببستند بازوی خاقان چین
سپاه و همه نامداران شهر ‌‌ ز پیل و ز تخت و ز تاج و ز مهد

چنین است رسم سرای سپنج ‌‌ گهی بر فراز و گهی در نشیب
چنین بود تا بود گردان سپهر ‌‌ گهی جنگ و رامش گه و نوش و زهر

یکی را برآری به چرخ بلند ‌‌ یکی را کنی خوار و زار و نژند
یکی را ز ماه اندر آری بچاه ‌‌ یکی را ز چاه اندر آری بماه

یکی را برآری و شاهی دهی / یکی را بدریا بماهی دهی
نه بااینت مهر و نه بااینت کین / که به دان تویی ای جهان آفرین
جهان را بلندی و پستی توئی / ندانم چه ای هرچه هستی توئی
از آن پس بگرز گران دست برد / ز ترکش جهان و جهان بود خرد
چنان شد در و دشت آوردگاه / که شد تنگ بر مور و بر پشه راه
ز بس کشته و خسته شد جوی خون / یکی بسر و دیگری سرنگون
هوا بخت نابند و تاریک شد / همانا شب و روز نزدیک شد
برآمد یکی باد و ابر سیاه / نبد روشنائی ز خورشید و ماه
سرانهای دشمن ز دانش باز / بیابان گرفتند و راه دراز
نگه کرد پیران بدان کارزار / جهان تیره شد گردش روزگار
بشور و قنطوس و خاقان چین / بدان نامداران توران زمین
درفش بزرگان نگونسار دید / بخاک اندرون خستگان خوار دید
برفتیم گرد و گلباد گفت / که زین پس چه چیز بباید نهفت
نگونسار کرد اندرفش سیاه / برفتند پویان به بیراه و راه
همه یکسره گنج تاراج کرد / در و دشت چون پر دراج کرد
بجا نا چپ لشکر و دست راست / ندانند کای کو که پیران کجاست
جهاور اندیشه گشتند باز / دلیران سوی رستم کینه‌ساز
نگشت آن بیابان یکی زکار / همه خسته و کشته افگار زار
برفتند ناکام دل سوی کوه / تهمتن بپیش اندرون با گروه
تن از جنگ خسته دل از رزم شاد / جهان را چنین است ساز و نهاد
همه ترگ و جوشن پر از خون و خاک / شده غرق در گستوان چاک چاک
پر از خون سراپا و تیغ و رکیب / ازو شد پدید آن فراز و نشیب
چنین تا نشستن بپرداختند / یکی از دگر باز نشناختند
سر و تن بشسته و دل شسته بود / که دشمن به بند گران بسته بود
چنین گفت رستم بایرانیان / که اکنون ببندید کشتی میان
به پیش خداوند پیروزگر / ز کوپال باذیخ کمر
همه سر بخاک سیه بر نهید / ازان پس همه تاج بر سر نهید
گزین نامداران یکی بخت کم / که اکنون شکسته دل و پر دژم
خداوند شاه جهان / بن یازگفت بیشتر نگهان
که طوس سپهبد بکوه آمدست / ز پیران و هومان ستوه آمدست
من از گفته شاه و رفتم بهوش / برآمد ز پیکار مغزم بجوش
ز گودرز و بهرام و رزم بوینر / دلم تیره تر گشت ماهان شیر
از ایران بیستاختم بر جنگ / زمانی بجستم نگه و درنگ
چو چشم بر آمد بخاقان چین / بر آن نامداران و مردان کین
بدان گرد کاموس و آن فر و برز / چنان یال و آن شاخ و آن دست گرز
دل گفت آمد زمان نبر / که نامی نبردی ببندم کمر
از این بیش مردان و زین بیش ساز / ندیدم بجایی بعمر دراز
رسیدم به دیوان مازندران / شب تیره و گرزهای گران
ز مردی نپیچید هرگز دلم / نگفتم که از جان و دل بگسلم
بدین رزم تاریک شد روز من / سیه شد گیتی دل افروز من
کنون گر همه پیش یزدان پاک / بغلطیم و پیچیم بر تیره خاک
ستاره نباشد که او داد زور / بلند اختر و بخشش کیوان و هور
سپاه اگر این کار گیرد نشیب / سپاه اگر آید ببار نهیب
دگر انکه کار الکمان ناگهان / بزدانگی زین شاه جهان
بیاید بدان نامور پیش جنگ / بسر بر نهد خسروانی کلاه
ببخشند بدرویش بسیار چیز / که بر جان او آفرین باد نیز
کنون جامه رزم بیرون کنم / بآسایش و رامش افزون کنم
ز گام و دل بیکان بگذرد / بمانده و ماهی بستی بشمرد
بسان بگذار با جام می شبه م / بانجوی با مهربان شکرم
کنون جنگ سازم تا بهم شب / سپاه و بزرگان کشانم لب
سپاس جهاندار یزدان گر / گزو نیست مردی و بخت و هنر
سزد گر دل اندر سرای سپنج / نداریم چندین بدو در بنج
بزرگان برو خواندند آفرین / که چون تو مباد کلاه و نگین
ببندد بما و ان زبر و رکه / بامان کو کیان توانم برد
کسی را که چون پیلتن گوهرست / بر گردان گردان سرش برتر است
نوادی که یابد چگردی نهد / کز آن جان بوشیدی باد اسپهر
همیشه بود بر کشیده درود / ستوده به گیتی و گیتی فروز
بر آن نیکنام پهلوان آفرین / بسی کرد بر آدر و داده دین

بفرمود تا پیش با تخت عاج / بیارند با طوق زرین و تاج
می خسروانی بیاورد و نام / نخستین بشاه جهان برد نام
نهاد از بر پیل پیروزگاه / چو برزین شب بدرید ماه
جو خرم شد از می جهان پهلوان / بر فشند شادان در و پشتوران
طلا بر پراکنده بر کوه و دشت / جو زنگ و زنگ تیاندر گذشت
پدید آمد ابر تابناک / بگرد آریاوت شده روی خاک
شتروار آمد ز پرده سرای / برفتند گردان لشکر ز جای
چنین گفت رستم که بخشان / که جائی بیاید ز ایران نشان
بیاید شدن سوی رزمگاه / بهر سو فرستاد باید سپاه
بشد چیره و پر از شیر مرد / بجایی که کابود دشت نبرد
جهان دید برگشته پر خواسته / بهر سو یکی گنج آراسته
همه روی هامون پر از خسته دید / بخاک اندر افکنده و خسته دید
ندیدند زنده کسی را بجای / زمین پر ز خیمه گاه و پرده سرای
بخرنگ رستم سپید آنگهی / کشده روی کشور ز ترکان تهی
ز نا مردی و خواب ایرانیان / بر آشفت رستم جو شیر ژیان
زبان زاد بد شام بکشاد و گفت / که کس را فزود نیست با متر جفت
درنگ نه دشمن میان دو کوه / سپه جو نگر رزد زمان همگروه
طلا بکنم گر بسر وند کنید / در و راغ چون دشت با مون کنید
تماس با آسایش و خوابگاه / سپردید ورشن بریخ براه
تن آسان نمودی بار آوره / جو رنج آوری گنج بار آورد
چو گویم که روزی تن آسان شوم / ز بیکار ایران هراسان شوم
بر آشفت با طوس همچون پلنگ / که اینجای جنگ آوران شست جنگ
ازین پس تو هومان گلباد را / جو پیران هد و این پولاد را
نگه کن بر این دشت با لشکری / تو از کشوری رستم از کشوری
اگر تا دوار بد بجنگ آورید / مر این سپس یکی جنگ آورید
چو پیروز برگشتم از کارزار / نبند همه کرد و جام کار
طلا بزکن کر از جنبل گیت / سر آهنگ این دو مر نام جست
چو مرد طلایه سپاهی بجوب / هم اندر زمان دست پایش بکوب
وز زهر شبان و پالش بهبند / جنبه بر یکی پشت پیل بلند
بدیشان و دخش بپر دیگ شاه / نگه کرد پر در بدان بارگاه
ز دینار و دو گوهر و تخت عاج / ز دیبا و از افسر و گنج و تاج
نگه تا که دارد ز ایران سپاه / همه خواسته کرد و چند خوا
بر پشت بسیار پیلان برند / همه نامداران گیهان بدند
ز چین و ز سقلاب و ز هند و روم / همه گنج داران کبیر بند بستر
از ان هدیه شاه باید نخست / پس آنگه مرا و تورا بهره جست
سپهبد سپاه همه گرد کرد / برفتند گردان بدشت نبرد
کمرهای زرین و چاد و تاج / ز دیبای رومی و از تخت عاج
ز بیرو کمان بر کرستوران / ز کوپال و از خنجر هندوان
یکی کوه بود در میان دو کوه / نظاره شده گردش اندر گروه
کالکش سواری کشاده بری / متن و ز هندی و کتدوری
خدنگی چندان همی چار بر / از ین سر بدان سر گروهی کنند
جو رستم که گرد جهان ماند / جهان آفرین را فراوان بخوان
چنین گفت کاین روز پایدار / یکی بزم سازد که کارزار
همه گرد ان خواسته را بچند / بنفرین و بد که بافرین
یکی گنج ازیشان همی برده / یکی دیگر آید از و بر خورد
بر آن بود کاموس و خاقان چین / که آتش برآید از ایران زمین
بدین زنده پیلان و این خواسته / برین لشکر و گنج آراسته
نکیج دیابنو بود بشاه / زمانی ز یزدان نکرده یاد
که چون رزم زین مان آمد پدید / بسی آشکار و نهان آفرید
سپه بود و هم گنج آباد بود / نگاکش همه کار سیدا بود
جو ایاک یزدان نگرد نداه / کمشنه از گشت ایچ شاه
کنون این بزرگان هر کشوری / گزند از هر کشوری مهتری
بدین زنده پیلان که رستم بشاه / جهان بخت زرین و زرین کلاه
رهمین خواسته رهنمون است / و رستم سزاوار چیزی که هست
جهاندار تیغ بسر روی دست / کشایم سراسر بد انسان که ست
بنام مه و بدکنا ز ابد بهر / بهر کس رسانم ازین تیغ بهر
و اید بر شوم نار پایانه ماکنک / ز رنگی تنها لا بود مر و جنگ
کسی کو گنه کاره جونی بود / بکشور جهاندار زنی بود

پدید آورم راه یزدان پاک

[illegible]

[illegible]

یاقوت نیشان و انگشتری / که تو تاب زر افسر برتری
بپوشید تا شاه و دستی تره / بسان باده و طوق زرین کمر
سراسر همه دیبه ساختند / یکی گنج از ایشان بپرداختند
فرستاد از گرز و تیغ بخشش / یکی تاج زرین و زرینه کفش
و نشاه و فرمود تا بازگشت / از ایران بسوی سپهبد گذشت
سخن گفت کز جنگ افراسیاب / نه آرام باید نه خورد و نه خواب
که کاوس شهریار بلند / بجز گند تو آمد به بند
فرستاد گشت آتش شاه / که ما و لشکر ایران سپاه
چن آگاهی آمد با فراسیاب / که آتش برآمد ز دریای آب
که کاموس و منشور و خاقان چین / شکست اندر آمد بتوران زمین
از ایران یکی لشکر آمد بجنگ / که شد چرخ گردنده دادار تنگ
همه روز با ما همی جنگ بود / شب و روز گیتی بکرنگ بود
ز گرد سواران نبود آفتاب / چو بیدار بخت اندر آمد بخواب
سرانجام ازین لشکر بیشمار / سواری نشاند زنده کامگار
بزرگان و آن نامور پهلوان / ببستند یکسر ببند گران
سواری نگشتند بر دشت چل / سپه بود کرده آمده بر ده چل
پیروز آید بر ایران زمین / بزرگان سقلاب و خاقان چین
ز لشکر چنان شد که در رزمگاه / کسی راست پای رفتن براه
وز آن روی سیران براه نشین / بدان یکی نامور انجمن
کشانی و چینی و هندی نامور / که منشور شمشیر رستم نماند
پر از خون همه مرز بیش از ده میل / همی شد زمین از بزرگان و پیل
وز آن سوی تنگ اندر آمد سپاه / تهمتن چنین اندرون کینه خواه
گرانمایه زیبا بجنگ انگروه / دو هامون بد از کوه و هامون بکوه
چو افراسیاب این سخنها شنید / دلش گشت پر درد و سر پر ز دود
همه بودنیها ورا باز خواند / نگار گذشته سخنها براند
وز آن سوی تنگ اندر آمد سپاه / تهمتن چنین اندرون کینه خواه
که ایران یکی لشکر جنگجوی / همی نامداران ما زرد روی
شکسته شد آن نامدار گران / چنین ساز دان لشکر بیکران
رانده وه کاموس و خاقان چین / ببستند گیتی بر ما زمین
سپاهی چنان کشته و خسته شد / دو بهره ز گردنکشان بسته شد
بایران کشیدند بر پشت پیل / زمین پر ز خون و هوا همچو نیل
دو سالار و این را چو درمان کنم / نشاید که این بر دل آسان کنم
گر امید کز رستم بود و بس / نماندی برین بوم و بر خار و خس
یکی کوه کی بود بر سان پیل / کزین لشکری بر ده بوم و بری
سپاه جهانم ز زین برگرفت / که ماندند گردان بدو در شگفت
کمند بجست و بند قبا / بیفتاد از چنگ او زیر پا
چنین است بود و ورا دیده ام / نکار آنچنان تیر بشنیده ام
که با بزرگان مازندران / بگرداست تنها بگرز گران
هم آید پهلوی و هو سعید / جگرگاه پولاد و هندی و چید
گرانمایگان پاسخ آراستند / همه یکسر از جای برخاستند
که گر نامداران سقلاب و چین / بایران همه رزم جستند و کین
ز لشکر کسی کم شد است / ازین کشور ار خون ما دم شد است
کز آمد ما رزم جوییم و جنگ / بکوشیم با دشمنان چون پلنگ
ز رستم چرا بیم داری بسی / چنین کام دشمن چه خواری همی
ز ما در همه کشور آزاده ایم / جهان را بجستن بگشاده ایم
اگر خاک را از پی پی سپرد / ازین گروه خویش کینه برد
که من از بسندیم یکسر جهان / نشاید کسی بر ربایند آن
ز برنا گوان شاه پاسخ شنید / دل لشکر زبان آوران برگزید
دلیران و گردنکشان را بخواند / ز خواب و آرام و خوردن نماند
در گنج بگشاد و دینار داد / روان را بخون دل آمار داد
چنان شد ز گردان جنگی زمین / که گفتی سپهر اندر آمد بکین
وز آن روی گردان با ایرانیان / بجیحون یکیک چنگ بسته میان
جوان بنده در راه سر آمد بدید / دبیر از زنک رستم رسید
بدل شاد و با خلعت شهریار / همی اندرون تاج با گوشوار
ازو شادمان شد گو پیلتن / بزرگان لشکر شدند انجمن
بزرگان بپرسید هر یک ز شاه / ز راه و ز کشور ز تخت و کلاه

جوشی

بدیشان چنین گفت خسرو نژاد / که شاه جهان شد ز بخت شاد
همه نامداران ایران سپاه / شدند شادمان از سرافراز شاه
گرفتند بر پهلوان آفرین / که آباد بادا بر رستم زمین
از و جان شاه جهان شاد باد / بر و بوم ایران ازو آباد باد
وز آنجایگه بشتر انگیز براند / سپاه بنفشید و ده بنه باند
بنخچیر گور و بی دست برد / ازیشان که نخچیر بوده و شمرد
وز آنجایگه لشکر اندر کشید / بجنگل بر نگی سخنها دید
که تا نام آن شهر پیدا بود / و زیشی بود و از بهره دم
همه خوب و شایسته و دم دبیر / پر از چهره سرزان گم دهی
بخوان جهان شهریار بلند / بنزدیکی که کمار سپاه
پرستندگانی که نیکو بدی / همه زرد و بالای آهو بدی
از آن ساختند خوان برزو ... / ببینکو ببد شاه با بره خش
نهتن بفرمود تا سه هزار / ز ده دار و بر گستوان و سوار
بران وز در شاه با گستهم / دو گرد گران اسانا و بهم
یکی شتران گوه ببر برد / کوه جنگ بو ده باد او ر و کبر
سر این شاه نام کافور / که ورا بالشکر منشور بود
چو بشنید کافور ایران سپاه / سپهبد یکی نامور کینه خواه
بپوشید کافور خفتان جنگ / همه شهر با او بسان پلنگ
کمند افگن و سر و میدان بد / برزم اندرون جنگ و دستان شد
برآویخت کافور با گستهم / درآمیختند آن دو لشکر بهم
یکی رزم کردند بر سان شیر / که چون کوه آهن اندر آمد دلیر
ز گردان ایران بسی کشته شد / سر بخت پیران همه گشته شد
چو رستم بدین گونه کشتی دید / جهان را کف و خون و اروه دید
بفرمود تا تیر باران کنند / برایشان کمین سواران کنند
چنین گفت کافور با سرکشان / که سنداان یکسر ز نیکان نشان
که بر گرز گران جمله دست آورید / به یک دست را زیر دست آورید
بکوشید یکسر بر این دشت جنگ / تو گویند شیر و هم سزنده پلنگ
دلیری کجا گردی بجای آورید / سلاح شان همه زیر پای آورید
زمانی بر آن شان بر آویختند / که آتش ز دریا برانگیختند
بر ایرانیان شد که کار تنگ / همه سر کشیدند یکسر ز جنگ
وز آن زیرایان کشته شد / بسر بر سپهر جدا گشته شد
چو پیران چنین گفت کز سو دو / که گفتی همانا بباید بسود
بگویید با رستم که جنگی جفت / بجنبان عنان با سواری دو است
بشد پیش او گو بر سان باد / سخن هرچه بشنید و گرد یاد
گران گرز رستم بیامد کپ / دانست لشکر فراز و نشیب
بر ایشان سپاه بر آن رزمگاه / کاسپیل اندر آید زگوه سیاه
وز آن زیرایان کشته دید / بسی سرکش از جنگ برگشته دید
کافور گفت ای بد بی منش / کنون رزم را برنهادم بسیج
یکی حمله آورد کافور سخت / بر آن بار و چشم روان درخت
شیاطت تیغی بکرد او بشیر / که آید نگه بر یل شیر گیر
بیش اندر آورد رستم سپر / نشد تیغ او در سپر کارگر
کمندی بینداخت بر پور زال / همی خواست کنکش جدا ... بال
فرو شد سر اسب و پیل تنه / دو دستش بکافور بر جای گشت
نمودی بر از سر او بیرون زال / کارم ز مغفرش سر و گردن و یال
نهیب تهمتن و آهن بتن / بینداخت کافور بر خاک تن
چستی در فرا و گی برد / بزرگان تیو و ندمه بیدار و خرد
در و بر ببستند و از باره دست / فرو ریخته از بسبه وار کبر
بجستند باره ز دیوار پوش / برو کوه هرسی بر کنند یوش
به نام و هون بارو ای بگرود / نگفت اگری بر سپهر برشد
درش بست و ریخ اندرین تاختن / که خواندند دانندش با ساختن
هو و شهر دان ز ایران برآید / نه هر کو دانند کارا بخواند
یکی باره افگندند ازین گونه پی / ز سنگ و ز چوب و ز خشت و زنی
برآورد ز ایشان با مغز و ریگ / سپاه ... در بیخ و بنی گرد گنج
بسی رنج برد آن دلیران مرد / کزین باره و ژرف در او گرد
بیند کسی پای باره بر باد دست / بدین رنج بردان ندارد سب
سلیمان و ... بسی خورده / بزیر اندرون راه آورد شب
اگرت طاقت رزم و رنج آوری / نیاید مدست بجز داوری

نهادند بر باره بر بخشش زافزون تو روم و حبش ابلق چو بشنید رستم برافروخت دل از رزم جویش چو یک بهره شد
یکی رزم جویش برآرد ز روی سپاه اندر آورد بر جادو سوی بیکروی کوه و دیگر وی طوس پس پشت و پیل با بوق و کوس
سپکروی بر لشکر کابلی زره دار با خنجر کابلی نباید سنان و باران و تیر زره بخشیدی و آن گرگ گیر
جوانید رستم کمان بر گرفت همه زیر و مانده اندر شگفت سرانگشت گاز باز و سر بر نهی نماند سر نیزه‌ای بر زه بی
ابا مغفر یکان همی راز گفت پدید ساز کاری بسی کشته جفت نیابد او زان پس کمندی گرفت نه خوار مرد و هم کمندی گرفت
ستوها نهادند بر اندر رخش بپالود نقد سیاه از بر رخش چو بینی دیو او در گشته شد بچوب اندر آتش برافکنده شد
فرود آمد از باره تور گرد ز سر سو سپاه اندر آمد بگرد بفرمود رستم که جنگ آورید کلاه او تیره و جنگ آورید
کمان از پی کج و فسنه ز خویش جهان از پی توم و پیوند خویش همه سر او دند کسر بیاد گرامی دلاور نامدار را د
دلیران سپاه و شنیدند از زمان سپر را گرفتند تیر و کمان و ز فشد با خنجر و داران بهم بپیش اندرون بیژن گستهم
دم آتش تیره و باران تیر ز بر بست بودن چنین نامور چو انباره و ز بیژن و شنود گرزان و گرمان سپیون نشده
ده و زمین ز ایران جنگجوی نبارای و گشتن همه اندر اوی ز ایشان که کشته بهری به تیر دگر بهره گرد و ندگر دانی اسیر
بسی زر و سیم و گرانمایه چیز سوار و غلام و پرستار نیز از آنجایگه نامداران سپاه سوی شه بزرگ فرستد راه
سخن باید سروتن نشست بپیش جهان آفرین شد بخست ز شیر و ز کشتن نیایش گرفت جهان آفرین را نیایش گرفت
مایه خیال گنج انگبر و کار بیاید جهان بیز از آن آشکار چه روزی بیامد و نیایش کنید بر آن نیکوی جان ستایش کنید
بزرگان چنین جهان آفرین همه و دیگر و بیرخ و بوز ببین جوانان و پیران ببردند خسته بر آن نامدار آفرین ساختند
که ای گیتی که چون تو نیابد ملک نشستی به آئین با ماه و رنگ ز پیل و از این ده و جنگ شیر زمانی نباشی ز پیکار سیر
سخن چنین گفت کای بیروز روز یکی خلعتی ز شید انده و از کر شما سر به سر همه دو ابر از کی نه جای کلاه است جان آفرین
بفرمود تا گیو با ده هزار سپه دار و گستهم و شهوار شود تا زبان با فر سخن بماند که زنگان شوند انجمن
چو شد روز خورشید گلزار سپاه ابا نیزه جنبد و شد بشت ماه بشد گیو با الشوار ان جنگ سر و روز اندر بن آهنی شد و رنگ
برآمد که خورشید بنمود تاج برآمد فشاند ابر تخت عاج ز توران بیامد سر او زکوه گرفته بسی نامداران گروه
بسی خوبچهره بتان طراز گرانمایه اسبان و هرگونه ساز و ستاد و بهری ز بیژن و نکشاه بخشید دیگر همه و سپاه
وز آن پس چو گودرز و چون طوس گو چو گستهم و رهام و شیدوش نو ابا فر آن گیو بر خود نشسته یکی آفرین نو آرا ستند
چنین گفت گودرز کای سرفراز جهاز امیر و آمد سخن ساز نشاید کی آفرین و ثمر و لب گشادند از این بس روز شب
ز بیشه بزی شاد و روشن روان ز بیشه خسته و بیرو دل جوان چو روز بزد با ببر سر بلب سیاه از گاین گوهر آمد لب
بسی بیاری و جنگ اختری ابر ضحران جهان سرور کا خداوند گیتی بنام تو باد زمین و زمان بنیک تو آباد
کسی کو به بیمو و روی زمین جهان دیده و ز ضحاک و کین بیکجای از این پیش لشکر نبود نماز و بجا آوردند و نشید
ز شاهان و از پیل و تخت عاج زر و دینار و اسباب ز گنج و تاج ستاره برانده نشت قطار ببود که این لشکر اندر جنگ بیچاره بود
تو بی‌بهای ایران و پشت سران سرافراز و با بخش تو کشتر ان مکافات این کار زر داران کناد که بهر تو خوب جوشن دان کناد
بیاداش تو خیستان دست رس زبانها از آن برآورده و بس چنین بر بشان که فر شاه آفرین که آباد با دا بگردانی زمین

و رایت آزاده گفت راست دل روشن بر نام گواست رخ شاه روزی بهر شماست دو انجم فروزان و مهر شماست
وز آن پس چنین گفت کامد ستوه سپاهنم و شاه ایران و گنج و فروز بچار سوی جنگ افراسیاب برآنیم و آتش برآریم ز آب
برانیم لشکر بران بوم و بر بسازیم یکباره زیر و زبر بر این بر همه اندر خواستند می و رود و رامشگران خواستند
چو آگاهی آمد با افراسیاب که رستم سوی جنگ دارد شتاب
دلش زین سخن پر ز تیمار شد همه پرنیان بر تنش خوار شد
دل گشت پیکار و کار رفت سپاهست بسیار و ساده گفت که بارز شد این جنگ ورزم خواه که از دشت جنگش کرده دبا
بپیچید از آن پس با و زگفت که باره گردار بود جنگ جفت بزرگان چنین بهای اوی که از رزم گیر و بهی جای اوی
چنین گفت لشکر با فراسیاب که چندین سر از رزم رستم شتاب توانی که از خاک آورد کاه بسی می خون اندر آری بیاه
سلیح است بسیار و مردان جنگ دل از جنگ جستن مدار ی به چنگ ز جنگ سواری تو پیچی مشو نگه کن بران نامداران گو
جهاندار که وی لشکر آراست اگر چه دلیر است و هم جنگ راست سخنهای گرگان و شد دراز تو با لشکری چاره او بساز
سراو ز ابر اندر آورد بخاک از آن پس نشاه و دلیران چنانک لبخند و آباد و مانده شکست ز آن بوم ایران ستاخ و درخت
نگه کن چنین لشکر نامدار جوانان شایسته کارزار بر هر و بر بوم و فرزند خویش زن و کودک و خورد و پیوند خویش
به سر سپه تن بخش زر و سیم از آن بد که کشور بد بخش و بیم چو بشنید افراسیاب این سخن از آن هوش گردان بستند و کهن
ز بوم نیاکان و از بهر خویش یکی تازه اندیشه افگند پیش چنین داد پاسخ کزین ساز جنگ بپیش آوریم چو نشود کار تنگ
سپاه از پی جنگ و از بخت خویش شود شاه و بیدار تخت و بنگی سزا باشی دارد و روز نبرد بجنگ اندر شد و اندر آییم گرد
فیروز اندیشه چون کم شود بجنبد نباید ز رستم شود چه روز باشم با او جا شجوی نشستند پیشانی گفتگوی
بفرمود تا لشکر آراستند یکی نو از جای بر خاستند ز و سرکشان آفرین خواندند سرافراز را سوی کین خواندند
یکی شیر دل بود فرغار نام قفس دیده و بیشه جسته دوام سپهبد از و جنگها دیده بود همه جای او را پسندیده بود
ز پیکارگان جای پرورده بود به فرغار گفت ای گرانمایه مرد هم اکنون برو سوی ایران سپاه نگه کن بدین رستم رزم خواه
سوارش که کی کی خیمه است و چون که دارند از این بوم و بر چیست چون ز پیلان جنگی و مردان کین بر و پیک کردان ایران ببین
چو فرغار برگشت و آمد براه بگاه اندر همه شد بایران سپاه همی شد دل مرد و بیم جوی ز پیکارکاران بسیج تمود روی
و ستاد و فرغار ابش خواند بسی زار شایسته با او براند بپرسید چیزی گفت کی پرخرد سپاه تو تیمار تو کی خورد
جهاندار که اندر لشکر شمار که آمد بر این رزم چندین سوار سپهدارشان رستم شیر دل که از خاک شمشیر سازد گل
دگر جای مشور و خاقان چین کماره و و طوس با آفرین دگر گنده و شش انشاه بند سپاهی دگر کشمر ناوردسند
چو روزی رستم شیرگیر بخشیده بوده چندین اسیر همه لشکر با لشکر آورد بود گهی رزم و گه روی پر سر بود
سرانجام رستم بگیتی کمند زنپیل اندر آید و شاه کرد بند سواران و گردان هر کشوری همه سوکه ابر نوز گام سری
سلیح و ستوبان و اسپان و تاج باران و ستاد و تخت عاج چنین کشور آمد کنون بر نشان همه نامداران و گردنکشان
نی ابدیده نام بسی گنج و تخت بگردان شد است اندر بنگاه تخت کنون هرچه گفتند تاج و کمر همه ز طوق زرین و زرین سپر
و رستم همه سوی الماس بود نشکام نوازات و رود و سرود سرا سام و از رستم تیز چنگ نی آید که باشند با نام تهنگ

بسی روم خانه برو در نبرد — نپیچد ز خشم و ننالد ز درد
ز نیزه و ترکش ز تیغ و تبر — وگر گرز بارد برو جستن [illegible]

تو گوئی که از روی و از آهنست — بروم ترا دست کاهر منست
سلیحست چندان بروز و بکین — که سیر آمد از بار پشت زمین

زره دارد و جوشن و خود و بیر — بغرد و بگردار غرنده ابر
بزرنا بد آهنگ او شنده پیل — نگنجد سلاحش بدریای نیل

یکی کوه زیرش بگردار باد — تو گوئی که از چرخ دارد نژاد
یکی کار جوان دارد و پیل شیر — بدریا و کوه اندر آید دلیر

سخن کوبم ار زو کمی بود ستار — بدریا چو کشتی بود کارزار
سر اسب سوارش پس جنگ بود — یکی جوشن [illegible]

سلیحم بسنا هبرو کار کر — بسی آزمودم بشیر و ببر
کنون آزمون را کنی کارزار — بسا رزم چون بود روز کار

کراید و گیر زوان بود یار — گر ده دیالیت چرخ بلند
نایران پس نیرو نی شیر بار — سر آید مگر رین انجام زاد

و گرد دست رستم بود روز جنگ — پسازم من نیز دوان در تنگ
شوم تا بدار روی دریای چین — بده مانم انجمن توران زمین

بر رستم من ای بود جان بدر — ازین بیو فاچین جدا و دگر
بدو پشنید و گفتا بخرد مند شاه — اونشه تری نابو د تاج کاه

ز افسر و بر زاست و فرزانگی — خرد و دل و بخت و مردانگی
نباید و تو را پند آموزگار — نگه کن بدین کرد و رش روزگار

چو پیران و هومان و کشید و ژند — چو کلباد و نستیهن اندر نبرد
نگشته سلیح و گسته ولند — تو گفتی که از فرمی بکسلند

تو بر باد این جنگ کشتی مرا — چو دانی که او سپاهی گران
رشاهان کشتی نیز ده تو — همانند ده و کار کرده تو

بجان و سر شاه توران سپاه — بکوشید و باد و بخت و کلاه
که از کار کاموس و خاقان چین — دلم گشت پرده و سر پر زکین

سوی کنگ باید کشیدن سپاه — نباید سوی رزم کردن نگاه
زمین و زما چین سپه خواستی — بس انگاه مردم شمشان آراستی

چو این گفته شد رفت جای فرو — دلی پر ز کین و سری پر شتاب
شب تیره بگشاد چشم و دژم — رغم پشت باد اندر آمد بخشم

جهان گشت برسان تنگ سیاه — جوشن خار برگشت از ایران سپاه
بیامد تیره و بگف افراسیاب — شب تیره ما را آرام و خواب

چنین گفت کر بار کاه بلند — برفتم بر رستم دیو بند
سرا پرده بسترد یدم بزرگ — سواری بگردار درنده گرگ

یکی اژدها فش درفشی بپای — تو گفتی همی اندر آید ز جای
بجم در درون تنده پیل ژیان — میان تنگ بسته چو شیر ژیان

یکی پور ارش بجنبش بپای — نه آرام دارد تو گوئی بجای
درو نیزه بر گرد تو ده ز تن ...? — بفراک بر حلقه خم خام

سپهدار چون طوس و گودرز و گیو — در پیش و از کین و شبدیز نیو
که از زه و پلا بجان جای ستم — که باشد برین کی و باشد بهم

همی شد زگفتار و غارت — کس اندر میان پهلوان سپاه
که ان سپهدار ایران چو گرد — بزرگان و گردان روز نبرد

بده گفت پیران که ما را ز جنگ — به جادارست هرچش نام و ننگ
دلیر برد و بوم و فرزند خویش — نکوشیم و از بهر پیوند خویش

چو پاسخ چنین یافت افراسیاب — گرفتند ان جنگ جستن شتاب
همه سپران هر سو تا با سپاه — روان شد برستم کینه خواه

زپیش سپهدار بیرون شدند — بمه روز ما را سوی ما سوی شدند
خروش آمد از دشت و آوای کوس — همه تند کرد سپه آبنوس

سپه بود چندان که گفتی جهان — همی کرد و از کرد پیکر نهان
تیره و زمان بسعر بر د شتشند — همه پیل بر پیل گذاشتند

زایوان بدشت آمد افراسیاب — بسی کرد بر کینه جستن شتاب

چو پیران بگفت آنچه بایست گفت — زدشت اندر آمد سوی تخت
در بگانه خیمه بپرداختند — نویسنده را پیش بنشاندند

دبیر جهاندیده را خواند گفت — که راز بزرگان نباید نهفت
یکی نامه نزدیک پولادوند — نجاری و از راز بگشای بند

نخست آفرین کرد بر داور پاک — کزو دیدنیرو و هم زو هلاک
خداوند کیوان و گردان سپهر — خداوند ناهید و رخشنده مهر

دگر آفرین

دگر آفرین کرد زان نیو بند — سپهدار فرخنده پولادوند
بکوبش که ما را به آمد بپیش — ازین نامور سر در خاک کیش

وزین نامور پر هنر مهتران — زطوس و ز گودرز کشوادگان
نگار نبیره و نکوبش همه — خداوند افزود [illegible]

سپهر و روم اوراید جهان ارجمند — که از پادشاه ما برو بر گزند
اگر پادشاهست چرخ بلند — چه باید بدین مرز پولادوند

پس لشکر از مهر ز سهراب و بیژن — نگو کرده رو بجان شد اندر تن
بسی بوم و بر ما کرد ویران شداست — همه ما همدم ما و لیران ایران شداست

سپاهست برسان کوه — سپهدار چون رستم پهلوان
همه کوه و در جنگی و جوان گیو و طوس — با ایران اندر آوای کوس

چو رستم بدست تو گردد تباه — بباید سپاه اندرین رزمگاه
همه رنج اینست زاد و بت و بس — تو باشی اندرین کار فریادرس

که او را بدست تو آید زمان — شود رام روی زمین بیگمان
من از پادشاهی آباد و خویش — بر گیرم از گنج بگذر نهم پیش

دگر هر چه در گنج آن نشست — که ما و بر سپکار و رنج ان
شود نام تو بر جهان ارجمند — سوران همه شهریار ارجمند

نهادند بر نامه بر مهر شاه — چو بر زد سر از برج خرچنگ ماه
که بست شید و پیش پدر — فرستاده او بود و پیکار بر

بگردار آتش ز بیم گزند — بیامد تیره و بگف پولادوند
بر او آفرین کرد و نامه بداد — همه کار رستم بدو کرد یاد

یکی پادشا بود پولادوند — رسیده و خشش ما بچرخ بلند
دران کوه چین اندرون جای او — بشد اندرون بوم و بجای اوی

ابا لشکری کش و مردان جنگ — بپیچید ز تنگ و سیاوش پلنگ
کنارنگ با نوبه آتش بخواند — زهر گونه و داستانها براند

بدستان تگفتا بکو نامه بود — همه اگیر و برنا و خود کامه بود
تیره بر هو و تا کوس پیروان زوشه — سرا پرده را سوی هامون زدند

سپاه انجمن کرد و گردان تو — برانید گردان لشکر نو
ورش از پس و پیش پولادوند — سپرد آو با ترکش و با کمند

فرود آمد از کوه بگذاشت آب — بیامد تیره و بگف افراسیاب
تیره و بر آمد ز درگاه شاه — پیزه شد نش بگاه سپاه

پیره کر قش جهاندیده مرد — ز کار گذشته بسی یاد کرد
نگفتش که تا از ترکان زکیست — سر انجام و درمان بیکار چیست

خرامان با بوان خسرو شدند — برای و با ندیشه نو شدند
سخن راند سر گونه افراسیاب — زکار و نیک و زبهر شتاب

زخون سیاوش که بر دست او — چه آمد بر خاش و از کشکوی
ز خاقان منشور و کاموس کرد — گذشته سخنها بر او برشمرد

بجت اگر این رنج از بخت ماست — که او را ملیکیه پیراهنست
بباید سلیم برو کار کرد — برانی سرو آن انجو و جنی سپر

بیابان سپهر روی ورا پدرا — کنون چاره کار ما را بساز
بر اندیشه شد جان پولادوند — که آن بند را چون بود کار بند

چنین داد پاسخ با فراسیاب — که در جنگ چندین نباشد شتاب
جهانست رستم که ما زند راه — بتنگ دو بسته کمر ز کران

بدید پهلوی دیو سفید — جگرگاه پولاد و غندی و بید
سرا رفت پا یاب در جنگ او — نشانم سپید کرد ز آهنگ او

تن و جان من پیش را ی تو باد — همیشه خورد رسنای تو باد
من او را یکی چاره سازم بجنگ — بگرد و شش بگیرم بسان پلنگ

تو لشکر را مال بر لشکرش — را بنو ها چیره گرد و بر سرش
بلی چاره سازم و گرنه بدست — رو با ل ورا شاید شکست

ازو شاه شد جان افراسیاب — همی و شش آورد و و جنگ ورا آب
دل اکو که شد مست پولادوند — چنین گفت با او بنا نک بلند

کرمن بر فریدون و ضحاک جم — جز و خواب آرام کردم دژم
بجنین بر شد از آواز من — وزین لشکر گرد و افراز من

سرایان زابلی را بشمشیر تیز — راورد که برکنم ریز ریز
چو ره بیخ چشم رستم و پیکت خاک — ز نخچیر و گیو و طوس و پرچم پاک

چو خورشید بنمود تابان درفش — معصفر شد آن پرنیان بنفش

چو تیره بر آمد ز درگاه شاه — با ایران آمد خروش سپاه
بجوشش سپه بود چو کوه سندا — [illegible] مصاف او گشند

به صف برکشیدند هر دو سپاه   هوا شد ز جنبش زمین شد سیاه
تهمتن بپوشید ببر بیان   نشست از بر زنده پیل ژیان
ز رخشا و بر بیژن حمله کرد   ز ترکان یکی جنگ پیکار کرد
از آن پس جوان دید پولادوند   ز فتراک بگشاد پیچان کمند
بر او بخت طوس چون پیل مست   کمندی بیازد و عمودی بدست
کمندی بیفکند و او را ز زین   برآورد و بسان وزد بر زمین
به پیکار او گیو چون بنگرید   سر طوس نوذر نگونسار دید
برانگیخت از جای شبدیز را   [illegible] و جان پاره آتش تیز را
بر او بخت او بود چون شیر نر   زره دار با گرزه گاو سر
کمندی بیفکند پولادوند   ببستند هر دو بهم در کمند
بزد دست پولاد [illegible] هوش   برانگیخت اسب و برآمد خروش
دو گرد دلیر گرانمایه را   سرافراز شیر گرانمایه را
کمان اندر افکند و نیزه [illegible]   [illegible] و بر انداخت چندان سوار
بیامد بر اختر کاویان   بخنجر بدرید و کردش میان
درفش اندر آمد بخاک اندرون   [illegible] آسانش زبون
خروشی برآمد ز ایران سپاه   [illegible] اندر آوردگاه
فریبرز و گودرز و گردنکشان   چو دیدند از آن دو جنگی نشان
بگفتند با رستم کینه خواه   که پولادوند اندرین رزمگاه
بزین بر یکی نامداری نماند   ز گردان لشکر سواری نماند
که افکند بر خاک پولادوند   بگرز و بخنجر [illegible] کمند
همه رزمگه سر به سر ماتمست   جهان گاه فریاد رس رستمست
وزان پس خروشیدن ناله خاست   ز قلب چپ لشکر و دست راست
[illegible] جهان [illegible] گودرز پیر   ز رزم [illegible] شیرگیر
که کم شد ز گودرز هر دو پسر   بنالید بر داور دادگر
که چندین پسر [illegible] داشتم   بسی سر ز خورشید بگذاشتم
بزرم اندرون پیش من کشته شد   همی اختر روز برگشته شد
جوانان من کشته من پیر سر   وا شرم باد از کلاه و کمر
کمر برگشاد و کلاه برگرفت   برادی خروشیدن اندر گرفت
چو بشنید رستم [illegible] گشت سخت   بلرزید برسان شاخ درخت

بیامد بر جنگ پولادوند   ورا دید برسان کوهی بلند
همی گشت از آن [illegible] و دلیر   چه گوران دشمن بکردار شیر
سپه را همه [illegible] خسته دید   وزان روی پرخاش پیوسته دید
دل گفت کاین [illegible] گشت   سپه نامداران ما خیره گشت
[illegible] برگشت پیکار ما   [illegible] بخت بیدار ما
یکی [illegible] از من [illegible]   سر از خواب دوشینه [illegible]
ودیگر که این دیو ناساز کار   بتن [illegible] چیره سوار
بیفشرد ران [illegible] تیز کرد   برآشفت و آهنگ آویز کرد
همی گفت کاید [illegible] ناساز کار   ببینی کنون گردش روزگار
چو آواز [illegible] رستم رسید   [illegible] اسپاه دید
[illegible] کای گرد [illegible] جهان   توئی برتر از آشکار و نهان
همی [illegible] لشکر تنگ [illegible]   [illegible]
[illegible] گرد [illegible] جنگ   [illegible]
که ایشان برآمد ز ایران [illegible]   [illegible]
پیاده شده گیو [illegible] طوس   [illegible]
[illegible] گشتاسب [illegible]   [illegible]
برآویخت با دیو پولادوند   [illegible] کمند
بپرسید [illegible] سر آمد ز کارزار   [illegible]
چو نامد کمند تهمتن بکار   [illegible] گرد [illegible] تا بدار
[illegible] پولادوند [illegible] دلیر   [illegible] بدیدم نام برد [illegible] شیر
که گرز [illegible] زنده پیل   [illegible] موج دریای نیل
[illegible] کنون [illegible] جنگ من   [illegible] آهنگ من
[illegible] نامداران و گردنکشان   [illegible] زمین [illegible] خواب
[illegible] افراسیاب   [illegible]
[illegible] پیکان [illegible]   [illegible] گرشیم [illegible]
چنین گفت رستم [illegible] پولادوند   [illegible]
[illegible] پیکان [illegible]   [illegible] دلیری [illegible] سر [illegible]
[illegible]

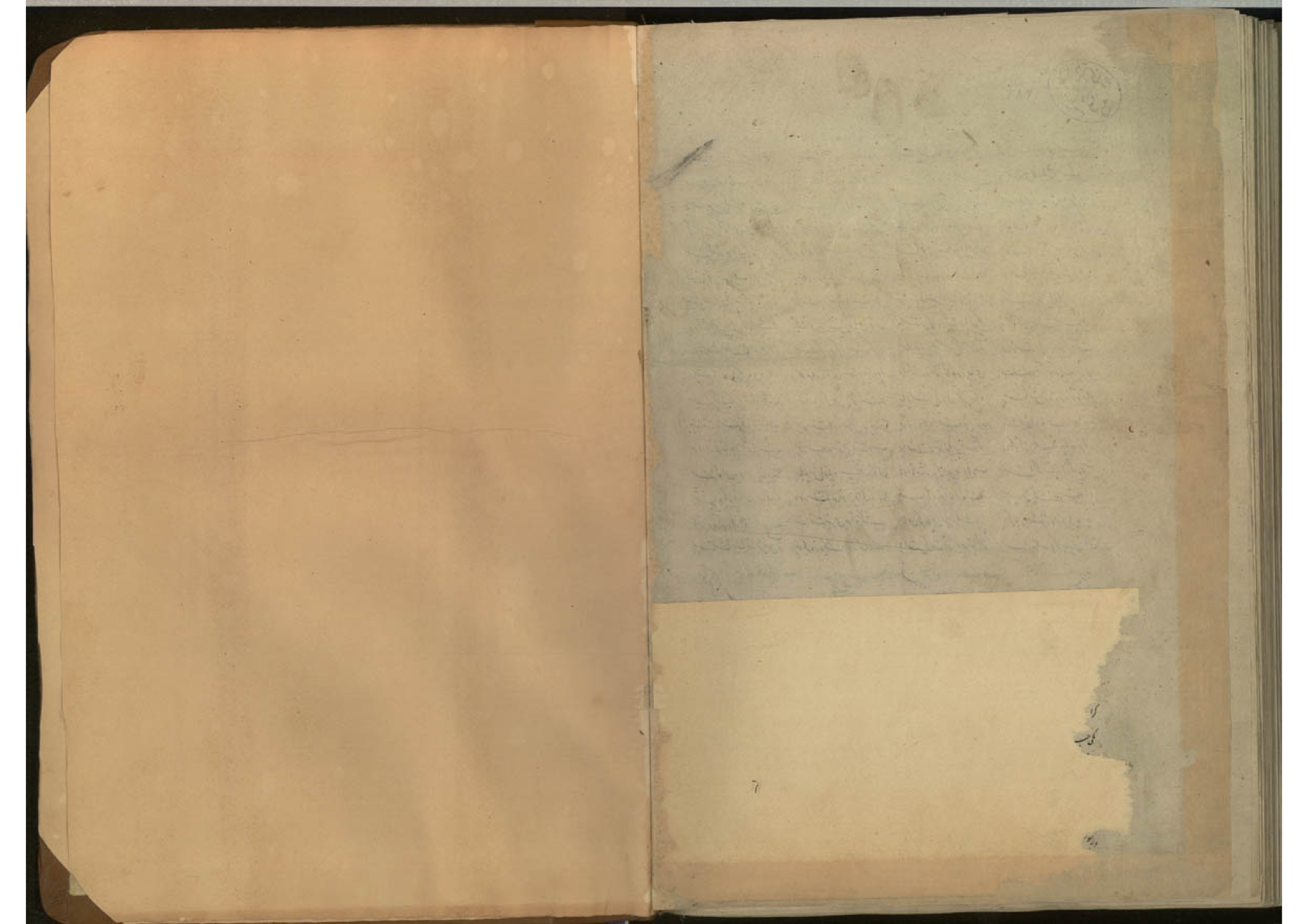
[illegible] پولادوند این سخن   [illegible] گفتش ای [illegible]
جگر خسته باز آید [illegible]   که [illegible] بپوشید [illegible]
[illegible] دشمن [illegible] دوست   [illegible]
[illegible] تیر و [illegible] گرز گران   [illegible] گشت تا [illegible]
[illegible] بپوید [illegible] زمای   [illegible]
دو پیل ژیان و دو شیر [illegible]   [illegible]
عمودی [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
چو پولادوند [illegible]   تهمتن [illegible] بخواند
[illegible]   [illegible]
[illegible] پولادوند   [illegible]
[illegible]   چنین گفت رستم [illegible] پولادوند
[illegible]   [illegible] پولادوند [illegible]
[illegible] بپوشید [illegible] پولادوند   [illegible]
[illegible] رستم [illegible]   [illegible]
دگر باره با رستم زال گفت   [illegible]
[illegible]   [illegible]
چنین گفت رستم [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible] پولادوند [illegible]
[illegible]   [illegible] کشتی [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible] پولادوند و تهمتن بهم   [illegible]
بپوشید [illegible] رستم [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible] گفت [illegible] افراسیاب   [illegible]
[illegible]   [illegible]
چنین گفت [illegible]   [illegible]
[illegible] آب روشن [illegible]   [illegible]
[illegible] پولادوند   [illegible]

[illegible]

دیدن آکوان دیو رستم را و در آب انداختن

[illegible]

[illegible]



شاهنامه فردوسی

۳۲۵۷

۱۱۰۲

جلد تک ۱۴۷۳